

افرا رمانسرای



@RomanSaraya_afra

@darkhastrooman

کتابال رمان

گپ در خواست رمان

به نام خدای عشق و بخشش
شروع رمان دل کُش
آخرین روز سومین ماه دومین سال از قرن جدید
ساعت ۱۹:۱۹

#پارت ۱
#دلکش
#شادی موسوی

قلبم می ایستد... زمین را از زیر پایم کشیدند انگار...
خودش بود!

آن قد بلند و هیکل چهار شانه اش... سر تراشیده و این
مدل ایستادن... سیگاری که بین دو انگشتش بود و
حالا داشت زیر پایش له می شد.
و تقدیر با من بازی اش گرفته بود؟

تتم لرز گرفت! قلبم بی امان می کوبد. کارم تمام
است، او مرا نمی بخشد! اینجا آمده تا تاوان بستاند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک خیال واهی بود که فکر می کردم توانسته ام از
دستش بگریزم .

مرا می کشت ...کسی حق نداشت او را دور بزند ،به
او نارو بزند .من کردم ...من از پشت خنجر زده
بودم .نمی گذشت ...نمی بخشید!

قدم ترسیده ای عقب می روم و صدای قرچ قرچ
سنگ های زیر پایم بلند می شود و او با خونسردی
دهشتناکی به سمتم چرخید .می دانست که اینجا بودم .
انتظارم را می کشید !

برق خشم چشمان گر گرفته اش ،خون را در تنم
خشک می کند .آن چشمان عسلی و مهربان در دریایی
از خون غوطه ور بود!

بی اختیار و ترسیده قدمی عقب می گذارم .نمی
خواستم باور کنم .حضورش را ،اینجا ،فرسنگ ها
دورتر از شهرمان .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما واقعی بود ... به قدر دردی که در سینه ام حس می کردم . تیر تیز نگاهش صاف قلبم را نشانه رفته است .

دستم به سمت سینه ام بالا می آید و به یکباره چند قدم بلند به سمتم بر می دارد .

زانوهایم از شدت وحشت می لرزند و چیزی به فرو ریختم باقی نمانده که دستش کمی پایین تر از گریبانم به ضرب می نشیند و مرا به دیوار پشت سرم می چسباند!

نفس نمی کشم! ...

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال

تلگرامی ما بپیوندین

رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

#پارت ۲

#دلکش

#شادی موسوی

وحشت تمام تنم را سر کرده و او خوب می داند
چطور از دیدنش قبضه روح شده ام .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را به شانه اش نزدیک می کند و آرام پلک می زند .

نیشخندی گوشه ی لب هایش بود و و من گول این سکوت و آرامشش را نمی خوردم !

این یک لبخند نبود ... اعلان پیروزی بود ، پایان این جنگ ! ...

من بالا و پایین شدن پرشتاب سینه اش را می دیدم .
نگاه تیز و پرکینه اش را هم ...
من هماوردش نبودم ...
من شکار شبش بودم !

سرش نزدیک می شود ... کنار گوشم پیچ می زند :

-شکار شدی چلچله !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

● یک هفته ی قبل...

کلاهش را روی سرش صاف می کند و از موتور
سنگینش پیاده می شود .

صدای موتور منحصر به فردش ،نگاه همه ی اهالی
بازارچه را به سوی خود می کشاند .

نگاهی می چرخاند و به سمت دکان قنبر می رود .
پیرمردی که تمام سرگرمی اش چرخاندن این چایخانه
کوچک و شطرنج بازی کردن روی میز کوچک
جلوی مغازه اش بود .

گرم و با لبخند مردانه ای جلو می رود.

-خسته نباشی بابا قنبر!

-مونده نباشی جوون !بفرما...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میام بابا ... باید برم فعلا ... حواست هست؟

به موتورش در پشت سرش اشاره کرد و قنبر خان
اطمینان داد:

-چهارچشمی!

سری تکان می دهد و می چرخد و همان حین می
گوید:

-زت زیاد!

وارد حجره می شود و هر قدم که نزدیک تر می
شود ، ضربان قلبش اوج می گیرد.

#پارت ۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کریم از کنار مشتری دستی روی سینه اش قرار می دهد و عماد با دست بالا بردن جوابش را می دهد .

به انتهای مغازه می رود و وارد راهروی دومتری و کوچک که به کارگاه کوچکشان می رسد ، می شود .

قلبش بنا می گذارد به ناسازگاری ... به گربه رقصانی ...

در نیمه باز را پس می زند تا بازتر شود و کف دستش را روی درگاه قرار می دهد و گونه اش را پشت دستش روی قاب در تکیه می دهد .

عامل بی قراری هایش ، آنجا بود .

با آن جثه ی ریز و عروسکی اش پشت دار قالی نشسته بود . به همراه پنج زن دیگری که هر کدامشان پشت دارهای جداگانه نشسته بودند ، مشغول کار بودند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای دفتینه و قیچی در گوشش می پیچد اما
نگاهش، حواسش، بند بند وجودش مثل هر روز در
این هشت ماه روی او متمرکز است .

گردنش را به شانه اش نزدیک کرد و حرص زد:

-باز آبی پوشیده بی شرف!

شال آبی اش را می گفت . همان که وقتی صورتش را
قاب می گفت دل را در سینه ی عماد بی قرار می
کرد !

دندان می ساید ... کاش یک دم بچرخد و صورت
گلگونش قرار این دل وامانده اش شود !

-اوستا خسته نباشی!

محمود بود که با صدای بلندی گفت و نگاه همه را به
سوی او خواند و متوجه حضورش شدند . اما او
چشمش فقط روی نازدار آبی پوشش بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه از مزاحمت بی موقع پسرک زیر لب گفت :

-بر خرمگس معرکه لعنت !

دخترک با شنیدن صدای محمود گردنش را چرخاند و
چشم در چشم شدند.

#پارت ۴

#دلکش

#شادی موسوی

سرخ شد و لب گزید. فهمید مثل همیشه در حال
تماشایش بوده است !

سری به نشانه ی سلام تکان داد و با هول و ولا
دوباره مشغول کارش شد.

نفس های عمیقش شانه ی های کوچکش را بالا و
پایین می کرد و گوشه ی لب عمادکش آمد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلبرکش هر بار با دیدنش همینطور هیجان زده می شد
و دستش رو می شد. حالا که می دانست زیر نظرش
دارد دیگر آرام ماندن یک خیال بود!

باقی زن ها با صدای بلندی سلام می دهند و او با سر
پاسخ می دهد و زیر لبی سلامی ادا می کند و هنوز
نگاه از دخترک نگرفته که دوباره محمود می گوید:

-اوستا چیزی گفتین؟

دستش را روی درگاه می کوبد و جدا می شود. به
سمت میزش قدم برمی دارد.

-چی می خوای پارازیت؟ هی اوستا اوستا؟ سر
آوردی؟

محمود حین اینکه به دنبالش می رود، جا خورده می
گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوستا اصن محمود شکر خورد ،اوستا ...فقط یه بار
گفتم اوستا!....

لحظه ای نگاه کفری شده ای از تکرار کلمه ی
«اوستا» به او می اندازد و محمود ترسیده از نگاه
برزخی اش تن عقب می کشد.

پشت میزش جا می گیرد .گوشی موبایلش را روی
میز قرار می دهد و فاکتور را جلو می کشد تا ببیند در
نبودش فروشی داشته اند یا نه .

همان طور که سرش پایین بود با اخم هایی در هم می
گوید:

-دِ بنال قزمیت ...یه ساعته روضه ی اوستا گرفتی
که بعدش خفه خون بگیری؟

محمود قدم تند می کند و دستمال درون دستش را
روی شانه اش می اندازد و زبان باز می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوستا...

#پارت ۵

#دلکش

#شادی موسوی

نگاه تیز عماد که بالا می آید رنگ عوض می کند و
اوستا را فاکتور می گیرد و ادامه می دهد:

-پیش پاتون نوچه های طِیّیِ ب خان ریخته بودن
سر بازارچه دکون حمید سقایی رو ریختن به هم !کلی
لغز خوندن و درشت بارش کردن ،دو نفری سقایی
مادر مرده رو گرفته بودن نره پایپچشون شه!

فاکتور از دستش رها می شود .حمید رفیقش بود ،
برادرش بود .چرا خبردار نشده بود؟

از روی صندلی بلند می شود و بدون اینکه صدایش
را بالا ببرد ،نگاه ریز می کند و می پرسد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سر چی آخه؟ حمیدم بر و بر و استاد نگاشون کرد؟

نه اوستا ...تیزی کشیدن بر اش نامردا ...تیزی دم
گلو ش بوده .روم سیاه اوستا میگن قضیه ناموسی
بوده .حمید دست گذاشته رو دردونه طیب خان !

این را می داند .مگر می شد که از راز دل رفیقش بی
خبر باشد؟

چشم می بندد و مشتش را آرام روی میز می کوبد و
می غرد:

-کفتارا!!...

تا می خواهد سراغ حمید را بگیرد کریم با مشتری
هایی که در بدو ورودش کنارش بودند نزدیک می
شوند و با چاپلوسی می گوید:

-عماد خان زحمت فاکتور و شما می کشین یا من انجام
بدم؟ البته بگم عماد خان دستش خوشه واس خاطر اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میگم که ایشالا یه عمر به خوشی استفاده کنید .

فکری شده و کلافه با دست به صندلی های مقابلش
اشاره می کند و سفارش مشتری را فاکتور می کند .

به محض خروج مشتری از جا بلند می شود.

#پارت ۶

#دلکش

#شادی موسوی

-مَـمُود؟ حواست به حجره باشه تا پیام . کریمو دست
تتا نذاریا ... بمون دم پرش!

-روچشم اوستا!...

از حجره خارج می شود و به سمت انتهای بازارچه
جایی که مغازه حمید سقا بود می رود .

هنوز نرسیده به دکانش شیشه خرده های روی زمین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خبر از عمق فاجعه می دهد. در درگاه می ایستد و
حمید را وسط مغازه نشسته روی صندلی اش می
بیند.

ماتم زده نگاهش را به آجیل ها و حبوبات روی زمین
ریخته شده دوخته بود.

-خدا بد نده!

حمید سرش را بالا می برد و نگاه خسته اش را به
چشمان عماد می دوزد. پوزخندی می زند و می گوید:

-بد نبینی پهلوان!

خم می شود و گونی لپه ها را از مقابل پایش بر می
دارد و صاف می کند و همان حین می گوید:

-چیه سگرمه هاتو تو هم کردی؟ آخر دنیا نشده که!
جمعش کن لب و لوچه تو! ناسلامتی سقای سرگزری!
اسم و رسمی داری... عین ننه مرده ها نشستی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چی؟ خوبیت نداره دشمن شاد شی! پاشو جمعش کن
مشتی!

حمید از جا بلند می شود و تا گردن می چرخاند نگاه
عماد به خراش روی گلایش می افتد. خط انداخته
بودند به رفیقش! خونش به جوش می آید.

-یه نگاه به دورت کن؟ زندگیمو فرستادن رو هوا از
خدا بی خبرا!... بلند شم چکار کنم؟ هنوز چک اینارو
پاس نکرده بودم... باس درشو تخته کنم دیگه!... پول
مردمو چه جوری پس بدم؟

دست روی شانه اش می گذارد و همانند یک برادر
بزرگتر دست دیگرش را پشت گردن حمید قفل می
کند.

#پارت ۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم در چشمش می دوزد و با همه جدیتی که در
خودش سراغ دارد قوت قلب می دهد:

- غمت نباشه مشتی! هنو دنیا انقده بی در و پیکر نشده
تو روز روشن بیان چراغ دکون داشمو خاموش کنن
و عماد حقشونو کف دستشون نذاره! چوب تو آستین
اون نسناسا می کنم تا سجلشون افتاد اینورا تـخـ*م
نکنن بیان پـیـیـش... تو این گذر کسی رو اهلش
تیزی نمی کشه!... حسن؟ حسن؟ جمع کن این خرت و
پرتا رو تا بیایم... راه بیفت!

شاگرد حمید را صدا کرد و دکان را به او سپرد.
تماسی گرفت و با گرفتن اطلاعاتی که می خواست
خیلی زود قطع کرد.

مصمم و با توپی پر به راه افتاد و به هر ضرب و
زوری که می شد حمید را هم با خود همراه کرد.

-می خوای کجا بریم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی حرف با قدم های محکم و بلندش به سمت
موتورش می رود. سوار می شود و حمید ترکش می
نشیند.

-نمیگی کجا میریم؟

-میریم پاتق علی ذیقی قلاده ببندیم به سگای طیب ...
هاتف می گفت اونجان!

حمید هیکلّا از او درشت تر بود اما ترس به دلش
نیش می زند. نمی خواست با طیب در بیفتد. گوشتش
زیر دندانش بود!

-عماد؟

لرزش و ناامیدی درون صدایش خوفش را نشان می
داد اما عماد مصمم استارت موتور را زد و گفت:

-می دونم ...خاطر دخترشو می خوام ایبه جو جنم و
غیرت از خودت نشون بده شاید به چشمش بیای ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینجوری که تو کاسه چه کنم دستت گرفتی سگشم
بهت نمیده چه برسه به دخترش!

گازی به موتور می دهد و با جهشی رو به جلو موتور
از جایش کنده می شود و به سرعت برق از کوچه
محو می شوند.

#پارت ۸

#دلکش

#شادی موسوی

خسته و بی رمق وارد حجره می شود. نگاهی به
ساعت بالای میزش می کند .

امیدی به دیدار دوباره دخترک ندارد. نیم ساعتی از
زمانی که هر روز کارش را ترک می کرد ، گذشته
بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مَمود؟ یه چایی از بابا قنبر بگیر جلدی برگرد!

محمود دوان دوان پی امرش می رود و او تن سنگینش را روی صندلی رها می کند .

گاراژ طیب خان را به هم ریخته بودند و بعد برای اینکه حال و هوای حمید را رو به راه کند به قهوه خانه رفته بودند .

کنار رفیق هایشان نشستند و لبی تر کردند و چون حمید زیاده روی کرده بود ،اول او را رساند و بعد به اینجا آمد .

حالا آنقدر خسته بود که نای نشستن هم نداشت .یک ساعتی به حساب کتابش رسیدگی می کرد و بعد حجره را می بست.

ناامید از اینکه دیر رسیده و زمان نهارش را با دخترک از دست داده سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر از سی روز می شد که دخترک برایش از خانه
لقمه می آورد. و بیشتر از سی روز بود که هر روز
هرطور که شده بود در آن ساعت خود را به حجره
می رساند!

نفسی فوت می کند و ناگهان صدای ضعیف کوب
کوب دفتینه را می شنود.

فکر می کند شاید از فرط ناامیدی، و سری که گیج و
کیفور بود، خیالاتی شده است. اما او کسی نبود که به
این راحتی مست شود، ضمن اینکه فقط محض
همراهی یک پیک نوشیده بود!

از جا بلند می شود و به سمت در کارگاه می رود.
هرچه نزدیک تر می شود صدا واضح تر به گوش
می رسد.

در را که باز می کند دخترک را پشت دار می بیند.
غرش خفه اش پشت گلایش می ماند! هنوز نرفته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود؟

#پارت ۹

#دلکش

#شادی موسوی

آرام وارد می شود و نگاه می چرخاند. همه رفته بودند. چلچله ی خوش آوازش تک و تنها این ساعت اینجا چه می کرد؟

به جای اینکه از روبرو نزدیک شود، از پشت درهای چله کشی شده می رود و آرام قدم برمی دارد.

صدای قدم های آرامش میان کوب کوب شنیده نمی شود.

دخترک غرق در کارش بود و زیر لب داشت زمزمه وار چیزی را نجوا می کرد. گوش تیز می کند و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ز انوانش سست می شود !

-مردم ز دردش ،دردا نیامد ...ماندم به راهش ،اما
نیامد

نیلوفری مُرد ،بودا نیامد ...از رفتگان او ،تنها نیامد

چشم می بندد .همه تن گوش می شود .صدای کوب
کوب دفتینه باعث میشد که نتواند صدایش را واضح
بشنود .

همچون تشنه ای به مراد رسیده ،مستانه به سمتش قدم
برمی دارد .دخترک آنقدر غرق خواندن و کارش بود
که حضورش را حس نکرد .

پشت دار بزرگ ایستاد .قالی نیمه کاره و پود های
گلوله شده ی رنگی سایه اش را پوشانده بود .از میان
تارهای سفید و ابریشمین خیره ی صورتش شد و
گوش سپارد:

-در من امید گل مُرد و گم شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بختم به خواری پژمرد و گم شد
باغ و بهارم افسرد و گم شد
شوق وصالم سر خورد و گم شد

آخ عمیقی در گلو می گوید و مشت هایش را گره می
کند. صدایش انگار بهشتی بود !

کیفش کوک شد ! سر حال آمد. تمام خستگی از تنش
رخت بست. تا خود صبح می توانست اینجا بنشیند و
به این صدا گوش کند !

کف دستش را بالا می آورد و انگار می خواهد از
پشت تارهای سپید صورتش را لمس کند !

#پارت ۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

تنش به تب می نشیند. دخترک به تبش دامن می زند
وقتی قدری صدایش بالاتر می ورد و اوج آهنگ را با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای واضح تری می خواند:

-مجنون دلِ من، لیلا نیامد ...
از ما جدا شد، با ما نیامد...
سودت زیان شد، سودا نیامد...

لب هایش از هم باز می ماند. چه در وجود این دختر
بود که اینطور بی حساب دل از او می برد؟

دل چه ارزشی داشت؟ نفسش را هم می برد! ...

راه و رسم دلبری را در کدام خراب شده ای یاد گرفته
بود که این چنین خانه خرابش می کرد؟

-با مرغ عشقم بال و پری نیست
با طبع خشکم شعر تری نیست
با روح زردم بَ - ...هیع!

نفسش بند آمد و دفتینه از دستش رها شد و روی پایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرود آمد پشت بندش صدای آخ پر دردش در گوش
های مرد مخمور نشست!

دار قالی را دور می زند و نیمکت دخترک را از قالی
دور می کند .

مقابل پایش زانو می زند . کف کفشش را می گیرد و
می خواهد کفش را در بیاورد که وصال با صدایی
لرزان منعش می کند:

-چ...کار می کنید عماد خان؟

عماد با چشمان سرخ و تب دار نگاهش را بالا می
کشد و به چشمان آهویی دخترک چشم می دوزد .

-ای بر پدر چشمت!

زیر لب و آرام گفت و وصال نشنید . نفسش را کلافه
فوت کرد و بلندتر گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دارم بندری می زنم برات!...هوف...بده بینیم
چکار کردی پاتو..این پات بود؟

#پارت ۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

پایش را پس می کشد و با لکنت می گوید:

-نه...نه..نیازی نیست!خوبم،آروم خوردم!...

گردنش را عاصی شده عقب می کشد تا با تسلط
بیشتری نگاهش کند.گوشه ی چشمانش را چین می
دهد و کلافه غر می زند:

-چرا منو می بینی اتصالی می کنی تو؟ مطمئنی
خوبی؟ پاشو یه قر بده ببین سالمی؟

توان از پاهای دخترک خجالتی رفت ابا رنگی که به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گچ دیوار طعنه می زند لب زد:

-ب...ب...له؟

-نوچ... باز نیم سوز شد... میگم پاشو دو گام بچرخ ،
راه برو ، ببین خوبی؟

-آا..هان... نه... یعنی آره... خوبم!...

مدام آب دهانش را قورت می داد و تلاش می کرد تا
نفس هایش عادی شود . کف دستانش خیس از عرق
شده بود . سر پایین انداخته و در خودش مچاله شده
بود.

عماد عیشش نوش می شد با این دست و پا زدن های
چلچله اش .

تمام روز را به امید یک دم تنها شدن با او و دیدن این
تقلاهای شیرینش سر می کرد . از خدا خواسته و خدا
هم اجابتش کرده بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جا برخاست خیره خیره نگاهش کرد. با حظ و
کیف سراپایش را از نظر می گذراند.

وصال قد به قد آب می رود و او بی رحمانه چشم
چرانی می کند. می بیند که چطور زیر نگاهش سرخ
و سفید می شود و رنگ عوض می کند، اما عقب نمی
کشد!

-پیداش کردی؟

دخترک دوباره پر صدا آب دهانش را قورت می دهد
و سر بالا می آورد. نگاهش را به یقه ی عماد می دزد
و می گوید:

-چی...چی رو؟

-همون که رو زمین پِیِیِشی؟

دخترک متوجه می شود که دوباره دستش انداخته و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیشش می رود که شل شود اما به موقع زیر دندانش
حبسش می کند.

#پارت ۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

نفس در سینه ی عماد گره می خورد . عرق از کناره
ی پیشانی اش راه می گیرد.

هیچ می داند چه بر سرش می آورد؟ در این کارگاه
تک و تنها تا این موقع ایستاده که بیشتر از پیش
زنجیرش کند؟

-من ...دیگه برم ...اوم ...دیر وقته...

عماد انگار که تازه حواسش به دیر وقت ماندن
دخترک جلب شد اخم در هم کشید و نیم قدمی جلو
آمد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن قدر مست حضورش شده بود که یادش رفت بپرسد
تا این ساعت این جا چه می کند !

دخترک سر بالا برد و به محض اینکه اخم های در
هم رفته ی عماد را دید ترسیده عقب کشید .

عماد کفری شده از این ترس همیشگی او ، از دلی که
هر روز بیشتر در بند چشمانش می شد ، از کام همیشه
تلخی که شیرینی او را طلب می کند ، می گوید:

-تا این موقع واس چی موندی؟ همه رفتن تو یکی
موندی اینجا که چی بشه؟ اگه من نمی اومدم چی؟ یه
تو می موندی یه این پارازیت گردن شکسته !مَن بعد
سر ساعت خودت جُل و پِلاستو جمع کن برو ...
خوش نَیَرم تا این موقع بمونی !...

لب هایش جمع می شود و نگاهش را به زمین می
دوزد . صورتش سرخ شده و عماد جان می کند تا از
میان خشمی که دور تنش پیچیده دل ضعه اش را
برای لب هایش را پنهان کند !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عقل نداشت دخترک؟ از سر تا ته بازارچه را می
گشتی به زور ده نفر را پیدا می کردی که محل
کارشان را ترک نکرده باشند. همه هم مرد و
یالغوز... با چه فکری تا این ساعت در حجره مانده
است؟

-شنفتی چلچله؟ مِـن بعد سر وقت با بقیه برو!... افتاد؟

فقط یک لحظه... یک آن نگاهش را بالا می کشد و
عماد را با تمام هیبتش به خاک می زند انگار!...

#پارت ۱۳

#دلکش

#شادی موسوی

چشمانش دلخور و بغض دار بودند. دوباره نگاه به
زیر می کشد و دل از سینه ی عماد پر می زند! کاش
نگاهش کند، ولو با قهر، ولو با بغض!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال مضطرب شالش را جلو می کشد و بدون اینکه
وسایل قالی بافی اش را در سبد بگذارد ، همانطور
رهایشان می کند و کیفش را برمی دارد .

می چرخد و چند قدمی برمی دارد . و عماد کار این دل
نابکارش را نمی فهمد . وقتی خود به او می گوید اینجا
نمان ، نباید تا به این اندازه از رفتنش شرحه شرحه
شود !

آخر کم دردی که نبود ... ناخواسته چلچله اش را از
شانه اش رم داده بود ... آن هم با دلخوری! ...

چیزی به او نگفته بود که ... چرا انقدر دل نازک بود؟
حتی تلاش کرد که خشمش را درون لحنش نریزد .

قبول که کمی توبیخ گرایانه بود اما نه انقدری که
بغض کند و قرار مرد را از او بگیرد!

به در کارگاه که می رسد به یکباره می ایستد . عماد
حال دلش را باور نمی کند !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هم التماسش می کند که بماند و او بیشتر و بیشتر از
جام شیرین حضورش بنوشد و مست شود و هم
التماسش می کند تا برود و او دست از پا خطا نکند !
حریمش را بیش از این ندرد .

وصال میان لنگه ی در ایستاده بود و عماد با بیقراری
از پشت سر نگاهش می کرد . دخترک دست در کیفش
می برد و یک کیسه فریزی از آن بیرون می کشد .

می چرخد و بدون اینکه نگاهش کند با صورتی که
حالا سرخ تر بود و لبی که از شدت فشار که دندان
هایش به آن وارد می کرد سفید شده بود نزدیکش می
شود . کیسه را بالا می گیرد و می گوید:

-واسه ...نهار...برنگشتین...من...

کیسه را از دستش می گیرد و دخترک انگار که باری
از روی دوشش برداشته بودند هیچ توضیح دیگری
نمی دهد . فقط زیر لبی با صدای آرامی می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ب... با اجازه!

#پارت ۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

ثانیه ی دیگر اثری هم از او در کارگاه پیدا نمی
شود. درون کیسه را نگاه می کند. به جای یکی، دو
لقمه بود. خودش هم نخورده بود؟

-لاکردار موقع رفتنم باید دهن مَهَن ما رو
سرویس کنه و بره! خودت چرا نخوردی بی شرف؟
می خوای عمادتو نابود کنی؟ بیشتر از این؟

-اوستا... اوستا؟

صدای محمود رشته ی افکارش را پاره می کند و با
توپ پری که از ناکامی اش با وصال ناشی می شد
پاسخش را می دهد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-باز چی شده؟ شدی خروس بی محل...؟ چی می
خوای؟

-اوستا چایی گرفتم گفتم بیای از دهن نیفته قربون سر
و شکلت!

نگاهش را بین لقمه ی درون مشتش و چای لب سوز
درون سینی می چرخاند. خیلی نباید دور شده باشد!

-محمود من باید برم...حجره رو خوب سه قفله کن
بعد بروها...نیام ببینم آشو با جاش بردنا ...

-اوستا پس چایی چی؟

-خودت بخور ...باید برم ...فعلا!

-روچشمم اوستا! خیر پیش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موتورش را آتش می کند و به سمت ایستگاه اتوبوس می راند. نرسیده به ایستگاه می بیندش اما درست نبود که با موتور کنارش بایستد، کسی ببیند و فکر کند که قصد مزاحمت دارد. صورت خوشی نداشت.

از او می گذرد و کنار ایستگاه ترمز می زند و پیاده می شود.

اما به محض نزدیک شدنش تپش های وصال را سرعت داده بود. صدای موتورش را می شناخت. به چشم بر هم زدنی از او گذشته بود و حالا داشت از موتورش پیاده می شد!

کلاه کپش را روی سرش صاف می کند و دل در سینه ی وصال می لرزد. این مرد خود خود رویا بود!

سریع سر پایین می اندازد و دست هایش را از شدت استرس مشت می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجا یهو عین قرقی غیب می شی؟

#پارت ۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

کیفش را روی شانه اش چنگ می زند و با دلخوری
لب می زند:

-خودتون گفتین برم...

-حالا واستادی ایسگا منو بیگیری؟ پیر بالا بریم تا
جایی خودم می رسونمت...

یک دور سخته را از سر می گذراند !

-کُ...جا ب...پریم بالا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باز آنتنش رفت ...کجا پیری بالا؟ رو کول من !رو
موتور دیگه...

سرخوش از دستپاچه شدن هایش نیشش در رفت و
دیدن لپ های گلگون شده ی وصال مجازات دست
انداختنش بود انگار !...تمام مردانه هایش بی قرار آن
لپ های اناری می شد!

دخترک کم کم داشت از شدت سرخی رو به کبودی
می رفت !کلاهش را پایین می کشد و نفسش را با
کلافگی فوت می کند...

-خانوم استخاره هاتو گرفتی؟ یا تا علی الطلوع اینجا
معطلیم؟

-کجا باید پیام آخه؟ من نمی تونم ...یعنی تا حالا موتور
سوار نشدم ...بلد نیستم .

-من می خوام برونما ...تو فقط باید بشینی ...نشستن
بلدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا این دختر را که می دید ،نا خودآگاه تمام
موجودات موزی درونش فعال می شدند .

وصال با تعجب سر بالا می آورد و آن چشمان گرد و
مبهوتش آتش به جان عماد می اندازد .

وقتی نیشخند سرخوشانه ی عماد را گوشه ی لبش می
بیند متوجه می شود که دوباره دستش انداخته است .
تمام دلخوری هایش نسبت به تشر لحظات پیشش دود
می شود و از بین می رود .

لب می گزد و با خجالت می گوید:

-فکر نکنم بتونم ،من برم بهتره ...با اجازه!

تا می خواهد دور بزند ،عماد هر دو دستش را بالا می
گیرد و می گوید:

-دستی رو بکش دو دقه ...کجا بری؟ عجله داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نباید بگذارد که ترکش کند... باید سهم امروزش را از
چشمانش بگیرد!

#پارت ۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

-اگر می تونی یه ساعت دیرتر بری خونه ، اینجا وایسا
من برم موتور و بذارم دم حجره و سیم ثانیه
برمیگردم ... حله؟

خون به گونه هایش می دود . داشت از شدت خجالت
آب می شد ، اما هر ثانیه ی بیشتری که می تواند با او
داشته باشد را می خواهد ! این تمام آرزویش بود و
چطور می تواند نه بگوید؟

سکوتش نیش عماد را شل می کند:

-جلدی بر می گردم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می رود و وصال روی صندلی ایستگاه می نشیند تا او برگردد .

کمتر از پنج دقیقه بعد می رسد . یک تاکسی می گیرد و کنارش روی صندلی عقب می نشیند .

در آن فضای بسته دخترک کنارش کوچک تر دیده می شد . تقریباً تمام تنش زیر سایه ی او افتاده بود و کسی از کنار نگاه می کرد او را نمی دید ! میل به سایه بودن ، پناه و حامی اش بودن را در وجودش به غلیان می انداخت !

چند دقیقه بعد از تاکسی پیاده می شوند و وارد یک جگرکی می شوند . آقا حشمت صاحب جگرکی با دیدن عماد از روی صندلی اش بلند می شود و جلو می آید :

-پهلون راه گم کردی؟ خوش اومدی ... آجی شومام خوش اومدی ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال آرام ممنونمی زیر لب می گوید و عماد با
متانت دست روی سینه اش می گذارد و می گوید:

-چاکرم حشمت خان ...هستیم زیر پاتون...

-سالاری! مجید؟ بجمب سفارش عماد خان بگیر
معطل نشن!

-رو چشمم آقا...

وصال را به سمت میز آخر راهنمایی می کند و
وصال فکرش را هم نمی کرد که کار واجب عماد این
باشد. بی حرف روی صندلی می نشیند.

-پنجاه سیخ جگر بزن جلدی بیار باس زود بریم ...
دوتام آب بیار ...نون داغ و سبزی ام بیار! ...دمت
گرم...

-الساعه آقا...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال با چشم هایی گرد شده عماد را نگاه می کند که
داشت کایشنش را از تن در می آورد. هنوز کیفش
روی دوشش بود و با استرس به بند کیفش دخیل بسته
بود و درون مشتش می فشرد.

#پارت ۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد روی صندلی ضلع کناری میز مربعی می
نشید. دوست دارد از فاصله ی نزدیک تری او را
تماشا کند. وصال نگاهش را اطراف می گرداند.

به دیوارهای سنگی و تیره ی جگرکی، یخچال پر سر
و صدای آن گوشه، مشتری هایی که با لذت مشغول
خوردن بودند.

-اینجوریشو نیگا نکن، مغازه اش تر و تمیس نیس ولی
دستیختش حرف نداره ابا لب و لوچه ات بازی می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنه! جیگر که دوس داری ها؟

دوست داشت؟ نمی دانست ... آخرین باری که جگر
خورد پدر بزرگش از سفر حج آمده بود و گوسفند
کشته بودند .

مبین یک سیخ جگر از روی منقل برداشته بود و دو
تکه اش را هم به او داده بود . خوشش آمده بود . و حالا
با بویی که در آن جا پیچیده بود تقریباً مزه اش را می
توانست به یاد بیاورد .

-بله ... ممنون . می گم ... می تونم بیرسم چرا اومدیم
اینجا؟

-جیگر بزنیم دیگه! بقیه می رن جیگر کی چه کار می
کنن؟

وصال هیچ نمی گوید . سر پایین می اندازد و معذب
دست هایش را در هم می پیچاند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چته چلچله؟

لحن صدایش آنقدر پرمهر بود که نفس وصال در سینه
اش گره خورد. دلش می خواست تا خود صبح او
بپرسد و وصال بدون اینکه پاسخی بدهد فقط به
صدایش گوش کند.

-تولبی؟

آن قدر سریع سربالا آورد که گردنش صدا کرد. با
چشمانی از حذقه در آمده گفت:

-تو... تو چی ام؟

عماد نوک انگشتش را به بینی اش می کشد و گوشه
ی لبش را از داخل می گزد. با لحن سرخوش و
مهربانی می گوید:

-از اون تو لبانه... از این تولبیا... یعنی دمی...؟
ناراحتی اینجاییم؟ می خوای همی حالا برسونمت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونه ات اگه پشیمونی؟

عماد هیچوقت تا این اندازه بی پروا نمی شد! امشب از همیشه متفاوت تر بود. با سرخوشی خاصی مدام با او شوخی می کرد. و البته که وصال هم اعتراضی نداشت!

#پارت ۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

آن نیشخند های یک وری اش زندگی را به رگ هایش تزریق می کرد.

-نه.. نه! فقط آخه... شاید درست نباشه.... نمی دونم...

-آخه ماخه رو ول کن... این همه وقت تو واسم لقمه آوردی یه بارم من لقمه بذارم دهنتم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عملا قصد کشتنش را داشت انگار ... وصال سرخ تر
می شود و عرق از تیره ی پشتش راه گرفته است و
عماد با دیدن حالش لبی می کشد و به صندلی اش تکیه
می دهد تا بهتر زیر نظرش بگیرد.

-البته اگه دختر خوبی باشی لقمه می گیرم برات ...
بخوای هی بری تو قیف خودت باید لقمه بگیری!

نگاه کنجکاو و اخم های در هم رفته ی زنی که با
فاصله کمتر از یک متر از آن ها نشسته بود را می
بیند و هول زده می گوید:

-وای ... یواش ... خاک به سرم ... عماد خان؟ خودم لقمه
می گیرم ... آروم یکی می شنوه!

-بشنفه ... چلچله امو آوردم پروارش کنم بعدم شکارش
کنم ... به کسی چه؟

وصال با خجالت سر پایین می اندازد و دیگر نمی
تواند مقابل خنده اش مقاومت کند. ریز می خندد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد زیر لب می گوید:

-جون...ناز خنده هاشو بی شرف!

وصال شنید و داشت می سوخت. امشب از همیشه بی
ملاحظه تر بود. اصلا عماد دیگری بود.

هیچ وقت عمق این شیفتگی، از چند نظر بازی و
شوخی های گاه و بی گاه عماد و حمایت های شیرین
تر از عسلش بیشتر نرفته بود. اما حالا؟

لرزی از تنش عبور می کند. اشتباه نمی کرد؟ عماد
دوستش داشت؟ یا شاید هم می شد که گفت عاشقش
شده؟ همچون خودش؟ خدایا...

هر چند ثانیه نگاهش می کند و به محض اینکه
نگاهش در نگاه شیفته ی عماد می افتد فوری چشم می
گیرد. یک شب از همه هستی بر وفق مراد او باشد چه
می شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یه سوال بیرسم؟

باید بداند...سوالی که ماه هاست ذهنش را خوره وار
می جود.

#پارت ۱۹

#دلکش

#شادی موسوی

همین که این را می گوید مجید از راه می رسد. سینی
غذا را مقابلشان می گذارد.

عماد به محض دیدن سینی گردن می چرخاند و به
حشمت خان نگاه می کند. حشمت خان سرش را به
نشانه ی ارادت خم می کند و لب می زند:

-خوش باشین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد دستی تکان می دهد و لبی می کشد . غذایشان را
در یک سینی گذاشته بود . خواسته بود مرام و معرفت
خرج کند و غذایشان را همانند زوج ها در یک سینی
سرو کند .

عماد سر کیف می آید . انعامی کف دست مجید می
گذارد و آستین بالا می زند .

وصال منتظر چشم به او دوخته بود و عماد با سر به
سینی اشاره کرد:

-بسم الله ... می خوری یا خودم لقمه بگیرم برات؟

-وای نه ... خودم می خورم ... ممنون! ...

-خوبه ... حالا پیرس چی می خواستی پیرسی؟

-اوم ... چرا بهم می گین چلچله؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چون چلچله ای ...چی بگمت پس؟ بخور...

وصال لب بر می چیند و با تعجب نگاهش می کند .
یعنی چه که چون چلچله است؟

عماد لقمه ی پر پیمانی می گیرد و پیش از اینکه در
دهانش قرار دهد زهر دیگری می زند:

-منو نه غذا رو...

لحظه ای طول می کشد تا منظورش را بفهمد و تا می
فهمد هین کشیده ای می گوید و خنده ی عماد را به
جان می خرد .

سریع لقمه ای برای خودش می گیرد و مدام زیر
چشمی عماد را نگاه می کند.

-پرس !

سر بالا می برد و پشت پلک می زند و عماد نگاهش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کند و می گوید:

-میخ شدی سوال داری دیگه ...بپرس خلاص شی!...

#پارت ۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

کنار این مرد هر لحظه می خواست طوری از خجالت
آب شود که از مقابل چشمانش محو شود .اما همزمان
آنقدر با مزه حرف می زد که خنده اش می گرفت .

با احتیاط و آرام می پرسد .می ترسید که سوالش را
دخالت برداشت کند...

-مغازه ی آقا حمید خیلی به هم ریخته بود؟ تونستین
براش کاری بکنید؟

عماد با یادآوری اتفاقی که برای حمید افتاده به وضوح
در خود فرو رفت .پوفی کشید و با بدخلقی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نامردا کن فیکون کردن مغازه رو ...اما درستش می
کنیم ...خود حمید بد به هم ریخته ...

دخترک دلش می گیرد .

-کاش پیشش می موندین پس ...

-اون الان داره هفت پادشاهو کفن می کنه .میزون نبود
زیادا!

-چرا؟ حالشون بد شد؟

-ای بیگی نگی ...اونجوری که تو فکر می کنی نه !...
سوار درخت انگوره ...می دونی؟

وصال گیج و متعجب لب می زند:

-نمی فهمم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ای بابا ... یعنی لوله لوله ! مست و پاتیله ... عرق
خورده تو حال خودش نیست . بردم رسوادمش خونه
اش ! بخور دیگه از دهن افتاد!

حمید مغازه اش روی هوا رفته و کاری که می کند
این بود که مست کند؟ به نظرش عجیب می آید .

ناگهان سرش را بالا می گیرد و عماد را دقیق زیر
نظر می گیرد . عماد هم مست بود؟ حرکاتش که عادی
بود . فقط کمی بیشتر می خندید . همین ...

می ترسید؟ نه ! ... این عمادی که دلش طاقت نیاورده
که با دلخوری ترکش کند و دنبالش آمد که ترس
نداشت !

مردی که هرگز دست از پا خطا نکرد ، بار ها با او
تنها بود و حتی یکبار لمس نکرده بود ، کسی که بیشتر
از خودش نگران امنیت و سلامتی اش بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غذايشان را می خورند و از جگر کی که بیرون می
آیند وصال از حرکت می ایستد. عماد به سمتش بر می
گردد تا دلیل ایستادنش را بداند.

#پارت ۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

وصال تمام نیرویش را جمع می کند تا در چشمانش
نگاه کند.

-ممنون برای امشب. نمی دونم چطور تشکر کنم.
واقعا لازم نبود. اما خب... در هر صورت ممنونم
خیلی خوش گذشت.

نیشش را چاک می دهد... نگاهش را به خیابان پر
تردد می دوزد و تای ابرویش را بالا می دهد:

-نوش جوننت. چیزی ام نخوردی... همینجوری قدیه
کفتر می خوری که عینهو باتری قلمی می مونی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه !...ولی دمت گرم ...بالاخره امشب تونستی چند
تا جمله پشت هم بگی بدون اینکه اتصالی کنی!

وصال لب می گزد و چند لحظه ای به حرف هایش
فکر می کند . هرچه می خواهد مانع خندیدنش شود
نمی تواند .

دستش را مقابل دهانش می گذارد و آزادانه می خندد .
می خواست بگوید که بالاخره توانسته آن قدری با او
راحت باشد که موقع حرف زدن هول نشود . و آنقدر
ظریف و با نمک اشاره کرد که نتوانست نخندد .

عماد با نگاه هر خطی که کنار لبش در اثر خنده ایجاد
می شود را می بلعد . باید نگاه می کرد ، باید از برش
می کرد ... می خواستش ! به قد نفس هایش می
خواستش . باید تمام می کرد این دوری را ...

جهیزیه خواهرش را جمع و جور کند هرچه
زودتر ... فاصله گرفتن از این دلبرک داشت به حد
جان کندن سخت می شد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خواهد برساندش اما وصال قبول نمی کند . دست
آخر عماد با یک تاکسی دربست راهی اش می کند .
خودش اینجا و دلش همسفر چلچله می شود .

شاید بتواند همزمان با عروس کردن خواهرش برای
خودش هم آستین بالا بزند . همین حالا که لازم نبود
عروسی بگیرد؟ ها؟

انگشتی دستش می کرد ، خدا رحمش می کرد
محرمش می شد ، گاهی فقط گاهی در حصار آغوشش
فشارش می داد ، آن لب های اناری را گاز می
گرفت ، لب های نازک و دخترانه اش را می بوسید ،
گاهی ، فقط کمی به هوس های بی شمار دلش می
رسید!

#پارت ۲۲
#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

- عماد جان؟ سارا می خواست بره خونه مرتضی اینا
گفتم زشته دست خالی بره یه گلدون از حنیفی برداشتم
گفت عماد خان میاد حساب می کنه .

استکان چای در دستش خشک می شود . سریع حساب
و کتاب می کند . یک گلدان کریستال در مغازه ی
حنیفی دندان گرد حدودا چقدر قیمت داشت؟ ای کاش
قبلش با او مشورت می کردند .

هنوز از مخارج عقد سارا کمر راست نکرده بود .
فکری شده اما نمی گذارد مادرش بفهمد . شاید آن
قدری که فکر می کرد هدیه ی گران قیمتی نباشد .

سر که می چرخاند ، نگاه مضطرب سارا را روی
خودش می بیند . با لبخندی رو به سارا می گوید:

- خوب کردی ننه . دست خالی نمی شد رفت . فردا
حلش می کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمین تاج خانوم قری به گردنش می دهد و با لب
های کش آمده می گوید:

-خدا عمرت بده ...انشالله خودم عروسیتو بگیرم...

تصویر یه جفت چشم سیاه و محجوب در سرش
جولان می دهد. چلچله ی ریزه میزه اش! اصلا غیر
از او چه کسی را تصور می کرد؟

شاید باید همین حالا با خانواده اش در میان می
گذاشت. شاید مادرش او را از این برزخ نجات می
داد. برایش پا پیش می گذاشت. عروس می گرفت!...

دل دل می زند که بگوید. سارا انشالله غلیظی می گوید
اما سمیرا از جایش بر می خیزد و از بازوی عماد
آویزان می شود و رو به مادرش می گوید:

-داداشم زن می خواد چکار حالا؟ یه عفریته بیاریم
داداشمونو غر بزنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمین تاج خانوم چشم غره ای به سمیرا می رود.

-یه ایشالا تو دهنّت باشه عوض نفوس بد گیس بریده...

عماد سر می چرخاند و روی موهای سمیرا را می بوسد. خواهری که یک سالی بود از همسرش جدا شده و دوباره به خانه برگشته بود و بیش از پیش از او طلب مهر می کرد.

#پارت ۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

بیش از این ها باید حواسش را به خانواده اش می داد . چشم همه شان به او بود . حالا زمانش نبود ! می خواست زمان بهتری با آن ها در میان بگذارد !

ساعت ها سر و کله زدن با مشتری ها ، بارگیری فرش های سفارشی ، دو شیفت مربی گری در باشگاه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه ی نا و توانش را تحلیل برده بود .

خسته و بی خواب بود اما پیششان می نشیند . به خواهر هایش محبت می کند . به گلایه ها و حرف های بی سر و ته مادرش از زن همسایه و همسر برادرش گوش می دهد .

زندگی مگر چیزی غیر از این ها بود؟ وقت گذراندن با آن ها ، اهمیت دادن به درد دل هایشان و گوش سپردن به بی اهمیت ترین موضوعات روزمره شان .

او مرد خانه بود . حامی شان بود . همه کسشان بود . باید می شنید .

مادرش که مہیای خواب می شود او هم از خدا خواسته شب بخیری می گوید و به اتاقش می رود .

تیشرتش را از تن می کند و هنوز به رختخواب نرفته که صدای زنگ گوشی همراهش را از کاپشن آویزان شده اش از رخت آویز پشت در می شنود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟
نام حمید را که می بیند نگرانی به دلش چنگ می
زند. بی درنگ پاسخ می دهد:

-حمید؟

-عماد کجایی پس چرا جواب نمیدی لامصب؟ بدبخت
شدیم!...

داشت فریاد می زد! خون به سرش هجوم می آورد ،
سرش داغ می شود.

-چی شده؟ قرقره نکن! دِیالا حرف بزن!...

-عماد حجره رو دزد زده ...فرشا به ظاهر سر جاشون
اما در گاو صندوق بازه ...چیزی توش بوده؟

تتش خشک می شود. مغزش از آنالیز اخباری که می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شنود سر باز می زند. حجره ی او را می گفت؟

#پارت ۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

گاو صندوقی که در پستوی کارگاه پنهانش کرده بود؟
خالی بود؟ سکه های طلا را برده بودند؟ سکه هایی
که جمع کرده بود تا به یکباره بفروشد و برای
خواهرش جهیزیه ی آبرومندانه ای تهیه کند؟

باید می رفت! نمی فهمد که چطور کاپشنش را تن می
زند و از خانه بیرون می زند. فقط وقتی به خودش می
آید که مقابل همان گاو صندوق زانو زده ... گاو
صندوقش پر بود ... پر از خالی! پر از هیچ!

حال...

دستش را روی گلوی دخترکی که همچون بید می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لرزید محکم می کند و با آرامش غریب و ترسناکی
کنار گوشش لب می زند:

-مادر نزاایده هنوز کسی بخواد عمادو دور بزنه و
فیتیله پیچ نشه ! اما دست مریزاد نگم کم گفتم !

با وحشت چشمان خون افتاده اش را نگاه می کند . هر
کلمه ای که می گفت ته دلش بیشتر خالی می شد .

-کم کاری نکردی که چلچله ! وقتی عماد تو ذهنش
داشت تو لباس عروس تصویرت می کرد ، چلچله اش
داشت نقشه مهاجرت می کشید ! عماد محو صدای
خوش نواش بود و یادش رفت که چلچله ها کفتر جلد
نیستن ، اهلیت نمی شن ، ذاتشون بی وفاست ! چون از
تخم و ترکه ی پرستوهاست ! مهاجرت تو ذاتشونه !

پوزخند می زند و دستش را عقب می کشد . نگاهی به
کف دستش می اندازد و بعد با شقاوت دستش را به
لباسش می کشد ! انگار که کثیف شده باشد و بخواند
کثیفی را از روی پوستش بزدايد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلب دخترک در سینه اش لرزید. او را در لباس
عروس تصور می کرده و حالا از لمسش چندشش
شده بود؟ خداوندا... او چه کرده بود؟ این چه
سرنوشتی بود؟

حالا برای همیشه از دستش داده بود! زانوانش این غم
سنگین را تاب نمی آورند! مقابل پایش به زانو می
افتد. قلبش همچون یک مصیبت زده شیون می کند.

- عم...

- ببند دهن تو زنیکه!

#پارت ۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

فریادش هق هق گریه را در سینه اش خفه می کند.
زنیکه؟ او را می گفت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عماد مرد! دیگه حق نداری به زبون بیاریش
عفریته! من فقط یه اسم از زبون تو می خوام! اون
کثافتی که باهاش داشتی فرار می کردی!

وحشت زده تتش را عقب می کشد و دستش را روی
سینه اش مشت می کند. نفس می زند:

- نه!...

گر می گیرد... آتش می گیرد! چهره در هم می کشد و
انگار که درست نشینده باشد تکرار می کند:

- نه... نه؟

به یکباره به سمتش قدم تند می کند و وصال ترسیده
در خود جمع می شود.

یقه اش در دستان عماد مشت می شود و تکان سختی
به او می دهد که سرش با شدت به دیوار بتنی پشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش کوبیده می شود صدای ناله ی دردمندش میان
عربده ی عماد گم می شود!

-تو و اون جاک*ش زندگی منو جارو کردین بردین!
نمی خوای بگی کی بود؟ به خیالت من ولش می کنم
اون بی همه چیزو؟ مگه ولتون می کنم؟ آتیشت می
زنم! گیرش بیارم زنده اش نمی دارم اون حرومزاده
ای که تخ*م کرده دست کنه تو لونه ی عماد!

یقه اش را ول می کند و قدمی پس می رود. دیوانه
شده بود. عقلش کار نمی کرد.

خون مقابل چشمانش را گرفته بود و می ترسید که
همین جا جانش را بگیرد! زندگی اش را نابود کرده
بود! غرور مردانه اش را له کرده بود! دلش را کشته
بود! مرگ حلالش نبود؟

وصال همچون جوجه ای ترسیده می لرزد و بی امان
گریه می کند. از وحشت داشت پس می افتاد! چرا به
دادش نمی رسید؟ چرا به کمکش نمی آمد؟ یعنی این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عربده ها را نمی شنید؟

کنار دیوار نمازخانه در خودش جمع شده بود و دندان
هایش بی وقفه به هم می خوردند. از سوز بی رحمانه
ی هوا، از وحشت، از داغی که بر دلش داشت.

#پارت ۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

- عماد؟

به سمت حمید می چرخد و حمید با خشم فرو خورده
ای می نالد:

- همه ی این اطرافو گشتیم ...بی پدر آب شده رفته تو
زمین ...راننده می گه با همین آکله پیاده شدن، ولی
کسی دیگه اون حرومزاده رو ندیده! ...حتمی فهمیده
او مدیم پِی_شِ! ساکشم برده با خودش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فحش رکیکی نثارش می کند و با تیپا لگد محکمی به
سنگ مقابل پایش می زند . کف دستانش را پشت
گردنش می گذارد و دور خود می چرخد . اگر پیدایش
نمی کرد چه؟

-با این آکله چکار کنیم؟

نیم نگاه پر نفرتی نثار صورت سرخ از سرما و گریه
ی دخترک می کند و دلش را لعنت می کند ! چطور به
او دل باخته بود؟ به این مار خوش خط و خال؟

از نگاه دزدیدن هایش بی زار است ، از سرخی گونه
هایش ... با همین سرخ و سفید شدن هایش دلش را
ربوده بود دیگر؟

گناه خودش بود ! او بود که نتوانسته بود ببیند ! باید می
دانست ... باید می فهمید ! آن بی حساب دل بردن ها ، آن
بی شمار غارتگری ها و دلربایی ها ، باید این چنین
انهدامی در پی داشته باشد !
لعنت می کند ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلو می رود...مقابل پایش زانو می زند...
باید می گفت! باید این دندان لق را از ریشه می کند...

-لعنت به روزی که دیدمت...لعنت به روزی که خونه
خرابت شدم...تف به ذات بی همه چیزت بیاد! نفرین
به دلی که برای توی هرزه لرزید! نفرین!

آب دهانش را مقابل پای دختر به زمین می ریزد و
ماتم دنیا روی سینه اش آوار می شود!

عمادش دوستش داشت؟ آن رویاها واقعی بودند؟ حالا
چرا می گفت؟ خواست بیچاره ترش کند؟ این اوضاع
بسش نبود؟

عماد از مقابلش بلند می شود و به سرعت از او دور
می شود. شیون می کند...خاک بر سر می ریزد! آن
قدر بلند گریه می کند که نمی شنود صدای پر کینه ی
عماد را...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جمعش کن با خودت بیارش! من با سجاد میام!

#پارت ۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

حمید محض اطمینان سجاد و احد و محمود و کریم را
هم با خودشان همراه کرده بود. که اگر درگیری اتفاق
افتاد و یا به کمکی نیاز داشتند، دست تنها نمانند.

اما برای دستگیری یک دختر ترسیده و لرزان یک
عماد برزخی و کینه خواه بیشتر از کافی بود!

-یا الله! سلام علیکم...

حاج سلامی در عباي مشکی خود سر به زیر وارد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می شود . عماد با ورودش از روی صندلی برمی
خیزد اما مثل همیشه برای استقبال از حاجی خوش رو
نیست !

چشم هایش از ساعت ها نخوابیدن و خشمی که یک دم
فروکش نمی کرد به خون افتاده بود .

با صدای گرفته و خش دار زمزمه کرد:

-خوش اومدی حاجی !

وصال گوشه ای در خود جمع شده بود و بی صدا
اشک می ریخت . تمام مدت ساکت و بی حرکت مانده
بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جرات نداشت حتی نفس عمیق بکشد مبادا که حواس
عماد را به سوی خودش جلب کند !

-سلامت باشی پسر م .

می گوید و سر به سمت وصال می گرداند . سری به
نشانه ی تاسف تکان می دهد .

محمود حاجی را به سمت صندلی مقابل میز عماد
راهنمایی می کند و حاجی با قدم های سنگین به طرف
صندلی می رود و می نشیند .

-چی شده بابا جان؟ این چه حالیه؟ نفهمیدم چطور
خودمو رسوندم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حاجی نگو که نمی دونی! از سر راسته زرگر تا
کاسبای سر گذر، یه نفر نیست نشنفته باشه! اما خیالی
نیست... من می گم چی شده! در دیزی باز بوده و
گربه کوره حیارو خورده آبرو رو قی کرده تو
صورت سفره دار!

حاجی یک نگاه به وصال می اندازد. اگر لرزیدن
هایش نبود فرقی با یک مجسمه نداشت.

شرمنده بود و دعا می کرد تا عماد اشتباه کرده باشد.

#پارت ۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

چطور ممکن بود دختری که روزی با آن چشمان
مظلوم و اشکی در مسجد به او متوسل شده بود این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنین دزد و نابکار از آب در آمده باشد؟

-شنیدم! شنیدم پسر جان شما مطمئنی؟ مدرکی داری
که به این بنده خدا اتهام می زنی؟ دزدی تهمت
بزرگیه... تهمت بزرگترین گناهه... اگر حتی یک
درصد...

-حاجی!

همچون گوله ی آتش از جایش بلند می شود و فریاد
می زند:

-چه تهمتی مرد مومن! فیلمش هست! این بیشراف
دسته کلیدمو برداشته با خودش برده بیرون... پنج دقیقه
نشده آورده گذاشته سر جاش! لب مرز با یه بیشراف تر
از خودش داشته فرار می کرده یه کلوم انکار نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنه یه کلوم نمی گه دستش با کی تو یه کاسه بوده ،
نمی گه سکه ها کجان .هیچی ام باهاش نی ،هرچی
بوده اون نسناس با خودش برده !

عرق شرم بر روی پیشانی حاجی می نشیند !ذکری
زیر لب می گوید و از خدا کمک طلب می کند.

نگاهش یکی در میان روی وصال می رود .سرش را
تا آخرین حدی که می تواند پایین گرفته و لرز بدنش
می گفت که در حال گریه است اما صدایی از او در
نمی آید!

دستانش را روی سینه اش جمع کرده و تمام لباس
هایش به هم ریخته و خاکی بود !

-پرسیدی برای چی این کارو کرده؟ اون آدم رو هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرفتین؟

عماد هر لحظه انگار بیشتر آتش می گرفت !

-واس چی باس بیرسم؟ آدم حروم خور که شاخ و دم
نداره ایّه دزد بی شرف تمام سرماییه امو زده برده ...
برم بیرسم واس چی بردی؟

حاجی می فهمد که این مرد آرام بشو نیست . باید از
خود وصال پرسجو کند.

از جا بلند می شود و لیوان آبی از پارچ روی میز پر
می کند و با قدم های آرامی به سمت وصال می رود .

عماد با دیدن مقصد حاجی گویی درون آتشش انداخته
باشند از فرط عصبانیت داغ می شود و صندلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابلش را با لگدی به جلو پرتاب می کند که به میز
شیشه ای وسط برخورد می کند!

#پارت ۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

صدای مهیب شکستن میز در حجره می پیچد.

وصال ترسیده در خودش جمع می شود و جیغ خفه
ای می کشد .

محمود سریع به سمت در می دود و کرکره را پایین
می کشد تا اتفاقات داخل حجره را از انظار کاسب
هایی که سرک می کشیدند پنهان کند !

حاج سلامی سرجایش خشک شده و برای لحظات از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشت سر به عماد خیره می ماند. این پسر آتشش خیلی تند بود.

چه می کرد؟ نمی توانست به او خرده بگیرد. اما دلش نمی آمد که این دختر را این طور بی پناه رها کند.

دو قدم باقی مانده را به طرف وصال بر می دارد و وصال بدون این که نگاهی بکند که چه کسی به سمتش آمده تنش را به صندلی می چسباند و بیشتر در خود فرو می رود.

حالا صدای گریه ها و هق هق خفه اش به گوش می رسد.

-دخترم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای گرم و مخملی حاج سلامی دیوار
هایی را که به دور خودش کشیده بود را پایین می
کشد.

سر بالا می آورد و نگاهش را اول به لیوان آب و بعد
به چشمان حاجی می دوزد.

در نگاهش همه چیز بود...درد بی پناهی ...
شرمندگی ...ترس و وحشت...

و حاجی یک چیز را می دانست .که شاید این دختر
گناهکار باشد ،اما او مسئول بود .نمی توانست شانه
خالی کند.

او بود که این دختر را به عماد معرفی کرده بود و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ضمانتش کرده بود .

گناهکار یا بی گناه اگر توانی بود خودش را در آن
شریک می دانست .

لیوان را جلوتر می برد و وصال دست لرزانش را
بالا می آورد و لیوان را از دستش می گیرد اما به
ثانیه نکشیده که لیوان از دست بی جان و لرزانش رها
می شود و به هزار تکه تبدیل می شود .

نگاه خشمگین عماد به این سمت کشیده می شود و
وصال با دیدن چشمانش چنان وحشت زده می شود که
بدون فکر روی زمین می نشیند تا شیشه ها را جمع
کند!

-پاشو دخترم ... وصال جان ... دخترم منو نگاه کن...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال به جای اینکه به حاجی نگاه کند ،چشمانش
روی عماد می نشیند.

#پارت ۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

عماد همچون شیر زخمی به خود می پیچید و هر آن
احتمال می داد تا چنگالش را دور گردنش محکم کند و
این بار دیگر از کشتنش عقب نکشد!

-پاشو بابا جان ...پاشو دستتو می بری .قضا بلا بود.

عماد دست به کمر می برد و دو قدم نزدیک می شود .
سینه اش از حجم هوایی که وارد ریه هایش می شد پر
شتاب بالا و پایین می شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار که در حال دویدن باشد .

با دندان هایی کلید شده و لحنی لبریز از نفرت لب می زند:

-حاجی نیگا به ترسیدناش نکن به این لرزیدناش ...
اینا همش بازیشه ایه ماریه که نمونه اش تو طبقه هفتم
جهنم نیست ایه علی فیلمشه ابا همین کارا همه رو
خام می کنه .شگردشه!

به طرز رقت انگیزی وصال حاضر بود تا او را زیر
مشت و لگد بگیرد اما این طور روحش را نخراند.

او را متهم به ریاکاری نکند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه پسر جان ... دو دقیقه آروم بگیر ... حلش می کنیم!

چشمان خون افتاده اش را همچون دو گوی آتشین در
حدقه درشت می کند و با صدایی که کم از فریاد
نداشت غرید:

-چی رو حل کنید؟ چی رو؟ زار و زندگی منو داده
دست فاسقش برده ! لام تا کام اسمشم نمی گه ! طرف
ولش کرده رفته این هنوزم حاضر نیست بگه که
خودش خلاص شه !

هنوز جمله ی آخر را نگفته که بغض وصال هزار
باره می شکند و با صدا به گریه می افتد . حاج سلامی
گر گرفته تشر می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-استغفر الله! زبون به دهن بگیر پسر جان! اتهامت نزن!
به بی راهه نزن! مگه منو صدا نکردی که حلش کنم؟
مگه به خاطر اینکه ضامنش شدم خبرم نکردی؟ یا
جواب می گیریم و طرفو با اموالت پیدا می کنیم، یا هم
که من خودم پَسِ ت می دم.

عماد باید چه می گفت؟ چه جوابی می داد؟

دردش پول بود؟ دردش سرمایه اش بود؟ باید می گفت
که این دختر دلش را زخم زده؟

به اوایی که رفته وفا دارد و جان عماد را با بی وفایی
گرفته؟ می گفت که آبروی هرچه معشوق است را
برده؟

#پارت ۳۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش بود که لعنت کرد اگر دیگر به یاد بیاورد آن
عشق را، آن عشق از سر تا به پا دروغ را!

عشقی که بر روی او هام بی پایه ای بنا شده بود! شرم
بر او اگر به آن مسئله اشاره کند!

شرم بر او اگر بگذارد احدی بشنود که عماد موحد،
پسر «پهلون علی»، «از کسی که به او اعتماد کرده،
رو دست خورده است!

درد مال باختن بودن به یک بی وجدان، خیلی کمتر از
درد دل باختگی به یک خائن بود!

نه حاجی... این یه لا قبا که آه نداره با ناله سودا کنه!
شمام رو سر ما... فقط خبرت کردم بیای جلوی خودت
حرف آخرمو بزنم! اگر یکبار دیگه ازش بپرسم و اسم
اون بی شرفو نگه، نمی خوام وایسه اینجا دستم به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خون کثیفش آلوده شه ،زنگ می زنم بیان ببرنش .
ازش مدرک دارم .میندازمش هلفدونی آب خنک
بخوره .

-خدا نکنه !خدا نیاره اون روزو ...حوصله کن پسر!

رو به وصال می کند:

-وصال خانوم؟

وصال گهواره وار روی زمین تکان می خورد و با
صدای حاجی سر بالا می برد .حاجی با صدایی گرفته
و ناراحت لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- شما تو دزدی اینجا دست داشتی؟

عماد دهن باز می کند تا با عتاب جواب حاجی را بدهد
و حاجی پیش دستی می کند...

- اجازه بده پسر م. دو کلمه منم باهات حرف بزنم. می
خوای به جایی برسیم یا تا صبح می خواهی اینجا رو به
توپ و تانک ببندی؟ می دونم فیلمشو داری. اما بذار
این بنده خدام از خودش دفاع کنه. شاید چیزی باشه که
ما ندونیم. اصلاً پرسیدی که جریان از چه قرار بوده؟
یا فقط حکم بریدی و اجرا کردی؟

خون خونش را می خورد. دور خودش می چرخد و
محمود با اضطراب مابین او و جایی که وصال بود
می ایستد.

#پارت ۳۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

حاجی بدون آن که به عماد فرصت دیگری برای
حرف زدن بدهد رو به محمود می گوید:

-جایی هست من با این دختر چند کلمه صحبت کنم؟

محمود مردد نگاهی به عماد می کند و با ابرو به
کارگاه پشت سرشان اشاره می کند .

عماد هر لحظه که از سکوت وصال می گذشت بیشتر
می سوخت با عتاب می گوید:

-یه لحظه نمی دارم از جلو چشمم بره .بهش اعتماد
ندارم !توئون این گندی که به زندگی من زده رو می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ده بعد گورشو گم می کنه !خیال خام به سرش نزنه که
ولش می کنم د برو که رفتی !...مگه ولش می کنم من
این نمک به حرومو؟ کاری می کنم تا بشه زبونزد
دوست و دشمن !کسی دیگه جرات نکنه به خیالش راه
بده می تونه عمادو دور بزنه !آبروی منو ماسماسک
دستش کنه!

وصال ترسیده نگاهش را بین آن ها می گرداند .می
ترسید که به خاطر او بینشان به هم بخورد.

به اندازه ی کافی به زندگی عماد گند زده بود .نمی
خواست حاجی از او روی برگرداند.

حاج سلامی اینبار با لحنی که برای اولین بار از
آمدنش جدیت و سنگینی خاصی دارد می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-همین حالام اگه پاشد از این در رفت بیرون من هستم
به جاش !توئونتو از من می گیری !مرد مومن !
هیچوقت نگو مردم چی می گن ...بگو خدا چی می
گه !این یک !...دوما خدا حرف آن بنده را می خرد ...
که خلق از وجودش ثواب می برد .تا اینجا ما شما رو
اینطوری شناختیم .یه جوونمرد !یه لوتی که اسم
باباشو زنده نگه داشت !حالام کمتر از این نباش
پسرم !پاشو دختر جان...

وصال به محض خطاب قرار گرفتن مطیع و بی
حرف از جا بلند می شود.

ساعت ها بی آب و غذا و گریه های تمام نشدنی کار
دستش می دهد.

سرش گیج می رود و نزدیک افتادنش دستش را بند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صندلی می کند. حاجی ترسیده دستش را جلو می کشد.

-یا زهرا!

#پارت ۳۲

#دلکش

#شادی موسوی

وقتی وصال را ثابت سر جایش می بیند رو به عماد می کند و می گوید:

-این بنده خدا نمی تونه سر جاش بایسته افرار کنه؟
اسیر گرفتی پسر؟ یه لیوان آب دستش ندادی! مرامت
همینقدر بود؟

حاجی دست بیخ گلایش گذاشته بود! این مرد اصلا
درکی از شرایط داشت؟ می فهمید چرا اینجا صدایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرده؟ که این دختر در کمال وقاحت دستی را که به او
نان داده گاز گرفته است؟

تکخند عصبی می کند و می گوید:

-فیلمشه مرد مومن! با همین موش مرده بازیش
اعتماد همه رو جلب می کنه!

وصال می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد!
نه... اصلاً حین همین عرق ریختن ها آب شود و تمام
شود!

لب هایش چنان زیر دنداننش فشرده می شوند که به
خون می افتند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لا اله الا الله اراه بیفت دخترم !

وصال را به سمت کارگاه راهنمایی می کند. وصال
تمام مسیری را که از کنار عماد داشت رد می شد با
نفسی حبس شده و تنی لرزان قدم برداشت. دلش داشت
می ترکید از غصه‌ی این مرد!

وقتی وارد کارگاه می شوند وصال همان وسط سرپا
می ایستد و حاجی به سمت نیمکت ها می رود .

به او هم اشاره می کند و بعد از اینکه می نشیند از
سکوت حاجی جرات می گیرد و سر بالا می آورد .

حاجی با همان چشمان مهربان و محاسن جوگندمی
اش همان حامی همیشگی اش بود که به او خیره بود .
وصال داشت از فرط شرمندگی جان می داد . یکپارچه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می لرزد.

روی دو زانو مقابل حاجی به گریه و شیون می افتد:

-شرمنده ام حاجی! حلالم کن... شما تو روزای سختیم
دستم گرفتگی و من چوب حراج به آبروت زدم. خدا
لعنتم کنه. ای کاش می مردم... ای کاش...

-بلند شو دختر... گریه کاری از پیش نمی بره! بلند شو
چاره کنیم... بلند شو بابا جان!

#پارت ۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

وصال پس از لحظاتی به خود مسلط شد و از جا بلند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شد .

شالش را روی صورتش کشید و لب های خشک و ترک خورده اش را داخل دهانش کشید و سر به زیر منتظر ماند.

- عماد می گه فیلمتو داره که کلیداشو برداشتی ،خودت به این روز و حال افتادی و طلب بخشش می کنی . پس چیزی هست این وسط ...اما می خوام یکبارم از خودت بپرسم که شرمنده ی خدا و بنده اش نباشم .تو کردی دختر؟ تو دست داشتی تو این کار؟

حاضر بود همین لحظه جانش را بدهد اما مجبور نباشد تا مهر تائید بر گفته های این مرد بزند !بی رنگ و رو با چشمانی اشکبار سر بالا می کند و می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دست نداشتم ،من دزدیدم!

نمی گوید دست داشته ا به کل تقصیر را به گردن می گیرد!

این دختر عقلش را از دست داده بود؟

-یا ستار ...یا کریم! چرا کردی بابا؟ مگه این پسر بد کرد بهت کار داد؟ از روز اولی که اومدی یکی رو مامور کرد بهت یاد بده و از همون اول یکسان با همه بهت حقوق داد. این بود جواب خوبیش؟

گریه می کند ...زار می زند...

سرش را در دستانش می گیرد و ارزو می کند که آن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قدر قدرت داشت تا مغزش را با یک فشار در مشتش
متلاشی می کرد.

-شرمنده ام! نمی دونم چی بگم. خدا منو مرگ بده!...

-اموال دزدیده شده کجاست الان؟ می دونی کجاست
پیش بدیم؟

چه می گفت؟ خدایا کمک کن ...

-خ... خرجش کردم!

ابرویی بالا می اندازد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چطور خرج کردی اون همه پولو! چکارشون کردی
اصلاً؟

با وحشت در نهایت سادگی تند می پرسد:

-خیلی زیاد بوده؟ مگه چقدر بوده؟ نمی تونم کار کنم
پسش بدم؟

حاجی با نگاهی مچ گیرانه و آگاه خیره اش می ماند .
اما وصال همچنان منتظر پاسخی از جانب اوست.

#پارت ۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

استرس داشت خفه اش می کرد . حاجی وقتی می بیند
که وصال هنوز نفهمیده که چه گفته ، چطور خودش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لو داده ،می گوید:

-چطور میگی خرچشون کردی ولی هنوز نمی دونی
چقدر بوده؟ سکه ها دست کیه؟ هم دستت کی بوده که
یه قرونشم به تو نرسیده؟

وصال چنان بیچاره وار به حاجی نگاه می کند که اگر
جایش بود دو دستی در سر خودش می کوبید!

-خودم ...کسی نبرده ...کار منه !فقط بگید چقدر
بوده ...خودم کار می کنم پششون می دم!

باور نمی کند .معلوم است که باور نمی کند !اگر یک
بچه هم مخاطبش بود می فهمید که به وضوح دارد
چیزی را پنهان می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لا اله الا الله... دختر جون هیچ می فهمی تو چه
وضعیتی هستی؟ اون پسر سرش الان داغه! من نمی
تونم جلوشو بگیرم... نهایتش بتونم به پلیس خبر بدم
زودتر از دستش نجات بدم! با خودت بد نکن...
جوونی خودتو حیف نکن. سو سابقه واسه خودت
نخر... خودتو بدبخت نکن!

می خواست بترساندش. می فهمید که داشت از کسی
حمایت می کرد. یا شاید از ترسش و یا به هر دلیلی
نمی خواست اسمش را بیاورد.

هرکسی که بود روی دخترک نفوذ داشت که در
نبودش هم لام تا کام حرف نمی زد.

سرش را همانطور پایین انداخته و حرفی نمی زد. به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زندان می افتاد؟ جوانی اش را زندگی اش را با فکر
به چشمان پر نفرت عماد سر می کرد؟ وقتی می
دانست این چشم ها عشق را بهتر از هر چیزی بلد
بودند؟ با عشق ترین بودند وقتی او مخاطب نگاهش
بود؟

-اون کی بوده که می گن همراه اون داشتی فرار می
کردی؟ نام و نشونی ... شماره ای ... آدرسی ...
هر چیزی داری بده پیداش کنن توام خلاص شی .من
قول می دم صحبت کنم از تو اسمی به میون نیاد ...
ها؟ چی میگی دخترم؟ کار تو نبوده .من می فهمم .من
بد شناختمت .همین الانشم مطمئنم که یه چیزی این
وسط هست که تو نمی خوای حقیقتو بگی .بگو و این
ننگ رو از روی دوش بردار .منم پیش این پسر
شرمنده نشم.

#پارت ۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این همه گفت و وصال انگار که فقط جمله ی آخرش
را شنیده باشد می گوید:

-لعنت به من حاجی ...لعنت به من می دونم که
سرشکسته اتون کردم اما من کردم .همدست ندارم .من
سکه ها رو دزدیدم و خرجشون کردم .اما پیش می
دم .قسم می خورم پیش بدم!

مرد مات این سرسختی می ماند .چطور وقتی این
چنین از وحشت غیظ عماد در خود جمع شده بود می
خواست در زندان میان آدم هایی که شاید صد برابر
بیشتر به او سخت می گیرند ،می خواهد دوام بیاورد؟

-حرف اول و آخرته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بله!

یا علی می گوید و از جایش بلند می شود .

-بمون همین جا تا صدات کنم .

چشمی زیر لب می گوید و سر جایش می ماند . نگاه غم زده اش را دور و اطرافش می گرداند.

این جا مامن تنهایی هایش بود . بهشت کوچکش بود . آرامش گمشده اش بود . و حالا؟ قتلگاهش بود انگار ... قتلگاه احساساتش قتلگاه خوشبختی اش ، قتلگاه عشقش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باید تاوان می داد . اگر تاوانش حبس ابد هم بود بدتر از
افتادن از چشمان عماد که نبود نه؟

او از چشمان تنها مرد مهربان زندگی اش افتاده بود و
هنوز سرپا بود . دیگر این جا و آن جا چه فرقی می
کرد؟

سرش را در دستش می گیرد و بی صدا اشک می
ریزد . کاش جراتش را داشت تا از او عذر بخواهد .
بگوید که چقدر شرمنده است ، بگوید که من لیاقتش را
نداشتم اما تو با خود بد نکن !

حاضر بود همین حالا جانش را فدا کند تا فقط یکبار
دیگر عماد با آن چشمان برق افتاده و آن نیشخند
شیطانی نگاهش کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکبار دیگر سربه سرش بگذارد. محض رضای
خدا... فقط یکبار دیگر چلچله صدایش کند!

#پارت ۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

با قدم های آرامی نزدیک در می شود و دستگیره را با
کمترین صدایی پایین می کشد. تا صدایشان را بشنود.

حاجی با چهره ای سخت مقابل عمادی که پشت میزش
ایستاده بود، می نشیند. رگ پیشانی اش پرتوان می
کوبید. با غیظ و حرص گفت:

-نم پس نداد نه؟ از اولشم می دونستم... زنی که ی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عماد خان !

با صدای محکمی حرفش را قطع کرد!

- به ولای علی یکبار دیگه به دامن اون دختر بی
حرمتی کنی دیگه ساکت نمی شینم! زخم خوردی ،
داغی ، قبول! مالتو برده ... من اینجام! چقدر بوده؟

خنده ی عصبی سر می دهد:

- حاجی ... اینی که پشتش و استادی قبله اش شیطانیه!
خامش نشو! ... این بی همه ...

میان حرفش پرید و با صدای محکم و بلند تری گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گفتم چقدر بوده ...دقیقا چندتا سکه بوده؟

-پنجاه تا بوده حاجی ...پولی که واسه جهیزیه آجی
کوچیکم کنار گذاشته بودم .مادرم دو روزه زیر
سر مه ایه گوش خانواده دومادمون رسیده .می
خواستن بیان قرار مدار عروسی رو بذارن .حالا باس
بگم یه موش کثیف ،یه مار تو آستین پول جهیزیه
خواهرمو به جیب زده و فلنگو بسته ابا باس بگم نمی
تونم خواهرمو عروس کنم چون یه از خدا بی خبر
خوشبختی خواهرمو سوزونده!

حاجی متاثر از شنیده هایش سکوت می کند .کیف
دستی اش را باز می کند و دسته چکش را بیرون می
کشد .

چکی به مبلغی معادل با سکه ها می نویسد و امضا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می زند چک را با دست رو به محمود می گیرد و
محمود چک را مقابل عماد قرار می دهد.

عماد بدون اینکه نگاهی به دسته چک بیندازد می
گوید:

-همین؟ او مده نمک خورده ،نمکدون شکونده ،شوما
بیای جورشو بکشی ،ولش کنم بره صاف صاف واسه
خودش بچرخه به ریش من بخنده؟ اصن چرا شوما
باس جورشو بکشی؟

حاجی درک می کرد که عماد از چه می سوزد.

#پارت ۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای مردی مثل او که یک عماد می گفتند و صد
عماد از بغلش می ریخت ،مردی که کمتر کسی پیدا
می شد تا آوازه ی مردانگی هایش را نشنیده باشد ،از
کسی که فکرش را هم نمی کرد رو دست خورده بود .

برای غرورش سنگین می آمد .اما کاری نمی شد
کرد.

-عماد جان ...پسرم ...آبی که ریخته رو نمی شه جمع
کرد .اگرچیز دیگه ای هم بوده بگو .من حی و
حاضرم تاوانشو می دم .می گی آبروت رفته؟ من تا
زنده ام شرمنده ی روی تو و پدر خدا بیامرزم !هر
حکمی بدی گردنم از مو باریک تر !بگو چکار می
شه کرد؟

عماد سرش را در دستانش می گیرد .چکار می کرد؟
چه می گفت؟ خدایا این چه حالی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خنجری در قلبش فرو کرده بودند و مدام می
چرخاندند. روی زخمش نمک می ریختند.

دردش را به که می گفت؟ دلش می خواست چک را
از وسط پاره کند. غرورش بر نمی داشت. این پول
مال او نبود!

روا نبود جور یک دزد بی شرف را این پیرمرد
بکشد. پس مردانگی چه می شد؟

-نگو حاجی...نگو! خرابم من...خرابترم نکن!رو
سیاهم رو سیاه ترم نکن!بردار چکو!

-خدا نکنه...خدا نکنه پسرم.چرا روسیاه باشی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شیطان روش سیاه باشه ! این دختر دستت امانت بود . تا
همین حالاشم که داره از ترس داره می لرزه ،مدیون
و ممنونته ! هر بار هر کسی رو برای کمک پیشت
فرستادم دست رد به سینه اش نزدی ! خدا به کار و
بارت برکت بده به سفره ات روزی !

از جایش بلند می شود و حین اینکه لبه های عبایش را
به هم نزدیک می کند با صدای آرام و متینی می
گوید :

من این مقدار رو برای کار خیر کنار گذاشته بودم .
کار خیرم معلوم نمیکنه که . چه بهتر گره از این کار
باز بشه بالاخره منم مسئولم .

#پارت ۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک تر می شود و به چشمان خونین او خیره می
شود و با لحن متقاعد کننده ای می گوید:

-فقط این موضوع مسکوت بمونه بهتره...هرکی ام
پرسید بگو مال حلال بوده برگشته!اگر هنوز این پیر
مرد حرمتی پیشت داره،به حرمت موی سفیدم جایی
حرفی نزن.آبروی این دخترم امانت خدا به شما!...

عقب می کشد و رو به محمودی که پشت عماد ایستاده
بود می گوید:

-محمود جان؟ این دختر و صدا کن ما بریم دیگه!

تمام رگ های سرش را داشتند می کشیدند انگار...

دلش می خواست همین حالا چک را به او پس بدهد و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیر پایش له کند !

این چک تضمین خوشبختی خواهرش بود . باید
غرورش را مردانگی و انصاف را زیر پا می گذاشت
و چک را می گرفت و جهیزیه خواهرش را تهیه می
کرد؟

یا همین حالا آن را به کسی که هیچ نقشی در این
ماجرای نداشت پس می داد؟

چرا خدا با او بازی اش گرفته بود؟ یک طرف
خواهرش بود ، امانتی پدرش به او ، یک طرف تمام
اخلاقیات و مردانگی اش بود!

خدایا ...چه خبطی از او سر زده بود که روا دید او را
در این دو راهی قرار دهد تا تصمیم به این مهمی را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بگیرد؟

همه ی این بدبختی ها زیر سر این دختر بود !این
افسونگر بی همه چیز !او این بلا را به سرش آورد !
حالا باید می گذاشت برود؟

صدای پای وصال و محمود را از پشت سر می
شنود. مشت هایش را باز می کند و کف دستانش را
روی میز می گذارد. نفس نفس می زند و سرش را تا
بین دو کتفش پایین می برد.

مبادا که سر بالا ببرد !نگاهش کند ...دل بی صاحبش
بی قراری کند!

ننگ بر او اگر چنین کند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از همه ی اتفاقاتی که از سر گذرانندند بگذار
بگویند ترسید! عماد خان از اینکه چله نشین عزای این
عشق شود ترسید!

#پارت ۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

با خودش تکرار می کند. لیاقت نداشت! این دختر لایق
آن احساس پاکی که به او داشت نبود. این را ثابت
کرده بود. به بی رحمانه ترین شکل ممکن!

-بریم دختر جان!

نمی شنود! پاهایش می لرزیدند. چه کرده بود؟ آن پول
برای جهیزیه خواهرش بوده؟ حالا چه می شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قطعا باز هم سرمایه ای داشت که خرج جهیزیه او
کند. این طور که نمی شد!

-وصال خانوم؟

تنش یخ زده بود. داشت از پا می افتاد. نفس نفس زنان
قدمی به سمت عماد می رود.

می ترسد... شرمندگی تا استخوانش را می سوزاند اما
باید بپرسد. عماد منتظر شنیدن صدای قدم هایش بود
اما هیچ صدایی نبود. وصال از نفس افتاده، در تلاش
بود تا جراتش را جمع کند.

-عَم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی نگذاشت که اسمش کامل از دهان او بیرون
بیاید. بدون اینکه نگاهش کند همانطور که سرش پایین
بود و میان بازوان قطورش پنهان بود، با صدایی که
از شدت خشم می لرزید غرید:

-گورتو... گم کن!

و این صدا قدرت این را داشت که حتی دل هزار تکه
ی او را هم ریش کند. بشکند. اما حق داشت اِبه خدا
که داشت!

گورش را؟ گم می کرد! در واقع روی ماندن هم
نداشت.

روی زندگی کردن و نفس کشیدن زیر آسمانی که این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرد زندگی می کرد . اصلا حرامش باشد .

اما باید می پرسید ... باید می دانست!

-ح...الا...چی می شه...یعنی..

به یکباره دستانش را با قدرت از روی میز بر می دارد و میز از فشار دستانش رو به جلو هول می خورد.

با صورتی کبود به سمتش قدم بر می دارد و وصال حتی فرصت نمی کند که شوک لحظه را از سر بگذراند و ترس را حس کند که نعره ی عماد درون حلزونی گوشش می پیچد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خدا لعنتت کنه زن! برو از جلو چشم تا خونتو همین
وسط نریختم!

شانه هایش را در خود جمع می کند و آخرین نگاه ها
را از خودش دریغ نمی کند!

#پارت ۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

پلک می زند و قطره اشک درشتی از چشمش می
چکد. تمام شده بود؟ به خودش تشر می زند:

«الان وقت این نیست! بپرس چه گندی به زندگیش
زدی! بعدا هم وقت هست واسه شیون و زاری!»!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قطره اشک دیگری...

«اما دیگه وقت نیست برای نگاه کردنش، برای از
نزدیک داشتنش»!

عماد از خشم می لرزید. در جدال با خودش دستانش
را مشت کرده و تنش کوره ی آتش بود انگار...

خیس از عرق تنش به عقب رانده می شود. به صاحب
دست ها نگاه نمی کند. لعنت به او ...

قطره اشک این زن نانجیب و بی وجدان به او چه؟
می لرزد ... از خودش و افکارش می ترسد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک صدایی از درون او را به سمت دخترک هول می داد .

آن قدر پر قدرت ، آن قدر قوی که عماد با تمام موجودیتش مقابلش ایستادگی می کرد و داشت کم می آورد.

صاحب دست ها روی سینه اش ضربه وار می زند و اطمینان می دهد:

-آروم ... می برمش پسر ... آروم ! محمود کرکره رو بده بالا بابا جان .

عماد نگاه گیج و منگش را از دخترک می گیرد .
همانند کسی که دنیا روی سرش آوار شده باشد و او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی فرصت واکنش هم نداشته باشد گیج و منگ بود .

عقب می رود ... بی تعادل ... خسته...

وصال با دور شدن او انگار جان به پاهای لرزانش
تزییق شده باشد ، انگار که از زیر طلسم او خارج شده
باشد ، به سمت کیفش می دود و با برداشتن کیفش بدون
اینکه نگاهی به عقب بیندازد حجره را ترک می کند .

حاجی پشت سرش می رود و عماد وسط حجره مانده
بود .

همچون آوارگان ... همچون کسی که همه چیزش را
در یک زلزله از دست داده باشد . به آواری که زمانی
خانه اش بود نگاه می دوزد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۴۱
#دلکش
#شادی موسوی

این خانه دیگر خانه نمی شد! دیگر از نو نمی
ساختش. زیر این آوار شعله های عشقی خوابیده بود
که دلش نمی خواست هیچ زمان دیگر داغش کند.
گرمایش را حس کند!

اصلا خراب شود! نابود شود! بهتر!... اما... حالا نباید
راحت شده باشد؟ دم عمیق بگیرد و خدا رو شکر که
از سر گذرانده بود؟

پس این چه دردی بود؟ نفسش چرا بالا نمی آمد؟ و آن
قطره اشک لعنتی که برقش داشت کورش می کرد که
دیگر مقابلش نبود چرا هنوز نمی توانست به چیزی
غیر از آن فکر کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفرت در دلش قل می خورد! این عشق حتی بعد
رفتش هم تنها چیزی که عایدش می کند درد است.

منشا درد را می داند. آن مژگان خیس و به هم چسبیده
همچون خاری در قلبش فرو می روند.

لعنت به آن چشم ها... لعنت!

-فکر می کنید چی شده یعنی؟ مطمئنید کار خودش
نبوده؟

حاجی کتاب دعای کوچکش را روی میز قرار می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دهد و عینک از چشمش بر می دارد. چشم هایش را با
دو انگشت ماساژ می دهد و با لحن درمانده ای می
گوید:

-نمی دونم چی شده اما نمی تونم قبول کنم کار
خودشه. کدوم آدم گناهکاری هست که ندونه چقدر
برده؟ اصلا تا اینجا برسیم ده بار می تونست فرار
کنه. از خجالت آب شد که جایی برای موندن نداره.
می گفت منو برسونید به یه امام زاده مزاحم شما نشم.
به خدا که نمی دونم چی شده اما یه در صد نمی تونم
قبول کنم گناهکار باشه.

فاطمه خانوم همسر حاجی با شنیدن این جمله ی
دخترک اشک در چشمش حلقه می زند.

دیدنش در آن حال روز همراه همسرش بی نهایت
نگرانش کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال لרزان و ترسیده را داخل برده بود و به
خواست حاجی اتاقی در اختیارش گذاشتند تا استراحت
کند .

پوست لبش را با دندان می کند و با غصه زمزمه می
کند:

-آخه پس چرا نمی گه کار کیه؟

این سوالی بود که از همان لحظه ای که در کارگاه به
پایش افتاده بود داشت مغزش را می جوید.

#پارت ۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شاید تهدیدش کردن .شاید ترسیده نمی دونم .شاید داره خودشو جلو میندازه تا یکی از عزیزش دفاع کنه .ما که نمی دونیم چی شده .

سینه ی سنگین شده اش را ماساژ می دهد .امروز چه ها که از سر نگرانده بود .

هیچ فکرش را نمی کرد که روزی برای حساب پس دادن اظهارش کنند .حساب کسی که او ضامنش شده باشد .خدا داشت امتحانش می کرد؟

-هرچی که هست نمی تونستم بذارم بندازنش زندان .
جوونه .تباه می شد .اگر پدر خدا بیمارزش بود هیچ وقت به این روزگار دچار نمی شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فاطمه خانوم خدا نكنه اى زير لب زمزمه مى كند و
مى پرسد:

-حالا چك رو چطور مى خواى پاس كنى؟

-فردا زنگ مى زنم آقاى صادقى مى گم براى
زمينمون تو روستا مشترى پيدا كنه .

-انشالله كه خيره .كار خوبى كردى حاجى .اگر واقعا
بى گناه باشه ،خدا رو خوش نمى اومد بره حبس.

اگر مى گفت دختر پاكي ست پس حتما بود .به خلوص
قلب همسرش به قضاوت حاجى مطمئن بود .

https://t.me/darkhaste_romanah

@darkhast_romannn

- غیر از اونم دختره جانبازه شهیده . از همزمای
خودم بود . حاج خانوم نمی دونی چه شیر پاک خورده
ی بود . ما جونمون رو مدیون اون عزیزانیم . پول که
ارزشی نداره . اونا رفتن از ناموس و خاک ما دفاع
کنن جانشونو از دست دادن . خدا رو خوش نمیداد ما
از کنار ناموس اونا بی تفاوت رد شیم .

حاج خانوم نم اشکش را با پر روسری اش پاک می
کند و این از چشم حاجی دور نمی ماند.

- غصه نخور خانوم . خدا بزرگه . نمی دارم جوون اون
خدا بیمارز تلف شه . از طرفی ام یه چیزایی دستگیرم
شد که موندم به ولله . این پسر نگاهاش عجیب بود .

#پارت ۴۳

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-یعنی چه جوری؟

حاجی سری تکان می دهد و تسبیحش را به دست می گیرد و پیش از اینکه ذکر گفتن را شروع کند می گوید:

-انشالله که همه عاقبت به خیر شیم . هو اسم به هزینه ی
حجی که به شما قول دادم هست . گذاشتم کنار یه وقت
غصه ی اونو نخوری خانوم جان؟

حاج خانوم میان حال بدش لب می گزد و با دستش را
روی گونه ی گل انداخته اش آرام می کوبد و لب می
زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خدا مرگم بده ، غصه ی چی حاجی؟ خدا سایه تو از سرمون کم نکنه .تا شما باشی من غصه ی هیچی رو نمی خورم .

وصال تمام این صحبت ها را از پشت در می شنید و به اول و آخر خودش لعنت می فرستاد.

خودش را درونی چه گردابی انداختی بود که رهایی نمی یافت؟

چرا وجودش از روی زمین پاک نمی شد تا کمتر به این خانواده زحمت بدهد؟

به اندازه ی کافی بار اضافی روی دوششان شده بود و آبرویش را برده بود .تا همین جا هم بس بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جایش بلند می شود و سر روی بالش قرار می دهد. از نو اشک هایش می ریزد .

نگاه زخم خورده و منزجر عماد از جلوی چشمش کنار نمی رود . حق داشت ، نداشت؟

خدا لعنتش کند که مسبب آن نگاه بود .

عماد آن سکه ها را برای خرید جهیزیه خواهرش کنار گذاشته بود و حالا سرنوشت خواهرش چه می شد؟

مطمئن بود که چک حاجی را وصول نمی کند . و حتی اگر هم بکند خدا را خوش نمی آمد حاجی جور او را بکشد . تا همین جا هم کلی مدیونش بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از افکاری که در سر مو به تنش راست می شود .
سرش را در دستانش می فشارد تا تردید به دلش راه
پیدا نکند . باید این کار را می کرد . باید غلط ها را
درست می کرد .

فقط تا صبح باید صبر کند . درستش می کرد . به قیمت
سوزاندن خودش ، نابودی اش هم که شده تمام خرابی
های پشت سرش را آباد می کرد .

#پارت ۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

کاش می مرد و این روز را نمی دید . اما الان ؟ حتی
مردن را حق خود نمی داند . باید زنده بماند و جبران
کند . فقط چند روز ... فقط چند روز !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آخه کجا می خوامی بری دختر جان؟

-می دونم بهم اعتماد ندارین .به خدا قسم ،به خاک
پدرم که از اون عزیز تر ندارم ،نمی خوام فرار کنم .
برمی گردم .اما ...باید برم .می خوام همه چیزو
درست کنم .بهم فرصت بدین.

چشمان سرخ وصال خبر از شب گریه هایش می داد .
اصلا خوابیده بود؟

-شب برمی گردی؟

فاطمه خانوم بود که با لحن مرددی پرسید .نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست که وصال فکر کند با برگشتنش مشکلی دارد.

اما اگر نمی خواست برگردد اجازه نمی داد برود .
حاجی گفته بود که جایی برای ماندن ندارد .

-اگه ...مزاحمتون نیستم ...برمی گردم !

صدبار سرخ و سفید می شد تا یک جمله را به انتها
برساند.

شرمندگی هایش انتها نداشت .دلش می خواست این
چند روز را روی دور تند می گذاشتند تا رد شود .

رد شوند تا از زور شرمندگی ایست قلبی نکرده
است .که به نظر فک بدی هم نمی آمد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-می خوام فاطمه خانوم همراهت باشه؟

این اولین جمله ای بود که حاجی پس از صبح بخیر گفتن به زبان آورده بود. وصال با خجالت لب می گزد و فاطمه خانوم با محبت سرش را خم می کند و می گوید:

-میا اگه بخوام ...ها دختر؟ چی می گی؟

دست لرزانش را به پایش می رساند با اضطراب گوشتش را به چنگ می گیرد.

کاش زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید. عرق از تیره ی کمرش راه می گیرد و با بغض می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شما خیلی به من محبت دارین . اما ... اگر میشه یه بار
دیگه رو هم بهم اعتماد کنید . می دونم سخته ها ... اما
این بارم بهم اعتماد کنید . قول می دم برگردم . فرار
نمی کنم . به خُ ...

حاجی و فاطمه خانوم میان تند تند حرف زدند
نگاهی با هم رد و بدل می کنند .

#پارت ۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

حاجی پیش از اینکه چهارده معصوم را به شاهد
بگیرد حرفش را قطع می کند :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نیازی به قسم نیست به خاطر خودت می گم دخترم .
هرطور صلاح می دونی!...برو مراقب خودت باش
بابا.

لب هایش می لرزد» بابا «کلمه ای که خیلی وقت بود
از زبان کسی نشنیده بود و این مرد از همان روز که
او را شناخت بی مناسبت مدام نثارش می کند.

اما او هنوز به خود جرات نداده که با این کلمه
خطابش کند.

روزی که به سراغش رفت و خودش را معرفی کرد
و حاجی شک کرد که این دختر شاید با مردی که
روزی هم سنگرش بود نسبتی داشته باشد چشمانش
لرزیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پرسیده بود که پدرت چگونه فوت شده و وصال با
حالتی منزجر گفته بود که جانباز بوده و آخر سر هم
طاقت نیاورده و پر کشیده است.

با صورتی در هم گفته بود که جنگ لعنتی پدرش را
از او گرفته است. حاج سلامی از همان روز نگاه
ویژه ای به او داشت.

-ممنونم... جبران می کنم. به خدا جبران می کنم.

همانطور سر به زیر با مانتویی که حداقل دو سایز از
خودش بزرگتر بود از در خارج می شود.

دیشب فاطمه خانوم لباس و حوله و لوازم لازم را داده
بود تا دوش بگیرد و لباس هایش را هم شسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما مانتوی پاره شده اش دیگه قابل استفاده نبود. پشتش
به دیوار سیمانی ساییده شده و سوراخ شده بود. یکی
از مانتوهای خودش را به او داده بود و وصال با
خجالت تشکر کرده و پذیرفته بود.

تا خود صبح اشک ریخته بود. می خوابید و با کابوس
آینده از خواب بیدار می شد و می دید که حتی یک
لحظه هم چشمه ی اشکش خشک نشده و در خواب هم
گریسته است.

این هم شاید یک توانایی محسوب می شد. که در
خواب هم غده های اشک ریزی ات به احساساتت
وصل باشد مدام هم دردی کند!

حالا چطور خودش را به آنجا برساند؟ نه پولی دارد و
نه چیزی ته کارت اعتباری اش مانده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۶
#دلکش
#شادی موسوی

همه را قبل از رفتن از حساب برداشته بود تا با خود
ببرد. حالا او بود یک کیف حاوی شناسنامه و
مدارکش و یک گوشی خاموش شده ...

خدایا خودت به داد برس تا شب با پای پیاده می
توانست برود و سر وقت برگردد تا این بار هم
شرمنده ی اعتماد حاجی نشود؟

هنوز از در حیاط خارج نشده که حاج خانوم صدایش
می کند .

-وصال خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلو می آید و با هر دو دست بازوهای وصال را در
چنگ می گیرد و در گوشش لب می زند:

-مراقب خودت باش دختر...شب آلو خورشید درست
می کنم دوست داری؟

وصال سرخ شده سر پایین می اندازد. درد گوشت
بازویش که در چنگ عماد کبود شده بود از درد
چیزی که الان اتفاق افتاد کمتر بود که لب به ناله باز
نکرد!

با دستش چیزی که در جیبش گذاشت بود را لمس می
کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حالی که حس می کرد دست هایی نامرئی دست
روی گلویش بودند و مدام فشار بیشتر می شود و او
بی نفس تر ،لب می زند:

-حاج خان..

-منتظرتم دیر نکنی.

سرش داشت از خجالت از تنش جدا می شد .اسکناس
ها را بیرون می آورد و نفسش را با اشکی بیرون می
دهد .

به آن ها زل می زند و به این فکر می کند که تا بحال
نشده بود که از کسی صدقه بگیرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسی از روی ترحم اسکناس درون جیبش فرو کند .

عزت نفسش را هم از دست بدهد؟ به همین راحتی؟
انقدر مفت و ارزان؟ به قیمت چند اسکناس؟

-حاج خانوم؟

چند قدم مانده بینشان را طی می کند و اسکناس ها را
درون مشت زن مهربان فرو می کند . بعد خم می شود
تا روی دست زن را بوسه بزند که فاطمه خانوم
دستش را عقب می کشد.

-نمی توانم بیشتر از این بهتون زحمت بدم . خواهش
می کنم بیشتر از این منو شرمنده نکنید.

#پارت ۴۷

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

راه می افتد و از در خارج می شود به پشت سرش
نگاه نمی کند .

قدم هایش به دویدن بیشتر شباهت دارد . نسیم خنک
زیر گونه هایش را سرد می کند و او متوجه اشک
هایش می شود .

پشت دستش را با حرص به صورتش می کشد و نفس
نفس زنان تا سر خیابان خود را می رساند . نگاهش به
تابلوی آن طرف خیابان می افتد .

نگاهی به ساعت یادگاری پدرش می افتد . قلبش می
لرزد ! تنها یادگار پدرش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنها چیزی که از او برایش باقیمانده بود. دلش نمی
آمد. دلش نمی خواست آخرین چیزی که او را به
پدرش نزدیک می کرد از دست بدهد اما باید دل می
کند!

او... سرنوشت دو خانواده را نابود کرده باید خودش
را هم نابود می کرد.

باید به خاک سیاه می نشست. ساعت را از دستش در
می آورد و خون از جگرش بالا می زند. خون را
قورت می دهد و با اندکی پول و کلی غرغر ساعت
را معاوضه می کند.

رفت... آخرین چیزی را که در دنیا برایش ارزشمند
بود از دست داد... مفت و مجانی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوار اتوبوس می شود و خیلی زود به مقصدش می
رسد. وارد همان خیابانی و کوچه ای می شود که سال
ها از آن رد شده بود .

با قدم به قدم آن آشنا بود . گوشه ی نگاهش را به آن بن
بست تنگ آخر کوچه می دهد . آن بن بستی که به
کوچه تنگ معروف بود !

دو آدمی که همزمان با هم روبرو می شدند باید
تتشان را می چرخاندند تا بدون برخورد از کنار هم
رد بشوند !

وارد کوچه ی برابرش می شود و درب قهوه ای
رنگ خانه ی آجری را می کوبد . تنها خانه ای که در
این محل آجر هایش نو و تر و تمیز بودند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به نوعی نمای خانه را شکیل کرده بود. لحظاتی می ایستد اما خبری نمی شود و دوباره می کوبد که صدای فریاد سیروس تنش را منجمد می کند:

-چته شاش داری عمو! دارم میام دیگه بی صاحبو از جاش کندی!

#پارت ۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

بند کیفش را چنان در مشت می فشارد که پوستش سفید می شود. چطور باید با این مرد بد دهان معامله کند؟

شالش را جلو می کشد و در با صدای قیژی باز می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیروس با رکابی آبی چرک و شلوار راه راهش یک
قدم از در فاصله می گیرد و ابرویی بالا می اندازد.

-به...قناری...این و را...راه گم کردی؟

نگاه کثیفش را روی سرتاپای وصال می گرداند و
وصال یکپارچه می لرزد. اما پس نمی کشد.

لب های بغض دار و لرزان را درون دهانش می کشد
و چشم می بندد تا جسارتش را جمع کند.

شروع به صحبت می کند و مرد هر لحظه ابروهایش
بیشتر و بیشتر در هم می رود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مصطفی پسر حاج سلامی سرکوچه پشت تیر برق
ایستاده بود و چشم به آن دو دوخته بود.

گوشی لرزانش را از جیبش بیرون می کشد و با آرام
پاسخ می دهد:

-جونم حاجی؟

-جونت سلامت بابا...دل نگرانم.چی شد.کجا رفت؟

بدون آنکه چشم از آن ها بردارد تند تند توضیح می
دهد:

-اومده محله رفت در یه خونه.یه مرد مسن از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونه اومده بیرون .داره با اون حرف می زنه یارو
آدم درستی به نظر نمیاد .دختره دست پاچه ست .
مرده ...یه جوراییه...

-یا فاطمه زهرا ...دختر داری چه کار می کنی؟

این را آرام و با خودش گفت اما به گوش مصطفی
رسید .سرنوشت این دختر به آن ها چه؟

-مصطفی؟ بابا جان چشم ازش برندار .کاری نکنه
خودشو تو خطر بندازه .ما که نمی دونیم چی تو
فکرشه .اما تو دورادور مراقبش باش...

مصطفی کفری از وضعیتی که درش گیر افتاده بود
پوفی می کند اما با احترام زمزمه می کند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-رو چشمم حاجی .

تماس را قطع می کند و به دخترک ریز نقشی که از
همین فاصله مشخص بود دارد پس می افتد نگاه می
کند .

وصال داشت زیر نگاه هرزه ی سیروس جان می
داد . مردی که سن پدرش را دارد .

#پارت ۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

پنج فرزند دارد و فرزند آخرش پسری بود که بارها با
مستی راه وصال را سد کرده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیروس باشنیدن حرف هایی که دخترک با هزاران
سرخ و سفید شدن به لب آورده بود ،نیشخند به لب می
گوید:

-فکر می کنی اینقده بی رزی قناری؟ نوچ ...من که
فک نمی کنم!...دوبار به روت خندیدم فکر کردی
خبریه؟ از تو قشنگ تراشو با کمتر از اینش می تونم
بیگیرم!

نگاهش را مخصوصا روی اندام های زنانه اش می
گرداند و تا مغز استخوان وصال از خجالت گر می
گیرد .لعنتی!

چطور رویش می شد که با دختری که هم سن دختر
های خودش بود این گونه وقیحانه حرف بزند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حقارت مغز استخوانش را می سوزاند .

این مردی که روزی صاحب خانه اش بود و از عمد می گفت که کرایه خانه را هر ماه خود وصال برایش ببرد وگرنه از خانه بیرونشان می کند .

هر بار با همین نگاه ها تحقیرش می کرد اما حالا؟ از آن موقع هم بدتر شده بود.

یه طوری جمع کردین رفتین گفتم دیگه ریختتو نمبینم .حالام اومدی به خیال اینکه منو بچاپی؟ نوچ ... نمی ارزی!

زانوهایش می لرزد .چشم می بندد .باید چکار می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرد؟

خودش کرده بود . این تنها راهش بود . مگر می گذاشت که عماد زیر این بار کمر خم کند؟

نمی گذاشت آن مرد شرمنده ی روی خانواده اش شود . این دیگر زیادی بود !

لب های خشکش را داخل دهانش می کشد و با لحنی که تلاش می کند متقاعد کننده باشد می گوید:

-بیب...به هرر حال این ...مهریه من می شه . با این تفاوت که اولش پرداخت میشه . پنجاه تا چیزی نیست که ...من قراره ...قراره هم...سرتون باشم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جان کند تا این جمله را گفت! همسر این مرد باشد؟
خدایا می بینی؟ می شنوی؟ این روزها را هم دید و
هنوز زنده مانده است! چه جانی دارد!

#پارت ۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

-اوووه... می بخشی مادموزل صف خواستگاراتو
ندیدم... ما رو گرفتی؟ پنجاه تا واس خاطر یه پسته
خانوم؟

وصال از شنیدن لقبی که با آن خطابش کرد آب شد و
در زمین فرو رفت!

تمام تنش خیس از عرق بود. وصال در تمام عمرش
مستقیم به صورت هیچ مردی بیشتر از یک نظر نگاه
نکرده بود. رویش را نداشت اصلا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این لقب ...زیادی برایش زیاد بود !

-خیال می کنی دختر سفیری؟ یه رفیع مفرنگی می خواستت یه سجاد گوشت کوب که اونم دم و دسگاشو ساییده بودن .

گوش هایش سوت می کشد .این مرد از شرم و حیا هیچ بویی نبرده بود .اشک در کاسه ی چشم تهدید به آبروریزی می کند .شالش را جلو می کشد و عرق پیشانی اش را با دست پاک می کند.

داشت پس می افتاد .به طرز رقت انگیزی دست هایش می لرزیدند و پاهایش بی جان شده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی توانست ... به خدا که دیگر تحملش را نداشت!

-من برم بهتره ...

می چرخد و هنوز قدمی برنداشته که مردک بوالهوس
نگاهی از پشت سر به او می کند و می گوید:

-واستا ... بیست تا میدم حرف بیشترشو نزن دیگه! ...

پروردگارا ... داشت چانه می زد! همینقدر خوار و بی
مایه! دل به دلش می دهد! مگر از این هم پست تر
جایی بود؟

-پنجاه تا! یکی ام پایین نیام. به کسی بدهکارم. حتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکی کمتر باشه به درد من نمیخوره.

-چهل تا...-

باید می رفت! همین حالا!...باید می رفت چون
چطور می شد روزی در زندگی ات آن قدر حقیر
شوی که خودت را به حراج بگذاری؟

سر فروش خودت چانه بزنی...؟ سرنوشت نباید تا به
این اندازه ناعادلانه باشد!

مگر نمی گفتند انسانیت هنوز نمرده است؟

حسش شبیه به این بود که به یکباره از هر روزنه ی
پوستت سوزنی وارد کنند و تو از شدت درد لمس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شوی! ندانی برای کدامش باید آه بکشی!

#پارت ۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

باید می رفت اما آخرین نگاه عماد ... آن نگاه شکسته
مانعش می شود . او هم دقیقا باید همانقدر می شکست .
حتی بیشتر ...

با درد سرش را بالا می گیرد و در صورتی که بند بند
وجود از نفرت و انزجار از این مرد و این لحظه لرز
گرفته می گوید:

-پنجاه تا سر راست . چکشو همین الان می گیرم به
تاریخ پس فردا . سر سفره عقد که نشستم زنگ بزن
بگو پاسش کنن وقتی به من خبر رسید پاس شده من
بله رو میگم قبوله یا برم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دختر ریزه ی مقابلش دنیا دنیا عزم و اراده در نگاهش
قل می زند.

نمی توانست به کمتر از آن راضی اش کند .با
صورتی جمع شده و ابروهایی در هم پیچ خورده
دستی به زیر بینی اش می کشد و حین اینکه آب
دهانش را مقابل پای او تف می کند می گوید:

-سگ خورد قبوله!

باید خوشحال باشد .خودش را به قسمت خوبی فروخته
بود دیگر؟

همینقدر می ارزید .به همین تعداد سکه ، عماد و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عشقش را ، عروس خانه اش بودن را از دست داده
بود .

به پنجاه سکه لعنت شده خوشبختی اش را فروخته
بود ! می ارزید دیگر ؟ باید بیرزد !

دیگر لازم نبود آن تکه زمینی که حاج سلامی برای
سر و سامان گرفتن پسرش کنار گذاشته بود بفروشد .

لازم نبود عماد شرمنده ی حاجی باشد که این پول را
حق خودش نداند و به خاطر خواهرش نداند که با آن
پول چکار کند .

این درماندگی ، حق تنها آدم های زندگی اش که اسم و
رسمشان عدالت و مهرپیشگی بود ، نبود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به دعوت سیروس به داخل خانه دست رد می زند و
همان جا منتظر می ماند. چک را می گیرد و با او
قرار و مدار محضر می گذارد.

با سیروس به محضر سر خیابان می روند و به
آزمایشگاه سر می زنند و برگه ی آزمایش را می
گیرند.

#پارت ۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

اعتیاد سیروس چیزی نبود که یک برگه ی مهر شده
برای تائیدش لازم باشد. از ده فرسخی پیدا بود!

و مگر قرار بود که بچه دار شوند که به همچین
آزمایش هایی نیاز باشد؟ خدا نکند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارها را تمام می کنند و از سیروس جدا می شود. قبل از تاریک شدن هوا دوان دوان خود را به خانه ی حاجی می رساند.

با اندکی پولی که داشت یک کلوچه از بقالی خرید و آن را تند تند خورد تا زمانی که به خانه ی آن ها می رسد مجبور نباشد که سر سفره همراهیشان کند.

زیر نگاه سنگین پسر حاجی غذا خوردن ممکن نبود. به علاوه اینکه آن ها به اندازه ی کافی به او لطف کرده بودند توان پذیرش بیش از اینش را در خودش نمی دید.

هنوز... شاید... کمی غرور در تن شکسته و بند خورده اش پیدا می شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با وجود اصرار های زیادشان گفت که خانه ی اقوامی که به دیدنش رفته بود شام خورده و از سر خودش رد کرد .

خودش را به اتاق رسانید و دوباره گریه را از سر گرفت . برای عشقی که خیلی زود به پایان خودش رسیده بود . به پایان خودش فکر هم نمی کند .

چون پایان این زندگی یعنی به انتها رسیدن درد ها آلامش ... و او دیگر تحملش را نداشت .

و شاید این بهترین تصمیمی بود که می شد گرفت . چشم می بندد و با همان چشم های خیس به خواب می رود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«لالا کن دختر زیبای شبنم
لالا کن روی زانوی شقایق
بخواب تا رنگ بی مهری نبینی
تو بیداریه که تلخه حقایق»

در خواب پدرش را می بیند. سر روی زانوانش قرار
داده و بی مهابا اشک می ریزد و از سختی هایش می
گوید.

دست مهرپدر روی موهایش را نوازش می کند و او
یک دم آرامش ندارد. با درد و غصه های زیادی که
بغض شده بودند و داشتند خفه اش می کردند، می
گوید:

-دیگه به اون زندگی بر نمی گردم... بی نهایت خستم
بابا... می خوام پیام پیشت به زودی... زوده زود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوازش ها قطع می شود و سنگینی آن دست از روی
سرش برداشته می شود .

وحشت زده سر از زانوی پدر برمی دارد تا دلیل این
قهر را بداند که چشم در چشم حاج سلامی می شود.

#پارت ۵۳

#دلکش

#شادی موسوی

-بابا؟

حاجی رو به همسرش می کند و او می رود تا قدری
آب برایش بیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دختر جان خوبی؟ خواب می دیدی!

دستی به شالی که هنوز دور سرش پیچیده بود می
کشد و پاهایش را زیر بدنش می کشد .

هنوز نفس هایش به جا نیامده بودند و چشم هایش از
اشک هایی که در خواب ریخته بود خیس بودند . با
خجالت از وضعی که داشت نجوا می کند:

-ببخشید.

و حتی نمی داند برای چه عذر خواهی می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فاطمه خانوم او مد دید داری خواب می بینی بهم گفت
منم گفتم پیام بیدارت کنم. خودشم رفت تا برات آب
میاره بفرما ...

این توضیح را داد تا وصال فکر نکند که بی توجه به
آنکه در چه وضعیتی است در اتاقش را باز کرده و
داخل شده است.

فقط احساس کرده که باید بیدارش کند تا از آن کابوس
برهاندش.

لیوان آب را از دستش گرفت و با تشکر قلیی از آن را
نوشتید. حاجی به همسرش اشاره کرد که بیرون باشد.

و این اشاره از چشم وصال پنهان نماند. تنش از
اضطراب منقبض شد و خیلی زود به انتظار تلخ پایان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داده شد.

- وصال خانوم؟

صدایش محکم بود نوعی اطمینان درش موج می زد .
انگار که با هر جواب از او قرار است زیر و بم دلش
را بخواند .

و وصال می ترسید از اینکه او چه می خواهد بپرسد .

-ب...بله!

-چه خوابی دیدی بابا؟

نفسش را آرام فوت می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یه ...یه کابوس بود یادم نیست...

سرش را بالا می گیرد و این بار با نگاهی مچ گیرانه
سوالش را جور دیگری تکرار می کند:

-امروز ...تو بیداری چه خوابی دیدی برای خودت؟
می دونم که یه فکراییی تو سرت داری.

#پارت ۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

در انتظار برای پاسخی سکوت می کند و وصال چنان
گوشت ران خودش را در چنگ می فشارد که به حتم
جایش کبود می شود ،اما لب از لب نه به ناله و نه به
جواب باز نمی کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سنى نداری ...نمى خوام کج برى ...اگر چیزی تو
فکرته همین حالا قبل از اینکه خودتو تو مخصصه ی
بزرگتری بندازی بگو .مشکل واسه همه پیش میاد .
این جور مواقع که انسان اگر ادعایی داره باید
انسانیت خودشو ثابت کنه .می دونم فشار روت زیاده .
من بهت باور دارم .هرکاری داری می کنی ارزش
برگرد .ارزششو نداره !راه های دیگه ای هم پیدا می
شه برای جبران .

کنارش نشسته بود و تسبیحش را می گرداند .نگاهش
نمی کرد و نمی خواست که معذبش کند .

دیدن آن چشم های سرخ و ورم کرده اش حالش را
خراب می کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به طرز غریبی نسبت به او احساس مسئولیت داشت و دیدنش در این حال جیگرش را پاره پاره می کرد . دلش از دیدنش به درد می آمد.

-حاجی؟

-بگو بابا...هرچی باشه من کمکت می کنم .به شرفم قسم می خورم.

امیدوارانه گفت .امید به اینکه از نظرش برگردد . خودش را تباه نکند .دلش می گفت این دختر بی گناه است .نمی خواست یک بی گناه انقدر سخت مجازات شود.

وصال با لب هایی لرزان و چشمانی که با شفقت و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محبت به او نگاه می کنند ،می گوید:

-شما خیلی حق به گردنم دارین .نه به خاطر اینکه
کمک کردین کار پیدا کنم یا به خاطر اینکه قبول
کردین جور منو بکشین و اون پول رو پرداخت کنید .
بلکه به خاطر اینکه تو این روز سخت پناهم شدید .
دستمو گرفتین .برای منه بی کس پشت شدین .هیچکس
حاضر نمی شه که یه دزد رو به خونه و زندگیش
کنار خانواده اش راه بده .اما شما راه دادین .منو سر
سفره تون نشوندین .به من به چشم یه طفیلی ،یه دزد
بی همه چیز نگاه نکردین .اینا چیزیه که قیمت نداره .

#پارت ۵۵

#دلکش

#شادی موسوی

گوشه ی چشمانش جمع شد .ناامیدی بر قلبش چنبره
زد .دخترک طوری حرف می زد انگار هرگز قرار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نبود از اتفاقات امروز بگوید .

چطور ممکن بود که حرف های مصطفی درست باشد؟

یعنی برای چه با آن مرد به محضر و آزمایشگاه رفته بود؟ چقدر دعا کرد و چقدر به خدا التماس کرد که چیزی که در ذهنش بود درست نباشد .

چند لحظه ای سکوت می کند و وصال مدام آب دهانش را قورت می دهد تا بر بغض چیره شود . تا حاجی می خواهد حرفی بزند سریع می گوید:

-خواهش می کنم بذارین من حرفمو تموم کنم .من سواد آنچنانی ندارم اما اینا رو می فهمم .می دونم دارین در حقم چکار می کنین .تشکر من به درد شما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی خوره فقط می خوام بگم که من ...قبله ام شیطان
نیست .

از یاد آوری جمله ای که از عماد شنیده بود قلبش
هزار تکه شد . دست روی قلبش کشید و با قورت دادن
بغضش ادامه داد:

-اگر یه روزی به امید دیدن خدا شهادتین خوندم ،یه
روزی اگر خدا رو دیدم از شما و طبع بلندتون برایش
میگم . می گم من دیدم اون انسانی رو که از روح
خودت درش دمیدی و از شیطان خواستی بهش سجده
کنه . من دیدمش من شهادت میدم .

شاید این حرف ها را از زبان هرکسی می شنید کمی
دلش روشن می شد . اما شنیدنش از زبان این دختر
دلش را تیره و تار می کرد !چه در سرش می گذشت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیفش را جلو می کشد و دست در کیفش می برد .
پاکتی را بیرون می کشد و روی فرش سر می دهد و
برابر مرد قرار می دهد.

از دروغی که می خواست بگوید تنش به گزگز می
افتد . این مرد برایش بیش از هر چیزی ارزش داشت و
اگر مجبور نبود این دروغ را نمی گفت.

اما این دلیل نمی شود که عذاب وجدان نگیرد . با شرم
نگاه می گیرد و می گوید:

-من محبتای شما و فاطمه خانوم رو هیچ وقت یادم
نمی ره . امروز رفتم پیش ...پیش یکی از اقواممون .
قرار شد این مبلغ رو به من بدن منم به جاش برایشون
کار کنم و خورد خورد پشون بدم . فردا زحمتو کم
می کنم و دیگه منو تو زندگیتون نمی بینید . ببخشید که
انقدر براتون زحمت بودم . حلال کنید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۶
#دلکش
#شادی موسوی

لبش را می گزد تا همین جا مقابل این مرد به گریه و
زاری نیفتاده است. قطره اشک لعنتی که از گوشه ی
چشمش می لغزد را فوراً می گیرد .

دود از سر مرد بلند می شود . چه چیزی را به آن
مردی که مصطفی می گفت سرش به تنش نمی
ارزیده و عده داده که آن مرد حاضر شده چنین پولی را
در اختیارش قرار بدهد؟

همچون پدری که برای آینده ی دخترش نگران می
شود و از تصمیمات نادرستی که ممکن است بگیرد
می ترسد ، غیظ می کند :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دختر جون ...من دست به این پول نمی زنم .به این پولی که معلوم نیست از کجا اومده و واسه گرفتنش چیه معامله کردی!

هاج و واج نگاهش می کند .بغض گلویش را می گیرد .چرا دست به این پول نمی زد؟

مگر چه چیزی معامله کرده بود؟ او فقط به زندگی و آینده ی خودش چوب حراج زده بود.

کسی یا چیزی که در این بین حرام نشده بود .به کسی جز خودش آزار نرسانده بود.

حاجی چه فکری پیش خود می کرد؟
نکند که ...نکند ...فکر کند با بی آبرویی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به قرآن حلاله اِبه خاک بابام حلاله .از شیر مادر
حلالتر!

دروغ که نبود .مگر نمی گفتند مهریه از شیر مادر
حلال تر است؟

اشک در مردمک هایش می لغزد و بالب هایی
خشک و ترک خورده منتظر می ماند .

-حاجی ندز دیدم به ولله .من انقدرم بی وجدان نیستم که
نون حروم به سفره ی آدمی مثل شما وارد کنم .به خدا
اون قدر پست نیستم .نیستم .

های های می گرید و پر شالش را روی صورتش می
کشد .کاش باورش کند .وگرنه تمام این بدبختی هایی
که کشید هیچ و پوچ می شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاجی دست به سرش می گیرد و خدا را صدا می زند یا الله...چه باید می کرد؟

این چک را از او می گرفت؟ از دختری که به قیمت حراج زدن به تنش این پول را گرفته ولو از راه حلال، یا چک را پس بزند و دل شکسته ی این دختر زخمی را بیشتر بشکند؟

❑ ♥ پیش فروش فایل ویکار ♥ ❑
(جلوه بهادر)

عاشقانه "ویکار" رمان کاملاً متفاوت از دیگر آثار بنده است. پارت اولیه اش در این کانال هست 📖
<https://t.me/joinchat/fy0L8HUaqjA3ZmU>
0

با پرداخت مبلغ ۳۰۰۰۰ تومان فایل کامل ویکار را دریافت می کنید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فایل ویرایش شده و بدون سانسور در تاریخ هفده

شهریور قرار داده می شود 📄

شادی موسوی (بانک تجارت)

5859831179623334

@pearl2ad

#پارت ۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

-آروم... باباجان. خدا بزرگه... آروم!

گوشه ی شالش را در دستان لرزانش می چلاند و با
زاری می نالد:

-آروم می شم. باور کنید که حلاله. این پولو از من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبول کنین تا بتونم آروم بگیرم . التماستون می کنم .

دست پیش می کشد و پاکت را بیشتر به سمت او سر
می دهد .

حاجی پاکت را بر میدارد تا نقدا دخترک را آرام کند
بعد راجع به این موضوع تصمیم بگیرد . یک دفعه
صدای مصطفی رشته ی افکارش را در هم می درد .

-حاجی؟ حاجی؟

رو به در سر می چرخاند.

-جانم بابا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مصطفی وارد اتاق نمی شود. همان پشت در می ایستد
می گوید:

-آقاجون یه نفر اومده با شما کار داره...

دست به زانو می گیرد و با نگاهی به وصال که تند
تند داشت صورتش را پاک می کرد مبادا که مصطفی
او را در این حال ببیند از جایش بلند می شود.

رو به مصطفی با صدای بلندی که به گوشش برسد
می گوید:

-خیر باشه سر صبحی. اومدم بابا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد پیش از اینکه از در اتاق بیرون برود رو به
وصال می گوید:

-یکم استراحت کن یه ناشتایی بخور تا بعدا راجع بهش
صحبت کنیم دخترم پاشو... پاشو دست و روتو بشور
بابا جان پاشو.

از حیاط کوچک خونه می گذرد و در نیمه باز بیرونی
را تا انتها باز می کند. با دیدن محمود شاگرد مغازه ی
عماد با گشاده رویی سلام و احوالپرسی می کند.

-خیر باشه آقا محمود؟

محمود پشت دستش زیر بینی اش می کشد و تای
ابرویی بالا می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیره جون شو ما .اوستام پیغوم داده .منم خدمت
رسیدم برسونم دستتون.

دست در جیب شلوارش می کند و ورق کاغذی تا شده
ای را بیرون می کشد.

آن را مقابل حاجی می گیرد و حاجی به محض اینکه
آن را در دست می گیرد هنوز تای آن را باز نکرده
می داند که چیست .

-اوستام سلام رسوند گفت اینو بدم به شو ما .گفت این
پول بهش روا نمی شه .گفت سرت سلامت باشه خدا
از بزرگی کمت نکنه.

#پارت ۵۸

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

بهت زده در جایش می ماند. ورق چک در یک دست
و پاکتی را که وصال داده بود در دست دیگرش می
گیرد.

نگاهی به دستانش و نگاهی به محمود می کند.

محمود بی خبر از ولوله ای که در مغز و قلب این
مرد به راه انداخته بود مردد لب می زند:

-اگه امری نیس من زحمتو کم کنم حاجی...

سر بالا می برد و در دل خدا را صدا می زند. این چه
بازی بود که سرنوشت با آن ها به راه انداخته بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا باید چه می کرد؟ این پسر قصدش از این کارها
چه بود؟

این همه عزو جز کرد، مانند اسپند روی آتش بالا و
پایین پرید که هنوز یک روز نشده چک را به او پس
بدهد؟

وقتی که می داند ممکن است با این کار به آینده ی
خواهرش لطمه بزنند؟ دردش چه بود؟

-پس با ایزه تون زت زیاد.

چند قدم دور می شود و حاجی خدا را زیر لب صدا
می زند. امیدوار است که اشتباه نکرده باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که آن نوری که در دلش روشن شده بود یک نور الهی باشد. خدا کند آن نگاه را کج و بد تعبیر نکرده باشد.

-محمود جان؟ آقا محمود؟

محمود با شنیدن اسمش از زبان حاجی قدم های رفته را برمی گردد و دست به سینه می گوید:

-جونم حاجی؟ امر؟

حاجی با لبخند رو به او جلو می رود و می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پیغومو دادی پسغومو نمی گیری؟

محمود گیج و منگ گونه ی راستش بالا می پرد و
پشت سرش را می خاراند .

حاجی لبخندی می زند و دست محمود را می گیرد و
پاکتی که لحظاتی پیش وصال به او داده بود را درون
دستش می گذارد.

-شمام زحمت بکش و این پاکتو به آقا عماد برسون .
بگو حاجی گفت این از طرف من نیست . بگو طرف
خودش مبلغو جور کرده . منم مامورم و معذور که اینو
به دستش برسونم . فهمیدی چی گفتم؟ مو به مو همینایی
که گفتمو بهش میگی.

#پارت ۵۹

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-رو چشم حاجی .میگم ..میگم ! حالا ایزه مرخصی
می دین؟

دست روی شانه اش می گذارد و با ضربه ی آرامی
می گوید:

-خیر پیش پسرم!

محمود حرف های حاجی را یک دور با خودش دوره
می کند تا یادش نرود .

حاجی یک جور اضطراب خاصی را در دلش حس
می کند . از خودش این حرکت را انتظار نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچوقت به خودش اجازه نمی داد که برای سرنوشت
دیگری تصمیم بگیرد. اما حالا که این سرنوشت با آن
ها بازی شان گرفته بود پس باید دل به دلش می داد.

-کی بود حاجی؟ چیزی شده؟

بدون آنکه به مصطفی یا فاطمه خانومی که نگران
منتظرش بودند نگاه کند لب می زند:

-خیره !

همین را می گوید و پاسخ دیگری نمی دهد. پس از
آنکه وضویی می گیرد، به اتاقشان می رود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رحل قرآن را پیش می کشد و شروع به خواندن می کند. باید می خواند تا خودش را به خدا نزدیک تر حس کند.

تا دعا کند که خدا خودش چاره کند. خودش پناه این دختر باشد، خودش دست کمک را به او برساند!

«عماد... عماد عماد! من خرتم پسر»!

پیام آمده از حمید را می خواند اما حتی نای نیشخند زدن هم ندارد!

خواهر کوچکش، سارا را اجیر کرده بود تا به کلاس خیاطی دختر طیب خان سر بزند و دیدار او و حمید را محیا کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی این خبر را به حمید داد می دانست اگر دنیا را به
رفیقش می داد تا این اندازه خوشحال نمی شد .

حجره خلوت بود و پاهایش مدام او را به سمت آن تکه
کارگاه لعنت شده می کشید . حتی می ترسید که به آن
سمت برود .

چشم هایش بنای سوختن ، آتش گرفتن می گذاشتند .
آخر یک نیمکت خالی خار چشمش شده بود!

#پارت ۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چک را پس داده بود. حاجی عوض آنکه پشت او
بایستد پشت آن خائن ایستاده بود. زندگی خواهرش
روی هوا بود.

حمید داشت از غصه ی مغازه ی از رونق افتاده و
عشق از دست رفته اش نابود می شد. مادرش مدام بر
سینه می کوفت و بر باعث و بانی این شرایط لعن و
نفرین می فرستاد.

نتوانست به مادرش بگوید که حاجی خواسته جور آن
دزد را بکشد. همین حالا هم تمام آرزوهای که برای
دخترش داشت را روی آب می دید.

نمی داند از کجا اما سیر تا پیاز ماجرا کف دست
مادرش بود. می دانست که وصال در دزدی کارگاه
دست داشته است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرگز او را از نزدیک ندیده است اما می داند دختری
بوده که به آشنایت حاج سلامی وارد حجره شده
است .

وضعیت آن چنان نا به سامان است که در باورش نمی
گنجد .

راهی سرویس کنار کارگاه می شود و بدون لحظه ای
مکت سرش را زیر شیر آب می گیرد . آب یخ پوست
سرش را به گزگز می اندازد و حتی این هم نمی تواند
صدای مغزش را خاموش کند .

و دلش؟ خاموش بود ! هیچ صدای از آن نمی آمد .

دریغ از کوچکترین نبضی که نشان از حیاتش باشد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز از سرویس خارج نشده بود که سر و صدای
محمود به گوشش رسید .

-نه صب کن میام کمک . امانتی رو بدم اوستا...

در جواب کریم که از او خواسته بود در بارگیری
کمکش کند این را گفت .

اخم در هم می کشد و از دالان کوچک بیرون می آید .
تا چشمش به او می افتد با احتیاط نزدیکش می شود و
آرام می گوید:

-سلام اوستا...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن قدر این چند روز او را عصبی و کلافه دیده بود که
سعی می کرد آسه برود و آسه بیاید تا در چشمش
نیاید.

عماد با کج لقی سری تکان می دهد و پشت میزش می
رود. هنوز ننشسته که محمود مقابل میزش می رسد و
پاکتی را به طرفش می گیرد.

#پارت ۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

با تعجب نگاهی به و او نگاهی به پاکت می کند. آب
از سر و گردنش داشت می چکید و کمی یقه ی
لباسش را خیس کرده بود.

-این چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوستا این امانتی رو حاجی داد گفت بدم شوما .گفت
بگم این از طرف حاجی نیست از طرف خودشه .
حاجی ام ماموره که بدش دست شوما .
نگاه باریک می کند.

-چی؟ درست حرف بزن ببینم چه داری می گی!

-والا حاجی فقط همینو گفت .که به عماد خان بگو اینو
خودش جور کرده .همین!

خودش آن زن بی همه چیز را می گفت؟

نگاه گنگش را به پاکت می دوزد .چروکیده بود .انگار
که ساعت ها در دستان عرق کرده ای فشرده شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باشد .

محمود پاکت را روی میز رها می کند و به کمک
کریم بیرون از حجره می دود .

پاکت را جلو می کشد . درش را باز می کند . همان
چیزی را می بیند که انتظارش را دارد . یک
فقره چک که مبلغش خیلی بیشتر از طلبش بود .

بیشتر و بیشتر فکر می کند . مبلغ را بالا و پایین می
کند و بعد چراغی در سرش روشن می شود . مبلغ
چک به اندازه ی پنجاه سکه ی تمام بهار آزادی بود .
سکه های او ربع بودند!
مدام از اول تا به آخرش را می خواند . چک به تاریخ
فردا صبح است . شوخی بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید کلکی در کار باشد! اما به نظر نمی آمد که چک
جعلی باشد. او اگر آه داشت که با ناله سودا کند که از
اول نقشه ی دزدی اموال او را نمی کشید!

اگر دزدیده بود حالا چرا پس داده است؟

مگر نه اینکه حاجی پذیرفته بود که به جای او مبلغ را
بپردازد؟ این بهترین موقعیت نبود تا برای همیشه گم و
گور شود و دیگر اثری از او پیدا نباشد؟

#پارت ۶۲

#دلکش

#شادی موسوی

یک چیزی این وسط بود که او نمی فهمید! آن زن یک
شیطان بود! یک شیطان واقعی... داشت با مغزش
ور می رفت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی بعد از رفتنش هم دست از سرش بر نمی داشت !
لعنتی به او می فرستد و هرکاری که می کند بیشتر از
این نمی تواند در حجره بماند.

چرا دست از سرش بر نمی داشت؟ هر لحظه داغ تر
می شود. داشت دیوانه می شد!

اگر چند دقیقه بیشتر اینجا می ماند، بی شک عقلش را
از دست می داد!

به او چه ربطی داشت که او چگونه این پول را جور
کرده بود؟

اگر حتی تصمیم گرفته که پولی که دزدیده را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برگرداند هم باید اصل آن را پس می داد. اضافه اش
را از کجا آورده بود؟

یعنی دزد سکه هایش خودش نمی داند که سکه ها تمام
نبودند و ربع سکه بودند؟ اگر می دانست به چه
قصدی این بازی را به راه انداخته بود؟

لعنتی... خدا لعنتش کند! باید می رفت. سوار موتورش
می شود و در راه به رفقاییش پیام می دهد و در قهوه
خانه مختار قرار می گذارند.

کمی سبکی به کارش می آمد. کمی مستی... خودش را
رها کند. افکار مریضش تنهاییش بگذارند.

چون فکر به چشمان پر بغض یک زن جادوگر که
دار و ندارش را یک شبه به باد داد نباید تنها چیزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باشد که درون سرش چرخ بخورد .

هر زمان ...شب یا روز ،هر بار که چشم می بندد
ببیندش !هر بار لعنتی !هر بار لعنتی !

وقتی چشم باز می کند و نور به چشمش می خورد
چنان سرش تیر می کشد که به سرعت چشم می بندد.

-گ*ه توش !این لامپ بیصاحب چرا روشنه؟!

با سرگیجه و کورمال کورمال از جا برمی خیزد و
مهتابی اتاق را خاموش می کند .

بعد اولین کاری که می کند وارد حمام می شود تا از

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منگی بعد از مستی خارج شود .

دیشب در آن حالش عقلش رسید که به حمید بگوید او
را به خانه خودش ببرند و به خانه ی خاتون برسانند.

#پارت ۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

و خدا را شکر که خاتون خانه نبود . برای یک ماه رفته
بود خانه ی دخترش در مشهد بماند . آنجا که می رفت
دیگر دل برگشتن نداشت .

اگرچه وقتی بود هم عماد خیلی شب ها پیش او می
ماند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوله پوش به سمت گوشه اش می رود . ساعت ده
بود . دو تماس بی پاسخ از حاج سلامی روی گوشه
افتاده بود .

به یکباره تمام اتفاقات دیروز در ذهنش پررنگ می
شود . بطری آب را از یخچال برمی دارد و قلب قلب
می نوشد .

شاید تماس گرفته بود تا بگوید مبلغ اضافه را
برگرداند . پوزخندی روی لب هایش می نشیند . حدسش
درست بود .

-معلوم نیست بی شرف این بار چه بازی می خواد راه
بندازه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنها فکر کردن به او خورش را به جوش می آورد .
بطری را محکم روی کابینت می کوبد . دست مشت
می کند و به زمین و زمان لعنت می فرستد .

چرا تمام نمی شد؟ چرا هنوز با فکرش تا این اندازه پر
از خشم می شد؟ حسرت؟ به چه کارش می آید؟

لعنت ! چرا تمام مردانه هایش به لرز می افتادند؟ او
یک بی شرف حیوان بود که با نقشه به او نزدیک شده
بود .

حالا هم شرش را از زندگی اش کم کرده بود . باید
هرچه که مربوط به او بود را فراموش کند !

لباس هایش را با غیظ می پوشد . از خودش متنفر بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که هنوز بعد از کاری که با او کرده بود نمی توانست
او را از سیستمش بیرون کند !

باید تا می خورد او را می زد ! از کی تا حالا او دست
روی زن بلند می کرد؟ چه بر سر عماد ،شیر پسر
علی ،یل محل آورده بودند؟ مگر نه که یک محله و
بازارچه روی مردانگی و ناموس پرستی او حساب
می کردند؟

شاید باید خودش را له و لورده می کرد !مقصر او
بود !چطور خامی کرده بود؟ تا این اندازه دل داده
بود؟ به کسی که نه می دانست از کجا آمده و چطور
آدمی است و نه اصلا چیزی از او می داند.

غیر از اسمش !اسم خوش آهنگ لعنتی اش !
وصال!

وصالش را به خودش قول داده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۴
#دلکش
#شادی موسوی

هر شب در رویاهایش صدایش می زد! او او با عشق
نگاهش می کرد و با آن گونه های آلبالویی رنگش
جانم خرجش می کرد!

شماره ی حاجی را می گیرد. روی کاناپه ی رنگ و
روی رفته ی سبز رنگ ول می شود و چشمانش را با
دست می پوشاند.

از نوری که از پنجره ها می آمد گریزان بود. تماس
وصل می شود و صدای حاجی شتاب زده به گوش
می رسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجایی تو پسر!

-سلام... ببخشید سرگرم کار بودم گوشی پیشم نبود .
طوری شده؟ خیر باشه!

می دانست که این مرد گناهی ندارد اما ناخودآگاه از
او هم ناراحت بود . عادت نداشت انقدر با او خشک
صحبت کند و این خودش را بیشتر معذب می کرد . به
حدی خشمگین بود که از عالم و آدم طلبکار بود.

-خیره بابا جان . چک رو بردی بانک؟

دستش مشت می شود !دندان می ساید و با لحن
پرتمسخری می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی شد پشیمون شد؟ یا نه فک کرده مام یکیم عینهو
خود نسناسش؟ بش بگو اضافه پولشو پرت می کنم
جلوش! این پولاً اَگَلوی ما پایین برو نی!

لحظه ای آن طرف خط سکوت می شود و بعد صدای
گریه ی ضعیفی به گوشش می رسد.

-لا اله الا الله...

ذکر عصبانی و پر غضب حاجی را می شنود و بعد
صدای نفس هایش که معلوم بود در حرکت است. تا
از او دور شود؟

به جهنم که شنیده بود! به جهنم که به گریه انداخته
بودش! تا عمر دارد اشک بریزد! چون عماد آتشی را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در تنش احساس می کرد که بعید می داند تا عمر دارد
خاموش شود!

- عماد خان یکبار دیگه هم گفتم افسار زبونتو داشته
باش. زخم زبون دردش از زخم شمشیر بدتره! زخم
شمشیر مرهم داره ولی زخم زبون نه!

او داشت آتش می گرفت، داشت در آتشی که آن بی
همه چیز در تنش انداخته بود می سوخت، آن وقت
حاجی موعظه اش گرفته بود؟

#پارت ۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

- حاجی غلافش کن تو رو به عزیزت قسم! یارو
زندگی ما رو درو کرد رفت و ایسم بر اش کف بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خوای واسش ولیمه هم بدم؟ با خودتم اینطوری تا
می کردن انقدر خونسرد بودی؟ د نبودی ... به خدا که
نبودی !

داشت نفس نفس می زد یقه ی تیشرتتش را می کشد .
خدایا ... داشت خفه می شد!

-من واسه این حرفا زنگ نزدم! فقط ... این دختر یه
کاری کرده ... یه خطبی کرده نمی دونم چی . حالش ...
روبراه نیست یه طوریه دور از جونش ... انگار داره
به دیدار عزرائیل می ره . حرفای عجیب می زنه .

دستش را روی گلویش می کشد . نفس کشیدن هر
لحظه مشکل تر می شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر دهان باز می کرد نعره اش به هوا بر می
خواست. که به او چه ربطی دارد؟ زندگی او، مرگ
او به عماد چه ربطی دارد؟

حاجی ادامه می دهد:

-تاکید داره، می گه حتما شما باید امروز بری چک
رو پاس کنی. حتی همین الان. داره پس میفته. قسم
داده. می گه الان بری چک رو پاس کنی و تا یک
ساعت دیگه باید خبرشو بهش بدی. می گه اگر دیر
بشه ممکنه همه چیز دوباره خراب شه. چه می
دونم... می گم که حرفای عجیبی می زنه!...

حاجی هنوز هم سردرگم بود و نمی دانست که
موضوع از چه قرار است. فقط دیگر نمی توانست
گریه ها و عجز التماس هایش را بشنود و بی تفاوت
بماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد هر جمله ای که می شنید به سان تیغی بود که
سینه اش را خراش می داد ، درد می کشید .

نمی خواست دیگر چیزی درباره ی او بشنود . به کی
بگوید شنیدن از او درد دارد؟ مغزش درد می کرد .
جمله هایی را که می خواست درک می کرد و باقی
را در آتش خشمش گم می کرد.

حال بدش فیلمش بود و قسم می خورد که داشت همه
شان را بازی می داد ! این ها همه به خاطر آن ساحره
بود . این فتنه ها زیر سر خودش بود .

-حاجی ! شو ما بزرگ مایی !... چارتا پیرهن بیشتر ا
ما پاره کردی . خودتو قاتی اون جادوگر نکن ! اون
سلیمه سرتاپاش خبط و خطاست ! چه انتظاری داری
مرد مومن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

حرف از دهانش خارج نشده که حاجی با صدایی که
تمام توانش را به کار برده بود که بلند نشود پشت
گوشی غرید:

-دهنتو ببند مرد! متاسفم! برای خودم متاسفم که یه
روزی روت حساب باز می کردم! فکر می کردم
که...مهم نیست! این اراجیف رو تو گوش من نخون!
نمی خوام بشنوم!

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد. چرا کسی به
او حق نمی داد؟

دلش می خواست فریاد بزند. که اگر تو مرد دینی، تو
مسلمانی، معرفت داری بیا و حال مرا ببین! که جایی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میان سینه ی من خالی شده.

که من را از من دزدیده اند! من دیگر نفس ندارم ...
قلب ندارم ... عشق ... عشق ندارم!
من ... وصالم را ندارم!
یعنی به تازگی فهمیده ام که از اول هم نداشته ام . همه
اش دروغ بود!
چرا درد او را نمی دیدند؟

-حاجی...

صدایش گرفته بود . از فریاد های نزده اش خش
برداشته بود !

حاجی نگذاشت که جمله در دهانش منعقد شود . با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انزجاری که از این همه خشم و کینه ی عماد نسبت به
آن دختر مظلوم و پریشان حس می کرد ،گفت:

-فقط کاری که باید انجام بدی رو انجام بده !تا یک
ساعت دیگه اون چک لعنتی رو پاس کن و خبرشو به
من بده .همین !بعدش دیگه نه من نه شما !این دخترم
دیگه می ره پی کارش .یا علی !

تماس قطع می شود و عماد گوشی را روی پیشانی
اش می چسباند .آنقدر محکم می فشارد که دستش به
لرز می افتد .

ضربه وار به پیشانی اش می کوبد .یکبار ...دوبار ...
ده بار ...و هربار محکم تر!...

تنش لرز گرفته بود .رگ های سرش باد کرده بودند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توان عبور این حجم از خونی که به سرش هجوم می
آورد را نداشتند انگار.

-لعنتی! آشغال... چرا من؟ چرا من؟ منه احمق
دوستت داشتم! کثافت! چرا من!!!

#پارت ۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

چرا رهائش کرده بود بی آنکه بپرسد؟ چرا همان
موقعی که او را بیخ دیوار چسبانده بود از او نپرسید؟

همان وقتی که مثل یک جوجه باران خورده می
لرزید؟ حاجی چه می گفت؟ عزرائیل دیده؟

یعنی از وقتی عماد را مقابلش دیده بود هم بیشتر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترسیده بود؟ خوب به یاد دارد چطور رنگ از رخس
پریده بود و چطور از وحشت سر شده بود !

تازه تازه حرف های حاجی داشت به یادش می آمد .
چه غلطی کرده بود که می ترسید؟

از چه کسی می ترسیده؟ این بار چه کسی عزرائیلش
شده بود؟ چه کسی غیر از عماد؟

اصلا آن نیم وجب بچه ترساندن داشت؟ حالا که بدهی
اش را پرداخت کرده بود و عماد کاری با او نداشت ،
دیگر دردش چه بود؟

خنده دار بود پولی را دزدیده و بعد یک شبه می
خواست پیشش بدهد ! این همه پول را در این فاصله
زمانی کوتاه از کجا جور کرده بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکند که باز هم دزدیده بود؟ آخر چک امضا شده را که نمی شد دزدید. اگر هم بدزدد پاس نمی شود و به راحتی می تواند جلوی چک را ببندد. نکند این یک پاپوش بود؟ قرار بود او را این گونه به دام بیندازد؟

از خانه بیرون می زند. سوار موتورش می شود و تماسی با او می گیرد. چهل دقیقه از تماسشان گذشته بود.

موتورش را به راه می اندازد و همچنان گوشی را کنار گوشش نگه می دارد و منتظر می ماند تا بوق به جوابی ختم شود.

تماس قطع می شود و دوباره می گیرد. عصبانی بود یا دلشوره داشت؟ دلشوره برای چه اصلاً؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تماس بعدی هم در حال قطع شدن است که صدای
نفس های تند حاجی دلش را به شور می اندازد .

-الو !

صدای موتور زیاد بود و فکر می کند که شاید دارد
اشتباه می شنود .موتور را به حاشیه می کشد و با
دست گوش دیگرش را می گیرد تا روی صدای پشت
تلفن تمرکز کند!

#پارت ۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

-حاجی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد؟ اون چک رو پاس نکن ! فهمیدی چی میگم؟
من بدهیتو میدم فقط اون چک رو پاس نکن ! گوش
دادی چی گفتم؟

- عماد؟ اون چک رو پاس نکن ! فهمیدی چی میگم؟
من بدهیتو میدم فقط اون چک رو پاس نکن ! گوش
دادی چی گفتم؟

خوب شنیده بود ! داشت فریاد می زد ! عجز صدایش
را هم شنید ! بغضش را هم ...

دست و پایش چرا بی حس شدند؟ نفسش چرا تند شده
بود؟ تنش چرا به یکباره سرد شد؟

- عماد گوشت با منه؟ نکنه ... نکنه پاسش کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این همه وحشت در صدایش برای چه بود؟ در صدای
مردی که همیشه آرامشش را در هر شرایطی حفظ
می کرد؟

-نه!...پاسش نکردم...چی شده؟

ناله ای از گلوی مرد برخاست.

-ای خدا...ای خدا...شکرت! عماد؟ مالت با من!
پسش می دم مرد! فقط دست نگه دار!...اون چک
لعنتیو باید بهم پس بدی!

-گفتم چی شده!

چی شده رو ول کن! فقط تو دیگه طرف حسابت منم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طلبتو از من...

نگذاشت حرفش را تمام کند. یادش رفت که حاجی ،
بزرگتر است ، ریش سفید محل است ، با فریاد بلندی
غرید:

-دارم می گم چی شده؟ چرا نباید پاسش کنم؟ باز چکار
کرده که شما داری جورشو می کشی؟

حاجی انگار که در حال خودش نبود! دیگر تیکه و
طعنه های عماد را نمی شنید. انگار که داغدار باشد با
عجز نالید:

-خودشو بدبخت کرده اداره میره زن یه از خدا بی
خبری که هم سن باباشه بشه ایه هرزه ی بدنام .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودشو فروخته ا به پنجاه سکه ی لعنتی !

دنگ...

انگار آونگ به بزرگی یک کوه در سرش کوبیدند .
لحظه ای چنان منگ و گیج شد که از تحلیل حرف
های حاجی واماند.

تلو تلو خوران عقب می رود . لب جوی می نشیند .
تیغه ی انگشت شصتش را روی شقیقه تا پیشانی اش
می کشد و فشار می دهد . چرا نمی فهمید این مرد چه
می گوید؟

#پارت ۶۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصالش را می گفت؟ خودش را فروخته؟ به پنجاه
سکه؟ چرا؟ می خواست بدهی اش را بپردازد؟

چه در سر این دختر می گذشت؟ فقط دردش این بود
که عماد را این وسط نابود کند؟ به اعتماد و عشقش
گند زد که حالا به این فضاقت بیفتد؟

دستانش را بیچاره وار به سرش می کشد. در گوش
هایش مدام جمله های حاجی اکو وار پخش می شد. و
مغزش یک تحلیل از این اتفاقات داشت.

او عماد را نخواسته بود. حاضر بود تن به این کثافت
بدهد اما دست عماد به او نرسد!

به او نزدیک شده بود تا از او سرقت کند و به عشقش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمک کند ولی وقتی گیر افتاده بود و حاجی قدم جلو گذاشته که بدهی اش را بپردازد نتوانسته بپذیرد .

حاضر شده همسر آن مرد به قول حاجی ،هرزه شود ولی عماد را نخواسته بود .چرا انقدر از او منتفر بوده؟ مگر عماد چه کرده با او؟

غیر از اینکه با نگاهش او را پرستیده بود؟ غیر از اینکه در سرش با او رویا بافته بود؟

درد در تنش می پیچد .عشق این گونه بود؟ اینکه نفهمی برای معشوق بی وفا نگران باشی یا از حال بد خودت برای او منزعج باشی ،یا از شدت درد بی جان و بی قرار باشی؟

او انتخابش را کرده بود و آن انتخاب عماد نبود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای تک بوق پیامک گوشی اش می آید و او را به
خودش می آورد .

از جایش بلند می شود و گوشی را بالا می آورد و
نگاه می کند . حاجی آدرس محضر را برایش فرستاده
بود؟ که چکار کند؟

وصال که مال او نبود . عروس رویاهایش می رفت تا
عروس دیگری شود .

لیاقت عشق پاک و خالص عماد را نداشت . یک دزد
بی همه چیز ... یک بی شرف نانجیب !

حیف از آن عشق ... پول و سرمایه اش رفت؟ به
جهنم ! هرچه از عماد برد حلالش باد غیر از آن دلی
که حرامش کرد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی بخشید! هرگز نمی بخشید!

گوشی را خاموش می کند و در جیبش سر می دهد .
استارت می زند و به راه می افتد!

#پارت ۷۰

#دلکش

#شادی موسوی

می لرزم . جرات اینکه سر بالا ببرم را ندارم . نیم
ساعت از زمانی که قرار بود با حاجی تماس بگیرد و
بگوید که چک را پاس کرده ، گذشته است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاجی قول داده بود که به محض تماس عماد با پیامکی به گوشی فاطمه خانوم که دست من بود خبر دهد. هنوز هیچ خبری نشده بود و قلبم داشت از جایش کنده می شد.

-ببین منو ...تا ده دقه دیگه اگر نشستی پای سرفه عقد که هیچ ...اگه نه روزگارتو سیاه می کنم من! خیالت نباشه که چکو گرفتیو و دست منم گذاشتی تو گ*ه ولت می کنم!

نگاه چند نفری که در اتاق کوچک محضر بودند روی ما خیره شده بود و من آنقدر در فکر پاس شدن آن چک و ادای دینم به عماد بودم که یادم رفته بود داشتم خودم را دستی دستی بدبخت می کردم.

آنقدر استرس داشتم که یادم رفته بود باید از حضورم با او در اینجا وقتی مخاطب توهین ها و تحقیر هایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هستم ، خجالت زده باشم .

آن زمانی که سیروس چپ و راست برای جلوی راهم
سبز شدن بهانه پیدا می کرد ، هیچ فکرش را می کردم
که روزی لحظه شماری کنم تا هرچه زودتر همسرش
شوم؟

چون همسر سیروس شدن یعنی دیگر لازم نبود که
حاجی زمینش را به حراج بگذارد.

یعنی عماد می توانست خواهرش را عروس کند.

یعنی عماد ... شاید عماد ... دیگر وقتی به من فکر می
کند چشمانش لبالب از نفرت و انزجار نباشد . شاید
آنقدر ها هم مرا آدم کثیفی نبیند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیوانه بودم؟ همسر سیروس می شدم تا عماد را
خوشحال کنم؟ عماد را راضی کنم؟ آه... دیوانه ام و
دیوانگی عالمی دارد !

قطره اشکی از گوشه ی چشم می ریزد و در لحظه
گوشت بازویم در دست سیروس پیچانده می شود و
چنان می سوزد که فکر می کنم از استخوانم جدا شده
باشد .

-مَک و مُفتو جمع کن بی همه کس ...یه جور
آبغوره می گیری انگاری دختری خونه بودی و من با
دسته گل اومدم پیِت ! اینام همچی نیگا می کنن
انگار مال باباشونو خوردم.

#پارت ۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خودم مچاله می شوم و چنان لبم را می گزم که
طعم خون در دهانم می پیچد.

چطور به او بگویم که من هیچ کنترلی روی این اشک
های همیشه جاری ندارم؟ که حتی در خواب هم تنه‌ایم
نمی گذراند؟

روی صندلی کنارم نشسته و رو به جلو خم می شود تا
مخاطب مرد و زنی که دو صندلی آن طرفتر مان
بودند شود:

-خودش او مد خواس زنم شه! از کثافت خونه نجاتش
دادم. بی کس و کاره! بد کردم جون شوما؟

پوستم آتش می گیرد. گزگز می کند و دلم کمی مرگ
می خواهد. به خودم وعده می دهم. فقط چند ساعت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگر ...

گوشی را روشن می کنم و هنوز هیچ پیامی روی آن
نمی بینم. خدایا خودت به دل عماد بینداز سریع تر
تمامش کند. دیگر توانش را ندارم.

دستم روی قرص درون جیم مشت می شود. جایش
امن بود. به محض تمام شدن کار، من هم تمامش می
کردم. همه چیز را...

شالم را تا جایی که می توانم در صورتم می کشم.
داشتم خفه می شدم. حالم بد بود. بوی گندی که از او به
مشامم می رسید محتویات معده ام را به گلویم می
آورد.

استرس و اضطراب بیچاره ام کرده و من حال کسی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را دارم که می داند ته جاده جز تاریکی نیست و با این
حال برای زودتر رفتن بال بال می زند. حال به جا
ماندگان... حال دیوانگان!

صدای قدم های شتاب زده ای از پله ها می آید و
ناخودآگاه نگاهم به آن سمت کشیده می شود.

حاجی را که در درگاه می بینم روح از تنم پر می
زند. از روی صندلی می جهم و هول زده مقابلش می
ایستم.

پسرش هم پشت سرش بود و من از زور شرم داشتم
آتش می گرفتم.

سر پایین می اندازم اما نگاه نمی گیرم و تنها یک کلمه
بر زبان می رانم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حاجی...؟

صورتش رنگ پریده بود و چشمانش؟ هیچوقت انقدر
ناامیدی در نگاهش ندیده بودم!

#پارت ۷۲

#دلکش

#شادی موسوی

دست لرزانش را روی قلبش می گذارد و بالب هایی
که به نظر می رسد می لرزند می گوید:

-تموم نشده مگه نه؟

فهمیده بود؟ چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-این دیگه کیه؟ واس چی اومدن؟ نکنه زیر قرارت
بزنی... من عنذ*تر منتر تو نیستم دوساعته
کاشتیمون!....

صدای نحس سیروس لرز بر اندام از هم گسسته ام
می اندازد. حالا داشتم معنی از خجالت آب شدن را در
می یافتم.

اینجا و مقابل این آدم هایی که من را نمی شناختند شاید
باکم نباشد، اما مقابل حاجی و مصطفی؟ خیال می
کردم می توانم ته مانده آبرو و غرورم را برای تن در
هم شکسته ام نگاه دارم.

فقط گریه می کنم... حرفی ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جون به سرم کردی دختر! تا اینجا برسم التماس به
خدا پیغمبر کردم. این چه کاری بود که می خواستی
بکنی؟ چی تو فکرت می گذره؟ یا الله! یا الله!

-اینجا چه خبره؟ شوما کی باشی؟

بالاخره نگاه حاجی از صورت من کنده می شود و به
سمت سیروسی که کنارم ایستاده تغییر جهت می دهد.
و در همان لحظه با خشمی که چهره اش را در بر می
گیرد و می گوید:

-هر قراری که بین تو و این دختر هست فسخه!

هنوز جمله از دهانش کامل بیرون نیامده که سیروس
هرچه به دهانش می آید بار من و حاجی می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مصطفی با سیروس درگیر می شود و از محضر بیرون می شوند. گریه می کنم و در خود می لرزم.

سیروس فحش ناموسی می دهد و مصطفی به سمتش هجوم می برد. حاجی یارای مهار کردنش را ندارد و من جز شیون و زاری کاری نمی کنم.

-با کی بودی تو؟ با کی بودی بی شرف؟

یقه ی سیروس را گرفته بود و مشتش را مقابل صورتش گرفته بود. حاجی دستش را می کشد و من التماس می کنم:

-آقا مصطفی شما ببخشید. من معذرت می خوام! تو رو خدا ولش کنین...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۷۳
#دلکش
#شادی موسوی

قد بلند و هیکل بزرگ مصطفی کجا و قد قامت ریز و
چاق سیروس کجا! به حتم اگر مشتش به صورت
سیروس می خورد چیزی از دماغش باقی نمی ماند.
حاجی دست روی سینه اش گذاشته و او را به عقب
می راند.

-مصطفی؟ ولش کن بابا جان! بیا عقب می گمت!
چند قدم عقب می رود و رو به سیروس فریاد می
کشد:

-غلط می کنه دهنشو و ا می کنه هر چی لیاقت خودشه
بار شما می کنه. آخه نسناس می دونی کی جلوت
وایساده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من لرزان و مضطرب بینشان ایستاده بودم و از شدت وحشت داشتم پس می افتادم .

ای کاش حاجی و مصطفی از اینجا بروند ! همه چیز داشت خراب می شد.

-هر خری هس واسه خودشه !

انگار که آتش زیر مصطفی روشن شده باشد چنان گر گرفت که حاجی به مکافاتی مقابلش ایستادگی می کرد.

-من تو رو همین جا خاکت می کنم!...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره داشت درگیری بالا می گرفت و من می
ترسیدم که سیروس پشیمان شود .

من انقدر خفت و خواری نکشیده بودم که همه چیز با
دو عوای سیروس و مصطفی به هم بریزد ! و اگر در
این درگیری کسی آسیب می دید چه؟

-نخواستیم بابا ...جم کنید بساطتونو !...از اولم خریت
کردم ...هرزه ی دوزاری چک منو پس بده !

حاجی داشت مصطفی را تا سر کوچه نزدیک
اتومبلیشان کشان کشان می برد تا از مهلکه دورش
کند و وحشت سراسر وجود مرا می گیرد .

آمد به سرم از آنچه می ترسیدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا من باید چکار می کردم؟ اگر سیروس پشیمان
می شد چطور پول عماد را جور می کردم؟

-آقا سیروس؟ من که تا اینجا اومدم. من سر قرارم
بودم. تو رو خدا آروم باشین. خواهش می کنم. تا چند
دقیقه دیه...

دستش بالا رفت و با تمام توانش روی صورتم فرود
آمد.

#پارت ۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

تعادلم را از دست دادم و با بازوی راستم به زمین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوردم. هنوز ضربه اش را درک نکرده بودم که از پشت دست در موهایم انداخت و سرم را بالا کشید.

-چیه؟ به این حاجی و جوجه کرک چی قول دادی
همچینی او مدن دارن واست یقه جر می دن؟ خیال
کردی من خرم؟ من جنس توئه خرابو می شناسم. آدم
واس من جمع می کنی؟

سرم گیج بود و داشتم تار می دیدمش. متوجه اتفاقات
نبودم و دردی که در سرم حس می کردم تنها چیزی
بود که به خوبی درک می کردم.

هر لحظه صدایش محو محوتر می شد. همه چیز انگار
در یک ثانیه ی کش دار اتفاق افتاد. مشتی از کنار
سرش آمد و در فکش کوبیده شد.

دستش از موهایم رها شد و تن سیروس زودتر از من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی زمین پهن شد .

دنیای اطرافم را در هاله ای از نور و بوق های ممتد
درک می کردم . پلک می زنم و به آنی شوک چیزی
که داشتم می دیدم هوشم را تقویت می کند .

-دست رو کی بلند کردی؟ دستتو بشکنم کثافت؟
زورت به زن جماعت می رسه حرومی؟ دِ آخه من
دماغ تو رو بگیرم جونت در رفته که!

خودش بود ! همانی که فکر می کردم دیگر هرگز
قرار نیست با او چشم در چشم شوم.

قامتش را از پشت می دیدم و هنوز نگاهم به سیمایش
نیفتاده بود اما همین کافی بود تا دیگر هیچ آرزویی
نداشته باشم . عماد برگشته بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الان پاشو زر زر کن نسناس! پاشو دیگه!...

صدای فریادش در سرتاسر کوچه می پیچید و دلم می لرزد از خشم صدایش!

دستم را تکیه گاه بدنم می کنم و از جایم بلند می شوم .
سیروس داشت بادرده می نالید و حین بلند شدن دیدم که
کسی از من پیشی گرفت و به طرف عماد دوید .

حاجی بود که دست در بازوی عماد انداخته و او را
می کشد تا از روی کمر سیروس بلند شود و من تن
لرزانم را عقب می کشم و به دیوار پشت سرم می
چسبم.

#پارت ۷۵

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

-ولش کن عماد! صلوات بفرست باباجان. بیا اینور!...

حاجی عماد را عقب می کشد و سیروس هنوز نفس تازه نکرده دهانش را باز می کند:

-آقا جان پولشو دادم! بیا بگو هرزه... واستادی اونجا کتک خوردن منو ببینی به ریشم بخندی؟ بیا بگو خودت اومدی... مالی که بگیرمت! د تخم حروم حرف بزن!

لحظاتی در زندگی هست که به واقع آرزو می کنی که مرده بودی و آن لحظات را تجربه نمی کردی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و من در این لحظه آرزو می کردم که زمین من را
ببلعد و من مخاطب آن نگاه گرفته و دلخور عماد
نباشم!

نفرت نگاهش کو؟ من همان نگاه را می خواهم! جان
از تنم می رود و با زانو به زمین می خورم. کاملاً
تسلیم و بی اراده ...

با چشمانم قسمش می دهم که متنفّر باش! برایم تحمل
تتفرت آسان تر از این نگاه شکسته است!

محض رضای خدا من حاضر بودم همسر این مرد
شوم و عمادم این چنین در هم شکسته نباشد!

این چه نفرینی بود؟ اشک هایم از پس هم سبقت می
گیرند و عماد جهشی رو به جلو می زند و دستش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیر گلوی سیروس قفل می کند.

با یک حرکت او را بیخ دیوار می کوباند و با تمام قدرتی که در هنجره اش دارد نعره می کشد:

-خفه شو حروم* زاده! چی بلغور کردی؟ اگه تخ*م باباتی یه بار دیگه بگو چی گفتی! د بگو دی*وٹ بی همه چیز!

سیروس رفته رفته داشت کبود می شد و دست و پا می زد. حاجی هرکار که می کرد نمی توانست دستش را از دور گلوی سیروس باز کند.

وحشت سراپای وجودم را گرفته اما خودم هم نمی دانم که این قدرتی که در پاهایم حس می کنم از کجا پیدایش می شود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو قدم اول را روی زانوهایم می دوم و بین راه وقت
می کنم تا کامل بایستم. خودم را از زیر دست عماد
داخل می برم.

دست روی سینه اش می گذارم و با تمام توان زور
می زنم تا عقب برانمش.

-تو رو خدا ولش کن. تو رو قرآن ولش کن...

#پارت ۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

نمی دانم که از وحشت بود یا از شانس بدم اما داشتم با
تمام توانم جیغ می زدم و صدایم از گلویم بالا نمی آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار که در یک کابوس گیر کرده بودم و توان جیغ
زدن نداشتم.

پشتم به سیروس بود و برخورد بدنش با بدنم حتی در
این حال هم برایم زجر آور بود.

داشتم جیغ می زدم و عماد صدای من را نمی شنید !و
کسی هم انگار اطرافمون نبود که کسی برای کمک
هم نمی آمد.

سیروس از تقلا افتاده بود و من رو به موت بودم .من
می خواستم زندگی اش را به او بازگردانم نه اینکه او
را قاتل کثافتی همچون سیروس کنم و به کل از زندگی
ساقطش کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را به انگشتانش می رسانم تا از دور گردن
سیروس بازش کنم اما انگار به آن قفل زده بودند.

حاجی از پشت شانه اش را گرفته بود و تکانش می
داد و مدام در گوشش می خواند که رهایش کند .

و من از جلو زور می زدم اما هیچ کدامان حریفش
نمی شدیم.

نگاه گریانم را به صورت کبودش می اندازم و بیش
از پیش وحشت می کنم.

صورتش از فشاری که به دندان هایش آورده بود
داشت می لرزید و من قسم می خورم که جنون در
نگاهش بیداد می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش طوری مصمم بود که انگار با خورش قسم
خورده بود که جان سیروس را بگیرد .

دستم را دوباره به سینه اش می رسانم و اینبار به جای
فشار دادن ضربه می زنم .مشت می کوبم...

-عماد خان؟ تو رو خدا ...تو رو جون هرکی که
دوست دارین...کمک !کمک !عماد!

در یک ثانیه معجزه واری دستش از دور گردن
سیروس رها می شود و او همچون عروسکی بی جان
روی زمین می افتد.

حاجی بلافاصله بالای سرش رفت و شروع به ضربه
زدن در سینه و کمرش کرد .صدای سرفه های

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیروس که به گوشت می رسد تازه یاد می آید که نفس
بکشم!

عماد عقب عقب می رود و لبه ی جدول می نشیند.
دستش را به کف سرش گرفته و تمام تنش از شدت
نفس نفس زدن هایش تکان می خورد.

#پارت ۷۷

#دلکش

#شادی موسوی

از سیروس دور بود اما همین حالا هم من می ترسیدم
از اینکه هر آن دوباره از جایش بلند شود و به قصد
کشت سیروس را خفه کند. انگار که یک بمب ساعتی
را کنارم داشتم.

حاجی به همراه مردی که در محضر به عنوان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آبدارچی دیده بودمش آب به خورد سیروس می دادند
و من نگاهم روی زخم روی استخوان دست عماد گیر
کرده بود .

خون سرخی از آن راه گرفته بود و داشت روی زمین
چکه می کرد . دلم داشت ریش می شد .

پر شال مشکی رنگم را می گیرم و روی زخمش می
گذارم . به یکباره سرش را بالا می گیرد و من نفس در
سینه ام گره می خورم !

دستش را پس می کشد و با صدای گرفته و خش
گرفته اش دلم را ریش می کند !

-زنش شدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز سوالش را درک نکرده بودم که خیزی گرفت و
از جایش بلند شد.

ترسیده نیم قدمی عقب رفتم که هنوز پایم به زمین
نرسیده آرنجم در مشتش فشرده شد و بعد غرش
وحشتناکش در گوشم پیچید:

-با توام! مگه نمی شنوی؟ میگم زنش شدی؟
تکانی که به بدنم داد کار ساز بود که زبانم به کار افتاد!

-ن... نه... نه!

چشم بست و دستش را عقب کشید. تنش را چرخاند و
من عقب رفتم که از تیررسش خارج شوم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش هنوز خونریزی داشت و نگاه من کنده نمی شد
از آن نقطه دوباره که تنش به سمت چرخید نگاه بالا
کشیدم و دلم به هم پیچید .

-چرا من؟

اشک در نگاهش می رقصید؟ دنیا با تمام عظمتش
روی سرم آوار می شود .

-منه خر دوس....

#پارت ۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس تیزی کشید و من همانجا میان جمله ی ناتمامش
جان سپردم ! او چه؟ دوستم داشت؟ مرا؟

حالا نوبت من بود که بپرسم ... چرا من؟

نه زیبا بودم و نه خانواده ی درست و درمانی داشتم .
نه دختر موفق و تحصیل کرده بودم و نه ظاهری که
به دل چنگ بزند!

مرا ... وصال بی کس و کار را دوست داشته؟ و چرا
من با سلول به سلول تنم باورش دارم؟

خر؟ من بودم ! ... او جمله اش را حتی تمام نکرده و
من روی نفس هایم شرط می بندم که دوستم داشته ! این
بود باور من به این مرد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت حاجی می رود و من می بینم که حرف می
زنند و چک را از جیبش بیرون می کشد و به دست
حاجی می سپارد .

داغ بر سینه ام گذاشتند انگار ... حالا من چه می کردم؟
نه خانه ای داشتم و نه جایی برای ماندن!

با یک بدهی گنده روی دستانم که اگر تمام عمرم کار
می کردم نمی توانستم آن را بپردازم چه خاکی بر
سرم می کردم؟

سیروس به حال خودش آمد و از جایش بلند شد . حاجی
از ترس میان تن عماد و سیروس ایستاده و هر جمله
ای که از دهان سیروس در می آمد دستش را برای
اطمینان روی سینه ی عماد نگه می داشت تا کنترلش
کند . انگار که می توانست !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مصطفی را ندیدم که کجا رفت. پیش از آمدن عماد
غیب شد و دیگر مهم نبود. همه چیز را به هم خورده
ریخته بود.

جای عماد لبه ی جدول می نشینم و به بخت بدم لعنت
می فرستم. خودم را در آغوش می کشم و زار می
زنم. چند دقیقه؟ نمی دانم.

-پاشو باباجان.

سر بلند می کنم و نگاه می چرخانم. سیروس نبود!
حالا چه خاکی بر سر می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد دو قدم دورتر بود و مدام قدم رو می رفت .می
دانستم صدایم را می شنود .

-رفت؟

چنان ناامیدانه گفتم که تهش سر بغض بزرگتری را
باز کرد.

#پارت ۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

اشک هایم پر قدرت تر راه گرفتند .و نگاه نومیدانه و
غمین حاجی جوابم شد.

فرصت نکردم پاسخش را هضم کنم وقتی آواری به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نام عماد روی سرم ریخت.

-چیه؟ ناراحتی پاشو برو پِی_شِشِ امی بینیش
حاجی؟ داره زار می زنه واسه اون آش و لاش پاشو
برو دنبالش! انترس باز قبولت می کنه پاشو تا همینجا
افقیت نکردم!

داشت با حرف هایش خنجر در قلبم فرو می کرد .
عصبانی بود و در نگاهش من کثیف بودم.

باید درک می کردم اما چرا تا به این اندازه نفسم تنگ
می شد؟ اما می دانی چیست؟

دیدن درد او از درد زخم هایی که می زد آزار دهنده
تر بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با بغض نگاهش کردم و نالیدم:

-برمم دیگه قبولم نمی کنه! من الان چه غلطی بکنم؟
الان کیو پیدا کنم حاضر باشه همچین پولی به من بده؟

زار می زنم. خدا می داند که چه جانی کردم تا این را
گفتم.

کسی نمی تواند خودش را به جای من بگذارد. باید
وصال باشی، همچون او بدبخت و دل مرده باشی که
برای رفتن آدم چرکی همچون سیروس اظهار ناامیدی
کنی!

باید وصال باشی تا تنها امیدت سیروس باشد! همین
قدر بی چاره!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد به محض تمام شدن جمله ام به سمت یورش آورد
و پیش از رسیدنش به من حاجی دست روی شانه اش
گذاشت .

البته به نظر نمی آمد قصد جلوتر آمدن را داشته باشد
اما من بند بند وجودم به لرز نشست ! دهان باز کرد و
فریادش دلم را بیشتر از پرده ی گوشم لرزاند !

-ببند دهندو ! ببند تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون !
تو روی من نگاه نکن بگو دیگه قبولت نمی کنه ! تو
روی من نگو که خودتی که تنت می خاره !

کاش لب هایم نلرزند . چشمانم که دیگر ناامیدم کرده
بودند اما من می خواستم حرف بزنم . کمی فقط بار دلم
را سبک کنم . باید بتوانم برای چند ثانیه لرزش
لعنتیشان را کنترل کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۸۰
#دلکش
#شادی موسوی

-آره من رفتم سراغش . به مصیبتی راضیش کردم .
چون من همین یه راهو داشتم . اما همینم دیگه ندارم .
حالا چطوری این پولو پس بدم؟ چطوری؟ اگر تمام
عمرم کار کنم نمی تونم همچین پولی رو جمع کنم !
حالا چه غلطی بکنم؟

و هیچوقت در زندگی ام تا این اندازه مستاصل نبوده
ام ! پشت دستم را به چشمانم می کشم .

نه اینکه تاثیری در این سیل جاری داشته باشد ، می
خواستم بهتر ببینم . نفرت و کینه اش را ...
دیدم و شکستم . دیدم و لرزیدم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه گرفتم و رو به حاجی گفتم:

-حاجی شما به ایشون بگین شرایط منو. من هیچی
برام نمونده. چطوری باید جبران کنم؟ سیروس راست
می گه من بی همه کسم. به خاک پدرم که چیزی از
اون با ارزش تر دیگه ندارم...اگه بدونم با خونم این
بدهی پاک میشه همین جا خودمو می کشم.

رو به او می کنم...با بغض با درد زمزمه می کنم:

-شما بگو...بکشم؟ اینجوری آروم میشی؟ چکار کنم؟
من فقط اینطوری می تونستم پولتونو پس بدم! راهی
ندارم! کاش هیچکس مثل من نباشه...کاش هیچوقت
درمونده نباشه! اما من غیر از این راهی نداشتم! به
خدا قسم نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شالم را پایین می کشم و بی مهابا گریه می کنم. خسته
بودم. خسته و تنها!

-خدا نکنه درمونده باشی دختر جان! منو مثل بابات
قبول نداشتی که نداشتی حمایت کنم. آگه تو این کارو
می کردی فردا روزی چطور تو روی بابات نگاه می
کردم؟ چی می گفتم به رفیقم؟ به اون قهرمان. می گفتم
تو رفتی از ناموس کشورت دفاع کنی و جونتو دادی
من نتونستم از ناموست مراقبت کنم؟

بیشتر و بیشتر اشک می ریزم. پدرم را می خواستم.

نمی خواستم دختر شهید باشم. دختر مردی که برای
دفاع از وطنش جان داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من فقط پدری می خواستم که از من دفاع کند !
می خواستم فقط قهرمان زندگی من باشد!

چه کسی می داند که چند بار در طول زندگی ام مثل
امروز شکسته ام؟ چه کسی می داند که چه بر سر من
گذشته است؟

من کسی را می خواستم که در سختی ها پشتم باشد .
گاهی ... وقتی بریدم به او تکیه کنم.

من سهمیه و افتخار و بزرگداشت نمی خواستم ، من ...
فقط ... پدرم را می خواستم!

#پارت ۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نیگا... ببین همچی گریه می کنه انگار من بودم که
مثل طوفان زدم وسط زندگیش با خاک یکسانش
کردم! اشکات واس چیه؟ باور کنم می خواستی زن
اون مرتیکه شی پول منو پس بدی؟ عقلت پاره سنگ
ورداشته؟ اصن عقلی تو کله ات هس یا کلا تعطیلی؟

چشم هایم را پاک می کنم و بدون اینکه نگاهش کنم
می گویم:

-نه واسه ... این ند.. بود ... آخه عاشق چشم ابروی اون
مرتیکه بودم!

به یکباره قدم تند کرد و حاجی بلافاصله دست روی
سینه اش گذاشت تا مهارش کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زبونتو می برم! به ولای علی زبونتو می برم! واسه
من بلبل زبونی نکنا! حاجی ول کن شو ما...

نفهمیدم کی از جایم جهیدم و دو قدم بلند از او فاصله
گرفتم. سر پایین می اندازم و حاجی میانجی گری
کرده رو به او می گوید:

-کاش من می دونستم این همه جوش تو واسه چیه!
آروم بگیر مرد! دختر توام زبون به دهن بگیر!
سکسکه می کنم و با لحن لرزان و ترسیده ای می
گویم:

-من که چیزی نگفتم حاجی. هرچی می گم باور نمی
کنن.

گوشی حاجی زنگ خورد و وقتی دید بینمان همه چیز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرام است گوشی را دم گوشش گرفت و کمی دور شد.

-جانم خانوم؟

نیم نگاهی به او کردم و تا چشمانم قفل چشمان آتش گرفته اش شد جوری که حاجی صدایش را نشوند لب زد:

-ت*خم بابام نیستم درستت نکنم!

هین بلندی که کشیدم نگاه حاجی را به سمتان کشاند و من چنان از حرف بیشرمانه اش گر گرفتم که داشتم آب می شدم!

-با شما تماس می گیرم .خداحافظ شما.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن قدر سرم را پایین گرفته بودم که گردنم داشت می شکست. حاجی کیفم را مقابل می گیرد و من با سستی از دستش می گیرم.

#پارت ۸۲

#دلکش

#شادی موسوی

حتی نمی دانم کی از دستم رها شده بود. و تمام زندگی من درون این کیف بود! همه ی چیزی که برایم باقی مانده بود!

-بریم دختر جان. فاطمه خانوم دل نگرونته. تا نبینت آروم نمی گیره. آقا عماد؟ راجع به این قضیه میام حجره با هم حرف می زنیم! حساب شما باشه با من. میام درباره ی پرداختش با هم کنار میایم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی هیچ صدایی از عماد نمی آید جرات می کنم و
سرم را بالا می گیرم.

چنان پر خشم نفس می کشید که پره های بینی اش
تکان می خوردند. دلم از جا کنده می شود.

کیفم را به سینه ام می چسبانم و بدون اینکه به حاجی
یا عماد نگاه کنم می گویم:

-من...دیگه مزاحم نمی شم. میام به فاطمه خانوم سر
می زنم برای دستبوسی و تشکر بابت این چند روز.
ولی دیگه مزاحم نمی شم.

دیگر توان اینکه بیش از این شرمنده ی این خانواده
شوم را نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر اینکه دوباره نگاه های پر نفرت مصطفی که
همچون یک بار اضافه و طفیلی نگاهم می کند را
تحمل کنم ،نفسم را بند می آورد .بغضم را قورت می
دهم و گلویی صاف می کنم .

دست درون کیف می برم و گوشی فاطمه خانوم را
بیرون می کشم و مقابل حاجی می گیرم.

-اینم بدین بهشون از طرف تشکر کنین .

اخم در هم کشیده و با حیرت نگاهم می کند .انگار که
اصلا انتظار نداشت پیشنهاد همراهی اش را رد کنم .
این قدر پر مهر بود این مرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به دست همچنان دراز شده ام می اندازد و با
صورتی که انگار به قهر می چرخاند غیظ می کند:

-مزاحم چیه دختر؟ این حرفا چیه می زنی؟ کجا می
خوای بری؟ بیا خودت امانتی رو پس بده. یا تو نرم
خونه، فاطمه خانوم رام نمی ده!

من که می دانم نور چشم فاطمه خانوم است این مرد .
به چشم دیدم چطور صبح تا شب طوافش می کند و
دور و ورش می چرخد.

#پارت ۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

اما راست می گفت. همسرش هم درست مثل خودش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دل دریایی داشت . مطمئنم که از نرفتنم دلگیر می شود .

دنیا چرا باید این قدر خوارم می کرد که بی کسی ام
معضل این مرد و زن باشد؟

نیم نگاهی به عماد می کنم که منتظر ایستاده تا جواب
مرا از این مرد بشنود . می خواست بداند کسی را دارم
که برود خر او را بگیرد و مالش را از آن ها طلب
کند؟

پوزخندی من باب تصادف این مرد و کاهدون عظیم
مقابلش ندیده می زنم .

نزن حاجی !مقابل این مرد بیشتر از این بی کسی ام
را در سرم نزن !خوار ترم نکن !او که نمی داند این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را، من هم باید وانمود کنم دیگر!

-می رم پیش...یکی از اقوامون!

حاجی مرد جا افتاده و با تجربه ای بود و باورش نمی شود. این بار دستش را بالا می گیرد و انگشتش را به تهدید در صورتم تکان می دهد:

-پولم گفתי از اقوامت گرفتی تهش خوردم به این از خدا بی خبر! با خودت همچین نکن دختر! نکن که این بار از خطات نمی گذرم. گفتم پشتت هستم یعنی هستم!

-با من میاد!

موجی از تنم رد شد! اشتباه شنیده بودم قطعاً!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما این تن سیاه پوشی که سینه جلو می دهد و با
گردنی افراشته و نگاهی مصمم جلو می کشد و حاجی
را مخاطب حضورش می کند تیک سبزی مقابل
تردیدم می زند !

با او بروم؟ من را گفت؟ من؟ نه!... ممکن نبود!

حاجی با بهت به سمتش چرخید و اخم در هم کشید و
پیش از اینکه چیزی بگوید عماد دستش را به طرف
راهی که سیروس رفته بود نشانه می گیرد و با نفرت
می گوید:

-واس خاطر این پول می خواس زن سیروس شه
دیگه؟ مگه اینو نگف؟ تحمل من ا سیروس سخت
ترش نمیشه! نی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از من جواب می خواهد و به سمت من می چرخد ،
مردی که حتی خودش هم از به زبان آوردن نام
سیروس منزجر است!

#پارت ۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

رگ های پیشانی و گردنش چنان ورم کرده بودند که
شک ندارم اگر هنوز هم سیروس اینجا بود به سمتش
حمله می برد !

بهت؟ حیرت؟ ذره ای از حال مرا وصف نمی کند . آن
قدر نگاهش می کنم که چشمانم از این همه باز ماندن
به سوزش می افتند.

الان منتظر بود من تائید یا رد کنم؟ من؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من اصلاً نمیدانم هنوز زنده ام یا لحظه ای که عماد را
آن طور شکسته دیدم جان به جان آفرین تسلیم کردم!

زن من میشه! اون پنجاه سکه به عنوان مهریه اش
باشه. دیگه دینی این وسط نمی مونه! همینجا... همین
الان! خط می نویسیم امضا می کنه که مهرشو گرفته!

مگر در خواستگاری ها نمی گویند مهر را چه کسی
گرفته و چه کسی داده؟

پس چطور من هنوز زن مرد آرزوهایم نشده مهرم را
گرفته بودم؟

چرا همه چیز در دنیای من چپکی می شد؟ نگاهم به
زیر می افتد. به دنبال چه چیزی می گردم؟ زیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاهایش را می نگرم ... به دنبال کدام گمشده ام؟
غرورم؟ شرفم؟ آرزوهایم؟ یا ... قلبم؟

دستم روی قلبم می رود. قلبی که باید در این لحظه با
پیشنهاد ازدواج این مرد حالا ماراتن وار بکوبد و من
تسلی اش دهم! سرجایش نبود!
زیر پای عماد هم که خب پیدایش نکردم!
ایست قلبی که می گویند این بود؟

حاجی را نمی بینم و سر بالا نمی برم تا نگاهش کنم.
اما عماد با چنان غصه ای داد می زند که بی اختیار
نگاهش می کنم:

-اونجوری نگام نکن حاجی! می خواستمش. لیاقت
نداشتا اما به علی قسم می خواستمش! من تو فکر این
بودم که خودمو جمع و جور کنم، سارا رو عروس
کنم، دست مادرمو بگیرم برم سراغش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمرم داشت تا می شد از این بار غم! چرا هربار که
به خواستش اعتراف می کند حالی شبیه به مرگ به
من دست می دهد؟

انگشتانش را جمع می کند و روی قلبش ضربه می
زند:

-این بیصاحب از وقتی خنجر توش فرو کرده دیگه
نمی زنه! نزد ایه همین راحتی!

#پارت ۸۵

#دلکش

#شادی موسوی

کف دستش را چند مرتبه روی گردنش می کوبد و با
عتاب می غرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اما این شاه‌رگو می بینی؟ پشت تلفن گفتی داره زن
یکی دیگه میشه داشت پاره می شد !به سرت قسم
داشتم می رفتم !موتورو آتیش کردم برم ...نفهمیدم
چجوری راه کج کردم این وری !

کاش سر بالا نمی کردم .کاش نگاهش نمی کردم !وا
می مانم...
حتم دارم که سِرِ رَ اشک حلقه زده درون چشمانش
و دردی که به مغز استخوانم زد را نه من می دانم و
نه خدای من !

چنان از ته دل می غرید که زبان حاجی هم بند آمده
بود و من در این حال تنها نبودم !

فقط من نبودم که بریده بودم .تنها به سوگ بغض این
مرد ننشسته بودم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-زن من میشه! می خواست واس خاطر من بختشو
بسوزونه دیگه نه؟ بختشو توی خونه ی من بسوزونه!
منم با خودش بسوزونه!

درد صدایش بغضم را منفجر می کند! پلک هایم را
می بندم آه خفه ای می کشم.

اشک بود که از چشم من می افتاد و بغض من تمامی
نداشت انگار. من روی هرچه اشک را هم برده بودم!
اشک هم از گریه های بی پایان من خسته بود!

-زن من میشه! نمی دارم جای دیگه بره!

حق به جانب و لجبازانه گفت! قسم می خورم که این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جمله ،با این لحن ،هرگز از زبان کس دیگری گفته
نمی شود!

با چنین بغض و نفرتی ...چنین خسته و از نفس
افتاده ،این قدر مصمم و همان اندازه مغضوبانه !

من را می گفت ،می گفت همسرش شوم !همسر
عماد !مرد رویاهایم ...مردی که همین چند لحظه پیش
اعتراف کرد دوستم دارد.

خب ...تقریبا !

و در دل من غوغایی است !می خواستم همسرش
بودن را ...البته که ...نه اینجوری ...نه مثل یک کالا و
جنس تبادل شده ،نه مثل یک طلب وصول شده!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

اما ته تهش زنش می شدم. همسر این مرد می شدم و
فرصت پیدا می کردم تا جبران کنم.

شاید این تنها راه من برای جبران خطایم می شد کسی
چه می داند؟

ته خط ایستاده و این تنها مسیر مقابلم بود و چه انتخابی
داشتم جز این که قدم در این راه بگذارم؟

حاجی وا رفته و سرعت تسبیح چرخاندنش بیشتر شده
است. او هم سر این کلاف در هم پیچیده را پیدا نمی
کند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را به نفس به عقب پرت می کند و نوچ کشیده
ای می کشد.

-نمیشه! این چه جورشه؟ زندگی بازی نیست پسر
جان! حسابت با این دختر باشه با من دربارہ ...

حرفش را می برد و دستانش را از هم می گشاید و
می غرد:

-چرا حاجی؟ چیم کمه؟ از اون اسدالله خان
(مفنگی) (سیروس) (کمترم؟)

حاجی دستش را روی بازویش می گذارد و به سمت
پایین هدایتش می کند. آرامش کند این عمادی که با
آرامش بیگانه بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صحبت این نیست اصلا! چرا نمی خوای برای یک
بارم شده آروم بدون عصبانیت صحبت کنی و
بشنوی؟ من گفتم کمی؟ میگم برای ازدواج باید دلایل
محکمه پسند داشته باشی! برای تشکیل خانواده باشه ،
یا مثلا خاطرخواهی وسط باشه ...یا چه می دونم...

-دارم می گم می خواستمش!...

حرفش را با فریادی برید و جگر من پاره شد!

دو قطره اشک از چشم هایم فرو ریخت .سر بالا بردم
و نگاهش کردم .دوباره همان نگاه شکسته...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهره ی مردانه اش را از نظر می گذرانم. و این مرد
شبیه به هیچکس نبود!

مثل مدل ها خوشتیپ و مثل بازیگران زیبا نبود. فقط
با جین و تیشرت و کاپشن های بلندش، با آن کله ی
همیشه تراشیده و ته ریش همیشگی اش، با آن زخم
ابرو و قوس و انحنای بینی اش و گوشت اضافه ی
ریز کنار لب پایینش که خبر از بی کله بودنش می
داد، شبیه مرد رویاهای من بود. شبیه نه! خود خودش
بود!

#پارت ۸۷

#دلکش

#شادی موسوی

و مرد من دلشکسته بود و هنوز مرا می خواست.
به دل شکستگی؟ به اجبار؟ با هزار منت؟ باشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حاجی نگاه ریز می کند و سر بالا می برد و درون
چشمانش خیره می شود به دقت زیر نظرش گرفته
بود و می پرسد:

- الان چی؟ الانم...

-قبوله!...

نمی گذاشتم به اندازه ی کافی مردم را شکسته بودم !
نمی گذاشتم در حالی که از پشت به او خنجر زده بودم
هنوز به خواستتم اعتراف کند!

من چشیده بودم .ته مانده ی غرورت به تاراج رفتن
چیز قشنگی نبود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی گذاشتم... قشنگ نبود اعتراف به خواستن منی که
خودش همین چند لحظه ی پیش اعتراف کرده بود
لیاقتم را ندارد. نمی خواستم مقابل حاجی بیش از این
خرد شود!

قدم جلو می گذارم و اگر چه که صدایم با من همراهی
نمی کرد و اگر چه از زور شرم تمام صورتم
یکپارچه در آتش می سوخت، رو به حاجی می گویم:

-قبوله حاجی! من جایی برای موندن ندارم. تا کی می
تونم سر بار شما باشم. از تون ممنونم و تا دنیا دنیاست
لطفتون رو به خودم فراموش نمی کنم. نمی تونم اون
پول رو هیچ جوره جورش کنم. نمی تونم بذارم اون
زمینی که تضمین آینده ی آقا مصطفی ست رو
بفروشین تا جور منو بکشین. نمی تونم! اگر آقا عماد
پشیمون نمی شن از این پیشنهاد... من... حرفی ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاجی طوری نگاهم می کرد که انگار به یک موجود
ناشناخته ...

و من برای خودم هم ناشناخته بودم!

من قعر را لمس کرده و نمرده بودم!
من از هم پاشیده و هنوز یکپارچه روی پاهای لرزانم
ایستاده بودم!

من دریا به دریا اشک ریخته و تمام نشده بودم!
من ناشناخته ترین گونه ی موجود از بشر بودم!

#پارت ۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

-من وظیفه دختر جان ... ای...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نگین حاجی! هیچ وظیفه ای نداشتین! بیش از چیزی
که باید به من لطف کردین. اجازه بدین در این باره
خودم تصمیم بگیرم!

استیصال از جان نگاهش می ریخت. او هم در کار
من مانده بود. از دیدن تقدیر بی سر و ته من انگشت
حیرت به دهان گرفته بود.

سرگشته و حیران مانده بود.

-خیله خب...چند روز راجع بهش فکر کن! نمیگم
نه...ولی با عجله تصمیم نگیر!

نگاه می چرخانم...نگاه دردمندم را به او می دوزم.
در چشمانش خیره می شوم. خشم می بینم، نفرت و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درد می بینم ،رنجش می بینم و عشق...؟ نمی بینم !

شاید تنها چیزی که می خواستیم فرصت باشد .اما در کنار هم ...به او فرصت می دهم تا غیظ و غضبش را پشت سر بگذارد .دق دلی اش را سر من خالی کند .
خالی شود مرد من !

اینطور دیدنش بیش از این از من بر نمی آمد!

-نیازی ...نیازی به فکر نیست حاجی ...هر تصمیمی
آقا عماد بگیرن من حرفی ندارم !

جان کندم تا گفتم .اما گفتمش !به محض تمام شدن
حرفم عقب کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون
کشید و بعد از چند ثانیه کنار گوشش قرارش داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ممود؟ گوش بده ببین چی میگم! میری خونه ما ...

داشت به محمود می سپرد که شناسنامه اش را از مادرش بگیرد و بیاورد. و من از زور خجالت سر بالا نمی آوردم مبادا که نگاهم به نگاه سرزنش گر حاجی بیفتد!

-من از تصمیمت حمایت نمی کنم می دونی مگه نه؟

آه از نهاد بند کیف بیچاره ام بلند می شود و از مشت های سفید شده از فشار بی نهایت من نه! این طور سگ جانی شده بودم من!

-حاجی ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تار می بینمش... بغض پیکرم را می لرزاند و من
هنوز لجوجانه سرپا ایستاده ام!

#پارت ۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

-دعای کنید!

نیم نگاهی رو به عماد می کند و دوباره به سمت من
سر می چرخاند. نزدیک تر می شود و با صدای آرام
و پرتشویشی زمزمه می کند:

-دل نگروم دختر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایش می لرزید. نگاهش نم زده بود و من وقاحت
را به اعلا رساندم تا دل مرد مقابلم را آرام کنم:

-دوستش دارم حاجی !

تمام شدن جمله ام مصادف شد با فشردن پلک هایش
روی هم و آمدن عماد!

-تا نیم ساعت دیگه شناسنامه ام می رسه. شما بالا
باشید وقتی او مد منم میام!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نوبتی که با سیروس گرفته بودیم گذشته بود و به ما گفتن بعد از اینکه نفرات قبلی بیرون آمدند ما می توانیم داخل شویم .

حاجی با پسرش تماس گرفته و گفته بود که دوباره حضور پیدا کند . چون برای قرائت خطبه نیاز به دو شاهد بود .

حاج سلامی پیش از اینکه با مصطفی تماس بگیرد از من پرسید که کسی را خبر کنم؟ پدر بزرگی ، عمویی ، کس و کاری...

وقتی سر پایین انداخته و گفته بودم کسی را ندارم با نگاه متاسف معناداری نگاهم کرده و قطع به یقین می توانم بگویم که ترحم در نگاهش پیدا شده بود اما من سر پایین انداخته و ترجیح دادم نگاهش نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به این ترتیب آقا مصطفی هم با یک خروار اخم
برگشته و در راه پله منتظرمان بود .

عماد روبروی من و حاجی که روی صندلی های
فلزی نشسته بودیم ایستاده بود . کف یک پایش را به
دیوار پشت سرش تکیه داده و خیره خیره نگاهم می
کرد .

این را ندیده بودم اما همه وجودم که از ذوق این توجه
گلگون شده بود می دانستم .

داشتم کار درستی می کردم؟ به اندازه ی کافی زندگی
اش را خراب نکرده بودم؟

#پارت ۹۰

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

در حالی که می گفت دیگر هیچ حسی به من ندارد و
من هنوز نمی دانم از روی لجبازی یا برای مرهم
گذاشتن روی غرور زخم خورده اش پیشنهاد این عقد
را داده بود !

چرا می خواست این جفا را در حق خود کند؟ اگر
شناسنامه اش از نام من سیاه می شد دیگر راه برگشتی
نبود !

همچون مهر سیاهی بر پیشانی اش می شدم . می شد
روزی بیاید که دوباره دوستم بدارد؟ اگر نه چرا می
خواست فرصت عاشقی را از خود بگیرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غمگین و سرخورده بودم ولی تشویش نداشتم دیگر ...
حاجی از من بی قرار تر بود ! مدام تسبیح می چرخاند
و در جایش تکان می خورد .

من اما به سان آن درخت پیر و تبرخورده ای که باد و
باران ها ، سوز و سرماها ، تیشه و تبرها را دوام
آورده ، دیگر خم به ابرو نمی آوردم .

تحت فشار بودم اما سخت ترش را از سر گذرانده
بودم .

حال آن درختی را داشتم که دو طناب به اصلی ترین
شاخه ام گره داده بودند تا برای بچه های بازی گوشتی
که بهانه گرفته بودند ، یک تاب درختی درست کنند .
کمرم خم می شد ، ریشه هایم تکان می خورد ، تا مرز
شکستن درد می کشیدم اما ته تهش خوشحال بودم .
رضایت آن کودک بغض کرده و بهانه جو قانع می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرد که تاب بیاورم!

در که باز می شود مردی با عبای کرمی رنگ و
عمامه ی مشکی رنگ مراجعینش را بدرقه می کند .
جوانک لاغر اندامی که پشت میز چوبی اش نشسته
بود و به نظر منشی می آمد به ما اشاره کرد و بعد به
داخل دعوت شدیم .

مرد به محض دیدن حاجی کنار ما با خوش رویی
مشغول خوش و بش شد.

حاج سلامی او را سید می خواند و سید با محبت دست
حاجی را گرفته و از احوالاتش می پرسید.

حاجی توضیح داد که برای چه به او مراجعه کرده
ایم .شناسنامه ی هر دویمان را گرفت و به او سپرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سید پشت میزش نشست و عینکش را به چشم زد و
زیر لب بسم الله گفت .

-انشالله که به میمنت و مبارکی به امید حق تعالی خیر
باشه.

#پارت ۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

سه صندلی به ردیف مقابل میز سید بود که در
نزدیکترین صندلی به میز حاجی نشسته بود . بعد از او
عماد و بعد من نشسته بودم . آقا مصطفی هم روی
صندلی مقابلمان بود . من در سنگری به بزرگی عماد
نشسته و اگر به جلو خم نمی شدم چیزی نمی دیدم .

پشت تن عماد گم شده بودم و برای اینکه سید را تماشا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنم لحظه تن جلو کشیدم .

سید شناسنامه ها را در دست می گیرد و رو به حاجی
می گوید:

-خانواده ی عروس و داماد تشریف نمی آرن؟

خانواده؟ تن عقب می کشم! سر پایین انداخته و نوک
گوشت کنار ناخنم را می گزم .

چه جوابی باید به او می دادم؟ بیشتر در خودم مچاله
می شوم .پیش از اینکه حاجی پاسخ دهد عماد گفت:

-این یه عقد موقته .یهویی شد .واسه عقد دائم خانواده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ها را دعوت می کنیم.

عقد موقت! موقت... موقت... هیچ از کلمه اش خوشم
نمی آید. در ذهنم خوش نمی نشیند و حتم دارم روی
زبانم هم چنگی به دل نمی زند.

پوزخند روی لب هایم کشیده می شود و به درک که با
اشک چشمم هماهنگی ندارد!

چرا انتظار داشتم که به خاطر من شناسنامه اش را
سیاه کند؟ مگر من برایش چه کرده بودم؟ مگر که
بودم؟

معشوقه ی خائن و دزدی که مالش را برده و دلش را
خون کرده و جانش را می آزارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

معشوقه ی مال بر دلِ خون کنِ جانِ آزار را
کجای این کره ی خاکی به عقد دائم در می آوردند؟

کجا همراه همیشگی هم می شدند؟

اگر هست که من تشریف نحسم را ببرم و تبعه ی آن
خاک و بوم باشم! چه انتظاری داشتم؟

چهره ی هیچکدامشان را نمی دیدم اما به طرز غریبی
داشتم احساساتشان را می فهمیدم.

از صدای گرفته و دو رگه ی عماد فقط یاس می
خواندم. عماد در چشم من آن فرمانده ای بود که برای
هر مشکلی همیشه یک راه حل داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۹۲
#دلکش
#شادی موسوی

هیچوقت چهره اش را محزون و غمین ندیده بودم .
هیچوقت استیصال و یاس از چشمانش نخوانده بودم!

من با او چه کرده بودم؟ روزهایی نه خیلی دور و
دراز، در تنهایی های با شکوه خودم با دلم، او را به
فرماندهی دل و عقل و سرنوشتم برگزیده بودم.

دست از دنیا و امید ها و پستی بلندی هایش شسته بودم
و می خواستم او را تماما مسئول بدانم . عماد هم فهمیده
بود . داشت به فرماندهی بر سرزمین جان من خومی
گرفت . فقط ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط بعدها من آن تف سربالایی شدم که زمین هم مرا
گردن نمی گرفت چه رسد به فرماندهی مقتدر و
منتخب!

سید با لحن آرام اما متحکمی گفت:

اما برای هر نوع عقدی باید پدر دختر حضور داشته
باشن. رضایت ایشان، دعای خیر ایشان شرطه!

پدر من...

قهرمان یه ملت اما قهرمان دخترش نه...

حافظ ناموس یک کشور اما ناموس دخترش نه...

حامی خاک و ریشه‌ی مملکتش اما خاک و ریشه‌ی

دخترش نه...

حضور نداشت!

دیگر وجود نداشت!

به غریبانه‌ترین و سخت‌ترین حالت ممکن جان داده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود و اینجا نبود !
نیازی به رضایت و دعای خیرش هم نبود!

-سید ... پدر دختر خانوممون شهید شدند .کسی از
اقوامشون اینجا نیستند که برای شهادت بیان .اگر
ممکنه شما عقد رو جاری کنید من سر فرصت گواهی
فوت ایشون رو شخصا میارم خدمتون.

مرد چیزی زیر لب می گوید و من «ای داد» را از
حرفش می خوانم .صدای ورق خوردن چیزی به
گوشتم می رسد و که به گمانم شناسنامه باشد.

سکوت سنگین فضا را سید با لحن متاثری می شکاند:

-خب من اطلاعی از این موضوع نداشتم .و ...گویا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عروس خانوم ازدواج دومشونه .در این صورت نه به
اجازه ی پدر و نه به گواهی فوت پدر احتیاجی نیست!

#پارت ۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

چنان لبم را زیر دندان می فشارم که طعم شوری خون
را در دهانم حس می کنم!

چرا این سیاهی را فراموش کرده بودم؟
وصال احمق! احمق! احمق!
چرا به اینجایش فکر نکرده بودم؟

اگر همین حالا در پیشگاهش زانو بزنم و به خدا قسم
بخورم که فراموش کرده بودم ،که من قصد پنهان
کاری نداشتم ،فقط آنقدر زیر بار مشکلات و دغدغه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هایم خم بودم که مغز فرسوده ام به یاد نیاورد نیازی به
اجازه ی کسی ندارم ،باورم می کرد؟

یادم رفت که در مملکت من باید یکبار زیر سایه ی
یک مرد رفته باشی تا جامعه برایت حق تصمیم گیری
قائل شود !

و من سال ها پیش مسئول سرنوشت و آینده ام شدم .از
خانه ای رانده شدم و از همان روز به بی رحمانه
ترین شکل ممکن به خودم سپرده شدم!

آن قدر خجالت زده ام که جرات نمی کنم سر بالا
ببرم .

سکوت ...هیچوقت سکوت را دست کم نمی گیرم !
سکوتی که بار سنگینش را جرثقیل هم نتوان کشید !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سکوتی که دنیا دنیا خشم و انزجار و بهت و ترس، بی
آنکه پکیج و بسته بندی مناسبی داشته باشد در هم و
بر هم تلنبار شده بودند.

و بعد بهت بالاخره جرات آوا شدن پیدا می کند و
صدای حاج آقا را می شنوم که در گوش عماد می
گوید:

-تو اینو می دونستی پسرم؟

نمی دانست! نمی دانست و من دلم می خواست همین
حالا آب شوم تا دوباره با او چشم در چشم نشوم!

دلم می خواست قطره شوم، در دل کویر خشک دل
فرمانده ی سرنوشتم محو شوم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم می خواست ستاره ی رو به افول باشم و آخرین
درخشم در چشم او باشد و بعد با آسمان وداع کنم!

صدای نفس نفس زدن هایش خون را در تنم از
حرکت باز می دارد .

از درون آتش گرفته و از بیرون یخ بسته ام ! من در
این لحظه بزرگترین تناقض بشریت بودم . چرا پاسخ
نمی دهد؟

#پارت ۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

چرا نمی گوید پشیمان شده است؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قسم به چشمانش که یک اپسیلون لعنت شده هم انرژی
در تنم نمانده که به پاهایم جان ببخشد و من از مقابلش
برای همیشه گم شوم! حداقل او کاری کند!

-آقای داماد؟ الان مشکلی نیست برای جاری شدن
عقد. بخونم خطبه رو؟ شما مشکلی نداری؟

نمی دانم چه در صورت عماد دیده که این سوال را
پرسید. چون مردی که با پای خودش وارد دفتر او
شده تا زنی را به عقد خود در بیاورد قطعاً باید راضی
باشد. این سوال ندارد که!

اما عماد؟ من لرزش بازوهایش را داشتم می دیدم. من
مشتی که از خشم و غضب به سفیدی گراییده را می
دیدم. سید چه می دید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم های گره خورده اش را؟ گدازه های داغ چشمانش
را؟ برق خشم درون نگاهش را؟ رنگ سرخ و کبود
شده اش را؟

حق می دادم بپرسد. من این ها را دیده بوده و قالب
تهی کرده بودم !

وقتی مقابلم ایستاده پنجه اش را به گلویم رسانده و دلش
می خواست زندگی را از ریه هایم بیرون بکشد!

آخر عمادِ من نمی دانست چه هندوانه ی تو زردی
از آب در می آیم. البته که شکل و شمایل هم چنگی به
دل نمی زد. اما به همین هم بسنده کرده بود مرد کم
توقع و مهربان من !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پایین مانتو را در مشتم می فشارم. چرا تا لحظات پیش
فکر می کردم تمام شده؟ که سختی ها را پشت سر
گذاشتم؟

چرا فکر کردم که خدا سرپناهی به استواری و قرصی
عماد را برایم فرستاده و من دیگر می توانم کمی آرام
بگیرم؟

حالا چه کنم؟ اگر فرمانده پشیمان می شد و مرا به
حال خودم رها می کرد چه؟

اگر می گفت من تو را گردن نمی گیرم و می توانی
همین حالا خودت را با سیروس و بدتر از سیروس هم
پیاله کنی چه؟

یک عماد بود و یک غرورش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا منه لعنت شده دست از یقه ی غرور تکه پاره ی
مرد کنارم نمی کشیدم؟

#پارت ۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

باید بلند شوم. باید پایش را رها می کردم تا بتواند
خودش را از این باتلاقی که گرفتارش شده بالا
بکشد!

من یک وزنه ی سنگین و لعنتی بودم که داشتم جانم
را می گرفتم! جان عزیزترینم را!

-بخون حاج آقا بخون!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفسم حبس می شود! صدایش از خشم می لرزید!
داشتم می مردم! خدا می داند که ترس رهايم کرد.

در گرو عماد بودن از تنهایی سخت تر نبود. من از
بی کسی و بی خانمانی، از بره ی گرگهای انسان نما
شدن می ترسیدم. عماد که ترس نداشت!

خدا می داند که در یک کوچه ی دلم حمله ی عزای
دل و جگر پاره شده ی فرمانده را گرفته بودند و در
کوچه ی کناری اش ساز و دهل ضرب گرفته و برای
بی خانمان نشدنم بی سرو سرپناه نماندند سرور گرفته
بودند.

خدا می داند که چه بی چشم روی ز الو صفتی بودم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایی در مغزم نهیب زد:

«درست مثل یک زالو برای داشتن سرپناه به او
چسبیده ای و از خونش می مکی بی آنکه به غرورش
فکر کنی؟ بی آنکه بدانی چه به روزش می آوری؟»

پلک می زنم. پیشاپیش غصه ی پایان باز و غمگین
این قصه دلم را در هم می شکند. باید می گفتم که
درکت می کنم. که تو به من مجبور نیستی!

می دانم که جنس دست دوم هم در این دنیا را به
نصف قیمت به زور می خرند چه رسد به عروس
دست دوم! زیادی زیاد خرجم کرده بود مرد من!

حساب کتابش اشتباه از آب در آمده بود عماد من!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایم از ته آن کوچه ای که صدای سرورش به عزا
بدل شده ،از بین آدم های مات و مبهوتی که دستمال به
دست در هوا خشک مانده ،از میان دود اسپندی که
محض چشم زخم برپا شده ،به گوش می رسد:

-عم...

-هیس !

در دم خفه می شوم .از خشم صدایش وحشت کرده و
لال می شوم!

#پارت ۹۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی به سمت برنگشت و من هم جرات سر بالا کردن
و ایستادگی مقابلش نداشتم .

در من لشگری شکست خورده سلاحشان را به زمین
انداخته دست بالا گرفته و ناامید به فرمانده خیره شده
بودند . هرچه او بگوید . هرچه او بخواهد!

دیگر نمی فهمم که کی خطبه خوانده می شود و من بله
می گویم ! تحت چه شرایطی نمی دانم !

چه حقوقی برایم قائل می شوند و چه حقوقی نه نمی
دانم . اصلا حقوقی باید داشته باشم را نمی دانم!

من فقط زنی بودم در آستانه ی سقوط که به تنها دستی
که به سمتم دراز شده بود ، بی تعلل چنگ زده بودم !
دو دستی چسبیده بودمش ! همچون جان عزیز آدمی ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به میمنت و مبارکی باشه!سفید بخت شین!

تتها جمله ای ست که شنیده می شود .از ما چهار نفر
تبریک و تهنیت در نمی آمد.کسی دست نمی زند ،
کسی کل نمی کشد!سفید بخت؟ سیاه ترین عروس دنیا
من بودم!

خبری از پیچ پیچ های دزدکی و یواشکی نیست .کسی
عسل به کاممان نمی ریزد .کسی بالای سرمان قند
نمی سابد .کسی مرا دست او نمی سپارد!

شیرینی نمی چرخانند .اتفاق میمون و مبارکی نیفتاده
بود .فقط زنی بی کس و تنها ،به عقد موقت ...موقت ِ
مردی درآمده بود تا دینش را ادا کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا سرپناهی برای خودش پیدا کند. تا از چنگال سگ
های گرسنه و چشمان دریده شان در امان بماند. تا در
خیابان نماند.

فقط دلی پرپر شد و امیدی پرپر شد و مردی پرپر شد.

به پای زنی جا مانده از قطار خوشبختی... به پای زنی
سرما زده و رها شده...

تمام تنم سرد است. در عصر یکی از روزهای آبان
ترک موتوری که به اشاره ای از زمین کنده شده بود
نشسته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باد بی رحمانه سر و صورتم را تازیانه می زد و من
جرات آنکه صورتم را به کمر او بچسبانم را نداشتم .
سینه سپر کرده و تازیانه ها را به جان خریده بودم.

#پارت ۹۷

#دلکش

#شادی موسوی

چشمان نگران حاجی را پشت سر گذاشته و با مردی
که موقت همسرش شده بودم همراه شدم.

موتور را وارد یک محله قدیمی نشین تهران می کند
و پس از گذشتن از دو کوچه وارد بن بست می شود .
مقابل آخرین خانه ای که انتهای آن بن بست بود می
ایستد .موتور را خاموش می کند و من پیش از او پیاده
می شوم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با استرس دستانم در هم می پیچانم و به سر و روی
خانه نگاه می کنم. یک در باریک دو لنگه طوسی
رنگ داشت و یک خانه ی آجر نما بود. از بالای در
شاخه ی درختی بیرون زده بود که خبر از حیاط با
صفای خانه دارد.

در را با کلید باز می کند و موتور خاموشش را داخل
خانه می برد. قدمی بر می دارم و بعد پاهایم خشک می
شوند.

اینجا خانه ی پدری اش بود؟ الان قرار بود با خانواده
اش روبرو شوم؟ خانواده اش در جریان خبثی که من
کرده بودم قرار گرفته بودند؟

آب دهانم را قورت می دهم و عماد که می بیند من
همان پشت در خشکم زده با اخم هایی که ته دلم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیشتر خالی می کند می توید:

-معطلی واست فرش قرمز بندازم؟ دیالا زن!

با تشر آخر جمله اش هرگونه تردیدم دود شده و به سرعت خودم را وارد حیاط می کنم. موتورش را زیر سایبان می گذارد و جکش را می زند. به سمتم که می آید، تا از کنار من رد شود تمام عروقم از استرس خشک می شوند.

سر می چرخانم می بینم که پرده ی ضخیم مشکی رنگی که به شکل هلال دور در تعبیه کرده بودند را می کشد.

سریع سرم را برمی گردانم و کیف بی نوایم را در دستم می فشارم. شکمش مثل من خالیه خالی بود و با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این حال تمام استرس و فشار روحی من را هم تحمل
می کرد !

یک خانه ی یک طبقه بود که با چهار پله در وسط آن
به ایوان و بعد درب ورودی خانه می رسید .

هر دو طرف پنجره هایی بودند که با پرده ی سفید
رنگ پوشانده شده بودند و خدا رو شکر کسی را پشت
شیشه ها نمی بینم . می توانستم امیدوار باشم که کسی
در این خانه نبود؟

اصلا تنها بودنم با او بیشتر به نفعم بود یا با خانواده
اش بودن؟

#پارت ۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم به زیر پله ها می خورد و پله هایی که با شیب
زیاد به زیر زمینی که از همین جا هم تاریکی اش
خوف به دلم می اندازد می افتد.

باغچه ی مثلثی شکلی هم سمت راست تا نزدیکی در
کشیده شده بود و سمت چپ هم یه اتاقک کوچک که
به حتم توالت بود و روشویی کوچکی هم کنارش
داشت.

خانه ی قدیمی ساخت اما تمیزی بود. متروکه نبود و
خبر از ساکنین با سلیقه اش می داد. اما هنوز هم کسی
به پیشوا زمان نیامده است.

عماد از پله های سنگی بالا می رود و من دلم پیش
گلدان های شمعدانی و حسن یوسفی که یک پله در
میان چیده شده بود گیر می کند. احساس می کنم از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرط سرما در خودشان جمع شده بودند .

پشت سرش با فاصله و آرام قدم برمی دارم تا دوباره صدایش در نیامده است . همین که کلید درون قفل می اندازد و سه بار می چرخاند مطمئن می شوم که کسی در خانه نیست و این کمی خیالم را راحت می کند .

فکر می کنم که برای امروز ظرفیتم پر شده بود و آمادگی رویارویی با کس دیگری را نداشتم .

کفش هایم را به تقلید از او در می آورم و روی جاکفشی فلزی آبی رنگ کنار در قرار می دهم.

راهروی باریک اما طویلی مقابلمان بود . تنها بودن با عماد در حالی که حالا همسرش بودم مضطربم می کند . نمی دانم که چه چیزی درون این خانه انتظارم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کشد.

داخل می شوم و آرام در را می بندم. راهرو را که رد می کنم به یک پذیرایی کوچک و مربعی شکل در وسط می رسم .

یک فرش قرمز در وسط و دورتادورش با موکت لاکی پوشانده بودند. در سمت راست تا نزدیکی آن دو در چوبی که یقیناً یکی به اتاق و یکی به سرویس می رسید، یک کاناپه ی سبز بود و سمت چپ نشیمن هایی با ملافه های سفید و پشتی های سرخ رنگ قرار گرفته بود .

حوله ی سرمه ای رنگی هم روی کاناپه افتاده بود و به گمانم باید مال عماد باشد.

#پارت ۹۹

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

یک در هم سمت چپ بود که احتمالاً به اتاق دیگری
می رفت.

آشپزخانه هم ضلع روبرویی بود و عماد از بدو ورود
به آنجا رفت. صدای باز و بسته شدن یخچال می آمد
اما خودش را نمی دیدم.

همانجا ایستاده بودم و نمی دانستم که باید چکار کنم.
خانه ی گرم و زیبایی بود اما من راحت نبودم. از
درون احساس پوچی می کردم. احساس سربار بودن.
حتی نمی دانستم می توانم بنشینم یا نه!

صدای قلپ قلپ آب خوردن عماد یادم می آورد تا چه
اندازه تشنه ام و گلویم خشک می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای کوبیده شدن شیشه ای به سطحی می آید و شانه
هایم از ترس بالا می پرند. یک لحظه بعد قامتی را در
درگاه آشپزخانه می بینم و ترس به دلم چنگ می
اندازد.

حتی از این فاصله می توانستم عرق های ریز روی
پیشانی اش را ببینم. نگاه باریک شده اش ته دلم را
خالی می کند چون باعث نمی شود تا رگ های خونی
درون چشمانش به چشم نیایند!

قدم جلو می گذارد و من ناخودآگاه دو قدم عقب می
روم.

-چرا سرپایی؟ به سیست نمی خوره اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب دهانم را قورت می دهم. پلک می زنم و سعی می کنم تا جواب مسالمت آمیزی بدهم.

وصال حرف بزن ... جواب بده ... بگو خیلی هم خوب است. بگو عاشق رنگ و لعاب گرم و خواستنی خانه شده ام. بگو ...

-بخشید دیگه وسعم همینقدر بود آخه یه پست فطرت دار و ندارمو کشید بالا و دبرو که رفتی!

پلک هایم با درد بسته می شوند! مرا می گفت! به خدا که حق می گفت! سرپایین می اندازم و دوباره دل و روده ی کیفم را به هم می فشارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-البت بگم که هنوز تو کفم الله وکیلی! کاش حداقل
قالت نمی داشت. ناموسا تو از دل و جون مایه
گذاشتی! می دونی... اگه چیزی به تو می ماسید حداقل
می گفتم برات صرفیده اما طرف رسماً مالید درت و
رفت!

#پارت ۱۰۰
#دلکش
#شادی موسوی

لبم را می گزم و از خجالت در خودم جمع می شوم .
در فاصله ی دو قدمی ام ایستاده و من تنم از همین
حالا ر عشه گرفته است.

به طرز عجیب و غریبی از او می ترسم و همزمان
دلم برایش می تپد . هم می خواستم فرار کنم و هم می
خواستم بایستم تا آماج ترکش هایش باشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خودم قول داده بودم تا صبور باشم. که او عقده
هایش را سر من خالی کند و غرور شکسته اش را
ترمیم کند. حق می دادم!

-طرف یه طوری پیچوندت که صاف خوردی تو
باقالیا!

یک قدم سریع به سمتم برمی دارد و من تا جایی که
می توانم خودم را به دیوار پشت سرم می چسبانم.

-یارو هم طلاق داده ،هم فرستادت تو دل شیر که
واسش موش بدوئونی و کلید کش بری ،هم قالت
گذاشت و تو هنوزم حاضر نیستی مگر بیای!

تک خند عصبی می زند و من حس می کنم دل روده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ام را در دهانم حس می کنم.

-مَرَد! این یارو رو من ببینم قبل اینکه تَخ*ماشو
بکشم راز موفقیتشو می پرسم جون تو!

چشمانم از این باز تر نمی شد! فکر می کرد... فکر
می کرد که...خدای من!

می گوید و صدای خنده اش بلند می شود و من وحشت
زده تر می شوم.

نگاهش به قدری خونبار و وحشی بود که هر آن انگار
قرار بود به طرفم حمله ور شود و با دندان هایش
شاهرگم را بجود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هنوزم نمی خوای زبون وا کنی! حاضر شدی زن
اون دیوث شی، زیر اون کثافت بخوابی اما اون
حرومزاده رو لو ندی!

بار حقارتی که با کلماتش روی کمرم می گذارد بیش
از اندازه نفس می برد!

کیفم از دستم رها می شود و یک درجه خم تر از
لحظات پیش می ایستم!

می ترسم که به سراغ آن مرد بروم. باید می گفتم ...
باید اطمینان می دادم که او روحش از این قضایا
خبردار نیست!

با همان اضطرابی که گلویم را همچون برهوت
خشک کرده دهان باز می کنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اشتباه ...من ...ببخشید...

#پارت ۱۰۱

#دلکش

#شادی موسوی

لعنت به من! چه بگویم؟ که بیشتر از پنج سال است که
دیگر اسم خط خورده درون شناسنامه ام را ندیده ام؟
باورم می کرد اصلاً؟ توفیری در اصل ماجرا داشت؟

-داشتی می گفתי بچه ...چی؟ نشنفتم ...بلندتر بگو...

زبانی روی لب های خشک شده و دردناکم می کشم و
گوشه ی لبم که می سوزد یادم به سیلی برق آسای
سیروس می افتد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی حس می کردم لبم ورم کرده بود. نگاه گریزانم را
روی چشمانم می گردانم و به خود قوت قلب می دهم.

این مرد حالا همسر من بود و من نباید از او بترسم!

پنج دقیقه از آمدنمان به این خانه گذشته و با وجود
هجوم بی رحمانه ی کلمات تلخش، من موفق شده ام تا
این لحظه حتی یک قطره اشک هم نریزم و این خیلی
عالی بود دیگر... مگر نه؟

-من چند ساله ... خیلی وقت می شه که... جدا...

فاصله بینمان را در ثانیه ای به هیچ می رساند و من
هین ترسیده ای می کشم. دستش را می آورد و روی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چانه ام سفت می کند. چهار انگشتش یک طرف و
انگشت شستش طرف دیگر صورتم.

فشاری زیاد می آورد و لب هایم را به گوشش می
رساند و با صدای بلند و دهشتناکی می غرد:

-من صداتو نمی شنم! بلند بگو... بلند! با من حرف
می زنی سر پایین نمیندازی. چشم نمی دزدی! ادا تنگا
را در نمیاری! ادا دخترای نجیب و خجالتی! من
عمادم! عماد!

همزمان با عماد گفتش کف دستش را محکم به دیوار
می کوبد و بالاخره پرده ی نازک چشمانم هم از هم
می پاشد و اشکم سرازیر می شود!

-مادر نزاایده که سر عمادو شیره بماله! حالیه؟ توئه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نسناسم بد بازی کردی! کثیف بازی کردی که
تونستی! دَس خوشِ تَم گرفتی! منه خر حواسم
به دلم بود که تو عقلمو به بازی گرفتی! اونم همون
بیار بود! افتاد؟ فکر بازی با عقل منو از کله ت بیرون
می کنی! حالیده؟

از فشار دستش روی چانه ام استخوان فکم به فغان
آمده اما جرات نمی کنم لب از لب باز کنم!

#پارت ۱۰۲

#دلکش

#شادی موسوی

به یکباره تکانی به تنم می دهم و با دهانی که به اندازه
ی بلعیدن سر من گشوده فریاد می کشد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جواب منو بده !افتاد؟

سرم را تند تند تکان می دهم و با وحشت می نالم:

-ب...له ...فهمیدم!

-خوبه حالا با صدای بلند مثل همون دریده ی بی چشم
و رویی که هستی زل می زنی تو چشم و حرفتو می
زنی!

اشک هایم می ریزند .دلم آتش می گیرد .رگ های
پیشانی چنان برجسته و ترسناک شده بود که می ترسم
سکته کند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلش از من سیاه شده بود !به خدا قسم عماد این نبود .
این قدر عصبی و عاصی نبود .

ترسیده بودم اما دلم برای حال بدش داشت پاره پاره
می شد .

دلم می خواست سرش را در آغوشم بگیرم و برای
لحظات طولانی فقط نوازشش کنم.

دستش را عقب می کشد و در همان فاصله می ایستد .
برای اینکه عصبانی اش نکنم سریع پشت دستم را به
چشمانم می کشم تا تری مژه هایم را بگیرم و بعد با
حالی خراب در چشمانم نگاه می کنم.

-من خیلی وقته که جدا شدم .از همون وقتم دیگه
ندیدمش .اون ربطی به این قضایا نداره .در واقع ...
نیازی هم به این پول نداره ...من ...یه فکری می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنم... به خدا می خوام پستون بدم اون پولو. کار می
کنم. صبح تا شب شده کار می کنم اما نمی دارم که
مدیونتون بمونم. من فقط یکم وقت می خوام!

عقب عقب می رود. برق خشم درون نگاهش یک دم
هم افول نمی گیرد. سرش را به شانه ی راستش
نزدیک می کند و لب می زند:

-کار؟ کجا؟ چه کاری مثلا؟

-هرچی... به خدا من کارو عار نمی دونم هرچی باشه
انج...

-مدیون! بری کار کنی بیای بدهیتو بدی که مدیون
نمونی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حالت جنون آمیزی انگار اصلا صدای مرا نمی شنید و داشت با خودش حرف می زد یا انگار که دارد حرفم را برای خود حلاجی می کند و من کور سوی امیدی را مقابلم می بینم.

#پارت ۱۰۳

#دلکش

#شادی موسوی

شاید این گونه می توانستم آرامش کنم. شاید این گونه...

-احمق... احمق.... احمق!

صدای فریادش چهار ستون بدنم را به لرز می نشاند و ریتم نفس را گم می کنم. هیچ صدایی جز صدای نفس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

های ترسیده ی من و نفس های غضب آلود او نیست!

باز جلو می آید و کف دستانش را درستش کنار سرم
روی دیوار می کوبد و من چنان در خودم منقبض می
شوم که بدنم به درد می نشیند!

-عاشقت بودم من! دوستت داشتم! دلمو بهت داده بودم
احمق! چیه پس بدی؟ پولمو؟ پس دلم چی؟

قلبم مثل یک تکه گوشت بی مصرف مقابل پایش
افتاد! مَردم... برای بغض صدای این مَردمُردم!

-می خواستم با افتخار دستتو بگیرم بیارم تو خونه ام!

زبانم یاری نمی کند. کلمات بی رحمانه ترکم کرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودند. می خواستم ناله کنم و بگویم من هم می
خواستم!... تمام آرزویم بود!

-لیاقتشو نداشتی !

نداختم! به خدا که نداختم! وگرنه با این مرد چنین نمی
کردم!

هرم نفس های داغش داشت آتشم می زد. صدایش هر
لحظه خشمگین تر و غضبناک تر می شد و ر عشه ی
من بیشتر...

-بهم خیانت کردی! اَپشت بهم خنجر زدی! همه ی
دار و ندارمو بردی... این بَسِ ت نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم شیون می کند... هق می زنم و نفهمیدم که کی
صورتتم از اشک خیس شد!

-حالا زندگی و آینده امم سوزوندی! کار و کوفت و
زهرمار و اَکله ات میندازی بیرون! تا آخر عمرم
بیخ ریشمی... تا آخر عمرت باید جهنمی که برات می
سازمو تحمل کنی. چون تو یه نفرینی، یه نفرین! نفرینا
تموم نمی شن! انقدر تیشه به ریشه ات می زنن تا
خودت تموم شی! امته تو!

بودم. من نفرین زندگی خودم هم بودم! کاش می مردم
و این لحظه را نمی دیدم.

اما زنده بودم و تمام عاشق بودن ها و دوست داشتنتش
ها و افعال او در ماضی خوش نشسته و در مضارع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جایی ندارند.

#پارت ۱۰۴

#دلکش

#شادی موسوی

-تو... یه دزد بی شرفی... یه قاتل بالفطره!

صدایش همچون جان من رو به افول است...

-دلمو... دلمو کشتی! ازت متفرم! حال ازت به هم می خوره!

چشم می بندم و زار می زنم. آنقدر از ته دل که جبران
لحن داغدارش باشد، جبران دل شکسته و تکه تکه
شده اش! نه نه!... دل کشته شده اش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او تن عقب می کشد و من به زانو می افتم. کف دستانم
را روی زمین می گذارم و بدون اینکه نگاهش کنم
التماس می کنم:

-به خدا نمی خواستم به خاک بابام که از اون عزیز
تر ندارم نمی خواستم غلط کردم ... غلط کردم!

-پاشو!

همچون کسی که عزیزی را از دست داده و داغدار
است مویه می کنم. دوستم داشته و دیگر ندارد!

از من متنفر است و من چکار باید می کردم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چطور دوباره به این مرد مقابلم نزدیک می شدم و
برایش جبران می کردم؟ چطور می توانستم به او نفوذ
کنم؟

-چرا پس عقدم کردین؟ چرا خواستین بشم آینه دقتون؟
من راضی نیستم! به اندازه ی کافی...

-پاشو میگمت!

نعره اش باعث می شود لال شوم. سر بالا می برم و
نگاهش می کنم. می خواستم به حرفش عمل کنم اما
دیگر جانی در تنم نبود تا سرپا بایستم.

انگار می فهمد که روی زانو می نشیند و با نگاهی
زهردار می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حرف ا رَفتن نمی زنی! این خونه تا وقتی من بگم
میشه حبس تو! پاتو ا در بذاری بیرون پاتو قلم می
کنم. حرف نمی زنی صدات به گوشم نیاد! جلو چشم
نمیای تا وقتی صدات نکردم! زندگی نمی کنی الّا
اونجور که من بگم! نمی میری الّا به ایزه ی
من! حله؟

پلک می زنم و نگاهش می کنم. درکش نمی کردم! من
که می مردم برای این مرد!

#پارت ۱۰۵

#دلکش

#شادی موسوی

دلم برای داشتتش خودش را به در و دیوار سینه ام می
کوبید. اما او که تا این اندازه از من دلچرکین بود مرا
می خواست چه کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا...

دستش به سرعت روی لب هایم می نشنید و فشاری
که به لب هایم می آورد نه اما درد تحقیر مغز
استخوانم را می سوزاند وقتی لب می زند:

-بله... چشم! تنها کلماتی که ایزه داری قره قره کنی و
من می خوام از دهنش بشنم! حله؟

سرم را تکان می دهد و او رهایم می کند. بلند می شود
و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در و روشن شدن
موتورش که می آید می دانم که رفته است.

همان جا روی زمین می افتم. سرم را درون سینه ام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرو می کنم و زانو هایم را در شکم جمع می کنم .

همچون جنین بی پناهی که از رحم مادرش دور مانده
و هیچ تعلق خاطری به دنیای اطرافش ندارد.

گریه می کنم و از درد به خود می پیچم اما دیگر قرار
نیست به مکان امنم برگردم .

درون دنیای که انتخاب من نبود پرتم کرده بودند و من
احساس غریبی می کردم . احساس تنهایی ...

گریه می کنم و کسی نیست تا در آغوشم بکشد .
نوازشم کند . گریه هایم را آرام کنم .

خودم را از گریه هلاک می کنم و خدا هم دیگر مرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گردن نمی گیرد. تابلوی بزرگی مقابلم قد علم می کند
که روی آن نوشته بود: «جنس فروخته شده پس گرفته
نمی شود»!

باشد... قبول! فقط یک سوال داشتم من...

تکلیف آن جنس فروخته شده ای که صاحبش از
خریدش پشیمان شده و دیگر نمی خواهدش چه بود؟
سرنوشتش چگونه رقم می خورد؟

صدایی در سرم می پیچد. شوم و بد خبر...

گمانم به اینگونه اجناس می گفتم از اینجا رانده و از
آنجا مانده!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۰۶
#دلکش
#شادی موسوی

تن خشک شده ام را تکان می دهم و از جایم بلند می شوم. نور اندکی از در آشپزخانه می تابید ولی غیر از آن دورم کاملاً تاریک بود.

نمی دانم که چند ساعت بود که خوابیده بودم. دستم را بالا می برم تا ببینم ساعت چند است که با جای خالی آن روی مچ دستم مواجه می شوم و حتی این هم دیگر ذره ای درد به دلم نمی ریزد!

خانه غرق در سکوت است و من اولین کاری که می کنم این است که به آشپزخانه بروم و لیوانی آب بنوشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرکی داخل اتاق ها می کشم و با دیدن وسایل قدیمی
و قاب عکس های قدیمی حدس می زنم که اینجا یا
خانه ی پدری عماد باشد یا خانه ی پدر بزرگش. نمی
تواند خانه ی خودش باشد .

نمی دانستم باید چکار کنم. حتی لباس نداشتم تا دوش
بگیرم. نمی دانستم اجازه دارم غذا درست کنم یا حتی
سر یخچال بروم یا نه! از گرسنگی دلم به سر و صدا
افتاده بود .

روی آن کاناپه سبز رنگ می نشینم و پاهایم را در
شکم جمع می کنم. نگاهی به دور و برم می کنم .
اینجا برای مدت نامعلومی قرار بود خانه ام باشد؟

پس چرا سراپایم را احساس غریبی گرفته بود؟
شال و مانتویم را در می آورم و دم دست می گذارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که اگر کسی آمد سریعاً تن کنم.

ساعت ها از پنجره های سراسری اتاق حیاط را زیر نظر می گیرم و او باز نمی گردد. نمی توانم تصمیم بگیرم که غریبی بیشتر آزارم می دهد یا بلا تکلیفی.

ساعت از یازده شب گذشته و می دانم که ساعت ها از بسته شدن حجره گذشته است. قرار نبود بیاید؟ دوباره به آشپزخانه می روم. دستانم می لرزند.

یخچال را باز می کنم و غیر از یک بسته نان و دو بطری آب و یک سری قرص و و دوا و شیشه های آبیلمو و چیز هایی که نمی شد به عنوان اقلام خوردنی در نظر گرفت، دیگر چیزی داخلش نبود.

بسته ی نان را بیرون می کشم و تلاشم می کنم تا با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز و بسته کردن کابینت ها جای چای و قند را پیدا
کنم.

کتری را پر آب می کنم و روی گاز می گذارم. مدام
بر می گردم و به بیرون نگاه می کنم تا ببینم کسی حین
گشتن کابینت ها سر نرسد! اگر دوباره انگ دزدی به
من می زدند چه؟

#پارت ۱۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

بغضم گرفته... ناگهان از حرکت می ایستم. شاید اصلا
راضی نباشند که من چیزی از این خانه بردارم.
چیزی بخورم!

سریع زیر گاز را خاموش می کنم و بسته ی نان را به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داخل یخچال بر می گردانم. اشک هایم را پاک می کنم
و هنوز نمرده ام! گرسنه بودم! سردرد امانم را بریده
اما لبخند می زنم! زندگی این طور نمی ماند. شرایط
من هم تغییر می کرد.

حالا... هر قدمی که بر می دارم یک درجه بیشتر به
خودم افتخار می کنم! توانسته بودم عزت نفسم را حفظ
کنم! به خاطر گرسنگی شدیدی که حس می کردم هم
به سفره ی صاحبخانه دست درازی نکرده بودم. و این
افتخار داشت، نداشت؟

دستم را روی شکم مشت می کنم و شکم تختم را
بیشتر سفت می گیرم تا جای خالی درون معده ام تنگ
تر شود. وضو می گیرم و قامت می بندم.

صاحب خانه راضی بود به اینکه روی فرش خانه اش
نماز می خوانم؟ این را می توانستم بعدا بپرسم اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین حالا هم از وقت نمازم گذشته بود! پس تعلل را کنار گذاشته و نفس عمیقی می گیرم.

با آرامش خاطری دستانم را بالا می آورم و نیت می کنم و الله اکبرم را بلند تر از هر وقت دیگری قرائت می کنم!

هم به خودم و هم به خدا یادآوری کنم. به خودم که خدا از همه چیز بالاتر است. خدا بزرگ است. و به خدا یادآوری کنم که من هستم و به او باور دارم! بزرگی اش را نشانم دهد!

سمیرا سینی به دست نزدیک می شود و کنار دستش می نشیند. حتی سر نمی چرخاند. غرق در افکار خودش و نگاهش میخ تلویزیون بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داداش؟ تو فکر حرفای مامانی؟ می دونی که مامان همیشه یه چیزی می گه بعد خودش پشیمون می شه .

بی حواس به سمت سمیرا می چرخد و نگاه می گرداند .خبری از سارا و مادرش نبود .مادرش حتی برای شام هم از اتاقش خارج نشده بود.

دم غروب با داد و بیداد با او تماس گرفته و گفته بود خودش را به خانه برساند و به محض آمدنش سرش آوار شده بود.

#پارت ۱۰۸

#دلکش

#شادی موسوی

مادر حسین نامزد سارا تماس گرفته و گفته بود که آخر هفته برای قول و قرار عروسی می آیند .مادرش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هم در رو در بایستی مانده و نتوانسته بگوید که الان شرایطش را ندارند .

عماد به این فکر می کرد که چرا باید شرمنده و خجالت زده باشند؟ او که کف دستش را بو نکرده بود که یک شبه قرار است تمام سرمایه اش را بدزدند و ببرند یعنی اگر به خانواده ی حسین شرایطش را توضیح می داد ، درک نمی کردند؟

چکار باید می کرد؟ مشکل برای همه پیش می آمد . اگر یک سال صبر کنند ، می تواند خودش را جمع و جور کند .

اما مادرش نمی خواست بپذیرد ! دست آخر هم به اتاقش رفته بود و در را هم به هم کوفته بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سارا اما از ابتدا گوشه ای ایستاده بود و سر به زیر
انداخته بود. و اگر می خواست با خودش روراست
باشد، مظلومیت سارا بود که خار چشمش شده بود نه
گلایه ها و ضجه موره های مادرش!

-سارا کو؟

سمیرا تن عقب می کشد و تکه ای هل درون چای
عماد می اندازد. می دانست که دوست دارد و دلش
می خواست هرطور شده اخم های او را از هم باز
کند. اگر با صحبت نشده با محبت ...

-سارا تو آشپزخونه ست داره ظرفای شامو می شوره.

عماد بی آنکه توجهی به چای درون دست های سمیرا
داشته باشد از جایش بلند می شود و به آشپزخانه می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رود .

سارا با شنیدن صدای قدم های سنگین برادرش هول
کرده رو به او می پرسد:

-چیزی لازم داری داداش؟

نزدیکش می شود .خواهر زیبا و معصومش چه
گناهی داشت؟ چرا باید تاوان اعتماد بی جای برادرش
به قاتل دلش را پس می داد؟

نگاهش از روی دستکش های زرد رنگش تا روی
موهای بوری که مقابل دیدش را گرفته بودند بالا می
کشد .

در تلاش بود تا با ساعدش موهایش را پس بزند که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز در صورتش برمی گشتند. دستش را بالا می برد
و موهایش را به عقب می راند.

#پارت ۱۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

سارا لبخند محبوبانه ای از این محبت برادرانه بر
لبش می کشد و دل در سینه ی عماد می لرزد.

قامتش را خم می کند و دستانش را روی ران پایش
جک می کند تا هم قد و قامت خواهرش شود.

-بیبین منو... غصه ات نگیره ها... هنو داش عمادت
زنده ست! شده باشه موتورمو بفروشم نمی دارم
عروسیت به هم بخوره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

موتورش ... تنها دارایی اش! ...

اینکه برادرش حاضر است تنها دارایی مادی اش را
برایش فدا کند، دلش را از محبت لبریز می کند. به آنی
اشک در چشمان سارا حلقه می بندد.

این موتور تنها چیزی بود که برادرش در تمام این
سال ها برای خودش خریده بود که آن هم آنقدر
مادرش غر زده بود و پشت چشم نازک کرده بود که
عماد را تا هفته ها از خانه فراری داده بود.

می گفت که آن قدر ریخت و پاش نکند و بیشتر هوای
خانواده اش را داشته باشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و عماد نگفته بود که موتورش را با پولی که از
باشگاه می گیرد خریده بود ... آن هم از دم قسط!

تمام در آمدی که از حجره داشت را بی کم کاست
خرج خانه می کرد و سارا این را می دانست. با
بغضی که صدایش را به لرز انداخته بود سر پایین می
اندازد و پر غرور می گوید:

-من اصلاً برام مهم نیست چی می کن. به خدا اگر
دست به موتور بزنی خودم همه چیزو به هم می
زنم! نکنی این کارو ها! ...بذار هرچی می شه بشه!
تقصیر تو چیه داداش؟ خدا از باعث و بانیش نگذره!
به حرفای مامان توجه نکن! من خودم با حسین حرف
می زنم.

از شدت بغض حین حرف زدن نفس نفس می زد و
دست آخر هم قطره اشکی روی گونه اش فرار کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که سریع با نوک انگشت پاکش کرد.

عماد فوراً قامت راست کرد و دستش را پشت کتف
سارا انداخت و سرش را به سینه اش چسباند! خواهر
کوچکش دل بزرگی داشت!

#پارت ۱۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

غرورش به عماد رفته بود! اصلاً انگار نسخه ی
دخترانه ی خودش بود! او عماد او را مثل دختر
خودش می دید.

-درستش می کنم! فقط تو غصه ات نباشه! بهت قول
می دم قشنگ ترین جهیزیه ی فامیل مال سارای من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشه !من بیق نیستم که خواهر مو دست خالی بفرستم
خونه ی بخت !تو به حسین حرفی از این جریانات
نزن !من حلش می کنم.

سارا مرده است اما لحن عماد آن قدر قاطعیت دارد که
مثل همیشه دل مخالفت با او را ندارد و با تکان دادن
سرش تائیدش می کند.

عماد با خیال راحت تری به اتاقش می رود و پنجره
را باز می کند .سوز سرما ذره ای لرز به تنش نمی
اندازد.

سرش داغ کرده بود !تنش آتشفشانی بود آماده ی
فوران !سیگاری آتش می زند و به کوچه ی خالی
چشم می دوزد !همه چیز تقصیر آن زن فتنه گر بود .
همه چیزش را به آن دو چشم به ظاهر معصوم باخت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا داشت چه می کرد؟ اصلا هنوز خانه بود؟ ساعت
ها می شد که از آن خانه گریخته بود. حتی به قدری
که در خانه را قفل کند هم توانایی ماندن نداشت !

همان دم هم احتمال فرارش به ذهنش خطور کرد اما
لحظه ای دیگر هم نمی توانست نزدیک او بودن را
تحمل کند.

بودن کنارش خطرناک بود.
تبدیل به آدمی می شد که خودش هم خودش را نمی
شناسد ! افکار در سرش می چرخیدند که هر کدام به
خودی خود می توانست یک کابوس وحشتناک باشند.

خشم... تنها حسی که کنارش داشت ! آن قدر که حس
می کرد هر لحظه منفجر خواهد شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با این اوضاع اگر مادرش می فهمید که او چه کرده ،
اگر می فهمید که مسبب تمام این بدبختی ها حالا
عروستش شده در خانه ی خاتون زندگی می کند چه
واکنشی نشان می داد؟ باید وصال را با مادرش
روبرو می کرد؟ عاقلانه بود؟

اصلا چرا رهایش نکرده بود؟ چرا نگذاشته بود زن
آن مرد لاابالی شود و بدهی اش را پس بدهد؟

#پارت ۱۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

او فقط... فقط نمی خواست که با پول کثیف آن مرد
خواهرش را به خانه ی بخت بفرستد !

نمی خواست فردا روزی این پولی که معلوم نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چطور به دست آمده ،دامن خوشبختی خواهرکش را
بگیرد .نمی شد!

و آن فتنه؟ باید تقاص پس می داد !باید می آمد و با
چشم خودش می دید که چه خرابی به بار آورده است .

اصلا باید ...باید با مادرش روبرو می شد !که فکر
نکند با فروش خودش و پس آوردن آن پول دیگر همه
چیز گل و بلبل می شد .انگار که آب از آب تکان
نخورده است !

پس ...پس رگ متورم شده ی گردنش ،آن حس خفگی
مفرط ،آن جنونی که با فکر به اینکه همسر آن مرد
گریبانگیرش شده بود برای چه بود؟

پنجره را می بندد و تیشرتش را از تنش خارج می
کند .روی تشک ولو می شود و چشمان دردناکش را
می بندد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیدوار بود که خواب به چشمانش سر بزند. فکر و خیال دست از سرش بردارند! افکاری که اول و آخرش به او ختم می شدند!

الان کجا بود؟ چه می کرد؟ نمی شد که همچون انسان های بدوی او را در خانه زندانی کند! کسی که رفتنی باشد می رود! او باید خودش بخواهد که بماند!

نهییبی در دلش به گوش می رسد....

برای چه باید بماند؟ برای عشقی که به لجن کشیده شد؟ برای قول و قرار های قشنگی که از آینده به او داده شده است؟ برای چه دقیقا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا نمائد ابرود!...چه انتظاری دارد؟ که روی
سرش حلوا حلوايش کند؟ از اول هم اشتباه کرده بود
که به سراغش رفته بود!

لعنت به او که قسم خورد برود و از دور تماشا کند .
اما نفهمید چطور شد و فقط وقتی به خودش آمد که
دستش را روی گلوی آن بی شرف گذاشته و تصمیم
داشت تا زندگی را از رگ های کثیفش بیرون بکشد!

زورش به زن رسیده بود؟ انقدر خوار و ذلیل بود که
به زن نحیفی همچون وصال زور بازو نشان می داد!
عا عا...نه انه مقابل چشمان او!

#پارت ۱۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلاً نه وصال... هرکس دیگری! چه فرقی داشت؟
نمی توانست ساکت بماند. در ذاتش نبود!

آنقدر این پهلوی و آن پهلوی می شود تا بالاخره خوابش
می برد. سر ساعت هشت آلام گوشی زنگ می
خورد و بیدار می شود.

لباس هایش را می پوشد و مهبای رفتن می شود.
صداهایی از آشپزخانه می آمد. از قسمت این سرکی
می کشد و مادرش را مشغول پاک کردن سبزی می
بیند.

دستش را به در تکیه می دهد و بالحن سنگینی می
گوید:

-سلام صبح بخیر. من دارم می رم چیزی نمی خوانی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین تاج سر بالا می برد و نگاهش می کند. سرش
را با دستمالی بسته بود و از چهره اش بی حالی و غم
شره می کرد.

-سلام ... بیا ناشتاییتو بخور بعد برو .

می گوید و از جایش بلند می شود تا چایی برایش
بریزد .

عماد لحظه ای از پشت سر به حرکات آرام و بی
حوصله ی مادرش نگاه می کند و دوباره تمام بحث و
جدل های دیشب خاطرش می آیند.

قدمی داخل می شود و با لحن قاطع اما صدای آرامی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که خواهرانش را بیدار نکند می گوید:

-به سارا می گفتم ...به توام می گم ...این بساط روضه ی
بی بی سکینه رو جمعش کنید!خوش ندارم یه چیزو
صدبار تکرارش کنم!اگر قرار باشه اَ زیر سنگم
شده جور می کنم جهیزیه این دختری ابرومندانه
جمعش می کنم!این قیافه رو به خودت نگیر!تویی که
ننه شونی اینی،من به سارا باس چی بگم؟

مادرش لب هایش را به هم فشار می داد تا بغضش را
کنترل کند.سر تکان می دهد و عماد برای اینکه
ذهنش را منحرف کند زیر لب می گوید:

-تو تدارک مهمونی آخر هفته باش سیمین تاج خانوم!
یه مهمونی ابرومندانه.چیزی که از دست و پنجول
خودت فقط برمیاد.لیست کن ببین چی می خوام بگو
سمیرا برام بفرسته،دم غروبی مودو می فرستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیگیره واست بیاره دم خونه!

#پارت ۱۱۳

#دلکش

#شادی موسوی

سیمین تاج فکری شده سری تکان می دهد و عماد
گوشه ی لبش بالا می پرد . مادرش را خوب می
شناخت . تنها راه سرگرم کردنش همین بود . که او را
مسئول تدارک مهمانی یا اتفاق خاصی کنی و ذهنش
را درگیر کنی .

می دانست از حالا برای اینکه سه شب دیگر مهمانی
داشتند شروع به برنامه ریزی می کرد .

-دارم آش می دارم یه قابلمه می فرستم حجره به اندازه
ی همه تون .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد سری به نشانه ی تائید تکان می دهد با
خدا حافظی زیر لبی از آن جا خارج می شود و به
حجره می رود .

کریم و محمود هر دو با دیدنش از جا بلند می شوند.

-خبری نی؟

محمود خوش خدمتی می کند و پا به پای عماد جلو
می رود.

-نه اوستا...مگسم پر نمی زنه بی صاحب چه برسه
به مشتری !اما غمت نباشه خدا روزی رسونه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سری تکان می دهد و محمد را دک می کند و مشغول حساب و کتاب می شود. باید حساب می کرد که تا نهایت دو ماه دیگر چقدر می توانست جور کند.

درآمد حاصل از باشگاه و حجره روی هم به علاوه موتورش کفاف آن مقداری که سیمین تاج برای جهیزیه خواسته بود را نمی داد.

این بین به حمید هم قول داده بود که دستش را می گیرد و کمکش می کند تا مغازه اش را روبراه کند. شرمنده ی روی رفیقش هم می شد!

با اعصابی خراب ماشین حساب را روی میز پرت می کند و چایی که محمود برایش آورده بود سر می کشد. چطور باید جورش می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید باید وام می گرفت !می توانست شرایط وام
گرفتن از سپرده مسجد را از حاج سلامی بپرسد.

از جایش بلند می شود و نمی فهمد چطور می شود که
خودش را روبروی در کارگاه پیدا می کند .می خواهد
عقب گرد کند اما به غرورش بر می خورد .

این جا محل کارش بود !او صاحب کار بود و باید
بالای سر کارش می ماند !فرار در ذاتش نبود!

#پارت ۱۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

با تقه ای به در «یاالله» گویان لای در را باز می کند
و قدم داخل می گذارد .هر چهار زنی که پشت دار
قالی نشسته بودند به سمتش برمیگردند و سلام می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دهند.

خانوم صمدی که مسئول کارگاه بود به طرفش می
آید .

-اوضاع مرتبه؟

مستقیم به صورت زن خیره می شود !نگاهش را
مصمم به او می دوزد!

آن نیمکت خالی به چشمش نیامد !صدای آوای هیچ
چلچله ی خوش آوازی در گوشش زنگ نمی زند !
خبری هم از نگاه های دزدکی نیست !همه سرشان به
کارشان گرم است!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله آقای موحد. یه سری کم و کسری هست که لیست
کردم خدمتتون میارم تا عصر. فقط اون طرح قدیمی
رو که نقشه شو با خانوم توسلی داشتیم کامل می
کردیم رو هوا مونده. تکلیفش معلوم نشد. الان کار
خانوم عسگری لنگ اون نقشه ست. خانوم توسلی
قرار بود چاپ کنه بیاره بچسبونیم رو چوب بدیم
خانوم عسگری. چه کنیم الان؟

تنش سرد و گرم می شود. نبض شقیقه اش تند شده و
مواد مذاب در سرش به جریان می افتند.

هر بار که نام او را از زبان خانوم صمدی می شنود
یک خش بزرگ روی اعصابش می افتد!

صدای خرچ خرچ قیچی روی مخش تاتی تاتی می
کند. بینی اش را چین می دهد و با حالت کلافه ای می
گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فعلا كه خانوم توسلى ديگه قرار نيس بيا. نقشه رو
خودتون راست و ريس كنين .

-نمی شه آخه ...من اگر ببرم بیرونم بدم انجام بدن کلی
زمان می بره .کارمون لنگ می شه!

سرش را با بد خلقی جلو می دهد و خانوم صمدی از
دیدن چهره ی خشمگینش خوف می کند!

-الان يادتون افتاد؟ زودتر نمی تونستين بگين؟

-شرمنده آقا ...حق با شماست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حق به چه دردش می خورد؟ سینه اش از بی
نفسی داشت تنگ می شد! هوای این جا خفه بود!

#پارت ۱۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

-برید سرکارتون فعلا تا ببینم چه کار می تونم بکنم!

با قدم های بلندی کارگاه را ترک می کند و در را
پشت سرش چفت می کند. صدای قیچی و صدای
دفتینه به گوشش نیاید! خاطرات به ذهنش هجوم
نیاورند! بوی نم و خاک کارگاه دیگر برایش معطر
نه... آزار دهنده بود!

آش می رسد و همه کنار هم نهارشان را می خورند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا بعد از ظهر کارهایش را سر و سامان می دهد .

محمود را به دنبال سفارشات مادرش می فرستد و خودش تا آخر ساعت می ماند تا کرکره ی حجره را بکشد.

دیرش شده بود .باید در کمتر از بیست دقیقه خودش را به باشگاه می رساند.

شاگردانش مشغول گرم کردن بودند و او به سرعت خود را به رختکن می رساند و لباس هایش را تعویض می کند.

شرتک مشکی با طرح دراگون زرد رنگ و رکابی هم رنگش را می پوشد .دستکش هایش را از کمد بیرون می کشد و به سمت شاگردانش می رود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه به سوی چرخیده و به سبک مخصوص
و شوکاران ادای احترام می کنند .

یک دست مشت شده که با دست باز دیگری احاطه
می شود و به نوعی جلوی کش گرفته می شود.

دست مشت شده نماد زور گویی ، بدی ، استفاده ی نابجا
از قدرت و در یک کلام خشونت است و دست باز نیز
نماد مهربانی ، بخشش ، صبر و در کل عطف می
باشد .

به معنای آن که اگر کسی به شما بدی کرد شما با
عطف و دست باز به او جواب دهید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و این همان قاعده ای است که هر بار ووشو کاران در هنگام احترام و سلام به یکدیگر یاد آوری می کنند .

ولی این بار عماد در پاسخ شاگردانش تعلل می کند .
انگار که کسی با سنگ به سرش کوبیده باشد و چیزی
مقابلش فرو ریخت . شکستن یک دیوار فرضی مقابل
دیدگانش ...

او جواب مشت را با مشت سنگین تری می خواست
بدهد!

این یک افسانه ی لعنتی نبود ، زندگی واقعی بود . از
بخشش و بزرگی به او چیزی نرسیده بود ! بخشش و
بزرگی مال همان افسانه ها بود!

#پارت ۱۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک و ساعت و نیم بدون خستگی ورزش کرد. دوش گرفت و با عجله ای که خودش هم دلیش را نمی دانست لباس هایش را پوشید .

استارت موتور را زد و به راه افتاد. هر لحظه سرعتش بیشتر می شد. بی قرار است و خودش هم دلیل این بی قراری را نمی داند.

نیرویی او را به سمت خانه ی خاتون می کشید. همان نیرویی که دیروز او را به سمت محضر کشیده بود .

جواب مشت را با مشت نمی دادند دیگر؟ مگر همین چیزی نبود که به شاگردانش یاد می داد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به علاوه اینکه می توانست فقط برای اینکه سرکشی
کند سری بزند و بعد برود. قرار نبود آنجا ماندگار
شود که! اصلاً شاید در خانه نبود! می رفت با یک
عدم بزرگ روبرو می شد!

سر بن بست که می رسد، موتور را خاموش می کند
و تا در خانه آن را به حالت خاموش می کشد.

نمی داند چرا اما نمی خواست که آن جانور موذی از
آمدنش باخبر شود. بداند که در نبودش چه آتشی می
سوزاند!

شاید هم بدشانسی بیاورد و عماد مچش را حین
ارتکاب جرم دیگری بگیرد! آن وقت بود که خدا به
دادش برسد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلید را آرام و بی سر و صدا در قفل می چرخاند .
حتی در کوچه را نمی بندد ! نمی خواهد ذره ای
صدای اضافی تولید کند.

آهسته وارد حیاط می شود و وقتی برق روشن خانه
را می بیند ناخودآگاه نفس حبس شده اش را بیرون می
دهد . نرفته بود؟ فرار نکرده بود؟

پس آن جانور قصد کرده بود پا به پایش بیاید و
تقاصش را پس بدهد ! نترسیده بود؟ چطور می شد؟ او
حتی خودش هم از شدت خشمی که نسبت به او داشت
وحشت زده می شد ! او چطور نترسیده و مانده بود؟

کفش هایش را از پا می کند و در را باز می کند . روی
نوک پا نزدیک می شود . چراغ آشپزخانه را روشن
می بیند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچه نزدیک تر می رود سینه اش تنگ تر می شد .
یک حسی به او می گفت که همین جاست .بالاخره
وارد می می شود و وصال آن جا ایستاده بود!

#پارت ۱۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

مقابل کابینتی که بین یخچال و گاز بود ،پشتش به او و
بی حرکت ایستاده بود .

یک تیشرت آستین بلندی که حداقل دو سایز برایش
بزرگتر بود با همان شلوار مشکی که بیرون پوشیده
بود به تن داشت.

موهای بلندش را بافته و پشت سرش انداخته بود .نگاه
می گیرد همچون کسی که هیچوقت آرزوی دیدن این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صحنه را نداشته است.

موهایش زیر آن شال آبی رنگ وقتی چلچله ی خوش
آوایش بود بیشتر با دلش بازی می کرد تا حالایی که
تماما در دیدش بود و متعلق به یک دزد و شیاد که
رحمی به دلش نکرده بود!

وصال هنوز متوجه حضور او نشده بود. عماد به این
فکر می کند که از دیروز تا به الان چرا به ذهنش
نرسیده بود که برای او لباسی تهیه کند؟

حالا که قبول کرده بود که سرپرستش باشد خوب یا بد
باید نیاز هایش را برطرف کند. نگاهش به زیر افتاده
و فکری بود و وصال بی خبر از همه جا قدمی عقب
می آید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار داشت از چیزی فرار می کرد. قدم دیگری
برمی دارد و چرا عماد حس می کند که قدم هایش
سست و لرزانند؟

وصال انگار که بالاخره یک دل شده باشد، قصد دور
شدن می کند و صدای دم عمیقی که می گیرد حتی به
گوش عماد هم می رسد.

تنش را می گرداند و چرخیدن همانا و رخ به رخ شدن
با عماد همانا...

چنان وحشت زده می شود که به عقب می جهد و
چشمانش سیاهی می روند. جیغی که می کشد عماد را
از شوک بیرون می آورد تا با صدای بلندی که به
گوشش برسد فریاد بزند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هیس !منم !منم!

به طرز حقارت باری می لرزد. زمین را زیر پایش
حس نمی کرد! با دستانش جلوی لباس خودش را به
چنگ گرفته بود و انگار از شدت ترس به آغوش
خودش پناه برده بود.

زانوهایش می لرزیدند و تازه می فهمید که چه اتفاقی
افتاده است. پلک می زند و وقتی چشم باز می کند و
عماد را که می بیند، انگار غم دنیا روی سرش آوار
می شود.

#پارت ۱۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

به هق هق می افتد و عماد شوکه از واکنش او در
جایش خشک شده و نگاهش می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن قدر رنگ و رویش پریده بود که برای اولین بار
کنارش حسی غیر از خشم دارد .

از لب های سفید و بی رنگش می ترسد . از مردمک
های لرزان و گشاده شده اش ... پوست سفید و بی
رنگ و رویی که انگار اثری از زندگی در آن پیدا
نمی شود .

از شدت ترس به این حال افتاده است؟

ناگهان انگار پتکی بر سرش کوبیدند . نگاهش را به
جایی که در لحظه ی آمدنش وصال ایستاده بود ، می
کشد .

بسته ی نان خشک شده روی کابینت را می بیند و جلو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می رود . وصال حین نفس نفس زدن رد نگاهش را
می گیرد و یخ می کند.

انگار همزمان هزاران سوزن را در پوستش فرو می
کنند . عماد که نان را بالا می گیرد و با حیرت نگاهش
می کند .

روی قسمت هایی از نان داخل بسته گرده های سیاه و
سبز می بیند . نان کپک زده سردی که در دستش بود
چه چیزی برای ترسیدن داشت که وصال داشت از آن
فرار می کرد؟

وصال که نگاه خشک شده ی عماد به بسته ی نان را
می بیند از ترس اینکه عماد باز به او انگ
حرامخوری و دزدی بزند ، لب های خشکش را
حرکت می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ب...به خدا ا... ازش نخوردم...د...د...دست نردم...
به خ...دا بدون ا... اجازه دست نردم!

بسته ی نان از دستش رها می شود و با با حیرت سر
بالا می گیرد تا نگاهش کند! تصویر مقابلش را باور
نداشت!

پاهایش را روی زمین حس نمی کرد. انگار داشت
درون زمین فرو می رفت. که زمین او را می بلعد!
بدنش رو به بی حسی می رود و توانایی تکان خوردن
ندارد!

پلکش عصبی می پرد و صورتش سرخ و کبود می
شود. وصال به خیال اینکه او باورش نکرده و از
دستش عصبانی ست ضربان قلبش دیوانه وار بالا می
رود. چطور باید قانعش می کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۱۹
#دلکش
#شادی موسوی

دوباره اشک هایش روی گونه هایش روان می شوند .
آنقدر سرگیجه دارد که می ترسد قدمی از قدم بردارد
و مقابل عماد روی زمین آوار شود . بعد دیگر روی
اینکه در چشمان عماد نگاه کند را نخواهد داشت!

دستش را به سینک ظرفشویی می گیرد و تمام وزنش
را روی آن می اندازد . پلک می زند و با صدایی که نه
نایی داشت و نه توانی می نالد:

م... بن حلال و ح... حروم ... حالیم می... می شه به
جز آب چیزی از این جا برنداشتم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همیشه لکنت داشت؟ چرا تا به الان نشنیده بود؟ او این
بلا را به سرش آورد؟ با گرسنه نگاه داشتنش؟ با تا
سرحد مرگ ترساندنش؟ چنان دست هایش را مشت
می کند که اگر انگشتانش دهان باز می کردند نعره
شان به آسمان هفتم می رسید .

تف به غیرتش ! تف به مردانگی اش !

این زن همسرش بود؟ زنی که گفته بود سرپرستی اش
را به عهده می گیرد ! از دیروز تا به الان فقط آب
خورده؟ و بابت آن این چنین می لرزد؟

فیلمش بود؟ بیشتر و بیشتر نگاهش می کند . انسانیتش
کجا رفته بود؟ نای ایستادن ندارد دخترک !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر آن احتمال می دهد که پس بیفتد و دیگر هرگز
چشم باز نکند! چشمانش را هرگز تا این اندازه کم
فروغ و بی حال ندیده و این نمی تواند بازی اش
باشد! بسته ی نان دست نخورده است! منگنه اش باز
نشده است هنوز!

فکش از فشار دندان هایش می لرزید. رگ گردنش
چنان ورم کرده بود که هر آن ممکن بود پاره شود!

او را آورده بود اینجا تا تقاص پس بگیرد دیگر؟
گرسنه و بی دفاع در یک خانه رهایش کرده تا بیاید و
جنازه اش را تحویل بگیرد!

این بود تقاصی که می خواست از او بگیرد؟

پس چرا حالی شبیه به مرگ دارد؟ چرا این دختر ذره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ای به آن هیولا ، به آن زن جادوگری که در ذهنش از
او دارد شبیه نیست!

#پارت ۱۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

این چشمان بی فروغ و این تن نحیف و این دستانی که
توانایی نگهداری وزن خودش را هم نداشتند می
توانستند متعلق به هیولای ذهن عماد باشند؟ از دست
بر می آمد آن کارهایی را که عماد تصور می کرد؟

نبض ضعیفی در سینه اش حس می کند! انگار که
جسمی تپنده زیر خروار ها خاکستر دست و پا می زند
تا سر بر آورد. ناراحت و عصبانی ست!

جوری دیوانه شده که هیچ خدایی را دیگر بنده نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر ثانیه ای که می گذرد بیشتر و بیشتر جان می
گیرد. انگار که به قصد خونخواهی آمده باشد!
انتقام... تقلاهایش بوی انتقام می دهد!

همانطور مات و ناباور قدم به قدم عقب می رود!
تقلاها بیشتر و بیشتر می شود.

انتقام معشوقش را می خواهد؟ همین دخترکی که
خنجرش را تا دسته در جانش فرو کرده بود؟ یادش
رفته بود؟ حالا برای دیدنش در این حال و روز، این
چنین زنجیر پاره کرده است؟

با قدم هایی که شباهتی با دویدن دارد از خانه بیرون
می زند! به محض اینکه در کوچه بسته می شود تنش
را به در کوچه تکیه می دهد کمرش تا می شود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او یا ذاتا مظلوم نما به دنیا آمده است و یا باید اسکار
بهترین بازیگر دنیا در ژانر درام و بدبختی و فلاکت
را بدهند !

مهم بود؟ این که او چه کرده و چطور خنجرى به
اندازه ی تمامیت دنیایش در قلب عماد فرو کرده
است؟

او عماد بود ...پسر پهلوان علی !...اسمش پهلوانی و
رسمش پهلوانی !

سوار بر موتورش آن جا را ترک می کند و به پانزده
دقیقه نکشیده که بر می گردد .دو پرس چلو کوبیده را
در دستش جابجا می کند و این بار با حال دیگری
وارد خانه می شود .

وصال با همان مانتو و شال دیروزی اش مقابل کاناپه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ایستاده بود. انگار که به محض شنیدن صدای در از روی آن بلند شده و خبردار ایستاده باشد.

#پارت ۱۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

نیم نگاهی به صورتش می اندازد و چشمان پف کرده اش به حدی سرخ است که می تواند ترحم هرکسی را برانگیخته کند. اخمی در هم می کشد و کیسه را مقابلش می گیرد.

-جلدی سفره بنداز گشمنه. الان میام!

بوی خوش غذایی که گرفته بود در خانه پیچیده بود و وصال باورش نمی شد که این مرد همان عمادی ست که دیروز سرش فریاد می زد که زندگی ات با من و مرگت هم با من است! غذا گرفته و آورده تا با او هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سفره باشد؟

-استخاره می کنی؟ معطل چی؟

تشرگونه گفت اما وصال به طرز عجیبی دلش گرم شد. استخاره نمی کرد فقط بعد از روزها تحمل نفرت و انزجار این مرد رفتاری از او دیده که کمی، فقط کمی نور در دلش تابانیده است.

فوری کیسه را از دستش گرفت و به اشپزخانه رفت. با هول و اضطراب خاصی دانه دانه کشوها و کابینت ها را برای پیدا کردن سفره و ظروف مورد نیازش باز می کند.

حالا احساس می کند که دیگر گرسنگی آزار دهنده نیست. عماد باشد، به او توجه کند، راه جبران برای او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز بگذارد ، همچون یک بی شرف ، یک زالوی
خونخوار به او نگاه نکند ، دیگر درد غیر قابل تحملی
ندارد .

عماد به اتاق سمت راستی ، جایی که حتی با وجود
خاتون هم اتاق اوست وارد می شود .

لباس هایش را عوض می کند و تمام مدت با نبض
شتاب گرفته در تمام تنش دست و پنجه نرم می کند .

چه اتفاقی افتاد؟ همه چیز انقدر عادی شده که همانند
یک زوج رفتار کنند؟

او شام بخرد بیاورد و همسرش تا آمدنش انتظارش را
بکشد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد هم خوش و خرم سر یک سفره غذایشان را
بخورند و خدا عشقشان را زیاد کند ،هان؟

لعنتی به افکارش می فرستد و او خسته است از این
همه درگیری!

دستگیره ی در را با حرص زیادی باز می کند و
باعث می شود صدای خیلی شدیدی ایجاد کند.

وصال حین قرار دادن بشقاب ها سر سفره با شنیدن
صدا می ترسد و بشقاب ها از فاصله ی خیلی کمی به
زمین می خورند و صدای بلندی تولید می شود.

#پارت ۱۲۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با وحشت سر بالا می کند و با نگاهی ترسیده انتظار
هر چیزی را از عماد دارد! اما او بدون واکنشی با
اخمی که میمیک جدایی ناپذیر این روزهایش شده
بود، به سرویس می رود. دست و صورتش را می
شوید و برمیگردد.

وصال با حفظ فاصله کنار سفره ایستاده بود. عماد
دور سفره کوچک می نشیند و باید تعارفش می زد؟

-آب بریز برام!

این هم یک جور تعارف به حساب می آمد؟ نمی داند
اما این را می داند که بهتر از این بلد نبود با او تا کند.

وصال سریع دست می جنباند. با فاصله در ضلع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کناری سفره ی کوچک دو نفره می نشیند و برایش
یک لیوان پر آب می ریزد .

لیوان را بلند می کند و مقابلش می گیرد . به محض
رسیدن دست عماد به لیوان صدای قار و قور بلندی از
شکمش شنیده می شود.

این به حدی خجالت زده اش می کند که تمام تنش
منقبض می شود و ناخودآگاه دستش دور لیوان سفت
می شود .

-ولش کن!

با تشر عماد دستش را پس می کشد و با صورتی
سرخ از خجالت سرش را پایین می اندازد و عماد را
بیشتر و بیشتر با خود در می اندازد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا خجالت می کشد؟ مگر او بوده که به طرز غیر
انسانی یک آدم را در خانه ای بدون غذا زندانی کرده
است؟

آب را یک نفس سر می کشد و بدون اینکه نگاهش
کند غر می زند:

-اگه می خوای نگاه کنی پاشو برو اشتهای منم کور
نکن! نشستی سر سفره پس عین آدم غذا تو بخور!

دلش می شکند. اشتهایش را کور می کند؟ لب می گزد
تا بغض نکند. مشتش گره می کند تا نلرزد و بدون
اینکه نگاهش کند لب می زند:

-ببخشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مشتش را روی زمین می گذارد تا از جایش بلند شود
که عماد با چنان صدای غضبناک و پر حرصی می
غرد که تنش بی اختیار بی حس می شود.

#پارت ۱۲۳
#دلکش
#شادی موسوی

-تو از جات جم بخور ببین چکار می کنم من!

می گفت برو و وقتی می خواست برود تهدیدش می
کرد!

-بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم.

تند و سریع زیر لبی زمزمه کرد. بعد قاشق و چنگال
را برمی دارد و با بسم الله شروع می کند.

بغضش را همراه با لقمه اش قورت می دهد. کم کم
گرسنگی از بین می رود.

جایش را به سرخوردگی می دهد. آخر این قصه به
کجا می رسید؟

آخرین قاشق از غذا را که در دهانش می گذارد انگار
کفگیر افکارش هم به ته دیگ می خورد.

سر می چرخاند و با پر دیدن بشقاب عماد شوکه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش را بالا می کشد و وقتی او را عمیقاً در فکر می بیند لرزی از قلبش عبور می کند .

چرا غذایش را نخورده؟ مگر گرسنه اش نبود؟ شاید غذا را دوست ندارد . او با تمام مشغولیت ذهنی اش طعم خوش غذا را چشیده بود و می دانست که غذا ایرادی ندارد پس مشکلش چه بود؟

گرسنه اش بود . خودش گفته بود که سریع تر سفره ببندازد . پس دردش چه بود؟ نمی تواند سکوت کند . تمام غذایی که با اشتها خورده بود داشت در معده اش چرخ می خورد .

-غذاتون...

-پاشو جمع کن !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی نگذاشت حرفش تمام شود. از جا برخاست و
پشت به او کرد تا به سمت راهروی منتهی به حیاط
برود.

-هیچی... نخوردین!

-نمی خورم! جمع کن وقت خوابه!

می گوید و به آنی خودش را از در بیرون می اندازد.
خودش که می داند دارد فرار می کند. نمی خواست
ببیند. خود بی خود شده اش را...

عمادی را که با قاتل خوشبختی خواهرش هم سفره
شده باشد. هم پیاله... هم خوابه؟

برود و نبیند!

عمادی که حق و باطل را گم کرده باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست و غلط را فراموش کرده باشد... معنی وفا و
جفا را... زندگی را... زندگی را!!...

#پارت ۱۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

گفت وقت خواب است؟ خواب... چرا به اینجایش فکر
نکرده بودم؟ حالا چه می کردم؟

من حالا همسرش بودم. قرار است وظایف همسری ام
را نسبت به او انجام دهم؟ بند بند وجودم می لرزد.

ترس تمام چیزی است که نوروں هایم مخابره می
کنند. دوستش داشتم اما نمی توانم... خدا می داند که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی توانم!...

باید چه می کردم؟ لرزی از تنم می گذرد و به آنی
دمای بدنم افت می کند. خدایا رحم کن!

با حالی خراب سفره را جمع می کنم و در شستن
ظرف ها تعلل به خرج می دهم. نیم ساعتی از زمانی
که به حیاط رفته گذشته و من کم کم داشتم به جای او
یخ می زدم.

به اتاق می روم و از پشت پرده نگاهش می کنم. روی
پله ی سوم نشسته بود سیگار دود می کرد. آنقدر با
اقتدار به نظر می رسید که قسم می خورم دمای تن
من بیشتر به کوه یخ نزدیک بود تا اوپی که وسط
سرمای پاییز نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چطور با یک تیشرت نازک سردش نبود؟ شام هم
نخورد. اصلا هیچ وقت به فکر خودش بود؟

کاش... کاش شجاعتش را داشتم تا یک پتو برایش می
بردم. اما وصالی بودم که از ترس می خواست تا جان
در بدن دارد به طرف مخالف او بدود!

همینطور که داشتم نگاهش می کردم سر به طرفم
چرخاند. آن قدر ناگهانی بود که نتوانستم خودم را
پنهان کنم.

پرده از دستم رها می شود و قدمی عقب می گذارم.
سایه اش را می بینم که بالاخره از جایش بلند می
شود. دستم روی قلبم می رود و بی قرار در جایم
تکان می خورم.

انگار کسی داشت با مشت به قلبم می کوبید. صدای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بسته شدن در راهرو که می آید می چرخم و به در
بسته ی اتاق خیره می مانم .

صدای قدم هایش را در سرم می شنیدم . هر قدمی که
نزدیک تر می شود من بیشتر به هن هن می افتادم . او
راه می رفت و قلب من داشت مارا تن وار می دوید .

در باز می شود و تنش را که بین چارچوب در می
بینم آب دهانم را صدادار قورت می دهم.

#پارت ۱۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایش از فرط سرما خشک و سفید شده بودند اما
چشمانش حرارت داشتند . جلو آمد و در پشت سرش
بسته شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نزدیک و نزدیک تر می آمد و وقتی که کمرم به پرده
و پنجره رسید فهمیدم که داشتم عقب عقب می رفتم.

دستش را به عادت اوقات کلافگی اش به کف سرش
می کشد و من یادم رفته بود که چقدر هر حرکتش را
با جان و دل از برم !

-اونطوری نگام نکن!

فوری نگاه می گیرم. صدایش به حدی خش دار و
سنگین بود که به گوشم کاملاً غریبه آمد. صدای عماد
من نبود اصلاً !

-چه..طوری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاش کمی جسارت داشتم. دستم را بالا می بردم و
روی گلویش را نوازش می کردم. شاید آرام می
گرفت... شاید کمی نرم می شد. کمی رنگ به چهره
اش بر می گشت!

اما افسوس! همیشه یک ترسوی بزدل باقی می ماندم!

نزدیک شده و حالا درست مقابلم بود. بوی تلخ سیگار
در مشام می پیچد. پر از تلخی... پر از سیاهی...

سر پایین انداخته بودم و جرات اینکه نگاهش کنم را
نداشتم اما داغ نگاهش روی پوست گونه هایم رد می
اندازد!

یه طوری که انگار اسیر می! انگار که من حتمی یه
غول بی شاخ و دم می ام که تو از من ترسی! انگام
کن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اسیرش نبودم؟ پس غل و زنجیر هایی که دور قلبم
انداخته بود چه بود؟

دستش را جلو می آورد و زیر چانه ام می زند. نفس
در سینه ام گره می خورد.

آرام وصال ... آرام ! ... یک لمس ساده است ... نه از سر
محبت و نه از سر دلدادگی ... آرام بگیر!

اما ... خیلی گرم است ... خیلی رویایی ...

سرم را آرام بالا می کشد و من نگاه لرزانم را به امید
و آرزویی در چشمانش می اندازم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من همو عمادم !همون که قالش گذاشتی !به ریشش
خندیدی !به قلبش خنجر زدی !تو !تو این کارا رو
کردی لا کردار !اما من اَ تو نترسیدم ...نمی ترسم !
تو چرا می ترسی؟

#پارت ۱۲۶
#دلکش
#شادی موسوی

لب زیرینم را داخل دهانم می کشم و با درد چشم می
بندم.

من کردم !قطره ی اشکی از لابلای مژه هایم سر می
خورد و لعنت به منی که با او چنین کرده بودم !
چطور توانستم او را تا به این اندازه بشکنم؟ چطور
دلم آمد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم که باز می کنم خط نگاهش را به اشک شره
کرده از چشمم می بینم . انگشت شستش را بالا می
آورد و اشکم را می گیرد.

دلم بنای ناسازگاری دارد . بی مهابا می تپد . لمسش
داغم می کند . داغی که یک عمر پاسوزش باشم .

-هوم؟ جوابمو بده چلچله ! از چی من می ترسی؟ من
همش هارت و پورتم ! لب و دهنم !...میگم می
کُشم ... آتیش می زنم ... خراب می کنم ... می
سوزونم ... اما تهش ...

تکه تکه حرف زدن هایش دلم را خون می کند . انگار
آن قدر غمگین و پر سوز می گوید که نفس کم می
آورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش ... عزای عالم درون چشمانش بود و من حس
کسی را داشتم که ته خط دنیا ایستاده است . که می
خواستم جان بدهم اما نگاهش را این چنین پربغض
نبینم!

-ته تهش من همو عمادی ام که خرت بود !

از روی لباس به قلبم چنگ می زنم . طوری می گوید
که انگار از دیدن ترسم منزجر است .

دستش هنوز زیر چانه ام بود و من دیگر روی نگاه
کردن به چشمانش را نداشتم !

سرم را به طرفی می چرخانم و بغضم بی صدا می
شکند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چیه؟

دستش را محکم تر بند چانه ام می کند تا صورتم را به
سمت خودش بچرخاند و من لجوجانه مقاومت می
کنم. می خواستم بمیرم...

-چرا می لرزی؟ کاریت نکردم که ...چرا حرف نمی
زنی؟ از این جا بدت میاد؟ از پیش من بودن بدت میاد
رو می گیری؟

جگرم چاک چاک می شود. چرا اینطور فکر می
کرد؟ چرا همه چیز را به خودش می گرفت؟

چطور باید به او می گفتم که حتی در این حال هم او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلیت بخت آزمایی من بوده که با خوش شانسی برنده
شده بودم؟ من فقط برای دردهای او بود که گریه می
کردم. خودم چه اهمیتی داشتم؟

#پارت ۱۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

لعنت به من که فقط برایش درد بودم...

سر می چرخانم و نگاهش می کنم. از چشمانم ببیند که
چطور به اشاره ی برای جان می دادم.

یعنی باور کنم که صدای قلبم به گوشش نمی رسد؟ این
قلب بی آبرو تنها از نزدیکش بودن داشت گوش فلک
را کرد می کرد! او چطور نمی شنید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خودت قبول کردی !به این زودی پشیمون شدی؟

با بغض لبم را از زیر دندانم آزاد می کنم و می نالم:

-نه... نه به خدا !من ...بیخشید .من معذرت می
خوام ...اونقدر خراب کردم که نمی دونم چی بگم .
خیلی خجالت می کشم ...به خدا جبران می کنم .هرچی
شما بگین ...هر طور شما بگین ...من حرفی نمی زنم
چون حرفی برای گفتن ندارم .چون خجالت می کشم .

سرش به شانه ی راستش نزدیک می شود و عجیب و
غریب نگاهم می کند .می گویم عجیب چون برای
لحظه ای حس می کنم که نفرت در نگاهش گم شده ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش که روی شالم می نشیند و آن را کنار می زند
ضربان قلبم از تب و تاب می افتد! دنیا سوت و کور
می شود .

همه چیز در صدای نفس هایش خلاصه می شود .
سرم را به سمت سینه اش هدایت می کند و من چشم
می بندم و انتظار آن مقصد رویایی را می کشم.

اما جایی میانه ی راه توقف می کند و سنگینی چانه
اش روی سرم را حس می کنم .

دستانش به پشت کمرم می رود و بی اختیار لرز می
گیرم . تنم گر گرفته و دست خودم نیست که بی حساب
نفس نفس می زنم .

-هرچی من بگم؟ هرچی بخوام؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از من جواب می خواست؟ من حساب نفس بعدی ام
هم از دستم در رفته بود! از من چه می خواست؟

-وصالمو بهم برگردون!

می لرزم...دنیایم از هم می پاشد! از من، من را می
خواست؟ صدای بغض دارش را کجای دل داغدارم
می گذاشتم؟

نفرتش کو؟ داد و فریادهایش کجایند؟ این عجز و
التماس از کجا سر برآوردند؟

#پارت ۱۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان نباید از من می خواست که جای سکه ها را به او
بگویم؟ یا مثلا جای هم دستم را لو بدهم؟ این چه
توانی است که دارد از من می ستاند؟

خدا لعنت کند وصال ! تو این بلا را بر سرش
آوردی . تو ! خودت درد دادی خودت درمان باش !
طبيب باش ! يكبار هم كه شده ترس لعنتی ات را كنار
بگذار !

مرگ يكبار و شيون هم يكبار...
دست لرزانم را بالا می کشم . به خاطر خودم نه برای
او باید بتوانم . دستم را با احتیاط روی سینه اش می
گذارم .

گرم بود ... با شتاب بالا و پایین می شد و به محض

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس لمس دستم لحظه ای بی حرکت ماند!

دستم را بالاتر می برم. استخوان ترقه اش را رد می کنم و به گردنش می رسانم. تفاوت دمای دست یخ زده ی من تن داغ او سرم را گیج می کند.

آن قدر ها هم که فکر می کردم ترسناک نیست. سر انگشتانم را با احتیاط و با آرام ترین حالت ممکن روی پوستش حرکت می دهم.

صدای ناله ی خفه ای که از گلوی بلند می شود دستم را خشک می کند.

سنگینی سرش که از روی سرم برداشته می شود به آنی تنش عقب می رود و از دسترسم دور می شود. تازه نگاهم به چهره اش می افتد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتی سرخ و به لرز افتاده... استخوان فکش از شدت فشاری که به دندان هایش می آورد بیرون زده بود.

برق خشم در نگاهش بود و قدم دیگری هم از من دور می شود. می چرخد و به سمت در که قدم بر می دارد فوراً از پی‌ش می دوم و دستم را از پشت بند تیشرتش می کنم.

-نه! خواهش... می کنم... اجازه بدین... لطفا...

چه؟ اجازه بدهد که چکار کنم؟ بگو... ادامه بده... دارد از دست می رود. زمان... شانس... فرصت! ایستاده اما پشت به من! نمی گذاشتم برود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چنگم روی تیشرتش را محکم تر می کنم و با صدای
خفه ای می نالم:

-فقط... می خوام آرومتون کنم!

#پارت ۱۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

فقط می خواستم آن قدر نوازشش کنم تا ریتم نفس
هایش عادی شود! فقط تا وقتی که لرزش آرام بگیرد.
تبش پایین بیاید! همین!

به یکباره می چرخد و قدم تندی به سمتم برمی دارد.
دستانش دور صورتم می نشینند و با لحن تند و
عصبانی می غرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چطوری؟ چطوری می خوای آرومم کنی؟

قلبم از حرکت ناگهانی اش وحشت کرده و نیمی از
روحم از تنم فرار کرده است !

-با توام جواب منو بده !جواب بده!

آب دهانم را قورت می دهم و زبانی روی لب های
خشک شده ام می کشم .اشک هایم بی وقفه می ریزند
و با درد لب می زنم:

-نم...می دونم ...بلد نیستم به خدا ...نمی دونم !

گردی چشمانش داشت از حدقه در می آمد .به حدی
ترسناک بود که حتی نگاه کردن به آن جسارت می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست !

و من هر وقت دیگری بود شاید در هزاران سوراخ
خودم را پنهان کرده بودم . اما نمی توانستم بیشتر از
این نسبت به این حال بدش بی تفاوت باشم.

مگر نه اینکه به خودم قول داده بودم تا برایش جبران
کنم؟

تتش را به سمت تنم هدایت می کند و من به طرف
دیوار کنارم عقب عقب می روم.

زمانی که پشتم به دیوار می خورد سرش را پایین می
کشد تا هم راستای صورت من قرار بگیرد . مردمک
های لرزانش را در صورتم می گرداند و می توپد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بلدی! نشونم بده! همین دو دقه پیش داشتی خامم می
کردی با دستات... داشتی هوش از سرم می بردی!
نشونم بده... یالا!

کلمه ی آخرش را فریاد زد و من با حق ریزی دستم
را بالا می برم و دوباره روی گردنش می گذارم.

تنش به عرق نشسته بود! او من دو سور به بید های
مجنون و لرزان می زدم از بس که ژله وار می
لرزیدم!

باید خودم را جمع و جور کنم. عماد فرق دارد... عماد
محرم من، محرم قلبم بود. اگر تلاشم را بکنم می
توانم. این را به او بدهکارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۳۰
#دلکش
#شادی موسوی

دستم را با بی تعادلی بالا و پایین می کنم و سرم را به
سینه اش می چسبانم! دستم دیگرم را به سینه اش ،
درست روی قلبش می چسبانم .

چنان پر قدرت می کوبید که هر آن می گفتم از حرکت
می ایستد! اگر واقعا می ایستاد چه؟ اگر بلایی سرش
می آمد چه؟ اینبار با بی کسی ام چه می کردم؟

شاید نداند که تنها کس من است . که آخرین سنگر منه
وامانده و جامانده است!

-گریه نکن! گریه نکن بدم میاد! صدای گریه هات!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بس کن !گند زن به اعصاب من !بس کن!

آن قدر محکم کف دستانش را روی دیوار می کوبد که
من به جای او دردم می گیرم. سریع میچ دستانش را
می گیرم و سرم را به سینه اش می چسبانم و دست
خودم نبود که گریه های لعنتی ام بند نمی آمدند.

-زنید تو رو خدا !زنید دستاتون درد می گیره!

با تمام استیصالی که بنبند وجودم را درگیر کرده
اشک می ریزم و می نالم:

-تو رو خدا آروم باشین. من خواستم برم که جلوی
چشمتون نباشم تا از شرم راحت شین. خودتون
خواستین که ...که عقد کنیم ...حالام من تا آخرش
هستم. فرار نمی کنم. هرطور که بخواین تاوان غلطی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که کردم و پس می دم . اینطوری خودتونو داغون
نکنین . من که می گم هرچی شما بگین . نخواستن جلوی
چشمتون نمیام . نخواستن صدامو بشنویین لال می شم .
فقط حرص نخورین ... تو رو خدا ... قلبتون ... داره از
تو سینه در میاد !

گریه می کنم . برای حال بد او گریه می کنم ! روی
قلبش را نرم نوازش می کنم . انقباض تنش کم کم زیر
دستم شل می شود .

سرش به شانه ام نزدیک می شود و با صدایی خسته و
بی جان همچون شوالیه ی قهرمانی که آخرین
تیرهایش را هم با غرور پرتاب می کند تا به باخت
اعتراف نکند می غرد:

-آروم باشم؟ آروم بگیرم که فردا بگن تو بغل دشمنش
آروم گرفت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۳۱
#دلکش
#شادی موسوی

خستگی اش را می بینم ... می شنوم .دستی که روی
شانه اش به حرکت مانده بود را بالاتر می کشم و بین
کول و گردنش می گردانم و با بغض و صدایی که از
شرم رگه دارد اما از پشیمانی نه می گویم:

-کسی اینجا نیست!

سرش درون گردنم فرو رفت و این حرکت ادا هوس
آلود نبود !

همچون یک پسر بچه ی بی پناه و گمشده ای که شانه
ای برای تخلیه ی پریشانی ها و سردرگمی هایش پیدا
کرده است خودش را به تن رنجورم سپرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و من برای اولین بار در تمام زندگی ام حس کردم که
قیمتی و ارزشمندم!

انگار تمام مدت زندگی کرده ام تا در چنین لحظه ای
شانه ای برای پیشانی پر درد او باشم!

-تو هستی! تو به جای یه دنیا بسی! تو بلدی منو زمین
بزنی! تو باز منو زمین می زنی!

انگار داشت هزیان می گفت! دلم برای بهانه جویی
هایش داشت پرپر می شود. داشتم موفق می شدم.
داشتم آرامش می کردم!

من... داشتم من را به او برمی گرداندم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- غلط می کنم من ! لال می شم ... اصلا ... اصلا امشب
یادم میره ... به خدا قسم یادم میره !

سرش را عقب می کشد و پیشانی اش را به پیشانی ام
می چسباند.

از این فاصله به چشمانش خیره می شوم . نگاهش به
زیر می افتد و من رد نگاهش را تا لب هایم می گیرم .
یک منظومه در چشمانش راز داشت انگار !

با فکر به بوسیدن لب هایش آتش از گونه هایم فوران
می کند .

صورتش نزدیک و نزدیک تر می شود و من چشم
هایم را می بندم . این لحظه از توان من خارج بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما پس نمی کشم . باید بتوانم ... باید ! خودم را آرام می
کنم ...

او عماد است ... عماد من ! مرد مهربان من !
او حواسش به من هست ... نترس ... نترس !
دلهره ندارد . او شوهرم است . شوهرم ...

#پارت ۱۳۲

#دلکش

#شادی موسوی

-به نظرت من گاگولم؟ ها؟ من خرم؟

شوکه و بهت زده چشم باز می کنم و خیره اش می
مانم . دستم را می گیرد و روی سینه اش هدایت می
کند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از محل برخورد پوست دستش با دستم در آتش بودم !
کف دستم را روی قلبش فشار داد و نالید:

-شاید هستم ! آخه تو نیگا ... انقد بدبخته که با نزدیکی
به تو یادش می ره تو چطور واسش پشت پا گرفتی که
با مخ بره تو دیوار !

هق می زنم و این بار چشم می بندم تا نگاه شکسته اش
را نبینم ! روی قلبش را نوازش می کنم و او ادامه می
دهد:

-میگی بلد نیستی ، منم می دونم مته سگ دروغ
میگیا ... خودم شناسنومه اتو دیدم ! می دونم بلدی زن
باشی ! زنانگی کنی ! اما واس من ادا میای ! خود لعنتیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیدم اما بازم قلبم باورت می کنه .چقدر خرم من نه؟
چرا خریدتای من تموم نمی شه وصال؟ ها؟ چرا؟

بمیرم ... وصال بمیرد برای این لحن در مانده تو !به
کی قسم بخورم که بلد نیستم؟

خب معلوم است که باور نمی کند !سه سال تمام زن
کس دیگری بوده ای !چطور می شود که بلد نباشی !
او که از بدبختی های تو خبر ندارد !تلاش کن !به
خاطر عماد ... نوازش برایش کافی نیست!

او مرد است ... چیزی بیشتر از نوازش می خواهد
برای آرامشش !

پشت دستانم را محکم روی چشمانم می کشم و لب
هایم را داخل دهانم می کشم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاهش کنم نفس عمیقی می گیرم و
تصمیمم را بدون فکر و تعلل دیگری عملی می کنم .

سرم را جلو می کشم و روی قلبش را می بوسم . وقتی
حرکتی مبنی بر پس زدنم از او نمی بینم جرات می
گیرم و سرم را بالا می کشم و این بار روی گردنش
را بوسه می زنم .
بوسه ای سریع و ناشیانه ...

آن قدر سریع که به زحمت پوستش را لمس می کند .
تتم گر گرفته و حس می کنم از روزنه های پوستم
حرارت بیرون می زند .

#پارت ۱۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلا نمی دانم دارم چه می کنم . راهش را بلد نیستم !
زنانگی بلد نیستم و حتی نمی دانم کارم را درست
انجام می دهم یا نه!

بغض و ترس و شرم دارد دودمانم را به باد می دهد
اما عقب نمی کشم .

این بار که سرم را جلو می کشم دستش تخت سینه ام
می نشیند و تنم را سرجایش میخ می کند ! او اصلا
نیازی به این کار نبود ! کافی است با آن چشمان
سرکشش نگاهم کند و دستور عقب نشینی بدهد ! این را
نمی دانست؟

که او فرمانده ی منتخب قلب و مغزم بود و من خود
خواسته جایم را به او داده بودم؟ او تصمیم بگیرد ، او
امر کند ، او مرا فرا بخواند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جرات می کنم و نگاه بالا می کشم . اما از نگاهش هیچ
چیز نمی خوانم .

نه عشقی ، نه گرمایی ... نه حتی کورسوی حرارتی که
بگوید تحت تاثیر بوسه هایم قرار گرفته است!

-دیگه به من نزدیک نشو !دیگه این کارو نکن!...

سرش را به گوشم نزدیک می کند و من هرم نفس
هایش را روی گوشم حس می کنم و حواسم از
کلماتش پرت می شود.

-می کَـنم میندازم دور قلبیو که به اختیار من نباشه !
سگ تو اون آرامشی که از آغوش توئه بی صفت
بخوام بیگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را عقب می کشد و با قدم های بلندی دور می شود.

یک دقیقه ... دو دقیقه ... هزار دقیقه؟

نمی دانم ... او رفته و من همانجا بیخ دیوار چسبیده ام .
می دانم و مطمئنم که اگر فقط میلیمتری از دیوار
فاصله بگیرم چطور فرو می ریزم .

از من ... از وصالی که برای اولین بار در تمام
عمرش تلاش کرد به مردی نزدیک شود ، وصالی که
اولین بار مردی را مهمان بوسه های ناشیانه اش کرد
و پس زده شد ، چیزی جز یک آوار باقی نمانده است !

می دانم که به تلنگری بندم ...

می دانم که کافی ست کسی یک تیپا ، یک ضربه ی
کوچک مهمانم کند تا بند بند وجودم از هم بپاشد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دسته های عزاداری در کوچه پس کوچه های دلم
برپاشد. کسی با قدرت روی طبلی بزرگ می کوبد و
همه یک صدا می خوانند :
نخواست ! تو را نخواست!

#پارت ۱۳۴
#دلکش
#شادی موسوی

از وقتی که دیشب دخترک را در آن حال در اتاق
ترک کرد دیگر به خودش جرات نزدیک شدن به آن
جا را نداد .

بالشت و پتویی از اتاق خاتون برداشت و همان جا
روی کاناپه خوابید.

صبح اول وقت بیدار شد و به خرید رفت . هر چیزی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که فکر می کرد لازم است تهیه کرد و به خانه آورد .

یخچال را پر کرد و پیش از اینکه با وصال روبرو شود از خانه بیرون رفت .

با خودش در جنگ بود . از خودش شاکی بود . چرا کنار آن دختر که می رسید همه چیز را فراموش می کرد؟

به خودش تشر می زند که چرا انقدر سست بود ! کم مانده بود با اولین اشاره از جانب او وا بدهد !

وقتی به او نزدیک می شد ، در آن فاصله به چشمان معصومش که نگاه می کرد ، دیگر برایش سخت بود که به یاد بیاورد زخم هایی که او به جانش زده است !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیش از به راه انداختن موتور یک پیامک برای سارا ارسال کرد که به محض بیدار شدن با او تماس بگیرد.

به ده دقیقه نکشیده سارا تماس گرفت. سرعتش را کمتر می کند و موتور را در کند رو می کشاند. گوشی را دم گوشش می گذارد و همچنان به راهش ادامه می دهد.

-سلام داداش. پشت موتوری؟ بعدا زنگ بزنم!

توجهی به نگرانی خواهرکش نمی کند. بالحن عصبی و بی حوصله ای می گوید:

-سلام. امروز چکاره ای؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سارا به خوبی لحن صدای برادرش را می شناخت .
این بار سریع تر پاسخش را می دهد:

-کار خاصی ندارم .فقط ساعت دو تا سه ونیم کلاس
خیاطی دارم .قبل و بعدش آزادم .

بدون اینکه حاشیه برود می گوید:

-خیله خب .اگر تونستی قبل کلاست یه سر برو بازار .
برای یه دختری هم سن و هم اندازه خودت وسایل
شخصی و لباس برای یک ماه یه جا موندنش بخر .من
نمی دونم چی لازمه قشنگ فکر کن ببین ممکنه چیا
لازمش بشه .گرفتی چی میگم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۳۵
#دلکش
#شادی موسوی

کمی سکوت می شود و بعد سارا با لحن شیطننت آمیز
و محافظه کارانه ای می گوید:

-این دختر خانوم هم سن و هم اندازه خودمو میشناسم
من؟

حوصله ی پرچانگی نداشت .

-مهم نیست !کاری که بهت میگو می تونی انجام بدی
یا به یکی دیگه بسپرم؟

نه... نه !انجام شده بدون . کجا برسونم بهت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر می کند که قطعاً اگر مادرش می شنید آن وقت جوابی برای سوال های احتمالی او ندارد. پس بهتر بود پیش از رسیدنش به خانه خرید ها را از او تحویل بگیرد.

-یه ربع قبل اینکه خریدت تموم شه آدرس بده میام دنبالت. حله؟

-باشه چشم.

-به کسی ام نمی خواد بگی. برسم حجره پول خریدو می زنم به کارتت .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-نمی خواد داداش هست!

-دمت گرم فعلا!

تماس را قطع می کند و با سرعت بیشتری به سمت
حجره می رود. دو ساعتی به کارهایش رسیدگی می
کند تا وقتی که سارا تماس می گیرد که بگوید خریدش
تمام شده است.

به دنبالش می رود و خریدها را از دستش می گیرد.
می خواست برساندش اما چون با دوستش آمده بود هر
دو را سوار تاکسی می کند و بعد به طرف خانه ی
خاتون می راند.

هرچه نزدیک تر می شود تنش داغ تر می شود. یک
جور احساس خاصی به سراغش می آید. هم دلش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست هرگز نرسد و هم یک جور حس متفاوت
شور انگیزی از این مسیر تکراری می گرفت .

کاش می شد که مثل صبح بی سر و صدا برود و
خریدها را داخل خانه بگذارد اما این بار مطمئن بود
که با او رو در رو می شود.

اصلا بهتر هم بود . باید تکلیف یک سری چیز ها را
برایش مشخص می کرد . ضمن اینکه دخترک انقدر
احمق بود که ممکن بود اگر به او نگویید که خریدها
مال اوست به آن ها دست نمی زند!

#پارت ۱۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

چه خوراکی های داخل یخچال و چه لباس هایی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برایش تهیه کرده است.

حتی حاضر بود قسم بخورد هنوز صبحانه نخورده است. خیلی کار داشت تا آدم زندگی شود! دخترک کله شق از راهی که می توانست با اعصابش بازی می کرد!

کیسه های خرید را که به زور قفل چرخ به هم متصلشان کرده و به ترک موتور بسته بود، باز می کند و با خود به داخل می برد.

آن قدر زیاد بودند که کنجکاو می شود داخلشان چیست. سرسری یکی دوتا کیسه را باز می کند. وقتی حوله و لباس و کفش داخلشان را می بیند شانه ای بالا می اندازد و داخل می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می داند کار را به کار دان سپرده و قطعاً سارا
هر چیزی که لازم بوده خریده است .

صدای موتورش وصال را از آمدنش مطلع کرده بود .
به سرعت مانتو و شالش را پوشید . دور خودش می
گشت و نمی دانست باید چه کار کند .

به استقبالش برود؟ نه!
نه بعد از دیشب . وقتی می داند که نزدیکش بودن
حالش را بد می کند .

بدو بدو به اتاق می رود و در را می بندد . قلبش تند تند
می کوبد . دلش دیدنش را می خواست اما بعد از رفتار
دیشبش که به وضوح پش زده و گفته بود که
نزدیکش نشود باید افسار قلبش را می کشید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما کنترل پاهایش از دستش در رفت و با قدم های
بلندی خودش را به پشت پنجره رساند.

توانست یک لحظه قبل از ورودش به داخل خانه یک
سایه محو را ببیند. همان یک ثانیه لبخند به لب هایش
نشانده.

اعترافش سخت نبود که در نبود عماد دیوارهای خانه
به سمتش هجوم می آوردند. خانه بیش از حد بزرگ
به نظر می رسید. سکوت آزار دهنده و تاریکی بی
نهایت ترسناک می شد.

بی قرار همان گوشه ایستاد و به در اتاق خیره ماند.
عماد وارد خانه شد و نگاهی به آشپزخانه کرد اما
وصال را ندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۳۷
#دلکش
#شادی موسوی

کیسه های خرید را همان وسط رها می کند و با قدم
بلندی به سمت اتاق می رود و در را با هول باز می
کند .

وصال از ترس از جایش می پرد و عماد به محض
دیدنش نامحسوس نفسش را بیرون می دهد .خودش
هم متوجه نبود که تا الان نفسش را حبس کرده بود !

نرفته بود ! اینجا بود . در همان اتاقی که آخرین بار
رهاش کرده بود .

-س..سلام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم هایش را در هم می کشد و با صدای زمختی تشر
می زند:

-قایم موشک بازیت گرفته؟

ترجمه اش این می شد که من می خواهم وقتی پا به
این خانه می گذارم اولین چیزی که به چشمم می آید
تو باشی !

اما مدل حرف زدن و کلماتش در پیچ و خم خشم و
ترس و دلگیری تغییر شکل داده بودند!

وصال با همان لکنتی که در مواجهه با عماد و در
موقعیت های پر استرس گرفتارش می شد لب می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زند:

-م..من؟ نه نه به خ...دا !

دستگیره در را رها می کند و کف دستش را به در
ضربه وار می زند و می گوید:

-وختی میام ،تو هفت تا سوراخ خودتو نچپون !بیا
بیرون کارت دارم!

بی آنکه معطلش کند سریعاً جواب می دهد:

-چشم ...او...مدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به این فکر می کند که آخر نفهمید باید از مقابل
چشمانش گم شود یا خودش را در چشمش ببرد. چه
کار کند تا عماد راضی باشد و عصبانی نشود.

پشت سرش به راه می افتد و عماد روی کاناپه می
نشیند. وصال با کنجکاوی به کیسه های کنار پایش
نگاه می کند.

می رود و با فاصله ی زیادی مقابلش روی زمین می
نشیند. سکوت می کند و منتظر می ماند تا عماد به
حرف بیاید.

عماد داشت با خودش کلنجار می رفت. هیچ وقت نشده
بود که در شروع صحبتش تا این اندازه لنگ بزند!

با کلافگی دستش را پشت گردنش می برد و آرنجش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را روی زانو هایش فرود می آورد.

#پارت ۱۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

با لحن اخطار گونه ای لب به سخن باز می کند:

-گوش بده ببین چی میگم. تو قراره اینجا زندگی
کنی. یعنی اینجا خونتہ !مته مهمونا نچرخ. اینجا خونه
ی منم هس. من هر چیزی که لازم باشه برای خونه
می گیرم. به این وضعیت عادت کن! صبح یه سری
خرت و پرت گرفتم. به خورد و خوراکت برس! اگر
چیزی کم و کَرسه بنویس می گیرم میارم. تا اینجا
افتاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منظورش را رسانده بود دیگر؟ که دیگر همچون یک
احمق به خودش گرسنگی ندهد؟ که او مسئولیت هایش
را می داند. او حالا همسرش بود و عماد بلد بود
زندگی اش را بچرخاند.

وصال به این فکر می کند که چقدر به دلش مزه می
دهد خانه ای که مال او باشد و مال عماد هم باشد.

انگار آرام بخش به تنش تزریق کرده باشند تنش شل
می شود.

به تائید سر تکان می دهد و عماد گردنش را عقب خم
می کند و با نگاهی باریک شده می گوید:

-این الان ینی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرکت سرش را تکرار می کند و با حرص می گوید:

-زِ بون نداری مگه سر تکون میدی واس من؟

-چشم ... ب... له ... فهمیدم!

-حالا شد! اینا واس توئه اییا بیگیرشون.

وصال با تعجب به کیسه های خریدی که عماد با دست داشت بهشان اشاره می کرد نگاه می کند یعنی چه که برای او بود؟ محتوایش چه بود؟

-بجذب ... تا تو به خودت تکون بدی شب شده! لبش را می گزد و سریع از جایش بلند می شود و به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طرفش می رود.

نمی داند چرا خنده اش گرفته بود. اما حس می کرد
اگر عماد کوچکترین لبخندی روی لب هایش ببیند از
روزگار محوش می کند. انقدر که عصبی و بی
حوصله بود.

کنار خرید ها می ایستد و عماد می گوید:

-بیگیر بیشین. قشنگ نگا کن ببین چی به چیه. همش
واس توئه! اگر چیز دیگه ای لازم داری بگو. نیام
ببینم عین این فراریا با لباس بیرون نشستی تو خونه!
آدم می بینت حس می کنه همی حالا می خوای از در
بزنی بیرون!

#پارت ۱۳۹

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

وصال با خجالت سر پایین می اندازد. آن قدر که چانه
اش به سینه اش بچسبد !

دست او نبود که...
روزگار از او یک فراری بدبخت بی خانمان ساخته
بود. دست هایش را در هم می پیچاند و عصبی
پوستش را می کشد .

عماد با دیدن حالش عصبی می شود. او منظورش این
نبود ! که طعنه بزند ...

فقط هربار که او را با این مانتو و شلوار سیاه می دید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترس به دلش می افتاد .می ترسید که یک لحظه چشم
از او بردارد و لحظه ی دیگر او را نداشته باشد !

او را نمی خواست اما باید داشته باشدش و نخواهدش !

نه اینکه برود و همسر دیگری شود و برای همیشه از
دسترس عماد دور شود!

نه اینکه سر مرز او را در حال فرار بگیرد و دیدنش
دیگر یک احتمال هم نباشد.

نه اینکه حاجی بدهی اش را پرداخت کند و عماد دیگر
دست آویزی برای دوباره دیدنش نداشته باشد و به
عماد اخطار بدهد که دیگر حق ندارد سر راهش سبز
شود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باید او را در مشتش داشته باشد تا خیالش راحت
باشد! بعد با خیالی آسوده، می تواند غرور شکسته اش
را ترمیم کند.

حتی نم نمک به قلبش حالی کند که این زن به درد او
نمی خورد! او بعد می توانست از این مرحله رد شود.
همین!

وگرنه نمی خواست که طعنه بزند. با وجود اینکه
پشیمان بود از اینکه اینطور بیانش کرده بود. اما این
را به او نمی گوید و به درکی زیر لب زمزمه می
کند! با اعصاب داغان تری ادامه می دهد:

-هرچی باشه خودم می خرم میارم. خوش ندارم از
خونه بیرون بری!... من کیلید دارم درو واس کسی
باز نمی کنی. تلفن جواب نمیدی. سرتو میندازی پایین
زندگیتو می کنی. گرفتی چی می گم؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این بار بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با صدای بی
نهایت آرامی پاسخ می دهد:

-چشم!

-چیزی خوردی؟

#پارت ۱۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

غیر منتظره پرسید و انگار خودش هم کنترلی روی
زبانش نداشت اما می داند که نمی توانست نپرسد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وسایلی که صبح روی کابینت چیده بود را در بدو
ورودش ندیده بود. قطعاً وصال جابجایشان کرده بود.
امیدوار بود که این بار به خود گرسنگی نداده باشد!

-نه!

دندان روی هم می‌ساید....

-پس اون همه وسیله خریدم چکار؟ دکوریه؟ یا
نگاشون کنی حوصله ات سر نره؟

وصال هنوز درگیر آن حرف عماد بود. مانند فراری
ها لباس به تن دارد! دوست داشت هرچه زودتر برود
و خودش را گم و گور کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت از فرط خجالت می مرد با لحن پر بغض و
عصبی لب می زند:

-من نمی دونستم اجازه دارم که بهشون دست بزنم یا
نه!

به محض اینکه حرفش تمام می شود انگار که آتش
زیر عماد روشن کرده باشند از جایش می جهد و
فریاد می زند:

-لا اله الا الله! خدایا... منو بخور... یعنی قشنگ می
شیننی فکر می کنی ببینی چی بگی بیشتر بریند* می تو
اعصاب من! غیر تو کی اینجا هس که اونا رو
بخوره؟ برا م رده هام گرفتم؟ پاشو برو یه چیزی
بخور! پاشو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال که با چشمانی گشاد شده سر جایش خشک شده
بود فوراً از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

چرا انقدر زود از کوره در می رفت؟ هول کرده بود
و نمی دانست چکار کند. تا چرخید به سمت یخچال
برود صدای کوبیده شدن در را شنید. چند ثانیه بعد هم
صدای روشن شدن موتورش خبر از رفتنش می داد.

انقباض عضله های تنش از بین می رود. نفسی می
کشد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد.

چرا هربار این طور می شد؟ صحبتشان با عماد در
آخر به دعوا و دل شکستگی ختم می شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می شد روزی برسد که بی طعنه و کنایه ،بی جر و
بحث با هم صحبت کنند؟

گرسنه بود اما حوصله ی غذا خوردن نداشت .خودش
را به کیسه های خرید می رساند.

#پارت ۱۴۱

#دلکش

#شادی موسوی

دانه دانه شان را باز می کند .حوله ی لطیف صورتی
رنگ دلش را برای یک حمام گرم تنگ می کند .
چهار دست لباس خانگی و لباس زیر و یک دست
لباس مناسب بیرون هم بینشان بود .

کتانی سفید رنگ را که از جعبه بیرون می کشد تنها
به این فکر می کند که کاش اندازه اش شود .آنقدر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ذوق می کند که انگار سال هاست که دلش می
خواست یک کتانی سفید به این قشنگی داشته باشد.

مسواک و شامپو، برس و کلیپس مو، حتی نوار
بهداشتی هم خریده بود. لبش را می گزد و دستش را
روی گونه های داغ کرده اش می گذارد.

یعنی عماد خودش این ها را خریده بود؟ بعید می داند!

ست بودن لباس ها و کامل بودن وسایل لازم برای
یک خانوم این شک را به دلش می انداخت که
تمامشان توسط یک زن دیگر خریداری شده است.

تا می خواهد حس بدی بگیرد به خودش تشر می زند.
شاید از خواهرش کمک گرفته باشد. اگر پای زن
دیگری وسط بود که عماد او را عقد نمی کرد! ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عقد موقت!

به خودش یاد آوری می کند. او همسر موقتش بود! شاید همین هم فقط به خاطر این بود که حاجی اجازه ی رفتش را با او بدهد.

مانتوی نفرت انگیز را از تنش می کند و خرید ها را به اتاق می برد. همه شان را داخل کمد قهوه ای گوشه اتاق می چپاند تا بعدا سر فرصت جابجایشان کند.

چند دست لباس از عماد داخل کمد بود. بی اختیار یکی از تی شرت هایش را به بینی اش نزدیک می کند.

بوی شوینده لباس می داد. بوی تن عماد فرق می کرد. هیچوقت عطر خاصی از لباسش استشمام نکرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود اما دیشب عجیب به بوی تنش جذب می شد.

سرش را تکان می دهد تا به خودش بیاید. عماد به وضوح نشان داده بود که به او میلی ندارد.

حتی اگر هم داشت وصال آدم پاسخ دادن به این امیال نبود که ...هان؟ پس این احساساتی که برای اولین بار داشت در وجودش به آن پی می برد چه بود؟

#پارت ۱۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

این حسی که باعث می شد با حسرت به آغوش عماد خیره شود.

به دستان بزرگ و مردانه اش ...به عطر تنش به قد و بالای رشیدش...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی نگاه کردن به او را هم دوست داشت!

ای کاش دیشب جرات به خرج می داد و وقتی خواب بود بالای سرش می رفت تا یک دل سیر نگاهش کند. شاید امشب این را امتحان می کرد... هان؟

یک دست لباس با حوله ی صورتی رنگش بر میدارد و به حمام می رود. دلش می خواست لباس های تنش را بسوزاند. لباس هایی که عماد از دیدن او در آن ها بی زار بود!

برایش لباس خریده است. به اندازه ی یک گردان خواربار و میوه و سبزیجات خریده بود. به او گفته بود این جا را خانه اش بداند.

می خواست کاری که او گفته را انجام دهد. زن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زندگی اش باشد. آن طور که عماد می خواهد.

دلش نمی خواهد دیگر مثل امروز و دیشب با قهر از او رو برگرداند و بیرون برود. در به هم بکوباند و او دلش بلرزد که کی دوباره به خانه برمی گردد. اصلاً برمی گردد یا نه!

می خواهد برای عماد یک خانه ی گرم و پر آرامش بسازد. می توانست؟

نمی داند اما تلاشش را می کرد. اولین قدم هم دوش گرفتن و پوشیدن لباس های انتخابی عماد است. خیلی کار داشت. باید خانه را برای حضور بعدی عماد آماده کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه جا را گردگیری می کند. ماکارانی با سالاد
شیرازی درست می کند.

موهایش را بافته و یکی از لباس هایی که عماد برایش
خریده بود پوشیده بود. یک پیراهن بلند سبز رنگ با
شال کرمی رنگی که به خودش اجازه نداده بود جا
بیندازد.

به ساعت نگاه می کند از ده و نیم گذشته است. وسایل
سفره را حاضر و آماده روی کابینت چیده بود. اما
خبری از عماد نبود.

هر دقیقه ای که می گذشت ناامید تر می شد. وقتی هر
دو عقربه که روی دوازده ایستاد دیگر به انتظارش
پایان داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غذاها را در یخچال چید و به اتاق رفت. تشکش را
پهن کرد و لباسش را با یک تیشرت و شلوار عوض
کرد که در خواب دامنش بالا نرود.

#پارت ۱۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

دراز می کشد و به نوری چراغی که در حیاط روشن
بود و از پس پرده ها به اتاق می رسید خیره می
شود.

-چرا... نیومدی...؟ خودت گفته بودی اینجا خونته...
صبحا با قهر از خونه بزنی بیرون و شبا هم نیای؟
کجا رفتی پس؟ الان کجایی که خونه اتو یادت رفته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی اختیار قطره اشکی از کناره ی چشمش تا بالشش
راه می گیرد . خوابش نمی برد . تنهایی ، تاریکی ، نم نم
باران هم به آشفته بازار دامن زد و بیشتر دلش
گرفت .

صداهایی از حیاط می آمد . فکر کرد که شاید گربه ای
باشد اما وقتی بیشتر و بیشتر شد ترس به دلش افتاد .

گوش هایش را تیز کرد و صدای شکستن گلدان که
آمد دیگر طاقت نیاورد . بی معطلی از جایش بلند شد و
خودش را آرام به پشت پنجره رساند .

از لای پرده که به بیرون نگاه کرد سایه تنومدی را
دید و نفس در سینه اش حبس شد . همان لحظه سرش
را چرخاند و به طرف پله ها آمد و با دیدن صورت
عماد نفس راحتی کشید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر عماد بود پس چرا صدای موتورش را نشنیده بود؟
نگاهی به جایی که همیشه موتورش را پارک کرد می
کند و با جای خالی اش مواجه می شود .

باران شدت می گیرد و عماد خودش را به پله ها می
رساند و آن جا می نشیند . می خواست همانجا بنشیند؟
در این بارانی که هر لحظه بی رحمانه تر می بارید؟

با دندان به جان پوست لبش می افتد و هرکاری می
کند دیگر نمی تواند تحمل کند . شالش را سر می کند و
بدون اینکه اهمیتی به تیشرت و شلوار جذبش بدهد
پتویی دورش می گیرد و به طرف در می دود .

پتو را از سرش بالا تر می گیرد تا مثل چتر عمل
کند . در را باز می کند و به ایوان می رود اما عماد
حتی سر به سمتش نمی چرخاند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو پله پایین می رود و پتو را طوری می گیرد که
روی سر عماد هم باشد. تیشرت تنش کاملاً به بدنش
چسبیده و آب از سر و رویش می چکید .

-ع.ماد خان؟ بارون شدیده ...مریض می ش...

-برو تو!

#پارت ۱۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

شوکه و بهت زده از پشت سر نگاهش می کند. نه به
خاطر حرفی که زد بلکه به خاطر لحنش !لحن کشیده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و زنگ دارش اخطار قرمز را در مغزش روشن می کند.

با تردید دو پله ی دیگر را پایین می رود و مقابلش می ایستد. چشمانش را بسته بود و سرش را پایین گرفته بود.

نزدیک تر می شود و دستانش را بیشتر می کشد تا پتو از روی سر عماد کنار نرود.

-خوا..هش می ..کنم ...لطفا بیاین داخل!

-چرا؟

قلب دخترک بی امان می کوبید. می پرسید چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چون طاقت ندارد او در جای گرم و نرمش باشد و
عماد زیر شلاق باران یخ بزند .

چون حالش خوب نبود و این از تمام وجنات و از خش
صدایش پیدا بود ! چطور قرار بود که نسبت به این
حالش بی تفاوت باشد؟

-شبه ... دیر وقته ... بارون شدیده ...

-نوچ ... نمیام !

این را گفت و تنش را عقب کشید و بازوهایش را به
پله ی بالایی تکیه می دهد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را بالا می گیرد و به صورت وصال خیره می
شود». دیر وقت است «و» باران شدید است «نمی
خواست!

می خواست که کلامش هم سو با نگرانی چشمانش
باشد! بهانه نیاورد! راست و حسینی نگرانی خرجش
کند!

زل زل نگاهش می کرد. چشمانش سرخ سرخ بود و
حالت مخمورش دل وصال را می لرزاند!

با عقب کشیدنش از زیر سیطره پتو خارج شده و
باران شرشر روی صورتش می ریخت اما او پلک
نمی زد! مطمئن بود که حالش طبیعی نیست.

یادش به مکالمه شان در جگرکی می افتد. شاید دلیل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیر آمدنش همین باشد. شاید با دوستانش دور همی
داشته اند که مست بود.

حالا باید چکار می کرد؟ یعنی چه که داخل نمی آید؟
می خواست تا کی همین جا بماند؟ آب دهانش را
قورت می دهد و مقابل پایش زانو می زند.

#پارت ۱۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

نمی توانست بی اعتنا به حالش از کنارش بگذرد. پتو
از روی سرش سر می خورد و صورت و جلوی
موهایش خیس می شود. سعی می کند لحنش آرام و
مهربان باشد تا در او اثر کند.

- عماد خان؟ شام خوردین؟ من... براتون غذا کنار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گذاشتم. بریم داغ کنم بدم بخورین؟ سرما می خورید
اینجا... بریم؟

تنها واکنشش این است که پلک هایش را محکم روی
هم بفشارد و نفس تیزی بگیرد. انگار که داشت از
چیزی درد می کشید!

-اون اولاً فک می کردم از قصدی این فینتی حرف
می زنی ...

متعجب از حرفش نگاهش می کند. جوابش را نداده
بود و طوری حرف را عوض کرده بود که انگار
نشنیده بود که چه گفته است!

سوالی نگاهش می کند و عماد گردنش را یک دفعه
ای به سمتی می چرخاند و صدای تق تق شکستن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلنجش می آید .

هرچه می خواست راضی اش کند که داخل ببرش
نمی شد . دل به دلش می دهد تا شاید این گونه بتواند
قانعش کند.

-چجوری؟ صدام چطوریه مگه؟

دستش را به صورتش می کشد و سرش را رو به
آسمان می گیرد و چشم می بندد . در همان حال با لحن
مخموری لب می زند:

-اینجوری دیگه ... اینجوری که انگاری صدات دوتا
دست داره میاد قلبتو اَـتو سینه ات می کشه بیرون
هی فشار می ده ! وگرنه که چرا هروخت آدم می شنوه
صداتو نفسش بند میاد؟ توضیح دیگه ای نَـرِه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوپ گوپ گوپ...
دستش روی قلبش می رود و پتو از دستش رها می
شود و روی شانه اش می افتد.

صدایش؟ مگر چگونه بود؟ هول شده و نفس هایش از
ریتم خارج شده است. قلب عاشقش داشت خودش را
به در دیوار می کوبید.

هر بار که این مرد به علاقه اش نسبت به او اشاره می
کرد همه چیز برایش عوض می شد. اصلاً انگار دنیا
روی مدار دیگری می چرخید!

- عماد خان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-می ترسم!

#پارت ۱۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

در لحظه نفسش می رود . عماد ، فرمانده ی منتخبش ،
مردی که فکر می کرد زلزله هم تکانش نمی دهد
ترس دارد ! عماد که بترسد باید ترسید !

-از ... از چی؟

سرش را به یکباره بلند می کند و صورتش را تا یک
سانتی صورت او پایین می کشد .

نگاه خمار و داغش را در صورت او می گرداند . بوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الکل به مشام وصال می رسد . حتی بوی تلخ سیگار
را هم می فهمد . چه بر سر خودش آورده است؟

-صدات ...صدات به گوش غیر برسه ...نگاشون ...

می گوید و نگاهش را روی لب هایش میخ می کند .
دخترک به لرز افتاده بود!

احساسات از هر طرف به سمتش هجوم آورده و
داشتند بیچاره اش می کردند . نگران حالش بود و عماد
داشت ضربان های قلبش را بازی می داد .

عماد انگشتش را بالا می آورد و روی لب پایین او
می کشد . آرام و نوازش وار...
رد نوازشش را انگار روی ذره ی به ذره ی تنش
حس کرد و او را به خلسه برد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین یک لمس کوچک...

-نگاشون تا این لبای بد مصبت کشیده شه ...اون وخت
انگار یکی دس گذاشته رو گلومو نمی خواد بذاره نفس
بکشم!

هر دو خیس آب بودند و آب از سر و رویشان می
چکید ...اما تب و تاب این لحظات داغشان می کرد !
یک حس غریبی به تن دخترک چنگ می زد.

لمسش به هیچ عنوان اذیتش نمی کرد! برای اولین بار
بود که تنها چیزی که از این نوع لمس حس می کرد
هیجان بود و چیزی شبیه شرم ...

گوشت لبش را بین دو انگشتش می گیرد و آرام می
فشارد. بین لب هایش فاصله افتاده بود و دم نفس هایش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در این هوای سرد همانند بخار بیرون می آمد و به
دستش می خورد و نه تنها دستانش که کلا تنش را
گرم می کرد.

#پارت ۱۴۷

#دلکش

#شادی موسوی

-نرمه ...لبات نرمن ...سرخن ...قسم می خورم از
شراب بیشتر مست می کنن !

این را با لحن پر خنده ای گفت و تهش تک خندی هم
زد ! وصال خجالت زده صورتش را عقب کشید و
برای چند ثانیه چشم بست !

او داشت با این لحظات پر و تب و تاب ، برای اولین
هایی که عماد برایش رقم می زد جان می داد اما عماد
حتی به حال خودش نبود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی ممکن بود فردا به یاد نیاورد که در این فاصله از
او ایستاده و لب هایش را لمس کرده و آتش به جان او
زده است!

چشمانش را باز می کند و این بار تلاش می کند تا
صدایش تحکم بیشتری داشته باشد.

-لطفا بلند شین ...بریم تو صحبت کنیم...

دستش را زیر بازوی او می برد و تلاش می کند تا
بلندش کند! با بدخلقی غرید:

-بکش دستتو! برو تو گفتمت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش داغ داغ بود .نمی خواست داخل برود .باید
انقدر اینجا می ماند تا مستی را از سر پیراند.

مست باشی ،مغزت خموش باشد ،دل بی قرار باشد ،
معشوق هم بی رحمانه دل ببرد!
باید دور ماند ...باید مستی از سر پیراند !

-فقط می خوام بیرمتون داخل !خواهش می کنم ...تا
شما نیاین من نمی رم تو!

به یکباره عماد زیر خنده می زند و برای لحظات
طولانی می خندد .وصال مستاصل نگاهش می کند و
با دندان هایی که از فرط سرما داشت می لرزید می
گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد خان!

چه فکری پیش خودش می کرد؟ او عماد بود اِبه
احدی برای ایستادن تکیه نمی کرد! سال هاست که این
گونه بوده است!

-می دونی بچه؟ از تو لات خوبی درمیومد! گوله ات
کنم تو یه مشتم جا میشی بعد می خوای منو ببری تو؟

داشت دستش می انداخت اِبه ریزه بودنش اشاره می
کرد. لبش را می گزد و با بدبختی کنارش می نشیند.

#پارت ۱۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خب شما منو ببرید داخل! خوبه؟ سر دمه ...دارم ...
دارم یخ می زنم!

سرش را به سمتش می چرخاند و دیگر هیچ اثری از
خنده در صورتش نبود!

پلک هایش با طمانینه روی هم می آیند و دوباره باز
می شوند. انگار که هیچ عجله ای ندارند! مژه های
بلندش خیس و به هم چسبیده بودند.

دستش را روی پله می گذارد و از جایش بلند می
شود. وصال خوشحال از اینکه بالاخره قانعش کرده
فوری از جایش بلند می شود تا مراقبش باشد.

برخلاف تصورش عماد راست ایستاده بود و تعادلش
را حفظ کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طوری ایستاده بود که اگر همین چند لحظه پیش بوی
الکل را از نفس هایش استشمام نکرده بود به مست
بودنش شک هم نمی کرد!

منتظر می ماند تا راه بیفتد اما عماد می چرخد و به
جای اینکه بالا برود دو پله را پایین می رود .

به یکباره قامت خم می کند و وصال به خیال اینکه
تعادلش به هم خورده ترسیده هینی می کشد .

دستانش را به سمت او می کشد و پتو به کل از دستش
رها می شود و روی پله ها می افتد .

به ثانیه نکشیده که عماد دست زیر زانویش قفل می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند و روی دستانش بلندش می کند !

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که وصال حتی
فرصت پیدا نکرد جلویش را بگیرد .

ترسیده به پیراهن خیس شده اش چنگ زد و دستش را
روی شانه ی عماد محکم کرد!

-چکار ...چکار می کنید !لطفا منو بذارید زمین !الان
می افتیم!

ذره ای نمی لغزید ...تلو تلو نمی خورد !
برعکس انگار پایش را به زمین میخ کرده بودند.

آب شرشر از صورتش راه گرفته بود و نفس هایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تند شده بود پره های بینی اش باز بسته می شدند و
رنگ از صورتش رخت بسته بود !

لب هایش از فرط سرما سفید شده بودند اما لرز
نداشت ! همچنان در تنش کوره ی آتش برپا کرده
بودند !

#پارت ۱۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

پاسخی به او نمی دهد . فقط از فاصله ی نزدیک به
چشمان ترسیده ی وصال زل می زند . نگاهش چیزی
را در او زنده می کرد !

آن قدر عمیق بود که وصال سال ها زمان می خواست
تا خط به خط نگاهش را معنا کند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما عماد دیگر صبری نداشت ،خسته بود .نگاه می
گیرد و سرش را به عقب خم می کند و چشم می بندد.

از جنگی که درونش بود خسته بود .از اینکه مدام باید
به خودش یادآوری می کرد که این زن چه بر سرش
آورده است.

که رد خنجر به جا مانده در کمرش را بنگرد تا
فراموش نکند نباید غرق شود در چشمان معصومش !
باور نکند !....

یک قدم عقب رفت و در همان حال رو به آسمان نفس
کشید .چرا دردش تسکین پیدا نمی کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قرار بود جهنم این زن باشد نه اینکه خود در جهنم
بسوزد!

بسوزد و نه نای فغان بر آوردن داشته باشد و نه توان
پا پس کشیدن!

نفس عمیقی می گیرد و به طرف خانه قدم بر می
دارد! وصال از زور خجالت نمی توانست حتی جنب
بخورد.

می خواست به او ثابت کند که مست نیست و احتیاجی
به او ندارد؟

که نه تنها خودش می تواند بدون هیچ مشکلی راه
برود، بلکه او را هم بدون خم به ابرو آوردن می تواند
روی دستش به خانه ببرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از این مرد کله شق تر و لجباز تر سراغ نداشت!

هم از سرما می لرزید و هم آتش شرم داشت می
سوزاندش!

چشمانش را با تمام توان روی هم می فشارد. فکر می
کرد اگر چشم ببندد و نبیند، آن وقت می تواند از یاد
ببرد که الان در آغوش عماد است!
روی دستانش و نزدیک به قلبش!

یک وجب ... یک وجب لعنتی تا قلبش فاصله داشت!
اگر سرش را به طرف شانه اش خم می کرد سرش به
سینه ی عماد می چسبید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش از اینکه او تصمیم بگیرد که جسارت به خرج
بدهد یا نه عماد او را وسط خانه روی زمین می
گذارد.

#پارت ۱۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

وقتی قامتش را راست می کند وصال در آن فاصله ی
نزدیک باید سرش را تا جایی که می تواند به عقب خم
کند تا صورتش را ببیند .

و در دلش ... کمی ... فقط کمی به او حق می دهد که
بگوید در مشتم جا می شوی !

شال خیشش از سرش پایین افتاده و دور گردنش
چسبیده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چهره ی عبوس عماد را از نظر می گذراند و با
استرس دستانش را روی سینه اش گره می کند. داشت
یخ می زد اما اول باید به عماد رسیدگی می کرد.

-تا... شما... یه دوش آب گرم بگیرین، من شامو
براتون گرم می کنم!

عماد ام در هم می کشد. غذا آخرین چیزی بود که الان
به آن فکر می کرد!

می سوخت ...
قلبش، راه نفسش، رگ های مغزش!
می سوخت و حتی خیزی تنش و لباس هایش هم کمی
به دادش نمی رسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمی خورم برو بخواب!

می گوید و بعد راهش را به سمت آشپزخانه می گیرد
و می رود. بطری آب را از یخچال بیرون می آورد و
سر می کشد.

قلب قلب از گلایش پایین می رود اما افاقه نمی کند .
آنقدر سرش داغ بود که حتی حس می کرد گوش های
در آتش بودند.

وصال مستاصل و درمانده از درگاه آشپزخانه نگاهش
کرد .

سردش بود و لحظه شماری می کرد تا لباس های
خیس را از تنش بکند . اما حتی یک لحظه هم نمی
تواند خودش را به عماد ترجیح بدهد . اما عماد داشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارش را سخت می کرد!

از این مرد در حالت هوشیار ،گوش شنوا در نمی آمد
چه رسد به مستش!

سر ظهر که خانه آمد از غذا نخوردن وصال حسابی
شاکی شده بود .شاید می توانست از این راه قانعش کند
که غذا بخورد و دوش بگیرد تا مریض نشود.

قدم لرزانی به سمتش می رود و با لحن عاجزی لب
می زند:

-منم شام نخورم .گرم کنم با هم بخوریم؟

عماد بطری را به ضربه روی کابینت می کوبد و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش می کند. از سرتا پایش را ...

انگار تازه حواسش داشت به لباسش جلب می شد.

#پارت ۱۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

برای اولین بار بود که او را این گونه می دید. لباسش
خیس بود و کاملاً به تنش چسبیده بود.

برجستگی های تنش بیشتر نمود پیدا کرده بودند و این
اصلاً خبر خوبی نبود! انگار یک گالن نفت در آتش
تنش ریخته باشند و این وسط او داشت کم می آورد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش که به لب هایش رسید چشمانش در یک آن
شعله کشیدند. یک قدم بینشان را طی کرد و وصال
ترسیده نیم قدم عقب رفت و پشتش به دیوار رسید.

دستش را زیر چانه ی وصال قفل کرد و سرش را بالا
کشید. صورتش را پایین آورد و از میان دندان های به
هم چفت شده اش غریب:

-فک نکن که می تونی با سیاست و مکر زنانه منو
خر کنی! بار آخرت باشه وصال! بار آخرت باشه!

می گوید و پیش از اینکه وصال به خودش بیاید عماد
دیگر مقابلش نبود!

آب دهانش را قورت می دهد و دستش را جای دست
عماد روی گلو و چانه اش می کشد. دلش می شکست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی عماد مدام قضاوتش می کرد.

اما به خودش یادآوری می کند که خستگی نداریم!

با احتیاط به اتاق نزدیک می شود و صدای بسته شدن در حمام را که می شنود فوری داخل اتاق می شود .

حوله و لباس برمی دارد و به اتاق دیگر می رود .با سریع ترین حالت ممکن لباسش را عوض می کند و با حوله نم موهایش را می گیرد .شال دیگری سر می کند و فوراً به آشپزخانه می رود .

غذا را روی گاز می گذارد تا گرمش کند .سفره می انداخت و بعد می رفت تا بخوابد .شاید غذای آماده را می دید اشتهايش باز می شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی داند این چه حسی بود اما تا عماد مقابل خودش
غذا نخورد خیالش راحت نمی شود. تند تند سفره را
می چیند و حین اینکه دیس ماکارانی را روی سفره
می گذارد عماد سر می رسد.

لباس هایش را عوض کرده بود و با بالشت و پتویی
از اتاق بیرون می آید. به محض دیدن سفره قدم هایش
سست می شود.

یک نگاه به وصال که با استرس کنار ایستاده بود و
منتظر واکنش او بود می کند و پوفی می کشد. زیر
لب می گوید:

-زبون آدمیزاد حالیش نی اصن لامصب!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۵۲
#دلکش
#شادی موسوی

بعد حین اینکه کنار سفره می نشنید با صدای بلند تری
ادامه می دهد:

-بیگیر بیشین پدر صاحب ما رو در آوردی تو !

وصال سر پایین می اندازد و هول زده می گوید:

-نوش جان ... من خوردم . برای شما کشیدم .

انگار حمامی که رفته بود سر حالش آورده بود . تای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

-کم بکش همیشه بکش !

وصال متوجه منظورش نمی شود اما از لحن سرخوشی که داشت حدس می زند که دوباره دستش انداخته باشد . عماد یک کفگیر برای خودش غذا می کشد و می گوید:

-بشین زن ...خوشم نمید تنهایی غذا بخورم .

-چشم!

دیگر تعلل نمی کند و با فاصله از طرفی که عماد نشسته بود می نشنید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای هر دویشان سالاد می کشد و به این فکر می کند
که هیچوقت نمی تواند حال و هوای عماد را پیش بینی
کند. یک دم ابری و لحظه ی دیگر آفتابی و صاف!

شروع به خوردن می کند و در همین زمان به یاد
روزهای قدیمشان می افتد.

قبل تر ها همیشه با او همین طور بود. مهربان و شوخ
طبع... و با این فکر دلش می گیرد. یعنی روزی می
رسید که عماد دوباره همان عماد قبل شود؟

نگاهش می کند. مشغول غذایش بود و هیچ اخمی
نداشت. رنگ به صورتش برگشته بود اما هنوز
چشمانش سرخ بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عماد از آینده مطمئن نبود .حتی نمی توانست تصور کند که فردایش چگونه است.

باید دست می جنباند .از هر فرصت اندکی که به دست می آورد نهایت استفاده را بکند .این مرد بنده ی محبت بود .

خوب به خاطر دارد وقتی هر روز سهم لقمه اش را به او می داد چطور چشمانش ستاره باران می شد .

با حال بهتری به خوردن ادامه می دهد .باید تلاشش را می کرد .فقط کافی بود که کمی شرم را پس می زد .اگر می توانست کمی کمتر از او خجالت بکشد و حرف هایش را به او بزند می توانست دلش را دوباره به دست بیاورد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۵۳
#دلکش
#شادی موسوی

یک آن متوجه نگاه های زیر چشمی عماد را می شود
و درجا گرمای زیادی را در گونه های حس می کند.

قاشقش را با حرص در دستش می فشارد. نه!...مثل
اینکه قرار نبود حالا حالاها از شر این شرم ذاتی
لعنتی اش خلاص شود!

با صدای آلام گوشی چشم باز می کند و با کلافگی
خاموشش می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پتویی که تا زیر گردنش بالا کشیده شده را پس می
زند. تنش خیس از عرق شده بود و به شدت احساس
گرما می کرد.

هیچوقت پتو روی تنش ثابت نمی ماند از بس که دست
و پا می زد. یعنی دخترک رویش پتو کشیده است؟

بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود. چای آماده
روی گاز با شعله کم بود و وسایل صبحانه به همراه
یه سفره در سینی چیده شده بود.

ساعت هنوز هشت صبح بود مگر کی بیدار شده که
صبحانه هم حاضر کرده است؟

می چرخد و به در اتاقش نگاه می کند. لای در باز و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ اثری از او نبود. فوراً وارد اتاق می شود و
نگاهی به حمام می اندازد که با خاموش بودن
چراغش این فرضیه هم خط می خورد.

نفس نفس زنان دور خود می چرخد و فکر می کند.
هنوز مغزش بیدار نشده بود و نمی دانست باید چه
بکند.

چرا یک جا نمی توانست بماند؟ مگر این آلودگی چقدر
بزرگ بود که هربار برای پیدا کردنش باید یک دور
نفسش را بند بیاورد؟

یک دفعه صدای خش خشی از حیاط می شنود و بی
تعادل به طرف پنجره می رود. آنجاست... نفسش را با
هوف بلندی فوت می کند و کف دستش را به دیوار
کنار پنجره می کوبد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لعنت بهت اونجا چی می خوای تو؟

چند ثانیه خیره اش می ماند. مشغول جارو زدن بود و چیزی زیر لب زمزمه می کرد چون لب هایش داشتند تکان می خوردند .

صحنه های دیشب در ذهنش نقش می بندد . همه ی حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود . خوب به یاد دارد که همه ی حرف های دلش را به زبان آورده است .

حرف هایی که اگر در مستی دست و پا نمی زد هرگز جرات به زبان آوردنشان را پیدا نمی کرد . یا بهتر بود بگوید که هرگز به خودش اجازه نمی داد که همچون حرف هایی را به زبان بیاورد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را به صورتش می کشد. حس می کرد سرش
داغ است. به طرف ایوان می رود و آرام در را باز
می کند.

دخترک هنوز متوجهش نشده است. به نظر سخت
مشغول می آمد. مانند و شالی روی لباسش پوشیده بود
و خوب بود که عقلش رسیده که حواسش به همسایه ها
باشد.

#پارت ۱۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

دست هایش گلی بودند و جارو به دست داشت گلدانی
که عماد شکنده بود را جمع می کرد. مطمئن بود زیر
لب آواز می خواند و عماد هرچه گوش تیز می کند
چیزی نمی فهمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوش هایش با ناامیدی بغ می کنند . هنوز به خاطر
دارند صدای گوش نوازی را که آن روز در کارگاه
شنیده بودند .

نگاه دور می گرداند و متوجه می شود که بقایای گل
را درون یک گلدان دیگر گذاشته و به نظر می آمد که
گل زخمی شده زنده خواهد ماند .

خم می شود و گلدان را بلند می کند تا سرجایش
بگذارد که چشمش به عماد می افتد و گلدان از دستش
رها می شود .

گلدان سفالی به صد تکه تبدیل می شود و صدای هین
بلندش میان صدای شکستن گم می شود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خاک به سرم ... ای وای ... ای وای ...

فوری خم می شود و گل را از نو درون دستانش می گیرد و به طرف باغچه می رود .

عماد که داشت از بالا تماشایش می کرد ، بی اختیار پله ها را پایین می رود و به طرفش می رود .

یک گلدان از لبه ی دیوار بر می دارد و کنارش لبه ی باغچه می نشیند . یک مشت خاک درونش می ریزد و بعد به طرف او می گیرد .

-گُلو آروم بذار توش ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی تعلش را می بیند سر بالا می برد و با دیدنش
بغض چشمانش وا می رود.

- باز چته دماغت آویزونه؟

- گل بیچاره ... همینجوریشم زخمی بود من بدترشم
کردم. او مدم ثواب کنم خیر سرم.

جدی جدی بغض داشت و صدایش می لرزید. عماد با
حیرت نگاهش می کند. به خاطر یک گل این چنین
چانه می لرزاند؟

وصال نگاهش را از گل می گیرد و سر بالا می
گیرد. لحظه ای درون چشمان عماد نگاه می کند و
تازه انگار به خودش می آید. عماد مقابلش بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۵۵
#دلکش
#شادی موسوی

یک نگاه سرسری به او از بالا تا پایین می کند و بعد
حین اینکه گل را داخل گلدان می گذارد می گوید:

-سلام. صبح بخیر... چرا لخت میاید بیرون هوا
سرده... سرما می خورینا.

دماغش را بالا می کشد و خیره ی دستان عماد که در
حال فشرده کردن خاک دور گل بود می ماند. عماد
قسمت دوم حرفش را نادیده گرفته و نیش چاک می
دهد:

-می داشتی شب برگشتم سلام می دادی !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش می گوید و خودش هم می خندد. دل در سینه
ی وصال می لرزد. چقدر خنده هایش قشنگ بود.

-ببخشید حواسم پرت شد. برید من بقیه شو انجام می
دم. سرده هوا لباستون مناسب نیست.

عماد به این فکر می کند که برای اولین بار است که
وصال بدون ترس جمله های طولانی ممتد تحویلش
می دهد. آن هم بدون لکنت و از روی ترس و اجبار!

بدش آمده بود؟ نه... هرچه که بود بهتر این بود که
مدام یک حرف را صدبار در دهانش مزه کند و آخر
هم بر زبان نیاورد!

-من عادت دارم بچه ...پاشو دماغتو بالا بکش نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواد واس من دکتري کنی!

کم مانده بود که از لحن بامزه اش زیر خنده بزند که
لبش را به موقع می گزد و و به داخل دهانش می
کشد.

فوری از جایش بلند می شود و به طرف جارو می
رود. برای بار دوم خرده های گلدان را جارو می کند
و نگاه سنگین عماد را روی خودش حس می کند.

کارش که تمام می شود گلدان را در جای اولش می
گذارد و امیدوار است که خاتون متوجه نشود که یکی
از گلدان های عزیزش را دوبار شکانده اند.

از جایش بلند می شود نگاهی به خانه های اطرافشان
می کند. دو ساختمان بلند کنارشان بود که به کل حیاط

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دید داشتند .خوب که دخترک عقلش رسیده بود پوشیده
به حیاط بیاید.

همانطور که مشغول جارو کشیدن بود می گوید:

-تا شما برید دست و روتونو بشورین من سفره
میندازم.

#پارت ۱۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

کلافه هوفی می کشد .دوست نداشت وصال در حیاط
بماند .حس امنیت نمی کرد .استرس غریبی گریانش
را می گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمی خورم توام سریع تر برو تو!

-نمیشه!

عماد باشنیدن صدای قاطع دخترک اخم در هم می
کشد. یعنی چی که نمی شود؟

چه کاری در حیاط داشت؟ اصلا چطور جرات می
کرد روی حرف او حرف بزند؟

عماد او را در خانه می خواهد! در اتاقش... اصلا
لهش کند درون مشتش جا شود. لهید ترش کند درون
جیبش بگذارد و همه جا با خودش ببرد تا دیگر
استرس فرارش را نداشته باشد. چه کار مهمی در
حیاط دارد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نَشنُ فتم؟

با لحن ترسناک و چشمان خشمگینش به او خیره شده بود اما وصال نمی دید. با خاک انداز خاک های یک جا جمع شده را جمع می کند و به طرف سطح آشغال گوشه ی حیاط می رود.

-نمی دارم بدون صبحانه خوردن بیرون برید. معده تون به هم می ریزه. باید غذا رو سر وقتش خورد. نه صبحانه تون معلومه نه نهار و شامتون. می خواستم غذا درست کنم نهار ببرین اما گفتم بیدار می شین. کاش از فردا تو اتاق بخوابین...

همینطور داشت برای خودش می گفت و به اینجا حرفش که رسید نیش عماد تا بناگوش در رفت. بدون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه خودش بفهمد به دنبالش کشیده می شود .

حالا عماد با فاصله ی یک قدم پشتش ایستاده بود و
وصال که خاک انداز را درون سطل خالی کرده بود ،
تا چرخید با دیدن عماد پشت سرش با آن فاصله ی کم ،
شوکه هینی کشید و دستش روی قلبش رفت!

-بسم الله ! ترسیدم...

سرش را کج می کند و با لحن مشتاقی که می گفت
هوس سر به سر گذاشتن به سرش زده ، می گوید:

-مگه جن دیدی میگی بسم الله...

#پارت ۱۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال چشم درشت کرد و با ترس و خجالت گفت:

-ببخشید هول کردم!

لب می گزد و عماد فوراً نگاهش را به چشمانش می
دوزد و می گوید:

-داشتی می گفتی ...

وصال حین اینکه تلاش می کند تا دست و پایش را گم
نکند می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوم ...چی می گفتم ...یادم رفت...

مدام آب دهانش را قورت می دهد و به خودش تشر
می زند که سر بالا نبر !

به چشمانش نگاه نکن و هرچه سریعتر خودت را
جمع و جور کن و ادامه ی حرفت را بگو!

عماد دستانش را پشت کمرش می برد و حین اینکه
گردنش را خم می کند تا صورتش در فاصله ی
کمتری از صورت او قرار بگیرد اخم هایش را
سوری در هم می کشد و لب می زند:

-داشتی تلاوت می کردی که کجا بخوابم ...خب ...بقیه
اش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک دفعه به ناگهانی ترین شکل ممکن سرش را بالا می گیرد و با چشمانی که به اندازه یک سکه‌ی گرد و بزرگ شده بودند، تند تند می گوید:

-واسه خودتون گفتم .آخه می خوام سر و صدای آشپزخونه بیدارتون نکنه .تو اتاق گرمترم هست .البته منظورم اون اتاق بود ...اون یکی ...نه اتاق من !... البته اتاق منم اتاق شماست ...منظورم اینه که اگر بخواین من می تونم بیرون بخوابم شما تو اتاق من ... یعنی ای خدا ...اتاق خودتون بخوابین !

عماد لحظه ای لب هایش را به جلو مایل می کند تا به طرفین مایل نشود !سرش را با بالا و پایین می کند و از بینی نفس می کشد .

تمام مدت ِتندتند حرف زدن هایش ،داشت خیره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش می کرد و لب های گرد و سرخش بیشترین
توجه را خواهان بودند .

و چه می توانست بکند جز اینکه دندان هایش را روی
هم بفشارد تا هوس های ممنوعه به سرش نزنند !

ضربدر قرمز بزرگی روی ایده ی گاز گرفتن لب
های گرد و سرخ زن مقابلش می زند و حین اینکه می
چرخد و به طرف خانه می رود ، زیر لب می گوید:

-آهاع !دیگه مطمئن شدم ...حتم دارم تو کفاره
گناهامی!

#پارت ۱۵۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شامش را که به زور به خوردش داده بود پتو را هم
که سر خود روی تن همیشه خدا تب کرده اش کشیده
بود، صبحانه اش را هم می خورد به کجای این کره
ی خاکی بر می خورد؟

با صدای بلند تری که به او برسد، می گوید:

-تا دو دقه دیگه نیومدی رفتم!

وصال که داشت با بی قراری و تشویش دست و پنجه
نرم می کرد و مشت هایش را در هم می پیچاند بلند
می گوید:

-چ...چشم...او مدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه چیز داشت خوب پیش می رفت .داشت با اعتماد
به نفس بیشتری اوضاع بینشان را کنترل می کرد .و
عماد پیش نزده بود !

یک مکالمه ی عادی بینشان جاری شده بود .این خوب
بود ...خوب تا زمانی که او با خنگ بازی هایش
خرابش نکرده بود !کم مونده بود بگوید بیا و پیش من
رختخوابت را پهن کن!

هم با یادآوری واکنش های بامزه ی عماد خنده اش
گرفته بود و هم از فرط خجالت داشت جان می داد!

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد و با استخوان
بند وسط انگشت هایش سه بار به سرش ضربه می
زند و می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-احمق... احمق... احمق!

دو روز بود که شب ها خواب درست نداشت و دو روز تمام بود که هم کریم و محمد در حجره و مادر و خواهر هایش در خانه از دستش امان نداشتند!

به در و دیوار ایراد می گرفت و همه روی نوک پا راه می رفتند مبادا که صدای قدم هایشان توجه این گرگ درنده را جلب کند!

گوشی اش را بی هدف در دستش گرفته بود و در اینستاگرام می چرخید. نه اینکه چیز جالبی چشمش را گرفته باشد، فقط نمی خواست که کسی مزاحمش شود. مزاحم خلوت خودش با خودش!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبی بود و جنب و جوش های بی دلیل مادر و
خواهرانش روی اعصابش بود .

-چته سارا عین فر فره هی می ری میای؟ خب رنگ
اون بی صاحب رفت اَ بس ساییدیش ... بیشین دیگه!

#پارت ۱۵۹

#دلکش

#شادی موسوی

دستمال به دست بالای میز خشکش می زند . نیم
نگاهی به آشپزخانه می کند و بالحن مستاصلی می
گوید:

-مامان میگه به خدا ... هی میگه لکه داره ... وسواس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرفته باز !

-برو تو اتاقت ...جلو من رژه نرید سرسام گرفتم !

سارا چشمی می گوید و به کمک مادرش می رود .
همه چیز آماده بود و در انتظار خانواده ی حسین
بودند . هزاران فکر و خیال در سرش می گذشتند .

بعد از آن صبحی که به طرز شومی دل انگیز شروع
شده بود دیگر به سمت آن خانه نرفت !

چه معنی داشت که با قاتل احساسش خوش طعم ترین
چای عالم را مزه کند و گرم ترین روز پاییزی که دنیا
به خودش دیده را تجربه کند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نرفت ...بعد از آن روز نه دلش می خواست برود و نه
هم پاهایش بی قراری کردند !

غذا هم خیلی راحت از گلایش پایین رفت و هیچ هم
نگران رفتن و فرار کردن آن زن نبود !

در اتاق خودش خوابید و به درک هم که کسی پتو
رویش نکشید ! از کی تا بحال او سرمایی بود که حالا
باشد؟

بالاخره بعد از یک ساعت تاخیر که گره ی کوری به
ابروان عماد انداخت ،خانواده ی پر جمعیت حسین سر
می رسند.

با پدر و مادرش و هر پنج خواهرش که چهار تایشان
متاهل بودند به همراه همسرانشان آمده بودند !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سارا و سمیرا به همراه خواهر کوچکتر حسین که هنوز مجرد بود به آشپزخانه می روند و بقیه در پذیرایی می نشینند. چون تعداد زیاد بود سیمین تاج خانوم صندلی های نهارخوری را هم کنار مبل ها چیده بود تا همه جا شوند.

-دیگه داشتیم نگران می شدیم ملوک خانوم جون!

سیمین تاج خانوم بود که طعنه ی دیر آمدنشان را اینگونه به رویشان زد! ملوک خانوم هم کسی نبود که دست رد به این دعوت برای جنگ خاموش بزند!

پا روی پا انداخت و با کرشمه ای که هیچ به سن و سالش نمی آمد جواب می دهد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوا نگران چرا؟ بچه ها اومده بودن دور هم جمع
بودیم ساعت از دستمون در رفت! خیلی منتظر
موندین؟

#پارت ۱۶۰
#دلکش
#شادی موسوی

طوری می گفت انگار که مثلا کار شاقی کرده که آن
ها را در انتظار خود گذاشته است! غرور آمیز و
پیروزمندانه حرف می زند.

عماد خوب منظورش را می گیرد اما هیچ خوشش
نمی آید با این زن دهان به دهان بگذارد. رو به پدر
حسین، آقا داوود می کند و می گوید:

-به هر حال قدمتون رو چشم... خوش اومدین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلامت باشی پسر م...-

حسین با چشم مدام در آشپزخانه را می پاید و این حرکتش خون عماد را به جوش می آورد. نه به این خاطر که غیرتی شده باشد، اما این هول بودنش روی اعصابش می رود.

این چه مدلش بود دیگر؟ مرد گنده نمی توانست چند دقیقه سنگین و رنگین در جایش بنشیند و آداب معاشرت به جا بیاورد؟

با کج خلقی گلویی صاف می کند و رو به حسین می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کم پیدایی حسین آقا!

حسین انگار که مچش را هنگام خطای بزرگی گرفته
باشند درجا سرخ می شود. با تته پته نیم نگاهی به
مادرش می کند و بعد رو به عماد می گوید:

-ه.ستم...هستم عماد خان.در خدمتم!...

چند ثانیه با چهره ای خشک نگاهش می کند و چیزی
نمی گوید. کمی صحبت ها به سمت موضوعات
معمول کشیده می شود.

سارا به همراه سمیرا و خواهر کوچک حسین از
آشپزخانه خارج می شوند. سارا سینی چای را دور
می گرداند و بعد کنار مادر حسین جاگیر می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ایشالا دفعه بعد خونه خودت چایی از دستت بخوریم
سارا جون!

خواهر بزرگتر حسین بود که با ژست مغرورانه ای
این را گفت و بعد به مادرش نگاه کرد. انگار که این
یک حرکت از پیش برنامه ریزی شده باشد.

مادرش لبخند پهنی روی لبش کشیده شد و سر حرف
را باز کرد. سارا لبخند پر استرسی زد و به برادرش
نگاه کرد. ایک نگاه حمایت طلبانه!

و عماد می خواست برای معصومیت و ترس درون
این نگاه جان بدهد! مشتش هایش را با تمام توانش
جمع کرده و می فشرد!

#پارت ۱۶۱

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-سیمین جون به نظر من دیگه صبر بیشتر جایز نیست. می تونیم همین امشب که همه جمعیم تاریخ عروسی بچه ها رو تعیین کنیم. من با خانواده و فامیل مشورت کردم. همه موافقن که قبل از محرم عروسی رو بگیریم. فکر می کنم عید غدیر خوبه باشه.

عید غدیر یعنی یک ماه و چند روز دیگه !

محال بود بتواند در این مدت کم هزینه ی خرید جهیزیه را فراهم کند! سیمین تاج خانوم با صورتی که از عصبانیت و حرص و خجالت سرخ شده بود به عماد نگاه می کند. به این منظور که بفرما... تحویل بگیر !

طوری که انگار عماد می خواست در این وضعیت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گیر بیفتند! گلویی صاف می کند و حواس ها را به سمت خود می خواند.

-ملوک خانوم فک نمی کنین واس تاریخ مراسم باس با ما هماهنگ بشه نه با فامیل؟ اصن این همه عجله واس چیه؟

ملوک خانوم از اینکه اینطور مخاطب عماد قرار گرفته بود یک می خورد. ابروهایش را خیلی ظریف در هم می کشد و می گوید:

-از قبل با والدتون صحبتایی داشتیم اگه شما در جریانش نیستین اونو من نمی دونم. غیر از اونم الان اومدیم با شما هماهنگ کنیم دیگه! بعدشم چی چه عجله ایه؟ بچه ها یک ساله نامزدن! خوبیت نداره تو در و همسایه... والا من خسته شدم بس که جواب مردمو دادم! بیشتر از این طول بکشه فکر می کنن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عیب و ایرادی تو این وصلت هست! خوبیت نداره
پسرم!

عماد از پسرم گفتن او هیچ خوشش نمی آید! انگار که
بخواهد او را کوچک بشمرد. نگاهش را باریک می
کند و با همان چهره ی انعطاف ناپذیرش می گوید:

-چه عیب و ایرادی مثلاً؟ اصلاً هرچی می خوان
بگن... یعنی من باس بنای زندگی خواهر مثل دسته
گلمو رو شر و ورای مردم بچینم؟ خوبیت نداره چه
صیغه ایه؟

ملوک خانوم با دهانی باز به عماد نگاه کرده و حرفی
نمی زند.

#پارت ۱۶۲

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

خواهر بزرگتر حسین با چشمان درشت شده و لحن
نسبتاً تند می گوید:

-عذر می خوام دخالت می کنم، شاید برای شما مهم
نباشه اما ما ابرو داریم تو همسایه و فامیل! برای ما
مهمه!

عماد ابرویی بالا می اندازد و با لحن تمسخر آمیزی
می گوید:

-آها پس به تشخیص همشیره مون ینی الان منی که
نمی خوام به شر و رای یه مشت بادمجون دور قاب
چین اهمیت بدم میشم بی ابرو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جو بینشان به شدت متشنج شده بود و همه با استرس و
یا خشم داشتند به هم نگاه می کردند. آقا داوود دستش
را روی زانو عماد می زند و با حالت صلح جویانه
ای می گوید:

-این چه حرفیه عماد خان! چرا ترش می کنی؟ حرف
چیزی دیگه ایه! بچه ها می خوان از این سرگردونی
در بیان. دلیلی نداره بیشتر از این صبر کنیم.

عماد این بار کم می آورد. در واقع آقا داوود بد نمی
گفت. اگر شرایط مثل قبل بود شاید با او موافق هم بود
اما حالا؟

چطور باید می گفت که جهیزیه خواهرش آماده
نیست؟ طوری که غرور خواهرش خدشه دار نشود؟
خصوصاً بین این قوم عجوج مجوج!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آقا داوود شما بزرگ ما ... اما ... چطور بگم...

حسین با استرس به دهان عماد چشم دوخته بود. صدا از هیچکسی در نمی آمد. عماد با کلافگی نفسش را فوت می کند و ادامه می دهد:

-خبر دارین که دزد زده بود به حجره؟

یکی از داماد های آقا داوود که در بازارچه یک مغازه پارچه فروشی دارد فوراً به حرف می آید:

-بله بله ... من به آقا جون گفتم یه چیزایی شنیدم اما آقا جون گفتن احتمالاً شایعه ست .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آقا داوود در سکوت به عماد خیره شده تا خودش
توضیح بدهد.

عماد دستی به کف سرش می کشد و نگاهی به
مادرش که سرش را پایین انداخته می کند. چرا
خجالت می کشد؟ مگر آن ها دزدی کرده اند؟

#پارت ۱۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

اینکه مال باخته باشی شرمندگی داشت؟ چرا نمی
خواست کسی بداند؟ باید می گفت یا سکوت می کرد؟
می توانست در عرض یک ماه وام بگیرد و جهیزیه
را تهیه کند؟ هوفی می کشد و می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شایعه نبود !

نیازی بود توضیح بدهد؟ غرورش بر نمی دارد!

اخم هایش را در هم می کشد و از میان دندان های
کلید شده اش با حالت خفه ای می گوید:

-خلاصش که ما الان آمادگی نثریم که خواهرمونو
عروس کنیم .باس چن ماهی دست نگه داریم تا راست
و ریشش کنم!

ملوک خانوم گردنش را سیخ می کند و دست به کمر
می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دارین شوخی می کنین عماد خان؟

عماد تنها چشمان غضبناکش را به طرف زن می
چرخاند و ملوک خانوم دست و پایش را گم می کند !
آقا داوود که تازه انگار به خودش آمده می گوید:

-خدا بد نده پسر جان .بهمن گفت به من اما چون
مطمئن نبودم زنگ نزدم بهت .

-سرتون سلامت!

تنها به گفتن همین اکتفا می کند !ملوک خانوم رو به
سیمین خانوم می کند و بالحن تند و بی تابانه ای می
گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-سیمین جون من بهت زنگ نزدنم گفتم عروسی رو
کی بگیریم گفتی هرچی زودتر بهتر؟ نگفتی جهیزیه
اش آمادست اما چون جا نداریم هر وقت نزدیک
عروسی بود خونه اش آماده شد دو سه هفته ای
جورش می کنید؟ مردم مسخره ما نیستن به والله! من
به همه داداشام خبر دادم. همه فامیل از الان آماده ان!
این چه آبرو ریزیه دیگه!

عماد داشت از کوره در می رفت! این زن بد روی
اعصابش می رفت. چند نفس عمیق می کشد تا آرام
تر شود و افسار آن هیولایی که طی این دو روز
گذشته آنکال و آماده به دریدن طعمه بود را رها نکند!

#پارت ۱۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مام کف دستمونو بو نکرده بودیم که قراره دزد بزنه
به حجره آجی! من دلیل این همه عجله رو نمی فهمم!
مثلا اگه عروسی چند ماه عقب بیفته چطور میشه؟ آیه
نازل شده یا چی؟ اگر خبریه بگین مام در جریان
باشیم...ها؟ حسین تو چی میگی؟

در واقع مخاطب قرارش داد تا از این ماستی در
بیاید. چرا چیزی نمی گفت؟ بالاخره او هم باید حرفی
می زد و ابراز وجود می کرد!

به سمتش که سر می چرخاند تکه پرتقالی که در
دستش بود از دستش در بشقاب می افتد و دست از
جویدن بر می دارد. با نگاه سرگردانی به عماد و
مادرش محتویات دهانش را قورت می دهد و می
گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-والا چی بگم من داداش...مادرم بهتر می دونه .
بالاخره چارتا پیرهن بیشتر از ما پاره کرده .منم
راستیتش از این همه بلاتکلیفی خستم ...باز خودتون
صلاح می دونین...

یکی به نعل می زند و یکی به میخ !هم اظهار بی
طرفی می کند و هم حرف های مادرش را تایید می
کند .و همین کافی نبود تا عماد را به حد مرگ
خشمگین کند؟

یکی از خواهرانش دستش را روی سینه اش می کوبد
و بالحن دلسوزانه ای می گوید:

-خواهرت بمیره برات!

کارد می زدی خون از رگ های عماد بیرون نمی
زد !مثلا برادرش خیلی تحت ظلم قرار گرفته است؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد حرف این جماعت را نمی فهمید !

شاید حق با مادرش بود . وقتی آنقدر شلوغش می کرد
و بر سر و سینه اش می کوبید که جواب ملوک خانوم
را چه بدهد به قطع این روز ها را دیده بود !

سیمین تاج خانوم طوری در خودش کز کرده بود ،
انگار تمام بال و پر هایش را چیده بودند . هیچ خبری
از آن زن سر و زبان دار نبود ! انگار او هم حق را به
آن ها می داد . بالحن ناراحت و مستاصلی می گوید:

-ایشالا خدا از باعث و بانیش نگذره . شما جای ما ... یه
شبه بیان هرچی رشتی رو پنبه کنن . دار و ندار تو
ببرن . ما چه می دونستیم اینطور میشه؟ اما عماد خان
داره درستش می کنه . فقط یکم به زمان احتیاج
داریم ... یکم صبوری کن خواهر ... چه میشه کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۶۴
#دلکش
#شادی موسوی

ملوک خانوم تابی به گردنش می دهد و دستش را
روی دست سیمین تاج خانوم می گذارد.

-ما که نفهم نیستیم خواهر. بالاخره می فهمیم ممکنه
دستتون تنگ باشه. الان غریبه که اینجا نداریم. شما
بگین چقدر کم و کسر دارین آقا داوود دستتونو می
گیره.

دود از سر عماد بلند می شود و تنش گر می گیرد.
ملوک خانوم تکان به دستانش که تا وسط ساعدش طلا
گرفته بود می دهد و ادامه می دهد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اصن خدا شاهده شده باشه این النگو هامو می فروشم
تا این بچه ها برن سر خونه زندگیشون حرف و حدیث
پشت سرشون درنیاد! چی از آبرو واجب تر؟

نگفت چی از سلامتی تان واجب تر پول می رود و
می آید!...
حتی نگفت چی از خوشبختی بچه ها واجب تر!
می گوید چی از آبرو واجب تر!

و چرا فکر می کردند که عماد صدقه ی این جماعت
را قبول می کند؟ خدا صاحب آن چشمان را لعنت کند
که اینطور به خاک سیاه نشاندش!

چنان فشاری به دندان هایش می آورد و تنش را
منقبض می کند که تنش به عرق می نشیند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدبار دهان باز می کند تا هرچه به دهانش می آید
بارش کند اما دندان به هم می سایند و خفه خون می
گیرد .

اگر هر زمان دیگری بود ... اگر گوشتش زیر دندان
آن ها نبود همین حالا حق این زن گستاخ را کف
دستش می گذاشت !

حیف ... حیف که پای خواهرکش در میان بود ! امانت
پدرش ، پاره ی تنش !

نفس نفس می زد ... به قدری سینه اش سنگین بود که
حس می کرد وزن یک کوه را روی تنش انداخته اند !
قلبش داشت از شدت فشار منفجر می شد ! رگ های
پیشانی اش به طرز ترسناکی ورم کرده بودند ! با
صدای که شبیه به زوزه ی یک گرگ زخمی بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غرید:

-لازم نیست!...اگه انقدر واجبه که میگین من تا عید
غذیر....

-نه!

حس کرد اشتباه شنیده است. اما وقتی همه ی نگاه ها
به سمت جایی که سارا نشسته بود چرخید، به
خواهرش میان حرفش پریده بود، نگاه کرد. نگاه کرد
و دنیا دور سرش چرخید!

#پارت ۱۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را غرور آمیز بالا گرفته و سینه سپر کرده بود .
اما چه کسی می توانست منکر آن چشمان پر آبش
شود؟ آن بغض نشسته در گلویش که اجازه ی حرف
زدن را از او گرفته بود؟

-اگر اجازه بدین یه وقتی مراسم رو بگیریم که ما
آمادگیشو داشته باشیم .مشکل برای همه پیش میاد .
خان داداشم هرکاری از دستش بر او مده انجام داده .اما
الان شرایطش نیست مادر جون !لطفا به فامیلتون
اطلاع بدین که منتظر نمونن !من تا زمانی که خان
داداشم صلاح بدونه راضی به مراسم نمی شم .

همه بهت زده به سارا نگاه می کنند و عماد دلش می
خواست همین حالا چشمانش را ببندد و هرگز دیگر
چشم به این دنیای آلوده باز نکند!

سارایش همین الان چه گفت؟ هرکاری از دستش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برآمده انجام داده است؟
لعنت... لعنت خدا بر او! نکرده... هرکاری نکرده!

حتی می توانسته یک گوشه بنشیند و غرورش را سر
ببرد و آن چک را از حاجی بگیرد و جهیزیه
خواهرش را تهیه کند، اما نکرده است!

می توانست که آن روز قدم جلو نگذارد و آن دختر
جور گنااهش را بکشد. برود همسر هر بی صفتی که
می خواست بشود و پول عماد را پس بدهد!

شاید روح و قلبش را برای همیشه از دست می داد اما
حداقل شرمنده ی خواهرش نمی شد... ها؟

-خوشم باشه... یه باره بگو کلا قید حسینو زدم عروس
خانوم! اما این همه گفتیم هیچی بعد هرطور خان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داداش صلاح بدونن؟ عجب!

-سارا...

سیمین تاج خانوم بود که با صدای توبیخ گرانه ای
صدایش کرد اما سارا نگذاشت مادرش ادامه بدهد.

بعدا وقت داشت تا به توبیخ های مادرش گوش بدهد
اما الان نه! به اندازه ی کافی سکوت کرده بود! نمی
گذاشت برادرش را از هر طرف دوره کنند و تحت
فشار بگذارند.

#پارت ۱۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من همچین حرفی نزد مادر جون. ولی انتظار
زیادی نداریم که بخوایم در کمون کنید. چند ماه این ور
و اونور طوری نمیشه که شاید حکمتی تو این قضیه
باشه. چرا سختش می کنید آخه؟

ملوک خانوم همچون سگته زده ها پلکش می پرد و
هر لحظه خشم بیشتری از نگاهش ساطع می شود.

هیچوقت عادت نداشت که کسی روی حرفش حرف
بیاورد. همیشه هرچه از دهان او بیرون می آمد حجت
بر همه ی خانواده را تمام می کرد. فضا سنگین و
همه به هم نگاه می کردند.

فرزانه خواهر بزرگ حسین تاب نمی آورد و این بار
تند تر از لحن لحظات قبل رو به سارا می توپد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سارا جون خوبه يه نگاه بکني ببيني که جلوت
نشسته .سنش چقدره .بعد دهنټو باز کني .يکم احترامم
خوب چيزيه !

سارا سر پايين مي اندازد و دستانش را با استرس در
هم مي پيچاند .با لحن آرام و شرمگيني مي گويد:

-فرزانه جون ...خواهر من ...من بي احترامی نکردم .
فقط مي گم تو اين خونه دادم براي ما تصميم مي
گيره .اگر ميگه که شرايطش نيست .يعني نيست .منم
ممنون مي شم که خانواده ام رو تحت فشار نذارين
همين!

تمام پوست صورت فرزانه از شدت خشم گلگون شده
بود .با عتاب اخم در هم مي کشد و مي گويد:

-اگه انقدر تو حرف گوش کني و به حرف بزرگترتي

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوبه بدونی که الان شرعا زن داداش منی پس باید از
حسین اطاعت کنی نه داداشت! اما خدا رو شکر شرم
و حیا رو خوردی و آبرو رو هم قی کردی!

عماد بیش از این نمی تواند ساکت بماند. نه می
خواست که حرف خواهرش را زمین بیندازد و بگوید
که تا موعد مراسم همه چیز را مهیا می کند و نه می
توانست که شرایط بغرنج و متشنج را نادیده بگیرد!

اما بی احترامی به خانواده اش خصوصا سارا چیزی
بود که نمی توانست تاب بیاورد. تنش را جلو می کشد
و درون چشمان فرزانه زل می زند.

#پارت ۱۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شمرده شمرده و با لحن آرام اما ترسناکی می گوید:

-خوبه که می گی باس نگاه کنی ببینی کی جلوت
و استاده! هرکسی جای تو اینجا، جلو خودم با خواهر
من... با این لحن صوبت می کرد الان دکورشو برایش
عوض کرده بودم! پس یه لطفی کنو دستی رو بکش
همشیره!

به یکباره چنان همه ای می شود که صدا به صدا
نمی رسد. شوهر فرزانه از جا می جهد و به سمت
عماد یورش می برد!

آقا داوود خیلی سریع به خود می آید و جلویش می
ایستد و با دست هایش را روی سینه ی دامادش راهش
را سد می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-با کی بودی تو؟ دکور کیو می خوای عوض کنی؟
عماد د حالی که از درون داشت آتش می گرفت با
ژست خونسردی نوک بینی اش را می خاراند و با
نیشخند می گوید:

-دکور هر کی که زبون خوش حالیش نی! هر کی که
هوا برش داره که خبریه! مثکه دلت خواست توام ها؟

سیمین تاج خانوم خودش را می رساند و عماد را
عقب می کشد.

-عماد؟ زشته مادر... این چه حرفیه؟ آقا صادق؟
صلوات بفرسیتن!...

-آخه حرف دهندشو نمی فهمه... نمی فهمه که زن
طرف حسابشه! تو اصن مردی؟ تف تو اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مردونگی که ازش دم می زنی!...

عماد چند ثانیه نگاه می کند و بعد جلو می رود .
مادرش می خواهد چیزی بگوید و جلویش را بگیرد
اما با تمام آرامش مادرش را پس می زند.

-کاریش نئرم...-

می رود و درست مقابل صادق می ایستد .صادق
داشت از حرص نفس نفس می زد و عماد با
خونسردی سرش را به گوش صادق نزدیک می کند:

-آدرس می دم فردا بیا مردونگیمو نشونت بدم اگه
خوشت اومد تو تف بنداز من یه سرش می کنم کارو
برات در میارم!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چنان عربده ای از دهان صادق خارج می شود که به
ثانیه همه خودشان را به آن دو می رسانند. دست به
یقه می شوند و بد و بیراه بار هم می کنند.

فرزانه و ملوک خانوم صادق را عقب می کشند و
صادق با صدای بلندی که عماد هم بشنود رو به ملوک
خانوم می گوید:

-آخه مرتیکه دوزاری حرف دهنشو نمی فهمه!

#پارت ۱۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

-هوشه.... یابو! باز یونجه اتو زیاد کردم زِ بونت
وا شد؟ ببند گاله رو تا نبستمش آش و لاش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم، جان خودش را به عماد قسم می دهد تا ادامه ندهد و فرزانه با شوهرش یک صدا شده و هرچه ناسزا در چننه دارند بار عماد می کنند .

خیلی طول نمی کشد که آقا داوود و آن دو دامادِ دیگر صادق و بقیه خانواده را از خانه شان به بیرون می کشانند.

می روند و عماد حتی تا دم در هم همراهیشان نمی کند . روی مبل نشسته و سرش را بین دو دستش گرفته بود .

سیمین تاج خانوم تا خواست پا از در بیرون بگذارد و به دنبالشان برود ، عماد بدون اینکه تغییری در ژستش بدهد با صدای قاطع بدون انعطافی می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مادر؟ نمیری دنبالشون!

سیمین تاج خانوم همان جا کنار در تکیه به دیوار می دهد. سر می خورد و روی زمین می نشیند.

-تموم شد... بدبخت شدیم... این خط، این نشون... اینا دیگه پاشونم اینجا نمی دارن! تموم شد! تموم شد!

عماد تا بناگوش سرخ می شود. صورتش از فرط خشم می لرزید. به یکباره از جایش بلند می شود و با عتاب رو به مادرش فریاد می زند:

-به جهنم! به درک که رفتن! مگه اَ دخترت سیری که بدیش دست این قوم الظالمین؟ یه مشتش اردک الزمان که دو کلوم حرف ساده تو مغز پوکشون نمی ره غصه خوردن داره؟ به تخ*مم که رفتن!... نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتن استخون تو تن اون مرتیکه چاق*ال نمی داشتم
بمونه !خوب شد که رفتن !سارا؟ سارا؟

مادرش به معنای واقعی لال می شود. آنقدر چهره اش
ترسناک شده بود که سیمین تاج خانوم جرات اینکه
کلام دیگری به زبان بیاورد را نداشت!

سارا با شنیدن اسمش بدو بدو از آشپزخانه بیرون آمد.

-بله داداش؟

#پارت ۱۶۹

#دلکش

#شادی موسوی

دو قدم بلند به سمتش برمیدارد و انگشتش را به نشانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ی تهدید در صورتش می گیرد .

-اسم اون حسینو دیگه اَ زبونت نشنوم .مرتیکه بی
خ*ایه از ثانیه اول یه چشش به ننه اش بود .مرتیکه
پف*یوزو هنوز از شیر نگرفتن اومدن براش زن
گرفتن !

سارا اشک هایش را پاک می کند و با ناراحتی در
خودش جمع می شود و عماد با فریاد دیگری می
غرد:

-نشنیدم چشم؟

شانه هایش از ترس بالا می پرند و هوا زده می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چشم داداش هرچی تو بگی...

سیمین خانوم آرام آرام می گرید و عماد کفری شده
فحشی زیر لب می گوید و مشتش را با اعصابی
داغان به پیشانی اش می کوبد.

-گریه نکن...نرو رو مخم زن!یه جور آبغوره گرفتی
انگار پسر شاهو از دست دادی. لیاقت دختر تو اینه؟
لیاقت خواهر من یه مشت هیچی نداره که بلد نیستن
جلو کس و کارش حداقل احترامشو نگه دارن؟
ری*دم تو اون ادب و احترامی که اونا ادعاشو دارن
و ازش حرف می زنن!چرک کف پای سارا رو
بهشون نمیدم چه برسه به خودشو!تو خوابشون ببین!

همچون شیری که زخم بر تن دارد دور خودش می
چرخد و آتشش خاموش نمی شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

قدم های تندی به سمت مادرش می رود و روی زانو
مقابلش می نشیند و با غضب می غرد:

-اینقدر گفتم اینا فیس و افاده شون جلوتر اَ خودشون
راه می ره ... به درد ما نمی خورن ، پاتو کردی تو یه
کفش که الا و بلا همین . هرکی ندونه می گه ک*ون
آسمون وا شده پسر ملوک الدوله افتاده پایین !

مادرش پر شالش را به صورتش می کشد و با گریه
جیغ می زند:

-هرچی بودن بالاخره قبول کردیم . نامزدن ... اسمشون
افتاده روی هم ! حالا خوب شد؟ حالا راضی شدی؟
خواهرت بشینه ور دلت راضی میشی؟ کلاتو بنداز
بالا عماد خان!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۷۰
#دلکش
#شادی موسوی

انگار که دوباره گر گرفته باشد رو به سارا می کند و
با خشم و حرص بلند تر جیغ می زند:

-خوب شد پتی*اره؟ دو دقه نتونستی زبونتو تو دهنت
نگه داری؟ راحت شدین همتون؟ برو بشین بغل اون
خواهر گور به گور شده ات! فردا بگن عیب و ایراد
از ایناست که دختراشونو پس می فرستن!

سارا به پهنای صورت اشک می ریزد و سمیرا با
بغض به اتاقش می رود. عماد لحظه به لحظه با شنیدن
حرف هایش داغ تر می شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض تمام شدن حرفش فریادی سر داد و ظرف
میوه خوری وسط را برمی دارد و با قدرت به گوشه
ی خانه پرتاب می کند و نعره می کشد:

-بسه...بسه...!..بسه خستم کردی...انقدر حرف مفت
نزن!پاره می کنم دهن اونی رو که راجع به
خواهرای من ک*سشربگه...تو دیگه نگو!نگو به
ولله خونه رو آتیش می زنم همتون راحت شین!
بسه...زن بسه!

نفس هم نمی کشند حتی!سیمین تاج خانوم دستش را
روی سینه اش گذاشته از فرط وحشت به دیوار
چسبیده است.

سارا جرات تکان خوردن را هم ندارد.چون می دانند
آن قدر دیوانه و کله خراب است که واقعا خانه را
روی سرشان خراب کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد بی معطلی از خانه خارج می شود و با تمام توانش در را به هم می کوبد! همه چیز خراب شده بود. مقصر او بود؟ او حتی حاضر شده بود که شرایطشان را بپذیرد. چطور به اینجا رسیدند؟

اگر پدرش بود چطور این مسئله را حل می کرد؟ فقط یک چیز می داند که بی احترامی به خودش را تحمل کند بی احترامی به خانواده اش را اصلا نمی توانست ببخشد!

حساب صادق را کف دستش می گذاشت... حساب حسین و خانواده اش هم بماند!

اما حالا باید می رفت برای حسابرسی شخص دیگری... کسی که مقصر اصلی این ماجرا بود. این بار عقب نمی کشید. نه به اشک چشمش نه به لرز دستانش و نه به آن معصومیت ظاهری اش رحم نمی کرد! دیگر نه!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۱۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

سر از سجد که برمی دارم صدای باز و بسته شدن در
حیاط را می شنوم. انگار کسی در گوشم دانه دانه قدم
هایش را می شمرد.

خیلی زود در راهرو هم باز و بسته می شود و من
چشم می بندم تا حواسم از نمازم پرت نشود!

فکر می کردم امشب هم نمی آید. اما حالا جوری دلم
دیوانه وار ضرب گرفته که به زحمت حواسم را جمع
نماز می کنم. نمازی که از تنهایی و فکر و خیال به آن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پناه آورده بودم !

روی کلماتی که داشتم زمزمه می کردم تمرکز می
کنم و سلام نمازم را آرام تر از همیشه لب می زنم .

خم می شوم و به محض برخورد پیشانی ام با مهر
چادر از سرم کشیده می شود.

-بلند شو دولا راست شدنتو بذار واسه بعد کلاش بی
شرف!

وحشت تنم را سر می کند و پوستم به گزگز می افتد .
هنوز آن این لحظه را درک نکردم که دستش از پشت
سر گردنم را چنگ می زند و سرم را بالا می آورد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هین خفه ای می کشم و سرم به عقب خم شده است .
وقتی صورتش را مقابل صورتم می گیرد تازه نگاهم
به فاجعه ی مقابلم می افتد .

با چشمانی وحشت زده و ناباور نگاهش می کنم !چه
بر سرش آمده؟ یا بهتر است بگویم دوباره چه بر
سرش آورده ام که خودم خبر ندارم؟

چشمانش دریای خون بود و رنگش از کبودی به
سیاهی می زد !طوری نفس نفس می زد انگار که تمام
راه را دویده باشد !

صورتش از فشاری که به دندان هایش می آورد می
لرزید !دهان که باز می کند صدایش به گوش هایم
گریه می آید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تویه کثافت زندگی منو داغون کردی! بلای جونم
شدی، اشک چشم خواهرم شدی، ضجه های مادرم،
خار چشمم شدی، بعد خیال کردی با دو رکعت نماز
می تونی نور چشمی خدا باشی؟ فک کردی می شه؟
نمی تونی انقدر پست و کثیف باشی! نمی تونی!

کلمه آخرش را با چنان عربده ای در صورتم می توپد
که تمام تنم از وحشت سر شد. فشار دستش تمام رگ
های گردنم را از خون رسانی بازداشته بود انگار.

#پارت ۱۷۲

#دلکش

#شادی موسوی

دستم را به مچش می رسانم و بالرز می گویم:

-من... چکار کردم دوباره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان با کلمه آخرم به ضرب سرم را رها کرد و از جا برخاست. تند تند سجاده ام را جمع کردم.

دست هایم به شدت می لرزید. مدام آب دهانم را قورت می دهم تا مقابل سیلی که می خواست به راه بیفتد را بگیرم. نباید عصبانی اش می کردم...خدایا کمک کن!

-بلند شو...بلند شو میگمت...همی حالا!

فوری دست و پایم را جمع می کنم و از خایم بلند می شوم. چادر نماز را سفت روی سینه ام نگه می دارم و در خود جمع می شوم.

همچون کسی که تنش در آتش باشد بی قرار به این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طرف و آن طرف می رود و مشت های گره کرده
اش ته دل مرا خالی می کند. چه شده بود؟

به یکباره به سمت می چرخد و من ترسیده به کمد
پشت سرم می چسبم.

فاصله ی بینمان را در زمانی کوتاه تر از یک چشم
برهم زدن طی می کند. دستش زیر چانه ام می نشیند
و سرم را بالا می کشد.

فشار انگشتانش بر روی گوشتم دلم را ریش می کند و
صورت در هم می کشم.

-اسم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نالہ ای کہ از گلویم بر می آید دست خودم نیست !
وقتی فشار دستش را بیشتر می کند دلم از بی کسی ام
می گیرد . دلم از عماد مهربانی که در خاطر م مانده
بود هم می گیرد!

-آی ... تو رو خدا ... عماد خان...؟

صورتش را نزدیک تر می کند . آن قدر که بینی اش
به پوست صورتش بچسبد .

با صدایی دو رگه و خش دار از فریاد های بی در و
پیکرش در صورتش می غرد:

-سیس ... حرف نزن ... حرف نزن بی همه چیز ! این
بار نمی دارم خامم کنی . اسم اون حرومزاده ای که
باهاش منو دور زدی رو میگی ! این بار نمی گذرم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خداوندی خدا نمی گذرم! یا خون تو رو می ریزم یا
خونه رو رو سر جفتمون آوار می کنم! فقط یه کلمه ...
یه کلمه اسم اون نسناسو میگی! یااا!

#پارت ۱۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

زیر پاهایم خالی می شود! اگر دستش زیر چانه ام
نبود به حتم حالا زانوهایم به زمین خورده بودند. تتم
بی وقفه می لرزد.

چرا دوباره رفته بود سر پله ی اولش؟ چرا فکر می
کردم که فراموش کرده؟ که بخشیده؟ که می خواهد
تاوانش را از من بگیرد و آن خدازده را به خدا واگذار
می کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس می کنم که اکسیژن را از داخل اتاق بلعیده اند .
هرچه تندتر و عمیق تر نفس می کشم بیشتر و بیشتر
هوا کم می آورم!

-منو خل نکن ...منو خل....نکن !!!این ادا اصولاً
رو واس من نیا .حنات دیگه واس من رنگی نئره !یه
اسم می خوام ازت فقط !

دیوانه وار نفس می کشم .حس می کنم دارم به مرز
خفگی می رسم .دستش را چنگ می زنم و بی اختیار
اشک هایم از کناره ی چشمانم سر می خورد.

-اسمشو می گی و من دیگه هیچوقت کاری به کارت
نئرم !اسمشو می گی و دیگه عمادو تو زندگیت نمی
بینی !به خاک بابام میرم گورمو گم می کنم .یه اسم از
اون کثافت می خوام!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عماد نباشد؟ برود و من دیگر در زندگی ام پناهی به
نام عماد نداشته باشم؟ داشت مرا ترغیب می کرد به
اعتراف یا به حد مرگ مرا می ترساند؟

طوری که تا عمر دارم دیگر نام او را بر زبان
نیاورم؟ می خواست کاری کند تا نامش بزرگترین
تابوی زندگی ام شود؟

هیستریک می لرزم و سینه ام از بی نفسی به خس
خس می افتد. بی اختیار به سرفه می افتم و دستش که
از زیر جانه ام رها می شود به شدت به زمین می
افتم!

عقب می رود و سرش را در دستانش می فشارد.
صدای ناله های مردانه و غضبناکش ر عشه به وجودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می اندازد .

-می دونی الان کجا بودم؟ هیچ می دونی چه بلایی به
سر زندگی ما آوردی؟ همین حالا اومدن عروسی
خواهرمو به هم زدن !واس خاطر چارتا تیر و
تخته ...واس خاطر یه بیناموسی مثل تو که حاضر
نیستی بگی پول جهیزیه خواهر منو کدوم بیشرفی
برده!

#پارت ۱۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

خدای من ...دلم برای دختری که می شناسم عزا می
گیرد .قلبم مچاله شده و قسم می خورم که این بار
اشک های برای دختری ست که آرزو هایش را به باد
داده ام !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلک هایم را با تمام توانم روی هم می فشارم و می
شود که روزی برسد و من به همه ی عالم و آدم
بدهکار نباشم؟ سربار و مایه بدبختی همه ی آدم های
زندگی ام نباشم؟

سرفه هایم آرام گرفته و همچون آوارگان چنبره زده
روی زمین و با ترس نگاهش می کنم. نگاهش را در
نگاهم می کوبد و از میان دندان های کلید شده اش می
غرد:

-نمی گی نه؟

همین طور نگاهش می کنم. چطور می گفتم؟ من این
همه بدبختی و فلاکت نکشیده بودم که حالا همه چیز
به یک چشم بر هم زدنی خراب شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا دست بر نمی داشت؟ آه وصال... چطور دست
بردارد؟ مگر نشنیدی؟ زندگی خواهرش نابود شده!...

-خیله خب... میرم محله تون... کوچه به کوچه می
پرسم... خونه به خونه می گردم... بالاخره یکی پیدا
میشه که تو رو بشناسه ها؟ بگه با کی رفت و آمد
داشتی... بالاخره اون کسی که بهش کمک کردی یه
شبه تو زندگیت نازل نشده که... هوم؟

خشک می شوم... نفس نمی کشم حتی! فکر کن... فکر
کن... عماد محل دقیق زندگی ام را نمی دانست اما
حاج سلامی تقریباً می دانست که کدام محله زندگی
می کردم. اگر می خواست می توانست پیدا کند!

-||... التماس می... می... نم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیشخندی که می زند همچون زهر در دهانم می پیچد .
یک قدم که برمی دارد نمی دانم چطور خودم را به او
می رسانم که هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته
بازویش در دستانم اسیر می شود.

-نرو...نرو تو رو خدا نرو...مگه نگفتید مهریه مه؟
مگه خط ندادم نوشتم که مهریه مو گرفتم؟ دنبال چی
می رید پس؟ التماس می کنم نرید...تو رو به خدا...تو
رو به جون هرکی که دوست دا...

#پارت ۱۷۵

#دلکش

#شادی موسوی

دستش که روی یقه ام می نشیند حرف در دهانم می
ماسد و او میدان را خالی دیده ،میدان داری می کند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-واسه کی داری اینطوری التماس می کنی؟ گه زن
تو اعصاب من! واسه کدوم بی ناموسی اینطوری
ضجه می زنی؟ سنگ کیو به سینه می زنی تو؟
جواب منو بده!

دردش چه بود؟ اموال از دست رفته اش یا ضجه ها
من برای کسی که رفته؟ مرا جا گذاشت و با بی
رحمی رهایم کرده؟ چه می داند که من خودم دلم خون
است؟

تکانی که به یقه ی لباسم می دهد تمام تن سستم را
تکان می دهد .

-پست فطرت تو زن منی ، زن من ! واسه کی داری
التماس می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنگ تیز فریاد هایش گوشم را کر می کند. پارچه ی
لباسم با فشار زیادی که به یقه ام داشت می آورد. پاره
می شود و او با یک عریضه ی بلند تا انتها می کشد!

انگار که دست خودش نباشد. فقط چون دست آویزی
پیدا کرده تا خشمش را خالی کند، آن را سر لباس من
خالی کرد.

اما من هیچ انتظارش را نداشتم. به خودم که می آیم
جلوی لباسم تا روی شکم پاره شده و چیزی در گلویم
غل می خورد. قدمی بی تعادل به سمت عقب برمی
دارم.

-مهریه چیه گرفتی؟ یه عقد سوری؟ زنم شدی؟ هم
خوابم شدی؟ بهت دست زدم من؟ چرا شر و ور می
گی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکپارچه می لرزم ... دو قسمت از هم دریده شده ی
لباسم را به هم می چسبانم و عقب تر می روم .دیدگانم
تار شده و لب هایم از شدت بهت وا مانده!

-با توام در به در !من بهت دست زدم؟ دست زدم؟

به کجا می خواست برسد؟ دو قدم بینمان را طی می
کند و پارچه ی از هم جدا شده را از مشتم بیرون می
کشد و نعره می کشد:

-وقتی اینطوری دخیل بستی به این تیکه پارچه که
نگام نیفته بت چجوری روت میشه که از مهریه حرف
بزنی؟ ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاش دور شود... کاش دست از سر تکه پاره های
لباسم بردارد. برای اولین بار است که دستانش آرامشم
نبودند. نزدیکی اش اسید را در معده ام به قلقل می
اندازد!

-شنیدی چی گفتم؟ میگم زندگی خواهرم نابود شد!
اصن برات مهمه؟

#پارت ۱۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

بی اختیار مشت هایم بالا می روند و با تمام توان
روی دست هایش می کوبم. نفس نفس می زنم و اشک
هایم بی مهابا می چکند.

مشت می کوبم و بدون اینکه دهان باز کنم داخل گلویم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فریاد می کشم.

مشتش که از پارچه ی لباسم رها می شود در کنج
دیوار خودم را پنهان می کنم و لبه های لباسم را به هم
می چسبانم.

نگاهش نمی کنم و نمی دانم که چه می کند. گریه می
کنم... ضجه می زنم و در خودم می لرزم. سر می
خورم و کاش در زمین فرو روم!

قدمی که به سمتم بر می دارد سایه اش روی سرم می
افتد و من بدون اینکه سر بالا ببرم در خودم جمع تر
می شوم و می نالم:

-به من... نزدیک... نشو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزدیک می شود!...پاهایش در دیدم قرار می گیرد و
تاریکی از هر زمان دیگری بیشتر غرقم می کند .
زانوهایم را به هم چسبانده و در سینه جمع می کنم .

خودم را به دیوار می فشارم و هیستریک می لرزم .با
صدای لرزانی التماس می کنم:

-نیا...تو رو خدا نیا...

روی زانو می نشیند و من همچنان سرم را پایین
گرفته ام .جرات اینکه نگاهش کنم را ندارم !من چه
کرده بودم؟ آن مشتش ها را با تمام توان روی دست و
بازوهای عماد می کوبیدم؟

بیشتر و بیشتر اشک می ریزم .خدا لعنتت کند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال... خدا لعنتت کند!

-تو... منو چی فرض کردی؟

صدایش خفه و لحنش ناباور بود. سر بالا می برم و
گوله اشک درشتی از چشمم می چکد.

می دانم که سفیدی پوستم سفید رنگ دیوار را از رو
می برد! می دانم که همچون بیدی می لرزم و می دانم
که چه تصویر منزجر کننده ای از خودم ساخته ام! اما
نگاهش می کنم. انگشت هایش را روی سینه اش می
کوبد و می گوید:

-اصن من یه عوضی هَوَل که با دیدن لخت یه زن
فکر دریدنش میفتم!... تو چطور فکر می کنی که من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تن به تن تو گره می زنم و با تو عشق بازی می کنم؟
چطور فکر می کنی که هنوز می توئم بخوامت؟

#پارت ۱۷۷

#دلکش

#شادی موسوی

بوم! قلبم!... قلب بینوایم!...

در کمال صداقت نخواستم را به رویم می زند و من؟
به سوگ تکه عضله ی بی جان مقابلم نشسته ام!

دارد جان می دهد... نفس های آخرش را می کشد.
جان می دهد و حتی یک غمخوار هم محض رضای
خدا ندارد!

جان می دهد و من تماشایش می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خاطر تو می خواستم؟ خیانتت مته پتک تو سرم
خورد! دلم هم خورد... هم خورد... بالا آوردت!
چطور فکر می کنی دوباره می توئم هضمت کنم؟ این
چه وقاحتیه که تو داری؟

سرم پایین می افتد. دستم از دور زانوهایم شل می
شود. دیگر نمی لرزیدم. درسم را هرچند سخت
هرچند دردناک اما یاد گرفتم!

دیگر هیچ وقت از او نمی ترسیدم! طوری در ذهنم
حک شد که گمان نکنم تا هفت زندگی دیگر فراموشم
شود!

او مرا نمی خواهد... نه به آن شکلی که منه احمق فکر
می کردم. من کیسه بوکس زبان تلخش بودم. تاوان
بودم. تف سر بالا بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بشکنی در صورتم می زند و با تنفر می گوید:

-دست بکش اَاین خوابی که توش غرقی! بیدار شو! همه چی عوض شده... تو تا ابد اون تیشه ای هستی که به جون ریشه ی من افتادی و من اون احمقی ام که دیگه با طناف پوسیده تو تو چاه نمی رم!

پشیمانم... پشیمانی نفسم را بند آورده و آتشم می زند و تا بوده و بوده پشیمانی دیگر سودی ندارد. زمان به عقب بر نمی گردد.

از جایش بلند می شود و با قدم های سستی از اتاق خارج می شود. صدای باز و بسته شدن در سرویس را می شنوم و بعد حق هقم را پشت دستی که روی دهانم می فشارم رها می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا ترسیدم؟ چرا انقدر احمقانه عماد را با او مقایسه
کردم؟ چرا نفهمیدم هر چشم خون گرفته ای به چشم
طعمه نگاهت نمی کند؟

هر فریاد و عربده ی مردانه ای، تهش به تن دادن زن
به هر کثافتی برای آرام شدن او نیست؟

نمی دانم چقدر گذشته که بوی دود سیگارش به مشام
می رسد و هر لحظه تند و تیزتر گلویم را تلخ می کند.

#پارت ۱۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

آرام تن خرد شده ام را از زمین می کنم و لباسم را بی
سر و صدا عوض می کنم. از لای در سرک می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کشم .

روی زمین نشسته بود . تیشرت از تن کنده بود و به
کاناپه تکیه داده بود . سرش را به عقب خم کرده بود و
به نظر داشت دود سیگارش را دنبال می کرد .

دستش را بالا می برد و چنان دم عمیقی از سیگارش
می گیرد که نوک سیگار سرخ می شود و تا نصف
می سوزد .

ناخن می جوم و در اتاق راه می روم . چکار کنم؟
جرات نزدیک شدن به او را نداشتم اما هربار که
صدای فندکش را می شنوم انگار یک خش به روحم
می افتد .

چرا تمامش نمی کرد؟ هوای اتاق هم حتی مه آلود شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود چه رسد به اتاقی که او نشسته بود !
رخت خوابم را پهن می کنم و بی آنکه قصدی برای
خوابیدن داشته باشم وسط می نشینم و خودخوری می
کنم.

هرچه می گذرد وضعیت بد و بدتر می شود . دلم برای
غم هایش عزا می گیرد . بمیرم برای دردی که داشت
می کشید . معلوم نبود امشب چقدر تحت فشار بوده و
چقدر حرف شنیده است .

دیگر تحمل نمی کنم . طاقت ندارم اینطور خودش را
از بین ببرد . عماد که ترس نداشت . امشب منتهای
عصبانیتش بود و حتی در این حال هم به من آسیب
نرساند .

درست بود که قلبم را در مشتش فشرد و له کرد ،
درست بود که روحم را در هم کوباند ، اما این ها همه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دلِ سوخته اش بود . او هیچوقت به من آسیب نمی زد چطور می توانستم بنشینم و تماشا کنم که چطور به خودش آسیب می زند و خودش را از بین می برد؟

از جا بلند می شوم . پتو و بالشی که همیشه با خودش می برد را از کمد بیرون می کشم . آرام نزدیکش می شوم . یک زانویش را جمع کرده و تکیه ی دستی کرده که سیگارش را بین دو انگشت نگه داشته بود .

سرش پایین افتاده بود و چانه اش به سینه اش چسبیده بود . کمرش خم بود و گویی خاکستر هزاران سرباز شکست خورده رویش پاشیده بودند . سرشکسته و داغان به نظر می رسید و این از درون مرا نابود می کرد.

#پارت ۱۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالش و پتو را روی کاناپه قرار می دهم و مطمئنم که
متوجهم شده اما واکنشی نشان نمی دهد و این خوب
بود دیگر؟

روی زانو مقابلش می نشینم و دست لرزانم را به
مقصد زیر سیگاری و فندک پیش می برم.

هنوز نوک انگشتم هم به فندکش نرسیده که مچم اسیر
دستش می شود. نفسم از این حرکت ناگهانی اش می
گیرد. آب دهانم را قورت می دهم و با ترس خیره اش
می مانم.

سرش را با نخوت خاصی آرام آرام بالا می آورد و
من دلم پر می زند برای آن چشمان خون افتاده و
غمگینش...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به واقع غمگین بود. انگار دور تا دور عنبیه اش گرد
غم پاشیده بودند.

-بیشین!

آرام گفت و صدایش به حدی خش دار و تلخ بود که به
گوشت ناآشنا آمد. هنوز مچم اسیر دست های بزرگ و
داغش بود.

آرام سرم را تکان دادم و از چه بابت تردید داشت؟
منی که با پای خودم آمده بودم که خیال فرار در سرم
نداشتم!

دستم را رها می کند و من همانجا روی زمین می
نشینم. پایین لباسم را به چنگ می گیرم تا جراتم را در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشتم جمع کنم.

-بسه...دیگه نکشین...همه ی خونه پر دود شد. وای
به حال ریه خودتون. خواهش می کنم بسه. اگه بخواین
براتون یه چایی دم کنم بخورید. اصلا غذا خوردین؟
هرچی بخواین براتون آماده می کنم فقط میشه دیگه
سیگار نکشین؟

ته سیگارش را در جاسیگاری له می کند و تلخ خندی
گوشه ی لبش می نشیند. دستش که به سمت بسته ی
سیگارش می رود پلک هایم با درد بسته می شود.

-می کشم...حتی تا خود صبح می کشم. توام باید
وایسی نگام کنی...

چرا فکر می کردم که ذره ای به حرف من اهمیت می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهد؟ همین که به نشستم مقابلش رضایت داده برای
منه طرد شده از قلب و روحش یک برد بزرگ
محسوب می شود!

لب می گزم و با صدای آرامی زمزمه می کنم:

-می خواین خودتونو از بین ببرید؟ با سیگار پشت
سیگار دود کردن چیزی درست نمی شه عماد خان .
خواهش می کنم .لطفا بدین به من...

#پارت ۱۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

سرش را آونگ وار بالا و پایین می کند .طوری که
انگار دارد حرفم را به تمسخر تائید می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-درست میشه ...درست می شه...

فندکش را زیر سیگار می گیرد و پوک عمیقی از
سیگار می گیرد. دودش را در صورتم فوت می کند و
با چشمان سرخ همچون آتشش نگاه سردش را به
چشمانم می دوزد.

-خودمو از بین می برم ...نابود می کنم...مگه تو
نکردی؟ من ادامه میدمت !من!

سرم روی تتم سنگینی می کند ،تتم روی زمین!

گردنم به شانه ام می چسبد و با استیصال نگاهشتم می
کنم. من که مرده بودم از قبل...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من که هزار باره در هم شکسته بودم ...

چطور موفق می شد هر بار با یک جمله ی کوتاه مرا
اینطور در هم بکوباند و مرگ را به من بچشاند.

انگار تمامی نداشت. من برای غم چشمانش، برای
رنج و غصه ی دلش، برای اندوه خوابیده در هر
کلامش می میرم ... دوباره و دوباره از نو!

پوک عمیقی می گیرد و این بار دودش را در گلو
حبس می کند. ثانیه های طولانی می گذرد و انگار
قصد رها کردن نفسش را ندارد! بی اختیار صدایش
می کنم:

-ع-... عماد خان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیار باریکی بین لب هایش باز می شود و دود از آنجا
بیرون می زند .

-دودو حبس می کنم تو گلوم ،یه طوری که داغیش ته
گلومو بیشتر بسوزنه ،اما اینم قد تو منو نسوزوند !

لبم را به داخل دهانم می کشم و اشک هایم از هم
سبقت می گیرند .

-از بچگی سگ دو زدم ...یه روزو یادم نمیاد که تو
حجره ندویده باشم .اما قربون همون موقع عا ...
آقاجونم بالا سرمون بود !جوونی نکردم ،درسو ول
کردم ،بیس چاری واستادم عرق ریختم یه لقمه نون
دربیارم شرمنده امانتیای آقاجونم نشم!

#پارت ۱۸۱

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

هم دلم برای حزن صدایش جرز و ولز می‌کند و می
خواهم که تمامش کند هم گوش هایم نیاز مبرمی به
شنیدن دارند. روزهاست کسی را نداشته ام که چند
کلمه با من حرف دل بگوید. کسی مرا داخل آدم
حساب کند. و حالا هرکسی نه... عماد می‌خواست که
سنگ صبورش باشم!

انگار که این درد و دل داشت زخم های غرورم را
مرهم می‌گذاشت!

-جهاز سمیرا رو دادم دو سال نشده برگشت. نه
جهاز شو نه حقشو از اون بیشراف نگرفت. خط نوشته
داد که از همش می‌گذره فقط طلاق بیگیره. مام به
احترام ننه مون لال مونی گرفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنه ی باریک سیگار را بین دو انگشتش گرفته و آرام
می تاباند. غرق در سرخی آتش می گوید:

-البته که خودش مهم تره...همش فدای یه تار موش.
اما خوش نثرم کسی فک کنه زرنگی کرده!اون
گذشت و بعدش نوبت جهاز سارا شد.جور کردم به
هر مصیبتی بود.جور کرده بودم تا قبل اینکه...

سکوت می کند و پوزخند گوشه لبش هیچ به غم
صدایش نمی آمد!ادامه اش را خوب می دانم من!

من از آسمان نازل شده و همه چیز را از بین برده
بودم.پوک دیگری از سیگار می گیرد و چشم باریک
می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-واس خاطر چس تومن سرم جلو اون حرومیا پایین
افتاد! نتونستم آبرو خواهرمو بخرم!

انگار تیر در قلبم می زد با حرف هایش... چرا
نگذاشته بود که تاوان خطایم را خودم بپردازم؟

اگر پاپیش نمی گذاشت من حالا زن سیروس شده بودم
او چکش وصول شده بود. حالا مجبور نبود که وجود
انگلی مثل من را تحمل کن و مجبور نبود که مقابل
خانواده اش سر شکسته باشد!

-زندگی همینقدر تخر*میه... کل عمر تو عین خر کار
کنی که یه همچین روزی سرت بالا باشه بعد دنیا می
چرخه می چرخه درست کابوستو می ذاره تو کاسه
ات!

#پارت ۱۸۲

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

کاش دیگر ادامه نمی داد! قلبم دیگر تحمل نداشت. درد
شرمندی هر لحظه بیشتر داشت خفه ام می کرد.

و حال او؟ داشت ذره ذره مرا می کشت. دلم می
خواست سرش را به آغوش بکشم و تا وقتی که آرام
شود نوازشش کنم.

دوست داشتم هرکاری کنم تا دیگر انقدر تنها و بی کس
به نظر نرسد. و چه کسی می گفت که نمی توانم کاری
کنم؟ چه کسی جلویم را گرفته تا آرامشی را که از او
دزدیده ام به او باز پس بدهم؟

لباسم را رها می کنم و می خواهم دست جلو ببرم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی دستش بگذارم که با صدایش مانع می شود:

-اما می دونی چیه؟ من این بار دیگه گردن خم نمی
کنم! تو کتم نمی ره... من رو بازی کردم... حقم این
نبود!

سرش را بالا می گیرد و با لحن کینه جو و حرص
زده ای می گوید:

-این بازی رو اون شروع کرد... دمش گرم. ایولا...
منم تن می دم، بازی می کنم. من بچه پایینم از بچگی
یاد گرفتم بازی کردنو. با دست خالی ام بلام سور
بزنم!

دستم را مشت می کنم و عقب می کشم. پشتم را به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاناپه تکیه می دهم و همانند او به دیوار خالی مقابلم
زل می زنم .

آنقدر که نمی فهمم کی چشم هایم گرم می شوند و از
این مکان و زمان کنده می شوم !

بار بعدی که چشم باز می کنم کنار کاناپه بودم و سرم
روی همان بالشی بود که برای او آورده بودم و همان
پتو روی تنم کشیده شده بود . اثری از عماد نبود و
اصلا نیازی نبود که به دنبالش خانه را زیر و رو کنم.

مطمئن بودم که رفته و این بار نمی دانم چند روز
دیگر می گذشت تا دوباره چیزی و را به این خانه
بکشاند !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بافت زرشکی رنگی که از کمد پیدا کرده بودم را می پوشم و شالم را سر می کنم و دسته هایش را به پشت سرم می برم و گره می زنم .

تازه سر صبح بود و هوا کمی سرد بود اما من امیدوار بودم که از آفتاب کم سر ظهر برای خشک کردن پرده هایی که خیس کرده بودمشان بتوانم استفاده کنم.

#پارت ۱۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

لگنی که پرده ها را در آن خیس کرده بودم وسط حیاط می کشم و برای بار سوم مشغول لگد کردنشان می شوم.

استخوانم از فرط سرمای آب تیر می کشد اما همین هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس زندگی به من می دهد. تند تند پاهایم را بالا و
پایین می کنم تا گرم شوم .

پرده ها مثل برف سفید شده بودند و این لبخند به لبم
می نشاند. از فردای روزی که عماد رفت ، بیکاری
داشت مرا به مرز دیوانگی می رساند و من برا
گذران وقت تصمیم گرفتم خانه تکانی کنم .

در کمال تعجبم روزهایم به سرعت طی می شد و شب
ها از فرط خستگی نایی برای بیدار ماندن و گریه
کردن برایم نمی ماند.

هشت روز از آخرین باری که دیده بودمش گذشته و
خانه کم کم داشت برق می افتاد و ترس به دل من نیش
می زد .

وقتی کارهای خانه تمام می شد باید چه می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روزهایم را چگونه سر می کردم؟ عماد تا کی قرار
بود مرا اینجا نگه دارد؟

وقتی به دیدنم نیاید من چطور می توانم برایش جبران
کنم؟

هر شب به امید دیدنش برای دو نفر غذا درست می
کنم و فردا سهم غذای او را برای نهارم می خورم.

لباس هایش را شسته و حتی اتو کرده بودم .
رختخوابش را شسته و آماده گوشه ی کمد گذاشته
بودم.

می خواستم بباید و ببیند که من دارم تلاش می کنم تا
در زندگی اش به درد بخورم .اما خبری از او نشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آخه اون از تو جبران خواست؟ اصن آدم حسابت می کنه؟ تو چی داری که به اون بدی؟

قطره اشکی از چشمم می چکد که با پشت دست پاکش می کنم. با حرص بیشتری لگد می کنم و غر می زنم:

-خب دلم تنگ شده چکار کنم. اگه یه سر به خونه بزنه چی میشه. شاید چیزی کم باشه. چیزی لازم باشه. خودش گفت هرچی خواستی لیست کن. شاید لیست آماده کرده باشم چرا نمیداد بپرسه؟

باز شیر فلکه ی این چشمان بی پدر باز شده بود. اصلا انگار فلکه ی اصلی به اسم عماد وصل بود. اسمش را که بر زبان می آوردم یا حتی به او فکر می کردم خودش باز می شد و سیل راه می انداختند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۸۴
#دلکش
#شادی موسوی

تلاش می کنم تا فکرم را منحرف کنم . آب بینی ام که
در اثر سرمای هوا و گریه به راه افتاده را بالا می
کشم و بلند می خوانم:

-شستم به سیل اشکم ، پرده های خانه را
تمامش نکرد جانانم انتظار فرساینده را

با صدای بلند به خنده می افتم . فکر می کنم که تن
هرچه شاعر در گور بود را لرزاند و برای یک عمر
لعنتشان را برای خودم خریدم.

خنده ام به قهقهه تبدیل شده و کم کم دارم تعادلم را از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست می دهم که صدای چند ضربه به در کوچه
باعث می شود تا با پشت به زمین بیفتم.

استخوان لگنم محکم به موزاییک های کف برخورد
می کند و چشمانم سیاهی می روند. صدای جیغم
دست خودم نیست و وقتی صدای ضربه های ممتد در
بلند و بلندتر می شوم به هر زور و ضربتی هست
خودم را جمع می کنم.

شرشر اشک می ریختم و لرزش صدایم دست خودم
نبود.

-کیه؟

-آبجی... خوبی شوما؟ الو... نمی دونم اوستا... فک کنم
داره گریه می کنه... ندیدم والا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای محمود را تشخیص می دهم. اصلا این صدا و این لحن جز محمود مال کس دیگری نمی تواند باشد. به قطع داشت با عماد صحبت می کرد.

نگرانی به دلم چنگ می زند. چرا خودش نیامده و محمود را فرستاده بود؟ اتفاقی افتاده بود؟

گوشتم را به در می چسبانم و می شنوم که به عماد می گوید:

-چشم اوستا... می پرسم... آجی اگه اوضاع مناسبه و می کنی؟

هنوز فرصت نکرده ام که جوابش را بدهم که با هول

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گوید:

- روم سیاه اوستا... ببخشید... داد نزن نوکرتم...
چشم... شکر خوردم... آجی درو... درو و ا می کنی؟
اوستام می خواد باهات حرف بزنه.

لحظه ای دو دل می شوم. گفته بود در را برای کسی
باز نکنم. ولی اگر خودش پشت خط بود حتما می داند
و خبر دارد دیگر.

محمود آدم قابل اعتمادی بود. غیر از آن هم تا عماد به
او نگفته باشد او از کجا خبر دارد که من اینجا ساکنم؟

- آجی؟ هنو هستی؟ نوکرتم جواب نمی ده... یه دقه
پیشم جیغ زد نکنه طوری شده باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۸۵
#دلکش
#شادی موسوی

دسته های شالم را از پشت سرم باز می کنم و روی
سرم صافش می کنم. پاچه هایم را هم سریع پایین می
دهم و آرام لای در را کمی باز می کنم.

سرکی می کشم و می بینم که چند قدم آن طرف تر
گوشی به دست ایستاده است. به محض دیدنم جلو آمد
و سر پایین انداخت و نگاه گرفت.

با این حال من از پشت در تکان نخوردم. با خجالت
لب گزیدم و سلام دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام از ما ...اوستام کارتون داره...

و بعد پشت خط به عماد می گوید:

-اوستا درو وا کرد .الان ...چشم ...گوشی دستت...

گوشی را به سمت می گیرد و به سرعت تا سر کوچه
می رود .همانجا دست به کمر می ایستد .گوشی را به
گوشم می چسبانم و با صدای لرزان و آرامی می
گویم:

-الو؟ عماد خان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی می گه ممود ...میگه جیغ زدی؟

خودش بود !حالا چه می گفتم؟ نکند از اینکه پرده ها
را کنده بودم عصبانی شود؟

اما اگر دروغ می گفتم و به خانه می آمد و می فهمید
برایم گران تمام می شد .من همینطور هم پیشش
چوپان دروغگو بودم دیگر این ریسک را به جان نمی
خرم .

من ...خب حوصله ام سر رفته بود .پرده ها رو داشتم
می شستم .انتظار نداشتم کسی بیاد .آقا محمود یهو در
زدن ،من ترسیدم ،لیز خوردم ،افتادم .همین!

چند لحظه ای پشت گوشی سکوت می شود .خدای
من ...عصبانی بود؟ با استرس گوشت کنار ناخنم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می جوم و منتظر می مانم.

-سالمی؟

بهت زده به صدای عاصی اش گوش می دهم. با
همین کلمه انگار یک دنیا رنگ به رویاهایم پاشید.
حالم را می پرسید؟ برایش مهم بود؟

-با توام... سالمی؟ زرتت قمصور نشد که؟

#پارت ۱۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

خنده ام می گیرد. مثل آن موقع ها که دستم می انداخت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحن صدایش شوخ بود. پشت به در می‌کنم و با صدایی که حالا از فرط هیجان می‌لرزد می‌گویم:

-نه خوبم... قمصور نشدم یعنی... اوم... چیزیم نشد.

قدمی به طرف وسط حیاط می‌روم که ابروهایم از درد پشتم در هم می‌شود. صدایش را می‌شنوم که اینبار با لحن کاملاً متفاوتی از لحظات قبلش می‌گوید:

-الان اتاقا پرده نرّه یعنی؟

خشکم می‌زند. طوری پرسید که ماست‌هایم را کیسه کرده و تند تند توضیح می‌دهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-زیریشو در نیاوردم .حواسم هست .

وقتی سکوت می کند استرس به جانم می افتد .می دانستم ممکن است که ناراحت شود برای همین حواسم بود که آستر پرده ها را در نیاورم .

پوست لبم را می جوم و منتظرش می مانم تا بالاخره صدایش را می شنوم :

-پیش با ممود میای حجره !

با چشم هایی گرد شده می پرسم :

-الان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه فردا قراره بیای منتهاش الان ممود اومده واس تو
دعوت نومه بیاره!

لبم را می گزم اما دست خودم نبود که نیشم کشیده شد
و ریز به خنده افتادم.

فوری دستم را روی لب هایم فشار می دهم تا صدای
ریز خندیدنم پشت گوشی نرود اما به گمانم دیر شده
باشد.

-جوک میگم آخه برات ...توام بخند! جمع کن بیا
هزارتا کار دارم ...معظم نکنی ...گرفتی؟

دلم برای این مدل حرف هایش به شدن تنگ شده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع آب دهانم را قورت می دهم و با نیشی شل که
مطمئنم او نمی بیند می گویم:

-راستش الان نمی توئم ...میشه نیم ساعت دیگه پیام؟
آقا محمود نمی خواد معطل من بمونن .من خودم
میام .

-نوچ ...الان ینی الان!

#پارت ۱۸۷

#دلکش

#شادی موسوی

پیشانی ام را چین می دهم و با صدای ناله مانندی
التماس می کنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خواهش می کنم...می ترسم تا پیام و برگردم آفتاب
سر ظهرو از دست بدم...هوام زود تاریک میشه پرده
ها امروز خشک نمی شن یه آبشون بکشم پهنشون
کنم او مدم .خواهش می کنم!

هم به خاطر خشک شدن پرده ها می گفتم هم اینکه
آنقدر اوضاعم درب و داغان بود که خجالت می
کشیدم اینطور به راه بیفتم و بعد از یک هفته به دیدن
عماد بروم .

منتظرش می مانم و بالاخره بعد یک سکوت نسبتا
طولانی می گوید:

-ممود سر کوچه منتظره نیم ساعت دیگه میای
باهاش برو گوشی رو بده به اون نفله!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم...چشم.مرسی.از من خداحافظ.راستی خسته
نباشی.خداحافظ.

بدو بدو دم در می روم و از لای در به کوچه سرک
می کشم.هر قدمی که بر می داشتم استخوانم لگنم تیر
می کشید اما انقدر ذوق زده بودم که هیچ چیز نیم
توانست مانع باشد.

محمود به محض دیدنم دوان دوان به سمتم می آید و
من گوشی را به طرفش می گیرم و در را می بندم.

سریع پرده ها را آب کشی می کنم و با نهایت زوری
که داشتم می چلانم تا آبش را بگیرم.روی بند رخت
پهنش می کنم و بدون اینکه حیاط را بشویم به داخل
می روم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی سیب زمینی پخته ی دیشب را که با گوجه سرخ
کرده درست کرده بودم را لقمه می کنم تا برای عماد
ببرم . غذای مورد علاقه ام بود . هم راحت درست می
شد و هم دو خوراکی مورد علاقه ام را داشت . سیب
زمینی و گوجه !

فوری موهایم را می بافم و پشت سرم گرد می کنم تا
از شال بیرون نزنم . لباس های بیرونی که خود عماد
برایم خریده را می پوشم و به راه می افتم . کلید نداشتم
که بردارم اما احتمالاً با خود عماد برمی گشتم .

محمود هنوز سر کوچه ایستاده بود . با دیدنش دوباره
سلام دادم و او با فاصله کنارم به راه افتاد .

#پارت ۱۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواستم به طرف ایستگاه اتوبوس بروم که گفت عماد
تاکید کرده تا کسی در بست کنم چون عجله دارد .
خودش جلو پیش راننده نشست و من تنهایی عقب
نشستم.

عماد برای دیدنم عجله دارد؟ همین باعث می شود تا
نگرانی به دلم نیش بزند .خاطره ی آخرین باری که
در حجره و کارگاه کوچک دوست داشتنی ام بودم در
خاطرم نقش می بندد.

آن روز حتی در و دیوار آن جا هم با من غریبی می
کردند .به چشم یک خائن نگاهم می کردند .من حتی
از قدم برداشتن در آن جا هم خجالت زده بودم .

مقابل بازارچه پیاده می شویم و بقیه راه را پیاده می
رویم .اینجای راه را محمود با فاصله ی خیلی بیشتری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشتم قدم بر می داشت .

خوب دلیل این کارش را می دانم . تمام کسبه ی اینجا محمود را می شناختند . من هم روزگاری هر روز این راه را تنهایی طی کرده ام و اینجا دو نفره و کنار هم قدم برداشتن معنای متفاوتی دارد . محمود نمی خواهد و نباید که کنار من معنایی بدهد .

وقتی مقابل حجره می رسم لحظه ای پاهایم شل می شوند . چقدر دلتنگ اینجا بودم . هر روز صبح با ذوق به اینجا می آمدم . حتی یک روز هم نشد که نیایم .

در تابستان زمستان در هر شرایط جسمی و روحی که بودم خودم را رساندم . چون وقتی همین قدمی که الان برای برداشتنش دو دلم را بر می داشتم برای ساعاتی تمام بدبختی ها و تنهایی هایم فراموشم می شد . به واقع زندگی می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از پشت شیشه نگاه می چرخانم و عماد را می بینم که
پشت میزش نشسته بود و مشغول صحبت با دو خانوم
و یک مرد مسن بود .

داخل می روم و او نیم نگاهی به سمت در می اندازد .
فورا پشت سرم را نگاه می کند و با دیدن محمود نگاه
می گیرد و به صحبتش با مشتری ادامه می دهد .

بند کیفم را چنگ می زنم و همانجا به ستون کناری در
ورودی تکیه می دهم و دزدکی نگاهش می کنم.

#پارت ۱۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

قسم می خورم که تاپ تاپ دلم را می شنیدم . اصلا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک مدل دیگری ریتم گرفته بود.

انگار مثلاً تا اینجا روی ریتم آرام و غمگین می زد و
حالا روی ریتم پاپ و شش و هشت می زند!

تیشرت سرمه ای رنگی تنش بود و حین حرف زدن
مثل همیشه با تمام بدنش حرف می زد. مدام دستش را
تکان می دهد و گه گاهی موقع حرف زدن می خندد.
همیشه همینطور با مشتری ها خوش برخورد بود.

وقتی نگاهش به سمت من برمی گردد و نگاه میخ شده
ی مرا می بیند صورتش در هم می شود و با نگاه به
کارگاه پشت سرش اشاره می زند.

یک ثانیه هم طول نکشید اما منظورش را کامل
فهمیدم. فوراً و آناً به طرف راهروی باریک پشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیوار می روم و از آنجا در ورودی به کارگاه را باز
می کنم .

همه شان به طرفم برمی گردند و با حیرت نگاه می
کنند . در را پشت سرم می بندم و بلند سلام می کنم .

هیچ کدام تکان نمی خورند و همینطور مات و مبهوت
دست از کار کشیده و به طرف من برگشته بودند . به
یکباره عرق سرد بر تنم می نشیند .

نکند ... نکند که همه شان از قضیه دزدی خبر دارند؟

نگاهشان را جستجو می کنم . تمامشان را با دقتی
موشکافانه زیر نظر می گیرم . مغزم از شدت ترسم از
آبروریزی فلج شده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ کس صورت در هم نکشیده ،اخم ندارند ،رو
برنگردانند .فقط حیرت زده اند و من حتی توان یک
قدم جلو رفتن را ندارم .

خانوم صمدی ،سرپرستمان زودتر از بقیه به خود می
آید . از پشت دار قالی بلند می شود و به طرفم می آید .
حین در آغوش کشیدنم می گوید:

-خوش اومدی وصال جان .دلتنگت بودیم دختر.

پیش از این هم زیاد با بقیه گرم و صمیمی نبودم .
همیشه سرم به کار خودم بود اما حداقل جواب سلامم
را می دادند.

#پارت ۱۹۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی از آغوش خانوم صمدی بیرون می آیم از او
تشکر می کنم و نگاهم را دور می چرخانم.

بقیه زیر لبی سلام می کنند و دوباره به کارشان
مشغول می شوند.

دست های خیس از عرقم را در هم گره می زنم و سر
پایین می اندازم. خانوم صمدی دست پشت کمرم می
اندازد و به طرف نیمکت خودش می برد.

-بیا بشین. دختر یهو رفتی حاجی حاجی مکّه؟ یه
خداحافظی ام نکردی. به دلت نیاد اما پیش خودم گفتم
بی معرفت بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت سرم نگفته دزد بوده؟ بی چشم رو و گربه صفت
بوده؟ فقط بی معرفت بوده ام؟

در مقابل صفاتی که انتظارش را داشتم پشت سر ندارم
کرده باشن صفت «بی معرفت» شاهانه به نظر می
رسید!

-بخشید یه اتفاقی افتاد یعنی یه چیزی شد...دیگه
نتونستم پیام ...

کنارش می نشینم و او مشغول بافتن می شود .چاقویش
را در یک دست می گیرد و با سرعت باور نکردنی
مشغول گره زدن می شود .چشمانم با اشتیاق گره زدن
های را دنبال می کند .

-عیب نداره .خوبه که برگشتی .می خواهی بشینی پشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قالی خودت؟ هنوز همونطور مونده. قرار شد من اینو
بریدم قالی تو رو دست بگیرم. صفورا نشست پاش اما
دستش سفته دیدم داره دو دست میشه نذاشتم ادامه بده.

نمی دانم که برای چه عماد مرا به اینجا کشانده بود.
یعنی می خواست دوباره اینجا کار کنم؟

می ترسیدم که جوابی به خانوم صمدی بدهم و آن
وقت عماد چیز دیگری بگوید. سکوت می کنم و
منتظر می مانم تا عماد تکلیفم را مشخص کند.

اما نمی توانم در برابر وسوسه شور انگیز مقابلم هم
مقاومت کنم!

خم می شود و چاقوی قلابدار دیگری از سبد خانوم
صمدی برمی دارد. کمی از او فاصله می گیرم تا در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست و پایش نباشم.

#پارت ۱۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

نگاهم را به نقشه ای که مخصوص آن قسمت بود می
اندازم. لابلای تارهای سفید رنگ گیرش انداخته
بودند. با دقت نقشه را در ذهنم حلّاجی می کنم. قسمت
ابریشم بافش بود.

برای این قسمت باید چاقو تازه تیز شده باشد. آرام
چاقو را روی انگشتم می کشم که همان لحظه خانوم
صمدی با صدای بلندی می گوید:

-مواظب باش دختر... تازه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم که به دستم می افتد ابروهایم بالا می پرند .
شرشر از نوک انگشتم خون می رود .فوری خم می
شود و دستمال کنارش را برمی دارد و روی زخم
می فشارد.

-حالت خوبه دختر؟ عاشقی؟ چرا چاقو می کشی رو
انگشتت؟ اینم تازه تیز کرده بودم!

اصلا درد نداشتم اما با دیدن خون دلم حالی به حالی
می شود نگاه می گیرم و با صورتی در هم شده می
نالَم:

-والا فکر نمی کردم که انقدر تیز باشه .خواستم ببینم
تیزه یا نه!...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیلی کم می سوخت و مطمئن بودم چیز مهمی نیست
اما به سرعت پارچه ی روی انگشتم از خیسی خون
سرخ می شود. فوراً بلند می شود و مرا به سمت
روشویی می کشاند.

-پاشو ببینم چکار کردی با دستت ...آخه ادم با دستش
تیزی چاقو رو امتحان می کنه؟ نوچ ...صفورا خانوم؟
بی زحمت برو جعبه کمک های اولیه رو از آقا
بگیر...

پارچه را از دور دستم باز می کند و دستم را زیر شیر
آب می گیرد. اصلاً دوست نداشتم عماد خبردار شود.
حالا با خودش می گفت نیامده در دسر درست کرده
ام. با استرس لب می زنم:

-نمی خواد خانوم صمدی. مزاحم کارشون نشیم. الان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بند میاد خودش.

-نوچ... ببین دختره با خودش چکار کردا...

-والا که چیزی نشده خانوم صمدی... اصلا لازم نیست شلوغش کنیم.

همانطور که کنار گوشم غرغر می کرد از پشت سر صدایش را شنیدم.

-چیشده؟

#پارت ۱۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای عماد بود اما چون دستم در دست خانوم
صمدی بود نتوانستم به سمتش بچرخم. صدای قدم
هایش را می شنوم و نزدیک شدنش را حس می کنم.

خانوم صمدی سمت راستم بود و وقتی عماد سمت
چپ کنارم می ایستد سر به سمتش می چرخانم.

اول نگاهش روی پارچه ی پر از خون کنارم می افتد
و برای یک لحظه برق نگرانی را در نگاهش می
بینم. انگار جان در تنم تزریق می کنند.

سو به چشمانم بر میگردد. همه تن چشم می شوم و
جزء به جزء صورتش را زیر نظر می گیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ته موهایش کمی در آمده بود. دیگر از آن برقی که
روی سرش می انداخت خبری نبود. صورتش بی
نهایت جذاب تر دیده می شد.

آن قدر محو صورتش بودم که متوجه حرکاتش نبودم.
وقتی به خود می آیم که دست جلو می کشد و فوراً
دستم را از دست خانوم صمدی در می آورد و از زیر
شیر آب بیرون می کشد.

-چکار کردی؟ دو دقیقه اومدی زدی خودتو ناکار
کردی؟ لامصب دو دقیقه نمی شه ولت کرد؟

برای لحظاتی هیچ صدای جز شرشر آب نمی شنوم.
آب دهانم را قورت می دهم و سر که می چرخانم هر
چهار نفرشان با فاصله کمی از ما ایستاده اند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهشان به دست من بود که در دست عماد قفل شده و
بدون هیچ توجهی به اطرافمان سر خم کرده و مشغول
تخمین زدن عمق زخم من است !

می خواهم دستم را پس بکشم که محکم تر نگه می
دارد .

-شل کن بچه!

پلک هایم را محکم برهم فشار می دهم .انگار یک
سطل آب یخ روی سرم ریختند .هیچ جمله ی بهتری
نتوانست پیدا کند؟

دقیقا بدترینشان را انتخاب می کند و همان به قول
خودش دو پر گوشت نداشته ام هم می ریزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۹۳
#دلکش
#شادی موسوی

با چنان صمیمیتی نزدیکم ایستاده بود و داشت توبیخ می کرد که باید احمق باشی که نفهمی یک چیزی با گذشته فرق کرده است!

سر که بالا می آورد به محض نگاه وحشت زده ی من انگار چراغی در ذهنش روشن می شود سر می چرخاند و به بقیه نگاه می کند .

-خانوم صمدی اون جعبه رو بیار جلو دستشو ببندم .
همینجوریش جون نداره این عیال ما.

این را که می گوید با حیرت سر بالا می گیرم .انتظار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداشتم که انقدر صریح و بی پروا درباره ی رابطه
مان با هم صحبت کند .

مرا همسرش یا به قول خودش عیالش معرفی کند!

اینکه اصرار داشت از خانه خارج نشوم مرا به این
باور رسانده بود که قرار نیست در اجتماع با این
عنوان معرفی شوم .

اما حالا نه تنها صریحا مرا همسرش خواند ، که پایش
را فراتر هم گذاشت . بازویم را در دستش گرفت و با
ملایمت به سمت خودش کشید تا در فاصله ی
نزدیکتر و معنادارتری از هم بایستیم .

سر می چرخانم و بی اختیار نگاهم میخ چشمان خانوم
صمدی می شود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او از من سریع تر بهتش را پشت سر گذاشته که حالا
لبخند بر لب دارد. قدمی جلو می گذارد و مادرانه در
آغوشم می کشد.

-چرا زودتر نگفتی وصال جان؟ پس واسه این بود که
نیومدی دیگه؟ مبارک باشه عزیزم... مبارک باشه
آقا... به پای هم پیر شین! الهی خوشبخت باشین!

عماد به تکان دادن سرش اکتفا می کند و من با خجالت
زیر لبی تشکر می کنم. صفورا با جعبه کمک های
اولیه نزدیک می شود و نگاهش چنان سنگین و بهت
زده است که پوستم را به گزگز می اندازد.

عماد بی توجه به نگاه ها و پیچ پیچ های آرام صندلی را
روی زمین می کشد و صدای ناهنجاری تولید می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند .

با دست به صندلی اشاره می کند و خودش هم روی
نیمکت مقابل صندلی می نشیند.

-بیگی بیشین ... این دویومیش بود خدا سِ یومیشو به
خیر کنه ! ببینیم امشب سالم می رسی خونه یا نه!

#پارت ۱۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایم را به داخل دهانم می کشم و چشم در چشمش
فقط پلک می زنم . به لیز خوردن و افتادنم اشاره می
کند .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حقیقتاً از اینکه برای خودم و او دردسر درست کنم بی
نهایت معذب می شوم. دوست ندارم مقابلش ضعیف
جلوه کنم. می خواهم زنی در خور او باشم. مثل
خودش قوی و استوار!

دستم را می گیرد و مشغول پانسمان انگشتم می شود.
انگشتانش داغ بود. در واقع هر بار که پوستش را لمس
می کردم از داغی بیش از حد تنش شگفت زده می
شدم.

این برای تن همیشه ی خدا یخ زده ی من شبیه معجزه
زیبا و وسوسه انگیز بود و کشش وحشتناکی را بینمان
ایجاد می کرد.

انگار که خدا او را آفریده باشد تا جبران همه ی نداشته
های من شود. مکمل من... تمام کننده ی من!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چسب آخر را که روی دستم می زند می خواهم دستم
را عقب بکشم که اجازه نمی دهد. خیلی ناگهانی دستم
را می کشد که باعث می شود تتم به سمتش کشیده
شود.

برقی در چشمانش می بینم که برایم نامفهوم است.
سر جلو می کشد و من به آنی تمام تتم منقبض می
شود.

از این مرد، هر چیزی، تاکید می کنم هر چیزی انتظار
می رود. با صدای آرامی زمزمه می کند:

-الان باس بوسش کنم زودتر خوب شه یا چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حدی پلک هایم از هم باز می شوند و چشمانم از حدقه بیرون می زند که مویرگ های چشمم به فغان می آیند.

آب دهانم را سخت قورت می دهم و حیرت زده خشک شده ام. اصلاً یادش بود که الان کجاییم؟ که چهار جفت چشم کنجکاوانه ما را زیر نظر دارند؟ با ترس نگاهم را به اطرافم می گردانم و لب می زنم:

-الان؟ اینجا؟

گوشه ی لبش بالا می پرد. چانه اش را به گردنش نزدیک می کند و با نگاهی ریز شده و لحنی که فریاد می زد سرگرم شده زمزمه می کند:

-آها ینی جاش مسئله س الان؟ تعطیل کنم برن مکان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنیم؟

#پارت ۱۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

قلبم نمی زند! چشم می بندم و آرزو می کنم که حتی
شده برای چند لحظه زمان به عقب برگردد و من
حرفم را پس بگیرم.

یا نه اصلاً چند ثانیه ی کوتاه نامرئی شوم تا فرصت
بخرم و ریتم نبضم را به دست بگیرم! لب زیرینم را
می گزم و با خجالت و استرس چشم باز می کنم و
نگاهش می کنم.

به حدی احساس گرما در صورتم می کردم که حتم
داشتم به قدر یک لبو سرخ شده ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش به قدر یک ثانیه روی لب هایم می رود و بعد دوباره به چشمانم برمی گردد.

-نوچ ...اگه گازش می گیری که اوف شه ،من بوس کنم خوب شه ،از همی حالا تعطیلشون کنم برن!
با وحشت عقب می کشم و هین ناخواسته ای از دهانم بیرون می پرد .

-هین ...خاک به سرم!

سرش به عقب پرتاب می شود و طوری بی قید می خندد و خرخر می کند که انگار هیچ وقت مرا قاتل دلش نخوانده و من هم هیچوقت پشت پا به هرچه که داشتم نزده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم را مشت کرده و با احساساتی مخلوط از بغض و شرم و حسرت خنده اش را تماشا می کنم.

بی خیال تر از هر زمان دیگری از روی صندلی بلند می شود و به طرف خانوم صمدی قدمی نزدیک می شود.

-خانوم صمدی؟ چی می گفتی که نقشه دست خانوم توکلیه و فلان؟ این تو اینم خانوم توکلی. تا یه ساعت دیگه هر ماهنگی لازمه با هم انجام بدین .

رو به من می کند و حین اینکه از کنارم می گذرد می گوید:

-صدات کردم دیگه معطل نکن. بیا بیرون بریم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صبر کنید...

سر جایش می ایستد و من بدو بدو به طرف کیفم می
روم. لقمه ای که حاضر کرده بودم را بیرون می کشم
و به طرفش می روم.

لای در ایستاده بود و حواسش به بیرون بود. صدایش
می کنم.

-عماد خان؟

با چهره ای خشک که هیچ اثری از شیطنت لحظات
قبلش در آن دیده نمی شود به طرفم بر می گردد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت ۱۹۶
#دلکش
#شادی موسوی

لقمه را به طرفش می گیرم و سر پایین می اندازم تا
نگاهش نکنم.

-گفتم شاید گرسنه باشین براتون لقمه آوردم.

وقتی تعلش زیاد از حد طولانی می شود سر بالا می
برم و به چشمان تیره اش نگاه می کنم .حالت چهره
اش طوری بود انگار که اینجا حضور نداشت یعنی
خودش اینجا و ذهنش جای دیگری بود .

-اوستا چرخی اومد بفرستم بره بارو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای محمود نفس عمیقی می گیرد. لقمه را از دستم می گیرد و لحظه ی بعد دیگر مقابلم نیست.

می رود و من حتی شده کمی آرام می گیرم. وقتی کنارم بود حس می کردم در کوره ی آتش انداخته شده ام. یا نه روی زغال داغ ایستاده ام. انقدر که بی قرار و بی تعادل می شدم!

خانوم صمدی توضیح می دهد که مشکلشان چه بوده و من حتی به خاطر نمی آورم که در آن بهبوهه زندگی فلاکت زده ام، آن تیکه از نقشه را کجا جا گذاشته ام.

نقشه ی قرینه اش را می گیرم و به او قول می دهم تا این بار کار را تمام کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد صدایم می کند و این بار که از حجره بیرون می
زنم دیگر تنها قدم بر نمی دارم. عماد در خودش غرق
بود و مدام نگاهش به زمین خیره می ماند.

به همین خاطر نمی دانم که بی حواس کنارم قدم بر
می دارد یا منظور دارد.

و من نومیدانه و حسرت زده دلم می خواهد که
منظوری داشته باشد. از کنار هر آشنایی که رد می
شویم و با او سلام علیک می کنند نگاه متعجبی هم رو
به من می اندازند و عماد بدون هیچ واکنشی به راهش
ادامه می دهد.

از بازارچه خارج می شویم و به جایی که موتورش
را پارک کرده بود می رسیم. با اشاره اش پشت سرش
جای می گیرم و این بار بر خلاف دفعه ی پیش که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترکش نشستم ، اصلا استرس ندارم.

لباسش را از کناره ی پهلویش به چنگ می گیرم و
دستانم را دور تنش محکم می کنم .گونه ام را به وسط
کتفش می چسبانم و او با یک تیک اف سریع به راه
می افتد.

#پارت ۱۹۷

#دلکش

#شادی موسوی

چشم می بندم و از این نزدیکی لذت می برم .انگار که
روزهاست همچین حسی را تجربه نکرده ام .انقدر
آزاد و رها نبوده ام .

تمام افکار پوچ ،تمام ترس هایم رهایم کرده اند .یا شاید
هم داشتند با قدرت به دنبالم می آمدند اما با سرعتی که
عماد داشت به گرد پایمان نمی رسیدند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوب بود! صورتم را بیشتر به کتفش می چسبانم و متوجه می شوم که لحظه ای سرش به طرفم می چرخد و متوجه چسبیدن غیر معمول و بیش از حد من به خودش شده اما در کمال خوش شانسی من هیچ واکنشی نشان نمی دهد و به راهش ادامه می دهد.

سر راه لوازمی که برای کارم احتیاج داشتیم را می خریم.

عماد کمی برای خانه خرید می کند و من از همین حالا مثل یک زن متأهل که سال هاست خانه داری کرده، به این فکر می کنم که شام برای عماد چه بپزم.

چطور از او پذیرایی کنم. چه بگویم و چطور رفتار کنم تا دوباره همه چیز بینمان شکراب نشود. ذوق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دارم...حتی از التهاب گونه هایم می دانم که هیجان
زده ام!

شاید که امشب شب متفاوت تری بر ایمان می شد. شاید
عماد داشت به حضور من در زندگی اش عادت می
کرد. به روش خودش مرا می پذیرفت.

انگشت باند پیچی شده ام را بالا می آورم و مانند یک
دیوانه ی عاشقی که مشاعرش را از دست داده رفتار
می کنم .

بوسه ی محکمی رویش می زنم و در دل از اینکه
برای من فداکاری کرده و قربانی شده تا آن لحظات
قشنگ را با عماد زندگی کنم تشکر می کنم !

به خودم قول می دهم که امشب حتی لحظات خیلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قشنگ تری را بسازم.

سری به خورشت قیمه ی خوش آب و رنگی که پخته
بود می زند و عطر بی نظیرش را به ریه می کشد .
لبخند روی لب هایش پهن می شود.

عماد او را تا دم در رسانده بود و خواسته بود که پیاده
شود . بغض کرده و با ناراحتی پرسیده بود شام به خانه
می آید یا نه . عماد گفته بود دیر وقت می آید و
منتظرش نماند و همین هم برایش کافی بود ! خرید ها
را به دستش سپرده و رفته بود.

#پارت ۱۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

حالا ساعت ده شب بود و درست در همین لحظه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حسی خوره وار به جان قلبش می افتد. انگار کسی یا چیزی برای قلبش خبر آورده که عماد به خانه نزدیک است.

بدو بدو به طرف اتاق می رود و آستر پرده را کنار می زند. همان لحظه در باز می شود و عماد با موتورش وارد می شود. لحظه ای چشم در چشم می شوند و عماد از حرکت می ایستد.

جسم تپنده ی درون سینه اش گربه رقصانی می کند! انگار بزرگتر می شود و جایش در سینه تنگ می شود!

آب دهانش را قورت می دهد و لحظه ای به این فکر می کند که برگردد! فوراً اخم در هم می کشد و به خودش تشر می رود! همینش مانده بود که قافیه را به یک نگاه او بیازد! با نفس کلافه ای داخل می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال فوری به اشپزخانه می رود و مشغول آماده کردن وسایل سفره می شود.

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در را که می شنود شالش را روی سرش صاف می کند و با لبخند به استقبالش می رود.

-سلام خسته نباشین. شام حاضره تا شما دست و صورتتو بشوری من سفره انداختم. زود بیاین غذا یخ نکنه. اصلا الان گشنه تون هست؟ البته از این دیرترم شام بخورین شب وقت خواب دل درد می شین. الان بخوریم بهتره. حداقل تا وقت خواب یکم هضم میشه.

حین حرف زدن نزدیک و نزدیک تر می شد و حالا درست مقابلش ایستاده بود. عماد دست هایش را پشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمرش گره زده و سر جایش ایستاده بود.

دخترک تا اوضاع را قاراشمیش می دید به لکنت می
افتاد اما به محض اینکه یک روی خوش از او می دید
همچون بلبل چهچه می زد! این ها تاثیرات اتفاقات
درون کارگاه بود؟

-سلام!...

طوری طعنه آمیز گفت که وصال به خودش شک
کرد.

#پارت ۱۹۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابرویی بالا انداخت و با چشمانی گرد شده گفت:

-سلام نکردم؟ وای ببخشید اسلام فقط خواست...

بین حرفش می پرد و می پرسد:

-نهار چی زدی؟

وصال ابرویی بالا می اندازد و با تعجب پاسخ می دهد:

-از همون لقمه ای که به شما دادم خودمم خوردم .
چطور مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کاپشنش را از تن می کند و راه اتاق را پیش می
گیرد. از داخل گوشت لپش را می گزد تا نخندد بعد با
لحن خشکی لب می زند:

-هیچی فقط تو تخم کفتر نخور! همینجورم استعدادشو
داری بچه!

سرجایش پشت در اتاق خشک می شود و شوکه شده
از پشت سر نگاهش می کند. لب می گزد تا ریز ریز
نخندد و دست دلش برای عماد رو نشود!

از پشت سر قربان صدقه ی قد و بالایش می رود و به
محض اینکه عماد دست می برد تا تیشرتش را از تن
در آورد نگاه می گیرد و به آشپزخانه می رود و
مشغول آماده کردن سفره می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا را شکر می کند که عماد حالش خوب بود .
هر وقت او را دست می انداخت یعنی کیفش کوک
بود!

سفره را به قشنگ ترین حالت ممکن می چیند و
خودش هم کنار سفره می نشیند . عماد می آید و به
محض نشستن رو به وصال با دست اشاره می کند و
می گوید:

-بسم الله!

لحنش بیشتر شبیه تشر بود تا تعارف ! وصال فوراً
مشغول خوردن می شود و عماد فکری شده نگاهش
می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال متوجه نگاه معنادارش هست و هر آن احتمال
می دهد که لب باز کند و عماد خیلی منتظرش نمی
گذارد.

-دیشب شام چی درست کرده بودی؟

وصال لقمه اش را قورت می دهد و بالحن گنگ
پاسخ می دهد:

-همون نهار امروز. دیشب زیاد درست کردم واسه
نهارم بمونه!

عماد نگاهی به سفره ی رنگی مقابلش می کند و اخم
در هم می کشد. دخترک نصف کفگیر پلو کشیده بود.
آن هم فقط وقتی عماد می آمد همچین غذاهایی می
پخت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۲۰۰
#دلکش
#شادی موسوی

خودش نباشد با سیب زمینی و نان خشک سر می کند؟
دوباره یاد آن روزی می افتد که در نبود عماد به
خودش گرسنگی داده بود! چرا انقدر کله شق بود؟

صورتش هر لحظه برافروخته تر می شد و وصال به
این فکر می کرد که باز چه گفته که عماد را عصبانی
کرده است.

در سکوت غذا را می خورند و وصال به آشپزخانه
می رود تا سینی گرد بزرگ را برای جمع کردن
سفره بیاورد.

سینی را از فضای بین کابینت و یخچال بیرون می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کشد و تا می چرخد سینه به سینه ی عماد در می آید !

-هین ! وای بسم الله ! توبه!

عماد دستانش را دوباره پشت کمرش گره کرده و
نزدیکش می شود. وصال سینی را نامحسوس تا سینه
اش بالا می آورد و پشتش به یخچال می چسبد.

درست تا بازویش بود. حتی قدش به سینه ی عماد هم
نمی رسید. کنارش که می ایستاد تفاوت قدشان آن قدر
زیاد بود که بیشتر انگار دخترش بود تا همسرش!

به بازوهای توپر عماد خیره می شود که چطور توسط
پارچه آستینش تنگ احاطه شده بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چن کیلویی؟

با تعجب سربالا می کند و در چشمانش زل می زند .
برای چه می پرسید؟

-نمی دونم ...یعنی خیلی وقته خودمو وزن نکردم .

نگاهش بالاتر می رود و روی موهای تازه سر زده
اش می افتد .چقدر چهره اش با مو فرق می کرد .در
واقع خیلی جذاب تر می شد.

اصلا یک جور خاصی تغییر می کرد .انگار از
جدیت چهره اش کم می کرد .وقتی موهایش را از ته
می تراشید چهره اش خوف می شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر می کند ... اگر موهایش از این هم بلند تر شود چه شکلی می شود؟

تصور می کند . شاید یک روز می توانست انگشتانش را میان موهایش فرو ببرد و ...

آب دهانش را قورت می دهد با دلش این فانتزی را می خواهد ! آرام لب می زند:

-چرا موهایتونو از ته می تراشین؟

#پارت ۲۰۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز نگاهش به موهای تیغ تیغی سرش بود و به
محض اینکه نگاهش را پایین کشید و به نگاه متعجب
عماد دوخت چشمانش گرد شد!

ابروهایش از این سوال وصال بالا پریده بودند و
طوری نگاهش می کرد که انگار بدون به زبان
آوردن کلامی از او توضیح می خواهد!

وصال سریع و هول شده توضیح می دهد:

-منظوری نداشتم... فقط خواستم بدونم چرا... یعنی
خواستم بدونم چه شکلی می شین. اخه اینطوری فکر
کنم بیشتر بهتون میاد. هوام داره سرد میشه اصلشو
بخواین. شما هم از این کلاه نقابیا می دارین، اینام که
تزئینیه. نه پیشونیتونو می گیره نه پس سرتونو... بعد
کله تون یخ می کنه سردرد می شین. بذارین موهاتون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلند شه بهتر نیست؟

نگاهش را یک دور روی تنش می گرداند .حقیقتا ریزه بود .اما سوال اصلی این جا بود که این زبان طول و طویل کجای این یک وجبی جا شده بود؟

وقتی پشت هم حرف می زند و روی دور تند می افتد
لپ های گردش تند تند تکان می خوردند و همیشه خدا
هم که وقتی عماد کنارش بود صورتش التهاب و
سرخی داشت .

آن وقت درست مثل یک سیب سرخ هوس های
ممنوعه به سرش می انداخت .

به خودش می آید و می بیند هرچه بیشتر در بحر
دخترک می رود دمای تنش بالاتر می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سکوتش زیادی داشت کش می آمد. زبانی روی لب
هایش می کشد و با صدای خفه ای می گوید:

-الان یعنی چون زمستونه باس مو بلند کنم؟ دو شیویت
مو میخواد منو گرم کنه؟

حین گفتن جمله ی آخر با چانه اش به تن خودش
اشاره کرد. وصال نگاهی روی سینه ی پهن و ستبر
مرد مقابلش می اندازد و لب هایش گل می اندازند.

با خجالت لب های کش آمده اش را جمع می کند و تند
تند پلک می زند.

#پارت ۲۰۲

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

نه... شما رو نه. ما بالاخره سرتون گرم می مونه.
مثلا ندیدین گوسفندا رو زمستون اصلاح نمی کنن؟
واسه اینه که گرم بمونن دیگه!...

دهان عماد از هم باز می ماند. با حیرت به دخترک
چشم می دوزد! الان چه گفت؟ او را با گوسفند مقایسه
کرد؟

چرا هم می خواهد زبانش را از حلقومش بیرون بکشد
و هم دلش می خواهد صورتش را تا جان در بدن دارد
در مشتش بفشارد انقدر که بامزه حرف می زد؟

حاضر بود با خونش بنویسد و امضا کند که دخترک
خنک هنوز نفهمیده که چه گفته است! وگرنه که نه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جسارتش را داشت و نه جراتش را!

دهانش خشک می شود از وسوسه هایی که از هر
طرف دوره اش کرده بودند. دستانش را پشت کمرش
مشت می کند تا به خطا نروند!

سرش را به طرف او خم می کند و خیره به لب های
کوچکش لب می زند:

-توئه نیم وجبی... الان... ما رو با گوسفندا تو یه کاسه
ریختی؟

تن دخترک خشک می شود. حتی یک سگته را از سر
می گذراند. چه گفته بود؟ حرف هایش را دوره می
کند و لحظه به لحظه سرخ تر می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لحن مستاصل و ترسیده ای لب می زند:

-خاک به سرم ... نه به خدا ... من غلط بکنم ... شما کجا
گوسفند کجا!

تمام شد! هرچه صبر تاب و طاقت! دستش را آزاد می
کند و به طرف صورت او می آورد.

چهار انگشتش را یک طرف صورت و انگشت
شصتیش را طرف دیگرش قرار می دهد و می
فشارد. لب هایش به حالت غنچه در می آید.

دخترک شوکه شده تنش سست می شود و سینی مسی
با صدای بلندی از دستش رها می شود و روی زمین
می افتد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۰۳
#دلکش
#شادی موسوی

شانه هایش از ترس بالا می پرند و عماد ناخودآگاه
برای آرام کردنش نزدیک تر می شود. صورتش را
درست مقابل صورتش قرار می دهد و آرامش می
کند:

-هیش! چیزی نی!

با فشار دستش رو گونه هایش لب هایش بیشتر بیرون
می زند و علنا اجازه ی صحبت را از او می گیرد.
چانه اش را به سمت بالا هدایت می کند و گردنش رو
به عقب خم می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را کامل روی او خم می کند و نگاهش را بدون
هیچ عجله ای روی تک به تک اعضای صورتش می
گرداند!

-سوال ازت پرسیدم چرا می زنی کوچه بغلی؟ گفتم
چن کیلویی؟

وصال از استرس این نزدیکی یخ زده بود. چشمان
درشتش را گرد کرده و با حیرت منتظر بود تا بداند
قصد عماد از این نزدیکی چیست.

هرچه که بود قرار بود یا بابت چیزی مواخذه اش کند
و یا دستش ببندازد!

عماد به سخت ترین روش ممکن در مغزش فرو کرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود که به او کشش ندارد! دیگر هیچ امیدی به جلب
توجه عماد نداشت و به خودش قویا فهمانده بود که
برای عماد مرده است!

-اگه بفهمم، به گوشتم برسه، به چشمم بیاد که یه گرم
وزن کم کردی موهاتو از ته می تراشم با هم ست شیم
برات جا بیفته! حله؟

وصال جا خورده نگاهش می کند. گوش هایش را
باور ندارد! عماد نگران غذا خوردنش بود؟

به این خاطر بود که سر سفره اخم در هم کشیده و
غیظ کرده بود؟ چون شامش وقتی که او نباشد به
اندازه ی وقت هایی که عماد هست مفصل نبود؟

دلش ضعف می رود! سینه اش از حجم نفس هایی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حبس شده بود به سوزش می افتد.

روش عماد برای توجه و محبت آن قدر پیچیده و نامفهوم بود که مغزش از حلاجی رفتارش وا می ماند.

#پارت ۲۰۴

#دلکش

#شادی موسوی

به یکباره نفس لرزانش را بیرون می دهد و دم گرم نفس هایش به صورت عماد می خورد.

با پرمهر ترین نگاهی که از خود سراغ دارد به عماد خیره می ماند. نگاهش آن قدر واضح بود که عماد به سرعت معنایش را گرفت! ناخودآگاه اخم هایش در هم می رود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال نباید اشتباه برداشت کند! نمی خواهد که برای
خودش رویاهای صورتی بیافد!

فقط... فقط از مرامش به دور بود که وقتی صبح تا
شب کار می کند و خانواده اش در یک رفاه نسبی و
شرایط مناسب باشند، بهترین غذاها و لباس ها را
داشته باشند و همسرش با سیب زمینی پخته روزگار
بگذراند!

اما وصال داشت طوری نگاهش می کرد که دل سنگ
را هم آب می کرد.

انگار به یک شی مقدس نگاه می کند. انگار همین
لحظه قرار است قلبش را از سینه اش بیرون بکشد و
در طبق اخلاص مقابلش بگذارد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب دهانش را قورت می دهد! حرارتی که از نگاه
دخترک ریزه ی مقابلش ساطع می شد تمام یخ های
دورش را داشت آب می کرد! سپرش را ترک می
انداخت! اصلا داشت همچون اسیری تسلیمش می
کرد!

نفس عمیقی می گیرد تا به خودش مسلط شود و لعنت
به عطر تنش!

زمین و آسمان دست به دست هم داده اند تا او را
دیوانه کنند؟ نگاهش مدام روی لب هایش می افتد و
همچون دو وزنه ی سنگین و نفس گیر بالا می کشد و
به چشمانش خیره می شود.

-دیگه از گله داری چی بلدی نیم وجبی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال خجالت زده کمی سرش را عقب می کشد و
صورتش از اسارت دستان عماد خارج می شود.

دست بالا می برد و رد انگشتان داغ عماد را لمس می
کند. لب می گزد چانه اش را به سینه می چسباند و رو
به بالا نگاهش می کند.

#پارت ۲۰۵

#دلکش

#شادی موسوی

بوی شیطننت های شیرین عماد به مشامش رسیده و
قلبش دیوانه وار برای این طبع شوخ و شنگ او می
کوبد.

عماد جواب نگرفته و سرش را به شانه نزدیک می
کند. انگار می خواهد با دقت بیشتری او را زیر نظر
بگیرد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هوم؟ اینم می دونی که دامو پروار می کنن، خوب
بهشون می خورونن بعدش چی میشه؟

نوک انگشتانش به خارش افتاده است! لعنتی... یک
خارش واقعی... خیال و توهم نبود!

واقعا دلش لمسش را می خواست! دستانش را دو
طرف او روی یخچال می چسباند و با تمام قدرت آن
جا ساکنشان می کند!

یادش رفته قسم ها و لعن و نفرین هایی که حواله این
زن و قلبی که اسیر این زن است!

یادش می رود که جای زخمش هنوز هم تازه است!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی خنجر ی که به کمر دارد از یاد می رود !

حالا فقط و فقط وصال بود مقابلش ... چلچله اش ! پرنده
ی خوش آوایش !

مقابلش ایستاده و عماد دستانش را دو جسم بی
مصرف می بیند ! یار مقابلت باشد ، دلت بی جنبه و بی
اختیار سنگین و بی وقفه بکوبد ، بعد تو لمس نکنی ؟
داغ نشوی ؟ هوس نکنی ؟

-دو پر گوشت که رو تنشون نشست ...

این صدا از آن خودش بود ؟ این چنین خش افتاده و
سنگین چرا ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چشم سبب را جویا می شود و نگاهش خطا می
رود... بیشتر و بی اختیار تر از دستانش !

چشم را که نمی شود مشت کرد؟ یا در چشم دیگر
گره زد و افسارش را کشید ! چشم ، دست نبود ، چشم
بود ! غیر قابل کنترل و عاصی !

روی لب هایش می نشنید لب های صورتی و
باریکش ... یک زیبایی خاص و ناب ... یک ظرافت
نفس گیری راجع به او بود که هوش را از سرش می
برد !

#پارت ۲۰۶

#دلکش

#شادی موسوی

سرش را جلو می برد و نگاهش مصمم روی لب های

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دخترک میخ شده اند لب هایش را به تقلید از او داخل دهانش می کشد و هیچ!....

تصور می کند...بوسه ای از لب های او بچیند و خدا می داند که صرفاً برای کنجکاو است!

نه حسی دارد و نه عشقی در کار است مگر نه؟

فقط برای اینکه بداند لب هایش چه طعمی دارد !
فرصت می خواست ...فکر کند ،لب می زند:

-چاق و چله که شدن بعد انتخاب می شن و...-

آن قدر نزدیک است که هرم نفس هایش پوست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دخترک را آتش می زند! وصال خشک شده به او
نگاه می کند!

این نزدیکی... این نگاه داغ و نفس های به شماره
افتاده... عماد... می خواست او را ببوسد؟

تن ظریفش به تب نشسته و عجیب است که نمی
ترسد! دلش می خواهد که توسط عماد خواسته شود!
اما عماد گفته بود که نمی خواهدش!

در صورتش کوبیده بود که فکر عشق بازی با او را
از سرش بیرون کند. که هرگز تن به تنش گره نخواهد
زد!

در سرش چه می گذشت؟ این بازی نفس گیر را به چه
دللی به راه انداخته بود؟ این کش مکش ها، این با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن ها؟

-شکار می شن! خورده می شن! تا آخرین تیکه تنشون
رو می درن!

وصال چشم می بندد و خودش را رها می کند. مغزش
از افکاری که به سرعت از سرش می گذرند دود می
کند. توانش را ندارد!

فقط باید صبر کند و تسلیم اراده ی عماد باشد و هیچ
انتظاری از او نداشته باشد!

این انتظار و توقع از آدم هاست که آفت جان می
شود! که تو انتظار نوازش داشته باشی و او ب هوای
دیگری لمست کند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو رویای بوسه در سر داشته باشی و او سودای سر
به سر گذاشتنت را در سر پیروRAND!

#پارت ۲۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد بی نفس سر جلو می کشد و تیغه ی بینی اش که
پوست صورت وصال برخورد می کند انگار برقی از
تنش رد می شود!

گلایش خشک می شود و آن قدر سرش داغ می شود
که حس می کند الان است که چشمانش از تب داغش
ذوب شوند.

ترس به هیبت مردانه اش شبیخون می زند! اگر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوسیدنش هم مانند لمس پوستش و سوسه انگیز بود
چه؟

اگر یکبار می بوسید ،یکبار طعمش را می چشید و
بعد دیگر نمی توانست عقب بکشد چه؟

اگر می بوسید و بر فرض هم که اراده ای آهنین از
این تن سست شده بیرون می کشید و ختم بوسه را می
داد و عقب می کشید ،بعد دوباره و دوباره به سرش
می زد تا لب های صورتی و سوسه انگیز مقابلش را
به نیش بکشد چه؟

اگر روز و شب ،وقت و بی وقت ،به یادش می افتاد و
هوس به دلش می انداخت و زندگی را بیش از این
زهرش می کرد چه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط یک سانت ، یک نفس ، یک لغزش کوتاه فاصله
است تا...

-برو ... تو ... اتاقت!

می گوید و به فتانه ی مقابله فرصت اطاعت امر هم
نمی دهد! سر می چرخاند و با قدم های بلند و شتاب
زده ای ترکش می کند!

پاهایش می لرزند و نای رفتن و کشیدن وزن هزار
برابر سنگین تر شده اش را ندارند! بین راه بسته ی
سیگارش را چنگ می زند و از در خانه بیرون می
زند!

-لعنتی ... بر پدر لبای لعنتیش لعنت! خر ... خری ...
خر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون توجه به دیر هنگام بودن لنگه ی در را می کوبد
و چند قدم در تاریکی کوچه ی باریک جلو می رود !
فندک زیر سیگارش می گیرد و با غیظ می غرد:

-جون به جونت کنن خرسی اِدِ چی شد و ا دادی
آخه؟

پوک عمیقی می گیرد و با دست آزادش مشت روی
قلبش می کوبد !

-ازش خالی شو ...بیرونش کن سگ مصب !چی می
خوای از من؟ چی می خواین از من؟ لعنت به تو ،به
اون ،به همتون !همتون!

#پارت ۲۰۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

همچون دیوانه‌ی که آرام و قرار ندارد می‌رود و بر
می‌گردد و هوای سرد زیر پوستش نفوذ می‌کند!

کم کم حرارت تنش می‌خوابد و دستش را با کلافگی
روی سرش می‌کشد. تیزی موهای تیغ تیغی اش
کلافه ترش می‌کند!

-باس این بیصاحبا رو بزنم باز... نیم و جب قدشه به
هر سولاخ سمبه ای سرک می‌کشه!....

به خاطر موهایش بود که توجهش را جلب کرده و
شیرین زبانی هایش را شنیده و بعد دل از کف داد
دیگر مگر نه؟ ربطی به احساسات درونی اش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداشت! داشت؟

تتش یخ بسته و بیشتر از این به غرورش بر می خورد که در کوچه بماند! چون بیرون زدنش از آن خانه هم که به آن شر آشوب ربطی نداشت!

فقط او عادت داشت بعد از غذا از خانه بیرون می زد و سیگاری می گیراند! همین!

به طرف در می رود و یادش می آید که کلید ندارد. زنگ خانه را می زند و هنوز دستش از روی زنگ بلند نشده که بلافاصله در با صدای تیکی باز می شود.

دستش روی در خشک می شود. اگر آیفون تصویری بود می گفت تمام مدت در حال تماشای او بوده است، ولی اینطور نبود! دخترک مغز خر خورده بود که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنار آیفون نشسته تا او زنگ بزند؟

وصال آن طرف نفس راحتی می کشد و به اتاق می رود. خیالش از عماد راحت می شود! چرا انقدر بیخیال بود؟

در این سرمای بی رحم هوا که یک لحظه باز ماندن در تنت را از فرط سرما خشک می کرد با یک لا تیشرت از این هوا چه می خواست؟

رختخوابی که شسته بود و برایش کنار گذاشته بود را از کمد دیواری بیرون می کشد و می برد تا بیندازد. همان لحظه عماد سر می رسد و سرش به سمت او می چرخد.

هول شده قدم هایش را ادامه می دهد و پایش در یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحظه به جسمی برخورد کرده و با رختخواب هایش
رو به جلو سقوط می کند.

جیغش از سر ترس بلند می شود و انتظار دارد تا با
شدت به زمین برخورد کند اما زودتر از انتظارش
روی سطحی فرود می آید که متوجه می شود کاناپه
مقابلش بوده است.

#پارت ۲۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

بالاتنه اش روی دسته ی کاناپه پهن شده و مغزش از
تحلیل اتفاقی که افتاده در عجب است!

عماد با چشمانی گرد شده به صحنه ی مقابلش خیره
مانده و همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که حتی
فرصت اینکه واکنشی از خود نشان دهد را نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دخترک روی کوهی از رختخواب روی کاناپه پهن
شده و پاهایش در هوا مانده بود .

می خواست دستانش را از زیر رختخوابی که توسط
وزن خودش سنگینی می کرد بیرون بکشد و این تقلا
باعث می شد تا پاهایش در هوا تکان تکان بخورد.

به آنی تمام اقباضات تنش از بین می رود ! گوشه ی
لب هایش بالا می رود و چشم هایش را با درد می
بندد.

قسم می خورد که این دختر برزخش بود ! قرار بود
لمسش نکند ! نگاهش نکند ! نزدیکش نشود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما... اما اگر می گذاشت ...اگر آرام می گرفت!

پوفی می کشد و با دو قدم بلند خودش را به او می
رساند. دو دستش را زیر بغلش می برد و همچون
عروسکی او را از رختخواب حجیم و تلمبار شده جدا
می کند و روی زمین قرار می دهد .

وصال تن سنگی عماد را پشت سرش حس می کند و
می خواهد برگردد اما رویش را ندارد !

آن قدر خجالت می کشد که حتم دارد تمام صورتش
سرخ شده است .چشم هایش را محکم روی هم می
فشارد و با استیصال صورت در هم می کشد .

عماد دستانش را به عادت به پشت می برد و روی
گودی کمرش گره می زند .سر در گردن دخترک می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برد و پیش از اینکه وصال پا به فرار بگذارد بدون
اینکه لمسش کند لب می زند:

-اینم سِیومیش! خدا خواست و اینم به خیر رد شد!
می بینی؟

وصال آهی در گلو می کشد. آبرو نداشت پیش این
مرد! درست در روزی که از صبح پیشش بوده سه
دفعه خراب کاری کرده و از خود یک تصویر دست
و پا چلفتی و بی مصرف جلوه داده است!

#پارت ۲۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

عماد نفسش را در گردنش خالی می کند و پوست
وصال به گزگز می افتد! اما عماد نمی بیند که تاثیری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی او می گذارد و ادامه می دهد:

-سُر و مُر و ریزه میزه جلوم و استادی! تا باشیو
فکر کنی ببینی چطو جیگر عمادو آب کنی! چطو
آتیش بسوزونی!

وصال لب زیرینش را سخت زیر دندان می فشارد و
سرش پایین می افتد!

-از اینجا یه راست می ری تو اتاقت سرتو می ذاری
زمین تا خود صبح از جات جمب نمی خوری. گرفتگی
چی میگم؟ نخواه که دوباره چشم بهت بیفته وصال!
اتفاقای خوبی نمی افته!...

دم دیگری و این بار چشم می بندد. شاید نباید می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گذاشت برود! شاید می توانست کمی از فروغ آتش
قلبش را با او کمتر کند .

-قول می دم ...که اتفاقای خوبی نمی افته !

هنوز جمله اش به آخر نرسیده که دخترک فرز و
چابک دورش زد و به اتاق رفت و در را پشت سرش
بست! یک اتاق خفه ماند و یک عماد کلافه تر از
لحظات قبلش !

تنش را روی کاناپه ی لعنتی انداخت و چشم بست!

-یه وجبی عذاب منی ...عذاب من!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بَه... داش عماد بیا که مادر زنت دوست داره
مشتی!

احد بود که حین لقمه گرفتن از تابه ی املت مقابلش
این را گفت . عماد با حمید و احد دست می دهد و نوش
جانی رو به احد می گوید.

کنارشان روی تخت قهوه خانه می نشنید . حمید یک
قلیون بزرگ مقابلش گذاشته و عمیق از آن کام می
گیرد . با دست تعارفی به عماد می زند که عماد سر
بالا می اندازد و رد می کند .

حمید سر پایین می اندازد و در گوشی اش مشغول
تایپ کردن می شود و عماد حین اینکه به حمید نگاه
می کند می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صفا باشه ...چه خبرا؟

#پارت ۲۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

حمید همچنان سرش در گوشی و لبخندی گوشه ی
لبش هم بالا رفته بود. انقدر درون گوشی و شخصی
که مخاطب پیام هایش بود غرق بود که اصلا انگار
صدای عماد را نشنید. احد به جای حمید پاسخ می
دهد:

-الان که هیچی ... اما شب تو گاراژ فرامرز خیلی
خبره !پایه ای که؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی خبر بود یعنی شب انواع و اقسام شرط بندی
های و قمار بازی ها و عیش و نوش به راه است . از
قمار ورق و بیست و یک و خال بالا گرفته تا خروس
ها را جنگ انداختن و منقل و بساط چیدن !

عماد و رفقاییش همیشه محض دور همی آن جا می
رفتند و نهایت لبی تر می کردند ، هیچ کدام اهل قمار
نبودند . اما حالا اصل دل و دماغش را نداشت .

قوس بر عکسی به لب هایش می دهد و شانه ای بالا
می اندازد :

-معلوم نیست ...اگه تونستم پیام خبر می دم.

بعد با ابرو به حمید اشاره ای می زند و می گوید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حاجیمون تو باغ نی...؟

احد قلیون را از دست حمید می کشد و کامی می گیرد. حجم زیادی دود از دهانش به بیرون فوت می کند و با نیشخندی می گوید:

-دش اتفاقا داری اشتب می زنی ...این داشمون تو باغ هس منتهاش تو باغه ما نی ...تو باغ یاره!

حمید سر بالا می کند و انگار که مچش را گرفته باشند با کمی خجالت می خندد و گوشه ی لبش را می خاراند. برای جمع کردن موضوع می گوید:

-ببند گاله رو احد!چی چه*س ناشتا تفت می دی...؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیام کاری بود!

احد دستش را روی شانه ی حمید می کوبد و با لحن
لوده ای می گوید:

-جون عماد راست می گه ...اصلا هم مارو با
چهارپاها اشتباه نگرفته تو بمیری ...داشت حساب
نخود لوبیا ها رو با ایرج خونخوار صاف و صوف
می کرد ،ایرج قلب قرمز می فرستاد این ننه مرده هم
نیشش هی ول می شد!

#پارت ۲۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

حتی خود حمید هم به خنده می افتد .ایرج را به حساب
چهره ی خوفی که داشت لقبش را خونخوار گذاشته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودند. تصور قلب فرستادن او برای حمید مسخره و
خنده دار بود !

پس گردنی حواله احد می کند و عماد با خنده نگاهشان
می کند و سیگاری می گیراند. کنارشان همیشه حالش
خوب می شد. برای لحظاتی هم که شده همه چیز
یادش می رفت!

-دستت سنگینه ها یالغوز... رِ به رِ می
چِ سبونیش پسِ سرِ ما... مرتیکه آر نولد فشرده!

حمید خرخری می کند و حین خندیدن بازویی برای
احد می گیرد و احد با لودگی ادایش را در می آورد .

عماد بیشتر برای پرسیدن وضعیت حمید آمده بود. می
خواست ببیند توانسته جنس های مغازه اش را جور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند یا نه .البته که کنارشان خوش می گذشت اما خیلی
زود باید برمی گشت به حجره.

پس رو به حمید می کند و با نگرانی می پرسد:

-مغازه رو حل کردی؟ خبری اَطِیَیَب نشد؟

حمید نفس عمیقی می گیرد که هیکل تنومندش تکانی
می خورد .با صدای مردد و در مانده ای پاسخ می
دهد:

-مغازه که حله ...خدا رو شکر می چرخه .اما از اون
نسناس خبر ندارم .انتظار داشتم بعد اون روز که رفتیم
نوجه هاشو خفت کردیم یه حرکتی بزنه ...اما
هیچی ...از طیب و اون حرومیه نجس زاده اشم بعیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که بی جوابمون بذارن! هرچی می گذره بیشتر می
ترسم!

عماد تا می خواهد جواب حمید را بدهد گوشی در
جیب شلوارش می لرزد .

تتش را به عقب می کشد و پایش را کش می آورد و
گوشی را خارج می کند . با دیدن نام سارا رد تماسی
می زند . نیم ساعت بعد که می خواست به حجره برود
با او تماس می گرفت .

احد رو به حمید می کند و با چهره ای جمع شده ای
می گوید:

-مرتیکه دور بازوت اندازه دور کمر منه !از چی می
ترسی؟ روت میشه بگی از چارتا تل باز مفرنگی می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترسم؟

حمید سری به تاسف تکان می دهد و با لحن تلخی می گوید:

-تو حالیت نی! من گوشتم زیر دندونشه ... نمی فمی
من چی می گم!

عماد اخم در هم می کشد و یک دستش را روی پشته
پشت سرش می اندازد و می گوید:

-هی اینو عینهو طوطی تکرار نکن ... قبل اینکه
گوشت تو باشه گوشت و خون خودشه! چه غلطی می
خواد بکنه؟ قرار نی که بلایی سر ناموس خودش
بیاره که ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۱۳
#دلکش
#شادی موسوی

حمید سرخ شده و کلافه تنش جلو می کشد و سینی
قلیون را پس می زند.

-بلا رو از چشم من ببین! بلا اینه که بو ببرد هنوز با
من حرف می زنه، که هفته ای یه بار کلاسشو چن دقه
می پیچونه که ببینمش، اون وقت دیگه همه چی به هم
می خوره. پسر عموی دی*وتش خاطر خواهه ...
فرشته گفته نه ها. ولی باباش شرط کرده گفته دس از
پا خطا کنی دیگه تو خونه نگهت نمی دارم، ردت می
کنم بری! بلا اینه داش من ... ربطی به دور بازوی من
و کمر احدم نداره! من ترس جونمو ندارم!

هر سه در سکوت فرو می روند. عماد و احد در دل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حق را به حمید می دهند. احد برای اینکه حال و
هوایشان تغییر کند سینی را مقابل خودش می کشد و
به گارسون اشاره می کند تا قوری چای را عوض
کند. بعد با لودگی رو به عماد می گوید:

-این تن بمیره از کمر ما بکشین بیرون، حرف کمر
قوی ما همه جا هس... مگه ناموس ندارین شوما؟
حرف کمر خودتونو بزنین!

عماد و حمید هر دو به خنده می افتند و احد هم راضی
از اینکه تنش فضا را کم کرده نیش می چاکاند.

دوباره گوشی در دستان عماد می لرزد و این بار به
این شک می کند که شاید مسئله ی مهمی باشد و پاسخ
می دهد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الو؟

به محض اینکه گوشی را کنار گوشش قرار می دهد
سارا با صدایی مضطرب که در تلاش بود آرام
نگاهش دارد در گوشی چیزی می گوید که عماد به
خاطر سر و صدای زیاد اطرافش چیزی نمی شنود .

-الو ... نمی شنوم؟ بلندتر بگو ببینم چی میگی!

از جایش بلند می شود و قدمی از تخت دور می شود.

انگشتش را در گوش مخالفش فرو می کند تا صدای
محیط کم شود و روی صدای سارا تمرکز کند.

#پارت ۲۱۴

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

سارا با صدایی که این بار از استرس می لرزید و کمی بلند تر بود ،تند تند و با ترس به حرف می آید:

-داداش ...مامان یه چیزایی شنیده ...یکی بهش خبر داده که تو ...

نفس در سینه ی عماد حبس شده بود .جمله اش را که ناتمام می گذارد صبر عماد سر می آید .بالحنی عاصی و کفری می غرد:

-من چی؟ کی زنگ زده؟ چی گفتن؟ حرف بزن سارا!

-داداش من نمی دونما ...اما بین جیغ جیغای مامان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فهمیدم .میگن ...می گن اون دختره که تو حجره کار
می کرد و توی دزدی اون شب دست داشته رو عقد
کردی!

بمبی در سرش منفجر می شود !طوری که تا چند
ثانیه نه چیزی می بیند و نه چیزی می شنود.

مادرش فهمیده بود که وصال را عقد کرده است؟ زنی
که مسبب بدبختی خواهرش بود و نبود؟ عماد هنوز
خودش هم او را مقصر می داند .

چطور قرار بود که از وصال دفاع کند .اصلا جای
دفاع برایش گذاشته بود؟ به خودش که می آید صدای
هول زده سارا را در گوشش می شنود که سعی داشت
پیچ پیچ گونه حرف بزند تا صدایش به گوش کسی
نرسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مامانم حالش بد شد یکم آب قند بهش دادیم و یکم جیغ و داد کرد اما بعدش نمی دونم چی پیچ کردن با سمیرا بلند شد چادرشو سر کرد و رفت .

من نمی دونم کجا رفته اما داداش به نظرت می خواد بیاد حجره؟ گفتم بگم که آماده باشی نیاد اونجا آبروریزی !

تنش یخ می زند . مطمئن بود که مادرش با هیچ دلیل و منطقی کوتاه بیا نیست . اصلا وقتی خودش را برای عقد کردن دشمنش نتوانسته قانع کند چطور قرار بود مادرش را قانع کند؟

-خیله خب خبری شد به من زنگ بزن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گوید بلافاصله تماس را قطع می کند و با بدبختی
و بی چارگی دور خود می چرخد. حمید سر می
چرخاند با دیدن قیافه در هم رفته ی عماد از جایش
بلند می شود .

-چیزی شده؟

#پارت ۲۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

خیلی چیز ها شده بود . رابطه اش با وصال به اندازه
کافی عجیب غریب و پر از پیچیدگی بود . خبردار
شدن مادرش همه چیز را سخت تر و پیچیده تر می
کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین حالا هم می داند که یک نفس راحت حرامش
می شود!

-من باید برم حمید !

سرسری با حمید و احد خداحافظی می کند و با
سرعت به سمت حجره می راند .ساعتی همچون مرغ
پرکنده قدم رو می رود و هیچ خبری از مادرش نمی
شود .

فکر می کند .اگر قرار بود سراغ عماد بیاید تا بحال
رسیده بود .یعنی بعد از شنیدن این خبر و حال بد
بعدش کجا رفته بود؟ آن هم با آن عجله !...

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و بار دیگر شماره
سارا را می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جانم داداش؟

زبانی روی لب های خشکش می کشد و با کلافگی
می پرسد:

-نمیدی کجا داره می ره؟ هیچ نپرسیدین ازش؟ اون
هیچی نگفت؟ اینجا نیومده!

سارا قدری سکوت می کند و بعد با لحن گنگ و
سردرگمی می گوید:

-راستش هیچی نپرسیدم اما لحظه آخری فقط یه جمله
گفت که اوم ...گفت «حقشو کف دستش می دارم»!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم فکر کردم شاید داره میاد اونجا. اگر نیومده یعنی
کجا رفته؟

گوشی در دستش می لرزد. سراغ عماد نیامده است!
حقش را کف دستش می گذارد؟ چه کسی غیر از
عماد و وصال می تواند مخاطبش باشد؟

اصلا مادرش هیچ وقت همچنین جمله هایی را وقتی
که عماد مخاطبش باشد به زبان نمی آورد. همه شان
از عماد یک ترسی توام با احترام داشتند!

تماس را قطع می کند و سرش را در دست می گیرد.
ممکن نبود! او از جای وصال خبر نداشت!

-اوستا سرت درد می کنه؟ می خوای زودتر بری
خونه؟ من حواسم به حجره هس...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زودتر برود؟ کجا؟ یعنی می شد که مادرش از جای
وصال خبر داشته باشد؟

#پارت ۲۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

کسی غیر از محمود از جای وصال اطلاعی نداشت !
با چشمانی ناباور احتمالات را در سرش بررسی می
کند . ممکن نبود از دهان محمود حرف کشیده باشند .

-اوستا؟ حالت خوب نی؟

پلکش پریدن می گیرد . اصلا او غیر از خانه ی
خاتون کجا را داشت که وصال را آنجا ببرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این نیازی به فکر نداشت که ! مادرش همان لحظه ای
که صحت این خبر مطمئن شده یقیناً این را هم می
دانسته که او را در خانه ی خاتون ساکن کرده است!

رنگ از رویش می پرد و سینه اش سنگین می شود !
گنگ و وحشت زده به محمودی که نگران مقابلش
ایستاده بود می نگرد.

لحظه ای بعد با تمام توان باقیمانده پاهایش را به
حرکت وامی دارد .موتور را از جا می کند و به راه
می افتد !

بوق می زند و لایی می کشد . چراغ قرمز را به همراه
بلایی که بیخ گوشش بود رد می کند ! مشتش را روی
قلبش می کوبد و سرفه می زند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیر نکرده بود که نه؟ چه اتفاقی می توانست افتاده
باشد؟ بدترین سناریوی ممکن را در ذهنش متصور
می شود و بیشتر وحشت می کند. اگر مادرش بلایی
سر وصال آورده باشد؟ اگر از خانه بیرونش کرده
باشد؟ اگر... اگر... اگر...

اگر ها در سرش می چرخند و او با سرعت بیشتری
می راند. او کجای این قصه ایستاده است؟ نقش یک
عاشق بدشانس که هم از دلش می خورد و هم از
دلدارش؟

چنان حقارتی گلویش را می فشارد که حس خفگی می
کند. او صادقانه عاشقش بود و حالا در چه حالی
بودند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا روی اینکه از این عشق دفاع کند را دارد؟ قلبش
توجیه می کند. اما او عماد بود! از نوجوانی خانواده
اش را به دندان گرفته و از آن ها مراقبت کرده بود.

هرگز برای هیچ کاری از کسی اجازه نگرفته و به
نظر کسی راجع به زندگی خودش اهمیت نداده است.
این دختر حالا زنش بود و اگر قرار بود که کسی از
او حساب پس بگیرد این عماد بود نه کس دیگری!

#پارت ۲۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

مقصر اتفاقاتی که برای سارا افتاد وصال نبود خودش
بود! او را محاکمه کنند! اما وصال؟ نه...

وصال تنها در قلب او خنجرش را فرو کرده بود. او

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

را سوزانده و خاکستر کرده بود ! او بود که با اعتماد
به این دختر همه چیزش را از دست داده بود.

به احدی اجازه ی دخالت در زندگی اش را نمی داد !
نمی داد!

مشغول طرح زدن روی صفحه شطرنجی مقابلش بود
که صدای به هم خوردن در حیات را می شنود .

نگاهش به سمت ساعت روی دیوار می رود که
عقربه هایش روی سه و پنج دقیقه بود . عماد هیچوقت
این موقع به خانه نمی آمد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غیر از او هم کسی کلید نداشت. فوراً از جایش بلند
می‌شود و در دل دعا می‌کند که خیر باشد. برای
برداشتن شالش راه اتاق را پیش می‌گیرد.

هنوز به در اتاق نرسیده که در ورودی راهروی خانه
به ضرب به دیوار برخورد می‌کند.

دلش هری پایین می‌ریزد و با وحشت در جایش
خشک می‌شود. دلش گواهی بد می‌دهد.

هنوز چند لحظه هم نگذشته که یک خانوم چادری
بدون توجه به اوئی که بین چهارچوب در اتاق ایستاده
است، جلو می‌رود فریاد می‌کشد:

-کجایی هرزه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبضش از تپش می ایستد و ناخودآگاه نفسش را حبس می کند تا شاید خدا رحمی کند و دیده نشود. این زن را نمی شناسد اما حسی در دلش داشت که می گفت به سراغ خودش آمده است.

زن با همان عتاب و تندی که در حرکاتش بود می چرخد و به محض اینکه چشم در چشم وصال می شود چادر و کیفش را همان وسط رها می کند و وصال از ترسش به دیوار می چسبد.

-کثافت هرزه تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟

این را که می گوید به سمتش هجوم می آورد و بلافاصله چنگش را در موهایش می اندازد و می کشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۲۱۸
#دلکش
#شادی موسوی

درد، نیش اشک را به چشمانش می آورد و شوکه
دستانش بالا می روند تا از کشیده شدن بیشتر موهایش
ممانعت کند.

-تویی اونی که آتیش شد به زندگی منو بچه هام؟
دماغتو بگیرم جونت در میره آخه بی شرف با چه
رویی الان اینجاایی؟ با چه رویی؟ خیر ندیده چطور
روت شد بعد اینکه اون غلطاً رو کردی اومدی داری
تو این خونه واسه خودت می خوری می خوابی؟

موهایش را بالا می کشد، سرش به عقب خم می شود
تا صورتش مماس صورتش شود. وصال با درد آخی
می گوید و صدای ناله اش را در گلو خفه می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک درشتی از لای پلک های بسته اش می چکد و
زن بی رحمانه در صورتش می غرد :

-ببین منو ! من عارم میاد با تو یکه به دو کنم پایتی ِ
دوزاری ... نمی دونم چه وردی خوندی در گوش اون
پسر ساده ی من که عقدت کرده و کاری به کارت
نداره ، اما من تا اون سکه ها را از حلقومت نکشم
بیرون و لت نمی کنم !

دستش را بیشتر دور موهای بلند و لخت وصال می
چرخاند و بی آنکه دلش ذره ای برای چشم های سرخ
دختر و بینی آویزانش بسوزد .

بی آنکه ذره ای تحت تاثیر ظاهر مفلوک و پردرد
دخترک قرار بگیرد ، فشار بیشتری به موهایش وارد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کند و همانطور که جدا شدنشان از ریشه را به
خوبی حس می کند با همه ی عصبانیت و حرص و
خشمی که داشت مقابل صورت وصال غرش می کند:

-خدا شاهده نگاه نمی کنم سنت کمه ،نگاه نمی کنم
هنوز یه الف بچه ای ،به ولله کاری می کنم مرغ های
آسمون برات خون گریه کنن !

به ضرب سرش را رها می کند قدمی عقب می رود و
وصال از ترس خودش را عقب می کشد و بی صدا
اشک می ریزد و در خودش جمع می شود .

قلبش همچون گنجشک ترسیده و لرزانی می کوبد و
رنگ از رخس رخت بسته است !حس می کرد که
ریشه ی موهایش از سرش جدا شده اند.

#پارت ۲۱۹

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-ببین تو رو خدا ...چه ژست مظلومی به خودش
گرفته زنی که جنده ...چی فکر کردی؟ هان؟ فکر
کردی منم مثل پسر م ساده ام که گول این ظاهر
معصومتو بخورم؟ خیر، من هرزه هایی مثل تورو
خوب می شناسم! صدتا مته تو رو می برم لب چشمه
و تشنه برمی گردونم! به خیالت نباشه که قسر در
رفتی!

جیغ می کشید و وصال از ترس تنش روی ویره می
رفت به یکباره چند قدم تند و شتاب زده به سمت
وصال رفت که حس کرد روح از تنش رفت.

چانه اش بی رحمانه در انگشتان تپل و پر قدرت زن
اسیر شد و با نفرت در صورتش فریاد کشید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تا الان هر چی برای خودت جولون دادی بسه !جای
اون سکه ها رو میگی و هم دستای کثیف تر از
خودتو لو می دی بعدم گم می شی از زندگی ما می
ری بیرون !

وصال انگار لال شده بود ،غیر از گریه کاری از
دستش بر نمی آمد.

حس از دست و پایش رفته بود و داشت به این فکر
می کرد که شاید او برخلاف چیزی که وعده داده
شده ،اول دارد جهنم را تجربه می کند تا یک زمانی
چشم ببندد و وقتی دوباره چشم باز می کند خودش را
وسط یک زندگی نرمال ببیند !

که شانس یک زندگی در دنیا به او داده شده باشد .نه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی... بهشت یا یک زندگی با کیفیت! فقط یک زندگی
با آرامش!

-تو چه جونوری هستی؟ با چی عماد منو خام کردی؟
قیافه هم نداری آخه! زبون چی؟ زبونم نداری حرف
بزنی؟ لالی حرومزاده؟ حرف بزنی ببینم چطوری با یه
و جب قدت این غلطای گنده گنده رو کردی!

وصال چشمانش سرخش را بالا می آورد و با غصه
به زن نگاه می کند. دهان باز می کند و می گوید:

-م...م...من...نخوااااستم...ب...بخشید...

زن با نفرت عقب می کشد و دست به کمر می زند و
صورت در هم می کشد.

#پارت ۲۲۰

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

با تمسخر تک خندی می زند و می گوید:

-ب ب ب ب ب؟ ای خدا کرم تو شکر!یه هرزه پاپتی
لال و الکن وسط زندگی ما کم بود فقط!ببند دهن تو
حالم به هم خورد!

وصال انگشتانش را مشت می کند و با تمام توانش می
فشارد. ناخنش در دستش فرو می رود و به خون می
افتد اما مشتش را باز نمی کند.

آن قدر سرش را پایین گرفته بود که چانه اش به سینه
اش چسبیده بود!لب هایش را داخل دهانش کشیده بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و با دندان هایش می فشرد.

-پاشو...پاشو از جات می ریم کلانتری! هرچی می
دونی و نمی دونی رو میگی! اسم و آدرس همدستاتو
می نویسی و خودتم معرفی می کنی! پاشو از جات تا
همین جا جرت ندادم!

به آنی از وحشت اشک هایش بند می آید. از جایش
بلند می شود و عقب عقب قدمی به داخل اتاق بر می
دارد و می نالد:

-نه...نه...نه!

زن هر دو دستش را به پهلوی می زند و تنش را به جلو
خم می کند. صورتش را در هم می کشد و با ژستی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که انگار درست حرفش را نشنیده است می گوید:

-نه؟ گفתי نه؟ دوباره بگو! بگو ببینم جنـ*ده خانوم!

دوباره اشک هایش روان شده و دستانش بی اختیار در سینه اش جمع می شود. می لرزد و رحمی در چشمان زن مقابلش نمی بیند! این زن چطور می توانست مادر عماد باشد؟

عماد کجا و او کجا؟ آن مرد مهربان و پر عاطفه در بطن این زن بوده است؟ در دامن این زن بزرگ شده است؟ چگونه ممکن بود؟

-تو رو خدا ... اِاااالتماستون می می کنم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را در هوا تکان می دهد و با خشمی که
صورتش را سرخ کرده بود چینی به چشمانش می
دهد و نفیر می کشد:

-جمع کن این بازیها من صدتا مته تو رو می خرم و
آزاد می کنم! می خواهی منو رنگ کنی؟ بیوش بریم
وگرنه به خدای احد و واحد از موهات کشون کشون
می برمت کلونتري ایالا!

#پارت ۲۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

جوری بیانش کرد که جای هیچ شکی باقی نگذاشت .
وصال مطمئن بود که این کار را می کرد.

اما این هم باعث نمی شد که خود خواسته این کار را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بکند. ترجیح می داد همان کشان کشان او را تا
کلانتری ببرند اما با پای خود نرود!

-من ... نمی... یام!

سیمین تاج خانوم با شنیدن این حرف از زبان وصال
آتش می گیرد .

-نمیای؟ نمیای؟ مگه دست خودته هرزه؟

در یک لحظه به سمتش یورش می برد و دستش را
بالا می برد و با تمام توانش در صورت وصال می
کوبد.

وصال از شدت ضرب دستش به عقب پرت می شود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و سرش به گوشه ی دراور برخورد می کند!

چشمانش سیاهی می روند و تلاش می کند تا بلند شود. دستش را روی زمین می فشارد تا سریع تر از جایش بلند شود اما سرش گیج می رود و دوباره به زمین می افتد و این بار پس سرش به شدت به قسمت صاف کمد برخورد می کند!

زن با دیدن تن بی جان دخترک لحظه ای ترس برش می دارد اما قافیه را نمی بازد.

-پاشو خودتو به موش مردگی نزن! شده باشه جنازتم
بندازم رو دوشم ببرمت ،می برم!پاشو!

وصال حس می کرد که درون یک چاه عمیق فرو می رود. اما با این تفاوت که این بار دوست داشت خودش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را رها کند !

حتی اگر تهش با یک سقوط به ته چاه مغزش متلاشی
شود. حتی اگر برای همیشه یک جسم معلق بین زمین
و آسمان شود.

فقط دلش می خواست از اینجا کنده شود ! می خواست
که جایی باشد که خبری از این توهین ها و تحقیر ها
نباشد ! بالاخره تمام شود ... تمام شود !

چشم می بندد و تنش را رها می کند اما پیش از اینکه
تسلیم شود صدای بم و خش داری در حلزونی گوش
هایش می پیچد:

- وصال؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۲۲
#دلکش
#شادی موسوی

فکر می کنم که اشتباه شنیده ام .یا شاید هم به عالم رویا
و سرزمین آرزوها پیوسته ام !

آخر زمانی که حتی امیدی به آمدنش نداشتم پیدایش
شده بود !آمده بود و من دیگر نمی ترسیدم!

در همین لحظه که محتوای معده ام را در دهانم حس
می کنم و دنیا دور سرم می چرخد و چشمانم چیزی
نمی بیند آمدنش بر ایم چیزی شبیه یک معجزه است .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شوکه ام و باور ندارم حضورش را... اما وقتی سرم
در دستانش قرار می گیرد صدای ترسیده و به زعمِ
ذهنِ توهم خیزِ منِ فلک زده، مهربانش به گوشم
می رسد جان ذره ذره به تنم برمی گردد.

-هی... چشتو وا کن ببینم؟ نه نه... چکارش کردی؟

داشت آن قسمتی از صورتم را که در اثر ضرب
دست مادرش در آتش بود و می سوخت را نوازش
می کرد.

وقتی چند ثانیه می گذرد آرام با انگشتانش در طرف
مخالف صورتم ضربه می زند و می نالد:

-چرا چشاشو وا نمی کنه؟ چکارش کردی؟ با زخم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چکار کردی ننه؟ وا کن چشاتو ببینمت ...من او مدم ...
نمی دارم کسی بهت نزدیک شه ...به علی نمی دارم !
چشاتو وا کن ببینم لامصب!

من حتی اگر مرده ای در یک قدمی گور هم بودم با
این لحن مستاصل و درمانده ی عمادم برمی گشتم !

چشم باز می کنم و یک تصویر محو از صورتش می
بینم .چندباره پلک می زنم و او نفسش را سنگین در
صورتم فوت می کند و سرم را به سینه اش می
چسباند.

-خدا رو شکر!خدا رو شکر!

گرمی اشک را از گوشه ی چشمانم حس می کنم که
راهش را به سمت موهایم باز می کند و من حتی در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قسمتی از موهایم که زیر دست عماد بود هم احساس
درد داشتم!

دوباره سرش را در صورتم خم می کند و من گرمی
نفس های داغش را در صورتم حس می کنم.

#پارت ۲۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

این بار با لحن محکم و جدیت تمام حکم می کند:

-چشاتو نبند ...خب؟ فقط چشاتو نبند!

جان اینکه جوابش را بدهم نداشتم! آن قدر بی حس و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی جان بودم که انگار روز هاست که نخوابیده ام !

سرم را آرام روی زمین می گذارد و همین حین
صدای مادرش را می شنوم که از پشت سر حرص
می زند:

-چکارش کردم؟ چته پسر؟ چته خودتو باختی؟ این
تاحالا سر پا بود داشت منو می خورد !تا فهمید تو
داری میای خودشو انداخت زمین که خودشو برای تو
شیرین کنه !همین جوری خامت کرده تا خانواده تو
زیر پا بذاری؟ دستم درد نکنه با این پسر بزرگ
کردنم !ای خدا ...ای خدا می مردم و این روزو نمی
دیدم!

-داشت تو رو می خورد و جای انگشتات تو
صورتشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چنان جدیت وحشتناکی این را خرید که من به جای
مادرش لرزیدم .

دست و پایم را جمع می کنم و به پهلوی می چرخم تا تنم
را از وسط جمع کنم .

جوری که عماد کلمه به کلمه حرف هایش را با خشم
بیان کرد که می ترسیدم ترکش خشمش به من هم
اصابت کند .

اما مادرش انگار نه انگار که عماد همچون گرگی در
صورتش زوزه کشیده ، از پای ننشست و با عتاب جیغ
جیغ کنان نفیر کشید:

-هیچ می فهمی داری چی می گی؟ ورداشتی این دزد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی همه چیز و دور از چشم همه عقد کردی آوردیش
خونه خاتون؟ بی خبر از مادر و خواهرات؟ وقتی ما
یه چشممون اشک بود یه چشممون خون تو دایره
تتبیک دستت گرفتی زن آوردی خونه؟ اونم این هرزه
ی پاپتی رو؟

تتم را به زور دستانم عقب می کشم و به دیوار پشت
سرم تکیه می دهم .

از پشت سر به هیکل عماد خیره می شوم که چطور
از شدت نفس هایی که می کشید شانه ها و کتفش بالا
و پایین می شدند .

یه بار ... فقط یه دفه دیگه به زن من لقب هرزه بدی ،
یه بار دیگه منو به بی غیرتی و بی عاری در باره
سارا و زندگیش متهم کنی ، به ولای علی که دیگه تو
روت نیگام نمی کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۲۲۴
#دلکش
#شادی موسوی

سیمین خانوم را نمی بینم اما همین که هیچ نمی گوید و
حرفی نمی زند خبر از شوکه شدنش می دهد.

عماد وقتی سکوت کش دار مادرش را می بیند دستش
را مقابلش تکان می دهد و با تحکم می گوید:

-اگه عقدش کردم چون دلیل داشتم. اگه به کسی نگفتم
چون وقتش نبود... اینطور صلاح دیدم! هیچوقت دیگه
دس رو زن من بلند نکن! وگرنه دیگه منو نمی بینی.
نمی خوام حرمتا اَبین بره وگرنه طور دیگه رفتار
می کردم. راجع به زندگی زنم فقط من تصمیم می
گیرم... نه هیچ کس دیگه! برو خونه شب میام حرف

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می زنیم!

او راجع به زندگی من تصمیم می گرد و من به عماد
اعتماد داشتم تا تصمیم گیرنده ی سرنوشتم باشد. اما
نمی دانم چرا چیزی روی دلم سنگینی می کرد.

چرا من هیچ وقت حتی به اندازه ای نبودم که حداقل
لایق تصمیم گیری برا سرنوشت خودم باشم؟

زندگی هیچ کس دیگر نه ها ...زندگی لعنتی خودم !

آن روزها فرزانه می گفت که دیگر دوره عوض
شده ...که دیگر زن ها نه تنها مدیر زندگی خود که
امیر و سرپرست دیگران هم می شوند. که زن ها در
همه جای دنیا تک به تک قله های موفقیت را فتح می
کنند و پا به پای مردها افتخار آفرینی می کنند .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زن هایی که تحولات عظیمی در زندگی میلیون ها انسان ایجاد می کنند. زن ها رئیس می شوند، مدیر می شوند، وزیر و رهبر می شوند. زن ها بهترین خلبان ها می شوند، زن ها رکوردها را جابجا می کنند!

می گفت و می گفت و من انگار که به شگفت انگیز ترین اخبار دنیا گوش می دهم، چشمانم برق می زد.

من هم زن بودم. گل وجودیمان یکی بود. فرق میانمان چه بود که من از پس تقدیر خودم هم بر نمی آمدم؟

مغزم را وادار به ایست می کنم. من امروز به اندازه ی کافی قعر را لمس کرده و طعم حقارت را چشیده بودم. نیازی نبود با این قیاس بیشتر از این در سر خود بکوبم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۲۵
#دلکش
#شادی موسوی

عماد حرفش را که می زند ، به طرف رخت آویز
پشت در می رود و مانتویم را از آنجا چنگ می زند .

سر به سمت مادرش می چرخانم و در لحظه تمام
موهای تنم راست می شوند . کینه ای که در چشمانش
بود پشتم را می لرزاند!

باید به او حق می دادم ! او یک مادر زخم دیده بود .
شاید اگر من هم جای او بودم همچین رفتاری از خودم
نشان می دادم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا می داند در چه شرایطی بچه هایش را بزرگ کرده و به اینجا رسانده است. بعد روزی از خواب بلند شده و دیده که کسی آمده و آتش به خرمش انداخته است.

حق داشت چنین واکنشی را نشان دهد دیگر... نداشت؟

عماد مقابلم زانو می زند و دیدم را به مادرش سد می کند. کل پوست صورتش سرخ بود و حتی لرزش دستانش را حس می کردم.

آنقدر عصبی و مضطرب بود که دلم برای حالش آتش گرفت. دست پشت شانه ام گذاشت و گفت:

-بیا جلو مانتو تو تنت کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش هنوز روی شانه ام بود و من با ترس لب می
زنم:

-کجا... می ریم؟

تند و پر خاشگرا نه توپید:

-نپرسی نمی شه؟ می خوام ببرم سر ببرمت! هوف...
بریم دکتر ببینت. بیوش فقط...

سرم درد می کرد و حالت تهوع شدیدی داشتم اما دلم
نمی خواست از خانه بیرون بروم.

احتیاج داشتم در آرامش حضور عماد وقتی مطمئنم که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از کنار قرار نیستم برود ساعت ها بخوابم .

صدای کوبیده شدن در ورودی راهرو را که می شنوم
شانه هایم بی اختیارم بالا می پرند . عماد هم می چرخد
و با هم به جای خالی مادرش نگاه می کنیم.

نمی دانم چرا اما به محض اینکه از رفتن مادرش
مطمئن شدم انگار بغضی غریب به گلویم هجوم آورد.

#پارت ۲۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

چانه ام بنای لرزیدن گذاشت و تتم میل به کندن از
دیوار و سقوط رو به جلو داشت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به چشمانش که خیره شدم انگار کبریت به چشمانش
کشیدم. شعله کشید و هشدار داد:

-چونه لرزوندی، نلرزوندونیا! من پرم وصال! تا بیخ
این گلوی بیصاحب پرم! به مولا نمی کشم! تو یکی
دیگه! اَکولم بالا نرو!

کاش می توانستم... کاش بلد بودم... مرهمش بودن
را! بارش نبودن را! وصال نبودن را!

-همش در دسرم براتون... همش عذابتون میدم. خودم
می دونم سربار شما... دیدید چی شد؟ رابطه ی شما
و خانوادتونم به هم زدم. چرا نداشتین همون روز
لعنتی کارو تموم کنم؟ چرا نداشتین تاوان گناهمو بدم و
خودم تنهایی تو جهنمی که برای خودم درست کردم
دست و پا بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رگ پیشانی اش به طرز وحشتناکی ورم کرده بود .
سرش را به عادت‌ی که به وقت عصبانیت داشت ، به
شانه نزدیک کرد و دست به گلویم برد و غرید:

-چجوری؟ چجوری می خواستی تاوان بدی؟

لحنش به طرز جنون واری ترسناک بود . آنقدری که
زبانم بند آمد . فراموش کرده بودم که چقدر از آن
تصمیم من عصبانی بود .

که حتی با اشاره ی من به آن سیروس کافر و بی همه
چیز دیوانه می شود .

صورتم را به طرفی مایل کرد و لب هایش را به
گوشم نزدیک تر کرد و با صدای خش داری غرید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اَ تو دارم می پرسم! خوش دارم اَ این زِ بون
بدمصبت بشنوم چجوری می خواستی تاوان بدی؟
جرات داری بگو!... بگو وصال... بگو بشنوم تا همین
جا جفتمونو خلاص کنم با هم تاوان بدیم ها؟ دِ یالا...
معطلش نکن!

جمله ی آخرش را دم گوشم فریاد شید و من از ترس
نیم متر در جایم پریدم. سرم از درد تیر کشید و
چشمانم را بستم.

بدون اینکه در آن چشمان جنون زده اش نگاه کنم با
تمام صداقتی که در دلم داشتم صدایم را از لابلای
بغضم بالا کشیدم و نالیدم:

-من... من فقط دوست ندارم بیشتر از این به شما آسیب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بزنم.

#پارت ۲۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

-هی... هیچوقت نخواستم به خدا نخواستم. اما
م...مُدام دارم اذیتتون می کنم. این به حد م...مرگ
برام زجر آوره. آرزو کردم خدا منو بکشه تا حداقلش
شما از دستم راحت شی. اما حتی خدام با من قهره به
حرفم گوش نمی ده!

-هی...هی...منو نیگا نیم وجبی...تو چشم نیگا!...

مردمک های لرزانم را به چشمانش می دوزم و اون
نگاه تیز و درنده اش را به پیشوازم می فرستد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-گوشِ ت با من باشه. نه مادرم... نه خودت، نه
خدات... هیچکس نمی تونه تاوان غلطاتو ازت بگیره!
تاوان تو؟ باشه با من! شیرفهمه؟

دستش را از صورتم پس می کشد و با انگشت اشاره
اش موهای کنار صورتم را به کناری هدایت می کند
و من با همین حرکت کوچکش مسخ می شدم اگر که
این چنین درنده نگاهم نمی کرد و تا این اندازه خشم
در صدایش نبود!

-وصال نشنوفم دیگه این حرفا رو ازت... به علی یه
کاری دستت می دم. صبر منو سوک و نوک نکن! من
خر شم می زنه به سرم پ َر و حرف من حرف
نیار! انهمو دیدی؟ با اون الدورم بلدورمش می دونه
من چه کله خرابی ام پا رو دم من نمی ذاره، می دونه
نباس سگ شم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تتم از نوازش انگشتش که پیوسته در موهایم گردش
می کرد گرم شده بود و عضلات بدنم هنوز از ترس
خشمش سنگر را ترک نکرده و سفت گرفته بودند .

صورتش را مماس صورتم کرد و با لحنی که انگار
دارد نازم می دهد می گوید:

-گرفتی چی شد؟ حالا پاشو اَجَات این لامصبو
بیوش بریم!

لحن جمله اش آرام اما تیغ کلماتش بُرّنده ! تهدید
می کند ، تشر می زند . اما من بغض مردم را از
لرزیدن سیب آدمش حس می کردم !

چکار باید می کردم؟ چطور می توانستم از بار روی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه هایش کم کنم؟

#پارت ۲۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

دستم را بالا می برم و روی سینه اش می گذارم. پر
شتاب بالا و پایین می شد و من وقتی حرکتی از او
مبنی بر پس زدنم نمی بینم سرم را خم می کنم و
پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم.

-بخشید... هرچی شما بگی. معذرت می خوام...
معذرت می خوام.

تکیه می خواستم! تکیه شدن بلد بود؟ بلد که بود اما من
را لایقش می دید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آغوش می خواستم! آغوشش را به روی من باز می کرد؟

تسلی می خواستم... کمی نوازش روی جای زخم هایم را.... و شاید چند کلمه حامی گونه مثل «من هستم»؟

همین ها می توانست دنیای مرا رنگی کند. اما به جایش از جا برخاست و سرما وجودم را در بر گرفت. تسلیم نشدم من!

مثل همیشه دست ستون تنم کردم. بار شانه هایم را با درد تحمل کردم و دست به زانوی خودم گرفتم و به دنبالش رفتم!

دستم را نگرفت، زیر بازویم را هم... اما همین که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنارم با احتیاط قدم برمی‌داشت قوت به زانوهای بی
جانم می‌بخشید .

موتورش را وسط کوچه رها کرده بود !حتی
سوییچش را برنداشته و این اوج عجله اش برای آمدن
را می‌رساند و سوالی در ذهن من نشست .از کجا می
دانست که مادرش قرار است بیاید؟

به درمانگاه می‌رویم و فشار به شدت پایین من
بلافاصله یک سرم مهمان رگ بد قلق دستم کرد!

در اتاقی که با پرده از تخت های دیگر جدا شده بود و
من تنها مهمان بد حالش بودم ،آن قدر خیره به قطرات
زرد رنگ سرم شدم که چیزی شبیه به بی خبری مرا
با خود برد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مثل یک خواب سطحی که از تمام اتفاقات اطرافم با
خبر بودم. تمام بدنم روی بیدار باش تنظیم شده بود.
انتظار هر اتفاقی را داشتم!

چون چیزی از من کم شده بود. امنیت چند روزه ام در
خانه ی عماد را گم کرده بودم. حالا دیگر از هر سقفی
که عماد را زیر آن نداشته باشم می ترسم! آدم های
زیادی بودند که چشم دیدنم را نداشتند.

#پارت ۲۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

پدر بزرگ و مادر بزرگم، مردی که چند سال نام
شوهرم را یدک می کشید، سیروس و ... حالا مادر
عماد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما به طرز رقت باری از مادرش بیشتر از همه می ترسیدم! از بچگی عادت مسخره ای داشتم که خودم را مرده خوابیده درگور کناری پدرم تصور می کردم و چهره ی تک به تک افرادی که آرزوی مرگم را داشتند را بالای سرم می دیدم.

حالا حس می کردم مادر عماد جلودار همه شان بود! خوشحال از اینکه بالاخره به جایی که تعلق داشته ام، رسیده ام!

صدای خانوم دکتری که در همان ابتدای دیدنم بدون هیچ حرفی گفته بود مرا در اتاق تزریقات بخوابانند تا سرم بزنم و بعد معاینه ام می کنند را می شنوم.

داشت به عماد می گفت که اگر ضرب و شتمی صورت گرفته او موظف است گزارش کند. عماد با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایی خسته و کلافه که به نظر می رسید به منتهای
صبرش نزدیک است می توپد:

-میگم زخمه کی خا...نوچ...کی تخ....کی جرات
داره دست رو زن من بلند کنه؟ خورده زمین سرش
خورده به دیفال!

صدای خانوم دیگری که به حتم پرستارم بود را بالای
سرم می شنوم که آرام از من می خواهد تا به پهلوی
شوم تا آمپولم را تزریق کند.

تاکید می کند که باید عضلانی تزریق شود. لای
چشمانم را نیمه باز نگه می دارم و بیحال سری تکان
می دهم اما نای تکان خوردن ندارم و هنوز هم ترجیح
می دادم به جای بودن در اینجا و دریافت این سرم بد
رنگ که ذره ای در بهبودم تاثیری ندارد، یک خواب
راحت زیر سقفی که از بودن عماد مطمئنم، می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشتم!

خودش می فهمد که بی حال و تنم را آرام طوری که
دستی که سرم داشت تکان نخورد به پهلوی می چرخاند.

صدای حرص زده خانوم دکتر را می شنوم که هنوز
در حال بحث با عماد بود و من دلم می خواست هرچه
زودتر از اینجا برویم!

-آها... خورده به دیوار. دیواره دست سنگینی داشته!
جاش هنوز رو گونه طفلک مونده! دست دیواره
بشکنه!

حس می کنم حفره ای در دلم می کنند.

#پارت ۲۳۰

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

یک حس بد و آزار دهنده در شکم داشتم که لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد.

تتم داشت بی حس می شد و یخ می زد. استرس بی حدی از این بحثشان به تتم می ریزد. از اینکه عماد درشتی هایش را تاب نیاورد و شر به پا کند !

-شوما حرصشو نخور ، عوض سرک کشیدن تو...

-خانوم دکتر؟ خانوم دکتر؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای پرستاری را که بالای سرم بود می شنوم اما
نای اینکه چشم باز کنم را نداشتم. حس می کردم بدنم
دارد سرد و سردتر می شود!

دکتر حین اینکه دستی روی پیشانی ام می گذارد از او
می پرسد:

-چی شده؟

-خونریزی شدید داره! تمام شلوارش خیس خونه!
همینه که بنده خدا داره از حال میره!

تقلاها و جابجاشدن هایشان را حس می کنم و تلاش
می کنم تا بفهمم منظورش از خونریزی چیست!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من خونریزی داشتم؟ چرا متوجهش نبودم؟ سرم درد می کرد و مغزم هم ...جان فکر کردن نداشتم. اما درد عمیقی که از لگن تا ران هایم جریان داشت را با تار و پودم داشتم حس می کردم .

دستی روی گونه ام می زند تا هوشیارم کند و با نگرانی می پرسد:

-بارداری؟ باردار بودی؟ عزیزم جواب منو بده !

لب هایم را تکان می دهم تا پاسخ دهم اما تن آماج بهت شده ام به دنبال دلیل خونریزی ام بود ! داشتم مغز به خواب رفته ام را به کار می انداختم تا تاریخ پریودم را به یاد بیاورم !

-جواب نمی ده ...خطرناکه نمی توانیم صبر کنیم تا به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوش بیاد ... منتقلش کنیم بیمارستان سونو بشه .
مشخصه کتک خورده احتمال سقط هست ! شوهر شو
صدا کن !

عماد؟ عماد را صدا کند؟ دنیا دور سرم می چرخد .
زردآب تا گلویم بالا می آید . جان می کنم تا به لب
برانم:

-نه...نه...

ضعیف و ترسیده نالیدم اما صدایم به گوشش رسید.

#پارت ۲۳۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جوابش را دادم که بداند حامله نیستم اما اشتباه برداشت
کرد فکر کرد که از ترسم به عماد نخواستم که به
عماد بگویم .

دستش را روی موهایم کشید و زمزمه کرد:

-نترس ... هیچی نمی شه ... نمی دارم بلایی سرت بیاد!

عماد را دیو دو سری پنداشته بود که به حدی مرا
کتک زده که بچه ی خیالی ام را سقط کرده ام!

بچه ... یک جنین ... آن هم در شکم من !

یک شوخی تهوع آور ، یک آرزوی سوخته ، یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حسرت به جا مانده ،یک توقیف اجباری را به یادم می آورد ...درد کشیدن هایم را هم!...

-خانومتون باردارن؟

اشکی که از گوشه ی چشم چکید مثل خودم غریب و بی سر و صدا بود .لای چشمانم را باز کردم و از کنار پرده دیدم که چطور رنگ از رویش پرید !دیدم که شانه هایش بیشتر و بیشتر افتاد!

به خدا قسم که من پر کشیدن روحش را هم دیدم حتی !

-با شمام !خانومتون بارداره؟ خونریزی شدید داره !
احتمال سقط هست ...باید هرچه سریع تر منتقل شه
بیمارستان ما اینجا امکانات رسیدگی نداریم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا جوابش را نمی داد؟ این چه جهنمی بود؟ چرا
قاطع نمی گفت که ما هنوز با هم ،همبستر نشده ایم و
احتمال بارداری من صفر است؟ چرا با یک نه قاطع
دهانش را نمی بست؟

لای لب هایش شیاری از ناباوری بود و تن خشک از
بهتش و چشمان شوک زده اش فیتیله ی انبار باروت
قلبم می شود ،قلب بیچاره ام شعله می کشد !

جواب بدهد؟ قسم می خورم که حتی نفس هم نمی
کشید و من اینجا روی تختی با تشکی زوار در رفته
درون اتاق تزریقات یکی از درمانگاه های شهر ،
مرگ غرورم را بار دیگر به عزا نشستم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا با شمام!

-نم...

صدایش!
آخ از صدایش!
وصال بمیرد برای صدایش!

#پارت ۲۳۲
#دلکش
#شادی موسوی

زخم داشت! درد داشت! از درد قلب من بیشتر... از
زخم دل من عفونی تر از مرگ غرور من فنانتر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گلو صاف می کند:

-نمی ...دونم!

شل و ول و وارفته گفت! هیچ شبیه او نبود! مرد من
محکم می ایستاد و قاطع حرف می زد!

این مردی که به نظر با یک تلنگر فرو می ریزد و با
تته پته حرف می زند را من زده بودم! من نابودش
کرده بودم! من چرا زنده بودم؟ یا شاید سوال درست
تر این بود. چطور زنده بودم؟

من با او هم بستر نبوده ام! رابطه نداشته ایم! چطور
نمی داند که باردار نیستم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من روزهاست از خانه ای که نشانم داد و گفت از
امروز خانه ی توست خارج نشده ام، مگر
باخودش! ...

خارج هم می شدم، من... هرزه نبودم! به خدا هرزه
نبودم!

من سال ها بود مجرد بودم و حالا هم شوهری داشتم
که می گفت هرگز تن به تنم گره نخواهد زد و من
چطور می توانستم باردار باشم؟

-چطور از اوضاع همسب...

-نیسب... تم... نیستم. باردار نیستم... باردار... نیستم...
نیستم... باردار نیستم به خدا... به قرآن باردار...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیله خب آروم باش !

آرام نمی شدم ! آن قدر گفتم تا مطمئن شوم به گوش هر
سه شان رسیده است که باردار نیستم!

هق می زدم و حالا که درد قلبم حس را به تنم
بازگردانده بود و از حالت اغمایی که میل به رها شدن
در آن را داشتم جدا شده بود ،خوب می فهمیدم که با
هر هقم قلوه قلوه خون از تنم خارج می شود !

و این فضاحت را کم داشتم من فقط !

پرستار فوراً از داروخانه ی زیر پله ی درمانگاه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسایل بهداشتی را برایم می گیرد و کمک می کند که
سر و سامانی به اوضاعم بدهد.

#پارت ۲۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

داشتم از شرم وضعی که در آن دچار شده بودم می
سوختم و پرستار مادرانه تسلی ام می داد که من هم
جای مادرت. خجالت که ندارد! یک موضوع طبیعی
ست و او به این مسائل عادت دارد.

عماد را دیگر نمی بینم! نمی دانم از او دلخور باشم که
تا این اندازه نسبت به من بدبین و بی اعتماد است، که
تا این اندازه مرا پست و دون می نگرد، یا اینکه دل
نگران حالش باشم.

و من آنقدر بدبخت بودم که وقتی دلم را حفر می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کردم ، به آن ته مهایش که می رسیدم ، کوهی از
نگرانی از بابت اوی بی وفا برایم می ماند !

چه از سر گذرانند؟ عمادی که جواب سوال خانوم دکتر
را نداشت و مجبور شده بود که مقابل غریبه ها غرور
مردانه اش را قورت بدهد و یک مشت نفرت و نکبت
بالا بیاورد و بگوید از باردار بودن یا نبودن زنش بی
اطلاع است چه کشیده است؟

عماد بی وفای من چطور توانست فکر کند که من
باردارم و با این حال سر سفره ی او می نشینم؟ یا
بدتر ! خدای من...

من را تا این اندازه کثیف نگاه می کرد که به اویی که
نام هک شده ی روی قلبم بود خیانت می کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در سکوت به خانه برمی گردیم. با همه ی تقویت
کننده و ویتامین هایی که به من تزریق شده بود می
توانم بگویم حالم عمومی ام بهتر بود.

عکس از سرم انداختند و گفتند اگر تا چهل و هشت
ساعت آینده کوچکترین تغییری در بینایی ام بود یا
سرگیجه و تهوع به سراغم آمد فوراً به بیمارستان
مراجعه کنم.

دکتر زنان شیفیت بیمارستان هم احتمال یک کیست
بدخیم در رحم را داد و گفت باید صبح برای معاینه
دقیق و سونوگرافی مراجعه کنم.

وقتی این را گفت عماد کنارم نبود و من هم احتیاجی
نمی دیدم که پیگیرش باشم. پس چیزی از توصیه
پزشک به او نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کیست باشد یا نباشد چه فرقی به حال من داشت؟
خونریزی های شدید به همراه درد وحشتناکی که
ماهی یکبار به سراغم می آمد، مرا نمی کشت!

#پارت ۲۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

چه می گویند؟ چیزی که تو را نکشد قوی تر می
کند و من در هر دو حالت، چه باعث مرگم شود و چه
قوی ترم کند برایم فرقی نداشت!

جان در دست و پایم نداشتم اما نمی توانستم با این
سر و وضع بخوابم. به حمام می روم و وقتی لباس
پوشیده پا درون اتاق می گذارم پاهایم خشک می
شوند. لبخند غمگینی روی لب هایم می نشنید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رختخوابم را پهن کرده و کیسه آب گرمی کنار تشک
قرار داده بود. دو عدد قرص از ورق خارج شده با
یک لیوان آب درون یک سینی قرار داده و چند تکه
بیسکویت هم ضمیمه اش کرده بود!

در اتاق نیمه باز بود و هیچ نوری از پذیرایی نمی
آمد. هیچ صدایی مبنی بر حضورش در خانه نبود اما
به طرز شگفت انگیزی هوای خانه گرم بود.

قلبا اطمینان داشتم که حضور دارد. آرام خودم را به
در نزدیک می کنم فقط برای اینکه دزدکی نگاهش
کنم!

دستش را روی پیشانی اش گذاشته و سینه اش آرام
تکان می خورد. وسوسه ی نزدیک شدن به او در تن
چرخ می خورد اما پیش می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست بود که با همین توجه کوچکش نور به شب
تیره ام پاشیده بود اما دلم از او گرفته بود!

خودم را به تشک می رسانم. گاز کوچکی به
بیسکویت می زنم، قرص ها را با نصف لیوان قورت
می دهم. کیسه را زیر شکم قرار می دهم و پتو را تا
زیر گلویم بالا می کشم.

می خواستم بداند که از توجهش مسرورم، راضی ام.
که او قدم به سمتم بردارد من قرار نیست قهر پیشه
کنم، من با روی باز استقبال می کنم.

اما خدا می داند تا صبح چند بار بغض قورت دادم و
پلک فشردم و لب فرو بستم تا نلرزم و فرو نریزم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

امروز را تا عمر داشتم فراموش نمی کردم .نه توهین
ها و تحقیر هایش را ،نه مرگ هزار باره ی غرورم
را !نه شکست مردم را ،نه شکست قلبم را!

#پارت ۲۳۵
#دلکش
#شادی موسوی

سمیرا مغموم در خود فرو رفته بود و سارا با استرس
نگاهش را بین مادر و برادرش می گرداند .بعد از
چهار روز بالاخره به خانه آمده بود .

آن هم با تماس سارا که می گفت مادرش حال و روز
خوبی ندارد و نامحسوس به او فهمانده که از عماد
بخواهد به خانه بیاید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم با حرص غذایش را می جوید و عماد بی
اشتها لوبیا پلوی مقابلش را با قاشق زیر و رو می
کرد.

سفره که جمع می شود سارا و سمیرا هر دو در
آشپزخانه می مانند و عماد با الهی شکر و تشکری
عقب می کشد. دست به کنترل تلویزیون می برد که
صدای مادرش مانع فشردن دکمه ی قرمز رنگ می
شود.

-طلاقش بده!

خیلی فکر کرد که باید چگونه پسرش را از این
منجلاب نجات دهد. کلی حرف آماده کرده بود اما همه
شان از خاطرش رفت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوج ... لا اله الا الله!

عماد پلک هایش را روی هم می فشارد. یک زانویش را جمع می کند و بازویش را روی آن می گذارد. کف دستش را مداوم روی صورتش بالا و پایین می کند و زیر لب می گوید:

-می داشتی غذایی که زهرمار کردم بره پایین بعد!

کنترل را به کناری پرت می کند و مادرش با توپ پر شروع می کند:

-من نمی دونم دلیل این کارت چی می تونه باشه! نمی دونم چه خوابی براش دیدی، چجوری می خوای سکه ها رو برگردونی اما این راهش نیست! این زنیکه اگه می خواست حرف بزنه تا الان زبون وای می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طلاقش بده بسپرش دست کلونتری خودشون پیگیری
می کنن مادر !

عماد نگاه باریک شده و تیره اش را به مادرش می
دوزد و سیمین خانوم فکر می کند که باید هرچه
زودتر پسرش را از دست آن عفریته ای که گرفتارش
کرده بود ،نجات دهد.

#پارت ۲۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

-من می دونم وضعیت سارا خار توی چشمت شده ،
میشناسمت ... غمخوار خواهراتی .تحمل اینکه کسی
بهت خیانت کنه ،یا زرنگی کنه رو نداری .از بچگیت
این طوری بودی .میشناسمت و بهت اعتماد دارم .اما
این راهش نیست مادر .خودتو بدبخت می کنی .اگر به
گوش من رسیده ،یعنی کم کم به گوش همه می رسه .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودتو رو زبونا میندازی .اون وقته که دیگه دیر
شده !وقتی ولش کنی میگن پسر علی دست گذاشت رو
دختر بی پناه بعد بی کس و تنها ولش کرد .نامردی
کرد .بخت خودتو می سوزونی !هرچی تو فکر
هست رو بریز دور ...این دختر ارزششو نداره !
طلاقش بده عماد!

وقتی ولش کند؟ وقتی؟ این یعنی ول کردن آن دختر از
جانب او قطعیت دارد و فقط زمانش برای او مسئله
است !

عماد جان می کند تا پوزخند روی لب هایش نماند .
مادرش از موضع طلبکار و قربانی خارج شده و در
نقش آدم دلسوز قصه فرو رفته بود !این گونه می
خواست عماد را قانع کند تا به خواسته اش برسد!

فکر می کرد که مادرش با این موضوع کنار آمده که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او را به خانه فراخوانده است اما اشتباه می کرد .

از جایش بلند می شود و حین اینکه به سمت اتاقش قدم
برمی دارد می گوید:

-تو این مسئله دخالت نکنید !دیگه کاری به کار زن
من نداشته باشین .هیشکس بدون اطلاع من پاشو تو
خونه خاتون نمی ذاره !شنفتین؟ هیچکس!

تکه آخر حرف هایش را بلند تر گفت تا صدا به گوش
خواهر هایش هم برسد !

سیمین خانوم حس کرد کسی خنج به اعصابش می
کشد .زنش؟ چرا تا همین حالا هم فکر می کرد این
عقد شوخی مضحکی بیش نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشمانی گشاد شده از بهت از جا می پرد و پشت
سر عماد به راه می افتد:

- عماد منو دیوونه نکن! زنم زنم می کنی؟ زننه مگه؟
ها؟ با توام... وایسا جواب منو بده! زننه؟

#پارت ۲۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد به اتاقش رسیده و پوزخند از هر زمان دیگری
پر رنگ تر روی لب هایش نشسته است.

بافتش را از تن می کند و با بالا تنه ای برهنه به سمت
مادرش که همچون کسی که به خورش تشنه است در
آستانه در ایستاده است، می چرخد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عا...سیمین تاج خانوم تا همین دو دقه پیش کی بود
می گفت میشناسمت؟ می گفت می دونم یه چی تو
سرت هستو من بهت اعتماد دارم و فلان؟ کشک بود؟

قدم دیگری به مادرش نزدیک می شود و دست هایش
را پشت کمرش می زند و سرش را خم می کند تا هم
قامت مادرش شود.

-گفتم عقدش کردم نگفتم؟ زنته زنته دیگه چه کوفتیه
هی تکرار می کنی؟ گفتم زنمه! خلاص!

انگشت اشاره اش را در صورت مادرش می گیرد و
می غرد:

-زنمه و شوما دست از سر زن من برمی دارین!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مجبور نیستین تحملش کنین تو زندگی شما هیچ تاثیری
نداره، تو یه خونه دیگه داره زندگیشو می کنه شومام
خیال کنین اصن وجود نداره. خلاص کلام !

می چرخد و بی اهمیت به حال مادرش به طرف کمد
می رود. سیمین خانوم مات نگاهش می کند. پلکش
پریدن می گیرد و با بهت لب می زند:

-می خوایش؟

دست عماد روی لباسش خشک می شود .

-خاطرشو می خوای عماد؟ راستشو به من بگو... به
جون من قسم بخور بگو که چیزی بینتون نیست. بگو
که نمی خوایش... بگو که هم کاسه اش نشدی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاطرش را می خواست؟ چیزی در وجودش تکان
می خورد. شاید یک عضله ی بی فایده که باید وظیفه
ی خونرسانی به اعضا و جوارحش را داشته باشد اما
بی خود و بی جهت در چیزهایی که به او مربوط نبود
سرک می کشید!

مثلا همین حالا مجبورش می کند تا خاطراتش را
شخم بزند و تصویر چشمان معصوم او را در سرش
تجسم کند.

#پارت ۲۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

یا مثلا کاری می کرد تا عطر تنش را، در آن قسمتی
از گردنش که نبضی پر توان می کوبید و بوی تنش
را به مخاط بینی اش چسبانده بود را هزار باره در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شامه اش حس کند !

آرواره هایش را با تمام توانش می فشارد. صورتش
سرخ می شود و ریشه ی دندان هایش به فغان می
افتند. می چرخد و مادرش بیشتر تحت فشار قرارش
می دهد.

-من بزرگت کردم ...من !چشم بسته بهت اعتماد دارم
عماد ...فقط با زبون خودت بهم بگو که اون زن برات
مهم نیست و همین واسه من کافیه. بگو که دوستش
نداری. بگو که من قرار نیست آرزو هایی که واسه یه
دونه پسر داشتمو خاک کنم ! عماد حرف بزن بگو که
برات مهم نیست! ...

-هس !مهمه ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین تاج خانوم بهت زده قدمی عقب می رود و
عماد با چشمانی که شعله کشیده بود نزدیکش می شود
و می غرد:

-مهمه...مهمه اما نمی خوامش! منو انگولک نکن
ننه...واس بار آخره که میگم...نادیده اش بگیرین...
فک کنین نیست فک کنین همچی کسی رو نمی
شناسین!...

اشکی از چشم سیمین خانوم می چکد. نزدیک می
شود و صورت پسر را در دستانش می گیرد.

-من همین امروز کادوهایی که واسه سارا آورده بودنو
پس فرستادم! همین امروز آرزوهایی که واسه
خواهرت داشتمو خاک کردم! تو هم این کارو با من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نکن!

تک به تک رگ های مغزش کش می آیند .چشم هایش
به سوزش می افتد .چرا همه ی بیچارگی های دنیا به
یکباره سرش آوار شدند؟

-ولش کن عماد ...ارزششو نداره .نداره قربون قد و
بالاات .من برات دختر نشون کردم .می خوام عروس
بیارم برات .می خوام نوه هامو بغل بگیرم .می
خواستم بعد سارا تو رو سر و سامون بدم .تو کل فامیل
و این محل کسی نیست که دست بذاری روش و نه
بشنوی .این کارو نکن ...التماست می کنم ...این کارو
با بخت نکن!

#پارت ۲۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینه اش سنگین شده و نفس کشیدن سخت و سخت تر می شود. آتش در سینه اش شعله ور تر می شود و میچ دستانش مادرش را می گیرد و پایین می آورد. اشک چشمش را پاک می کند و می غرد:

-به وقتش !

همین را می گوید و دیگر صبر نمی کند. سیمین خانوم هنوز دلش آرام نگرفته اما اگر عماد می گفت که به وقتش یعنی در برابر خواسته های مادرش مقاومت ندارد.

فقط الان زمان مناسبی نیست و فی الحال همین برایش کافی بود ! اتاقش را ترک می کند و عماد با اعصابی داغان و خرد شده سرش را در دستش می گیرد و روی تختش می نشیند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماه ها پیش فکر می کرد که می تواند تمام آرزوهای
خودش و مادرش را با آوردن وصال به این خانه
تحقق ببخشد .

وصالی که عشق عماد شود ، عروس و مادر نوه
هایش شود و حالا؟

هرکسی می توانست باشد الّا وصال !

الّا آن دختری که چند خیابان و محله بالاتر در خانه
ای چشم به راه اوست و لقب همسرش را یدک می
کشد اما هرچیزی بود الّا معنای واقعی این لغت !

خودش را روی تخت ولو می کند و چشم می بندد .
کاش می توانست برای یک شب هم شده آرامش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بغل بگیرد. مغزش خاموش و قلبش خفه شود. این تبی
که به تنش افتاده رهایش کند.

نفس هایش سخت بالا می آمد و سر درد بدی
گرفتارش کرده بود. همان لحظه صدای ویریه ی
گوشی اش روی دراور را می شنود.

آن قدر خسته بود که نای باز کردن چشم هایش را
نداشت. یک لحظه به این فکر می کند که این وقت
شب شاید کسی کار واجبی داشته باشد.

تن لَخت و بی حالش را وادار به بلند شدن می کند.
گوشی را چنگ می زند و شماره ی خانه ی خاتون را
که می بیند بلافاصله تماس را وصل می کند.

-الو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به هیچ چیز فکر نمی کند. نه اینکه وصال مسبب تمام دردهایش است و نه اینکه همین چند لحظه پیش چه جنگ اعصابی را از سر گذرانده است.

#پارت ۲۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

فقط همه تن گوش شده بود تا وصال حرف بزند و او مطمئن شود که اتفاقی نیفتاده است! با خشم می غرد:

-الو!

وصال زبان خشک شده اش را در دهانش می چرخاند و لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام...منم ببخشید خواب بودین؟

پلک هایش را روی هم می فشارد و خودش را دوباره
روی تخت خوابش ولو می کند.

انقباض عضلاتش کم می شود و نفس حبس شده اش
را بیرون می دهد. لعنت...این دختر نابودش می
کرد. قسم می خورد که آخر سر این دختر بود که
نابودش می کرد.

با آن صدای ناز دارش آتش به خرمن احساساتش می
اندازد و می گوید منم! انگار که مثلاً عماد صدایش را
با هر سلول تنش از بر نیست!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخ از صدای نازدار و بی رمقش!... هوای دلش را
پس می کند!

-چی شده؟

صدای نفس نفس زدن ها و اوم گفتن هایش به گوش
عماد می رسد و می داند که برای حرف زدن به دنبال
کلمه ی مناسبی می گردد و عماد بی صبرانه منتظر
است تا دلیل این تماس را بداند.

-ببخشید که این موقع زنگ زدم... امشب... نمیاین
اینجا؟

عصبی بود و تعلل وصال در حرف زدن کلافگی اش
را به حد بی نهایت می رساند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمیام !

کلمه را از دهانش شلیک کرد . نه مثل وصال با تته پته
و کلی بالا و پایین کردن ! بی حوصله و کم طاقت
غریب تا وصال به زبان بیاد.

-ببخشید . فکر کنم بد موقع زنگ زدم . فقط ... فقط
خواستم بگم من نقشه رو آماده کردم . اگر شاسی
بگیرید خودم براتون می چسبونم اگرم خواستین آقا
فرخ ، تو کوچه فتاحی ، یه خیابون قبل بازارچه ، انجام
می ده . هر وقت خواستین می تونین بیاین ببرینش .
خدا حافظتون !

#پارت ۲۴۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می گوید و در کمال تعجبش تماس قطع می شود .
گوشی را مقابل چشمانش می گیرد و ناباورانه به
صفحه خاموشش زل می زند .

تماس را روی او قطع کرد؟ بدون اینکه عماد پایان
تماس را اعلام کند؟ چه مرگش بود؟

صدای بغض دارش گوشه ای از ذهنش را خش
انداخته اما انگار خشم فهمش را کور کرده بود !فقط
همین را کم داشت !

دخترک درست وقتی داشت زیر فشار عصبی منفجر
می شد تماس گرفته و بیشتر به آتشش کشیده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون معطلی شماره ی خانه ی خاتون را می گیرد و
هرچه منتظر می ماند پاسخ نمی دهد. بار دیگر می
گیرد و دوباره هیچ.

نمی داند چند بار دیگر تماس می گیرد که جوابی نمی
گیرد. همچون گرگی زخمی با سینه ای پرشتاب از
نفس های به شماره افتاده در اتاق می چرخد و عقلش
به کار نمی افتد. چرا جواب نمی داد؟ به چه جراتی؟

بافتش را از روی زمین چنگ می زند و بین راه تنش
می کند. حتی به اندازه ای که کاپشنش را از رخت
آویز بردارد هم صبر نمی کند.

باران داشت بی قفه می بارید و مهم هم نبود! سوییچش
را از روی جاکفشی برمیدارد و از در بیرون می زند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داداش؟ کجا می ری این وقت شب؟ سیل داره میاد .
طوری شده؟

خم شده بود تا بوت هایش را پا کند و همانطور پاسخ
سارا را می دهد.

-برو تو درو ببند.

این یعنی عماد به هیچ احدی جواب پس نمی دهد !
باران سیل آسایی می بارید اما ذره ای از آتش او را
کم نمی کرد.

آب از سر و صورتش می چکید و او بی وقفه
مسیرش را می رود .گوشی که در جیبش و بیره می
خورد از جیبش بیرون می کشد و دعا می کند تا
دخترک نباشد وگرنه به توپ می بستش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاه کند چه کسی تماس گرفته پاسخ می
دهد و هنوز کنار گوشش قرار نداده که احد فریاد گونه
شروع به حرف زدن می کند:

-الو؟ عماد؟ بیا... تو رو به ناموست زود بیا... معطلش
نکن فقط!

#پارت ۲۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

خون در تنش یخ می زند. سرعش را کم می کند و
بلافاصله فریاد می کشد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چی میگی احد؟ درست حرف بزن! چی شده؟ کجا
بیام؟

احد انگار که در حال دویدن باشد بریده بریده فریاد
می زند:

-داش... حمید پاشده رفته در خونه طیب. خواستگار
اومده... واس دخترش! فرشته زنگ زد به حمید...
اونم دیوونه شد! من نرسیدم بهش گاز داد رفت. بیا
داداش فقط بیا!

چشمانش از وحشت درشت می شوند و با ترس زیر
لب زمزمه می کند:

-یا علی! کجاست خونه طیب من فقط مغازه و
گاراژ شو بلدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احد دیوانه وار می دوید و همین حین می گوید:

-بیا...بیا تو راهم باهم میریم .بیا سر تیر دوقلو من
دارم میرسم اونجا !

خوشبختانه جایی که می گفت خیلی به عماد نزدیک
بود .بدون معطلی گازی به موتورش داد و در گوشی
داد کشید:

-تا سه دقه دیگه اونجام!

با سرعت دیوانه واری می راند و در کمتر از سه
دقیقه شاید به جایی که احد گفته بود می رسد .احد را
از دور می بیند و هنوز کنارش کامل ترمز نکرده که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احد می پرد و ترکش می نشیند .

پشت کتفش می کوبد و با ترسی که دست و پایش را
به لرز انداخته بود داد می کشد:

-برو محله عارف ابگاز داداش!

عماد لحظه ای را هم تعلل نمی کند . به راه می افتد و
احد به سمت خانه ی طیب هدایتش می کند.

سر خیابان که می رسد هر دو صدای نعره های
مردانه ای را از دور می شنوند . داخل کوچه که می
پیچند خون جلوی چشمانشان را می گیرد .

حمید بین هر سه برادر فرشته گیر افتاده بود و یک تنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با آن ها سرشاخ شده بود .

هنوز موتور در حال حرکت بود که احد خیزی برمی دارد و حین دویدن با نعره ی بلندی فریاد می کشد:

-ولش کنین کثافتا!

#پارت ۲۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

خودش هم هنوز کامل ترمز نزده که موتور را رها کرده و به سمتشان می دود .موتور چند متری روی زمین سر می خورد و با برخورد به جدول از حرکت می ایستد .

با آمدن عماد و احد درگیری بالا می گیرد و طیب که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از پنجره ایستاده و درگیری را تماشا می کرد ،وقتی
آمدن عماد و احد را می بیند رو به همسرش فریاد می
کشد:

-درو قفل کن فرشته نیاد بیرون!

آن موقع می دانست که زورشان به حمید می رسد و
نیاز به دخالت ندید اما حالا نه !

چماق بزرگی از فضای خالی زیر پله بیرون می کشد
و همانطور پا برهنه به سمتشان می دود.

چشم می بندد و هرکسی را که سر راه می بیند می
زند .ضربه ی اول به سر احد می خورد و چنان منگ
می شود که پشتاپشت به زمین می خورد .به کمر و
ران پا و کتف عماد و حمید ...هرجا را که می بیند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط می زند.

عماد با سر در صورت پسر کوچک طیب که بهرام
نام داشت می کوبد و با لگدی به سینه اش مهارش می
کند.

چند قدم آن طرف تر روی زمین می افتد و صورت
غرق خونس را با دست می گیرد.

نعره کشان به سمت طیب می رود پیش از برخورد
چماق به سر حمید مچش را می گیرد و مشت محکمی
روی چانه اش می زند.

حمید درشت جثه بود اما عماد رزمی کار بود و
همیشه در دعوا فرزتتر از بقیه شان بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چماق از دست طیب رها شده و خودش هم به پهلوی به
زمین می خورد. پسر دیگر با افتادن پدرش چنان گر
می گیرد که نعره کشان خودش را بالای سرش می
رساند.

حمید که حمایت رفقاییش شیرش کرده بود، دل سوخته
زوزه می کشد:

-فرشته مال منه! فرشته مال منه حق ندارین به زور
شوهرش بدین! زورتون به دختره بیچاره رسیده؟
کدومتون ز دین پا چشش؟ کدومتون دست روش بلند
کرده نامردا؟ کدومتون؟

#پارت ۲۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بابک، برادر بزرگتر فرشته همین حین که با حمید
گلاویز می شود فریاد می کشد:

-اسم ناموس منو به دهننت نیار حرومزاده! من کردم!
من زدمش... آتیشش می زنم اگه اسم تو رو بیاره! به
مولا زنده زنده آتیشش می زنم! تو رم می کشم...
سرتو می برم اگه بار دیگه ببینمت دور و ورش!

حمید جری تر شده و با تمام توانش مشت می زند.
همه ی همسایه ها سر از پنجره بیرون آورده و انگار
که در حال تماشای یک فیلم مهیج هستند خم به ابرو
نمی آوردند. این گونه دعوای ناموسی برایشان
عادی شده بود!

احد تلو تلو خوران از جایش بلند می شود و عماد تا
پیشانی خونی او را می بیند هول برش می دارد. باید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچه زودتر حمید را از اینجا ببرند .

اگر بیشتر اینجا می ماندند احتمال اینکه همسایه ها با پلیس تماس بگیرند زیاد بود و او نمی خواست که کارشان به پاسگاه کشیده شود .

حمید سرش داغ بود اما مطمئنا وقتی عقلش سر جایش می آمد ،پشیمان می شد .رو به احدی که به خودش آمده و دارد به طرف حمید می رود تا کمک کند فریاد می کشد:

-برو موتور حمید آتیش کن بیا !بجذب احدا!

خودش به کمک حمید می شتابد .بابک و بهنام هر دو روی سرش ریخته بودند .با تیغه ی دست راستش ضربه ای به نقطه ی حساس گردن بهنام می کوبد که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهنام با فریاد بلندی گنج شده عقب می کشد .

خودش را بین حمید و بابک می کشد تا آن دو را از هم جدا کند . سینه اش از بی نفسی به سوزش افتاده بود .

بابک بی هوا مشتی به سمتش پرتاپ می کند که به آنی گوشه ی ابرویش می ترکد و درد به گنج گاهش می رسد .

چشمانش سیاهی می روند و سرش را تکان می دهد تا حواسش را به دست بگیرد . رو به حمید با حالی که درست نمی دیدش نعره می کشد:

-برو حمید! برو پلیس داره میاد ... برو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هربار که برو را زمزمه می کند با کف هر دو دستش
به سینه ی ستبر حمید می کوبد تا او را به عقب براند.

#پارت ۲۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

حمید با مشت خوردن عماد جری تر شده فحش
رکیک می دهد و با مشت و لگد به جان بابک می
افتد .

عماد با تمام توانش سعی در جدا کردنشان دارد . حمید
را به عقب هول می دهد که لحظه ای برقی از
پهلویش رد می شود .

حمید نفس نفس زنان می خواهد هجوم دوباره ای به
سمت بهرام بیاورد که احد از پشت لباسش را می کشد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و به زور و با داد و فریاد که پلیس در راه است و
وقت دیگری می آیند ،سوار موتورش می کند.

عماد خیالش از حمید راحت شده نفس نفس زنان به
پشت می چرخد و طیب خان را می بیند که با هول و
ولا چاقوی خونی را از دست بابک می گیرد و او را
به داخل خانه هول می دهد .

نفس نفس زنان دستش را به پهلویش می کشد و
سرخي خون را که می بیند بهت زده سر بالا می برد .

طیب پسرهایش را با نعره به داخل می فرستد و رو به
عماد زوزه می کشد:

-اینجا نمون ...برو تا لشتو اینجا ننداختن !هرّی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا که عماد تک افتاده بود این را می گفت! خودش
هم داخل می رود و در را می بندد! هنوز صدای
فحش ها و ناسزاهایشان را داشت می شنید اما می
دانست که باید تسویه حساب را به روز دیگری
موکول کند!

آن قدر آدرنالین در خونش بود که هیچ دردی را حس
نمی کرد و هی همین خاطر هم احتمال می دهد که
زخم عمیقی نباشد!

نفس نفس زنان به طرف موتورش می رود و حین
بلند کردن موتور سنگینش چنان سوزشی از زخمش
حس می کند که صورتش در هم می شود.

تنش داغ از خشم و خیس از شرشر باران بود
و خیزی و گرمی خون را به هیچ عنوان حس نمی
کرد. فقط سوزش بدی کم کم داشت به جانش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

افتاد .

موتور را به راه می اندازد و کلافه دستش را روی
زخمش می فشارد . سر خیابان بعدی موتور حمید را
می بیند . گاز می دهد و به او می رسد .

#پارت ۲۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

اشاره می کند تا کنار بزند . پیاده می شود و حمید با
برافروختگی پیاده می شود . عماد شانه اش را می
گیرد و چشم به چشمش می دوزد .

برای امشب غلافش کن ! خواستی واسشون شاخه
شونه بکشی بگی منم هستم؟ ایولا ! فیتله رو بکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایین تا فردا یه فکری کنیم... امشبم پیش احد باش
خونه نرو !

حمید هنوز هم نفسش جا نیامده بود . یکپارچه خشم و
حرص بود . عقب می کشد و مشت به پیشانی اش می
کوبد و می غرد:

-آخ منه احمق ... دوباره نرن سر وقتش؟ یه بلایی
سرش نیارن؟ اون داداش پفیوزش تو چش من میگه
من زدمش ! میگه آتیشش می زنم . به من میگه ! چرا
زبونشو از حلقش نکشیدم من؟ نره باز دست روش
بلند کنه ... نکشنش؟

احد جلو می کشد و برای تسکین او می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مگه جنگه دادا؟ بعدم باید قبل اینکه یرخی بریزی
خونه یارو فکرشو می کردی. اتفاقا بدم نشد... دیدی
که خواستگارش به قهر از خونه زدن بیرون! اتفاقی
نمی افته. فردا یه جوری از فرشته خبر می گیریم. فقط
بذار صبح شه... عماد راس میگه بیا بریم خونه من تا
صبح خدا بزرگه!

خسته و داغان دور خود می چرخد و خود را لعنت
می کند که کاری از دستش ساخته نیست!

عماد برای اطمینان بیشتر نزدیکش می شود و می
گوید:

-فردا هرطور شده میگم سارا زنگ بزنه خونشون
ازش خبر بگیره. حله؟ حالا پاشو برو خونه داداش!
پاشو، یا علی!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هرسه زیر شلاق باران بودند و سرما به جانشان
رسیده بود. حمید نگاهش را به صورت ها درب و
داغان و هیکل های آب کشیده شده ی رفقاییش می
اندازد و با شرمندگی و لحن بی نهایت غمگینی لب
می زند:

-جبران کنم ...

احد و عماد هر دو دستی روی شانه اش می کوبند تا
تسلای اش دهند اما آه از نهادش برمی خیزد. هم کلی
زده بودند و هم کتک خورده بودند.

#پارت ۲۴۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید قبول نمی کند که به خانه ی احد برود .می
خواست تنها باشد . عماد به احد می گوید که او را می
رساند .

زخم پیشانی اش را چک می کند وقتی شکستگی نمی
بیند خیالش راحت می شود .

اما حال خودش خوب نبود . حس می کرد که دارد از
درون یخ می زند . سرما کم کم داشت به عمق جانش
نفوذ می کرد .

همه ی جای بدنش سرد بود الا قسمتی که زخمی شده
بود . آن جا را انگار داغ گذاشته بودند . به راه می افتد
و لرز به تنش می افتد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احد از پشت سر دنبالش می رود .حس می کرد عماد
کمی کج راه می رود.

نگاه روی تنش می چرخاند و به محض اینکه یک
پارگی روی پلیورش به چشمش می خورد با وحشت
چشم های گشاد می شوند .

-عماد؟ یا حضرت عباس ... عماد؟ وایسا بینم!...

دعا می کرد آن چیزی که فکر می کرد نباشد .خودش
را به او می رساند و عماد هنوز فرصت نکرده که به
سمتش بچرخد که احد پلیورش را بالا می دهد.

زخمی به اندازه ی شاید هفت هشت سانت روی
پهلوش بود که دهانش باز مانده و شدید خونریزش
می کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زخمی شدی؟ کِی؟ اَکِهی حرومزاده ها!
-کدومشون تیزی کشید؟ چرا ما نفهمیدیم؟ چرا زودتر
نمیگی مرتیکه؟

عماد دستش را پس می زند و حین اینکه سوار
موتورش می شود می غرد:

-بیا بشین برسونمت ،باس زود برم خونه...

-چیزیش نیس.

احد با ترس عماد را به عقب هول می دهد و می توید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کله خری عماد !لالی بگی چاقو خوردی؟ اینجوری
واستادی شُور گُرفتی واسه حمید؟ بشین عقب
بیرمت بخیه می خواد این وگرنه تا صبح سَقَط
می شی!

موتور را به راه می اندازد و عماد می غرد:

-احد پرتت می کنم پایین پاییده بری تا خونه اتا! برو
خونه ات از اونجا به بعدش با خودم!

#پارت ۲۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

موتور را به راه می اندازد و با صدای بلندی که به
گوش عماد برسد می توپد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اگه تو عقل تو سرت نیس، من که مته تو نیستم ...
بشین تا بذارم اینجوری بری خونه! میریم چارتا بخیه
نوش جون کن بعد برو به عهد و عیال برس!

هرچه عماد تهدید می کند که به خانه برود گوش نمی
کند. عماد اما میان این آشفته بازار، افکارش درگیر
یک صدای بغض دار بود.

نکند که مثل آن شبی که مادرش آمده بود، ضعف
کرده باشد و از حال رفته باشد؟

دخترک آدم قهر کردن و ناز کردن نبود. عماد زنگ
بزند و جواب نگیرد؟ جراتش را داشت؟ نداشت!
نداشت و همین بود که عماد را نگران می کرد. که ته
این شب لعنتی، لعنتی تر تمام شود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا برسند بیمارستان و زخمش را ضد عفونی و بخیه
کنند هزار فکر و خیال به سرش می زند.

ساعت سه شب وقتی مقابل خانه پیاده می شود رنگش
مانند گچ دیوار بود به احد می گوید با موتور برو و
خودش کلید می اندازد و بی سر و صدا وارد می
شود.

از درون داغ بود و پوستش یخ زده بود. درد داشت
دودمانش را به باد می داد. آن قدر هول آمدن به خانه
بود که یادشان رفت مسکن از داروخانه بگیرند.

فقط می خواست هرچه سریعتر داخل برو و ببیند که
دخترک مثل همیشه در اتاقش خوابیده و حالش خوب
است!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام چراغ های خانه خاموش بود. از حیاط می گذرد
و وارد خانه می شود. به محض ورودش وصال
صدای باز و بسته شدن در را می شنود.

نفسش از ترس بند می آید. ممکن بود عماد نباشد؟
دستای لرزانش را مشت می کند و بدو بدو پشت در
می رود. چنان نفس نفس می زد که سینه اش به
سرعت تکان می خورد.

عماد لای در اتاق را آرام باز می کند و سرکی می
کشد. در آن تاریکی پتوی پس رفته را می بیند و به
وضوح جای خالی و نبود وصال به چشم می آید.

#پارت ۲۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلافاصله داخل می شود و برق را که می زند وصال
از وحشت هینی می کشد. لرزی از تن عماد می گذرد
و به پشت می چرخد.

-لعنت... لعنت زن! این پشت چرا قایم شدی؟

وصال اما نگاهش روی زخم های صورتش مانده
بود! ترس فراموشش شد. حالا قلبش به دلیل کامل
متفاوتی از لحظات پیشش ضربان گرفته بود.

وحشت زده جلو می کشد و به آنی چشمانش پر آب و
طوفانی می شوند. عماد بدون اینکه متوجه حالش باشد
به یکباره تمام عصبانیت ساعات پیش در جانش شعله
می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیینمت تو رو؟ با چه جراتی تیلیفنو رو من قطع کردی؟

ابروهایش در هم گره کور خورده بود و اثری از سفیدی چشمانش نبود. مردمک هایش در خون غرق بودند و با چنان خشمی کلماتش را توپید که اگر هر زمان دیگری بود وصال در هفت سوراخ پنهان می شود اما حالا؟

نزدیک تر شد ...دستش را بالا برد و نرسیده به صورتش از پیش روی بازماند.

-چی ...شده؟ خدا مرگم بده ...صورتتون چی شده؟

عماد تازه انگار حواسش به حال و اوضاع خودش جمع شد. یادش آمد که با چه ظاهر داغانی نصفه شبی روی سر او خراب شده است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی احساس گناه می کند. اما از موضعش عقب نمی
کشد. نگاهش را روی صورت دخترک می چرخاند و
با تشر می غرد:

-تو جواب منو بده! واس چی زنگ می زنی ورنمی
داری؟ عقل تو سرت هس؟ نمیگی هزارتا فکر مته
خوره مغزمو می*ان؟

وصال داشت می لرزید. چه بلایی سرش آمده بود؟ به
خاطر همین آن طور جوابش را داده بود؟ الان حالش
خوب بود؟

حتما خوب بود که داشت از وصال حساب پس می
گرفت دیگر نه؟ عصبانی بود و روی تن کوچک
وجته ریز وصال سایه انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال موهایش را دور انگشتش می چرخاند و فکر می کند.

#پارت ۲۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

کلمات را کنار هم می چیند و با بغض می گوید:

-من... قطع نکردم... من فقط نخواستم مزاحمتون باشم. همین به خدا. فهمیدم بد موقع زنگ زدم.

به محض گفتن آخرین کلمه قطره اشک درشتی از چشمش می چکد و عماد به این فکر می کند که تا بحال شده که به خانه بیاید و اشک او را در نیورد؟ چرا هربار همچین می شد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من گفتمت بد موقع زنگ زدی؟

با صدای گرفته و خش داری زمزمه کرد به معنای واقعی کلمه خراب بود. اتفاقات امشب، دعوا و زد خورد ها، درد وحشتناک پهلوی و کوفتگی که روی کتفش داشت کلافه اش می کرد، همه و همه داشتند زمینش می زدند.

وصال سر کج کرد و موهایش مثل آبشار از کنار شانه اش به جلوی سینه اش ریختند و نگاه مشتاق عماد را به دنبال خود کشاندند.

-نه... نه... اما از لحتون فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد ناخودآگاه نیم قدمی به سمتش می رود . آب
دهانش را قورت می دهد و بدون اینکه پلک بزند
نگاهش را روی موهایش می گرداند .

وصال نگاهش نمی کرد و او می توانست بدون اینکه
دخترک متوجه چشم چرانی هایش باشد یک دل سیر
نگاهش کند ... هوم؟

-لحتم چجوری بود؟

وصال نمی دانست این سوال و جواب ها به کجا قرار
بود ختم شود . فقط می دانست که دلش دارد از فرط
نگرانی می ترکد .

محض رضای خدا او همسرش بود . حق نداشت بداند
که چه بلایی سرش آمده است؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و بد قصه آن جا بود که حتی خودش را محق نمی
دانست که از عماد بپرسد! فکر می کند که او را اصلا
آدم حساب می کرد که به او توضیح دهد چه بلایی
سرش آمده است؟

با درد لب می گزد و حقیقت تلخی که در مغزش بود
را به زبان می آورد.

-یه جوری ...یه جوری که انگار دوست داشتن ...
هرچی زودتر از شرم راحت شین!...

#پارت ۲۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد نفس تیزی می گیرد که دست خودش نبود اما
بلافاصله صورتش از درد در هم می شود.

دندان هایش را با حرص روی هم می فشارد و دستش
را مشت می کند تا افسار بکشد. نه به سمت زخمش
برود و نه به سمت آبشار رهای دور دخترک!

از میان دندان های کلید شده اش با غرشی بم و مردانه
رعشه ی بیشتری به تن لرزان وصالش می اندازد.

-خیلی وقتا خواستم از شرت راحت شم... شدم؟

وصال بیشتر بغض می کند .

-نشدین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد کوبش بی نهایت قدرتمندی را درون سینه اش
حس می کند که به شدت برایش آزار دهنده است.

هر بار که تنش به خاطر نفس های سنگینش تکان می
خورد انگار از نو درد چاقو خوردن را می چشد. با
خشم و عتاب بیشتری می غرد:

-نشدم!... نه تنها نشدم و رداشتم آوردمت وسط
زندگیم... پَـنِ من تصمیم می گیرم که کی مزاحمی
کی نه. تو سر خود از رو لحن من تصمیم نمی
گیری!... من نصف وقتا بی حوصله م نصف بقیه شم
قاتی! حق نداری گوشه روی من قطع کنی
شیرفهمه؟

وصال سر بالا می برد و به صورت رنگ پریده ی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد نگاه می کند. چشمانش تا نیمه پر بودند و این
تصویر معصومانه چیزی را در عماد می شکند.
انقباض تنش از بین می رود.

وصال بی خبر از حال درونی او فقط با نگرانی برای
حال او داشت جان می داد.

می خواست فریاد بکشد که حالا وقت این خط و نشان
کشیدن ها نیست. فقط بگو چه بلایی سرت آمده است!

برای جمع شدن بحث سریع و تند سر تمان داد و
دستی زیر چشمانش کشید.

-بله... چشم ببخشید. دیگه تکرار نمی شه!

عماد از تند تند حرف زدنش خوشش نیامد. حس کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

که می خواهد عماد را از سر خودش باز کند. گلویی
صاف می کند.

#پارت ۲۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

-چرا زنگ زدم ورنمی داشتی؟

وصال و ا می رود. اگر به پایش می افتاد تمامش می
کرد؟

-خودتون گفتین تلفن هیچ کسو جواب ندن منم همیشه
از برق می کشمش. فقط وقتی خواستم با شما تماس
بگیرم وصلش کردم و وقتی ام قطع کردم دوباره از
پریر کشیدمش. همین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد نگاه باریک می کند. انگار می خواست صحت
حرف هایش را از حالاتش دریابد. وصال با خشم
نگاهش می کند و سر بالا می کشد.

-میشه در مورد این بعدا صحبت کنیم؟ میشه جواب
منو بدین؟

عماد از خشم و کلافگی درون صدای وصال جا می
خورد. حتی برای اولین بار نگاهش را آتشین می
بیند. ابرو در هم می کشد.

-چی پرسیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کف دستانش خیس عرق بود. ضربان قلبش در گوش
هایش اگو می شد.

اگر رویش را داشت لباس از تنش می کند تا ببیند از
این زخم و کبودی ها روی تنش هم دارد یا نه.

-این چه حالیه؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟ حالتون خوبه؟
این چه سوالیه... معلومه خوب نیستین. رنگتون
پریده!

عماد رد نگرانی را از کلماتش می گیرد! واقعی بود؟
مگر آدم برای کسی که برایش ذره ای اهمیت هم قائل
نبود نگران می شد؟ مگر عماد برایش که بود؟

جز اینکه در اولین فرصتی که به دست آورده بود به
او خیانت کرده بود؟ این نگرانی برای چه بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را بالا می برد و روی چشم هایش می کشد .
درد داشت .چشمانش به شدت می سوختند.

حتی حس می کرد که چیزی به بیهوش شدنش نمانده
است .خسته بود ...خیلی !خسته بود و نمی توانست در
این حالش معماهای ذهنی اش نسبت به وصال را حل
کند .وصال را دور می زند و به آشپزخانه می رود .

وصال بی قرار بود .از پشت سر رفتش را نگاه می
کند و به خوبی متوجه کج بودن قامتش می شود .

انگار که خود خواسته کمرش را به سمتی مایل می
کند .این یعنی درد دارد!

#پارت ۲۵۳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

داشت دیوانه می شد و کاری از دستش ساخته نبود . از
عقب سرش می رود و در آستانه در به تماشایش می
ایستد .

عماد یخچال را زیر و رو می کند و وصال بی تابانه
این پا و آن پا می کند .

-آقا عماد؟

در یخچال را با حرص به هم می کوبد و به سمت
وصال می چرخد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این مسکنای بی صاحب تو یخچال بودن کو پس؟

وصال فوراً جلو می رود و از کنارش خود را به یخچال می رساند. تنها ورق قرصی که مانده بود را بیرون می کشد و به طرف عماد می گیرد.

بی معطلی یکی را از خشابش بیرون می کشد و قورت می دهد. وصال لیوان آبی برایش می ریزد و تند تند به دنبالش می رود.

از در اتاق که رد می شود عماد را می بیند که در حال تقلا برای بیرون آوردن لباسش بود و بافتش کمی بالا رفته بود. ناگهان چشمش به باند و چسبی که پشت پهلوش بود می افتد و لیوان از دستش رها می شود.

-یا امام زمان!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد به سمتش می چرخد و وصال نمی فهمد چطور
خودش را به او می رساند و دستش را می گیرد تا
بچرخد و زخمش را نگاه کند.

-دیدین گفتم یه چیزی هست ...دیدین گفتم ...چی شده
آخه چرا به من نمی گین؟ این چه حال و روزیه؟

چنان زار می زد و به عماد گله می کرد که عماد
لحظه ای فراموشش شد که نباید هر چیزی را راجع به
این زن باور کند.

نباید باور کند که گریه هایش از ته دل است و دستپاچه
شود. هول کند تا هرچه سریعتر آرامش کند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلش می کوبید و طوری از واکنشش شوکه بود که
درد خودش را یادش رفت. نیشخند بیحالی گوشه ی
لبش نشست و برای بهتر کردن حال وصال با خنده
گفت:

-ترسیدم بچه ات بیفته هیچی نگفتم بهت نیم وجبی!

انگشتش را به نوک بینی وصال می زند و لب می
زند.

-چرا همیشه دماغت آویزونه تو؟

#پارت ۲۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وصال داشت از شدت ترس و گریه می لرزید. حتی
همین حالا هم که داشت مقابلش زار می زد او را
جدی نمی گرفت! چرا جوابش را نمی داد؟ چرا نمی
گفت چه بلایی به سرش آمده؟ چرا وصال را آدم
حساب نمی کرد؟

-مسخره ام نکنید ... آدم بدبختی مته من مسخره کردن
داره؟

این را با چنان بغض و استیصالی گفت که عماد
واماند! درک نمی کرد که چرا باید وصال تا این
اندازه شدید واکنش نشان دهد. چرا انقدر دل نازک شده
بود؟

-هی ... چته تو؟ سیم پیچیات قاتی دارن حضرت
عباسیا! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این را با تعجب و لحنی ناباورانه زمزمه کرد و
وصال خسته از این همه جواب نگرفتن آستین هایش
را که از مچش پایین تر بود و فقط نوک انگشتانش پیدا
بود را بالا گرفت و اشک هایش را پاک کرد .

چه کاری از دستش بر می آمد؟ نمی توانست او را
مجبور کند تا به نگرانی اش بها دهد . اما می توانست
برای دل خودش هم که شده کمکش کند و از او
نگهداری کند؟ ها؟

-بشینید کمکتون کنم لباستونو در بیارید .

دلخور بود . عماد لحظه ای نگاهش را روی او ثابت
کرد . چشم ها و لب ها و بینی اش سرخ سرخ بودند و
حتی متورم شده بودند . به خاطر همین چهار قطره
اشک قیافه اش همچین شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احساس بدی پیدا می کند و خودش هم دلایلش را نمی داند. انگار تمام صداهاى سرش خاموش شده بودند ، تمام مشکلاتش رهائش کرده و در این لحظه فقط او بود و این دخترک بغض کرده که گویا قهر کردن هم بلد بود .

مقابلش ایستاده بود و عمداً با سرى بالا گرفته نگاهش را از او مى گرفت !خنده اى که مى آید روی لب هایش بنشیند را مى خورد و مى گوید:

-کمک کن دیگه واس چی بشینم؟

وصال لحظه اى محکم پلک هایش را روی هم مى فشارد و چیزی زیر لب زمزمه مى کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۵۵
#دلکش
#شادی موسوی

چشم که باز می کند نگاه تند و تیزش را به چشمان
عماد می دوزد و نفسش را با فشار به بیرون فوت می
کند و حرص می زند:

-آره من کوتوله ام... قدم کوتاهه به قد شما نمی
رسه... ها ها... خیلی خنده دار بود حالا می شه
بشینید؟

عماد جدا ً جا می خورد! دردش چه بود؟ او در حد
مرگ حرص داشت و عماد به حد مرگ خنده اش
گرفته بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا قصدش این نبود اما طوری که او با حرص
زمزمه کرد خیلی بامزه اش کرده بود. نیم سرفه ای
می زند تا خنده اش را بخورد اما لعنت... جهنم خدا را
مقابل چشمانش دید!

چنان دردی در زخمش پیچید که انگار از نو دوباره
چاقو خورده است. ناله ی پر دردش را پشت دهان
بسته اش خفه کرد اما صدایش وصال را هول کرد.

دستش را بند بازوی عمادی که خم شده و مشتش را
روی کمد گذاشته بود می گذارد. انگشتانش از فرط
فشاری که به مشتش می آورد سفید شده بودند!

-چیشدین؟ آقا عماد؟ چیشد؟ بمیرم... بمیرم من... درد
دارین؟ چکار کنم من؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد آن قدر تند نفس نفس می زد که انگار در حال
دویدن بود. بی رمق نیم چرخ می زد و تنش را به
کمد تکیه می دهد.

چند ثانیه چشم می بندد و بعد بدون توجه به درد
وحشتناکی که در کتف و زخمش می پیچد دستش را
بالا می برد و لباس را از تنش می کند.

وصال تازه نگاهش به تنش می افتد. قسمتی از کتفش
انگار ورم داشت رنگش داشت به کبودی می رفت.
بازوی دستش دیگرش هم همیت وضعیت را داشت.

همان سمتی از شلوارش که زیر زخمش بود با حالی
که سیاه رنگ بود اما به خاطر خون تغییر رنگ داده
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این ها را می بیند و لب می گزد و بی صدا اشک می
ریزد.

عماد بی توجه به وصال دست به سمت دکمه ی
شلوارش می برد و وصال انگار متوجه می شود که
بلافاصله به سمت کمد می چرخد تا برایش لباس آماده
کند.

یک گرم کن و بزرگترین تیشرتی که دارد را برایش
کنار می گذارد و می رود تا برایش رختخواب پهن
کند.

#پارت ۲۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

اصلا یک لحظه هم درنگ نمی کند و رختخوابش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست در همین اتاق کنار خودش می اندازد. عماد لباسش را پوشیده بود و وقتی وصال را مشغول دید با اخم هایی که از سر درد زیادش بود می گوید:

-جای منو اینجا ننداز!

وصال ترسیده آب دهانش را قورت می دهد و از خجالت و غصه سرخ می شود. سر پایین می اندازد.

عماد حتی از فکر اینکه او می خواهد کنارش بخوابد متنفر بود؟ انگشت هایش را در هم می پیچاند و سر پایین می اندازد.

-من اینجا نمی خوابم! نگران نباشین. جاتونو اینجا انداختم بتونم تو آشپزخونه یه چیزایی براتون آماده کنم. هم سر و صدا میشه هم نور اذیتتون می کنه. شما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استراحت کنید .من مزاحمتون نمیشم .

می گوید و قدم تند می کند تا از در بیرون برود که
عماد با یک قدم بلند سد راهش می شود .حال خودش
را نمی فهمد .

درد آن قدر زیاد بود که قدرت فکر کردن را از او
گرفته بود .چیزی را می گوید که نوک زبانش چسبیده
است !

-چی اَمن دیدی که با اون مغز نخودت تصمیم
گرفتی که من نازکش خوبی ام؟

وصال بیشتر و بیشتر بغض می کند .سینه اش می
لرزد و بی تاب و بی قرار نفس نفس می زند .دلش
می خواست فرار کند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این مرد حالش خوب نبود نباید او را سرپا نگه می داشت. همانطور که چانه اش چسبیده به سینه اش بود چشمانش را بالا می گیرد و عماد حیرت انگیزترین صحنه ی این شب پر مخاطره را می بینید.

چشمانش درست مثل یک کاسه ی نیمه پر از اشک لبریز بود و انگار که چیزی مقابلشان بود که سد ریزشش شده بود. نفسش حبس می شود و وصال بی توجه به حال او با بغض می گوید:

-من که چیزی نگفتم... من غلط بکنم راجع به شما فکری داشته باشم! من کی باشم؟

#پارت ۲۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلک می زند و انگار این همان تلنگری بود که
چشمانش لازم داشتند. لگدی زیر کاسه خورده و تمام
کاسه روی گونه های سرخ و لطیفش آوار شده بود.

وصال بلافاصله نوک آستین را زیر چشمانش می
کشد و می خواهد برود که عماد بازویش را می
گیرد. چرا مدام از او رو می گرفت؟

دخترک فشار دندان هایش را می بیند و نمی داند که
بخاطر درد است یا عصبانیت و این مضطربش می
کرد. عماد سر پایین می کشد و درست چند سانتی
صورتش متوقف می شود.

-اینجا نمی خوابم چون این اتاق بخاری داره تو گرما
تا صبح خوابم نمی بره ! کوتوله ای؟ نیم وجبی؟ باب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم بودی یه زمانی !

این چه بود که گفت؟ آتش به جان دخترکی لرزان و
بی دفاع انداختن افتخار نداشت که نفسش را حبس
کردن و تنش را یکپارچه ضربان کردن هم!...

گویی او را در دیگ جوشان انداخت و خودش بدون
پلک زدن کناری ایستاده و ذره ای خبر نداشت که او
را به چه حالی انداخته بود!

نیم وجبی صدایش می کرد چون باب دلش بود نیم
وجب بودنش؟ دلش چرا باید با فهمیدن این موضوع
قنچ برود؟

-اگه انتظار داری یکی باشه دم به دقه اشکاتو پاک
کنه ، هر دفعه غیض کنی ، هر بار بغض کنی دنبالت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موس موس کنه ،بدون ننه من نزاایده اش !من بلتش
نیستم !رو مخم می ری وقتی هرچی می گم واسه
خودت شهین مهین می کنی اَ بغلش چل تا صغرا
کبرا می زائونی !

وصال نمی داند چرا اما در عین گریه نیشش شل می
شود .حتی غر غر های این مرد هم به دلش می
نشست .

همین که با تمام درد و بدحالی اش اینجا ایستاده بود تا
گره از بغض او باز کند منتهای آرزویش بود!
سر بالا می برد و درون چشمان عماد زل می زند.

#پارت ۲۵۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الان هیچی جز حال شما برام مهم نیست. من...فقط
ترسیدم. نمی دونم باید چکار کنم...حدس می زنم
بیمارستان رفته باشین به خاطر باندی که روی
زخمتون هست اما بازم خیالم راحت نیست. شما بهم
نمی گین که چی شده و من دلم هزار راه داره می ره.
می ترسم...می ترسم که...

چطور باید می گفت که از تمام دنیا همین مرد بد اخم
و مهربان برایش مانده است؟

که اگر او را از دست بدهد به معنای واقعی کلمه بی
همه کس و بی همه چیز می شود؟

این را چطور باید برای مردی که ذره ای به او باور
ندارد توضیح بدهد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد با حالتی غیر قابل نفوذ داشت نگاهش می کرد و
وصال از پس همه ی اینا خستگی هایش را می دید .
رنگ پریده و حال بدش را هم ...

-شما استراحت کنید رنگتون پریده ...بعدا ...صحبت
کنیم؟

عماد نگاه ریز می کند و با تاخیر عقب می کشد .کوتاه
آمده ...وصال می خواهد برود تا رختخوابش را جابجا
کند اما پیش از اینکه برسد عماد روی رختخوابش
زانو می زند و نفس نفس زنان دراز می کشد.

دیگر صبر نمی کند و برق را خاموش می کند و
اتاقش را ترک می کند .

نگران بود ،بغض در گلویش خانه کرده بود ،اما ته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلش روشن بود یک حس عجیب و شیرین ،شبیّه به
حسی که آن شب با دیدن قرص و کیسه آب گرم به
تتش ریخته بود داشت.

سوپ بار می گذارد و برای تسکین دردش جوشاندنی
آرام بخش دم می کند .

آرام سرکی به اتاق می کشد و متوجه می شود که
عماد خواب است اما نفس هایش آرام نبود .مقطعی و
سنگین بودند .

برق را می زند و نزدیکش می شود که متوجه دانه
های درشت عرق غیر عادی روی صورتش می
شود .یعنی در این حد گرمایی بود؟

#پارت ۲۵۹

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

می دید که اکثر شب ها بون لباس می خوابد اما این
اتاق آن قدر ها هم گرم نبود. فوری بخاری را روی
شعله می گذارد و با بی قرار دور عماد می چرخد.

دلش طاقت نمی آورد و آرام خم می شود تا دست
روی پیشانی اش بگذارد. چشمانش تا آخرین حد باز
می شود. داغ نبود... خود آتش بود!...

هول زده صدایش می کند تا بیدارش کند اما غیر از
نالای های آرامش چیزی عایدش نمی شود. حالا چکار
کند؟ چرا تب داشت؟ نمی تواند از زخمش باشد...
یعنی سرما خورده بود؟

فورا ظرف آب و حوله آماده می کند و یک ساعت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام پاشویه اش می کند تا کمی دمای بدنش از آن حد
سوزان فاصله می گیرد و چشمان بی حالش را باز
می کند .

اخم در هم می کشد و حوله ی خیس را از روی
پیشانی اش پایین می کشد و می گوید:

-چکار می کنی؟ بگیر بخواب!

صدایش به شدت گرفته و خش دار بود . وصال مطمئن
می شود که سرمای بدی خورده است . لب های خشک
شده اش را با زبان تر می کند و با نگرانی لب می
زند:

-خیلی تب دارین ... من نمی دونستم چکار کنم . حالا که
بیدار شدین لطفا خوابین تا یکم سوپ بیارم بخورین .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد انگار که مسخره ترین حرف عمرش را شنیده
باشد چپ چپی نگاهش می کند. با صدایی که به شدت
گرفته بود و آن قدر بی حال بود که نگار از ته چاه در
می آمد غر زد:

-بالا خونه رو کلا دادی اجاره ها ... نصفه شبه بگیر
بخواب زن سوپ می خوام چکار؟

وصال نیم خیز می شود تا بلند شود و در همان حال با
قاطعیت می گوید:

-اصلا نمی دارم به خدا ... ضعیف باشین مریضی
بهتون زور می شه. پاشین بشینین ... نمی دارم
بخوابینا ... تا پیام نخوابینا! ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدو بدو می رود و خیلی سریع با سینی بر می گردد و
عماد به خواب رفته را می بیند .

کنارش می نشیند و مصمم برای بیدار کردنش بالشش
را تکان می دهد.

#پارت ۲۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

عماد نوچی می کند اما وصال دست نمی کشد:

-ببخشیدا ... اما تا نخورین نمی دارم بخوابین ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کفرش در آمده بود اما زبان می گزد تا تلخی نکند.

-تو روح اون که گفت زن خوبه!

با تشر گفت اما با این حال هم تیکه و طعنه هایش
لبخند به لب وصال می نشاند.

-باشه هرچی شما بگین بلند شین تا زودتر تموم شه به
خوابتون برسین .

جدا حالش خوب نبود . اما بغض و چشمان لبریزش
هنوز روی مغزش بود .

می دانست که حساس است و شکننده . نمی توانست در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این حالش فکر کند که اگر بیدار نشود و به او بی
اعتنایی کند ممکن است دوباره به خودش بگردد و
هزار سناریوی مسخره در ذهنش بسازد!

جان از تنش رفته بود اما زور خود را می زند. وقتی
نیم خیز می شود انگار سیخ داغ در تنش فرو کردند.

هیسی می کشد و دستش روی زخمش می رود.
وصال سریع دست پشت شانه اش می گذارد و تنش
را پشت او می کشد تا به او تکیه کند.

-بمیرم الهی...چیشد؟

عماد دندان روی هم می ساید تا ناله اش را خفه کند.
وصال متکا پشتش می گذارد و عماد تنش را روی
متکا رها می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند ثانیه چشم می بندد و وقتی به خود مسلط می شود
چشمان تب دارش را به وصال می دوزد.

با نگرانی و صورتی آشفته مقابلش بود و عماد دردش
را از یاد می برد.

به این فکر می کند که هیچوقت در تمام زندگی اش
هیچ کسی را داشته تا این گونه نگاهش کند؟ انقدر
عمیق و پر از پریشانی که دلش خودش باشد؟

به طرز بچگانه ای دلش می خواهد روزها بیمار باشد
تا او این چنین پر احساس نگاهش کند!

-بده ببینم چی پختی ما رو سوراخ کردی با این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سویت...

#پارت ۲۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

سعی کرد دردش را پنهان کند. گلو صاف کند و
تظاهر کند که خوب است. اما نبود. اصلا و ابدا عماد
همیشگی نبود.

وصال نگاهش را در صورتش می گرداند و به این
فکر می کند که چقدر مظلومیت به او نمی آید.

هیچ وقت او را اینطور ندیده است. همیشه پر شر و
شور بود. چه وقتی که آن طور پر حس نگاهش می
کرد و با شیطننت های مردانه اش دلش را می لرزاند،
چه وقتی که با کینه نگاهش می کرد و با زبان تلخش

https://t.me/darkhaste_romanah

@darkhast_romannn

دلش را می سوزاند !

و حالا دلش می خواست از غصه بترکد . داشت به دور از آن اخم های همیشگی و لحن کینه توزش با او حرف می زد اما به دلش نمی نشست ! به آن راضی نبود !

سینی را روی پای خودش می گذارد و با نگاه دزدیدن های مداوم می گوید:

-خوشمزه نیست اما مقویه ... تا صبح نگهتون داره تا بریم دکتر .

قاشق رو پر می کند و تا نزدیکی دهان عماد بالا می آورد اما عماد سرش را کنار می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بده خودم...

همین بود ... آن پسر بچه ی تخرسی که در وجودش داشت پیدایش شد . بشقاب را به او می سپارد و عماد مشغول خوردن می شود .

وصال باز متوجه عرق های کنار شقیقه اش می شود . همچون مسخ شده ها انگار که از ساعاتی پیش که عماد خواب بود برایش یک کار عادی محسوب می شد دست به پیشانی اش می برد تا تبش را چک کند .

دمای بدنش بالا رفته و تنش باز داشت داغ می شد . مردمک هایش روی صورتش دود می زنند و با همان نگرانی عرق روی صورتش را پاک می کند و در تمام این لحظات عماد با نگاهی تب دار و خیره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت تماشایش می کرد .

یادش نمی آمد که هیچ وقت لمس او را روی پوستش
داشته باشد ! انقدر نزدیک و خودمانی ... بدون آن
لرزش و شرم همیشگی ... انگار که یک کار همیشگی
ست یک عادت! ...

#پارت ۲۶۲

#دلکش

#شادی موسوی

تنش داغ بود ها ... اما گرمایی از جنس دیگری دور
قلبش را می گیرد یعنی اگر آن اتفاقات نمی افتاد می
توانست این لمس محبت آمیز را به طور واقعی داشته
باشد؟

سرش را به پشت سرش تکیه می دهد و دست از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوردن می کشد. وصال بدون اینکه بداند چه بر سر احساساتش آورده بلافاصله اعتراض می کند:

-تا آخر بخورید ... اگر خسته شدین من بهتون بخورونم
ها؟

نگاهش چهره اش تمام حالاتش خستگی را فریاد می زدند. خستگی که مربوط به امشب نبود، اصلاً جسمی نبود!

روحش از تظاهر خسته بود. از اینکه بخواهد هر دم به این فکر کند که عشق چه بلایی به سرش آورده است. از اینکه مدام با او سرد و بی تفاوت باشد. احساساتش را نادیده بگیرد. سرکوب کند!

نفس عمیقی می کشد. درد پهلویش داشت طاقت فرسا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می شد. از شدت درد سرش هم درد گرفته بود. با بی
حالی و اضحی لب می زند:

-مجبور نیستی!

وصال خشک می شود. منظورش را نمی فهمد. اما
صدایش طوری بود که انگار اثری از کینه در آن
نبود. یک جورهایی پر درد بود.

صدایی که از دل شکسته اش بر می آمد. گنگ و گیج
لب می زند:

-نفهمیدم...؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مجبور نیستی ازم پرستاری کنی... نمی خوام برام
کاری کنی که دلت نمی خواد. برو بخواب دیر وقته!

چرا داشت طوری رفتار می کرد که انگار برایش مهم
است چه بر سرش بیاید؟

اصلا مریض باشد، زخمی باشد، در بستر مرگ
باشد، با این رفتارها می خواهد بگوید برایش قد
ارزنی مهم است؟ باید باور می کرد؟

چرا دلش می خواست باور کند؟ چرا باورش انقدر
شیرین بود؟

وصال خشک شده عقب می کشد.

#پارت ۲۶۳

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

دستی را که تا همین چند ثانیه ی پیش روی پیشانی او
بود را در مشت دیگرش می گیرد و لبخند تلخی روی
لب هایش می نشنید.

-شما مجبورم نکردین که ...خودم خواستم.

نگاه شکسته و غمگینش را تا روی چشمای عماد بالا
می کشد و با لحنی مهربان و غم آلود می گوید:

-اصلا شاید براتون نقشه داشته باشم ...شاید می خوام
اینطوری بار گناهامو کم کنم .هرچی هست خودم می
خوام .شما نخواستین .پس منتهی نیست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم می شود و پوزخندی روی لب هایش
می نشیند. کاستن بار گناهانش؟

همان دلیل اول را بیشتر باور می کرد! شاید می
خواست باز هم دیوانه اش کند. عقلش را زایل و
اعتمادش را جلب کند!

شاید ها رهایش نمی کنند اما چیز دیگری در ذهنش
بود. حس می کرد که به او توضیح بدهکار است.

شاید ته دلش خودش هم می خواست که کسی باشد تا
از او بابت زخمی که برداشته توضیح بخواهد.

-حمید... رفیقم... می شناسیش. خاطر یه دختر یو می
خواد. باباش رضایت نمی ده. امشب خواستگار اومده
بود واسش. حمیدم به سیم آخر زد و پاشد رفت در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خونه شون .دعوا شد ...هم زدیم هم خوردیم .نفهمیدم
کی تیزی یکی از تخم و ترکه هاشون خورد به پهلوم .
احدم ما رو به زور برد بیمارستان .چنتا بخیه زدن و
تمام .لازم نبود اصلا ...این احد سه پیچ شده بود .ول
نمی کرد .

وصال از شنیدن حرف های عماد شوکه بود .اصلا
انتظار این سخنرانی را از عماد نداشت .وقتی شنید که
چطور زخمی شده نفسش از ترس بند آمد .

-خدا رحم کرد !آخه شما چرا رفتین؟

عماد ابرو در هم می کشد .انگار که بی ربط ترین
سوال ممکن را پرسیده باشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا نثره که ...بی پدری نامردی ریخته بودن سر
داشت من!

انگار که این دلیل قانع کننده ای باشد با قدرت بیانش
کرد. طوری که انگار توضیح و اوضحات است و
وصال از پس فهمش برنیامده باشد!

#پارت ۲۶۴

#دلکش

#شادی موسوی

وصال هم ترجیح می دهد چیزی نگوید. حالا می
دانست چه اتفاقی افتاده است اما ذره ای دلش آرام
نگرفت.

عماد کله ی پر بادی داشت. برای به در دسر انداختن
خودش ذره ای تردید نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز خاطرش بود وقتی خون جلوی چشمانش را
گرفته بود ،چطور سیروس را به دیوار چسبانده بود و
داشت خفه اش می کرد.

ترجیح می دهد سکوت کند تا عماد بی هیچ حرف
دیگری سویش را تمام کند .

وقتی دراز می کشد وصال ملافه سبکی رویش می
کشد و صاف می کند . عماد چشم می بندد اما نیازی به
دیدن نداشت .

دخترک کنارش نشسته بود .به او خیره مانده و قسم
می خورد که در حال جویدن گوشه ی لبش است .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنش کرخت شده بود و حس بهتری داشت اما این احساس را دوست نداشت. از هرچیز خوبی که یک سرش به این زن وصل می شد می ترسد.

می خوابد تا شاید فردا با حال بهتری بیدار شود.

برود و مجبور نباشد نگاه گرسنه اش را مدام از روی او فراری دهد تا به این فکر نکند که چقدر صورتش وقتی بدون پوشش روسری وقتی با موهایش قاب گرفته شده باشد دلنواز تر است!

مجبور نباشد هر رفتار محبت آمیز او را به هزار حيله و نیرنگ ارتباط دهد مبادا که دل خوش کند به این رفتار و دل بی طاقتش بیشتر از دست برود.

باید جای عماد باشی تا درک کنی چقدر سخت است

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جای او بودن...

عاشق باشی و زخم بخوری، پس بزنی و پیش
بکشی، هر روز او را ببینی و جای زخم تازہ شود
و درد بکشی، اما حتی یک لحظه هم پشیمان نباشی،
یک بار هم خم به ابرو نیآوری!

درد را پذیرا باشی، حتی مشتاق درد کشیدن باشی و
از خودت برای اینکه خواهانش هستی متنفر باشی!

چه می گفتند؟ سر برای تو که هم دردی و هم
درمانی؟

عماد چه کند که به این درد خو کرده است؟ به که
بگوید این درد است که زنده نگهش داشته است؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس می کشد و نفس هایش هم درد دارد بی قرار
است اما با لجاجت چشم هایش را بسته نگه می دارد .
باید می خوابید . این شب لعنتی تمام می شد . فردا قطعاً
روز بهتری بود!

#پارت ۲۶۵
#دلکش
#شادی موسوی

هنوز چشم باز نکرده اما پیش از درد متوجه جسمی
می شود که به دستش چسبیده بود.

سرش را بلند می کند و وصال را می بیند که کنارش
در خودش جمع شده و خوابش برده بود . سرش روی
زمین بود و هیچ پتویی رویش ننداخته و مشخص بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که بی هوا خوابش برده است .

تکان می خورد و درد بدی در پهلوش می پیچد . اما
این هم متوقفش نمی کند .

بالش دخترک را از پشتش بر می دارد و آرام سرش
را بلند می کند و زیر سرش قرار می دهد.

رخت خوابش درست پشت سرش بود چرا اینجا در
خود جمع شده است؟ با این کارها می خواست عماد
را دیوانه کند؟ عقل نداشته اش را از سر ببراند؟

چقدر دیگر می خواست این بازی نفرت بار را کش
بدهد؟ برای چه بالای سرش بیدار می ماند و
پرستاری اش را می کند؟ مگر عماد از او خواسته
است؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کفری و عصبی پوفی می کشد و به سختی بلند می شود. ساعت را نگاه می کند که از نه گذشته بود. دیرش شده بود.

سرش درد می کرد و گلویش به شدت می سوخت. سرفه ای می زند که به آنی ناله اش به هوا می رود. حس می کند با همان سرفه زخمش باز شده است.

وصال تکانی می خورد و وقتی او را بیدار می بیند فوراً از جا می جهد و با دیدن صورت برافروخته و سرخ او پی به حالش می برد.

-آقا عماد؟ برای چی بلند شدین؟ چی می خواستین خب منو بیدار می کردین! چرا خوابم برد!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد نیم نگاهی به او می کند و برای اینکه هرچه
زودتر او را از سر خود وا کند کوتاه با صدایی که بی
نهایت گرفته بود می گوید:

-باید برم حجره ...اون نقشه ای که میگی آماده کردی
رو بیار بدم خانوم صمدی.

بهت زده سر جایش می ماند و عماد بدون توجه به او
به سرویس می رود. وصال خشک شده بود. با این
حالش می خواست به حجره برود؟

#پارت ۲۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

شک ندارد که جدی بود و مطمئن بود که وقتی عماد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تصمیمی بگیرد نمی تواند او را از انجامش بازدارد
اما چطور بگذارد با این حالش برود؟

با استرس این پا و آن پا می کند و منتظرش می ماند .
وقتی عماد از سرویس خارج می شود صورتش حتی
برافروخته تر از لحظات پیشش بود .

مشخص بود که هرچه بیشتر جنب و جوش می کرد
دردش بیشتر و آزار دهنده تر می شد.

-کاش امروز می موندین استراحت می کردین . هرچی
باشه زخم دارین . باید بمونید تا جوش بخوره . آخه مگه
واجب تر از جونتونه؟ آقا محمود و آقا کریم هستن
دیگه!

عماد بدون توجه به او به اتاق می رود و مشغول لباس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برداشتن می شود .تا می خواهد دستش را بالا بیاورد
تا لباس را خارج کند درد بدی در کتفش می پیچد و
غرش مردانه ای از گلویش خارج می شود .

-خاک به سرم ...زخمتون باز میشه به قرآن .آخه چرا
لج می کنید؟

رو به وصال می کند و دستش را به طرفش می گیرد.

-بگیر بکش این بی صاحب دراد...

درد امانش را بریده بود و پر حرفی های وصال روی
مغزش تاتی تاتی می رفت !

وصال بدون حرف کمکش می کند تا لباسش را از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنش خارج کند. با دیدن ورم و کبودی روی شانه ی
راستش هین بلندی می کشد .

عماد تنش را جلوی آینه می کشد و با دیدن وضعیت
شانه اش فحشی زیر لبی حواله ی طیب می کند. فقط
همین را کم داشت!

لباسش را به کمک وصال عوض می کند و با همین
اندک جنب و جوش عرق از سر و صورتش روان
می شود. وصال با نگرانی دورش می چرخد و سعی
می کند که با قاطعیت حرف بزند :

-آقا عماد من نمی دارم با این حال برید سرکار ...
هرچی که هست بمونه برای بعد ... محاله بذارم برید !
حتی نمی تونید بدون درد راه برید . چطوری می
خواین خودتونو تا حجره برسونید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۶۷
#دلکش
#شادی موسوی

بدون توجه به وصال او را دور می زند تا از اتاق
خارج شود اما وصال خودش را مقابلش می کشد .

-خواهش می کنم به من گوش...-

کف دستش به طرف زخم روی پهلویش می رود و با
خشم و صدای بلندی داد می زند:

-بسه! برو کنار موی دماغ نشو اینقده! خسته ام کردی
هی و ر و ر!...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با فریاد ناگهانی اش شانه هایش از جا بالا می پرد و
از ترس در خود جمع می شود.

عماد انگار که حرص داشته باشد با نگاهی تلخ و
زننده از سر تا پایش را از نظر می گذراند و می توید:

-من نگفتم سرت به کار خودت باشه؟ نگفتم تو
چِشَم نباش؟ من گفتم تو حق داری تو کار من
داخلت کنی؟ نظر بدی؟ خبریه؟ از دیشب رفتی تو
نقش همسری؟

تنش یخ می کند. این نفرت ناگهانی دوباره از کجا آمده
بود و در چشمانش خانه کرده بود؟

حرف هایش به کنار ... این نگاه غریبه جور دیگری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیشه به ریشه اش می زند.

از دیشب تا به الان چه چیزی عوض شده بود که
عماد مثل یک موجود اضافه و نفرت انگیز براندازش
می کرد؟

-من اعصاب خودمم نئرم ... هزار تا بدبختی دارم توام
هی برو رو مخ من! فقط تو رو کم داشتم تو این شله
قلمکار ... مصبتو شکر خدا!

نوک انگشتش را به شانه ی وصال می کوبد و با
همان خشم اما شمرده شمرده می غرد:

-صبر ... منو ... سر ... نیار! خیلی دارم تحملت می
کنم ... من قاتی کنم بد می بینیا! ... به پر و پای من نییج
نسخه تو نییچم! افتاد؟ بکش کنار حالا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال خشک شده جان می کند تا از سر راهش کنار
برود. انگار آب یخ روی سرش ریخته بودند. دندان
هایش به هم می خوردند و تنش از تازیانه های بی
رحمانه ای که لحظات پیش پذیرا شده بود به سوزش
افتاده بود!

ساعت ها مبهوت در خود فرو می رود و به برای
بخت بدش اشک می ریزد. اما نمی توانست در این
حالش هم از حال عماد غافل شود.

#پارت ۲۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

هرچه می گذشت حرف های تلخ عماد فراموشش می
شود و نگرانی بیشتر در دلش ریشه می زند. اگر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالش بد می شد چه؟

خدا می داند که او کاری از دستش بر نمی آمد و گرنه نمی گذاشت با این حالش برود. حالا از فرط نگرانی داشت دیوانه می شد.

دور خودش می چرخد و تصمیم می گیرد برای اینکه حواسش پرت شود دیوار های آشپزخانه را که به نظرش کدر بودند بشوید. سطل و دستمال را بر می دارد و بالای چهارپایه مشغول می شود.

-آخه این چه کاریه که از جون آدم واجب تره؟ من نمی فهمم. کاش می پرسیدم حداقل نهار برمی گرده یا نه. نه که می پرسیدم جواب می داد. من چقدر پوست کلفتم به خدا... نوچ... گلوشم درد می کرد... نکنه باز تب کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هزار فکر در سرش می چرخد و برای فرار از
دیوانگی محکم تر دیوار می ساید .

همان طور که با خودش غرغر می کند ، یک آن
صدای زنانه ای را از پشت سرش می شنود:

-تو دیگه کی هستی؟

جیغی از ترس می کشد و در جایش تلو تلو می خورد
اما با گرفت دستگیره کابینت تعادلش را پیدا می کند .

زن با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهش می کند . یک
دختر با تی شرت صورتی رنگ و شلواری که تا
زانو تا خورده و دستمال به دست مقابلش بود و داشت
همانند یک زن خانه دار در و دیوار خانه را تمیز می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرد!

وصال هول کرده از چهار پایه پایین می آید و پشت
دستش را به صورتش می کشد تا موهایش را کنار
بزند .

نمی دانست باید چه بگوید . می پرسید که کیست؟
جرات نمی کند ! یک انرژی خاصی از زن ساع می
شد که ناخودآگاه باعث می شد که از او حساب ببری!

-با تو بودم دختر جون . تو خونه من چکار می کنی
تو؟ کی تو رو اینجا راه داده؟

وصال با استرس لبش را می گزد و به زن سالخورده
و فربه ای که مقابلش ایستاده و به نظر عصبانی می
آمد خیره می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۲۶۹
#دلکش
#شادی موسوی

گفت در خانه ی من ! وصال به این فکر می کند که با توجه به سن و سالش احتمالا مادر بزرگ عماد است اما حضور خودش را چگونه باید توضیح می داد؟

-من دارم با کی حرف می زنم؟ دختر جون جواب منو بده ! با این وضع خونه ی من چکار می کنی؟ کی تو رو راه داده اینجا؟ سیمین آورده ات برای تمیزکاری؟

زن به این فکر می کند که قطعا برای دزدی نیامده است . هیچ دزدی پاچه بالا نمی زند و به قصد کشت دیوار نمی ساید . اگر هم به خواست عروزش آمده تا خانه را تمیز کند چرا ترسیده بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال با رنگ و رویی پریده سر بالا می آورد و لب
می زند:

-من ... آقا عماد... اد ...

چشمان زن شعله می کشد .

-عماد تو رو آورده؟ آره؟ با توام جواب بده!

از بدترین جا شروع کرده بود و حالا از این می ترسد
که افکار نامربوطی درباره ی او و عماد به سرش راه
پیدا کند .

سریع پاچه هایش را پایین می دهد و همان حین تند تند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توضیح می دهد:

-اجازه می دین من برم سر و وضعمو درست کنم بعد
زنگ بزنیم آقا عماد بیان خودشون توضیح بدن؟ به
خدا من نمی دونم چطور بگم...

زن چادرش را زیر بغلش می برد و با نگاهی تیز شده
قدمی به او نزدیک می شود.

-دارم از تو می پرسم ایه دختر نامحرم با نوه ی من
تو خونه ی من چکار می کنه؟ چه صنمی با عماد
داری؟

دخترک از ترس به نفس نفس افتاده است. چه باید می
گفت؟ نکند او هم مانند مادر عماد عصبانی شود و او
را زیر بار کتک بگیرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زبانی روی لب های خشک شده اش می کشد و با
لکنت جواب می دهد:

-به خ...دا...هیچ...کا..کار بدی نکردیم .من ...

از فرط استیصال قطره اشکی از گوشه ی چشمش
می چکد و نگاه زن آن قطره را دنبال می کند.

وصال داشت از خجالت شرایطی که در آن گرفتار
شده بود آب می شد .زن دلش به رحم می آید اما این
را به او نشان نمی دهد.

قدمی عقب می رود و حین اینکه می چرخد تا به
سمت تلفن برود می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-معلوم میشه! بیاد این شازده بیینم سه ماه سر خونه
زندگیم نبودم داشته اینجا چه غلطی می کرده!

#پارت ۲۷۰

#دلکش

#شادی موسوی

وصال با تمام توان دندانش را روی لب زیرینش می
فشارد و به محض اینکه زن شروع به صحبت با
عماد می کند دوان دوان خود را به اتاق می رساند .

با استرس لباس مرتبی می پوشد و موهایش را پشت
سرش جمع می کند و بالا می بندد . مضطرب بود نمی
دانست که چه کاری درست است .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما بیشتر از این در اتاق نمی ماند. با حالی که از زن می ترسید اما به نظرش بی ادبی بود که تنهایش بگذارد و در اتاق پنهان شود.

عماد به زودی می آمد و همه چیز درست می شد دیگر؟

زن روی کاناپه نشسته و در فکر فرو رفته بود. چادرش را کنار گذاشته بود. ساکش هنوز در بدو ورودی راهرو بود. یک پیراهن سبز رنگ بلند تنش بود و یک جلیقه ی طوسی رنگ بافتنی هم رویش پوشیده بود.

مشغول ارزیابی زن بود که ناگهان سر به سمتش می چرخاند و تیز نگاهش می کند. آن قدر نگاهش سنگین بود که وصال هول می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوم ...خسته ی راهین من ...چایی تازه دمه ...براتون
چایی بیارم خستگیتون در بره؟

زن طوری نگاهش می کرد که انگار دیوانه است .در
خانه ی خودش به او چای تعارف می زند؟ این دختر
یا خیلی وقیح بود یا زیادی ساده لوح و بی الایش!

وصال وقتی جوابی نمی گیرد ،ناچار خودش به
آشپزخانه می رود و خیلی زود با سینی چای بر می
گردد .

کنار چای کشمش و پولکی هم گذاشته بود .پس می
دانست که عماد دوست دارد چای را با پولکی بخورد
که دم دست آماده دارد .این یعنی به عماد نزدیک
است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وای به حال عماد اگر در نبودش در این خانه خطایی
کرده باشد. عماد بیشتر از اینکه نوه اش باشد پسرش
بود. بیشتر از اینکه خانه ی خودش باشد، روز و
شبش را خانه ی خاتون سر می کرد.

او را مثل کف دستش می شناخت و می داند که
شیطننت ها جوانی دارد اما اهل این کار حرام نیست.

#پارت ۲۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

با این حال باز هم نمی توانست دلیل حضور دختر را
حدس بزند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ب...بفرمایید ...تازه دمه .

ابرویی بالا می اندازد و با لحن تند و عصبی می توپد:

-تو خونه ی خودم به من تعارف نزن !به جای این کار
زبون باز کن بگو کی هستی و اینجا چی می خواهی؟

وصال می ترسد .دستانش به لرز می نشنید و خیس
عرق می شوند .باید می گفت به عقد عماد در آمده
است؟

شاید عماد نمی خواست به مادر بزرگش بگوید .اگر
می گفت و بعدا از دستش عصبانی می شد چه؟ زبان
می گزد و زن عصبی تر می گردد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بر و بر منو نگاه می کنه ایا جواب بده یا هم جل و
پلاستو جمع کن بزن به چاک اشرم و حیا هم خوب
چیزیه! استغفر الله! هی می خوام قضاوت نکنم...

نگاهی به لباس های خانگی او می اندازد. مشخص
بود که روزهاست اینجا بوده که لباس اضافه برای
خود دارد. با خشم رو به وصال ادامه می دهد:

-چطور دختری هستی؟ چطوری بدون اجازه ی کسی
وارد خونه اش می شی و راحت اونجا زندگی می
کنی؟

به آنی اشک درون چشمانش حلقه می زند اما پیش از
اینکه روی گونه هایش بریزد از جا بلند می شود و
ببخشیدی زیر لب زمزمه می کند و خودش را به اتاق
می رساند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع لباس هایش را می پوشد و وسایل اندکش را
جمع می کند. داشت چکار می کرد؟ خودش هم
پاسخش را نمی داند.

قلبش سنگین بود و ترس تمام ارگان هایش را درگیر
کرده بود. چرا انقدر بدبخت بود؟

حکایتش مانند آن گربه ی شومی بود که هرکس از
کنارش رد می شد دق دلی های خودش را هم سر او
خالی می کرد و لگدی به او می زد!

حالا کجا باید می رفت؟ چکار می کرد؟ از واکنش
زن می ترسید. اگر او هم کتکش می زد و به فضاحت
از خانه بیرونش می کرد چه؟

#پارت ۲۷۲

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

می توانست در کوچه بماند تا عماد بیاید و تکلیفش را
معلوم کند! بهتر بود از اینکه اینجا بنشیند و دست
روی دست بگذارد.

دست و صورتش را در حمام اتاق می شوید تا آثار
گریه را از صورتش پاک کند.

در این آشفته بازار یادش به نقشه ای که صبح عماد
سراغش را گرفته بود می افتد. آن را هم روی میز
کوچک می گذارد و بعد از اتاق بیرون می رود اما
زن را نمی بیند. احتمالاً در اتاقش بود.

سینی چای هم دست نخورده همانجا مانده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانست که باید از او خداحافظی کند یا بی سر و
صدا برود.

از آنجایی که زن در اتاقش را بسته بود ترجیح می
دهد که مزاحمش نشود .

از در بیرون می زند و ترس و سرمای هوا مزید بر
علت می شود و تنش را به لرز می نشاند . دنیا دنیا
بغض داشت ! یعنی باز هم آواره شد؟

ممکن بود عماد بیاید و او هم بخواهد تا وصال خانه را
ترک کند؟

آخر او را برای چه بخواهد؟ قبلا به وضوح نشان داده
بود که از او منتفر است ! و وقتی که فکر می کرد که
اوضاع بینشان دارد کم کم به حالت نرمالی می رسد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امروز بار دیگر تنفرش را از حضورش به زبان آورده بود.

گفته بود موی دماغش نشود او به قدر کافی تحملش کرده است. تمام حرف هایش را دوره می کند و از همه اش یک چیز را برداشت می کند .

که عماد از او خسته شده است !حضورش را نمی خواهد .صبرش تمام شده است!

و حالا باز هم برایش دردسر درست کرده بود .مادر بزرگش آمده بود و عماد این بار هم به خاطر او سرافکنده شده بود .

آرام آرام قدم های سستش را به سمت خیابان بر می دارد .اشکی روی گونه اش می چکد و حتی قدرت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه آن را از روی صورتش پاک کند را هم نداشت .

اصلا چرا باید این کار را می کرد؟ مگر مهم بود که
دیگران ببینند؟ بگذار ببینند...

#پارت ۲۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

اگر از دلش او خبر داشتند ،داستانش را می دانستند
بیشتر تاسف می خوردند .

یک دختر تک و تنها که هیچ کجا خانه اش نمی شد
خیلی ترحم برانگیز تر از اشک هایش بود .

از بچگی آوارگی کشیده است . هیچ کجا بیشتر از یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مدت نگهش نمی داشتند. اینجا هم تفاوتی نداشت.

عماد بیشتر از چیزی که حقش بود به او لطف کرده و
مرحمت نشان داده بود.

در عوض او هم باید این لطفش را پاسخ می داد. با
رفتیش...

با کم کردن سایه نحسش از زندگی اش...
با بخشیدن آزادی اش!

او فقط یک سربار بود. عماد دیگر به چشم یک عاشق
نگاهش نمی کرد. هیچوقت قرار نبود همسری او را
بپذیرد. چرا باید خودش را گول می زد؟

اگر عماد آن قدری سنگ دل و بی رحم نبود که شرش
را از زندگی اش کم کند، او هم آن قدری بی حیا نبود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا برای همیشه بار سنگین روی شانه هایش شود !

می رود...

با درد ، با جان کندن ، اما می رود .

قدم هایش همانند یک روح سرگردان و بی مقصد رو
به جلوس است . زیر لب زمزمه می کند:

-کجا برم ...کجا رو دارم برم خدا؟

-خاتون؟ خاتونم؟

نفس نفس می زد ! نمی داند تا اینجا چطور خود را
رساند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرکی به آشپزخانه می کشد و وقتی خاتون را نمی
بیند می چرخد و همان لحظه خاتون از اتاقش خارج
می شود.

فورا حالات صورتش را از نظر می گذراند تا
وخامت اوضاع را بسنجد. بعد جلو می رود و در
آغوشش می کشد.

-سلام قریبون شکلت بره عماد ...چرا نگفتی بیاد
پی‌ت؟ خوش اومدی.

روی سرش را بوسه می زند و به این فکر می کند که
خوب بود که از بدو ورود با یک بلبشو واقعی مثل
روزی که مادرش آمده بود مواجه نشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۷۴
#دلکش
#شادی موسوی

خاتون بازویش را می گیرد تا او را پس بزند. با اخم
هایی در هم می گوید:

-باز این چه سر و ریختیه؟ چرا آروم نمی شینی تو
بچه؟

اشاره اش به زخم روی ابرویش بود. تمام وقت در
اتاقش مقابل سجاده اش نشست و نماز خوانده بود تا
کمی آرامش بگیرد و قصد داشت تا وقتی نفهمیده که
اینجا چه خبر است روی خوش نشان ندهد. چون بی
نهایت از دستش عصبانی بود.

اما به محض اینکه نگاهش به زخم ابرویش افتاد ،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نتوانسته بود طاقت بیاورد . عماد کمی آرام می گیرد .
خاتون مهربانش نگرانش بود.

-خوبم خاتونم ...توپه توپم!...

می گوید و سر می چرخاند . با چشم می گردد تا
وصال را این گوشه و اطراف پیدا کند . قلبش تند می
کوبید.

نمی داند تا پیش از اینکه بیاید چه میان وصال و
خاتون گذشته و تا برسد هزار فکر و خیال از سرش
گذشت .

اما همین که خاتون در اتاقش بود و هنوز مقنعه ی
سفید نمازش سرش بود یعنی سر سجاده و مشغول
نماز و دعا بوده است . این خوب بود ولی وصال چرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیدایش نبود؟

-دنبال کی می گردی توئه چشم سفید ...ها؟ این دختره
کیه من نبودم ورداشتی آوردیش خونه؟

خاتون ،مادرش نبود که با قلدری اخم در هم بکشد و با
سینه ای سپر شده فریاد بزند که زندگی من به کسی
مربوط نیست .خاتون مقابلش بود!

این زن برایش مقدس بود .آنقدری از او حساب می
برد که حالا دست و پایش را گم کند .تنش را به عقب
خم می کند و کف دستش را به سرش می کشد و من و
من می کند.

خاتون دست به کمر می برد و با پشت دست روی
سینه اش می کوبد و با ابروهایی که گره کور خورده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

است می غرد:

-ببین منو ... به خاک بابات ... به خاک آقات ... اگه بدونم
غلطای ناشتا ناشتا کردی اسمتم نمیارم! همین حالا می
گی با این دختر نامحرم زیر یه سقف چه غلطی می
کردین یا هم برو دیگه چشمم بهت نیفته!

#پارت ۲۷۵

#دلکش

#شادی موسوی

چشم گرد می کند و بهت زده به خشم بی سابقه ی
خاتون می نگرد.

خاتون شیرینش ... هیچ وقت نشده بود که این چنین با
او تلخی کند. عماد نوه ی مورد علاقه اش بود. آن نوه
ای که لوسش می کنی و نخودچی کشمش ها را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برایش قایم می کنی تا از راه برسد.

همیشه سهمش از هر چیزی سوا نگه داشته می شود .
همان کسی که هر روز زنگ خانه اش را به صدا در
می آورد و هیچوقت تنهایش نمی گذارد .

دستش را می گیرد و روی سینه اش می گذارد و خم
می شود روی سرش را بوسه می زند .

- عماد پیش مرگت آخه منو اینجوری شناختی؟ دست
خوش خاتونم !

خاتون با عصبانیت و خشم بیشتری روی سینه اش
می کوبد و می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-منه پیزوری پیش مرگ می خوام تو سرم بزنی؟
عوض زبون ریختن جواب منو بده!

عماد لب هایش را به طرفی جمع می کند و سرفه ی
مصلحتی می زند اما به آنی چهره اش از درد جمع
می شود.

خاتون متوجهش نمی شود و او بی اختیار دستش روی
پهلویش می رود و نیم نگاهی به طرف اتاقی که
وصال در آن بود می کند .

چرا خودش را پنهان کرده بود؟ وصال چرا نبود؟ چرا
به عادت هربارش که به محض رسیدن عماد
پیشوازش می آمد ،نیامده بود؟

-عماد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توبیخ گونه صدایش زد و عماد سریع به طرفش
سر برگرداند .

-میگم نوکر تم ...میگم ...بذار بررسی آخه !بیگی بیشین
تو من الان میام!....

دلش بی طاقت ضرب گرفته بود .فکر می کرد که این
دلشوره به محض اینکه به خانه برسد و همه چیز را
امن و امان ببیند برطرف می شود .اما اینطور نشده
بود.

خاتون عصبانی بود اما عماد آرامش می کرد .ولی
دلشوره به قوت خودش باقی بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچوقت حس ششمش را دست کم نمی گرفت.

#پارت ۲۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

-تو بشین الان میام...

هنوز قدمی برنداشته که خاتون دستش را می گیرد و
مانع می شود .

-اول تکلیف منو معلوم کن !صنم تو بایه دختره چیه؟

عماد نگاهش را بین خاتون و در بسته ی اتاق می
چرخاند و پلک هایش را با کلافگی روی هم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گذارد.

پوفی می کشد و خاتون را به طرف کانپه می کشد و
او را می نشاند. بعد حین اینکه به طرف اتاق می رود
می گوید:

-همه چی رو میگم بهت جون عماد ...دو دقه دندون
سر جیگر بذار ...الان میام!

بدون آن که در بزند دستگیره را می کشد و وارد اتاق
می شود. خاتون از پشت سرش می آید و می توید:

-نامحرمی پدر صلواتی ...سرتو ننذاز همینطوری برو
تو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد اما نمی شنود .
اتاق سنگین بود ... اتاق سرد بود ... اتاق پر بود ...
پر از جای خالی اش !

آب دهانش را قورت می دهد و با نفسی که بند رفته به
سمت حمام می رود و در نیمه بازی که تاریکی
داخلش را نشان می دهد تا آخر باز می کند.

خاتون با حیرت حرکات هیستریک عماد را می نگرد
اما نبود دخترک برای خودش هم جای تعجب داشت .
بهت زده لب می زند:

-بسم الله . کوش این دختره پس؟

خاتون بود که در کمال تعجب این را پرسید و عماد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همانند جنون زدگان با آرامشی ترسناک می چرخد .

گوشه ی چشمانش چین خورده بود و سینه اش از
حجم نفس های عمیقی می گرفت محکم تکان می
خورد.

-دختره؟ دختره ...کوش؟

طوری حرف خاتون را تکرار کرد انگار که فقط نیاز
داشت دوباره بشنود تا درک کند .صبح که رفت
دخترک با چشمان نگراناش راهی اش کرده بود!

خاتون آمده و او آخرین کسی ست که وصال را دیده
است و حالا می پرسد که کجاست؟ اگر خاتون نمی
داند پس چه کسی باید بداند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۲۷۷
#دلکش
#شادی موسوی

چشم هایش را با خشمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر
در جانش ریشه می دواند می فشارد و بلافاصله
خاتون را دور می زند و مانند کسی که دارد جان به
سر می شود به طرف بیرون می دود.

- عماد؟ چه خبره اینجا...؟ این دختره کجا غیش زد؟

- وصال؟ وصال؟

با خشم و ترسی آشکار صدایش زد. آن قدر واضح که
خاتون هم به خوبی متوجه شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد دیوانه وار این طرف و آن طرف می دود به
آشپزخانه سر می زند تا مطمئن شود آن جا نبود .اتاق
خاتون را ...سرویس را ...نبود!

می خواهد به طرف حیاط برود اما خاتون مقابلش در
می آید و دستش را روی سینه اش می گذارد تا مانع
این حرکات تند و دیوانه وارش شود!

می خواهد دورش بزند اما خاتون با قدرت مقابلش می
ایستد.

-کجا؟ این چه حالیه پسر؟ چرا نمیگی این دختره...

-زنمه !زنمه خاتون !زنمو یه ساعت نتونستی نگه
داری خونه ات؟ وایمیستادی می اومدم من گردن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شکسته بعد مینداختیش بیرون! می داشتی من خر
بیام... می داشتی من برسم!

از بهت خاتون استفاده می کند و از در بیرون می
زند. حیاط را می گردد و نیست.

در کوچه را باز می کند و همانند یک پسر بچه ی
گمشده طول کوچه را می دود و به این طرف و آن
طرف نگاه می کند. اما نبود!

چکار می کرد؟ کجا دنبالش می رفت؟ یک لحظه
سرش گیج می رود. دستش را به سرش می کشد و با
حالت جنون زده ای دور خودش می چرخد و ناله می
کند.

دهانش خشک شده و ضربانش به طرز وحشتناکی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالا رفته بود .نمی توانست به ترسش بها ندهد.

نمی تواند به آن هیولایی که خوره وار داشت مغزش
را می خورد فکر نکند .اگر دیگر هیچوقت پیدایش
نمی کرد چه؟

#پارت ۲۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

اگر هیچ وقت دیگر چشمش به آن چشمان معصوم و
همیشه بغض دار گره نمی خورد ،هیچوقت دیگر او
را آقا عماد صدا نمی زد؟

اگر آن روزنه ی کوچک نور و امید را هم از دست
می داد چه؟ یعنی هیچ وقت قرار نبود آن روزی را که
دوباره دلش با آشتی کند را ببیند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی شد! نمی توانست! نباید!

با قدم های بلندی به طرف خانه می رود. خاتون همانطور بهت زده روی کاناپه نشسته بود و نگاهش میخ شده اش روی زمین با تعلل روی عماد نشست.

-چی بینتون گذشت؟ کی رفت؟ چقدر گذشته؟ چیزی نگفت؟ که کجا می ره؟

هر سوالی که می پرسید یک قدم به خاتون نزدیک تر می شد. خاتون رنگش پریده بود. فکر می کرد یک خواب است.

آن دختر همسرش بود؟ دروغ نبود... اصلا اگر به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صداقت عماد هم شک داشت که نداشت ،این چشمان
سرخ و آن انفجار ناگهانی و زخم گفتن هایش نمی
توانست الکی باشد!

-خاتون ...قربون سر و شکلت بره عماد ...الان وقتش
نی !به خاک بابام میام از سیر تا پیاز ماجرا رو برات
میگم ...بعد گردن من اَمو باریکتر زیر ساطورت !
اما حالا باس برم تا دور نشده پیداش کنم .

مقابلش زانو می زند .دستش را روی زانوی خاتون
می گذارد و با درد و خشمی که صدایش را به لرز
انداخته بود می گوید:

-خاتون بره اَدمستم رفته ها !....

این جمله را با نهایت استیصالش بیان کرد .کلمات تیز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و بران گلویش را خراشید اما به زبان آورد.

زن پلک می زن و نفس عمیقی می گیرد. دلش پاره
می شود وقتی عمادش را این چنین آشفته می بیند. با
لحن مردد و لب های خشک شده اش می نالد:

-نمی دونم به خدا. من تو اتاق بودم اصلا به من نگفت
داره می ره ... اصلا نفهمیدم کی رفت. همین حالا
خودت رفتی تو اتاق من نفهمیدم نیستش!

#پارت ۲۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

عماد و ارفته نگاهش می کند. یعنی چه که نفهمیده؟
مگر می شد؟ چطور شده که حالا را برای رفتن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انتخاب کرده است؟

از اولین روزی که به اینجا آوردش تا همین امروز
صبح از خاطرش می گذرد. بدترین رفتارها و توهین
ها را تحمل کرده و درست همین امروز کم آورده و
رفته است؟

تتش به عرق می نشنید. شاید حالا از خودش بیشتر از
او عصبانی باشد!

صدایی از درونش با تمام ناامیدی می نالد: «شاید اصلا
رفته تا سر خیابون و برگرده... شاید برای همیشه
نرفته»!

-چی بهش گفتین... نمیشه که همینجوری پاشه بره اچه
حرفایی بینتون رد و بدل شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون دستش را مشت می کند و زیر مقنعه ی بلندش
روی قلبش می گذارد یعنی او و حرف هایش باعث
شده بود تا آن دختر برود؟

اگر این طور بود و عماد نمی توانست پیدایش کند ،یا
هرگز بر نمی گشت آن وقت چطور در چشمان عماد
نگاه می کرد؟

-مادر من که نمی دونستم ...او مدم دیدمش اینجا هرچی
گفتمش که بگو کی هستی و اینجا چکار می کنی لام تا
کام نگفت زنته ...فقط یه کلام می گفت عماد !منم پیاره
از کوره در رفتم گفتم یا بگو اینجا چه می کنی یا ...

اینجای حرفش که می رسد هول می کند یعنی خودش
مقصر بود؟ آن دختر انقدر از حرفش شکسته و دلخور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شده بود که بگذارد برود؟ مگر می شد؟

-یا چی؟ چی گفتی بهش مادر من...؟

لبش را با زبان تر می کند و با صدای نجوا گونه ای
لب می زند:

-گفتم...یا بگو کی هستی جل و پلاستو جمع کن از
خونه من برو !

عماد با درد پلک می بندد . آتشی به جانش می افتد که
شعله هایش تا هفت پشتش را می سوزاند .

از جایش بلند می شود به اتاق حمله می برد . در کمد
ها و کشو ها را دیوانه وار باز می کند و تمام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسایلشان را زیر و رو می کند.

لباس ها و تمام وسایلی را که برایش خریده بود ، همه بودند اما خبری از آن کیف مشکی کوچک و مدارکش نبود ! رفته بود!

#پارت ۲۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

- عماد می دونی چکار کردی؟ هیچ حواست هست؟
دست یه دختر و گرفتی آوردی اینجا می گی زننه؟
کسی خبر داره؟ تو بزرگتر نداری؟ کس و کار
نداری؟ پاشدی رفتی بی خبر زن گرفتی؟ مطمئنم
سیمینم خبر نداره . این دختر سلیقه ی سیمین نمی تونه
باشه ! می دونی سیمین بفهمه چه قیامتی به پا می شه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در کمد را با عربده ای به هم می کوبد و خاتون با
وحشت عقب می رود . عماد دو قدم بلند به طرفش می
رود و فریاد می کشد:

-چه قیامتی؟ قیامت حالا است! حالایی که رفته ...
نترس . عروست به موقعش اینجا اومد یه جهنم درست
و حسابی به پا کرد . حقشو ادا کرد . حلالش باشه !
حالام شوما نیومده ادا کردیش !

خاتون اخم در هم می کشد . ناراحت بود قبول ! اما نمی
توانست از خطاهایش چشم بپوشد!

-صداتو بیار پایین پسر ! اگه کسی این وسط مقصر
باشه اون تویی ! هرچیزی یه راه و رسمی داره . توقع
داشتی با دیدن یه دختر غریبه وسط خونه م چه
واکنشی نشون بدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مقصر بود؟ بود! او خودش بهتر از هرکسی می داند و
این داشت از درون خردش می کرد. با نفس های به
شماره افتاده اش رو به خاتون می کند:

-حالا طوری نشده... حتمی رفته خونه کس و
کارش... برو خونه باباش یه وقت بگیر. من خودم می
رم از دلش در میارم.

کارد به استخوانش می رسد. درد همین بود. او تا
جایی که عماد می داند کسی را نداشت. نه پدري و نه
مادري... به کجا سر می زد؟ او را از چه کسی می
خواست؟

بدون هیچ حرف دیگری از خانه بیرون می زند و به
صدا کردن های خاتون اهمیتی نمی دهد. تمام خیابان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

های اطراف را دور می زند.

هر محله و خیابان ها و پارک و هر جایی که احتمال می دهد آن جا باشد. ساعت ها گذشته و تلفنش پشت هم زنگ می خورد اما بی وقفه فقط می چرخد و به دنبال گمشده اش می گردد.

هوا رو به تاریکی می رود و فشار انگشتانش روی دسته های موتور بیشتر و بیشتر می شود.

#پارت ۲۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

حجم آزار دهنده میان گلویش بزرگتر می شود. ترس داشت دست و پایش را فلج می کرد. کدام گوشه ی این شهر درندشت را باید می گشت که وصالش را پیدا می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناگهان به یاد حاجی سلامی می افتد ... ممکن بود آن
جا رفته باشد؟

موتور را از جا می کند و به سمت خانه ی حاجی می
راند .شماره اش را می گیرد و منتظر می ماند تا
بالاخره صدای گرم حاجی در گوشی می پیچد:

-بفرمایید؟

-حاجی ... عمادم ...خونه ای؟

-سلام اقا عماد .بله خونه ام .خیر باشه؟ طوری شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش صدای کسی بود که از چیزی خبر ندارد یا
خبر نداشت و یا خیلی خوب می توانست وانمود کند
که اینطور است .

در هر صورت عماد نمی تواند اعتماد کند ، نمی تواند
همین یک کورسوی امید را از دست بدهد .

-دارم میام اونجا حاجی ...میام حرف می زنیم.
-خیله خب .منتظرم باباجان!

تماس را قطع می کند و در سریع ترین زمان ممکن
خودش را به آن جا می رساند .دستش را مدام و
پیوسته روی زنگ می فشارد .

خیلی زود در باز می شود و حاج سلامی با چهره ای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که هیچ چیز از آن نمی فهمید مقابلش قرار می گیرد.

حالا باید چه می پرسید؟ که وصال اینجاست یا نه؟ اگر اینجا نبود و حاجی از چیزی خبر نداشت آن وقت چه؟ نمی گفت که چطور مردی هستی که سراغ زنت را از خانه ی من می گیری و به دنبالش می گردی؟

-سلام!

-سلام بابا ...بفرما تو...

مردد می شود. اگر هر وقت دیگری بود رد می کرد اما حالا؟ شاید باید می رفت و سرو گوشی آب می داد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست اشاره می کند تا حاجی اول داخل شود و یالله
بگوید وبعد خودش پشت سرش می رود.

#پارت ۲۸۲

#دلکش

#شادی موسوی

فاطمه خانوم با مهربانی به استقبالش می آید و او
پاهایش خشک می شود. جلوتر نمی رود.

نمی توانست بیشتر از این صبر کند. باید همین جا و
همین لحظه می پرسید. همان جا وسط حیاط می ایستد.

حاجی متوجه تشویشش و خرابش بود. دست روی
شانه اش می گذارد و می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا وایسادی پسر؟

به سمتش می چرخد. صورتش از خشم کبود بود. رگ
تپنده ی روی شقیقه اش به طرز ترسناکی برجسته
شده بود.

صدایش به حدی گرفته و زخمی بود که انگار ساعت
ها فریاد زده و عربده کشیده است وقتی می پرسد:

-حاجی یه چی می پرسم تو رو به هرچی می پرستی
راستشو بهم بگو!

باید می پرسید. به قیمت غرورش... به قیمت
آبرویش! مرگ یک بار و شیون هم یک بار...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال... وصال اینجاست؟

قسم داد اما اگر قسم هم نمی داد می دانست که محال بود دروغ بگوید. این مرد معتمد ترین فرد زندگی اش بود.

با مردمک های لرزان به او خیر می ماند. حاجی با چشمانی پر حرف نگاهش می کند. دستی به محاسنش می کشد و بالاخره پس از لحظاتی که جان عماد را بالا آورد می گوید:

-چه کردی بابا؟

عماد چشم هایش را با درد، با شرمندگی رو هم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فشار د. دست مشت می کند و دندان به هم می ساید.

خراب کرده ،گند زده ،اما حالا وقت سرزنش شنیدن
را نداشت!

-نپرس حاجی ...نپرس فقط یه کلام ...اینجاس یا نه؟

حاجی عمیق نگاهش می کند . اشتباه نمی کرد . راجع
به این مرد و احساسات و احوالاتش ...هرچه که شده
و نشده ،حالا وصال را نداشت و شبیه به دیوار
کاهگلی بود که با کوچکترین هول و فشاری فرو می
ریخت .

-نیست!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرف که از دهانش خارج می شود عماد نفسش را با
درد و ناله ی بلندی بیرون می دهد. دستانش را به
سرش می گیرد و کمرش تا می شود.

#پارت ۲۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

دور خود می چرخد و غرش های مردانه و پر
عجزی از گلویش خارج می شود .

-آقا عماد اون دختر دستت امانت بود. چه کردی
امانتیتو؟ چه کردی گفتی جلدتو؟ چطور پَرَش
دادی؟

حرف های حاجی ماند مشت های سنگین ،ضربه پس
از ضربه در صورتش می خورد .گفتی جلدش بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پس چرا حالا نداشتش؟ چه بر سرش آورده بود؟

امانت بود؟ کفتر جلدش بود؟ کجاست پس؟ چه شده که
از او بریده بود؟ حق نداشت...

-حاجی من همیشه گفتم شوما بزرگی ...تاج سر
عمادی!

سکوت می کند و حاجی سرش را به شانه نزدیک می
کند و با لبخندی سراسر آرامش پلک می زند.

-اما؟

-اما نئره ...اگه ...اگه خبری از وصال بشه و شوما
خبر دار بشین ،انتظار دارم من اولین نفر
بشنُفَمَ اِنشه ...نباشه اون روز که عماد آخرین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سنگرش رو سرش خراب شه!...

حاجی چهره در هم می کشد. چه بر سر این جوان
آورده بودند که آخرین سنگرش مردی هفت پشت
غریبه با او بود؟

عماد با قدم های نامتعادلی جلوتر می رود. با یک لا
پیراهن در سرمای وحشتناک هوا ایستاده و گرما و
آتش بود که از سمتش ساطع می شد.

با چشمان شناور در خون در چشمان مرد مقابلش زل
می زند و بالرزی که از فرط خشم به اندام صورتش
بود می غرد:

-من پیداش می کنم... من... پیدا می کنم! من یه بار
سییل خیانتش شدم... واسه هفت پشتم بسه! شده خاک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این شهر و به تو بره می کشم اما پیداش می کنم .اون
زن عماده .جایی جز کنار عماد بر اش خاکه !

حاجی نفس تیزی می گیرد .مرد مقابلش یک بمب
متحرک بود .نمی تواند حتی تصور کند که وقتی
وصال را پیدا کند چه واکنشی نشان خواهد داد .
میانجی گرانه می گوید:

-خدا نکنه !پسر...

#پارت ۲۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

پوزخند تلخی می زند و حین اینکه به سمت در می
رود می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی کنه !تا منو کفن نکنه هیچیش نمیشه!

حاجی دنبالش تا دم در می رود .راه رفتنش را زیر
نظر می گیرد .به نظرش چیزی درست نبود.

وقتی می خواست سوار موتور شود صورتش عجیب
در هم شد و رگ پیشانی پر تیش تر شد.

-چیزیت شده عماد؟ ناخوش احوالی؟

نا خوش احوال؟ نمی داند .چه باید می گفت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس هایش هم با درد بود. نقطه به نقطه ی تنش درد داشت. از چشمانش حرارت بیرون می زد. سرپا ایستادن هر ثانیه برایش سخت و سخت تر می شد. جان داشت از تنش بیرون می رفت.

درد زخمش چنان استخوان سوز شده بود که از تحمل هرکسی خارج بود اما عماد؟ نه...

عماد را از قلبش زده بودند! هیچ کدام از درد هایش آن چنان که قلبش می سوخت آزارش نمی دادند.

-هرچی شد به من خبر بدین!

می گوید و گازی به موتورش می دهد و در تاریکی کوچه گم می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاجی به جد نگرانش بود. مشخص بود که حالش خوب نبود اما نمی توانست مانع رفتنش شود. آیه الکرسی برایش می خواند و داخل می شود.

فاطمه خانوم نگران و مضطرب مقابلش در می آید.

-چی شد حاجی؟

-زنگ بزن به خواهرت خانوم جان. این دختر و همین حالا برگردون اینجا. این راهش نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خسته و داغان روی پله ی دوم می نشنید . همان پله ای
که آن شب بارانی روی آن نشسته بود و دخترک دوان
دوان با پتو سراغش آمده بود .

هر شب تا دیر وقت چشم به راهش می ماند . نگرانش
می شد . سردش نباشد ، گرسنه نباشد ، مریض نشود .
حالا کجا بود که این حال زارش را ببیند...؟

دستانش را روی سرش می گذارد . دیگر نمی دانست
باید چه کند . ساعت از سه نیمه شب گذشته بود .

#پارت ۲۸۵

#دلکش

#شادی موسوی

رگ گردنش داشت پاره می شد . دخترک این ساعت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از شب سرپناهی بالای سرش داشت؟ سردش نبود؟
دل... دلتنگ نبود؟

سرش را بالا می گیرد. استخوان گردنش تیر می کشد.

-من سردمه!... گشنمه... درد دارم... تب دارم!... چی
می گفتی پَ- هستی همیشه؟ چشات چی؟ چشای بی
پدرت چی می گفتن همچینی دو دو می زدن انگار
خیلی به تخم* ته که عماد به چَن مَن؟

پوزخند می زند. دست سردش را روی سینه اش می
گذارد و قلبش را دایره وار ماساژ می دهد.

سینه اش چنان سنگین بود که انگار هر آن استخوان
های قفسه ی سینه اش قرار است از هم بپاشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دیدي... دیدی دروغ تو ذاتته؟ اگه نبود که چشات
انقدر حرفه ای منو بازی نمی دادن... آخه منه خر بازم
داشت باورم می شد! چن بار نامسلمون؟ چن بار می
خوای در به درم کنی؟

شب قبل کنارش بود! بالای سرش بود و پرستاری اش
را کرده بود. به زور سوپ به خوردش داده بود.
دستمال خیس روی سرش گذاشته بود!

یعنی دیشب... شب آخر بود؟

یکپارچه خشم و درد می شود! تنش از ساعت ها
چرخیدن در سوز بی رحم این هوا رو به انجماد بود
اما آن قدر داغ بود که چیزی حس نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلند می شود و پاهایش را روی زمین می کشد. داشت
بیهوش می شد. از درد و بی حالی آلام خطر بدنش
به صدا در آمده بود.

صدایش بالا نمی آمد. تبش آنقدر بالا بود که آتش از
حدقه چشمانش بیرون می زد.

حجم سنگی چرک آلودی در گلویش جا خوش کرده
بود و زخمش از ساعت ها گشتن و نشستن روی
موتور خونریزی کرده بود.
اما هیچ کدام اهمیت نداشت!

کیسه ای را از جاساز زیر نشیمن موتور بیرون می
کشید. بطری را از کیسه در می آورد. درش باز می
کند و قلب قلب بالا می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۸۶
#دلکش
#شادی موسوی

صورتش از مزه ی تند و تیزش در هم می شود .
گلایش آتش می گیرد اما راضی ست . درد و مصیبت
از هر طرف احاطه اش کرده بودند .

شاید کمی درد تنش را تسکین می داد حداقل ... کمی
تخفیف برای خودش قائل شود به کجای این کره خاکی
بر می خورد؟

نگاهش به آن نقطه ای از پنجره که وصال همیشه
موقع آمدنش از پشت پرده نگاهش می کرد ، می افتد .

نفس نفس می زند ... بغض بود؟ عماد که بغض کردن
بلد نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تخصیر تو نبودا...تخصیر اَمن بود .بِلت نبود یادت
بدم خونه ت کجاس !یه جو غیرت تو وجودم نداشتم
زنمو پابند کنم .گناه توام سر جاش !رفیق نیمه راهم
بودی دشمن نیمه راهم شدی !

پلک می زد و مژه هایش خیس می شوند .آخرین
باری را که چشمانش تر شده بودند را به خاطر ندارد.

آخرین باری که این چنین مستاصل شده بود و حس
می کرد دارد به اعماق چاه تاریک و بی سر و تهی
مکیده می شود.

دور خودش می چرخد و خدا را صدا می زند .اگر
اتفاقی برایش بیفتد چه؟ او اینجا چه می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا باید این شهر را برای پیدا کردنش زیر پا می گذاشت دیگر ... اینجا چه می کرد؟ نصف شب بود که باشد. اگر وصالش الان آواره خیابان باشد چه؟ اگر کسی مزاحمش شود؟

دیوانه می شود. مشتش را روی سینه اش می کوبد و با دهانی بسته فریاد می زند. آنقدر نعره های خفه می کشد و که طعم خون را در گلویش حس می کند!

از پا می افتد. درست کنار موتورش به زمین می خورد. تکیه به موتورش می زند و با اشکی که از گوشه ی چشمش روان بود چند قلب دیگر بالا می رود.

گلویش وحشتناک به سوزش می افتد اما تنش گرم و گرم تر می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت در تب می سوخت اما این گرما فرق می کرد .
حواسش را از درد های تنش می گیرد .تو منجلا ب
دیگری فرو می بردش .حواسش را به جای خالی
کنارش ،به مسبب درد سینه اش متمرکز می کند.

#پارت ۲۸۷

#دلکش

#شادی موسوی

ساعت ها خیابان ها را گشته بود .به آدرسی که موقع
استخدامش در دفتر یادداشت کرده بود رفته بود .

یک آدرس ناقص و نصفه و نیمه ... اسم دقیق کوچه و
پلاک خانه ذکر نشده بود .محل به محل آن حوالی را
گشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از هر نانا و بقالی آن اطراف پرسیده بود و کسی از او خبر نداشت.

دستش به کجا بند بود؟ یعنی قصه شان تا همین جا بود؟

حس می کند که دارد از حال می رود. با صدای بی نهایت خش داری که کم کم رو به خاموشی می رود زمزمه می کند:

-نوچ... من که پیدات می کنم چلچله م. اگه برگردی ...
اگر بی چشم و رویی نکنی و پاتو اَرَو خرخره عماد
ورداری، چشم بنده ی چشات ... نفسم نذر نفسات ...
ایولا می گم و دیگه هیچوقت نمی دارم اَجلو چشم
جُم بخوری! آخ... آخ که من جونتو می گیرم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چلچله... جونتو می گیرم اگه فردا این موقع تخت سینه
م نباشی!

چشمان خسته و خمارش را به آسمان می دوزد .

-اوس کریم تو شاهد باش من باهاتم تمام حجتو
کردم ! حاجی می گه کفتر جلدمه ... دوراشو می زنه
بعد بال بال می زنه میاد میشینه رو بوم خودم . میاد من
می بخشمش ! میاد !

سرما به جانش نفوذ کرده اما قصد ندارد داخل برود .
اگر از او پرسشی نمی خواست خاتون را این ساعت
از شب بد خواب کند .

اما از دلش پرسشی؟ از کجا معلوم که معشوقش جای
گرمی بود؟ از کجا معلوم که حالش خوب بود و در
امنیت بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جای خون زهر در تنش پخش می شد. زهر خشم و
ترس و طغیان! چشم می بندد.

خدا به دلش رحم کند که وصال پیدا شود. که اگر پیدا
نشد... خدا به وصال رحم کند!

صدای کوب کوب در چشم باز می کند و بلافاصله با
دیدن روشنای روز چشم باریک می کند.

- عماد؟ اینجا چکار می کنی؟ کی اومدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گردن دردناکش را می چرخاند و نیم نگاهی به خاتون
می اندازد .

تکیه اش را از نرده می گیرد و تن خشک شده اش را
از جا می کند .

عضله ای در بدنش نبود که در این سرما خشک نشده
باشد و از درد به جیغ و فریاد نیفتد.

#پارت ۲۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

سرش سنگین بود و چشمانش سوزش وحشتناکی
داشتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خوب یادش بود که طلوع آفتاب را دید اما نمی داند
کی خوابش برد . شاید یک ساعت هم نشده باشد .

صدای کوبش در او را به خودش می آورد تا سریع
تر گام بردارد . پاهایش را روی زمین می کشد .

عضلات بدنش یاری نمی کردند که سریع تر تکان
بخورد . تا مغز استخوانش یخ زده بود انگار ...

با سری سنگین و خمار از مستی ساعات پیش و
بیماری وحشتناکی که با آن دست به گریبان بود ، در
را باز می کند و نگاه عسلی غرق در خونس قفل یک
نگاه مشکی بارانی می شود !

دستش از روی در سر می خورد و بهت زده نفسش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

را حبس می کند .

پلک های سنگینش را به هم می زند تصویر محو نمی
شود !خودش می لرزد ، دخترک می لرزد اما محو
نمی شوند . رویا نبود؟

-سلام عرض شد باباجان اجازه هست بیایم داخل؟

سینه اش از حجم نفس های حبس شده سنگین و متورم
بود . باور چیزی را که می دید برایش سخت بود .

بیدار بود؟ این یک شوخی مسخره نبود؟ یک توهم بی
رحمانه ای که عقلش برای تسکین حال و بقا به آن
چنگ زده باشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کیه مادر؟ حاجی شماین؟ بفرمایین داخل!

حاجی هم پشت سرش بود. او با کهولتش صاف تر و استوار از آن ها ایستاده بود. لرز تصویر مسری نبود. مختص آن ها بود.

رویا نبود. خواب نبود. خیال و اوهام نبود! چلچله اش اینجا بود!

کنار می رود و دخترک هم کنار می کشد تا حاجی جلوتر از او داخل شود. خاتون مشغول خوش و بش با حاجی می شود و او چشمانش همچون سیخ داغی در تن وصال فرو می روند.

-س. سلام...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدم لرزانی جلو می گذارد و حالا مقابلش بود. نگاهش
را روی سر تا پایش می گرداند. از چشمان بی وفای
یار حال نمی پرسد!

اعتمادی دیگر نیست... هرچقدر که بارانی و دلتنگ
عماد را نگاه کند، هرچقدر که پشیمانی و نگرانی در
آن موج بزند، عماد دیگر گول این سیه چشم را نمی
خورد!

#پارت ۲۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

سرپایش را از نظر می گذراند. خاکی نبود. زخمی
نبود و به نظر سالم و سلامت می آمد.

پوزخندی گوشه ی لبش می نشیند. دستش را پشت لبه
ی در می گذارد و تک ضربه ی محکمی به آن وارد
می کند. باعث می شود تا در با صدای کر کننده ای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بسته شود.

وصال ترسیده در جایش بالا می پرد و حاجی و
خاتون از بالای پله ها به آن ها نگاه می کنند .

نفس نفس می زند و هر لحظه به آتش درون سینه اش
اضافه می شود . حاجی سری به تاسف و نگرانی
برای هر دوییشان تکان می دهد و رو به خاتون می
کند:

-حاج خانوم اگر مزاحمتون نیستم من و شما بریم
داخل ،یه سری حرفا هست که باید با هم بزنیم این دوتا
جوونم سنگاشونو وا بکنن!

خاتون دخترک را نمی شناخت اما عماد را چرا ...و
این پسر حالش بد بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید برای پسر خودش نگران می شد اما چرا دلهره ی
این دختر غریبه را داشت؟

حاجی ریز می شود و حالش را می فهمد. با آرامش
اطمینان می دهد:

-پسرت مرده حاج خانوم! بد به دلت راه نده...

حاج خانوم نگاه از دخترک لرزانی که سر پایین
انداخته و در خود می لرزد جدا می کند و با نگرانی
داخل می شوند.

صدای بسته شدن در راهروی ورودی که می آید
عماد تنش را به سمت او می چرخاند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قدم به قدم به سمتش می رود و وصال از جایش تکان
نمی خورد! از او نمی ترسد!

این مرد عماد بود. مامن و پناهِش. چرا باید بترسد؟
فقط کاش می توانست لرزشش را اشک هایش را
کوبش سهمگین قلبش را هم آرام کند!

-کدوم... گوری بودی؟

شمرده شمرده و آرام بیانش کرد اما آن قدر صدایش
گرفته و خش دار بود که خون در تنش خشک شد.
دلش تالایی در سینه اش می افتد.

این صدای عماد بود؟ صورتش را از نظر می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گذراند. چشمان تب دار و لب های بی رنگ و رویش
ضربانش را بالا می برد.

#پارت ۲۹۰

#دلکش

#شادی موسوی

و سرخی صورتش از عصبانیت بود یا تب داشت؟
بی اختیار دستش را بالا می برد و روی گونه ی عماد
می گذارد.

-هین... خدا مرگم بده!

آتش نبود... خود کوره بود! عماد کفری شده سرش را
پس می کشد و مچ دستش را در مشتش می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-راه گم کردی خانوم...؟

-عماد خ..

صورت در هم می کشد و تشر می زند:

-هیس! دهنتو ببند...دهنتو می بندی وصال!

اشکش از گوشه ی چشمش می چکد. اگر دهانش را
ببندد می شد که عماد با این صدای زخمی اسمش را
نخواند؟

مچ دستش اسیر پنجه های قوی و مردانه بود و ساعد
و بازویش را قفل بازوی دخترک می کند و با یک
فشار ناگهانی تنش را به جلو می کشاند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی تنش خیمه می زند و هیبتش وحشت را به دل
وصال سرازیر می کند.

-گفته بودم این جا خورنده ...گفتم حق نداری بدون اجازه
من از در خونه بیرون بزنی ...گفته بودم یا نه؟

صدایش از یک نجوای آرام بالاتر نمی رفت اما
رعشه به تن دخترک می اندازد. سرش را بالا پایین
می کند و با گریه می نالد:

-توضیح...

با نگاهی وحشی غریب:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گفتم ساکت!

فشار دستانش روی مچش داشت بیشتر و بیشتر می شد و از درد صورتش در هم می شود اما این را عماد نمی بیند .

چشمانش ،یاد و تمام وجودی که به درد نشسته پر بود از لحظات نبودنش ...از در به دری و بیچارگی اش ...چطور توانسته بود؟

-یه شبانه روز خیابون به خیابون محله به محله رو تکوندم ...نعره هامو خفه کردم و عین بیچاره ها از مردم توی کوچه و خیابون سراغ زنمو گرفتم .خون بالا اوردم و خون خودمو خوردم کسی نفهمه عماد از یه زن دو بار رو دست خورده ...نفهمن زن خودش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دورش زده ...قالش گذاشته!

#پارت ۲۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

می داند ...خوب می داند که چه زخمی به عماد زده و
چقدر عماد متنفرد بود که اسمش روی زبان ها بیفتد .

از ترس اینکه اسم وصال بد در برود حتی برای پیدا
کردنش ،در اوج استیصالش هم از رفقاییش کمک
نگرفته بود.

آن زمان که برای پیدا کردنش کمک گرفته بود ،
همسرش نبود .اما حالا برایش گران تمام می شد اگر
کسی می فهمید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- غ...لط ک...کردم!

لکنت و لحن ترسیده و لرزانش دیوانه اش می کند .
شانه هایش را می گیرد و با تمام توانش تن نحیفش را
تکان می دهد و فریاد می کشد:

- هیس ...حرف نزن ...حرف نزن ...صدات رو مخمه
حرف نزن !دِ آخه توله سگ چرا یه جوری رفتار
می کنی که انگار عماد خیلی به تخ*مته؟ تو اگه از
من ِهـار می ترسی غلط کردی که پاتو از در گذاشتی
بیرون !اگر می دونی برگردی و ببینمت زنده زنده
آتیش می زنم وقتی همچین غلطی کردی ،چرا
برگشتی؟ چرا برگشتی؟ چرا؟

تنش را با قدرت رها می کند و تنش به دیوار برخورد
می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد جلو می رود و مشتش را پر می کند و محکم
روی دیوار کنار سرش می کوبد.

وصال ترسیده جیغ می کشد و با تمام توانش سینه اش
را می فشارد تا از دیوار دورش کند.

عماد همچون شیر زخمی می غرد و پشت سر هم با
تمام دردتش ضربه می زند.

-بسه... بسه دیگه چرا آدم نمی شی؟ چی می خوای از
جونم؟

زار می زند و هرچقدر تقلا می کند عماد عقب نمی
کشد. خودش را به تن عماد می کوبد و با تمام توانش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش را از گردنش آویزان می کند و به عقب می
راند .

- غلط کردم ... غلط کردم ببخشید . ببخشید ! به خدا دیگه
نمی رم ... نکن ... تو رو قرآن نکن . من واسه خاطر
خودت رفتم . ازم بدت میاد ... بودم اذیتت می کرد . به
خاطر من مجبور می شدی با خانوادتم در بیفتی . اول
مادرت حالا مادر بزرگت ! من نمی خوام بیشتر از این
آزارت بدم ... نمی خوام بار روی دوشت باشم . بخدا به
خاطر خودت رفتم ... به قرآن راست می گم !

#پارت ۲۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

دستانش روی هوا مانده بود . بلا تکلیف و حیران ... مثل
خودش مثل قلبش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلش می خواست همین حالا بمیرد. همین جا جان
بدهد. اصلاً دنیا روی سرش خراب شود!

هفده سال است که کار می کند تا برای خودش کسی
باشد حقش از تمام این دنیا یک وجب جا نبود که
سرپناه خودش و همسرش باشد تا او این چنین از خانه
ای که عاریه ای بود نبُرد؟

زنش یک شب را بیرون از خانه مانده چون او
عرضه نداشته که او را به جایی ببرد که کسی زیر
پایش را نکشد؟

هق می زند و گونه اش را محکم به سینه ی لِرزان
مرد می چسباند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هرچی بگی همونه .اگه بگی بمیر می میرم .من نمی
دونستم اینطوری میشه .حاجی گفت حالت بده و گفتی
تا پیدام نکنی نمی شینی برگشتم .چون می دونم کاری
که می گی رو می کنی .نمی خواستم اذیتت کنم همین .
هرکاری بگی می کنم فقط به خودت آسیب نزن باشه؟
اصلا می کشم خودمو راحتت می کنم .نکن تو رو خدا
نکن !

قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و سینه اش
خیس بود از اشک های دلبرک گریان و لرزان در
آغوشش !چطور شد که به این جا رسیدند؟

خون از بند های انگشتش می چکد و عصب های
دستش از شدت شوک دستانش را به لرزشی
وحشتناک وا داشته بودند.

منگ بود و تنها درد بود که به مغزش مخابره می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شد. اما این آغوش انگار که از جنس دیگری باشد ،
همچون آبی روی آتشش می شود.
مرهم دردهایش می شود.

چشمانش را روی هم می گذارد و لعنت به این دنیا و
آدم هایش اگر این لحظه را زندگی نکند!

دستانش پایین می آیند و او را سخت به سینه اش می
فشارد!

وصال لحظه ای گریه هایش بند می آید و بهت زده
نفس تیزی می گیرد . عماد ... بغلش کرده بود؟

#پارت ۲۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنان شوری به تنش می افتد که انگار تا بحال زنده
نبوده است. زندگی که می گویند این بود؟

نفس ... یک دم نفس راحت که می گویند ، حال
خوش ... حال خوشی که با آن پز می دهند این است؟

این بار پرشور تر می گرید. دیوانه وار لبش به
لبخندی باز می شود ... شوریده حال تر می لرزد!

-کجا بودی دیشب؟

دستانش دور بود که باشد! او را طوری درون حصار
تنش کشیده بود که جای فرار که هیچ نفس کشیدن هم
نباشد ، خب که چه؟ باید بداند! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لحن قلدر موابانه و طلبکاری هم پرسید که حساب
کار دستش بیاید!

-دیروز ... از اینجا رفتم مسجد حاجی منو اونجا دید و
از حال و روزم فهمید چه خبره .خواست منو ببره
خونه اش راضی نمی شدم .خواهر فاطمه خانومو
اونجا دید با ایشون راهیم کرد خونه اش.

تنش منقبض می شود و دندان می ساید.

-پاشدی رفتی خونه ی یه آدم غریبه؟ من بی شرف
چرا دهن تو سرویس نمی کنم الان؟

آب دهانش را قورت می دهد و با اضطراب سریع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توضیح می دهد:

-تنها بود به خدا .خودم نمی رفتم .گفت اتهام هیچکس نیست خونه ام .حاجی ام تاکید کرد که رفتم .راست می گم به خدا .از حاجی پرسین!

از حرص زیاد بدون اینکه بداند پهلوش را در چنگش می فشارد .وصال چشمانش با بهت گشاد می شوند و کاملاً می فهمد که واکنش هایش ناخودآگاه است اما هرگز انقدر صمیمی لمسش نکرده بود!

و حالا جرات نفس کشیدن هم ندارد!

-حاجی؟ ...هه ...حاجی ام دورم زد .گفت ازت خبر نداره !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تلخ گفت ...هیچ کس جز خدا نمی داند چه از سر
گذراند .اینکه بفهمد یکبار دیگر دورش زده بود یک
چیز بود اما این که نمی دانست اصلا کجاست و در
امنیت است جور دیگری زمینش زده بود.

#پارت ۲۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

هزار بار از خدا خواست قبل از اینکه بفهمد بلایی
سرش آمده جانش را بگیرد !نباشد ،نشود که زن عماد
از بی کسی و آوارگی خش روی تنش افتاده باشد !

هیچکس دردش را نمی فهمد !حاجی هم نفهمید !
وصال خودش را بابت دلخوری اش از حاجی مقصر
می داند .آرام و مستاصل می گوید :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون بنده خدا که تقصیری نداره .من قسمش داده بودم
چیزی نگه بعد از اینکه از خونه اش رفتین زنگ زد
برگردم .گفت ازش پرسیدین اینجاست یا نه اونم جواب
داده نیست .حاجی اهل دروغ نیست .اصلش ایشون
اگر حالتونو به من نمی گفتن...

ساکت می شود !نفسش را حبس می کند و در دل
خودش را لعنت می کند .این چه حرفی بود که می
خواست بزند.

صد صلوات نذر می کند تا عماد ادامه ی حرفش را
نگیرد !اما زهی خیال باطل...

-اگه حالمو نمی گفت چه غلطای دیگه ای می خواستی
بکنی که نکردی؟ کدوم تپه ی نری*ده گذاشتی بمونه
بگو دست به دست هم با هم بریم فتحش کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هایش را با تمام توان می گزد. چنان خشمی در
صدای گرفته اش نهفته بود که جرات نمی کند حتی
جیک بزند.

تازه داشت آرام می شد این چه مزخرفی بود که می
خواست بگوید؟ تنش را در حصار محکم مرد در
خودش جمع می کند و عماد با تهدیدی انکار نشدنی
در صدایش می غرد:

-نفس تو می گیرم وصال! نفستو می گیرم اگه فقط به
بار دیگه این بلا رو به سرم بیاری ... به ولای علی
بهت رحم نمی کنم! ...

می خواست بگوید این من و این تو ... هرچه می
خواهی بگیر ... چطور بگویم نفس هایم پیشکش آن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم های در هم پیچ خورده ات؟

کاش کمی گره شان را باز کنی آن وقت من جان هم
پیشکشت می کنم!

دستانش از روی گردنش سر می خورد و پوست داغ
گردنش را رد می کند و روی سینه اش می نشیند.

#پارت ۲۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

شاید آنقدر ها هم که فکر می کرد این مرد از قلبش
دور نبود. آنقدر ها هم قلبش سنگس نشده بود. آن چنان
هم دورش دیوار قطوری نکشیده بود. شاید برای بار
دوم، نفوذ درونش آنقدر ها هم دور از ذهن نبود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جسارتش را جمع می کند .حواسش سر جایش آمده
بود .حالا دوباره تو ،شما می شود .فعل ها از مفرد به
جمع تبدیل می شوند .

باید تا وقتی قلق این مرد بد قلقش دستش می آمد جانب
احتیاط را رعایت می کرد!

-من رفتم که بلای زندگیتون نباشم ...خودتون نمی
خوااین بلا از سر زندگیتون کم شه ...

صدایش پرناز و کلماتش کشیده ادا شد؟ دلبرانه و
چاشنی اش کمی طعنه ی شِ کوه گونه؟

فی الحال بگذار بگوییم که عمدی نبود !از قصد عضله
ی تپنده ی درون سینه ی مردش را هدف نگرفت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و عماد می شنود و گره ی دستانش شل می شود. یک
دستش روی گودی کمرش می رود و دست دیگرش
دور شانه اش محکم می شود.

فشار سهمگینی به تنش می دهد و او را به خودش می
چسباند.

می خواست که او را حل کند. دیگر جایی غیر از
وجود او نباشد. دیگر هیچ وقت حال دیشبش را تجربه
نکند. هر زمان که خواستش درون همین دستان
انحصار طلبش پیدایش کند!

-بلا تو نیستی...بلا او چشای سگ مصبت بود که
خیلی وقته پیش به سرم او مد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو ساعتی می شد که تنها در این اتاق نشسته بودم .
حتی حس اینکه لباسم را عوض کنم نداشتم . قصدش را
هم نداشتم .

انگار از نو با این خانه غریبه شده بودم . دیگر در و
دیوارش آرامش را به تن خسته ام تزریق نمی کرد .
سقفش به من چشمک نمی زد . پنجره هایش نور به تنم
نمی پاشید .

حالا صاحب اصلی خانه آمده بود و این خانه هم انگار
وفادارتر از من از آب در آمد!

حاجی همه چیز را برای خاتون تعریف کرده بود و از
من خواسته بود تا در چند روز آینده وقت اذان ظهر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در مسجد به دیدارش بروم.

#پارت ۲۹۶

#دلکش

#شادی موسوی

حالا رفته بود و من روی این که از این اتاق خارج
شوم و درون چشمان آن زن نگاه کنم را نداشتم.

صدای حرف زدن هایشان با عماد می آمد و می دانم
که داشت عماد را بازخواست می کرد و این را هم
می دانم که این منم که باید پاسخگو باشم نه عماد !

اما ترسیده در خودم جمع شده ام تا عماد هرطور که
می داند این وضعیت را توضیح بدهد و توجیه کند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی در آرام باز می شود و قامتش را لای در می بینم ناخودآگاه از جایم بلند می شوم.

به یاد آغوش گرم و لحظات شیرینی که با او داشتم گونه هایم گرم می شوند اما در نگاه و حالت صورتش هیچ اثری از این گرما نیست .

و من دلم می خواست تا با آن چشمانی نگاهش کنم که بلا به سرش آورده بودند . می خواستم به معجزه اعتقاد داشته باشم . در انتظار بلای دیگری روزهایم را بگذرانم . خیلی دور از ذهن نبود که ... بود؟

در بسته می شود و جلوتر می آید.

-خاتون همه چیو می دونه . با موندنت اینجا موافقه .
الان یکم قاتیبه دم پرش نرو . هرچی گفت جواب نده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط بگو چشم .

صدایش خراب بود و حالش خراب تر ... سرخی
صورت و گونه هایش می گفت تنش تب دارد و
چشمانش هم تب دار تر ...

انگار کسی به دلم چنگ می کشد وقتی این طور زار
و مریض می بینمش.

-می تونی دو روز در دسر درست نکنی تا من یه
خاکی تو سرم کنم؟

لبم را می گزم و با خجالت سر پایین می اندازم .توان
اینکه در چشمانم نگاه کنم را نداشتم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-من معذرت می خوام .واقعا نمی خواستم...

-بگی نمی خواستمو ...از قصد نکردمو فلان سرمو
می کوبونم به طاق ابالفزلی !لامصب تو ناخواسته
دهن منو صاف کردی اگر از قصد بخوای اذیت کنی
چجوری سرویسم می کنی؟

عصبانی بود !حالا حالاها هم انتظار نداشتم خشمش
خالی شود .من تصمیم احمقانه ای گرفته بودم و او حق
داشت که این چنین بد گمان باشد.

#پارت ۲۹۷

#دلکش

#شادی موسوی

چطور فکر می کردم که با رفتنم باری از روی
دوشش برمی دارم؟ شرمنده بودم اما بیشتر از همه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیز حالا نگران حالش بودم.

صدایش به حدی خش داشت که حس می کردم با هر کلمه گلایش خراش جدیدی برمی دارد. اما جرات اینکه نگرانی را کلمه کنم و بر زبانش برانم را نداشتم!

-اگر با بودن من اینجا مشکلی ندارن پس خیالتون از جانب من و خاتون راحت باشه. من با ایشون کنار میام.

صدایم آرام بود و جان کردم که بغض نداشته باشد و نلرزد. از دیروز چه ها نکشیده بودم و حتی فکر به آن هم لرز به تنم می انداخت.

وقتی ثانیه ها می گذرند و هیچ پاسخ و حرکتی از جانبش نمی بینم سرم را بالا می برم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم بود و نگاهش به من اما عمیق و
فکری بود. وقتی به خودش آمد نفس عمیقی گرفت و
بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

رفت اما من لنگ زدنش را دیدم. بدنش را به سمت
پهلویی که زخم داشت مایل کرده بود و کاملاً واضح
بود که درد دارد حتی بدتر از دیروز صبحش.

چشم هایم پر می شوند و بغضم را گریه می کنم ولی
کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه دعا کنم.

دوش می گیرم و لباس می پوشم و موهایم را خشک
می کنم و در تمام این لحظات اشک هایم وفادارانه
همراهی ام می کنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این مرد ... همین مردی که چشم هایش از بیخوابی به
رنگ خون در آمده ، صدایش بالا نمی آید و زخم
عمیقی بر تن دارد ، ساعت ها به دنبال من گشته بود و
حاضر نبوده که از من دست بکشد.

همین مردی که بزرگترین زخم را من بر تنش روا
داشتم !

و من در تمام زندگی ام از طرف عزیزترین هایم رها
شدم ! عادت ندارم کسی من را برای خودم بخواند یا
تمام کم و کاستی هایم پایم بماند.

عماد آمده تا تمام معادلات مرا برهم بزند . مگر این
طور نبود که آدم ها ، هرچقدر که نزدیک باشند ،
هستند تا زمانی که برایشان خیری داشته باشی ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۲۹۸
#دلکش
#شادی موسوی

حتی آن کسی که برایش خودت را ، عشقت را ، همه
چیزت را ، عمادت را قربانی کنی ، به محض پس
بودن هوا و قاراشمیش شدن اوضاع به راحتی خوردن
جرعه ای آب رهایت می کنند!

کجا بود آن عزیزترین؟ آن محرم ترین؟ ناجی سخت
ترین لحظاتم کجاست؟

او رفته بود و حالا من عماد را داشتم .مرد زخمی من
جنسش از چه بود؟ گل وجودش را از خاک کدام
سرزمین مهرخیزی خلق کرده بودند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که ناجی ها هم یک روز رهایت می کنند و عماد ها
نه؟

وضو می گیرم و نمازم را می خوانم .دل سبک می
کنم .تصمیمات جدید می گیرم .کمک و نگاه خدا را
طلب می کنم .زندگی را طلب می کنم .می خواهم
بسازمش!

صدای تلویزیون می آید و با نفس عمیقی از اتاق
خارج می شوم .خاتون کنار متکا تکیه داده و مشغول
بافتن بود .

-سلام...-

نیم نگاهی به سمت می کند و بعد دوباره نگاهی را به
تلویزیون می دوزد و لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام .چایی دم کردم .دوتا استکان بریز بیار بعد بشین
حرف بزنیم .

-چشم.

آب دهانم را قورت می دهم و خیلی سریع کاری را که
گفت انجام می دهم .دست هایم از شدت استرس می
لرزند .خودم را آرام می کنم .

حداقلش این بود که اخم نداشت و عصبانی به نظر
نمی آمد .فقط جدی و خشم بود که حق می دادم .

سینی گرد را روی زمین می گذارم .کنارش می
نشینم .دستانش با مهارت میل های بافتنی را حرکت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دادند اما نگاه تیز و دقیقش کاملاً روی من بود.

آن قدر سنگین بود که نمی توانستم مستقیم نگاهش کنم. دست به سمت کنترل تلویزیون می برد و خاموشش می کند.

-تو دزدی از حجره عماد دست داشتی. خونه داری می کنی تو خونه ای که توش به روایتی زندانی شدی. بهت میگن برو به آنی جمع می کنی می ری. خودت با پای خودت برمی گردی با حالی که می دونی ممکنه چی در انتظارت باشه. عماد می گه قبل این قضایا می خواستت و قرار بوده که بیاد خواستگاریت. حاجی می گه دختر شهیدی و ضمانتتو می کنه. اهل نمازم هستی!

#پارت ۲۹۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشت سر هم و بی وقفه این ها را گفت و من نفسم در
سینه حبس شد. همه چیز را می دانست و ... نماز
خواندندم را دیده بود؟ لای در باز بود پس یعنی گریه
کردن هایم را هم دیده بود؟

تتم را منقبض می کنم و انتظار هر چیزی را از او
دارم و به هیچ عنوان نمی توانم که در پس این صدای
متحکم و جدی چه چیزی خوابیده است!

وقتی دوباره به حرف می آید سلول به سلول تتم گوش
می شود.

- هفتاد و سه سال از خدا عمر گرفتم هیچ وقت آدمی به
عجیبی تو توی زندگیم ندیدم. من به روز قضاوتم
نزدیکم. به قولی صدای کلنگ قبرم از دور به گوشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می رسه.

-خدا نکنه!...زنده وسلامت باشین.

اخم می کند .

-بذار حرفمو بزnm .حقیقته ...پس قضاوتو می دارم پای
اون بالایی .چی شده و چیکار کردی و چرا کردیو
بذارم پشت سرم ،یه سوال ازت می پرسم .تو جواب
بده من تصمیم می گیرم که می خوام بشناسمت یا نه !

آب دهانم را قورت می دهم .کف دستم به عرق می
نشیند .نگاهش می کنم .حالا دست از بافتنی کشیده
بود .مردمک هایش بدون هیچ لرزشی میخ چشمانم
بود .نفسم به شماره می افتد .استرس تنم را منجمد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرده است .

-این بچه من دیگه جای زخم خوردن نداره .قراره بازم زخم بزنی بهش؟

وا می روم .انتظار هر سوال را داشتم الا اینی که پرسید .کف دستانم را در هم فرو می برم و جان می کنم تا فرو نریزم .

تن مرد من جای زخم خوردن نداشت چون من زخمش زده بودم یا دیگران هم سهیم بودند؟

-اینکه سوال به این ساده ای برات سخت باشه و نتونی جواب بدی رو من پای چی بذارم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من ...

صدایم را گم کرده ام... کلمات رهایم کرده اند. من دست و پایم را پیدا نمی کنم!... خدایا به دادم برس!

#پارت ۳۰۰

#دلکش

#شادی موسوی

-من ... هیچ وقت نخواستم و ننن... می خواهم که به عماد خان زخم ب... بزنم. تا اینجا خطا زیاد داشتم. منکرش نمی شم. توجیه نمی کنم. خ... خواستم جبران کنم حتی به قیمت جونم و شرفم می خواستم گناهی که کردم جبران کنم اما آقا عماد نداشتن به خدا من...

داشتم جان می کندم که بدون لکنت حرفم را بزنم و این تمرکز را برای انتخاب کلمات کم و کمتر می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرد .بتم به عرق نشسته و او عرصه را بر من تنگ
تر می کند.

-من از اون دزدی حرف نمی زنم .منظورم از زخم ،
زخمی بود که به دلش زدی .قبل این بچه م می
خواستہ بیاد خواستگاریت .می دونی دیگه نه؟

دل هزار پاره ام مچاله می شود .گردن کج می کنم و
سر تکان می دهم.

-می دونم .

-اینم می دونی که عصبانیه ازت؟ کینه کرده ... عماد
کینه شتری داره !شاید هیچوقت کوتاه نیاد .هیچوقت از
راهی که داره الان می ره برنگرده .اینارو هم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دونی یعنی تا الان باید دیگه فهمیده باشی .بابت فرارت
بهت حق بدم بابت برگشتنت نمی تونم .توجیه نمی
شم .واسه چی برگشتی؟ پی همه چیز و به تنت مالیدی؟

نگاهش می کنم .پلک هم نمی زنم .قطره ی اشکی از
چشمم سرازیر می شود و او ذره ای نگاهش مکدر
نمی شود .همان زن مقتدر و محکمی بود که دیروز
برای بار اول دیدمش.

در عین اینکه فریاد نمی زد اما رفتارش طوری بود
که ناخودآگاه حساب می بردی .

و خوب می فهمیدم که چه می گوید .خاتون یک مادر
بود .مادر مردی که من شکسته بودمش .می خواست
مطمئن شود که دیگر باره این خبط را نکنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از من می خواست در حالی بمانم که می دانم ممکن
است هرگز جایی در زندگی عماد نداشته باشم .که
شاید هرگز دیگر آن جای سابق را در قلب و زندگی
اش پیدا نکنم .می خواست بداند چرا برگشته ام!

#پارت ۳۰۱

#دلکش

#شادی موسوی

-م. من قسم خوردم .اگه ی.به روز به عمرم مونده
باشه این بدهی که دینش به گردنمه رو به عماد خان
ادا می کنم .هرطور که شده ...کار می کنم و تا آخرین
قرونشو پرداخت می کنم .من اگه برگشتم چون...

صدایم می شکند .حرف در دهانم می شکند .نفس در
سینه ام می شکند .

من آن چینی بند زده ای بودم که خالقم را هم خسته می
کردم و هیچ وقت یک پارچه نمی شدم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را زیر چشمم می کشم و با صدایی که از زور
شرم می لرزد می گویم:

-می دونم جایگاهم چیه .هیچ انتظاری از شما و آقا
عماد ندارم .بخاطر ...بخاطر خو...خود..شون
برگشتم .

جان کندم تا گفتم .اینکه به احساسم نسبت به او این قدر
واضح اشاره کنم نفسم را می گیرد .سر پایین می
اندازم اما نگاه از صورتش نمی گیرم.

این نگاه عمیق و دقیقی که روی چشمانم زوم کرده
برای این بود که صحت و سقم ماجرا را پیگیری کند
دیگر؟ این فرصت را از او نمی گیرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-توام خاطر شو می خوای؟

گر می گیرم . هول می کنم و در جایم تکان می خورم . موهایم را پشت گوشتم هدایت می کنم و او برای اولین بار از زمانی که دیدمش لبخند می زند.

-خیله خب پس نیفتی !من جوابمو گرفتم چاییتو بخور!

از ته دل به جانش دعا می کنم که مجبورم نکرد که به علاقه ام اقرار کنم .چهره ی از هم باز شده اش می گفت که با جواب هایم قانع شده است اما باز هم نمی توانستم مطمئن باشم.

زن عجیبی بود . استکان را برمی دارم و به حرکات

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش خیره می شوم .رنگ کاموا یک کرمی زر
بافت بود .زیبا و چشم نواز .

-بلدی بیافی؟

-من؟

پرسیدم و سر بالا کرده و با تعجب نگاهش می کنم .
نمی دانم چرا اما نفسم راهش را پیدا می کند.

#پارت ۲۰۳

#دلکش

#شادی موسوی

در طول این یک ماهی که اینجا بوده ام این راحت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترین و معمول ترین مکالمه ای ست که با کسی داشته
ام. یک جور هیجان غریبی به تن سرازیر می شود.

-نه بلد نیستم. هیچوقت نیاftم. اما فرش می بافم. چند
ماهی تو کارگاه آقا عماد کار کردم کنار دست خانوم
صمدی یاد گرفتم. نقشه هم خوب سرم می شه.

اگر لرز صدایم را فاکتور بگیریم بدون تیق جواب
دادم. دوست داشتم نظرش را جلب کنم.

-خب چرا دیگه نمی بافی اگه انقدر کارت خوب بود؟

لب و ر می چینم. دلم بی نهایت برای تار و پود قالی
های خوش نقش و نگارم تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یکبار به آقا عماد گفتم اجازه ندادن یعنی گفتن اجازه ندارم برم بیرون .

-خب چرا نگفتی یه دار تو خونه برات علم کنه؟
گنگ اما هیجان زده نگاهش می کنم .پلک می زنم و
به ممکن بودن یا نبودنش فکر می کنم .یعنی می شد؟

-چرا اینجوری نگاه می کنی دختر؟ وقتی انقدر علاقه
داری ،تو خونه ام بیکاری ،می گفتی یه دار برات علم
کنه همین جا .

ناخودآگاه خودم را روی زمین می کشم و نزدیک تر
به خاتون می نشینم .سرم را جلو می برم و با تمام
ذوقی که زیر پوستم می چرخد لب می زنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من عاشق قالی بافتم ... اصلا وقتی می باقم از کل این
دنیا جدا می شم . خیلی زیاد علاقه دارم . می شه شما
بگین به آقا عماد؟ شاید شما بگین دیگه نه نیاره .
خواهش می کنم . می شه بگین بهشون؟ لطفا!

لبی می کشد و سرش را به تایید تکان می دهد.

-حرف می زنم ... امانه به خاطر تو به خاطر
وسایلی این خونه ...

منظورش را نمی فهمم . نگاهش را دور می گرداند و
با خنده می گوید:

-یه لایه رنگ از همه وسایلی خونه رفته ! روزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند ساعت اینجا رو می سابیدی؟

خنده ام گرفته اما لب می گزم و با خجالت نگاهم را
دور می گردانم .

-آخه خیلی حوصله م سر می رفت .بیخشید بدون
اجازه سرک کشیدم به خونه و زندگیتون.

#پارت ۳۰۳

#دلکش

#شادی موسوی

لحظه ای نگاهم به نگاهش گره می خورد و اشتباه
نمی کنم اما برق مهر را در چشمش دیدم .فورا سر
چرخاند و نگاه گرفت .

-دستتم درد نکنه دختر .من پیرزن که دیگه اون بنیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند سال پیشمو ندارم بخوام خونه تکونی کنم. دخترم که میاد خدا خیرش بده یه صفایی به خونه می ده. اما برا خودت می گم. زن خوب نیست صبح تا شبش به تمیزکاری و پختن و روفتن باشه. زن روحیه اش لطیفه. در کنار زندگیش باید واس خودشم وقت بذاره. حالا که این هنرو داری باید ازش استفاده کنی. زندگیت هدف دار تر می شه. به امیدی از جات بلند شی و بخوابی. حتی برو هنرای دیگه ام یاد بگیر. دوست داشتی درس بخون. به دخترای علی ام خیلی گفتم درس بخونن. سارا می خونه اما سمیرا دیپلمشم به زور گرفت.

با شنیدن اسم سارا می فهمم که علی پدر عماد است. می دانم که فوت شده و حتی اگر نمی دانستم از غمی که موقع لب زدن اسمش بر صدایش نشست می فهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-راستش منم زیاد به درس علاقه ندارم .

ساعت ها حرف می زنیم و حتی قول می دهد که
بافتنی هم یادم بدهد .

آن قدر از بودنش اینجا خوشحال بودم که انگار روح
تازه ای به جان من و این خانه دمیده شده بود.

شام می پزم و خاتون می رود تا نمازش را بخواند .
من هم به اتاق می روم و به محض ورود چشمم به
نقشه ای می خورد که قبل رفتم روی میز گذاشته
بودم .هنوز همانجا بود .

من هم نمازم را می خوانم و سری به غذا می زنم .
هرچه ساعت می گذرد حال من هم دگرگون تر می
شود .آن گوشه از دلم که نگران عماد بود بی قرارتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می شود .

ساعت از ده گذشته بود و به گفته ی خاتون سفره را
انداختم اما غذا از گلویم پایین نرفت.

-وقتی تا این ساعت نیومده احتمالا رفته خونه
خودشون برو شامتو بخور دختر!

بغض گلویم گرفته و نمی توانم حرف بزنم یک لحظه
هم چهره ی در هم رفته و خسته اش از جلوی چشمم
کنار نمی رود.

#پارت ۳۰۴

#دلکش

#شادی موسوی

تتم را جلو می کشم و دست خاتون را در دو دستم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گیرم به حالت التماس لب می زنم:

-میشه یه زنگ بهش بزنین شما؟

اخم در هم می کشد و توپ و تشر می گوید:

-چکارش داری؟ امشب نیاد فردا میاد. نترس پاش از این خونه بریده نمیشه.

نگاه می گیرم و لب زیرینم را داخل دهانم می کشم و بعد رها می کنم.

-حالشون خوب نبود. هم سرمای بدی خورده بودن، هم زخ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرفم را می خورم. نمی دانم که خاتون خبر داشت که
عماد زخمی بر پهلویش داشت یا نه. شاید نباید می
گفتم نگران نشود.

می ترسم خدایی نکرده حالشون بد شده باشه. فقط
نگرانشونم. اگر بدونم رفتن خونه حداقل خیالم راحت
می شه که مادرشون هستن.

فکری شده نگاهم می کند اما می دانم که نگرانی هایم
به او هم سرایت کرده است.

«یا علی» زیر لب می گوید و به طرف تلفن می رود.
شماره را می گیرد و منتظر می ماند تا تماس وصل
شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمان زیادی می گذرد و هنوز هیچ خبری نیست .
درست وقتی که می خواست قطع کند صدای «الو»
گفتن شخصی از پشت تلفن شنیده می شود .

-سلام پسر م...بله...خوب هستین آقا احد؟ عماد
کجاست ...

نفسم را حبس می کنم و گوشم را به سر خاتون
نزدیک می کنم تا صدایش را بشنوم .چرا خودش
جواب نداده بود؟ خدایا رحم کن!

-راضی نمی شد می خواست بیاد خونه .می شناسینش
که چقدر کله شقه اما تبش بالا بود به زور آوردمش
درمونگاه .زیر سرمه الان خوابیده .تا نیم ساعت دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرمش تموم شد می برم خونه شون .

اشک در چشمم پر می شود . سرم را عقب می کشم و
خاتون سرش را می چرخاند و نگاهم می کند.
اشک هایم سرازیر می شوند و او پوفی می کشد.

#پارت ۳۰۵

#دلکش

#شادی موسوی

-خدا خیرت بده مادر . ایشالا خدا از آقای کمت نکنه .
پس کارش تموم شد بیارش اینجا...

-خواهش می کنم وظیفه ست مادر . عماد داش
بزرگمه . فقط داشت می رفت خونه خودشون بگم بیاد
اونجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچه التماس دارم در نگاهم می ریزم. اگر امشب
عماد اینجا نمی آمد نمی دانم تا صبح زنده می ماندم یا
نه.

-بیارش اینجا پسرم. خدا خیرت بده.

دیگر صبر نمی کنم. اشک هایم را پاک می کنم و
سریع به آشپزخانه می روم و مشغول محیا کردن یک
سوپ سبک برای عماد می شوم.

نشاسته برایش درست می کنم تا قبل خواب بخورد و
کمی گلایش را نرم کند. ظرفش را روی بخاری می
گذارم تا گرم بماند.

-چکار می کنی نصفه شبی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می چرخم و معذب در جایم تکان می خورم.

-راستش ...بیخشید بدون اجازه تون بود اما گفتم سوپ
حاضر کنم واسشون تا میان .

غرولند مانند می گوید:

-اجازه نمی خواد . اینجا خورننه . من دیگه برم بخوابم .
اگر چیزی لازم داشتی بیا بیدارم کن .

طوری حرف می زد که انگار حوصله یک کلمه
حرف اضافه تر را ندارد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشم .شبتون بخیر.

می رود و من پشت پنجره چشم انتظار عماد می مانم .
به نظر می آمد که خاتون از دست عماد دلخور بود .

اینکه نمی خواست زنگ بزند و به اصرار من تماس
گرفت ،یا اینکه نخواست برای شام منتظرش بمانیم ،یا
همین که قبل از آمدنش رفت که بخوابد نشان می داد
که دلش با عماد صاف نبود.

نمی دانم چی بینشان گذشته بود اما حق می دادم که
ناراحت باشد .

صدای تق باز شدن قفل در را می شنوم و هیبت عماد
از پس پرده ی مقابل در پیدا می شود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم روی قلبم می رود و همه تن چشم می شوم به
محض اینکه کامل وارد حیات می شود سرش را
مستقیماً به جایی که من ایستاده بودم می چرخاند.

#پارت ۳۰۶

#دلکش

#شادی موسوی

در همان تاریکی برق چشم هایش را می بینم. صاف
به چشمانم نگاه می کرد و من می خواستم به سمتش
بدوم و به استقبالش بروم اما شکستن خط این نگاه کار
من نبود !

بالاخره نگاه می گیرد و به سمت پله های منتهی به در
ورودی قدم برمی دارد و من بلافاصله از اتاق خارج
می شوم تا به پیشوازش بروم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل که می شود پاهایم را محکم روی زمین می
فشارم تا جلوتر نروند. نگاهم را روی سرتاپایش می
چرخانم تا ببینم هنوز هم مثل صبح کج راه می رود یا
نه.

کیسه ی دارویی دستش بود و در کمال تاسف و هنوز
هم همانطور کج راه می رفت. غصه ی عالم روی
سرم می ریزد و به صورتش که حالا در یک قدمی
ای بود نگاه می کنم.

-سلام...

جواب سلامم را نمی دهد و از کنارم رد می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست هایم را دور خودم می پیچم... کاملاً ناخودآگاه و
غیر عمدی... دلایلش می تواند این باشد که وقتی از من
رو می گیرد خودم را تنها ترین موجود این جهان
حس می کنم؟

من امروز صبح، چند دقیقه ای کوتاه را در آغوش
محبت آمیزش در حال فشرده شدن، زندگی کرده بودم.

این را نمی شود به زودی فراموش کرد، می شود؟

به آشپزخانه می رود و وقتی خاتون را پیدا نمی کند و
چراغ خاموش اتاقش را می بیند رو به من می پرسد:

-خاتون کی رفت بخوابه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از اینکه ناگهانی مخاطبش قرار گرفته بودم هول می
کنم و چند قدم به سمتش می روم.

-یک ساعتی می شه .شام بیارم براتون؟

نوچی می کشد و حین اینکه به سمت اتاق می رود با
لحن سرد و نفوذ ناپذیری لب می زند:

-خوردم .خستم !

به اتاق می رود و من صورتم را باد می زنم و به
خودم تشر می زنم:

-می کشمت اگه گریه ات بگیره !ناراحته ...حق داره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیگه...

#پارت ۳۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

حق داشت قبول فقط اینکه هنوز استخوان هایم فشار
آغوش سر صبحش را به یاد دارند. آن حصار سنگی
که به دورمان کشیده بود.

آن قدر آرامش بخش که انگار آن تکه از زمینی که ما
روی آن ایستاده بودیم، متعلق به این دنیا نبود.

این تنزل درجه از سنجاق سینه، به یک عضو بی
فایده و مورد غضب، بی نهایت درد داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و من بی جنبه ترین عالم بود که به استخوان درد افتاده
بودم. آغوشی از همان جنس را می خواستم و این
خیلی خواسته ی زیادی بود؟ اینکه کسی دلتنگ مرا به
سینه اش سنجاق کند؟

چند دقیقه ای می گذرد و وقتی عماد از اتاق بیرون
نمی آید آرام در می زنم و وارد می شوم.

همان دم خشکم می زند. بهت زده ام؟ شوکه ام؟ نمی
دانم ...

آن جا ایستاده بود و داشت نقشه ای که روی میز
گذاشته بودم را نگاه می کرد اما مقابلش؟

دو تشک کنار هم پهن شده بود که همچون شلیک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مستقیمی به سرم مغزم را متلاشی کرد !

به یکباره سرش را بلند می کند و تیز نگاهم می کند و متوجه می شوم که بین آستانه ی در خشکم و زده و انگار که خطای بزرگی مرتکب شده ام که خشکم زده هول می کنم.

فوری در اتاق را می بندم و قدمی داخل می شوم. یک رکابی مشکی تنش بود که عملاً بالاتنه اش را در چشم آدم فرو می کرد و عضلات سینه و بازو و کول های حجیمش خوف به دلم می انداخت.

دستانم را در هم می پیچانم و نمی دانم که باید چکار کنم. قرار بود ... قرار بود اینجا بخوابد؟

آب دهانم را قورت می دهم. چرا حالا؟ چه چیزی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عوض شده بود؟ شاید به خاطر حضور خاتون در خانه
و واقعی جلوه دادن همه چیز می خواست اینجا بماند.

شاید هم ... نکند که قرار بود امشب همه چیز را تمام
کند؟ یعنی انقدر از رفتنم عصبانی بود که می خواست
با هم خوابگی مجازاتم کند؟

#پارت ۳۰۸

#دلکش

#شادی موسوی

قلبم ماراتن وار می کو بد. قدمی به سمت می آید و من
سر بالا می برم و نگاهش می کنم.

سرش را بالا گرفته بود و از لای چشم های نیمه
بازش یک نگاه از بالا به پایین به من داشت که به
ترس و دلهره ام بیشتر دامن می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهانم از وحشت طعنه به برهوت می زند . چرا چیزی
نمی گفت؟ کاش حرفی بزند . چرا نمی توانم از
صورتش پی به حال درونش ببرم؟

چشم می چرخانم و وقتی نگاهم به نشاسته ی روی
بخاری می افتد ، زبان باز می کنم تا این سکوت
سنگین را بشکنم.

-چیزه ... یه...یه...کم نشاسته براتون د..درست کردم
گلوتون نرم شه...

-نمی خورم!

می گوید و به سمت تشک می رود و نیمه دراز می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کشد بالا تنه اش را به متکا و کمد تکیه می دهد و
همانطور که سرش در گوشی درون دستش بود می
گوید:

-واینستا بر و بر منو نگاه کن!

هول می کنم و نمی دانم که باید چکار کنم. اینکه
خودش به تنهایی سمت تشک رفته بود بدون اینکه مرا
ببرد یا اینکه حرفی درباره ی اینکه چرا تشک ها را
کنار هم انداخته نگفت نشانه ی خوبی بود دیگر هان؟

کاسه ی نشاسته را بر می دارم و کنارش با فاصله ی
نسبتا زیادی روی تشک می نشینم. کاسه را به سمتش
می گیرم و وقتی نگاهم می کند دست و پایم شل شده
اما محتاط توضیح می دهم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گلوتون خـ..رابه این یـ..کم آرومتون می کنه .
زخمتون تازه ست خوب نیـ..ست سرفه کنید خدایی
نکرده بخیه هاتون باز می شه .

کاسه را از دستم می گیرد و با حفظ اخم هایش سر می
کشد و کنارش می گذارد .کامل دراز می کشد و چشم
می بندد .من هم چشم می بندم و آرام و بی صدا نفسی
از عمق جان می کشم .

با همان صدای گرفته و خش گرفته اش می گوید:

-برقو بزن بیا بخواب!

#پارت ۳۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با این حرفش همان نفس هم در سینه ام گره می
خورد. برق را خاموش می کنم بی نفس روی تشکم
می نشینم.

"بیا بخواب" یعنی همه چیز جدی بود. یعنی قرار بود
کنارش بخوابم.

آرام زیر پتو می روم و تا بیخ گلویم بالا می کشمش.
دقیقه ها از پس می گذرند و واکنشی از جانبش نمی
بینم. به خودم دلگرمی می دهم:

-ببینش خوابیده... آروم باش دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جرات می گیرم و سر به سمتش می چرخانم. سینه
اش آرام و ریتمیک بالا و پایین می شود.

انقدر خسته بود که خوابش برده بود. دلم برایش می
سوزد. خدا می داند که چند ساعت بود که نخوابیده
بود. بیماری و زخم تنش هم مضاف بر این خستگی ،
از پا درش آوردند .

وقتی مطمئن می شوم که خواب است کامل به سمتش
می چرخم و نقطه ی به نقطه ی صورتش را از نظر
می گذرانم.

شانه های پهن و بازوی های قلمبه اش را. سینه ی
فراخ و تن ورزیده و ورزشکاری اش را هم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم تپیدن می گیرد. زمین روی مدار کاملاً متفاوتی از
لحظات پیش می چرخد.

ترس رخت بر می بندد. آرامش سفره پهن می کند. تنم
گرم می شود.

بودنش تنها نکته ی مثبت در زندگی من بود و بودنش
در این فاصله؟

آرزویی ست که من نداشتم و نمی دانستم که هرگز
جزو آلام بوده و حالا به حقیقت پیوسته است.

حالا وقتی نگاهش می کنم از خودم بدم می آید که به
محض اینکه نزدیکم می شود ترس برم می دارد.
عماد هیچوقت به من آسیب نمی زند و این را بارها به
من ثابت کرده است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا لعنتم کند. این تن را هم. این مغز و امانده را هم ...
چرا تا تشک ها را دیدم همه چیز از خاطرم رفت؟

این مرد عماد من بود و من همین چند ساعت پیش
پیش دلم و پیش خدا قسم خوردم و به خودم قول دادم
که تلاش کنم برایش زن کاملی باشم. این شامل رابطه
هم می شد.

#پارت ۳۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

چطور سریع یادم رفت؟ چرا فکر کردم که این آغوش
پر مهر و هرچیزی که از این مرد بعه من برسد
ترسناک است؟ کاش می توانستم یکبار دیگر طعم
آغوشش را بچشم. یعنی می شد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تقصیر من نبود که دلم زیاده خواه می شود. حریص
تتم را نزدیکش می کنم و سرم را به سمتش خم می
کنم.

چشم می بندم و دم عمیقی می گیرم. بوی عطرش در
بینی ام می پیچد و هنوز فرصت نکرده ام که چشم باز
کنم که صدایش برق را از سرم می پراند.

-نمی خوابی نمی داری مام بخوابیم !

تتم خشک می شود و او به سمتم می چرخد. نزدیک
بود خیلی نزدیک !

دم نفس هایش روی صورتم پخش می شود و من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کودکانه، یا شاید هم احمقانه چشم هایم را بسته نگه می دارم و خودم را به خواب می زنم.

و آدمی که خواب باشد، نفس نفس نمی زند، پلک نمی لرزاند، پتو را در مشتش نمی فشارد اما قسم می خورم که هیچ چیز در اختیار من نبود!

یک دستش پشت سرم می رود و سرم را پایین می کشد. پیشانی ام به قسمتی از سینه اش که بدون پوشش بود می چسبد و لرزی از تنم عبور می کند.

کل پوست تنم دون دون می شود و شراره های آتش راهش را بر تنم پیدا می کند.

-آقام قبل اینکه به رحمت خدا بره، وقتایی که سر و گوشم می جنبید می گفت مال سنته. جوونی و سرت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باد داره یه روز که وصله ی تنتو پیدا کردی ،دلت
گرم زندگی می شه سرت پایین می افته ،سایه ات
سنگین میشه!

نمی دانم که چه جادویی در صدایش بود .تمام وجودم
گوش می شود تا بیشتر بشنوم.

از این فاصله وقتی سرم روی قلبش بود و عطر تنش
به تمام مجرای تنفسی ام چسبیده بود تمرکز روی
حرف هایش کار سختی بود!

-وختی دیدمت و پاهام چِ سبید کف زیمین گفتم تو
نمیری پیداش کردم .این دختره وصله ی منه!...

#پارت ۳۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آه می کشد. واقعی و پر سوز... به اندازه اشک چشم
من!

-نیگا... الان سرت رو سینه... وصل تنمی اما وصله
تتم نیستی! دلمم گرم نی...

دلم از شدت غم مچاله می شود و چشم هایم با درد
بسته می شود.

و به این فکر می کنم که بدترین اتفاق در دنیا می تواند
این باشد که عزیزترینت را ناامید کنی. اعتمادش را از
دست بدهی و هر ثانیه حسرتش را بخوری!

دستش را از زیر سرم رد می کند و تنم را بیشتر به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خود می چسباند. با دست دیگرش آرام تار های بیرون
افتاده از بافت مویم را به عقب هدایت می کند.

و درست در این لحظه به طرز جادویی خدا را
نزدیک تر حس می کنم. به اندازه ی رگ گردن
نزدیک!

یک دقیقه هم از آرزویم نگذشته بود که برآورده اش
کرد نه؟

فرشته ی آرزوها روی شانه ی من بود؟ امشب قرعه
به نام من افتاده بود؟ کاش خودش را می خواستم به
جای آغوشش!
می شود آرزوی دومم را هم تا به خدا ببرید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را پشت کمر می برد و چانه اش را روی
سرم میزبان می کند. با صدای لبالب غم و درد زمزمه
می کند:

- فکر دور زدن منو اَ کله ات بَ ندا بیرون. سرتو
بنداز پایین زندگیتو کن. من نتونستم یادت بدم خونه ات
کجاس! الان دارم بَ ت میگویم. اینجا خونته. این اتاق
حریم من و تو! من... شوهرتم وصال. اینارو بکن تو
کله ات. هی با خودت دوره کن! انقده دوره کن تا
درست ملتفت شی. زندگیتو کن. بذار من یکم این
زندگی زوار در رفته رو سر و سامونش بدم!

لحنش دنیا دنیا غم داشت. خستگی و ناامیدی داشت.
می خواست زندگی بسازد و تنها کاری که من باید می
کردم این بود که زندگی کنم؟

کار سختی نبود. گونه ام را به قلبش می چسبانم و آرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب می زنم:

-قول می دم ...قول می دم که دیگه دردسر درست
نکنم .همه چیز اونجوری میشه که شما می خواین .

جوابم تنها نفس سنگینی ست که سینه اش را سخت
تکان می دهد .

و این را با همه ی وجودم به او قول دادم .این که
مشکلات زندگی اش زیادند چیزی نبود که ندانم .

باید خیالش را از جانب خودم راحت می کردم !
هرطور شده پای قولم می ماندم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۱۲
#دلکش
#شادی موسوی

گوشی که عماد برایم خریده بود را در دستم بالا و
پایین می کنم و بی هدف به آن زل می زنم .

یک هفته از آخرین باری که به اینجا آمده بود گذشته و
من که هیچ خاتون هم بی معرفت می خواندش .

خاتون می گفت هیچ وقت نشده که یک هفته به او سر
نزند و من دلم برای خاتون هم می گیرد . برای دوری
از من خاتون را هم کنار گذاشته بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باز نشستی یه ساعته زل زدی به اون کوفتی که چی؟
زل بزنی بهش زنگ می زنه بهت؟

خودش سر درد دلش که باز می شد تا ساعت ها
غرغر می کرد که سیمین تاج خانوم ،مادر عماد پرش
کرده و نمی گذارد که اینجا بیاید اما من کوچکترین
علائمی از دلتنگی و چشم انتظاری بروز می دادم مرا
از دم تیغ رد می کرد .

-چایی بیارم براتون؟

آه خفه ای می کشم و نگاهش می کنم .با نگاهی ریز
شده چند دقیقه ای نگاهم می کند و بعد با بالحنی پر
غیظ می گوید:

-نمی خوام چایی ...پاشو بیوش می خوایم شام بریم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونه پسر م پاشو!

همانند سخته زده ها نگاهش می کنم که بی توجه به
من به اتاقش می رود پسرش؟ خانه ی عماد را می
گفت؟ یک پسر بیشتر که نداشت اِخدای من! خودم را
جمع و جور می کنم و دوان دوان پشت سرش می
روم.

من نمایا خاتون. اصلا، محاله!... سیمین تاج خانوم
منو ببینه آتیشم می زنه بخدا. اصلا رام نمی ده تو. من
بیام بگم چی؟ اصلا روم نمیشه که!

دست به کمر می شود و با غضب به سمتم می آید.

-مگه جرات داره؟ از کی تا حالا؟ خوبه والا! همین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مونده برم خونه پسر م رام نده!

دستان سردم را به بازویش آویزان می کنم و التماس
گونه می گویم:

-شمارو که قطعاً روی سرشون می دارن خاتون
قشنگم. اما منو نه از من خوششون نمیاد. حق دارن
من شرمندشون هستم. بخاطر همین من نمی تونم پیام
قربونت برم. خودت برو.

#پارت ۳۱۳

#دلکش

#شادی موسوی

اخم در هم می کشد و حین اینکه جوراب های مشکی
زنانه زمختش را به پا می کند تشر می زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عماد تو رو سپرده به من و رفته ! منم نمی تونم تنهات
بذارم تو خونه لباس وردار شبم می مونیم اونجا .
سیمینم جرات داره حرف بزنه؟ یه هفته گذشت از
اومدنم یه زنگ نزده بگه مردی زنده ای ! بیوش با من
یکه به دو نکن . بجمب !

قلبم در دهانم می زند . از ترس یک آبروریزی دیگر و
یک بل بشو دیگر از همین حالا تتم یخ کرده بود .

و من به عماد قول داده بودم که دیگر در دسر درست
نکنم . سعی کنم مزاحم زندگی اش نباشم . قطعا عماد
خوشش نمی آمد بی خبر به خانه شان بروم . خدایا چه
کنم حالا ؟

- آخه قربونت برم من پیام عماد خان ناراحت میشه به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا! من نمی خوام دیگه ناراحتش کنم. برو شب بمون
یکم با نوه هات وقت بگذرون رفع دلتند..

-وایسادی که هنوز؟! وصال من راه بیفتم نگاه نمی کنم
چی تنته می کشونم می برمتا. حالا خود دانی. هیچ
خوشم نمیاد معطل شم. یا لا دختر!

اصلا انگار که نمی شنید من چه می گفتم! گردنم را
کج می کنم و با بغض و ناامید می نالم:

-چشم!

-وایسا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به امید این که صدای زارم در قلبش اثر بخش بوده با
خوشحالی می گویم:

-جانم؟

-این شال آبی رو می بینی از کمد آویزونه؟ اینو مهربی
برام گرفته تا حالا سر نکردم. تو بپوش.

و ا رفته چشم هایم گرد می شود و با خجالت می گویم:

-برازنده خودتونه خاتون. خودم دارم دستت درد نکنه.

حین اینکه یک سری چیزها که گمانم سوقاتی باشد، از
کمد بر می دارد و درون کیفش جا می دهد، تشر می
زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دهنم کف کرد بس که حرف می کشی از آدم بگیر
بیوش رو حرف من حرف نزن!

#پارت ۳۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

زبانش تند و تیز بود اما دلش خیلی مهربان بود . در
همین مدت کوتاه کلی برایم عزیز شده بود .

قلبا دوستش داشتم و این بدخلقی هایش را همچون
توپ و تشرهای مادرانه می پنداشتم و ابدان راحت
نمی شدم . با صورتی سرخ از خجالت شال را برمی
دارم و تشکر می کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لباس هایم را می پوشم و وقتی از خانه بیرون می
زنیم هوا کاملاً تاریک شده است. هرچه به خاتون گفتم
که قبل رفتن حداقل خبر بدهیم گوش نداد.

گفت خانه ی پسر م می خواهم بروم غریبه که نیستم
خبر بدهم. وقتی کاری را نمی خواست اگر خودت را
می کشتی هم انجامش نمی داد.

یک ساعت بعد که می رسیم تقریباً دل و روده ام را
در دهانم حس می کردم. از استرس داشتم می مردم.

وقتی داخل که می شویم همان کنار در خودم را پشت
خاتون می کشم و البته که این باعث نمی شود که
سیمین خانوم مرا نبیند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط یک لحظه بهت و خشم چشمانش را دیدم و همین
کافی بود که دست و پایم سر شود!

-خاتون ... این دختره ...

صدای بهت زده و جیغ ماندنش را خاتون با آن لحنی
که وقتی به کار می برد مرا در جایم خشک می کرد
قطع می کند:

-آداب مشاعرتم به حمدلله یادت رفته؟ یه زنگ که از
دستت نمیاد منم که او مدم به خدمتت دم در نگهم می
داری؟ ماشالات باشه سیمین!

یک لحظه ی کوتاه فقط چشمانم را بالا می کشم و
صورت سیمین تاج خانوم را چنان بهت و خشمی پر
کرده بود که همان یک ذره قدرتی که داشتم هم دود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شد و رفت.

خاتون این را می دید و کوتاه نیامد! نگذاشت من در
خانه بمانم و حالا هم داشت با این طرز حرف زدن
نفت به آتش خشم سیمین خانوم می ریخت!

#پارت ۳۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

-بفرمایید خاتون. شما بالای سر... این دختر تو خونه
ی من جایی نداره! قاتل جونمو بیارم بکنم قاتق نونم؟
بشونم سر سفره م؟ عامل بدبختیای این بچه رو راه بدم
تو این...

-چشم روشن سیمین! چشم روشن باشه خوب حق
بزرگتر کوچیکتریو گذاشتی کف دستم! یادت رفته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داداشت اسمش چی بود؟ ها حسن ...چطور گذاشت تو
کاسه علی خدا بیامرز؟ علی چکار کرد؟ زنش نداد؟
واسش عروسی نگرفت؟ اینجا خونه ی تو نیست که
مهمون بیرون کنی! خونه علیه ...در خونه علی ام به
رو همه بازه برو کنار کم تن و بدن اون مرحمو تو
خاک بلرزون .

در خودم می لرزم و به خودم لعنت می فرستم که چرا
بیشتر اصرار نکردم که از آمدن ممانعت کنم.

خاتون سربرمی گرداند و من کمی سرم را بالا می
گیرم و فقط نگاه غضب گرفته اش را می بینم دوباره
سرم را پایین می اندازم.

دستم توسط خاتون کشیده می شود و از بین سیمین و
خانوم و دو دختر دیگر که عقب تر ایستاده بودند رد
می شویم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون چادر از سر برمی دارد و به اتاق که می رسیم
در را می بندد و تشر می زند:

-پاک کن اشکاتو تا تقی به توقی می خوره فین فینت به
راهه !منو ببین!

کف دستانم را روی صورتم می کشم و نگاهش می
کنم.

-اینجا رو می بینی؟ اتاق شوهرته .لباساتو عوض می
کنی میای می شینی پیش من تا عماد بیاد .وختی ام
اومد قشنگ پامیشی میری استقبالش روشو می بوسی
خسته نباشید می گی !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به آنی حس می کنم مویرگ های چشمم می ترکند
انقدر که ناگهانی از هم بازشان می کنم. با حیرت و
خجالت لب می گزم.

-دیگه چی خاتون؟ به خدا من دارم می میرم. ای کاش
منو نمی آوردین اینجا. به خاطر من با سیمین خانوم
دعواتون شد. من باعث شدم رابطه تون به هم بخوره.
هیچوقت خودمو نمی بخشم. من همینجوریشم بار
گناهام زیاد هس. شما هم زیادتورش کن!

#پارت ۳۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

لب های را چفت می کند و چانه اش را کش می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دعوا؟ تو به این میگی دعوا؟ من با این عروس اگه هفته ای یه بار اره ندم تیشه نگیرم اصن احوالاتم ناخوشه!

می گوید در کمال بهت من می خندد. می خواهد به سمت در برود که دستش را می گیرم.

-خاتون من راحت نیستم بخدا اصلا روم نمیشه پیام بیرون از اتاق. میشه اجازه بدین من برگردم خونه؟ خواهش می کنم...

چشمانش را تنگ می کند و با بینی چین خورده می گوید:

-من بفهمم عماد به چی تو دل خوش کرده هفت شبانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روز نذری می دم .دخترم دخترای قدیم .همین سیمینو
با این هارت و پورتاش می بینی؟ جرات نمی کنه رو
حرف من حرف بزنه .تو یه الف بچه دو ساعته مغز
منو خوردی و حرف به خرجت نمی ره!

با چشم غره ای رو می گیرد و می رود .دور خودم
می چرخم و سرم را در دستم می گیرم .حالا چکار
کنم؟

حتی می ترسم بیشتر از این در اتاق عماد بمانم و
سیمین خانوم فکر کند که قصد بی احترامی دارم.

مانتو را از تنم در می آورم و روی چوب لباسی پشت
در آویزان می کنم و سریع بیرون می روم .هیچ آینه
ای در اتاق نبود و من دستی به شالم می کشم تا میزان
باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از یک راهروی کوتاه می گذرم و بعد از آن به حال
می رسم. خاتون و سیمین تاج خانوم با فاصله از هم
در قسمتی که پشتی گذاشته بودند نشسته بودند. تا
خواستم به سمت خاتون بروم رو به من کرد و گفت:

-برو پیش دخترا ببین کمک می خوان واسه شام
کمکشون کن .

من می رفتم کمک کسی که به قول سیمین خانوم
عامل بدبختی اش بودم؟ خاتون قصد داشت گوشت تنم
را بریزاند امشب!

آب دهانم را قورت دادم و به سیمین خانوم نگاه کردم
که قسم می خورم تمام خونی که در بدنش داشت به
صورتش هجوم برده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شک ندارم راه داشت همین حالا از موهایم می گرفت
و در کوچه پرتم می کرد.

#پارت ۳۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

خاتون با سرش اشاره دیگری به آشپزخانه می زند تا
معطلش نکنم و من می چرخم و به سمت آشپزخانه
می روم.

می شنوم که خاتون انگار نه انگار که همین چند دقیقه
پیش با سیمین خانوم جر و بحث داشته اند می گوید:

-اینو به حرم امام رضا متبرک کردم . اینم قابلتو نداره .
بخور قندت بیاد بالا پس نیفتی .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدای من! نمی دانم چرا اما به شدت خنده ام گرفته
بود و از ترس اینکه کوچکترین لبخندی روی لب هایم
پدید نیاید با تمام توانم لب هایم را روی هم می فشارم .
خاتون بهترین بود! عاشق این اخلاقش بودم.

به آشپزخانه که می روم دختری را ایستاده کنار
ظرفشویی مشغول پوست گرفتن سیب زمینی می
بینم . به محض ورودم سرش را بالا می آورد و همان
حین که کار می کرد با صورتی بی حس می گوید:

-چیزی می خوای؟

چشمانش ...چشمانش داشت نفس مرا می گرفت . قلبم
را به تپش و ا می دارد . شبیه به عماد بود و من از زل
زدن درون این چشم ها بی نهایت واهمه دارم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من... او مدم کمک... خاتون گفت واسه شام...

-بیا اینارو خالی خورد کن.

سرش را پایین می اندازد و مشغول کارش می شود.
از برخوردش متعجب می شوم. انتظار هر چیزی را
داشتم.

با همان یک نگاهی که جلوی در به او و خواهرش
انداختم توانستم بفهمم که او سارا خواهر کوچکتر
است.

همانی که من باعث ویرانی زندگی اش شده بودم.
دستانم از لحظه ی اولی که نگاهم به چشمانش گره
خورد، بی اختیار به لرز نشسته بودند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزدیک تر می شوم و او چاقویی از کشوی کنار بر
می دارد و در کاسه جلوی دستم می گذارد.

مشغول می شوم و سکوت بیش از حد تحمل سنگین
می آید .

چشمانم پر می شوند و به این فکر می کنم که ممکن
بود هیچوقت بتوانم کارم را جبران کنم؟ جبران مالی
شاید ... اما زندگی و آینده ای که از دست رفته را
چطور برمی گرداندم؟

#پارت ۳۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آبی که ریخته جمع نمی شد اما یک عذرخواهی و
اظهار شرمندگی که از دستم بر می آمد؟

-...ببخشید...

دستش از حرکت می ایستد و چشمان درشتش را بالا
می آورد و نگاهم می کند و حرف در دهانم می
ماسد .

-عذرخواهیتو نگه دار !به درد من نمی خوره.
یخ می بندم .دستم می لرزد و به کارم ادامه می دهم .
لبم را می گزم و بغضم را قورت می دهم .حق
داشت ...به خدا که بدترش را لایق بودم .

-من فقط می خوام بذا ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیم نگاهی به در آشپزخانه می کند و وقتی مطمئن می شود که کسی نیست میان حرفم پریده و می گوید:

-هیچی نخواه! هیچی نگو! اگه اینجایی بخاطره خاتونه. اگه دهنمو بسته نگه می دارم و هیچی نمی گم به احترام داداش عمادمه. توام به نظرم همین برات کافی باشه!

لب هایم می لرزند و لعنت به من اگر فرو بریزم و مقابلش اشک بریزم. من نمی خواستم فکر کند که می خواهم با اشک هایم ترحمش را طلب کنم.

من می دانم مقصرم و خودم را مستحق بدتر از این ها می دانم. فقط می خواهم بداند که چقدر شرمنده ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من حق می دم بهتون .برام کافیه .اعتراضی ندارم .
اومدم اینجا که...

-نمی دونم چطور روت شد که پاشی بیای اینجا !اما
اگر تو انقدر وقیحی که می تونی تظاهر کنی همه چی
عادیه و فکر کنی اومدی خونه خانواده شوهرت و
همه چی گل و بلبله ،ما اینجوری نیستیم .حدثو بدون !

دهانم را می بندد .من هم رویش را با گل مهر و موم
می کنم !بدون هیچ حرف دیگری مشغول سرخ کردن
سیب زمینی ها می شوم .

سارا وسایل شام را آماده می کند و من تصمیم گرفتم
سرم را با کاری که داشتم می کردم گرم نگه دارم.

#پارت ۳۱۹

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

حس یک موجود اضافی ،سربار بودن ،حسی نبود که
با آن غریبه باشم!

از وقتی یادم بود با من است .اما امشب و اینجا؟ بی
رحمانه بر من می تازد .حس می کنم صاحبان خانه
حتی از اینکه در هوایی که من نفس می کشم هستند
در عذابند .

صدای زنگ آیفون را که می شنوم دستم شل می شود
و قاشق چوبی که با آن داشتم سیب زمینی ها را بر
می داشتم از دستم روی کابینت می افتد و هول زده به
گندی که زده ام نگاه می کنم .

سارا بی تفاوت از کنارم می گذرد و می رود .می
شنوم که آیفون را برمی دارد و رسیدن عماد را خبر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دهد. من تند تند اسکاچ را برمی دارم تا گندی که
زده ام را جمع کنم.

به حدی همه جای آشپزخانه از تمیزی برق می زد که
شک نداشتم سیمین خانوم بی نهایت روی تمیزی
حساس است.

کارم تقریباً در حال تمام شدن است که صدای عماد را
می شنوم:

-خوش... اومدی خاتون.

صدایش ناباور و نامطمئن است. کاملاً مشخص است
که انتظار دیدن خاتون را نداشته است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خسته نباشی مادر ...

و خاتون اصلا و ابدا از کدورت بینشان چیزی نشان
نمی دهد. طوری جوابش را داد انگار نه انگار که
وقتی عماد می آمد خودش را در اتاقش پنهان می کرد.

گمانم نمی خواست سیمین خانوم از کدورت بینشان
چیزی بفهمد. مادر و خواهرانش هم به او خسته نباشید
می گویند و او به نظر شوکه می آمد که حرفی نمی
زد.

-خاتون...؟

پرسش گونه صدایش کرد و من مطمئنم که می
خواست بداند من کجا بودم. و من تعلل بیشتر از این را
نوعی بی احترامی به عماد می دانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تابه ی سیب زمینی ها را از روی شعله کنار می کشم
تا وقتی برمی گردم نسوزند و به سمت در ورود
آشپزخانه که می روم قامتش را از پشت سر می بینم.

#پارت ۳۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

دلم تپیدن می گیرد. دلتنگ بودم؟ زیاد!
دستی به شالم می کشم و با صدای آرام و لرزانی می
گویم:

-سلام... خسته نباشین .

انگار که اشتباه شنیده باشد نیم چرخ می زند و برمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گردد و بعد این بار کامل می چرخد. سنگینی نگاهش
سینه ام را تنگ می کند.

نکند عصبانی شود و مقابل همه توبیخ کند که چرا
بدون اجازه اش آمده ام؟ سرم را آرام بالا می برم و لبم
را می گزم.

پلکش عصبی می پرد و من فاتحه ی خودم را می
خوانم.

-خاتون؟ کِی ... چرا ...

دستی به صورتش می کشد و این سردرگمی اش نشان
می دهد که بدجور غافلگیر شده است. ناگاه دستش جلو
می آید و مچم دستم اسیر انگشتانش می شوند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال بیا!

پشت سرش کشیده می شوم و قدم به قدم می رود و
من توانایی اینکه نگاهم را جایی غیر از قامت او
بچرخانم ندارم .

آب دهانم را قورت می دهم و به سرش که با کلاه کپ
دار پوشیده شده ،نگاه می کنم .آخرین بار که دیدمش
کمی موهایش رشد کرده بودند و حالا به نظر می
رسید دوباره از ته تراشیده است !چرا این کار را می
کرد؟

وارد اتاق می شود و در را می بندد .درست وسط
اتاقش مچم را ول می کند و بی قرار در جایش تکان
می خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبه های باز کایشنش را کنار می زدند و دستش را
روی کمرش می گذارد و نیم قدمی به سمتم می آید.

-بازیت گرفته؟ اینجا چه کار می کنی تو آخه؟ من
لاشه ی تو رو از زیر دست و پای ننه م جمع نکردم؟
پاشدی اومدی اینجا که چی؟

با حالی که تلاش می کرد صدایش بالا نرود تا به
گوش خانواده اش نرسد اما به حدی خشمگین بود که
تقریبا داشت از میان دندان های کلید شده اش می
غرید .

دستانم را جلوی شکمم در هم می پیچانم و با حالت
تسلیمی نگاهش می کنم.

#پارت ۳۲۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-به خدا خاتون مجبورم کرد . هرچی گفتم من نیام
گوش نداد . نتونستم منصرفش کنم . حتی ... به خدا گفت
کشون کشون می برمت ! چکار می کردم؟ از اون
موقع که اومدم گوشت تنم آب شده . مگه خودم خوشم
می اومد پیام؟

تند تند نفس نفس می زند و با اتمام حرف هایم چشم
غره ای نثارم می کند و رو می گیرد.

کاپشنش را از تن در می آورد و کلاهش را هم با
حرص به کناری پرت می کند .

-قربون کرمتم از ما بکش بیرون ناموسا !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیر لبی گفت اما شنیدم و فوری نگاه گرفتم تا خودم را
به نشنیدن بزنم .

خم شدم کلاهش را برداشتم و مرتب روی دروارش
گذاشتم . داشت پشت هم غر می زد و من نگاهم را
روی تنش می چرخانم .

به نظر می آمد که دیگر آن قدری درد ندارد و زخمش
ترمیم شده باشد . جلو می روم و همانطور که نگاهم به
زخمش بود می گویم :

-زخمتون بهتره؟ ببینم؟

دستم را به سمت تیشرتش می برم که تنش را عقب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کشد و کفری نگاهم می کند و تشر می زند:

-الان وخت اینه؟

بغضم می گیرد و این را از او پنهان نمی کنم. نمی دانم چرا اما دوست داشتم بداند که با این حرف هایش آزارم می دهد .

شاید داشتم کم کم حس می کردم برایش اهمیت دارم؟ و او مدام نگاهش را به شالم و بعد به موهایم می دهد و دوباره انگار که از این نگاه خودش کفری باشد اخم کرده نگاهش را ر م می دهد .

-خب وقت چیه؟ یه هفته ست نیومدین خونه من همش نگران بودم .بخدا یه لحظه از ذهنم در نیومد .الانم چکار کنم؟ هرچی شما بگی .برگردیم خونه؟ بمونم تو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتاق تا شامتونو بخورین بعد منو برسونین؟ خودم
برگردم اصلاً؟ ها؟

چشم ریز می کند و قدمی به سمت می آید و روی تنم
خیمه می گستراند .

قدم به زور تا سینه اش می رسید و وقتی که در این
فاصله از من می ایستاد ناخودآگاه خوف به دلم می
افتاد.

#پارت ۳۲۲

#دلکش

#شادی موسوی

موهای سرش را هم که می تراشید بیشتر ترسناک می
شد . اما به محض اینکه به چشمانش نگاه می کنم دلم
می ریزد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبانی بود درست ...پریشان و کلافه حتی ...اما یک چیز دیگر هم بود که دقیق نمی توانستم بفهمم.

یک ولع و گرسنگی ...انگار تمام انرژی وجودم را درون خودش می کشید .باز نگاهش را دور سرم می چرخاند و من دیدم که از لحظات پیشش کلافه تر شد.

سبب آدمش که جابجا شد نگاهم را به دنبال خود کشاند و او با لحنی سرد و بی تفاوت زمزمه کرد:

-نگران بودی؟ زنگ می زدی !منو اسکل فرض نکن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم می رود و نفس هایش شدت بیشتری می گیرد. طوری که پره های بینی اش باز و بسته می شدند.

-بعدم تنت می خار ه منو انگولک می کنی بچه؟ من بیقم بذارم تو این وقت شب پاشی بری خونه؟ اصن فکر می کنی؟ یا همینجوری ی رخی فقط می زنی به دل گندکاری؟ نکن! دو دقه فکر نکن حرف نزن کاری نکن تا ببینم چن چنم!

با خجالت سرم را پایین می اندازم. همه ی حرف هایش یک طرف و اینکه حس کردم گلایه دارد چرا به او زنگ نزدم یک طرف!

یعنی منتظرم بوده است؟ صدبار خواستم با او تماس بگیرم اما ترسیدم که ناراحت شود. یا حتی بدتر می ترسیدم بگویم به چه حقی با او تماس گرفته ام و بزند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از بیخ و بن خشکم کند .

حالا حداقل این احتمال را که می توانم با او تماس بگیرم را داشتم اما اگر زنگ می زدم و منعم می کرد احساس می کردم چیزی در وجودم می شکست .

-من نخواستم مزاحمتون شم . راستش ... نمی دونستم اجازه دارم بهتون زنگ بزنم یا نه .

لب هایش را مچاله می کند و گوشه های چشمش جمع می شود و انگار که چیز مضحکی شنیده است سرش را به تاسف تمان می دهد.

-خل و چل!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گوید و می چرخد و به سمت کمدش می رود به
محض اینکه تیشرتش را بالا می کشد ،گونه هایم گر
می گیرد.

#پارت ۳۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

می خواهم نگاه بگیرم که چشمم به پانسمانش می
خورد و از همان فاصله ی دو قدمی دقیق بررسی اش
می کنم.

وقتی دستش به سمت دکمه ی شلوارش می رود همان
لحظه چشمانم گرد می شود و تا می خواهم بچرخم او
زودتر مچ نگاهم را می گیرد .

می چرخم اما دیر ... می چرخم اما وقتی که آبرویم را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باخته ام ! اما وقتی که نیشخندش را دیده ام!

صدای تکان خوردن ها و لباس عوض کردن هایش
را می شنوم به خودم لعنت می فرستم که چرا زودتر
نگاه نگرفتم !

کف دستانم خیس عرق شده بود . صدایش را که می
شنوم به سمتش می چرخم و او لباس پوشیده و آماده
ایستاده بود .

-می ریم بیرون الان اما قبلش بگم ،خوش نترم کسی
از زندگی ما سر در بیاره .هیچی !ملفتی؟

نه !ملفت نبودم در واقع !یعنی چه که از زندگی ما
سر در نیاورند .از ما چه برای خانواده اش گفته بود و
من باید چه رفتاری از خودم نشان می دادم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با استرس نزدیکش می شوم و سرم را بالا می برم و
به چشمانش زل می زنم که باعث می شود شال کمی
عقب برود و من با دست دوباره سر جایش برش می
گردانم و می گویم:

-من نفهمیدم یعنی چطور باید رفتار کنم؟ ممکنه چیزی
از ما بپرسن؟ خب... البته که من اصلا حرف نمی زنم
می تونیم بعد از شام زود برگردیم خونه که یه موقع
اتفاقی نیفته ها؟

با ناخنش گوشه ی بینی اش را می خاراند و بعد
سرش را نزدیک تر می آورد. زبانی روی لب پایش
می کشد و می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اصن می فهمی چرا اومدی اینجا؟ خاتون آوردت !
چرا فکر می کنی؟ آورده تو رو بکنه تو چشم ننه ام .
بگه عماد زن داره !می خواد منو بشونه سر جام .یادم
بیاره زن دارم !خاتون میاد اینجا کم کم دو روز می
مونه !تو اصن حرف نزن و اگر سوالی پرسیدن
نامربوط جواب بده .چیزی گفتن سکوت کن جواب
نده .دردسر درست نکن تا این تیئتری که خاتون را
انداخته خلاص شه بره!

#پارت ۳۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

وا می مانم .چه در سر خاتون می گذرد؟ واسه همین
بود که می گفت وقتی از در آمد به استقبالش بروم و
بیوسمش؟ شوخی نمی کرد؟

جدی جدی دارم از این زن و افکاری که دارد می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترسم. من دلم می خواست هفت سوراخ پنهان شوم تا
در چشم سیمین خانوم نباشم و او مرا اینجا آورده بود
تا مرا در چشمش فرو کند؟

ناخودآگاه به عماد نزدیک می شوم و می گویم:

-نمیشه بریم؟ من می ترسم!

اخم هایش از هم باز نشده اما قسم می خورم که دیگر
خشمی در چشمانش نبود.

دوباره سیب آدمش محسوس تکان خورد و با لحن
سردی که کاملاً تصنعی بود گفت:

-اولاً قبل اومدن فکرشو می کردی! دویوما شام پختن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیدی که اقرار نیس تو رو بخورن واس شام!

لحظه ای نفسم بند می رود و بعد ناخودآگاه خنده ام می گیرد. و گمانم بخشی از خنده ام به استرس زیادم مربوط می شد.

نگاهش پایین می افتد و او هم تک خندی از گلویش بیرون می آید و تنش را به پهلوی می چرخاند و نفس عمیقی می گیرد.

-آقا عماد؟

-درد عماد؟ شالتو درار!

درد عماد گفتش ادا ناسزا نبود. آنچنان با استیصال

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گفت انگار که لحظه های متمادی است که این را
پشت زبانش زندانی کرده بود و دقیقا منظورش همین
بود! که من دردش هستم!

دلم مچاله می شود اما به خاطر قسمت دوم حرفش
شوکه بودم. دستی به شالم می کشم و با تعجب می
گویم:

-شال نیاردم دیگه آخه. چرا عوضش کنم؟ بده؟

دسته ی شالم را می گیرد و به جلو می کشد. به نحوی
که اگر تعادلم را از دست می دادم در آغوشش افتاده
بودم.

اما پا روی زمین سفت می کنم و در یک وجبی سینه
اش متوقف می شوم و شوکه نگاهش می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من گفتم عوض کن؟ گفتم درار!

#پارت ۳۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

هیچ وقت حتی وقتی خودمان دوتا تنها بودیم نمی گفت
شالت را بردار. وقت هایی که بی هوا می آمد و من از
شدت استرس یادم می رفت شالم را بگذارم کاملاً فرق
می کرد.

همیشه نزدیک آمدنش که می شد ناخودگاه کسی به
سمت شال سوقم می داد و اصلاً راحت نبودم که خود
خواسته بدون آن مقابلش ظاهر شوم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب ...آخه گفتم شاید درست نباشه که...

خودش شال را از دور سرم برمی دارد و گوشه ای پرت می کند و همان لحظه متوجه می شوم که نفس راحتی می کشد .

هیچ سر از رفتارش در نمی آوردم و او چانه ام را می گیرد و سرم را بالا می آورد .

-آبی نپوش !دیگه آبی نمی پوشی حله؟

زشت شده بودم؟ آبی به من نمی آمد؟ آب دهانم را قورت می دهم و با ترس سر تکان می دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با خشونت گوشت چانه ام را بین انگشتش تکان می
دهد و می گوید:

-زِ بونت کو؟

بغض می کنم و نگاهم را به زیر می اندازم .
-چشم دیگه نمی پوشم.

نفیر می کشد:

-چشات این بالا!

چشمانم را هم بالا می کشم .نه که من بخوام !پیش تر
هم گفته بودم .نه تنها چشمانم هر عضو و ارگان از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدن من مغز خودم را داشتند و همه به اتفاق تحت
فرمانش بودند! همه با او و علیه من!

اخم در هم می کشد و من پشت هاله ای از اشک می
دیدمش و تمام زورم را می زدم که این هاله روی
گونه ام نیارد!

-الان چی بت گفت که بغض می کنی بیشراف؟

نباید جویای بغضم می شد...نباید! چون تا گفت اشکم
انگار که میدان نازکشی دیده باشد خودی نشان داد!

-هی...هیچی...من...

سرش نزدیک آمد. خیلی نزدیک. آن قدر که نفسم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حبس کردم و به خودم جرات این را ندادم که حتی
برای بازدم نفس هایم تکان بخورم.

#پارت ۳۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

گونه‌ی ته ریش دار و زبرش را درست روی قسمتی
از گونه ام که اشک رویش مانده بود، کشید و این راه
را درست سه بار رفت و برگشت.

و این حسی فراتر از ظرفیتم به جانم ریخت. کارش در
عین اینکه بسیار بدوی بود قلبم را لرزاند.

مثل گرگی که ماده گرگش را با لیسیدن و مالیدن پوزه
اش به او آرام می‌کند. از دستانش استفاده نکرد اما این
به نحوی بیشتر زنجیرم کرد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کامل که رد اشک را پاک کرد صورتش را مقابلم
کشید و با آن چشمان عجیب و مرموزش نگاهم کرد و
لب زد:

-نفس...نفس بکش!

نگفتم؟ من نفس را یادم می رود و براستی او برازنده
ی این جایگاهی که به او داده بودم، نبود؟

فرمانده ی دل و دین من حواسش به نفس های من
هست! او نفس خواست و من سبک ترین و آسوده
ترین نفس عمرم را از عمق جانم کشیدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین تاج خانوم چنان در خود فرو رفته و اخم در هم کشیده بود که وصال جرات سر بالا بردن هم به خود نمی داد .

-میومدی یه لقمه می خوردی سیمین ...

سر بالا می برد و حرص می زند:

-نمی خورم خاتون معده ام داره می جوشه!...

طوری به وصال کنار عماد نشسته نگاه می کرد که اگر چشم هایش قابلیت آتش پرتاب کردن داشتنش تا الان وصال خاکستر شده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در لفافه می گفت که از حرص و جوش معده اش می جوشد و این وصال را بیشتر در خود فرو می برد .
همین حالا هم سر جمع یک قاشق هم نخورده بود که
همانم در گلایش می ماند.

-مامان برات پونه دم کنم؟

سارا می خواست با این پیشنهاد حتی شده برای چند
ثانیه نگاه های سنگین مادرش را از روی عماد و
وصال منحرف کند .

می دانست که اگر مادرش زیاده روی کند ممکن است
که عماد این را برنتابد و آن وقت شر می شد!

#پارت ۳۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمی خواد! چه فایده؟ وقتی بچه ها خودم اینن از بقیه
چه توقعی داشته باشم؟

خاتون نیم نگاهی به عمادی که با اخم هایی در هم
رفته مشغول غذا خوردن بود می کند و رو به وصال
می گوید:

-چرا نمی خوری دختر؟ با تو نیست حرفاشو داره تو
لقمه می پیچه برا من ... با دل غذاتو بخور عین مرغ
غذاتو توک نزن!

وصال لب می گزد. می ترسد. از استرس نه اشتهایی
برایش مانده بود و نه جانی که سر جایش بنشیند و به
غلط کردن برای اینجا بودن نیفتد. هرچه التماس دارد
در نگاهش می ریزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دارم می خورم خاتون .دستتون درد نکنه.

سمیرا که آن طرف عماد نشسته بود وقتی جو را سنگین می بیند دستش را روی بازوی عماد می گذارد و می گوید:

-داداش پسر بتول خانوم همسایه کناریمونو که میشناسی ،فردا شب عروسیشه .ما هم دعوتیم .بریم؟

عماد نگاهش می کند .عارف دوست بچگی هایش بود .خیلی وقت بود که با او جز سلام و علیک ارتباطی نداشت اما اعضای محل مثل خانواده ی هم بودند .اگر نمی رفتی بی احترامی به صاحب مجلس بود .برای تغییر روحیه شان هم خوب بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-برید .منم آخر شب یه توک پا میام تبریک می گم .
سمیرا با خوشحالی به سارا نگاه می کند و سارا رو به
خاتون می کند:

-بعد این همه وقت عروسی دعوت شدیم پوسیدیم به
خدا...خاتونم می بریم ...اصلا بدون خاتون که صفا
نداره !میای مگه نه؟

خاتون سر بالا می برد و می گوید:

-من از بتول خوشم نمیاد ...چشاش شوره چشم می
زنه .هر بار منو می بینه هی دهنشو وا می کنه...

با صدا و لهجه ای شبیه به بتول خانوم ادامه می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هیچ تکون نخوردی خاتون از جوونای امروز روپا
تريا ... همینو که میگه تا یه هفته میفتم از درد پا!

سارا و سمیرا ریز ریز می خندند. لهجه اش با بتول
خانوم مو نمی زد. خاتون بینی اش را چین می دهد و
می گوید:

-اما این دختر و ببرید. صبح تا شب و دل منه ،ببرید
دلش و ا شه!

#پارت ۳۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم چشم درشت می کند و صدای جیغ مانند
و وحشت زده می گوید:

- عا...دیگه چی؟ ببریم بگیم کیمنه؟ همینم مونده والا!

خاتون قاشقش را در بشقابش رها می کند و با اخم رو
به او می کند.

-عروست ازن عماد!می خواستی بگی کیه؟

عروش؟ اولش که این دختر با آن صورت گل
انداخته از اتاق خارج شد و عماد هم که یک دم
چشمانش از پی او دویدن خسته نمی شد. در اتاق چه
وردی زیر گوشش خوانده بود دخترک؟ دندان می
ساید و تکیه اش می گیرد و تن جلو می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زنش نیست!

نمی خواهد باور کند که چیزی بینشان بود. این را از میان دندان های کلید شده اش غرید و عماد با حرکت سریع و خشنی لیوانش را روی سفره کوبید و کفری لب زد:

-لا اله الا الله!

خاتون ابدًا متعجب نبود. حتی منتظر بود تا همچین واکنشی از او ببیند. خاتون آمده بود تا جا پای وصال را در زندگی عماد محکم کند.

-سیمین خوابی؟ یا خودتو به خواب زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم از حرص نفس نفس می زند . با بهت رو
به عماد لب می زند:

-گفتی نمی خوایش ! به خاتونم بگو که همه چیز
سوری و الکیه ...

سکوت تنوعا جوابی ست که می گیرد . اما کوتاه نمی
آید . رو به خاتون با اطمینان و قطعیت لب می زند:

-طلاقش می ده به وقتش!

عماد نگاه سرخش را بالا می گیرد و درست بود که
به وصال نگاه نمی کرد اما به نحوی شکستش را حس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کرد لرزیدنش را ،آب شدن و زیر زمین رفتنش را...

او مرد این خانواده بود ،هر پنج زن زندگی اش حالا دورش بودند و او باید به شکلی اداره شان می کرد که تنش بینشان در کم ترین حالت ممکن باشد.

که اگر از هرکدامشان طرفداری می کرد ،آن دیگری ناراحت می شد و در مورد سیمین خانوم ممکن بود سر لج بیفتد و آن وقت بود که خدا به داد وصال برسد!

#پارت ۳۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

نگاه خشمگین و خون گرفته اش برای سیمین خانوم کافی بود تا گردنش را بچرخاند و رو بگیرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه شان غیر از وصال که چانه اش به سینه چسبیده بود با استرس به صورت ترسناک شده ی عماد نگاه می کنند و عماد برای اینکه جو را آرام کند می گوید:

- وصال جایی نمیاد! آجی دمت گرم خوشمزه بود .

سارا نگاهی به بشقاب نیمه خورده اش می کند و می گوید:

-قیمه واسه تو پختم داداش! چیزی نخوردی که...

با ناراحتی گفت و با حرص نیم نگاهی به مادرش کرد. چرا نمی گذاشت اول غذا از گلویش پایین برود بعد شروع کند به غر زدن و خط و نشان کشیدن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به قدر شکم خوردم فنچول ...

با لبخند تصنعی می گوید و از جایش بلند می شود و
به سمت تلویزیون می رود و روشنش می کند. این
یعنی نمی خواهد با کسی حرف بزند.

خاتون چشم غره ای به سیمین می رود و آرام لب می
زند:

-دلت جا گرفت؟

سیمین تاج خانوم چشم گرد می کند و بعد نفس عمیقی
می گرد و زیر لب صبر طلب می کند.

وصال زیر لبی تشکر می کند و بشقاب خودش و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد را به آشپزخانه می برد و سمیرا و سارا هم مشغول جمع و جور کردن سفره می شوند.

سمیرا جای دم می کند و سارا غذاها را جابجا می کند. وصال بدون اینکه کسی چیزی بگوید مشغول شستن ظرف ها می شود. سمیرا سر می چرخاند و با خنده می گوید:

-با ظرف شستن پیش مامانم عزیز نمیشیا... گفته باشم. صبح تا شب اینجا کار کنی به چشمش نمیاد.

سارا از این صمیمی حرف زدن های سمیرا متعجب شده و چشم غره ای به او می رود. اما وصال لبخند کمرنگی روی لبش می نشیند و می گوید:

-خودم اینطوری راحت ترم. شما زحمت شامو کشیدین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم کمک کنم.

#پارت ۳۳۰

#دلکش

#شادی موسوی

آشپزخانه مرتب می شود و حالا دیگر نمی تواند از
جمعی که به جز خاتون با هیچ کدامشان راحت نبود
پنهان شود. بالاخره که چه؟ باید با آن ها روبرو می
شد!

جلو می رود و فقط به اندازه ای سرش را بالا می
گیرد که جای خاتون را شناسایی کند و به همان طرف
برود.

عماد زیر چشمی نگاه می کند و وقتی مسیرش را می
بیند اخم در هم می کشد اما به سمتش نمی چرخد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنار خاتون که جا می گیرد ناخودآگاه هر دو دستش
را دور ساعد خاتون حلقه می کند و چسبیده به او می
نشیند .

دنیا دنیا بغض و حس سر خوردگی داشت . عماد گفته
بود همه چیز سوری است؟ می خواست طلاقش بدهد؟

پس چرا وقتی خودش رفته و شرش را از سر زندگی
اش کم کرده بود آن قدر مصمم به دنبالش بوده است؟

-اشتباه گرفتی وزه ... شوهرت دو قدم اون ور تره برو
به اون دخیل ببند.

خاتون در گوشش پیچ زد اما وصال از استرس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ضربانش تند شد. نگاهش را دور چرخاند تا ببیند کسی
صدایش را شنیده یا نه .

وقتی خیالش از این بابت راحت می شود رو به خاتون
می کند :

-منو ول نکن خاتون ...من غیر از تو هیچکسو
ندارم ...

خاتون بهت زده به سمتش می چرخد و به چشم هایش
می نگرد. مردمک هایش می لرزید و این زن روی
تک تک نفس هایی که از خدا عمر گرفته می توانست
شرط ببندد که ذات این دختر بد نبود!

خدای خاتون بنده نواز بود و خاتون بنده ی خوب
خدا ...پنجه اش را روی دست یخ کرده ی دخترک می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گذارد و بیچ می زند:

-هیچ غصه ت نباشه ...فقط دلتو قرص کن به اون
بالایی!یکم جریزه اگه از خودت نشون بدی که دیگه
نور علی نور. این بچه رو که دیدی وقتی رفتی
چجوری زمینو از زیر پاش کشیدن؟ دلش گیره ،ولت
نمی کنه .ولتم کرد به خاک حاجی دستتو ول نمی کنم .
خیال می کنم یه دختر دیگه ام دارم .تا زنده ام نمی
دارم آب تو دلت تکون بخوره !

تک به تک عضلات تنش از گرفتگی خارج می
شود .این زن ...با این لحن متحکم و این اراده در
گوشش از حمایت بگوید ،از پشت بودن بگوید و دلش
قرص نشود؟

#پارت ۳۳۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلا انگار خدا این زن را آفریده تا با قدرت
شخصیت و کلامش دلیل ادامه دادن او باشد. وگرنه که
دلش را به چه چیز این شرایط خوش می کرد؟

سارا و سمیرا به طرف خاتون می آیند و دورش را
می گیرند. شروع به صحبت می کنند و خاتون از
سفرش می گوید .

وصال تمام مدت سکوت می کند و عماد همچنان
و انمود می کند که مشغول تماشای فوتبال است. سیمین
خانوم یک کارتون لوبیا مقابلش گذاشته و مشغول پاک
کردنش بود .

خاتون خسته خمیازه ای می کشد و رو به سارا می
کند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جای منو بنداز اینجا قریون قد و بالات خسته ام...

-چشم الان .

خاتون با همین جمله استرس را دوباره به تن وصال
سرازیر کرد .چرا نگفت که جای او وصال را
ببندازند؟

با همان نگاه سرسری هم متوجه شد که خانه دو خوابه
بود .خوابیدن در اتاق سیمین خانوم به همان اندازه
ترسناک بود که در اتاق عماد !

چطور می توانست جلوی آن ها به اتاق عماد برود؟
سیمین خانوم گردنش را می زد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاتون؟

-هوم؟ می ری کیف منو بیاری قرصامو بخورم؟ یه
لیوان آبم بیار بی زحمت...

چرا متوجه نمی شد که او دارد از استرس پس می
افتد؟

-خاتون می گم من پیش تو می خوابم مگه نه؟

خاتون چشم گرد می کند و لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-راستی راستی منو گذاشتی جای عماد مادر؟ پاشو
بازی در نیار. پیش خودم بخوابونمت که سیمین برات
علم کنه که سوری زن و شوهرن؟ همینجوریشم تو
توی مخش نمی ری!

یاد حرف های عماد می افتد. حالا به آن باور تام
دارد. خاتون او را با خودش آورده بود تا او را در
چشم سیمین خانوم فرو کند؟ تا زن و شوهریشان را به
او اثبات کند؟

چیزی را که اصلا وجود نداشت؟ او فقط یک شب تا
صبح در آغوش این مرد تمام ترس ها و آمال و
احساسات متناقضش را دور کرده بود!

#پارت ۳۳۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این بچه دلش باهاته .یکم بهش محبت کن بنده ات
میشه .زن نباید خودشو از شوهرش دریغ کنه .پایه
های زندگیش اگه رو محبت نباشه سست میشه .تو یه
قدم وردار اون ده قدم میاد سمتت .به خودت و زندگیت
برس .اصلش خودتی که می تونی افسار زندگیتو
دست بگیری .

دستانش را مشت می کند .لب هایش را روی می
فشارد و با گرگرفتی لب می زند:

-اگه نشد چی خاتون؟ اگر نتونستم؟

-بعد می گزری ازش .زندگیتو بدون اون می سازی .اما
تلاشتو کردی چی برای از دست دادن داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی راحت و عادی می گوید. انگار که خیلی آسان
باشد. انگار که مثل جان کندن سخت نخواهد بود!

-بجذب مادر...بجذب...سارا؟ کجایی مادر بیا !تو
پاشو!

زیر پایش می زند و رسماً داشت از جایش می
راندش. چه می خواست به سارا بگوید که او را دک
می کرد؟

با استرس به سراغ کیف خاتون می رود و با یک
لیوان آب پیشش باز می گردد. وقتی خاتون بدون
توجه به او محیای خواب می شود وصال بازویش را
می گرد و با استیصال می نالد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وای خاتون من روم نمی شه خواهش می کنم یه
امشب فقط نجاتم بده ... آخه چطوری برم بگم کجا
بخوابم؟

خاتون چشم هایش را محکم می فشارد و سرش را رو
به سقف می گیرد.

-یا صاحب صبر ... دختر دیوونم کردی. برو تو اتاق
عماد بشین تا بیاد خودش! لازم نیست جار بزنی که
کجا می خوابی!

همین حالا هم می ترسید که کسی حرف های پیچ پیچ
گونه شان را بشنود. چاره ای جز اطاعت ندارد و می
داند که خاتون راضی نمی شود. دست و پای بی
جاناش را جمع می کند و به اتاق می رود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی سارا و سیمین خانوم را در اتاق می بیند رنگ
از صورتش می پرد.

#پارت ۳۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

سارا مشغول پهن کردن تشک و دو نفره بود و سیمین
خانوم متوجه ورود وصال می شود.

تا می خواهد عقب گرد کند سیمین خانوم گوشت
بازویش را در چنگ می گیرد و او را به داخل اتاق
می کشد و در را می بندد.

-کجا موش کثیف؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وصال با درد چهره در هم می کشد. سارا با نگرانی
بازوی مادرش را می کشد تا دست دختر بیچاره را
رها کند.

اما سیمین خانوم بازویش را از دست سارا بیرون می
کشد و با لحن تلخ و تنیدی می غرد:

-خاتونم خام خودت کردی هرزه؟ الحق که این کاره
ای. من ساده دست کمت گرفتم!

وصال با ترس و حس گند حقارت لب می زند:

-به خدا من نمی خواستم پیام. خاتون مجبورم کرد.
خواستم برگردم عماد خان اجازه ندادن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمان اشکی اش را به زن دوخته و این حتی ذره ای
هم در قلب سنگی اش تاثیر نمی کند.

چانه اش را می گیرد و با فشار زیادی گردنش را به
عقب خم می کند. وصال آخی از درد می گوید و زن
بی رحمانه لب می زند:

-خر خودتی هرزه! خیال کردی نمی دوئم چجوری تو
اتاق پسر مو گرم کردی؟ تو مشقت گرفتیش، از خداته
دنبالت موس موس کنه، بعد میگی گفتم منو ببره؟

-به خدا من...

-مامان!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با پشت دست محکم روی لب هایش کوبیده بود. نه آن
قدری محکم که زخم شود یا خون ریزی کند، آن
قدری که درد تیز و وحشتناکی را حس کند و همین
اشک هایش را سرازیر می کند.

سارا تنش را بین او و سیمین خانوم می کشد تا از
برخورد دیگری بین آن دو جلوگیری کند.

وقتی مادرش عصبانی می شد حتی خودش هم می
ترسید اما نمی توانست نسبت به این دختر بی تفاوت
باشد. هرچند که به هم خوردن ازدواجش زیر سر او
باشد اما به هر حال انسان بود!

#پارت ۳۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اسم خدا رو نیار! ببین منو... به من می گن سیمین
تاج... هرکس با من در افتاد، ورافتاد! چنان...

-وصال؟

در باز می شود و عماد در چهارچوب در قرار می
گیرد. سیمین خانوم ترسیده مردمک های چشمش
گشاد می شوند و دست و پایش را گم می کند. از کی
پشت در بوده است؟

نگاه ترسیده اش را به وصال می دوزد و به آنی
ابروهایش از تعجب بالا می روند.

انتظار داشت حالا دوان دوان به آغوش عماد برود و
گلایه سر دهد. اما دخترک پشتش را به عماد کرده و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی فرزند و چابک داشت اشک ها و آثار گریه را از
روی صورتش پاک می کرد!

بعد سرش را پایین می اندازد و رو به عماد می گوید:

-بخشید نشنیدم صدام کردین کاری داشتین؟

سرش پایین بود و نمی توانست درست صورتش را
ببیند. جلو می آید. دست وصال را می گیرد. دو قدمی
او را از مادر و خواهرش دور می کند.

-شبتون بخیر!

مادرش از حرص سرخ می شود و وصال از
خجالت! سارا جوابش را می دهد و هردو از اتاق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیرون می روند .

وصال به گره ی دستانشان نگاه می کند . هر لحظه
احتمال می دهد که این گره باز شود . که فقط برای
تظاهر کنارش ایستاده بوده است .

اما این چنین نشد . به جایش به سمتش چرخید و وصال
را هم به طرف خودش چرخاند . دستش را زیر چانه
اش می گیرد و سرش را بالا می گیرد .
اشک هایش را پاک کرده بود ! سرخی چشمانش را
چه می کرد؟

لب های ورم کرده اش را می بیند ، رد سرخی که به
نظر جای انگشت می آمد روی چانه اش ، و دیگر
کجای بدنش را باید چک می کرد که از همه چیز با
خبر شود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتشی در دلش روشن می شود .چند ثانیه با او در اتاق
تنها بوده اند که اینطور نقره داغش کرده بودند؟

#پارت ۳۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

انگشتش را روی لب هایش می کشد .این حرکت
اصلا و ابدا عاشقانه یا از روی هوس نبود !

باید لمسش می کرد !باید آن لمس دردناک را از روی
لب هایش پاک می کرد ...این هم کافی به نظر نمی
رسد !آتش همانجا بود .هر ثانیه شدتش داشت بیشتر و
بیشتر می شد.

دستش را رها می کند و با قدم های بلندی به طرف در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می رود. وصال خشم درون چشمانش، رگ برآمده ی
گردنش را دیده بود و سیل این خشم را می شناسد.

از پشت سرش می رود و دستش به دستگیره نرسیده
خودش را بین در و تن او جا می کند.

-کجا می رید؟ تو رو خدا ...تو رو به امام رضا...

قسم می دهد التماس می کند اما خودش هم نمی داند
برای چه؟ چه بگوید اصلا؟

-برو کنار!

-نه.. نمی رم ...نرید ل..طفا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را روی دیوار کنار در درست کنار سر
دخترک می کوبد و وصال با ترس در جای خود می
پرد.

-دیگه کجات زد؟ چکارت کرد؟ چیا داشت بهت می
گفت؟

وصال لرز می کند. همین حالا هم آتیشش تند بود وای
به حال اینکه همه چیز را کف دستش می گذاشت بعد
دودش در چشم چه کسی می رفت؟ مسلما خودش !

دست عماد را می گیرد و از روی دیوار پایین می
آورد. انگار که بخواهد التماسش را بکند می نالد:

-نزد ... یکم حرف زدیم فقط...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غرش خفه و حیوانی از گلوی عماد خارج می شود و
ثانیه ی بعد دیگر در اتاق نبود .

وصال بهت زده در جایش مانده بود و به در بسته نگاه
می کرد . آن قدر سریع حرکت کرد که وصال نفهمید
کی کنارش زد و چطور فکر می کرد که می تواند
مانعش شود؟

عماد با توپ پر به اتاق بغل می رود و در نیمه باز را
تا آخر باز می کند و مادرش همین حالا هم در تختش
خوابیده بود که با دیدن عماد در جایش نیم خیز می
شود.

#پارت ۳۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سارا و سمیرا از ترس از جایشان می پرند و عماد
جلو می رود. خاتون با شنیدن صدای وحشتناک کوبیده
شدن در به دیوار از جایش می پرد و به اتاق می آید.

عماد دستش را روی تاج کوتاه پایین تخت جک می
کند و هیکل درشتش را روی آن خم می کند. با
صورتی کبود و خوفناک می غرد:

-سیمین تاج خانوم جلو دخترات می گم که نگی
نگفتی! آگه هر احدی غیر تو بود که رو زن من دست
بلند کرده بود تک به تک استخوانای دستشو می
شکوندم! بار دویومت نشه سِ یوم! به علی قسم اینجا
رو، رو سر هممون خراب می کنم. منو انگولک نکن
بذار آروم بمونم. من سگ شم اول همه پاچه شوما
رو می گیرم... من آتیش بگیرم دودش قبل همه تو
چش و چال شماس!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیم نگاهی هم به سارا می کند و آن نگاه گداخته اش را
به سمت او هم روانه می کند. سارا بغض می کند و
می نالد:

-به خدا من کاری باهش نداشتم!

پیش از اینکه عماد جوابش را بدهد خاتون که با
صدای بلند عماد متوجه جنجال شده و جلوی در
ایستاده بود، می گوید:

-چی شده؟ سیمین چکار کردی دختره رو؟ یه شب
نتونستی نگهش داری عروستو؟

آتش می گیرد. به اندازه کافی تحمل کرده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون سلپته ی هرزه عروس من نیست !من نیاوردمش
که نگهش دارم !

عماد دیوانه می شود .انگار کسی با پتک به سرش می
کوبد .صدای مادرش در سرش پژواک می شود.

با غرشی دیوانه وار سرش را بالا می گیرد و فریادی
از ته گلو می کشد .دستش را دراز می کند و اولین
چیزی که به دستش می رسد را برمی دارد و با تمام
توانش به آینه ی اتاق می کوبد .

آینه با صدای مهیبی هزار تکه می شود و دختر ها از
ترس جیغی می کشند و سیمین خانوم وحشت زده به
تاج تخت می چسبد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-منو روانی نکن! بسه! بسه زن!

آبازور کنار تخت را برمی دارد و با تمان توانش به دیوار می کوبد. نه یک بار و دو بار آن قدر که دیگر جز چند تکه خرد شده چیزی ازش باقی نماند. و هیچکدامشان جرات نزدیک شدن به او را ندارند!

#پارت ۳۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

-به شرفم قسم خونه رو آتیش می زنم. تک به تک وسایلی زندگیتو خاکستر می کنم. خودمم زنده زنده توش می سوزم خیال تو یکی رو راحت کنم! می دونی می کنم... می دونی می کنم! بسه! بسه زن من کار نداشته باش! ولش کن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون جلو می آید و دست و عماد را می کشد تا او از
اتاق بیرون ببرد. سیمین خانوم زیر گریه می زند و با
جیغ و گریه می نالد:

-نمی آوردیش تو خونه من! نمی آوردنیش جلو چشم
من پس! چطور یادت رفته که کل سرمایه تو دزدید و
یه آبم روش؟ حالا ورداشتیش آوردیش میگی بکنش
تاج سرت؟ نمی کنم... من... نمی خوام تو خونه من
باشه!

عماد با خشمی که حتی ذره ای از شدتش کم نشده
دستش را از دست خاتون بیرون می کشد و با کف
دست به در اتاق می کوبد و فریاد می زند:

-پس داد اون پولو. پول دسته مهم نیس چکار کرده!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینجا خونه منم هَ- ! حالام اون دختر زن منه ...جاش
اینجاس .پیش من ،تو خونه من !تا الانم رعایتتونو
کردم .اَ این به بعد جاش کنار منه !اگه نمی خوایش
منم می رم ...باشم یا برم سیمین؟

همه شان با حیرت نگاهش می کنند .طوری اتمام
حجت کرد که هیچکدامشان ذره ای به حقانیت حرف
هایش شک نداشتند !خاتون پادر میانی می کند:

-پسرم صلوات بفرست .برو پیش زنت حالا حتما
ترسیده ...برو مادر...

-نه خاتون دیگه این خبرانی ...جر منو در آوردن به
ابالفضل !مرگ یه بار شیونم یه بار ...با توام سیمین
خانوم !برم یا باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواهرانش گریه می کنند و با استرس نزدیکش می
شوند. سمیرا اشک می ریزد:

-داداش نگو تو رو قرآن... ما به غیر از تو کسیو
نداریم که...

می دانند که اگر عماد برود برگشتش با خداست! می
دانند حرفش یک کلام است. می دانند کینه اش تمام
نشدنی ست، نمی خواستند برادرشان را از دست
بدهند!

سیمین خانوم اشک ریزان در سینه اش می کوبد و می
گوید:

-خدایا شکرت... آخر عمری با اولاد امتحانم کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توام برو... برو سر پیری دست مادرتو ول کن ،
خواهراتو بی صاحب ول کن واس خاطر زنت !برو!

#پارت ۳۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد تا می خواهد دهان باز کند خاتون دست روی
سینه اش می گذارد و به بیرون از اتاق هولش می
دهد .

-برو عماد...دیگه هیچکس یه کلمه حرف نزنه !
حرف منه بزرگترو زمین نذارین .برو صلوات
بفرست .هیچکس از این خونه نمی ره .این تو ،اونم
اتاقه ،با زنت زندگی کن مادر .کسی حرف زد با من!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عماد همچنان نفس نفس می زد . هنوز آرام نشده بود
اما حتی یک لحظه ی دیگر نمی خواست در این اتاق
بماند.

می رود و در اتاق را که باز می کند وصال ترسیده
را وسط اتاق می بیند که بی مهابا اشک می ریزد . با
دیدنش در این حالت حرصش بیشتر می شود.

-حساب تو یکی رو هم بعدا می رسم !

وصال به واقع از خشمش می ترسد . جرات نکرد از
اتاق خارج شود ، اما صدای شکستن چیزهایی را می
شنید و صدای جیغ و گریه ها می گفتند که وقتی این
مرد خشمگین است نباید با او بحث کرد . با هق هق
لب می زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من...چکار...کردم مگه؟

عماد با قدم های سریعی به سمتش می رود که وصال
از ترسش قدم به عقب برمی دارد .

عماد که بالای سرش می رسد در خودش جمع می
شود و با خشم می غرد:

-دروغ گفתי !واسه دفاع از هیچ کس مقابل من نمی
ایستی !گفته بودمت از دروغ بدم میاد نگفتم؟

وصال در همین لحظه هم که تنش از ترس به وییره
افتاده بود هم ته دلش به این مرد گرم بود.

گفته بود طلاقش می دهد ،گفته بود که نگهش نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دارد و این ازدواج سوری است ،اما برای این زن
سوری فریاد کشیده بود که خانه را آتش می زند اگر
کسی به او آسیب برساند !

نه یک فریاد عادی ...از آن هایی که تا هفت در محله
نه ،تا عرش خدا هم نه ،در هزار توی مغزش بیچد و
تک به تک رگ های تنش را در نوردد و به جانش
بچسبد!

-ببخشید ...-نمی خواستم ...با م...ادرتون دعوا
کنید .نمی خوام در دسر درست کنم .نمی خوام باعث
اعصاب خردی شما باشم اما همش نمی شه...

#پارت ۳۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

نلرزد ،بغض نکند ،لکنت زبان نگیرد !این چنین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مظلومانه در خود مچاله نشود! انتظارش را برای
یک ساحره ی بی رحم و خائن بودن بر هم نزنند!

اما نه ... باید قلبش را نشانه برود ، باید نفسش را ببرد ،
توان زانوهایش را بگیرد !

لب هایش بیشتر ورم کرده بود و سرخیشان واضح تر
پیدا بود . حالا دیگر می دانست که پوست به شدت
حساسی دارد . اما هر بار دیدن لب هایش زخمی تازه
در قلبش باز می کند .

بازویش را می گیرد و او را به خودش می چسباند .
غیر منتظرانه و ناگهانی ... حتی برای خودش هم !

فقط آن حس دردناکی که داشت هنوز با او بود . باید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لمس می کرد. باید او را بین بازوانش می گرفت و
مطمئن می شد جایش امن است.
دیوانه بود؟ باشد! کسی به دختر او دست نمی زد!

-دیگه با تو کاری ندارن. اگرم داشتن به من میگی
وصال! حالیه؟ چیزی اَمن پنهون بمونه و به گوشم
برسه باس قبل رسیدنم فاتحه‌تو بخونی!

وصال چشم می بندد و در دریای این احساسات
شیرین غرق می شود. سرش روی سینه ی بی قرار
این مرد بود و او برایش هرچند با غضب حکم می
کرد اما ذره ای حس امنیت فوق العاده ای که از این
آغوش می گیرد را کم نمی کند.

وامشب او دوبار این احساس را داشت. یکبار وقتی
خاتون دلش را قرص کرد و یکبار هم عماد با روش
منحصر به فردش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چقدر متفاوت بود این دو با هم. و درست در شبی این اتفاقات افتاده بود که تمام وقت، با نگاه ها و زخم زبان ها خرد شده و تنش پاره پاره شده بود! خدا هوایش را داشت مگر نه؟

- نشنیدم وصال؟

- چشم! ...

آرام گفت. صدایش به زور به گوش های عماد رسید. عماد اخم در هم می کشد و با صدایی که آتش خشمش را بیشتر از لحظات قبل منعکس می کند می گوید:

- تا به مدت اینجاییم فعلا... با کسی دم خور نشو. سرت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به کار خودت باشه.

#پارت ۳۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

ترسیده نفسش را حبس کرد و از آغوشش فاصله گرفت. شوخی می کرد؟ نمی توانست جدی باشد!

- عماد خان؟ اینجا که ... من ... شاید مادرتون ... خاتون تنهاست نمی تونم اینجا بمونم که!

هر دلیلی برای مخالفت به ذهنش می رسید می ترسید که به زبان بیاورد. که خوی عماد را بیشتر آتشین کند.

اما او می خواست که حضور این دختر در زندگی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اش را رسمیت بیشتری ببخشد. حداقل حالا ... این گونه
نمی شد پیش رفت. تا کی می توانست در خانه ی
خاتون پنهانش کند؟ مادرش باید با او کنار می آمد!

چشم ریز می کند و دستی به گردنش می کشد. خسته
بود. روحش درد می کرد.

اگر وصال در این اتاق منتظرش نبود بی شک از
همان اتاق مادرش راهش را به خیابان کج می کرد.
موتورش را راه می انداخت و قدری از هوای آزاد
نفس می گرفت.

تتش را روی تختش آوار می کند. به تشک دو نفره ی
انداخته شده روی زمین پوزخند می زند.

برایشان رختخواب پهن می کردند و از آن ور هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زهر چشم می گرفتند !

دست وصال را می کشد و او را روی پایش می کشد .
مو بر تن دخترک راست می شود .

حرکت ناگهانی اش زیاد از حد زیادی بود ! صمیمتی
که در این نزدیکی حس می شود حالش را دگرگون
می کند.

عماد حالا از فاصله ی نزدیک داشت درون چشمانش
نگاه می کرد . دستش را به پشت می برد و بافت
مویش را جلو می کشد .

باید حواسش را پرت کند . دلش این نزدیکی را می
خواست پس انجامش داد . اما باید حواسش را پرت می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کرد که بیشتر نخواهد!

-گردنم درد می‌کنه، الان حرف بزن بینم دردت چیه؟

کوتاه توضیح داد اما مفید. با چند کلمه حرف هم تنشش
را از بین برد، هم غرور مردانه اش را حفظ کرد و
هم دوباره با کوتاهی قدش شوخی کرده بود!

وصال کمی روی پایش جابجا می‌شود. معذب بود و
با همین جابجایی قلب هر دویشان ضربان پرشتاب
تری گرفت.

#پارت ۳۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

سیب گلوی عماد واضح تکان خورد و وصال ریتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس هایش را هم گم کرده چطور باید حرف می زد؟

-من ... بشینم رو تخت؟

خوشش نمی آید! اینکه ادعا می کند عماد را دوست دارد، به او محبت می کند، برایش نگران می شود، توجه خرجش می کند اما به محض اینکه به او نزدیک می شود هرکاری می کند تا از عماد فاصله بگیرد!

محض رضای خدا او دختر بی تجربه ای نبود که از نزدیکی یک مرد آن هم شوهرش، به این حال و روز بیفتد!

-اذیت می شی بغل من؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خواست بگوید بغلت نه...بغلت خوب است !اما
اینطور؟ جانش داشت بالا می آمد .

پاهایش روی هوا بود و حتی به کف زمین نمی رسید
و حس می کرد با کوچکترین تکانی از روی پاهای
سفت و عضلانی اش سقوط می کند.

-نه...نه...فقط...نیفتم؟

از کجا به اینجا رسیدند؟ از آن آتشی که در سرش به
راه افتاده و خونی که جلوی چشمانش را گرفته بود ،به
اینجایی که او را روی پایش نزدیک قلبش داشته باشد
و میل به نیشخند زدن را در تنش شعله ور کند؟

-دارمت یه وجبی !حرف تو بزن...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال سرپایین می اندازد و لب پایش را به داخل دهانش می کشد. هنوز لبش گز گز می کرد.

ناخودآگاه بدون اینکه متوجه باشد یک دستش را روی شانه ی عماد می گذارد و با دست دیگرش پرزهای بافت لباسش را به بازی می گیرد .

و هیچ حواسش به نگاه های گرسنه ی مرد مقابلش نیست!...

-عماد خان ...من ...دوست ندارم که اسباب زحمت باشم .واضحہ مادر تون از دیدن من خوشحال نمی شن .اوم ...منم حق میدم .به نظرم برم خونه خاتون بهتره .خاتون تنهاست بنده خدا پاهاشم درد می کنه نمی تونه زیاد سرپا وایسه .منم اونجا باشم کمکشم کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۴۱
#دلکش
#شادی موسوی

عماد تلاشش را می کند .خدا می داند که این کار را
می کند .که چشمانش سرد باشند و لحنش سرد تر...

-خونه من کجاست؟

لحن سردش تن وصال را منقبض می کند .دست از
بازی با لباسش می کشد .چه گفته بود که عصبانی اش
کرده بود؟ با ترس لب می زند:

-اینجا خب...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون مکث می پرسد:

-تو کی منی؟

وصال در خود جمع می شود. از او جواب این سوال را می خواست؟ تنش از فرط خجالت گر می گیرد و به عرق می نشنید. عماد تشر می زند:

-کی منی؟

-ز..زن شما؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی می ترسد که خودش را زن او خطاب کند و عماد
او را به زیاده خواهی و پرویی متهم کند.

عماد این را از لحن مرددش می فهمد و اخم در هم
می کشد.

-آهان دختر...فسفرا تو بسوزون انبار نکن زن
عمادی...نه خاتون اجات کجاس؟ خونه عماد !حله؟

صدایش سرد و چشمانش تیره شده بودند و به اندازه
کافی جدیت در کلامش ریخته بود تا حسادت خفته
میانشان عیان نشود؟

دخترک که نفهمید با کنارش ننشستن و نادیده گرفتن و
حالا تقلا کردنش برای بودن کنار خاتون به جای او
چطور آتش زده است ،هان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال نگاهش را پایین می کشد و لب هایش از
ناراحتی جمع می شوند.

این جا بدون خاتون و عماد قرار بود چه اتفاقاتی بیفتد؟
تتش از فکر کتک ها و تحقیر هایی که باید متحمل
شود لرز می گیرد و بی اختیار قطره اشکی از گوشه
ی چشمش راه می گیرد .

راه نفس مرد بسته می شود . این دختر مرگش بود !
آخرت و برزخش بود ! چرا یک اشک از او کافی بود
تا نفسش در پیچ و خم سینه اش راه گم کند؟

#پارت ۳۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو اشک می ریزی من نمیگم مظلومیا ...می گم دو
ساعت پیش از روش من واس پاک کردن اشکت
خوشت او مده . هوم؟

وصال لبخند غمگین و شرمگینی روی لبش می کشد
و با پشت دست اشکش را پاک می کند . عماد بی
اختیار دست بالا می برد و جایی بین گوش و گردنش
را آرام در چنگ می گیرد .

صورتش را مقابل صورت خودش می کشد و لب می
زند:

-گریه نکن ! کاری نکن اَ خودم بدم بیاد ! غیر خودم
هیشکی برام نمونده . خودمم اَ من نگیر !

دلش از غم مچاله می شود . مردش چقدر تنها بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بزرگترین خیانت را از او بی دیده بود که می گفت
عشقش است. مادرش هم که واضح بود با او رابطه ی
پیچیده ای دارند، خاتون هم از بعد از آمدنش با او قهر
بود و راست می گفت که هیچ کس را نداشت.

باید چکار می کرد؟ چطور دل مردش را آرام می
کرد؟ از این استیصال و نابلدی خسته بود.

هیچ کاری از دستش بر نمی آمد برای عماد خسته و
تتهایش انجام بدهد؟

دستان لرزانش را بالا می برد. سرش را در گردن
عماد پنهان می کند و و نوک انگشتانش را به مهره ی
های گردنش می رساند. آرام بالا و پایین می کند و
عماد نفس هم نمی کشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چون اوم ...گ..فتین گردنتون درد می کنه ،
ه...هر وقت که حس کردین بهتره بگین.

پیشانی اش را روی شانه ی نحیف دخترک تکیه می
دهد .دستانش گرم بودند و قسم می خورد انگشتانش
ساخته شده بودند تا نواز شگر باشند!

این دختر عشقش بود ،دشمنش شد ،حسرتش شد ،داغ
روی دلش شد و هیچ زمان ،هیچ زمانی نبود که
نخواهدش !و این اگر نفرین نبود پس چه بود؟

دستان زیاده خواهش را دور پهلویش گرد می کند .آن
قدر باریک بود که کم مانده بود دستانش به هم برسند !
ظریف و شکننده ...و مال او بود؟ دخترش بود؟

هیولای حریص و بی تحمل درونش سر بر می آورد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و او با تمام توانش مقابل جنون دیوانه وارش،مقابل
میل به فشردن او به خودش می ایستد و حریف نمی
شود!

#پارت ۳۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

تن ظریفش را روی پایش سر می دهد و به خود می
چسباند .

آن طور که یکی باشند !هیچ فاصله ای میانشان نباشد .
فاصله ای که بشود با دروغ و پنهانکاری و خیانت پر
شود!

دستانش از حرکت می ایستد و او فوری تشر می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ادامه بده!

این بار می لرزد .ادامه می دهد و دیگر به قدر
لحظات پیش حرکاتش متمرکز نبودند !نفس های گرم
عماد روی سینه اش خالی می شد و تنش گر می
گیرد .

چطور آرام می ماند؟ خاتون می گفت او را بند خودت
کن ،محبت کن ،توجه خرجش کن !می خواست همه
ی این ها را انجام دهد .

به خدا قسم که می خواست فقط کاش اعتماد به نفس
بیشتری داشت !کاش از خجالت و استرس رو به
مرگ نبود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-لرز! کاریت نکردم هنوز که...

نمی گفت کاری ندارم می گفت هنوز کاری نکرده ام!
و این را صدایی بم شده و خش گرفته گفت و وصال
آب دهانش را قورت می دهد و به این فکر می کند که
این بار هرطور شده از سد ترسش عبور کند به
خاطر خودش، به خاطر عماد!

زبان باز می کند و خدا می داند که چطور خودش را
مجبور می کند که حرف بزند:

-من... نمی دونم...چه..چکار باید بکنم؟

صدایش آنقدر آرام بود که به زور شنیده می شد. از
فرط استرس می لرزید و تقریباً ناامید و درمانده به
گوش می رسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد لحظه ای نفس نکشید. او هیچوقت نشده بود که
زنی را لمس کند. او هم نابلد بود اما چرا حس کرد این
از نابلدی نبود. از ترس و وحشت و بی اعتمادی بود.

که این صدا و این لحن از عمیق ترین و گوشه ای
ترین زوایای روحش نشات می گرفت؟ چرا انقدر می
ترسید و درمانده بود؟

-کاری نکن! تو کاری نکن فقط اَمن نترس می
تونی؟

محکم گفت و می خواست که مطمئنش کند که نباید از
او بترسد. وصال این اطمینان را گرفت اما هنوز هم
اضطراب این لحظه رهایش نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۳۴۴
#دلکش
#شادی موسوی

دستانش خشک شده بود و یادش رفته بود که مشغول
چه کاری بود. فکر می کند. از چه می ترسد؟ از درد
رابطه؟ از عریان شدن روح و جسمش مقابل کسی که
شوهرش بود؟

عماد با او مدارا می کرد؟ به خواهش و درد هایش
توجه می کرد؟ به اشک چشمش، عجز صدایش رحم
می کرد؟

-نمی ترسم... از شما نه... من فقط نمی دونم... بلد
نیستم چون... آخه نتونستم. آگه نشد چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی ساده می گوید و اشک هایش بدون اینکه
اختیاری روی آن ها داشته باشد سرازیر می شوند .
ترس صدایش به حدی زیاد بود که عماد خشک شده
بود .

پس زده شدن را می فهمید اما این فرق داشت . وصال
می ترسید ! نه از او ... از چیزهایی که در ذهنش
داشت می ترسید .

او در همین لحظه ، در آغوش او داشت با هیولاهایی
در ذهنش مبارزه می کرد که کوچکترین ربطی به
عماد نداشت .

-چی می گی بچه؟

-من ... من نمی خوام ناامیدتون کنم ... چون همیشه بعد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید همه چیز و خراب کنم. آگه خراب شه چی می شه؟ نکنه... من چکار باید بکنم که خراب نشه؟

قلبش ضربان می گیرد. مانند چکش به سینه اش می کوبد. این بار به دلایل کاملاً متفاوتی!

نفسش تنگ می شود. دست هایش را بالا می برد و مچ های وصال را می گیرد و پایین می آورد.

وصال ترسیده عقب می کشد و نگاهش می کند. صورتش سرخ و رگ پشانی اش ورم کرده بود.

نگاهش به نقطه ای روی گردن دخترک خیره بود و ذهنش مسافت های طولانی رفته و دورتر از اینجا بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من بهت آسیب نمی زنم ... اذیت نمی کنم ... من
هیچوقت کاری که خودت نخواستی انجام نمی دم!

تمام می شود . کوه روی شانه هایش را از جا کنده و
می برد . از کجا می دانست که او از چه سوراخی
گزیده شده و گوش هایش تشنه ی شنیدن چه کلماتی
بودند؟

خاص و پیچیده حرف نزد ! چند کلمه ساده را بیان کرد
و با همین چند کلمه چطور توانست دنیایش را از
تیرگی ها نجات دهد؟

#پارت ۳۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد می گفت به او صدمه نمی زند؟ باور می کند !
دلیلی نداشت که ذره ای شک کند!

-پیش منی ...من آوردمت اینجا گفتم به من مجبوری ...
اما فقط به موندن .همین که بدونم هستی بسه به هیچ
چیز دیگه ای مجبور نیستی ملتفتی؟

-عم...

-هیش ...گوش کن !من هیشوقت غیر از خواهر را و
مادرم و خاتون هیچ زن دیگه ای رو ...یعنی منم بلتش
نیستم .اما بی ناموس و حرومزاده نیستم .من نمی
خواستم و نمی خوام مجبور ت کنم .وقتی می لرزی و
ترس تو چشاته من اَ خودم بدم میاد ...من نمی خوام
اَ خودم بدم بیاد .مخم رد می ده .با من نکن این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارو ... اَمن نترس !

دستانش را با احتیاط روی پهلوهایش می گذارد و او
را بلند می کند . روی تخت قرارش می دهد و خودش
از جا بلند می شود .

وصال حیرت زده از این فاصله گرفتن ناگهانی اش ،
از پشت سر نگاهش می کند .

عماد برق را می زند و اتاق در تاریکی فرو می
رود . به رختخواب برمی گردد و دراز می کشد .

در کناری ترین قسمت تشک . جوری که وصال
هرطور بخوابد کلی فضای خالی و امن میانشان باشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و دخترک روی تخت خشکش زده بود! هر چیزی
احساس می کرد جز امنیت!

توانایی حرکت نداشت به مردی که یک قدم آن ور تر
بدون توجه به او روی تشک دراز کشیده بود می
نگرد به این فکر می کند چه کرده بود که عماد را
منزجر کرده بود؟

حتی حاضر نشده بود که ثانیه ی دیگری او را در
آغوشش داشته باشد و وصال داشت کنار می آمد.

می خواست به خاطر او با بزرگترین ترسش کنار
بیاید. درهای روح و قلبش را رو به عماد باز کند. همه
چیزش را به عماد ببخشد! عماد... نخواسته بود؟

روی تشک سر می خورد. با فاصله ی خیلی خیلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیادی از او ...همانطور که عماد خواسته است .پتو را
روی سرش می کشد.

#پارت ۳۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایش را محکم روی هم می فشارد و از بینی نفس
می کشد .می ترسید که نفس های لرزانش بغض
درون قلبش را لو دهد .

پشت به او کرده و در خودش جمع می شود .دستی
دورش نمی پیچد .کسی او را به سینه اش نمی چسباند
و تا صبح گاه و بی گاه انگشتانش را درون موهایش
به رقص در نمی آورد.

فقط تنها و بی کس ،تنها و ناامن ،تنهای تنها چشم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بندد و به خواب می رود.

-وصال؟ هی...بیدار شو!بیدار شو دختر!

چشم که باز می کنم میان دستان امنش بودم .سرم به سینه اش چسبیده بود و داشت با دستش بین دو کتفم را مالش می داد.

و من از خاطرم می رود که تا همین ثانیه های پیش در حال له شدن زیر بار خاطرات تلخم بودم که به شکل کابوس درآمده تا یقه ی من را بگیرند.

بی اختیار بیشتر به عماد می چسبم و همچنان هق هق می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من پیشتم دختر. بیدار شو داری خواب می بینی! من نمی دارم کسی اذیتت کنه. بیدار شو چلچله! اتموم شد. یه خواب بود فقط.

کابوس دیدم که او با چلچله خواندندم از کابوس نجاتم دهد؟

تتم را از خودش جدا می کند و کمک می کند تا سر جایم بنشینم. از سینی کنارش یک لیوان آب برایم می ریزد و به دستم می دهد.

به چشمان سرخش که اثری از خواب در آن ها نبود نگاهی می کنم و لیون را از دستش می گیرم.

سرم را پایین می اندازم و به خواب لعنتی که دیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودم فکر می کنم و اشک هایم را پس می زنم.

-نیگاش نکن بخور.

قلپی از آب را می نوشم و حالم بهتر می شود. گلیم خشک و به هم چسبیده ام تر می شود.

تتم هنوز سرد بود و وحشتی که به رگ و پیم تزریق شده بود به قوت خود باقی بود.

-ببخشید ...

با تعلل جواب می دهد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-واس چی؟

گوشه ی ناخنم را به دندان می گیرم و با استرس و
شرمگین لب می زنم:

-بیدارتون کردم.

#پارت ۳۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

-خواب نبودم.

نگاهش می کنم. حالش روبراه نبود و این مشخص

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود. نگرانش می شوم!

-چرا یعنی... حالتون خوبه؟

چشمانش را ریز می کند و با دقت زیر نظر می گیرد. چشمانش کرخت و خسته بودند. پلک هایش به سختی باز و بسته می شدند و من از نگاه سخت و جدی اش می ترسم.

وقتی پاسخی نمی دهد دلم از سردی نگاهش میل به فرار دارد.

دستانم را روی زمین جک می کنم و تنم را عقب می کشم و به تختی که بالای سرمان بود تکیه می دهم. پاهایم را درون سینه ام جمع کرده و دستانم را دورشان حلقه می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دراز بکش تا خوابت نپریده بخواب !هنو چند ساعتی
مونده تا بیدار شدن اهل خونه.

عجله ای نداشتم برای رسیدن به فردا .نمی خواستم
بیدار شوم و ببینم که از خانه ی خاتون به اینجا آمده
ام .اینجا را دوست نداشتم.

حسی که داشتم شبیه به این بود که انگار هزاران
مورچه همزمان روی پوستم راه می روند.
خوابم هم آرام نبود .کابوس ها در کمین بودند .

-نه دیگه ...نمی خوابم .دوست ندارم بخوابم و دوباره
خواب بد ببینم .گاهی وقتا هرچند بار که بیدار شم و
دوباره بخوابم ادامه خوابمو می بینم .می ترسم .هر بار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوابم وحشتناک تر و واقعی تر از بار قبلش می شه!

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد دراز می کشد. دوباره به همان شکل دستش را روی پیشانی اش می گذارد و به روبرو خیره می شود.

آه می کشم و می خواهم سرم را بچرخانم که دستش را باز می کند و لب می زند:

-بیا اینجا بینمت... دهن مارو سرویس کردی تو یه ذره بچه.

لب می گزم و با تردید به دست باز شده اش نگاه می کنم. خجالت می کشیدم که خودم به آغوشش بروم. اینکه خودش تنم را در آغوش بگیرد خیلی برایم لذتبخش تر بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال!

-چشم!

#پارت ۳۴۷

#دلکش

#شادی موسوی

تعطیل نکردم دیگر... فوری تنم را جلو کشیدم و آرام
سرم را روی بازویش گذاشتم. تنم را از تنش فاصله
داده بودم و او هم تکان نخورد. کمی سرم را به عقب
خم کردم و نگاهش کردم.

به نظر می رسید که عمیقاً در فکر بود. پر واضح بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که افکار قشنگی نبودند.

آن قدر صورتش در هم و گرفته بود که تقریباً
عصبانی به نظر می رسید.

آب دهانم را قورت می دهم و جلوی زبانم را برای
اینکه بپرسم به چه چیزی فکر می کند را می گیرم .
چند دقیقه ای می گذرد و وقتی فکر می کنم که شاید تا
الان خوابیده باشد به حرف می آید.

می دونم حتمی خودمو لعنت می کنم واس اینکه
پرسیدم اما ... سگ توش ... خواب ... شوهر سابق تو
می دیدی؟

یخ می زنم ... تمام بدنم منقبض می شود .مردمک های
چشمانم هم می لرزند .چیزی بگو ... حرفی بزن !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بپرس چطور فهمیده درون چه کابوسی دست و پا زده
ای!

-چ...چی..گفتم ت...-...تو خواب؟

آن قدر برای ادای کلمات زور می زنم که بی اختیار
دستانم مشت می شوند. سرش را خم می کند و درون
چشمانم نگاه می کند.

رگه های خونی بین آن سفیدی ها مرا بیشتر وحشت
زده می کند.

-داشتی التماسش می کردی!

پلک می بندم و به آنی اشک از گوشه ی چشمم روی
بازویش راه می گیرد و من از اشک هایم هم خجالت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زده ام .

حس تلخ حقارت سنگین تر به تن خسته ام تیر می
زند . پیشانی ام را به زیر سینه اش می چسبانم تا
صورتم را نبیند .

لعنت خدا چرا باید همین شبی که پیش عماد بودم
خواب آن از خدا بی خبر را می دیدم؟

-نگام کن!

-نه ... نه خب .. خواهش می کنم فرام ... موشش کنید ...

محکم و نفوذ ناپذیر امر می کند:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-گریه نکن! نگام کن میگمت!

سرم را به زور دستش بالا می گیرد و من از پشت
هاله ای از اشک می بینمش .

-بخشید!

#پارت ۳۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

آن قدر مظلومانه گفتم که خودم هم دلم برای عجز
صدایم مچاله شد. چرا من انقدر بدبخت بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمش باز می شود .چشمانش سرخ و خشمگین بودند
اما به آنی حس کردم که نگاهش نرم شد.

آرام با انگشت شستش به اندازه ی نیم ثانیه روی گونه
ام را نوازش کرد و لب زد:

-عصبانی نیستم .از تو نه !

راست می گفت .این را از ترحم خوابیده در نگاهش
می دانستم .هرچند که صدایش از شدن خشم و فشاری
که به فکش می آورد می لرزید و دورگه شده بود .

-اذیتت می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحن مهربانش یخ وجودم را آب می کند. لب پایینم را
کامل داخل دهانم می کشم و التماسش می کنم کمتر
بلرزد .

و من عماد را همینجا می خواهم . کنار خودم در
چهاردیواری تلخ همین لحظه ...

کاش نرود ... به روزهای نحس زندگی ام قدم نگذارد!

حقش این نبود . او برایم مقدس بود . مقدس ترین ... نمی
خواهم دلش چرک شود ، قلبش سیاه و روحش تیره
شود!

-حرف بزن دختر ... من می پرسم ... من هرچی بپرسم
جواب می خوام وصال ! من تو گذشته ای که خودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جزوش نیستم دخالت نمی کنم اما می خوام بدونم!

جوری می گفت می خواهم بدانم که لرز به تن می افتاد. حتی بیان این جمله صورتش را از نفرت در هم می برد. غم قلبم را در مشتش گرفته و نفسم تنگ می شود. با درد زمزمه می کنم:

-می خوام بگم... چون نمی خوام بدونید. بعضی چیزا ارزش گفتن ندارن. دوستنشون دردی از کسی دوا نمی کنه. فقط بار آدمو سنگین می کنه. این سنگینی مال منه. من قسم خوردم که دیگه بار روی شونه های شما ندارم.

سنگین نگاهم می کند و می داند که هرچند شکسته باشم و تکه پاره... اما به اندازه ی یک کوه مصمم برای حرف نزدن و نگفتن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را روی متکا می گذارد و دیگر چیزی نمی
پرسد. چیزی نمی گوید و این بهتر بود.

#پارت ۳۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

مسیر صحبت‌مان به هر بی راهه و راهی که می
خواست برود همین بس که انتهایش به گذشته ی نحس
من نرسد!

عماد به خواب رفته بود و من هنوز نتوانسته بودم
لحظه ای کابوسم را فراموش کنم. آرام و بی سر و
صدا از اتاق خارج می شوم. از سرویس استفاده می
کنم و برای برگشتن به اتاق تعلل می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راهم را به سمت آشپزخانه کج می کنم و پشت میز
می نشینم. دستانم را زیر سرم تکیه می کنم و به
رومیزی گلدوزی شده خیره می مانم .

من اینجا چه می کردم؟ چطور می توانستم عماد را
راضی کنم که مرا به خانه ی خاتون ببرد؟ کاش
راضی شود.

-صبح بخیر!

سر بلند می کنم و به سارایی که نان بربری تازه ای
که خریده را روی میز می گذارد و به طرف کتری
روی گاز می رود نگاه می کنم. چقدر زود بیدار شده
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صبح بخیر .

مشغول آماده کردن صبحانه می شود و من لحظه ای چشم از او بر نمی دارم . از خیلی جهات شبیه به عماد بود . ته چهره ی هم را داشتند .

دیشب وقتی او را در کنار عماد دیدم کاملاً توانستم عشق میانشان را حس کنم.

عماد حمایتگرانه نگاهش می کرد و پدرانه خرجش می کرد و سارا؟ جوری به عماد نگاه می کرد انگار که خدای روی زمینش است .

عماد دهان باز نکرده سارا مقابلش بود تا چیزی که می خواهد را برایش فراهم کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تا کی می خوای همینجوری نگام کنی؟

هول می کنم.

-بخشید. نمی دونستم اذیت می کنه.

دست از کار می کشد. سر جایش می ایستد و مستقیم نگاهم می کند.

-حرفی داری که می خوای بزنی؟

آب دهانم را قورت می دهم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نه حرفی ندارم تو فکر بودم متوجه نشدم به شما خیره
شدم.

#پارت ۳۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

شالش را از سر می کشد و روی صندلی آویزان می
کند بعد صندلی را عقب می کشد و مقابلم می نشیند .

-اما من حرف دارم .

متعجب و با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم.

-اوم ...خیله خب ...باشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستانش را در هم گره می کند و روی میز قرار می دهد. نیم نگاهی به بیرون می اندازد تا مطمئن شود کسی نزدیک آشپزخانه نیست و بعد با صدای آرامی که فقط به گوش من برسد می گوید:

-شنیدی دیشب چه اتفاقی افتاد درسته؟ داداشم به خاطر تو برای اولین بار تو روی مامانم ایستاد. عماد هیچوقت هیچی رو برای خودش نخواست. همه چیزو برای ما خواسته. تمام زندگیشو وقف ما کرده. عماد پدر این خانواده ست. او منو بزرگ کرده. اون این همه سال بعد بابام نداشته آب تو دلمون تگون بخوره. اینا رو اگه نمی دونی، میگم که بدونی عماد برای من چه حکمی داره. داداشم از من جونمو بخواد من نمی پرسم چرا، فقط می گم کِی و کجا!

سر تکان می دهم و می دانم که مسیر این بحث به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جاهای خوبی نمی رود. سارا می خواست با من اتمام حجت کند.

می خواست به نوعی برایم حد و حدود مشخص کند. او هم قرار بود مثل عماد، مادرش و حتی خاتون برای من باید ها و نباید ها را معین کند. سر پایین می اندازم و اجازه می دهم که ادامه بدهد.

-من برای داداشم برای آینده اش بیشتر از آینده خودم ذوق داشتم. برای خانواده ای که قرار بود تشکیل بده. من برخلاف دخترای دیگه شبا با آرزوی پوشیدن لباس عروس نمی خوابم. آرزو هامم تو خوشبختی عماد خلاصه می شد. که یه روز تو کت و شلوار دامادی ببینمش و اون واقعا از ته دلش خوشحال باشه. ببینمش که یه روز بچه شو بغل کرده.

او می گوید و من چرا حسرت بار می کنم؟ چقدر زیبا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود رابطه شان.

#پارت ۳۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

دلم می خواست از تمام دنیا و متعلقاتش ،از تمام
گرداگرد این کره ی خاکی تنها یک نفر سهم من باشد
که اینطور که سارا و عماد برای هم جان می دهند من
برایش مهم باشم.

خودشان می فهمیدند چقدر خوشبختند؟

-می دونستی عماد دختر دوست داره؟ خودش بهم
گفت .گفت اگه بچه ش پسر باشه پیش من فرسته!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جمله ی آخرش را با خنده ی تلخی بیان می کند و من
دقیقا می توانم صورت عماد را متصور شوم وقتی با
لحن شوخی یک طرف لبش را بالا می دهد و سرش
را کج می کند و جمله اش را ادا می کند.

و صدایش که از بغض می لرزد اشک از چشم من
می چکد. چون انگار داشت از آرزوهای سوخته
حرف می زد.

یک طوری که انگار هرگز قرار نبود این ها را به
چشم ببیند و خدا می داند که من دل سوخته تر را
چطور با حرف هایش سوزاند.

-اما خب...هیچی اونجوری که ما می خوایم پیش
نمیره. واضحه تو برای داداشم مهمی. دوستت داره.
عماد مهربونه، برای دخترای محله مونم غیرت خرج
می کنه اما هیچوقت به خاطر هیچکس تو روی ما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وانستاده .هیچکسو تاکید می کنم ،حتی خودشو هم به
ما ترجیح نداده !اما میدونی چیه؟ من می گم تو لیاقتشو
نداری وصال!

لبم را داخل دهانم می کشم و نگاه خیسم را به چشمان
شکسته و بغض دارش می دوزم .

-نداری وقتی می دونستی دوستت داره و باهاتش این
کارو کردی !به تمام مقدسات قسم که لحظه ای برام
مهم نیست چی به سر من و زندگیم اومده .فکر نکن
سنگ خودمو به سینه می زنم .اما عمادو که اینطوری
می بینم قلبم آتیش می گیره .داداشمو از دل زدیش ،
چطوری دلت اومد؟

چرا فکر می کند برای من راحت بود؟ چرا نمی بیند
چطور هر روز و هر ساعت دارم می سوزم و این تن
خاکستر نمی شود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را به سینه ام می زنم:

-به خدا قسم من مجبور بودم. بعدم اون موقع چیزی
بینمون نبود. من فقط براش کار می کردم و اون
همیشه خیلی با همه مون خوب رفتار می کنه. فقط
صاحب کارم بود همین. که همینم من اگر مجبور نمی
شدم نمی کردم. به خاک پدرم قسم می خورم که راهی
نداشتم.

#پارت ۳۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

اشکی که همزمان از چشمانش می چکد را با نفرت
پاک می کند و بالب هایی که از خشم باریک شده اند
می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چطور می گی چیزی بینتون نبوده؟ حالا که باهاش
این کارو کردی اینجوری نگات می کنه اون موقع
چطوری نگات می کرده؟ مگه میشه آدم نفهمه؟ عماد
عین کف دسته ... عین آب روونه ...هیچوقت بلد نبوده
احساساتشو پنهان کنه .مطمئنم فهمیدی که بهت حس
داره!

سر پایین می اندازم .راست می گفت .فهمیده بودم فقط
عمق احساساتش را نمی دانستم .

من فکر می کردم که فقط منم که دل سپرده ام .که همه
چیزم در نگاه شیرین و مهربانش خلاصه می شود .

من آن قدر خودم را کم می دیدم که هرگز فکر نمی
کردم او می تواند دختر چون من را بخواهد و دوست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بداردا!

-حق با توئه .می فهمیدم متفاوت نگا می کنه اما نمی
دونستم که دوستم داره .من ...خب شرایط خاص بود .
همیشه مجبور بودم خودم از خودم مراقبت کنم .نمی
تونستم روی نگاه های خیره و هرازگاهی معنادارش
هیچ حسابی باز کنم .

عجیب بود که دلم نمی خواست این بار سکوت کنم .
برابر هرکسی که زبان به دهن بگیرم حس می کنم این
دختر بیشتر از همه محق است تا توبیخم کند و من
تلاش کنم تا توجیهش کنم.

بیشتر آسیب این ماجرا شاید متوجه اوپی باشد که به
قول خودش سنگ خودش را هم به سینه نمی زند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گردنش را به عقب مایل می کند و با حیرتی توام با
عصبانیت می گوید:

-این باعث شد که تو به خودت حق بدی از پشت بهش
خنجر بزنی؟ اصلاً بیا در نظر بگیریم که از
احساساتشم خبر نداشتی...اون بهت کار داده بود به
نوعی بهت اعتماد کرده بود.چطور آدمی هستی تو؟
اینکه یه نفر بهت اعتماد کنه برات هیچ معنایی نداره؟

نفس نفس می زنم و سینه ی سنگینم به شدت بالا و
پایین می شود.چشمانم می سوخت و صورتم گر
گرفته بود.صبر دلم سر آمده است.

#پارت ۳۵۳

#دلکش

#شادی موسوی

-من مجبور شدم سارا...امیدوارم هیچ کس جای من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نباشه...میگم مجبور شدم! درکم کن لطفا!

اخم در هم می کشد و چشمانم را باریک می کند.

-چی رو درک کنم؟ از چی حرف می زنی؟ تو میگی
مجبور بود و یه دفعه من باید باورت کنم؟ مجبور
بودی؟ چون طمعت نمی داشت نفس بکشی؟

لب هایم را روی هم می فشارم و دستان لرزانم را
روی ران پایم مشت می کنم .

-آره همین بود؟ طمع بیشتر خواستن ،بهتر زندگی
کردن؟ طمع یه شبه ره چند ساله رفتن؟

نگاه خسته ام را به نگاه تیزش می دوزم و می نالم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من بگم دلایلم چی بوده تو باور می کنی؟ قانع می شی؟ بهم حق میدی؟

پلک می زند. آنا پاسخ نمی دهد. فکر می کند و بعد از چند لحظه سکوت انگشتش را روی میز می زند و شمرده شمرده می گوید:

-قسم می خورم... که اگر دلالت قانع کننده باشه... قبول کنم. سعی کنم درکت کنم!

طاقت نمی آورم... دیگر نمی توانستم! من تنهای تنها در این کارزار جنون آور بودم و نیاز داشتم کسی باشد که کنارم بایستد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست روی شانه ام بگذارد و بگوید کمی نفس بکش .
حق با توست . راهی جز این نداشتی!

محض رضای خدا یک نفر باشد که مرا به چشم یک
زباله نگاه نکند . کمی ... به اندازه ارزنی به من حق
بدهد!

-من به خاطر دادم ... مجبور شدم . جونش در خطر
بود . داشتن می کشتنش . به خدا مجبور شدم ...

بغضم می ترکد و دستانم را روی دهانم می گذارم تا
صدای گریه هایم کسی را بیدار نکند . ماتش برده و
حرفی نمی زند .

نمی دانم از روی ناباوری ست یا اینکه انتظارش را
نداشته است . من که دیگر آب از سرم گذشته است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هق هق هایم را کنترل می کنم و با گریه می نالم:

-به قرآن قسم راضی نبودم. دوماه تموم بهم اصرار می کرد که بر اش کلیدا رو ببرم. می گفت بدهی بالا آورده. مبین یه پیک موتوری ساده بود.

#پارت ۳۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

خوب است که گوش می دهد. که حداقل اجازه می دهد توضیح بدهم. آرامش و خونسردی اش را تحسین می کنم!

-از شانس بد ما تصادف می کنه و جنسی که داشته می برده، تو تصادف گم میشه. از قضا چیز قیمتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوده .می گفت می دونستن اون داره جابجا می کنه و تعقیبش کردن .صاحب کارش می گفته یا مبین باید پیداش کنه و برش گردونه یا تاوانشو بده .هیچ جوره راضی نشده که کم کم بپردازه .بهش مهلت داده بود و وقتی از مهلتش گذشت با جونش تهدیدش کردن!

آب دهانم را قورت می دهم و اشک های روانم را با پشت دست پاک می کنم و ادامه می دهم:

-مبین بهم گفت رد دزد رو تا دبی زده .بره اونجا می تونه جنسو ازش پس بگیره و تحویل صاحب کارش بده .اما برای رد شدن از مرز پول لازم داشت .

از چشمانش هیچی نمی خوانم .اما می خواستم تا تهش بروم .مهم نبود باورم نکند من حرفم را می زدم . توضیحم را به او می دادم و او می فهمید که اگر مسئله ی مرگ و زندگی نبود من دست به همچین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاری نمی زدم.

-هر روز و هر شب تو گوشت می خوند که دارن
تهدیدش می کنن تا من کلیدای حجره رو بهش
برسونم. من راضی نمی شدم. می گفتم میرم باهاشون
صحبت می کنم دوتایی کار می کنیم و پولشونو می
دیم. راضیش کردم که از خر شیطان کوتاه بیاد. تا
اینکه...

با یادآوری آن شب کذایی لرزی از تنم می گذرد. بی
کسی و غریبی آن شب روی استخوان هایم رد انداخته
و هک شده بود!

-یه شب خونین و مالین و دست و پای شکسته آوردن
انداختنش دم در خونه! مجبور بودم... مجبور شدم به
خدا... راه دیگه ای نبود. کسی رو نمی شناختیم که
بهمون کمک کنه. می خواستیم بریم اون ور کار کنیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوتایی. من قصد داشتم پولی که برداشتیمو پس بدم!
من زندگیمو مدیون داداشمم. اون یکبار به من کمک
کرده بود و زندگیمو نجات داده بود. من... بهش مدیون
بودم!

#پارت ۳۵۵

#دلکش

#شادی موسوی

صورتم را با دستانم می پوشانم و بی صدا هق می
زنم. به این فکر می کنم که اگر مبین یکبار زندگی ام
را نجات نداده بود من این کار را برایش نمی کردم؟
او برادرم بود. تنها کسی که از خانواده ام برایم مانده
بود.

وقتی صدای تق لیوان روی میز را می شنوم دستانم
را از روی چشمم کنار می زنم و از پشت پرده ای
قطر از اشک هایم نگاهش می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگر سرد و بی تفاوت نبود و می توانم بگویم که
متاثر بود. امید در دلم می درخشد. به دستش که کنار
تتش آویزان بود چنگ می زدم.

-به خدا همینی بود که گفتم. دروغ ندارم بگم. من آب
از سرم گذشته. دروغ گفتن شرایطو برام بهتر نمی
کنه که بخوام دروغ بگم. من خراب کردم. گند زدم.
هیچوقت دیگه نمی تونم اعتماد عمادو برگردونم. به
قول تو هیچوقت دیگه اونطوری قرار نیست نگاهم
کنه. پس فرقی به حال نمی کنه.

دست آزادم را روی قلب بی طاقت شده ام مشت می
کنم. آرام... چیزی نبود که تو ندانی... که عماد هرگز
تو را نمی بخشد و دیگر قرار نیست تو را بپذیرد!

شرشر اشک هایم می ریزند و بغضم همچون چشمه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ای تمام ناشدنی ست .با صدایی لرزان ادامه می دهم:

-اما می خوام بدونی که من هرگز تو زندگی از ارم به کسی نرسیده .نون حروم نخوردم .گشنگی زیاد کشیدم اما به مال و نون کسی چشم نداشتم .اگر از گشنگی بمیرم به یه لقمه غذا ،به یه جرعه آبی که مال خودم نباشه چشم نمی دوزم .من اینطور آدمی نیستم !نمی دونستم که این کار باعث میشه تا زندگی تو به هم بخوره .اگر می دونستم به خدا قسم نمی کردم .حاضر به بدبخت شدن خواهر عماد نمی شدم .من فقط می خواستم چند وقتی این پولو قرض بگیرم تا وقتی که جورش کنم و برش گردونم!

این بار مقابلم نه ،کنارم می نشنید .سرش را پایین می اندازد و به دستان گره شده اش روی میز چشم می دوزد.

#پارت ۳۵۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

بعد از سکوتی که به نظرم طولانی آمد می گوید:

- عماد می دونه اینارو؟

مردمک هایم می لرزند و چشمانم از حدقه بیرون می
زنند .

- نمی دونه . نمی تونم بهش بگم . عماد نمی بخشه .
شکایت می کنه . مبین همینجوریشم تو دردسره . قول
داده بود که بره پس بگیره اون جنسو برگردیم و پول
عمادو بهش پس بدیم . من نفهمیدم مبین از مرز رد شد
یا نه . نمی دونم الان کجاست . اگر ازش شکایت کنه و
گیر بیفته اون وقت تو زندانم شده کارشو تموم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنن می کشنش .خودش بهم گفت !تو ...

خبری از مبین ندارم و هرچقدر با تنها شماره ای که
از او داشتم تماس می گیرم خاموش است .نمی دانم
چه به سرش آمد .اما مطمئنم که مبین از پیشش بر می
آمد اگر چیزی یا کسی مانعش نمی شد .

وحشت کرده ام و تپش هایم قلبم را در دهانم حس می
کنم .دست سردم را روی مشتش می گذارم و ملتسمانه
می گویم:

-تو که بهش نمیگی ها؟ به قران پولو پس می دیم .
مبینم نباشه من خودم تا آخر عمرم کار می کنم .می
خوام عماد خانو راضی کنم برام خونه خاتون دار قالی
سوار کنه .صبح و شب قالی می بافم تا بالاخره پولش
جور شه .خواهش می کنم چیزی بهش نگو !قول می
دم .پس بدم ...نمی گی مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم می کند و من هیچ چیز از زنگاهش نمی
خوانم. بعد به حالت کلافه ای دستش را به صورتش
می کشد و می گوید:

-چه اتفاقی برات افتاده بود؟ چطوری نجات داد؟

چند لحظه طول می کشد تا منظورش را متوجه شوم.
مبین را می گفت؟ چرا می پرسید؟ این هیچ ربطی به
قضیه دزدی نداشت. وقتی چهره ی وارفته ی من را
می بیند ادامه می دهد:

-می تونی نگی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می توانستم ... و نمی دانستم که اجازه دارم این قسمت
از زندگی ام را با خانواده ی عماد در میان بگذارم یا
نه .

اگر به سارا بگویم مبین کسی بود که کمک کرد از
همسر پیشینم جدا شوم آن وقت چه می شد؟

#پارت ۳۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

چه واکنشی نشان می داد؟ ممکن بود که به سیمین
خانوم بگوید و آن وقت یک جنجال درست و حسابی
برپا می شد!

نگاه می گیرم . انگشتانم را در هم می پیچانم و اشکی
که از گوشه ی چشمم می چکد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مهم نیست... من فقط اینا رو گفتم چون فکر می کنم
تو کسی بودی که بیشترین آسیب رو تو این اتفاق
خوردی. عماد خان... به من گفتن که نامزدیت به هم
خورد. من خیلی... از ته دلم... با همه وجودم متاسفم و
معذرت می خوام. امیدوارم که بتونی یه روزی منو
بیخشی!

-وصال؟

به آنی سرم می چرخد و به هیبتش که در ورودی
آشپزخانه ایستاده نگاه می کنم. فوری از جایم بلند می
شوم و او نزدیک می شود. چشمانش هنوز خواب آلود
بودند اما ادا نمی شد که خشم درونشان را نادیده
گرفت.

چه شنیده بود؟ از کی آن جا بوده است؟ خدای من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکند که همه چیز را شنیده باشد؟ قلبم بی حساب می
کوبد.

-چه خبره اینجا؟ واس چی سر صبی جلسه گرفتین؟

نفسم بالا می آید. نشنیده... چیزی از صحبت هایمان
نشنیده است. سارا را نمی بینم اما او هم از جایش بلند
می شود، صدای عقب رفتن صندلی اش را می شنوم.

-صبح... بخیر داداش.

جوابش را نمی دهد و درست مقابلم می ایستد. دستش
را زیر چانه ام می زند و من هنوز فرصت نکرده ام
که اشکم را از صورتم پاک کنم که بلافاصله تیر
نگاهش به سمت سارا تغییر مسیر می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس هایش تند می شود و تمام اتفاقات دیشب از ذهن
من می گذرد و فوری به حرف می آیم.

-داشتیم حرف می زدیم .یعنی من داشتم درد دل می
کردم فقط همین.

-وصال!

نامم را با خشم غریب !نت به نت صدایش آبستن
تهدیدهای خاموش بود.

#پارت ۳۵۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که این بار هم جرات نکنم که به او دروغ بگویم. با او
روراست باشم و هراتفاقی که افتاده را با او درمیان
بگذارم.

-به خدا راست می گم. حرف می زدیم. دروغ نمی
گم...

هنوز با سماجت چشمانم را می کاود تا صحت حرف
هایم را جویا شود.

-داداش من مشکلی با وصال ندارم. هیچوقت اذیتش
نمی کنم. من اصلا همچین آدمی نیستم تو منو
میشناسی. قول می دم بهت که اذیتش نکرده و نمی
کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحنش دلخور بود اما همچنان قصد داشت که عماد را
هم قانع کند. بعد از چند ثانیه عماد کلافه نفسش را
فوت می کند و بعد از من فاصله می گیرد.

در جایش تکان می خورد و کف دستش را روی
سرش می کشد.

-باس یه فکری واسه شیر فلکه تو بکنیم... اینجوری
نمیشه. مشکلات چیه الان؟

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم. الان جدی بود؟
مقابل سارا این چه سوالی بود که می پرسید.

-به نظر من واشرش خرابه نشتی داره!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حیرت زده به سمت سارا می چرخم که ریز ریز می
خندد و به سمت کتری می رود. عماد هم با خرخری
می خندد و من آن وسط و ا مانده به خواهر و برادری
نگاه می کنم که رسماً دستم انداخته اند!

-مطمئنی نمی خوای بیای؟

از محبتش لبخندی بر لبش می نشیند. متوجه بود که
سارا از ته دلش تعارف می زند که با آن ها همراه
شود. اما نمی خواست برود.

نه عزیزم واقعا راحت نیستم جایی برم که کسی رو
نمی شناسم. خجالت می کشم. تو برو خوش بگذره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشمانش با تردید زیر نظرش می گیرد و وصال می
داند که به خاطر عماد بود که حواسش به او بود اما
همینم برایش ارزشمند بود. حس می کرد به اندازه ی
قبل سر جنگ با او ندارد.

سیمین تاج خانوم سارا را صدا می زند و او با
خدا حافظی سریعی از اتاق می رود.

از صبح غیر از سر سفره ی صبحانه سیمین خانوم را
ندیده بود که آن هم کاملاً نادیده اش گرفته بودند.

#پارت ۳۵۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون سر ظهري به خانه اش رفت و وصال را با
خودش نبرد .گفت خیلی زود به زود به او سر می زند
و وصال از همان موقع بغض داشت .حس فرزندى را
داشت که مادرش رهايش کرده است .همانقدر گمشده
و ترسيده بود!

بالاخره بعد از چندین ساعت از اتاق خارج می شود .
باید برای عماد شام می پخت اما جرات اینکه در
نبودشان به وسایل خانه دست بزند را نداشت .

گرسنگی ته دلش را مالش می داد و تصمیم می گیرد
تا یک لیوان چای و شکلات بخورد تا کمی قندش بالا
بیاید .

برای نهار سارا صدایش کرد اما در نبود خاتون و
عماد به هیچ عنوان نمی توانست کنارشان بنشیند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمین خانوم کنار در ،سارا را کمی از سمیرا دور
می کند و بازویش را در دست می گیرد.

-ببینمت ...این دختره حرفی از اینکه پولو به داداشت
داده یا نه چیزی بهت نگفت؟ داداش عمادت حرفی
بهت نزد؟

این افکار چطور به ذهنش خطور می کرد؟ سارا چشم
درشت می کند و با حیرت می گوید:

-مامان؟ چرا باید درباره ی همچین چیزی به من بگه !
بعدم داداش می گفت پولو داده یعنی داده دیگه !داداش
خودش بهتر می دونه.

سیمین خانوم نزدیک می شود و بالب هایی فشرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرص می زند:

-داداشت تا دیروز می گفت مهلت بدین جهیزیه سارا
را جور می کنم الان می‌گه پولو بهش داده؟ اگه پول از
این دختره گرفته پس چکار کرده؟ دیشبم هی می گفت
نمی‌خوااین برم از این خونه...حتما چپش پره که می
گه برم از این خونه. شاید می‌خواد خونه بگیره واسه
این وزه !

-مامان !چه حرفایی می‌زنی به خدا !اینجوری می‌گی
به گوش داداشم می‌رسه بعد ازت ناراحت میشه
دیگه!

سمیرا کفری شده غر می‌زند:

-چی می‌گین پس دو ساعته بیاین بریم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم فکری شده به راه می افتد و سارا در دل
دعا می کند تا این حرف ها به گوش عماد نرسد .
مطمئناً دلگیر می شد.

#پارت ۳۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

عماد کلاس را به کمک مربی می سپارد و با
شاگردانش زودتر از همیشه خداحافظی می کند .دوش
می گیرد و به سمت خانه به راه می افتد.

باید سریعتر خود را به عروسی می رساند تا حداق
یک ساعت خودش را نشان دهد .به خانه که می رسد
کلید می اندازد و وارد می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خانه در سکوت فرو رفته بود و گویا خبری از وصال نبود. اخم در هم می کشد. بدون اجازه اش همراهشان رفته بود؟

اگر باز ناراحتش می کردند چه؟ مطمئن بود مادرش آرام نمی شیند. قطعاً با زخم زبان روحش را می خورد. استرس به جانش می افتد.

با اعصابی داغان وارد اتاق می شود و به محض دیدن جسم ریزه ی روی تخت قدم هایش از حرکت می ایستد.

پتو از روی بدنش کنار رفته بود عماد به تن ظریف و ریزه ای خیره بود که در تیشرت مشکی خودش گم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایش نم دار بودند و عطر خوش شامپویی که
استفاده کرده بود در اتاق پخش شده بود. نزدیک می
شود بی اختیار به سمت تخت می رود. گوشه ی تخت
می نشیند و سرش را جلو می برد !

انگار تا به این لحظه متوجه نبود که نفسش را حبس
کرده است. این زن خوابیده روی تختش روزگاری نه
چندان دور تصویری بود که در رویایش هم نمی دید و
حالا مقابلش بود .

دسته موی باریک و مواجی را از روی متکا بلند می
کند در فاصله ی چند سانتی از دخترکش صورتش را
در موهایش فرو می کند.

دم عمیقی می گیرد و بی اختیار چشم هایش بسته می
شوند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش می لرزد. واقعی... سخت!
چرا و چطور شد که یک دم عمیق از گیسوانش
اینطور یاخته های تنش را همزمان هم آرام می کند و
هم به آتش می کشد؟

همین حین دخترک چشم هایش می لرزند و این از
چشم های عماد دور نمی ماند. بلافاصله خودش را
عقب می کشد و از روی تخت بلند می شود.

#پارت ۳۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

تنش گر گرفته و به تب نشسته بود! به سمت کمدش می
رود و همزمان از تکان خوردن های دخترک روی
ملافه می فهمد که بیدار شده است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- عماد خان؟ ببخشید ... کی اومدین شما؟ سلام!

صدای دو رگه و خواب آلودش آن قدر از نظرش
بامزه بود و خواستنی بود که تقریباً اراده ای فولادی
طلب می کرد تا به کنارش برنگردد!

-بیگیر بخواب باس برم همی حالا ...

آب دهانش را قورت می دهد و دعا می کند که این
یک بار را به حرفش گوش بدهد و به خواب برود.

اما نه ... صدای خش خش سایش لباس روی ملافه می
گوید از این خبرها نیست.

-کجا ... یعنی کی برمی گردین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می خواست بپرسد اگر قرار نیست زود بیاید می تواند
او را به خانه ی خاتون برساند یا نه ...

یا شاید هم اگر خوش شانس می بود عماد می گذاشت
امشب را در خانه ی خاتون بماند . اما می خواست
طوری این را عنوان کند که عماد از دستش دلخور
نشود.

از پشت سر نزدیکش می شود و عماد برای اینکه
دورش کند فوراً دست به لباسش می برد و با یک
حرکت از تنش خارج می کند.

کتف آسیب دیده اش از درد جیغ می کشد و عماد
صورت در هم می برد و چیزی نمی گوید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال با دیدن بالا تنه ی عریان شده اش پا عقب می
کشد. سر پایین می اندازد و عماد از اینکه رفتارش را
درست پیش بینی کرده بود، پوزخندی می زند و بهتر
که دخترک در این حال نزدیکش نشد!

شلوار جین مشکی اش مناسب بود. فقط پیراهنی از
کمد بیرون می کشد و با دیدن چروک های رویش
کفری شده زیر لب غرغر می کند.

لباس را روی تخت رها می کند و از اتاق بیرون می
رود تا اتو را بیاورد. وقتی نمانده بود. با اتو برمیگردد
و وصال تا اتو را در دستش می بیند جلو می رود و
از دستش می گیرد.

#پارت ۳۶۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من انجام می دم براتون شما آماده شین تا پنج دقیقه
دیگه لباستون حاضره...

عماد سر جایش می ایستد و به دخترک نگاه می کند که
چطور تر و فرزند متکایی کنار پریش پهن می کند و اتو
را به برق می زند.

حرکات تندش باعث می شود تا لباس سر بخورد و
شانه ی راستش را بیرون بیندازد. عماد روی تخت
تقریباً آوار می شود و دستانش را به عقب تکیه می
دهد.

تندش رو به عقب خم می شود و با سری بالا گرفته
زیر چشمی نگاهش می کند. موشکافانه و پرتما هر
ذره اش را زیر نظر می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لباس زیر تنش نکرده و تیشرت عماد را پوشیده است؟

وصال نیم نگاهی به طرفش می کند و وقتی او را
مشغول تماشای خودش می بیند به ناگاه فضای اتاق
برایش تنگ می شود .

هم به خاطر نگاه خیره اش ،هم عریان بودن بالا تنه
اش به شدت معذب می شود . یقه ی لباس را جابجا می
کند و لب می زند:

-من نمی دونستم اوم ...قرار نبود اینجا بمونم لباسام
مونده خونه ی خاتون .رفتم حموم و خب ...با اجازه
تون لباس شما رو پوشیدم چون لباس نداشتم .گذاشتم
خشک بشن رو شופاز بعد اینم می شورم می دارم
سرجاش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر می کند شاید به این خاطر بود که عمیق و خیره
نگاهش می کند. نه به خاطر عطر خوشی که در بدو
ورود تمام شامه اش را پر کرده بود، و نه به خاطر
موهای موج و بلندش که دورش پخش بودند و مدام
در دست و پایش می پیچیدند.

حتی نه به خاطر اینکه عمیق و در سکون و آرامش
در تخت خوابش به خواب رفته بود. و مطمئناً نه به
خاطر وسوسه هایی که به جانش افتاده بودند و
احساسات مردانه اش را قلقلک می دادند.

هیچ کدام به ذهنش هم خطور نمی کنند!

-آقا عماد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط نگاه می کرد .سنگین و مخمور...

#پارت ۳۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

وصال که صدایش می کند به خود زحمت می دهد و
تتش را جلو می کشد .آرنجش را روی زانوهایش
قرار می دهد و از فاصله ی نزدیک تری خیره
نگاهش می کند .وصال بیشتر دست و پایش را گم می
کند .

-اوم ...می گم ...اگر اجازه برین من فردا یه سر برم
خونه خاتون وسایلمو بیارم که مجبور نشم بی اجازه به
وسایلتون دست بزنم...

چرا سکوت نمی کرد؟ چرا نمی گذاشت عماد فقط به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه بسنده کند؟ واقعا حرص و عطش نگاهش را نمی
دید و نمی فهمید یا خود خواسته پا در رکابش می
گذاشت؟

باز هم عماد جوابی نمی دهد. اتوی لباسش تمام می
شود و هر دو از جا بلند می شوند. عماد پیراهن سرمه
ای رنگ مردانه را از دستش می گیرد و تن می زند.
دست به دکمه اش می برد که دخترک باز صدایش می
زند.

-عماد خان؟

-من... شما عصبانی هستید؟

تمام شد... صبرش را تمام کرد! عماد هم فاصله را...
نزدیکش می شود. دستش را بالا می برد و انگار که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوازش موهایش کار هر روزه اش بوده است ،
موهایش را به پشت گوشش هدایت می کند .خیلی
عادی و معمولی !

یقه ی گرد تیشرت سرشانه اش را بیرون انداخته بود
و وسوسه ی لمس آن قسمت از پوست روشن و
بلورینش شعله ی چشمانش را الو می دهد .

-عصبانی ام!

وصال می خواهد که از عماد نترسد .عقب نکشد ...
جان می کند تا تنش را جمع نکند .عماد را پس نزند !

لازم نبود که در چیزی پیش قدم باشد اما می توانست
نشان دهد که برای تجربه ی لحظات شورانگیز با
عماد آمادگی دارد .یا حداقل می خواهد تلاش کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاتون می گفت عماد را در مشتت داری کافی ست
سفت بچسبی تا از دستت رها نشود ... و وصال مشتت
را محکم می کند!

-از... از من...؟ چون بدون اجازه لباستونو پوشیدم؟

بر خلاف خواسته اش اما صدایش کمی لرزید .
اضطرابش از این لحظه را لو داد...

#پارت ۳۶۴

#دلکش

#شادی موسوی

عماد نمی خواست بشنود . نمی خواست عقب بکشد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشت انگشتانش را به گونه ی صافش می کشد .
نوازش وار و آرام ...بدون هیچ عجله ای ...لرزی از
بدنش می گذرد.

-به خاطر لباس نه ...اَلباسه عصبانی ام!

از لباس عصبانی بود؟ وصال گیج و سردرگم سرش
را بالا می برد تا صورتش را به دنبال منظورش
جستجو کند.

قدش تا سینه ی عماد می رسید و نفس های آرامش
روی سینه ی عریان مرد دمیده می شد و بیش از پیش
تنش را به تب می نشاند!

انگشتانش را در امتداد چانه و گردنش پایین می کشد .
وصال خشک شده در جایش می ماند .نوازش دستانش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا روی شانه اش می رود .

فکر به اینکه این لباس بدون هیچ حائلی روی تنش
نشسته است دیوانه اش می کند!

سیب آدمش تکان می خورد . سرش را پایین می کشد
و جایی نزدیک به گوشش زمزمه می کند :

-این تیکه پارچه کوفتی اَمن به تو محرم تره !اون
لمست می کنه ،من نه...

دست از روی شانه اش سر می خورد ،بازویش را رد
می کند و به پشت کمرش می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-رو تخت من ،با خیال راحت ،عینهو یه بچه می
گیری می خوابی و بیهوش می شی تو بغل من نه...

دستش را روی گودی کمرش می فشارد و تنش را به
تن خود می چسباند !چانه اش را روی سر وصال می
گذارد و نفس های عمیق می کشد !

آرام شود ...وصال آرامش کند ،اصلا فرار کند!

-من چکارت می کنم مگه این همه ازم می ترسی؟
غیر اینکه که تو سر و کله خودم می زنی و تو رو ا
دور نگا می کنم؟ تا ته دلمو می سوزونی من جای
اینکه درس بگیرم عین سگ پاسوخته دنبالت می
دوئم؟

وصال چشم می بندد .دلش مچاله می شود . عماد دل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نازک بود . هر ذره از احساسات وصال را می فهمید
و به دل می گرفت!

#پارت ۳۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

- غیر اینه که پای همه چیت جلوی همه واستادم؟ ا
من می خوامی به خاتون پناه ببری به خیالت عماد خره
حالش نی؟

دستانش را بالا می برد و موهایش را از دورش جمع
می کند و در مشتش جمع می کند .

موهایش را خیلی آرام می کشد و سرش را به عقب
خم می کند . خودش هم سرش را پایین می کشد و با
صورتش روی صورت دخترک سایه می گستراند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش بین چشمانش در رفت و آمد است .بعد به
اندازه چند لحظه ی خیلی کوتاه لب هایش را نگاه می
کند و بعد نگاه سخت شده اش را دوباره بالا می کشد .

نفس هایش تند شده بودند و با صدایی که انگار از
اعماق چاه به گوش می رسید غرید :

-یا اینوری باش یا اون وری ...هی منو سرد و گرم
نکن وصال !یا کلا ازم فاصله بگیر یا ازم فرار نکن
مخم رد می ده!

دخترک نفسش حبس شده و جای تکان خوردن هم
ندارد .سرش با دستان عماد مهار شده بود و تنش
توسط جادوی حضورش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبش را می گزد و با صدایی که از خجالت می لرزد
می گوید:

من... هیچوقت... نخواستم فاصله بگیرم از... از
شما. من فقط... سخته... من فرار نمی کنم. من از همه
ی دنیا فرار می کنم، از شما نه. شما تنها کسی هستید
که دارم. از همه... فرار می کنم تا به سمت شما پیام!

لب های عماد از شوک باز می ماند. گره ی دستش در
موهای دخترک شل می شود. پای رفتش سست می
شود و جریان شدید خون را در سرش حس می کند!

وصال بدون اینکه بداند با همین چند کلمه چه بلایی به
سرش آورده است، از شل شدن دستانش استفاده می
کند و سرش را جلو می کشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این آغوش ، این سینه ، این دستان امن ، همانی بودند که
شب ها مامنش می شدند دیگر؟ چیز ترسناکی در
رابطه با آن نبود ! نبود دیگر؟

سر به سینه اش می چسباند . دستانش را بالا می برد و
دور کمر عماد قفل می کند و عماد؟ خشک شده در
جایش می ماند و نفس هم نمی کشد!

#پارت ۳۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

-من نمی دونم...

این استیصال ، این نابلدی ، غرورش را خرد می کند .
نکند که عماد را دلزده کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکند که عماد به کل ناامید شود که زنش راه و رسم
زنانگی بلد نیست؟ نکند که به نظرش مشمنز کننده
باشد و پیشش بزند... یا بدتر از آن... برای همیشه از
چشمش بیفتد؟

ترس های همیشگی اش در لحظاتی که نزدیک عماد
بود، دوره اش کرده اند!

من نمی دونم چطور... باید... یعنی نمی خوام که
فاصله ای باشه بینمون. بلد نیستم... ولی به این معنی
نیست که نمی خوام!

صدایش رفته رفته آرام تر خفه تر می شد و نت به نت
صدایش درگیر لرزی نشات گرفته از خجالت شده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از زور خجالت و ترس قطره اشکی از گوشه ی
چشمش چکید و دعا می کرد که عماد را دلزده نکرده
باشد.

عماد دستانش را به مدد می گیرد. سینه اش از حجم
نفس های عمیقی که می گرفت پر و خالی می شد.

دست زیر چانه اش می برد. سرش را بالا می کشد و
وصال توان اینکه بعد از این حرف ها به چشمانش
نگاه کند را ندارد!

عماد دقیق نگاهش می کند. این نگاه شرمگین، این
صورت گر گرفته و گونه های گل انداخته، این
صدایی که از فرط خجالت می لرزید و دست کمی از
تن و بدن ظریفش در آغوشش نداشت، همه و همه
نمی تواند یک دروغ بزرگ و بی شاخ و دم باشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال زنی که یکبار ازدواج کرده و قبلاً شوهر داشته، چطور با یک نزدیکی ساده وقتی هیچ اتفاقی هنوز بینشان نیفتاده، به این حال و روز می افتاد !

این ترسی که داشت مربوط به گذشته اش بود و به عماد ربطی نداشت؟ باورش می کرد؟ مگر چه از سرگذرانده است؟

خشم به جای خون در رگ هایش به جریان می افتد .
لب هایش را به پیشانی اش می چسباند!

-نلرز ! عماد خَر_ر_ته ... عماد فَناته ! عماد
هیچوقت به هوس تننبی حرمت نمی کنه !
خواستمت ، نداشتمت ! بعد داشتمت اما نمی خواستم !
حالا ...

وصال می خواست دستانش را به هم بچسباند و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابلش به التماس بیفتد که خرابش نکند! بگذارد برای
اولین بار بعد از ماه ها اولین عاشقانه های او را به
رگ و پی ش بکشد و ذخیره کند!

#پارت ۳۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

-نمی خوام به چیزی فک کنم. من عمادم تو وصال!
اَمن نترس خب؟

آب دهانش را قورت می دهد و سرش با بالا و پایین
می کند. عماد در جایش تکان می خورد.

دستانش را بالا می کشد و دو طرف صورتش می
گذارد. نمی خواست عقب بکشد، کوتاه بیاید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتیش دلش زبانه کشیده بود و مغزش می گفت شاید آب
روی آتیش شد! شاید خلاص شوی، اصلا شاید پیدا
شوی!

لب هایش را روی لب های دخترک می چسباند و
همانجا می ایستد. نه چون مردد است، می خواهد به
وصال برای بار آخر فرصت بدهد. وصال عقب نمی
کشد. حسی ندارد جز گنجی!

دستانش را روی سینه ی مرد می گذارد و تمامش می
کند! عماد لبهایش را به کام می گیرد و آرام رقص بی
نظیر لب هایشان را شروع می کند و انفجار
احساسات بدنش را گر می دهد!

و انگار همه چیز در اطرافش در جای خودشان قرار
می گیرند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال بدون اینکه بداند ناخن هایش را در پوست سینه
ی عماد فرو می کند و عماد موجی از گرما در تنش
پخش می شود!
لعنت ... حتی خوشش می آید!

قلبش همچون پتک به سینه اش می کوبد و این لحظه
درست ترین نقطه ی جهان ایستاده بود!

لب هایش را سر حوصله و نرم به کام می کشد و
وقتی تقلا ی سینه ی دخترک را حس می کند به سختی
عقب می کشد. در واقع خودش را مجبور می کند که
عقب بکشد!

نفس نفس می زند و نگاه نیمه باز و براقش را به روی
لب هایش دخترک میخ می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلش برای این وقفه لعنتش می کند و زبانش می گوید:

-بگو که اذیتت نکردم!

وصال هم نفس نفس می زد .گردنش را به شانه
نزدیک می کند و مستقیم به چشمان پر خواهش مرد
مقابلش می نگرد.

شاید زندگی همیشه هم قرار نبود تلخ باشد ...شاید
دویده و دویده تا شبی بارانی ،در خانه ای که آن را
برزخ این دنیایی اش تصور می کرد ،وقتی هیچ
امیدی به مهر و عشق و زیبایی در این دنیا نداشت ،
زیباترین نوع توجه و لطافت را در دستان این مرد
تجربه کرد و زندگی چقدر می توانست فوق العاده
باشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۶۸
#دلکش
#شادی موسوی

زمین چرخید و چرخید تا در چنین لحظه ای وصال ،
دخترکی که هرگز طعم معاشقه را نچشیده ، تمام جانش
با یک بوسه از معشوقش شیرین شود؟

و بعد آن قدری برایش مهماست که اذیت نشده باشد ،
که این را از او بپرسد؟ چقدر خوب بود ارزش داشتن
برای کسی !

ارزشمند بودن برای عماد؟ از آن هم خوب تر بود!

-نگام نکن همینجوری ... بگو اذیت نکردم چون من
می خوام که بازم ببوسمت ... می خوام نذاری برم ...
می خوام دلیل موندنم شی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و عماد و
می رود .

و وصال ترسی که در چشمان مرد میدوئد را می بیند
که با چشمانی اشکی ،لبخند به لبش می کشد و آرام لب
می زند:

-من بگم ...تاثیری داره؟ ممکنه به خاطر من نرید؟

تهش چه می خواست بشود؟ این مرد مرکز ثقلش بود .
همه ی جهان هول او می چرخید !او باشد ،او بماند ،
وصال از چیزی نمی ترسد !هرچیزی را با او از سر
می گذراند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد نفسش را با ناله ی بلندی از گلویش به بیرون
فوت می کند. در این لحظه یادش نمی آید این دختر با
او چه کرده بود .

دلخوری هایی ته دلش ته نشین شده بودند که قسم می
خورد که هستند ، اما هرچه فکر می کند دلایلش را پیدا
نمی کند !

-نمی رم دختره ! قول می دم اذیتت نکنم ... هو اتو
دارم ... خب؟

نمی ترسد ! حتی تردید هم ندارد اما این باعث نمی شد
که خجالت نکشد !

محض رضای خدا او پیش از این بوسه هرگز چند
ثانیه متوالی درون چشمانش زل نزده است !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از فرط هیجان نفس نفس می زند و بدون اینکه چیزی
بگوید به او نزدیک تر می شود و خودش را در
آغوش عماد جمع می کند .

عماد این را یک اعتماد بی چون و چرا برداشت می
کند . یک موافقت ، سبز ترین بله ی دنیا !

پیش از اینکه دستانش به زیر تی شرت لعنت شده ی
خودش که تن دخترک را پوشانده بود بلغزد ، پیراهن
اتو شده اش را روی زمین رها می کند .

تن دخترک را به آرامی به سمت تخت هدایت می کند
و بدون هیچ تردید و فکر اضافه ای این لحظه را
زندگی می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باید طعم رویایش را می چشید. باید می فهمید که
اشتباه نکرده که او را از دل دشمن برچید.

باید باورش می کرد که این وصال با وصالش به
هر چیزی که پشت سر گذاشتن می ارزید!

#پارت ۳۶۹

#دلکش

#شادی موسوی

-دستاتو ببر بالا اون پتو رو انقد نجسبون به حلقه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحنش شوخ بود . عصبانی و کلافه نبود . البته که پتو را
رها نکردم . دستم را از کناره ی پتو به طرفش دراز
می کنم .

-میشه بدین خودم بیوشم؟

چشم پر برقش را باریک می کند و تیشرتش که دیشب
تن من بود را در دستش می چلاند . نگاهش نرم شده
بود . از دیشب تا به الان همه چیز بینمان تغییر کرده
بود!

-گفتی خوبی دیگه؟

خوب بودم؟ دیشب به آرام ترین و زیباترین شکل
ممکن توسط دستان پرمهر و نوازشگرش تصاحب
شدم . عشق را مزه کردم ، عاشقی کردن یاد گرفتم ،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نترسیدم ... درد نکشیدم!
و مهم تر از آن ... بوسیده شدم !

-خوبم ... باور کنید خوبم!

خوب بودم ... وقتی که عاشقانه هایش روی تنم رد
داشتند هنوزم ! وقتی از شدت استرس مثل چوب
خشک شده بودم و او می خواست عقب بکشد.

من شکستم ... احساس سر خوردگی دست روی گلویم
گذاشته و داشت خفه ام می کرد .

اصرار می کرد که عجله نداریم و من حس می کردم
اگر حالا نتوانم دیگر هرگز قادر به انجامش نخواهم
بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و عماد از چشمانم التماس نگاهم را خواند که غرورم
را حفظ کرد و حواسش به غرورم بود!

هم وقتی که پس نکشید و با نوازش هایش آرامم کرد و
تتم از آن خشکی در آمد، هم بعدترش که من تماما
ترس بودم از اینکه تتم را با انزجار در آغوش بکشد.

که من یک زن مطلقه بودم، او اولین رابطه اش را با
من داشت و من نه!

نکرد... با انزجار نگاهم نکرد! مانند آب توی سینی
مراقب بود. هم مراقب بدنم و هم احساساتم!

تیشرت را به طرفی پرت می کند و حین اینکه تنش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به بالش تکیه می دهد می گوید:

-پشیمون شدم اصن نمیخواه بیوشی! بیا بغل عمو
بینمت!

#پارت ۳۷۰
#دلکش
#شادی موسوی

لبم را به سرعت زیر دندانم می کشم. با صورتی که
حرارت از آن ساع می شود می نالم:

-آقا عماد...؟ لباسمو بدین لطفا! ایه موقع یکی میاد!

دیشب وقتی خواب بودم فهمیدم که مادرش در زد و از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد می پرسید که چرا به عروسی نرفته و عماد گفت
که خسته بوده و نتوانسته خود را برساند .

می دانستم که از حضور هر دویمان در اتاق مطمئنند
و هرگز سرزده وارد نمی شوند اما دست خودم نبود
که استرس داشتم!

-یکی بیخود می کنه بیاد !بعدم اصلا تعارف نکن تو
اون کمد ،این یکی رو که زیر دوازده ساعت صاحب
شدی اونا رو هم تن بزن!

کنترل از دست می رود به خنده می افتم .پتو را تا
روی لب هایم بالا می کشم و با دل خوش می خندم.

بازویم را از پشت پتو می گیرد و به سمت خود می
کشد .توی بغلش که فرو می روم پتو را از دستم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گیرد و روی هر دویمان می اندازد.

درست که نفسم حبس شده بود از تلاقی تن های
عریانمان، درست که گرمای تنش یخ های هزارساله
ی دلم را آب می کند، اما بیشتر حسی که داشتم امنیت
بود.

من همین یک وجب جا روی سینه اش را برای تمام
روزهای باقی مانده عمرم می خواستم!

-قشنگ گوش بده ببین چی میگم...

لحنش تغییر کرده بود. جدی تر شده بود. بدون اینکه
ذره ای جایم را تغییر بدهم بیشتر به آغوشش می
چسبم و می گویم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گو شم با شماست...

-نوچ... شما و آقا و فیلان چیه هی می بندی بیخ ریش
من؟ سیمات اتصالی داره بچه؟ دیشب تا الان چیزی
عوض شده که باز از عماد شدم آقا عماد و تو شد
شو ما؟

گردنم را به عقب خم می کنم و در چشمانش نگاه می
کنم. پلک می زنم و لب پایینم را داخل دهانم می کشم
و بعد رهائش می کنم.

-سخته... اون وقتایی که حواسم سر جاش نیست
اونطوری میشه خب... یعنی استرس و هیجان باعث
میشه خون به مغزم نرسه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم غره ای می رود.

#پارت ۳۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

-ترجومش میشه همون که گفتم...مغزت اتصالی
داره!...ولش کن اصن...گوش کن منو!

گونه ام را روی سینه اش پایین می کشم و دستم را
کنار سرم می گذارم .

-چشم!

انگشتان ظریف و سفیدم روی پوست گندمگونش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زیباترین تضاد دنیایم می شود .

انگشتانم را باز بسته می کنم و از تمام زوایا روی
پوستش می کشم . بلافاصله دستم را در دستش می
گیرد و می غرد:

-پدر منو در آوردی یه دقه آروم بگیر گفتم!...

بله ...موفق شدم که از آن سرخوشی بیرونش بکشم و
کامل کلافه اش کنم !بی حرکت در جایم می مانم که
آرام شروع به صحبت می کند:

-یه چیزایی هس این وسط مسطا . من ملتفتم که
سختته . می گذرم ازش نه که فکر کنی یادم می ره ...
نه ...فقط نمی خوام بذارمت لا منگنه!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم و خودم را
بیشتر به سینه اش می چسبانم. دعا می کنم... از من
نخواهد برایش بگویم و تعریف کنم چه کابوس هایی
را زندگی کردم!

-الانتو می بینی که چِ سبیده به سینه ام نشستی و
نفسات آرومه، این واسه من ته همه چیه...هیچی دیگه
مهم نی! زندگیمون اَ امروز شروع شد. شاید نمی
خواستیم اینجوری بشه اما شد!

شاید باید با صدای بلند می گفتم که از جانب من حرف
نزنند. تصمیم نگیرد.

برای من از خیلی روز پیش همه چیز جدی بود. من
در شب بیداری های بی انتهایم آرزوی جدی شدن با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او را در پنهانی ترین زوایای قلب و روح می
پروراندم! من هیچ نمی گویم و او ادامه می دهد:

-من حواسم بهت هست. زندگیمونو جم و جورش می
کنم به زودی یکم فرصت می خوام. این اَمَن! اما
درباره ی این ترسیدنا و لرزیدنا... می خوام بدونم
چی شده... علتش چیه!

#پارت ۳۷۲

#دلکش

#شادی موسوی

خون در رگ هایم منجمد می شود...

-قبلش به من مربوط نبود... الان؟ تو بغل منی... تو
دستای من، تو چشای من نگا می کنی و تو چشات

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترسه! ترس تو لحظه هایی که با من شریک میشی
هس! پس به من مربوط میشه... گرفتی چی میگم؟

از خجالت زیاد دعا می کنم که آب شوم در زمین فرو
روم. چه باید می گفتم؟ چطور این موضوع را باید
گفت؟

-باور کنین... یعنی چیزی نیست... فقط...

در حالی که تنم گر گرفته و از شدت غمی که بر قلبم
آوار شده نفسم در نمی آید فشاری به تنم می دهد و با
لحنی جدی می غرد:

-فقط شو بگو تو، من خودم تصمیم می گیرم چیزی
هس یا نیس...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبم را زیر دندان می کشم و آن قدر محکم می فشارم
که دردش اشک به چشمم می آورد. دستم زیر دستش
مشت شده و چطور به اینجا رسیدیم؟

مگر قرار نبود به من فرصت بدهد تا وقتی خودم
راحت بودم برایش تعریف کنم؟

آه... محض رضای خدا...

اگر به من باشد که تا ابدالدهر حتی به آن خاطرات
فکر هم نمی کنم چه رسد به بازگو کردنشان!

چشم می بندم و با خودم تکرار می کنم که فقط عماد
است... عماد بدترین تو را دیده و قضاوتت نکرده
است. چطور ممکن است حالا قضاوتت کند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من... خیلی بچه بودم که پدرم رو بردن آسایشگاه
جانباز ها و بعد از اونم گفتن دووم نیاورد. ما هم رفتیم
با خانواده ی مادرم زندگی کردیم...

-ما کیه؟

نفسم حبس می شود. از مبین نباید چیزی می فهمید.

-ما... منظورم من و مادرمه.

مبین پسر بود و دست راست آقا جان!
من دختر بودم و یکی لنگه ی مادرم!
مبین نور چشم بود و من خار چشم!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مبین بزرگ می شد و دستگیر می شد اما من بزرگ
می شدم دست و پاگیر می شدم!

#پارت ۳۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

-بعدش خب مادرم ازدواج کرد یعنی در واقع با یکی
از همسایه هامون ...اون آقا زن داشت ...مادرم زن
دوم اون آقا شد .

و من هنوزم تا به این سن مادرم را با نفرین های آقا
جان و خانوم جان به یاد می آورم .

-من موندم خونه پدر بزرگم .پدر بزرگم به خاطر کار
مادرم عصبانی بود و نمی خواست منو نگه داره اما
شوهر مادرم حاضر نبود منو نگه داره .آقا جونم منو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به یکی از اقوامشون شوهر داد.

از من پرسید ،می گویم بغض از جنس خار است .این همه سوزش گلو وقتی تمام گلویت را بغض گرفته هیچ توضیح دیگری ندارد!

دست روی گلو در دناکم می کشم و تمام شده بود دیگر؟ گریه و بغض و برای چه؟

-اون آقا خانومشون رو توی تصادف از دست داده بودن و یه دختر دوازده ساله داشتن و من فقط چهارده سالم بود !دستمو گرفتن بردن تو یه خونه و گفتن این آقا از این به بعد شوهرته و این دخترم دخترته .تو باید براش مادری کنی.

لرزی از تنش می گذرد و رفته رفته تنش یخ می بندد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و او فقط این ها را می شنود و من این ها را زندگی
کرده بودم !

-من بلد نبودم زندگی یعنی چی ... ازدواج و زن و
شوهری یعنی چی ... من خودم از مامانم تو بچگی جدا
شده بودم بلد نبودم مامان کس دیگه باشم . البته خیلی
دختر شیرین و مهربونی بود . مهربون ترین و عزیز
ترین دوستی بود که تو زندگیم داشتم . به هر روشی که
بلد بودم تلاشمو می کردم براش مادری کنم اما
خب ... کافی نبود .

می شد که در بچگی پیر شد و من همان شبی که تا
صبح از درد رابطه به خودم پیچیدم پیر شدم .

من پیش از این هم در دنیای صورتی کودکانه ای
غرق نبودم اما با چنان وحشتی روبرو شده بودم که
حتی یک لحظه هم به یاد نمی آوردم زندگی بدون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وحشت چگونه است!

بچگی ام در من کشته شده بود یا من مرده بودم را
نمی دانم ...

نمی دانم و من صبحش که برای رابطه ی بعدی بیدار
شدم و فهمیدم که رابطه ی بین زن و شوهر فقط یکبار
نیست و باید هر وقت او می خواست آماده باشد ، باز
مُردم.

از ترسش مردم...
از دردش هم هربار مردم ...
من هر دقیقه ای که می گذشت و در انتظار رابطه ی
بعدی با ترس به کمر بندش خیره می شدم هی مردم!

#پارت ۳۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- زن ... خوبی نبودم ...

نمی توانستم زیر دست و پایش زجه زنم ،نلرزم ،
التماسش نکنم...

-مادر خوبی هم برای ترانه نشدم و...

بچه مریض می شود ،درسش را نمی خواند ،بچه
بهانه می گیرد ،بچه مادر می خواهد ،من بلد نبودم
چطور مادر باشم!

-و بعدشم...

کلمات می لرزند ...زبانم ،دلم ،تمام وجودم می لرزد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلمات را پس می زنم. نمی توانم بگویم... الان توانش را ندارم.

ادامه نمی دهم که "مادر هیچ بچه ای هم نمی تونستم بشم"

این را نه برای اینکه دردش مغز استخوانم را می سوزاند فاکتور گرفتم، فقط من برای اولین بار چیزی برای از دست دادن داشتم.

این لحظه، این آغوش، این مرد تمام دارایی من بود.

-اون... باهام رفتار خوبی نداشت. من نمی تونستم تحملش کنم، همه چیز به طرف درد زخم زبونش به طرف... طرف...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زخم زبانش هر روز و هر شب سوهان روحم بود .
باردار نمی شدم و او پسر می خواست .حاضر نمی
شد برای دوا درمان ریالی خرج کند.

آن قدر خسیس و کنس بود که تعداد لقمه هایی که می
خوردیم جیره بندی بود .در تمام مدتی که زنش بودم
هیچوقت برایم لباس نخرید .تمام آن پنج سال لباس
های کهنه همسر مرحومش را می پوشیدم!

این مرد حاضر نبود دخترش را وقتی تب می کرد به
بیمارستان ببرد .مرا که برای جویای علت ناباروری
ام بماند !

فقط مرا هربار به حد مرگ زجر می داد و من باردار
بشو نبودم !خدا نخواست من مادر باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و اصلا مادر شوم که چه؟ صاحب فرزندى شوم که او
هم مجبور شود مصیبت هاىی که من از سر گذراندم
را بگذراند؟

در حالى که جگرم پاره پاره است که نمى توانم هرگز
طعم مادر بودن را بچشم ،اما خدا را شکر مى کنم که
من مادر نمى شدم!

-تا اینکه چند سال پیش به کمک ...یکى از اقوام
جدا شدم .

پشت دستم را به صورتم مى کشم و اشک هاىم را
پاک مى کنم.

#پارت ۳۷۵

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

سرش را بالا می گیرم و نگاهش می کنم .به نقطه ی
مبهمی خیره بود و اوضاع به نظر خوب نمی آمد .
گردنش سرخ بود و نفس هایش تند شده بود .

وقتی دهان باز می کند صدا در هنجره اش گره
خورده است انگار ...سرفه می زند و با صدای دو
رگه ای می گوید:

-چرا باید یه بچه رو شوهر بدن؟

لب هایم کش می آید .سوالش دردناک و خنده دار
است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مثل سوال شخصی که تا گلو در نعمت غرق است و
از فرد گرسنه ای بپرسد گرسنگی یعنی چه؟ و تو
دردت می آید که او گرسنگی نمی داند چیست و تو با
تار و پودت معنایش را می دانی!

-دادن دیگه ... پیر بودن و حوصله و تحمل خودشونم
نداشتن. تا همونجام نگهمن داشتن دستشون درد نکنه!

بماند که در همان سن هم کل کارهای پیرمرد و پیرزن
را من انجام می دادم. به جرم اینکه دختر بودم و
سربارشان بودم!

-چطور تونستن؟ به یه مردی که یه دختر هم سن
خودت داره شوهرت دادن! بعد دستشون درد نکنه؟
چه کثافتایی بودن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دانم که چه جنایتی در حقم شده است .باور کن می
دانم مرد من ...اما دستم به کجا بند بود؟ به کجا بند
است؟ چه می توانستم بکنم؟

اشکی از گوشه ی چشمم راه می گیرد و سعی می کنم
که راه منطق را به بحث باز کنم.

-اون آقا وضع مالی خیلی خوبی داشت .پدر بزرگم
به عقل خودش فکر می کرد که داره در حقم پدری
می کنه .تو خونه ای منو می فرسته که درد نون و آب
نداشته باشم .به هر حال گزینه های بهتر واسم صف
نکشیده بودنم...

از رگه های سرخ چشمانش می ترسم ،از حال خوشی
که زائل شده بدم می آید ،از رگ پیشانی که برای من
به تپش افتاده باشد دردم می آید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همچون مسخ شده ها سوال می پرسید و انگار که
اصلا انتظار پاسخ از جانب من نداشت. فقط توانایی
هضمشان را نداشت!

-چطور راضی شد طلاق بده؟

راضی شد چون من هیچ جوره راه نیامدم. وحشت
رابطه برایم عادی نشد. او از گریه های من خسته شد
و من نه!

#پارت ۳۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او از مادر شدن من قطع امید کرده بود و من یک
مفت خور بودم که به هیچ دردی نمی خوردم و پدر
بزرگم سرش کلاه گذاشته و مرا به او انداخته بود !

برای نجاتم از آن جا به مبین رو انداختم و گفتم خودم
به اندازه ی خودم کار می کنم و خرجم را در می
آورم .قسم خوردم سربار او نمی شوم و نشدم.

بعد از اینکه با مبین خانه گرفتیم از کارهای خانه و
پختن و شستن تا کار بیرون از خانه ،هرکاری کردم تا
سربار او نباشم !اما عماد که لازم نبود این ها را بداند؟

-این شعارا هست تو تلویزیون میگن ،فرزند بیشتر
زندگی بهتر و شادتر ...شنیدین؟ دور و ور ما جواب
نمی داد .تو زندگی واقعی ما همش می شنویم نون
خور کمتر زندگی بهتر ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گویم شاید این طنز بی مزه بتواند حالش را عوض
کند... هان؟

چیزی نمی گوید... تکیه اش را از پشت سر می گیرد
و من تتم را از رویش عقب می کشم .

خم می شود و تیشرتش را از کنارش برمی دارد . یقه
اش را از سرم رد می کند و به حرف می آید.

-میرم حجره کارامو می کنم میام دنبالت با هم می ریم
حرم شاه عبدالعظیم . قبلا هرچی شدو هرچی از سر
گذشت رو همونجا بشور از دلت بره . از حالا به بعد...

دستانم را از تیشرت رد می کنم و او انگار نه انگار
که گلویش از فریاد های نزده اش خش برداشته باشد ،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانش از گلوله های آتشی که شلیک نکرده سرخ
باشد و نفس هایش به شماره نیفتاده باشد ،دستانش را
قاب صورت می کند .

موهایم را آرام نوازش می کند و من سر می روم از
آرامش...

-از حالا عماد هس . عمادو داری و من به شرفم قسم
می خورم که نمی دارم کسی اذیتت کنه .تو دلتو به
زندگی بده ،من به قِسمِ خودم دنیا رو بهشت می
کنم و است .منم می خوام همونجا قسم بخورم که یادم
بره چی شده بینمون .تو دلتو از ترسات پاک کن و منم
دلمو از کینه می شورم .

چانه ام می لرزد و او خم می شود و چانه ام را می
بوسد ...همینقدر قشنگ و ساده رانم می کند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۷۷
#دلکش
#شادی موسوی

-من برات همه کس می شم... می خوام یه خانواده
باشیم. اما تو رو به هرکی می پرستی رفیق نیمه راه
نباش. منم خستم... نگا کنار موهام سفید شده... قلبم
شکسته، دردسر و بدبختی کم ندارم، اگه می خوای پام
باشی بیا! من طاقت دوباره شکستو ندارم... می
فهمی؟ هستی؟

چطور می توانستم نباشم؟ باید می گفتم که خانواده مان
هرگز از منو و تو فراتر نخواهد رفت؟

می گفتم که اگر با من باشی هرگز طعم پدر بودن را
نمی چشی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بگویم رفیق من بودن همه اش درد و بدبختی دارد؟

در همین لحظه که دنیا را به من پیشکش می کند باید
پشت پا می زدم؟

دنیا دو روز خوش را به من بدهکار است! به خدا قسم
که بیش از این ها حق دارم!...

دستم را دور گردنش می اندازم و سرم را در گردنش
می برم و محکم می بوسم و با گریه و هق هق می
گویم:

-رفیق نیمه راه نیستم... به خدا منم بلام رفیق باشم.
هر جام بلد نبودم یادم بده... فقط کافیه دستمو ول
نکنی... پا به پات میام اگه ازم خسته نشی... اگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودت ردم نکنی... من رفیق میشم... شمام یادم میدی؟
میدی؟

هنوز بغضو خشم و کینه در چشمانش موج می زد که
معجزه گونه مهر را از میانشان برکشید و با آینه ی
واقعی دلش نگاهم کرد .

-یادت می دم چلچله ...اگه همینجوری نگام کنی ،ساده
حرف بزنی ،برام معرفت خرج کنی ،یادت می دم!

-اما من سه هفته ست خاتونو ندیدم ...با سارا می ریم ،
قول میدم هوام تاریک نشده برگردیم .

-چرا حرف نمی فهمی تو بچه؟ مگه می گم نرو؟ می

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گم خودم خلوت شمع می برمت ...الا باس تو این
شلوغی با اتوبوس بری ...نیم و جب قدته اون زیر میرا
میفتی اَروت رد می شن بعد با کاردکم جم نمی شی!

از حرص گر می گیرم پشت به سارا می کنم و با
صدای آهسته ای حرص می زنم:

-آقا عماد؟ یعنی چی آخه؟ واقعا که!

صدای خرخر خنده های سرخوشانه اش را می شنوم
و به آنی عصبانیت دود می شود.

#پارت ۳۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهره ی تخشش را هنگام خندیدن تصور می کنم و
نیشم در می رود و در جایم تاب می خورم.

- عماد فنا شه که نمی تونه لپای سرختو که از حرص
گردتر شده رو همی حالا یه لقمه کنه ... دست سارا رو
بیگیر اون لا لوها گم نشی ، زودم برگردین ...

و این بار دلیل گرگرفتن تنم با لحظات پیشم کاملا
متفاوت است.

سارا سرکی می کشد و وقتی چشمش به گونه های
گرگفته و لب های اسیر من زیر دندانم می افتد نچی
می کشد و غر می زند:

-هیچی دیگه ... زدن اون کانال مثبت هیجده ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد با صدای بلندتری ادامه می دهد:

-داداش چی میگی این داره پس میفته؟

بعد با دست صورتم را باد می زند و با حالت بامزه
ای در صورتم فوت می کند:

-نفس بکش خواهر...نفس بکش!

۱-اَکی تا حالا باتری قلمیا سخنگو شدن؟ برو تو کار
بزرگترت دخالت نکن بچه!

پقی زیر خنده می زنم و بدون اینکه کنترلی روی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم داشته باشم به قهقهه می افتم. سارا دست جلو می آورد تا گوشی را از دستم بکشد:

-چی گفت؟ چی گفت می خندی؟ گفت باتری قلمی؟
آره؟ مرگ من گفت باتری قلمی؟ الو...داداش من
این هیکل آرزوی خیلیاس...آره داداش اینجوریاس!
آدم باتری قلمی باشه کچل نباشه !بله...

آن قدر بامزه کل کل می کنند که نمی توانستم از خنده
روی پا بایستم. تماس را قطع می کند و گوشی را به
سمت من می گیرد .

-بیا...ضعف نری حالا !پوش بریم خاتون منتظره...

نفس های عمیق می گیرم و پیش از اینکه از اتاق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خارج شود می پرسم:

-به سمیرا گفتی؟ شاید خواست بیاد...

-آره نمیداد...می خواد بره آرایشگاه...

گوشی را روی میز می گذارم و مشغول پوشیدن لباس
هایم می شوم. بیشتر از سه ماه بود که در این خانه
بودم و هرگز نتوانستم با سمیرا ارتباط بگیرم.

#پارت ۳۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

در ابتدا فکر می کردم که با او بتوانم بیشتر نزدیک

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شوم تا با سارا ... اما این طور نشد . سمیرا یک حالت
خنثی داشت . بد نبود اما روی خوش هم نشان نمی
داد . هرگز گرم نمی گرفت .

عماد را بی نهایت دوست داشت و تمام محبت هایش
برای برادرش بود . اما با من مثل یک هم خانه رفتار
می کرد که در تلاش است حد و حدودها را رعایت
کند .

و از رابطه ام با سیمین تاج خانوم اصلا حرف نمی
زنم . چون رابطه ای این وسط نبود . حتی تیکه و زخم
زبان هایش را به شکلی بیان می کرد که انگار من
حضور ندارم .

گاهی آنقدر مستقیم جلوی خودم از من می گفت که
شک می کردم مرا دیده است که چند متر آن طرف
ترش ایستاده ام یا نه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مقابل عماد بی تفاوتی را پیش می گرفت اما عماد که می رفت تا می توانست دلم را می شکاند .

و من چیزی به عماد نمی گفتم . آن قدر این روزها سخت کار می کرد که وقتی می آمد خستگی از سر و رویش می ریخت . با همان حالش هم هرگز سایه توجهش را از هیچ کدامان کم نمی کرد .

من می خواستم وقتی خانه است آرامش داشته باشد و وقتی هم که نیست فکرش اینجا نماند .

از اتاق که بیرون می زدم ، سیمین خانوم بلند بلند داشت پشت تلفن حرف می زد و می خندید . حین رد شدن از کنار سر پایین می اندازم و طوری که بشنود می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-با اجازه تون.

پاسخم را نداد و من به دنبال سارا رفتم. همانطور که به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتیم، زنی از کنارمان رد می شود و خیلی عجیب نگاهمان می کند بعد با غیض رو می گیرد.

-این کی بود؟

سارا شانه ای بالا می اندازد و با پوزخند می گوید:
-یه انگل تازه به دوران رسیده ... آخ خدا چقدر منو دوست داشت که از شرشون راحتم کرد! وگرنه الان با عنوان خواهر شوهر باید این چپ و راست کردن چشای باباقوریشو تحمل می کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوکه گردن می چرخانم و از پشت سر نگاهش می
کنم .

-خواهر نامزدت بود؟ چقدر بد نگاه کرد!

#پارت ۳۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

-شکست گردنت ... آره ... به جهنم انقدر نگاه کنه تا
جونش دراد .

لب هایم را و ر می چینم و با عصه نگاهش می کنم .
کلماتش بوی حسرت و غم نمی دادند اما باز هم غصه
دلم را فشرد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چته باز چرا لباتو اونطوری می کنی تو؟ به خدا گریه
کنی همین جا وسط خیابون گیساتو دونه دونه می کنم!

دست هایم را جلوی تنم در هم گره می کنم و با شانه
هایی فرو افتاده آرام لب می زنم:

-تا ابد شرمندتم به خدا!

دستش را دور شانه ام می اندازد و به سینه اش می
فشارد. اما برخلاف آغوش محبت آمیزش، لحنش سر
جنگ دارد. از پله های ایستگاه بالا می رویم و منتظر
نزدیک شدن اتوبوس می مانیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شرمنده ی عمه ات باش .من شرمنده نمی خوام .یه
زنداداش پایه می خوام .اینو یه بار می گم گوش کن
دوباره نمیگم خب؟ سوار شو فعلا...

با هزار زور و زحمت خودمان را از ازدحام جمعیت
رد می کنیم و سوار می شویم .به میله های اتوبوس
چنگ می زنیم تا تعادلمان را حفظ کنیم .

-من حسین رو دوست نداشتم .هیچ وقتم نتونستم
دوسش داشته باشم .یکی بود ...در حد تلفنی و پیام رد
و بدل کردن و نگاه های از راه دور میشناختمش .می
گفت دوسم داره .منم دوسش داشتم .یعنی حسی که به
اون داشتم خیلی قوی تر از اونی حسی بود که تو تمام
مدت نامزدیم به حسین داشتم!

با چشمانی وق زده ،اشک حلقه زده در چشمانش را
نگاه می کنم و همین خط بطلانی می کشد روی فکری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که داشتم .

چون فکر می کردم دارد دستم می اندازد یا حتی می
خواهد اینطور بگوید که من آرام بگیرم . اما این
صدای دو رگه شده از بغض شوخی نداشت!

-پسر خیلی خوبی بود . هیچوقت ازم نخواست باهانش
برم بیرون . مادرش فوت شده بود می گفت الان
شرایط روحی خودش و پدرش درست نیست برای پا
جلو گذاشتن .

#پارت ۳۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

و درست الان بود که حسرت را از لابلای کلماتش
می شنیدم . بلند و واضح !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پس چی شد؟ چرا صبر نکردی بر اش؟ چرا حسینو قبول کردی؟ چی به سرتون اومد که جدا شدین؟

پوزخندی می زند و نگاهش را به بیرون می دوزد.

-مامانم به سرمون اومد !

در سکوتی پر حرف خیره اش می مانم چون این تمام چیزی بود که باید می گفت تا قانعم کند!

-یه بار تلفنی باهаш صحبت می کردم که مامان مچمو گرفت .منم خر شدم فکر می کردم مادرانه می شینه به حرفام گوش می ده ،همه چیو گذاشتم کف دستش که پسره کیه و چکاره ست .گفتم که می خواد بیاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواستگار یم. خواستم دلشو نرم کنم. قیامت کرد
وصال! چنان بلایی به سر من آورد که یه چشمم اشک
بود یه چشمم خون.

قطره اشکش را به محض اینکه از چشمش سرازیر
می شود را پاک می کند و با حرصی توام با خشم
ادامه می دهد:

-بهش می گفت پادو، یه لاقبا! چون تو سوپرمارکت
باباش کار می کنه و مثل حسین خونه و ماشین نداشت
حتی نداشت پاشو بذاره خونه مون. رفته بود دم مغازه
ش نمی دونم چی بهش گفته بود که دیگه بهم زنگم نزد
هیچ پیام منم جواب نداد!

-خب حسینو چرا قبول کردی؟ اگه نمی خواستیش
ردش می کردی. وقتی دوشش نداشتی دیگه زندگی
نمی شد که این.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تلخ خندی می زند و سرش را با تاسف تکان می دهد .
با غمگین ترین حالت ممکن لب می زند:

-می خواست به داداشم بگه ...گفت من دیگه نمی تونم
نگهت دارم تا سر پیری آبروی منو و داداشتو ببری و
تن باباتو تو گور بلرزونی .به من می گفت ایه منی که
یکبارم بیرون دیدنش نرفته بودم می گفت اگفت یا
حسینو قبول کن یا همه چیزو می دارم کف دست
داداشت !

دستش را می گیرم و آرام می فشارم.

#پارت ۳۸۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بمیرم برات ... آروم باش! قسمت نبوده ... کاش خودت
با عماد صحبت می کردی. شاید عماد منطقی تر از
مامانت عمل می کرد. می دونی چی میگم؟ یعنی
حداقلش این نمی شد که مجبورت کنه با حسین ازدواج
کنی. وقتی دوستش نداشتی چطوری می خواستی یه
عمر باهاش زندگی کنی؟

این را به سارا می گویم اما خودم هم می دانم که خیلی
وقت ها می شود که بدون هیچ علاقه ای به زندگی
ادامه داد و دم نزد.

یکی هم بود مثل من، پنج سال تمام زن مردی بودم که
ذره ای دوستش نداشتم که هیچ، تن و بدنم با دیدنش به
رعشه می افتاد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما سارا فرق داشت .سارا خانواده ای داشت که پشتش بودند !سارا عماد را داشت و عماد برای سارا جانش را هم می داد !

-روم نشد وصال ...تو می دونی عماد برای من همه چیزه ...نمی خواستم بدونه .اگه دیگه هیچوقت تو روم نگاه نمی کرد چی؟ نمی خواستم از چشماش بیفتم .

می دانم .این برای سارا از مرگ بدتر بود .عماد قبله اش بود !ولی هنوز هم فکر می کنم که اگر عماد می فهمید جلوی مادرش را برای این رفتار ظالمانه اش می گرفت .

کمی درد دل می کند و من با هر زبانی که بلام آرامش می کنم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اتوبوس پیاده می شویم و سر راه کنار لبو فروشی
می ایستیم و یک ظرف لبو می خریم. سارا با آب و
تاب مشغول خوردن می شود.

نزدیک مرد می شوم تا پولش را حساب کنم. می
خواهم بچرخم که با دیدن شخصی که کنار تیر برق
ایستاده بود روح از تنم می رود! البخند سرش روی
تنم تیغ می کشد!

-وای چقدر داغه... ولی خیلی خوشمزه ست. بیا بخور
الان همه شو می خورما... چته چرا خشکت زده؟

آب دهانم را قورت می دهم و دست و پایم را به کار
می اندازم. نگاهم را از فیاض می گیرم و سریع به
سمت سارا می چرخم. دستش را می کشم و تند تند قدم
برمی دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سرده سارا... بیا بریم تو راه بخوریم .

قلبم به سرعت نور می کوبد . صدای قدم هایی را از
پشت سرم می شنوم و دعا می کنم که او نباشد.

#پارت ۳۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

تد تر راه می روم و جرات اینکه به عقب بچرخم تا
ببینم دنبالم می آید یا نه را ندارم!

-چته چرا اینجوری می کنی؟ وصال وایسا خب الان
می ریزه ...مگه دنبالت کردن دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از وحشت دارم به گریه می افتم. دستش را محکم تر
می چسبم و التماسش می کنم.

-بیا سارا... تو رو خدا تندتر بیا!

به کوچه ای که خانه ی خاتون در آنجا بود نزدیک
می شویم و قدم های من در سرعت از هم پیشی می
گیرند، که ناگهان مقابلم در می آید و من برای اینکه به
او برخورد نکنم با هین بلندی یک قدم به عقب می
روم.

-کجا وصال خانوم؟ این رسمشه؟

دستم شل می شود و از دست سارا رها می شود. با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم اما بغضی که از سر ترسم بود می غرم:

-برو کنار از سر راهم. مزاحم نشو لطفا برو!

نمایشی لبش را می گزد و با نیشخند کریهی سرش را
به سمت خم می کند و می گوید:

-مزاحم کدومه ...یه پیغوم دارم ...برسونم زحمتو کم
کنم.

سارا جلو می آید و بین من و او می ایستد.

-تو کی هستی؟ وصال میشناسیش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم دو دو می زنند. با ترس به سارا نگاه می کنم
و دستم را روی قلبم می گذارم. فیاض دستش را در
جیبش می برد و کاغذی بیرون می کشد و رو به من
می گیرد.

-این شمارشه بهش زنگ بزن. در به در دنبالت... منم
به مصیبتی پیدات کردم... ستاره شدی وصال خانوم!

کاغذ را از دستش می کشم.

-دنبالم نیا! تو رو خدا... تو رو جون مادرت دنبالم نیا.
برو فقط. برام در دسر درست نکن!

دست سارا را می گیرم و با سرعت دورش می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم دوان دوان خود را به
خانه ی خاتون می رسانم و وقتی داخل می رویم
خودم را روی پله های ورودی آوار می کنم و به
گریه می افتم.

-وصال؟ چت شد! گریه نکن دختر...چی شده خب!

#پارت ۳۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

مقابلم زانو زده و شانه ام را ماساژ می دهد. صدای
خاتون را از پشت سر می شنوم که دارد به حیاط می
آید:

-اومدین دختر!؟ وصال؟ چرا نشستی اونجا؟ گریه می
کنه مادر؟ چش شد؟ بسم الله!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

صدای لخ لخ دمپایی های خاتون که می آید پیش از
اینکه با پا دردش از پله ها پایین بیاید ،دستم را به نرده
ها می گیرم و از جایم بلند می شوم.

دستی به صورتم می کشم تا اشک هایم را پاک کنم و
به طرفش می چرخم.

-سلام خاتون ...بیخشید قربونت برم ...جلو در جلو
چشمم سیاهی رفت ترسیدم .ضعف کردم فکر کنم .

-سیمین بهت غذا نمی ده انقدر ضعیف شدی تو؟ باز
که استخوانات زده بیرون؟ چرا انقدر بی ریخت شدی
باز مادر؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشمانی گرد شده به سارا نگاه می کنم که به قهقهه
می خندد.

-وای خاتون عاشقتم به خدا... الان نگرانشی یا
خواستی با خاک یکسانش کنی؟

-ببند نیش تو دختره ی نجسب! خودش می دونه
نگرانشم ...

رو به من می کند و می گوید:

-همشون یه اخلاق بد از ننه شون به ارث می برن .
اینم دو به هم زنیشو به ارث برده!

با همان حال بد می خندم و سارا بدون اینکه ذره ای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناراحت شود ، همچنان می خندد . آویزان گردن خاتون
می شود و محکم و آب دار لب هایش را می بوسد .

من هم بغلش می کنم و داخل می رویم . آن قدر برایش
نقش بازی می کنم که باور می کند .

ذاتا رنگ پریده و لب های سفید شده ام هم چیزی غیر
از این نمی گویند .

سارا مدام با چشم های پر سوالش خیره ام می ماند و
من به کاغذ مچاله شده در کیفم فکر می کنم !

راست می گفت ؟ یا باز هم یکی از آن بازی های
کثیفش را راه انداخته بود ؟ نکند که می خواسته به این
بهانه شماره ی خودش را قالبم کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید بهتر بود می گفتم که ازدواج کرده ام! البته چون
از دم خانه دنبالم کرده پس می داند در خانه ی عماد
زندگی می کنم و زنش بودم.

#پارت ۳۸۵

#دلکش

#شادی موسوی

پس چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ خاتون که برای
نماز می رود سارا نزدیکم می نشیند و دستم را می
گیرد:

- وصال نمی خوای حرف بزنی؟ اون پسر ه کی بود؟
از قیافه ش شر و در دسر می بارید! با تو چکار
داشت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با بغض نگاهش می کنم و چانه ام می لرزد.
-میشه چیزی به عماد نگی؟

گردنش را راست می کند و سرش را عقب می کشد.
چشمانش ریز می شود و با دلخوری نگاهم می کند.

-منو اینجوری شناختی؟ حرفایی که به من زدی به
گوش عماد رسید؟ من فقط نگرانتم به خدا... نمی
خواهی نگو! فقط بگو حالت خوبه الان؟ هنوزم رنگ و
روت برنگشته، عماد اینجوری ببینتت سه سوته می
فهمه یه خبرایی بوده!

به سارا اعتماد تام داشتم. اصلا خودم هم می خواستم
با او درمیان بگذارم. من انقدر حالم بد بود که نمی
دانستم چه کاری انجام دهم. او می توانست راهنمایی
ام کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به در اتاق خاتون می کنم و بعد آرام رو به
سارا می گویم:

-فیاض رفیق مبینہ . از جیک و پوک ہم خبر دارن . اما
فیاض ... یعنی چند باری جلو راه منو گرفت ، من
ترسیدم به مبین چیزی بگم . الانم نمی دونم واقعا تو
اون کاغذ ، شماره مبینہ یا نه ... می ترسم زنگ بزnm و
شماره مو برداره و دیگه ول نکنه . میشه تو حواست
به خاتون باشه من برم سر کوچه از باجه تلفن یه
زنگ بزnm . شاید واقعا شماره مبین باشه . دلم براش
شور می زنه !

سارا که در سکوت نگاہم می کند دستش را می
فشارم و همینطور که اشک می ریزم می نالم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-می دونم مبین به تو و خونوادت بد کرده ،اما خب
داداشمه ...می دونی ...تنها خانواده ای که دارمه برم
حداقل از حالش خبر دار بشم یکم دلم آروم بگیره.

دستش را بالا می آورد و با چشمانی که محبت در آن
موج می زند اشک هایم را پاک می کند.

#پارت ۳۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

-من به خاطر خودم نیست که ناراحتم .می ترسم برات
دردسر شه .خودت می دونی عماد چقدر حساسه .اگه
بازم مزاحمت بشه ،به گوش عماد برسه چی ؟ به
اینش فکر کردی؟

نفسم تنگ می شود .یقه ی لباسم را باز می کنم و دستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را روی گلویم می کشم.

چرا هوا انقدر خفه بود؟ نفس های عمیق می گیرم و آرامشی در کار نیست. راست می گفت.

اگر عماد می شنید چه می کردم؟ کارم تمام می شد! به خدا که کارم تمام می شد!

-نمی دونم سارا... من به هیچی فکر نکردم... عظم از کار افتاده... حالم بده... از استرس بدنم داره می لرزه!

می خواهد چیزی بگوید که تلفن خانه ی خاتون به صدا در می آید و سارا به سمت تلفن می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بفرمایید؟ داداش تویی... معلومه که می خوایم... اتفاقا
خاتون آبگوشت بار گذاشته... منتظر تیم پس باشه...
باشه... خدا حافظ.

گوشی را در جایش قرار می دهد و رو به من می
کند:

-داره میاد اینجا. خدا رحم کرد زنگ زد! اگه می اومد
و اینجا نمی دیدت چی می خواستی بگی؟ یا اصلا تو
باجه می دیدت نمی گفت تو که گوشی داره تو باجه
چکار می کنی؟ به خدا من همه اینا را می دونم که می
گم نری... واسه اینه که نگرانم. این عماد انگار بو می
کشه اصلا... درست سر بزنگاه همیشه می رسه!

باز هم راست می گفت... به خدا که راست می گفت!
حالت تهوع می گیرم و حس می کنم که تمام معده ام
را می خوام بالا بیاورم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نالە ی بلندی می کنم و خودم را روی متکارها می
کنم. خدا را شکر که تماس گرفت!

-خدا رحم کرد ...خدا این بارو بهم رحم کرد !

سارا با تاسف سرش را به طرفین تکان می دهد و به
طرف اتاق خاتون می رود.

-خاتون سر نمازت چی دعا کردی شیطون؟ من که
می دونم ،دعات برآورده شد. نورچشمیت داره میاد
واسه نهار !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۸۷
#دلکش
#شادی موسوی

دستی دور شکم حلقه می شود و من بدون اینکه
دست خودم باشد هین بلندی می کشم و لیوان از دستم
داخل سینک می افتد .

صدایش را کنار گوشم می شنوم تنم شل می شود.

-هیس ... منم ... نترس!

آب دهانم را قورت می دهم و پلک هایم را روی هم
می فشارم . از ترس داشتم پس می افتادم . با صدایی
لرزان می نالم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آقا عماد ...یکی میاد الان!....

از استرس روی پا بند نبودم و با همین اتفاق کوچک
ضربان قلبم روی هزار بود.

عماد بدون اینکه ذره ای فاصله بگیرد سرش را در
گردنم می برد و عمیق نفس می گیرد.

-نگام نمی کنی! از وقتی اومدم نگام نکردی...طوری
شده چلچله م؟

عماد تیز بود.حالم را فهمیده و من آن قدر دست پاچه
بودم که حتی نمی توانستم استرسم را برای یک
ساعت از او پنهان کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در آغوشش می چرخم و همان حین نیم نگاهی به در
آشپزخانه می کنم تا مطمئن شوم کسی نیاید. سر پایین
می اندازم.

-دلخوری دختره؟ می دونم این چن وقته یکم همه چی
به هم ریخته، تو خونه حوصلت سر رفته، می دونم ...
دارم تلاش می کنم شرایطو عوض کنم. آگه همه چی
اونجور که فک می کنم پیش بره پس اون فردا یه خبر
خوش دارم واست! از اون خبرای مشتلق واجب! ...

دستانش گرد کمرم بود و داغی دست هایش هم تن
سردم را گرم نمی کرد!

من سر پایین انداخته و جرات اینکه به چشمانش نگاه
کنم را ندارم. بگذار فکر کند که حوصله ام از خانه
ماندن سر رفته، که از شرایطمان خسته ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می ترسم با یک نگاه همه چیز را از چشمانم بخواند .
من طاقت نداشتم ... این چند هفته و رای خیال خوش
بودم .بهترین روزهایم را با او داشتم.

نمی خواهم همه چیز دوباره خراب شود !دنیایم روی
سرم آوار شود !یک دستش را بالا می آورد و زیر
چانه ام می زند.

-با تو نیستم؟ میگم نگام کن گلای قالی رو میشماری؟

#پارت ۳۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم را بالا می کشم. تنها یکبار پلک می زنم و بعد
قطره ی درشت اشکی از چشمم می چکد. اخم در هم
می کشد و نوچ غلیظی می گوید .

دستش را پشت سرم می گذارد و سرم را روی سینه
اش هدایت می کند.

-باز شیر فلکه ات شل شد که ...من کاری کردم؟ ننه م
چیزی گفته؟ اصلا تو نمی خوای بررسی خبر خوبم
چیه؟

لباسش را از پهلوی در مشت می فشارم و خودم را بابت
این لحظه لعنت می کنم .

به خودم قول داده بودم چیزی از او پنهان نکنم. قول
دادم که دیگر چیز پنهانی از او نداشته باشم !متنفرم از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه دارم او را به این باور می رسانم که او کاری
کرده که مرا ناراحت کرده است!

-می خوام بدونم .بهم بگین خبر خوبتون چیه...

سرم را عقب می کشم و سرم را بالا می گیرم و لب
هایم را هرچند کج و معوج اما به لبخندی کش می
دهم.

دستش را بالا می آورد و زیر چشمانم می کشد .
نگاهش فکری و عمیق است .انگار که خط به خطم را
دارد می خواند تا دست من نارفیق را رو کند!

-هرچی که بشه خوش دارم بهم بگی ...بهت اعتماد
دارم .می دونم که هیچی رو اَمن پنهون نمی کنی .
می خوام اگه کاری کردم ،ناراحتت کردم بدونم .هیچی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو تو دلت نریز ... غمباد بگیری دل مرده شی ...
چیزی هس که بخوای به من بگی؟

یک آن فقط ... یک لحظه دلم می خواهد همه چیز را ،
با همه ی جزئیات برایش تعریف کنم .
خالی باشم ، سبک شوم !

عماد درکم می کرد؟ از مبین می گذشت؟ به خاطر من
بی خیالش می شد؟ همینطور که حالا داریم زندگی می
کنیم ، جوری که انگار هرگز هیچ دزدی نشده و من
هرگز به او خیانت نکرده ام ، به زندگیمان ادامه می
دادیم؟

-هیچی ... چیزی نیست . فقط دلتنگتون بودم ... یعنی ...
این چند وقت خیلی نمی بینمتون ... واسه همین ...

#پارت ۳۸۹

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

به گریه می افتم و صورتم را در سینه اش پنهان می
کنم. از خودم، از این لحظه، از روزگار و هر چیزی
که باعث شد در این لحظه دوباره به این مرد دروغ
بگویم متنفر و بیزارم!

-نوچ...خونه ی خاتون آخه؟ الان من جلو سارا و
خاتون دست زنمو بگیرم ببرم اتاق رفع دلتنگی کنم؟
دیشب نمی تونستی بگی دلتنگی من یه کاریش کنم؟

حین گریه به خنده می افتم و این غمگین ترین و
مضحک ترین خنده ی عالم بود!

مشت آرامی به سینه اش می زنم و لقب منفورترین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عاشق دنیا را به خودم می دهم! وقتی که درست
چسبیده در آغوشش از احساسات پاکش استفاده می کنم
تا دروغم را واقعی تر جلوه دهم!

-شب زود میام خونه. آماده باش می ریم بیرون. حال و
هوامون عوض شه. بعدم تا خود صبح دلتنگیای نیم
و جییمو رفع و رجوع می کنم. حله؟

تک خندی می زنم و با خجالت نگاهش می کنم. در
هر شرایطی... هر چیزی که می شد، این عماد بود که
می توانست لبخند به لبم بیاورد. حتی وقتی که خودم
را بیچاره ترین آدم دنیا حس می کنم!

-من منظورم این نبود آقا عماد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوک بینی ام را می گیرد فشار می دهد و به چپ و راست می کشد.

-خجالت نداره که بچه ... دلت تنگ شده واسه آقاتون ...
یه نگا بکن به من؟ حق داری ... هرکی جای تو باشه
دلتنگ میشه . کم خاطر خواه نداره آقاتون!

قلبم ریتمش را گم می کند . یک در میان ضربانش را
جا می اندازد . چشمانم با ترس درشت می شود و
حیرت زده اسمش را صدا می کنم!

- آ.. آقا عماد؟ یعنی چی این حرف؟

منظوری از بیان این حرفش داشت؟ یعنی ممکن بود
که پای کسی در میان باشد؟ دستم روی قلبم می رود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه چیز فراموشم می شود. ترس معنای خود را از دست می دهد !

چه بپرسم؟ چه بگویم؟ چطور بفهمم که این فقط یک شوخی بوده یا که کسی هست که عماد، همسر من را دوست بدارد؟

#پارت ۳۹۰

#دلکش

#شادی موسوی

و عماد چطور؟ او چه حسی دارد؟ همه ی این ها در صدم ثانیه از مغزم می گذرد و من خودم را مستاصل ترین آدم دنیا می بینم!

-میگم که یعنی حق میدم دلتنگ شی! آقاتون بد چیزیه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمکی می زند و گونه ام را می بوسد. بدون اینکه بداند چه بر سرم آورده از آشپرخانه بیرون می رود.

صدای خداحافظی کردنش با خاتون و سارا را می شنوم اما توان اینکه از جایم تکان بخورم را ندارم.

ثابت قدم، در جایم می مانم مبادا تمرکز را روی موضوع حیاتی این لحظه از دست بدهم.

نفس هم نمی کشم. به تمام ارگان های بدنم دستور یادآوری می دهم. آن جمله ای که گفت را دوره می کنم...

لحنش را... تن صدایش را... نوع بیانش را... شوخی بود؟ داشت مثل همیشه دستم می انداخت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همینطور بود! باید همین باشد. هیچ مردی، حتی اگر
واقعا کسی غیر از همسرش در زندگی اش باشد، با
زبان خودش اعتراف نمی کند.

مقابل همسر خودش از زن دیگری حرف نمی زند.
این نرمال نبود!

دستم را روی کابینت می گذارم و لبه ی سنگش را
چنگ می زنم. زانوهایم چرا ر عشه گرفته اند؟

مغزم به چه چیزی فکر می کند و این وسط دلم چرا
ساز خودش را می زند؟

این چه سوالی ست که در گوش هایم اکو می شود؟ از
کجا می آید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«من زنش بودم؟»

اینکه در شناسنامه نه، ولی روی یک کاغذ ازدواجتان ثبت شده باشد، تعداد انگشت شماری از آن ازدواج مطلع باشند و بقیه روحشان هم خبر نداشته باشد، اینکه با کسی هم بالین باشی، از تو قول ماندن بگیرند اما خودشان هیچ قولی ندهند، فرقی در اصل ماجرا دارد؟

من همسرش بودم؟ بودم!... اما سوال مهم تر این بود که عماد من را همسرش می دانست؟

چشمانم لحظه ای سیاهی می روند و صدای خاتون از سیاه چاله ای که داشتم درونش کشیده می شدم نجاتم می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال؟ کجا موندی پس؟ سارا برو یه دستی به این دختر بده تنهایی خسته میشه... حالشم خوب نبود.

#پارت ۳۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

صورتم را آب می زنم. تصمیم را می گیرم. افکارم را به منتهای ذهنم می فرستم. از ترس هایم مهلت می گیرم.

باید تکلیف آن تکه کاغذ درون کیفم را اول مشخص می کردم. همه چیز سر نوبت خودش! به این سوال وهم انگیز سر نوبت خودش می رسیدم!
حالا نه... حالا نه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دختر معصوم خانوم بود؟ یادته؟ مهندسیشو گرفت !تو
یه دفتر مهندسی کار می کنه باباش صبح می دارش
سرکار شب میره دنبالش !ماهی خدا تو منم درآمده !
عین برگ گل پاکه!

سینی چای در دستم می لرزد .همه چیز خوب بود ،
عادی بود تا اینکه رسید به پاک بودنش عین برگ گل!

دستم لرزید چون می دانم تهش به من می رسید !این
تعریف و تمجیدها در اصل طعنه به من است !به
نبودن ها و نداشته های من!

-خدا ببخشه به ننه باباش !به ما چه کی چکارس ننه؟

https://t.me/darkhaste_romanah

@darkhast_romannn

مقابل سیمین خانوم می رسم. نفس هایم سنگین است و
با ترس در چشمانش خیره می شوم و خم می شوم و
سینی را جلو می کشم.

لبخند روی لب هایش ترسم را بیشتر می کند. چایش
را برمی دارد و رو به عمادی که کنارش نشسته می
کند و ادامه می دهد:

-اتفاقا امروز معصوم خانومو دیدم حال تو رو می
پرسید. کلی سلام رسوندن. یه دم عماد خان از دهنش
نمی افتاد. می گفت شوهرش یه پهلوان عماد می گه
هزارتا عماد از بغلش درمیاد. پرسید هنوز کارت
همونه یا نه... منم آدرس دادم بهش می خوان بیان دو
تخته فرش وردارن. شاید منم باهاشون اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جان از دست و پایم می رود. نمی فهمم چطور سینی
را دور می گردانم. همه تن گوش شده ام تا کلمه به
کلمه جواب عماد را بشنوم.

-سلام رسون سلامت! چطو میشه اینی که میگی رو
من یه بارم ندیدم اون موقع اسم ما اَدهنش نمی
افتاده؟ مردم رد دادن حضرت عباسی!

سارا تک خندی می زند و سمیرا آرنجش را در
پهلوش می زند تا ساکتش کند.

#پارت ۳۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

چون از این بحث بوهای خوبی به مشام نمی رسد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمیرا می داند، من هم !

چایم را در دستم می گیرم و کنار عماد می نشینم .
نزدیک اما دور ... آن قدر دور که گرمای تنش را
ندارم و آن قدر نزدیک که بی کسی و تنهایی شانه
هایم را خمیده نکند!

-وا! ده سال همسایه مون بودن چطور نمی شناسی؟ آقا
رضایی رو تو نمیشناسی؟ ناظم مدرسه تون بود؟

عماد حین اینکه قلبی از چای داغ را فرو می دهد می
گوید:

-عا... هوم ... آقا رضایی رو آره! ... بیان ... میسپارم
نبودم بچه ها هواشونو داشته باشن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی معمولی جواب می داد. انگار نه انگار که مادرش در تلاش است تا چیزی را به او بفهماند! او من خیلی خوب منظورش را از این حرف ها فهمیده ام.

چشمانم پر آب شده اند اما اشک نمی ریزم. که شاید آنقدر ها هم خوار نشده ام که بگذارم بفهمد به هدفش رسیده و من را زیر پایش له کرده است!

-اصلا! مگه میشه؟ زشته به خدا... طرف به خاطر تو می خواد بیاد بعد تو بسپری به اون دوتا پت و مت؟

منقبض شدن تن عماد را کنارم می بینم. غرش کلافه ای از ته گلویش می کند و چشم هایش را محکم می بندد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نوچ لا اله الا !...چرا می خوای مخ منو تیلیت
کنی؟ مگه می خواد بیاد منو بخره که به خاطر من
میاد؟ می خواد فرش بخره که کریم بهتر اَمن
هواشونو داره .

سر بالا می برم و به سیمین خانوم نگاه می کنم .درون
چشمانش آتش هست ...آتش کینه ...می سوزد و می
سوزاند !

سرش را به عماد نزدیک می کند .انگار که مثلا با
همین یه وجب نزدیک شدن صدایش غیر قابل شنیدن
می شود !

-پسرم تا کی می خوای آلاخون والاخون باشی؟
بالاخره که باید سر و سامون بگیری !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوزش وحشتناکی را حس می کنم . از سوزش چای
داغ ریخته شده روی پوست دستم هم وحشتناک تر !
دستم روی سینه ام ،مقر آتش سوزی می رود!

#پارت ۳۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

نگاه درمانده ام را بالا می برم و به سارا نگاه می
کنم .یک چشمش به من و یک چشمش به دست
سوخته و مشت شده ام است .

می خواهد به طرفم خیز بردارد ک با چشم ابرو
انداختن التماسش می کنم صدایش را در نیاورد!

با نگرانی خیره ام می ماند و سیمین تاج خانوم بی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رحمانه ،بدون ذره ای تردید ،با تمام قوا از روی تکه
خرده های تتم رد می شود!

-ترحم و دلسوزی هم تا یه حد ...من بچه مو خوب
میشناسم ...خواستی کار خیر کنی ،اجرت با خدا
مادر !اما به فکر خودتو آینده تم باش !اینام بد خونواده
ای نیستن ...باباش فرهنگیه ...دختره...

استکان روی نعلبکی کوبیده می شود و انعکاس
صدایش مستقیماً شانه های من را هدف قرار می دهد .
تتم را جمع می کنم و به سمت اتاق قدم بر نمی دارم ...
نه ...می دوم !

-بسه !بسه مادر من ...من اگه بدونم تو با این کارا و...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باقی اش را نمی شنوم. در را پشت سرم بسته ام. روی تخت تک نفره ی اتاق عماد نشسته ام و دستم را روی گوش هایم می گذارم و وانمود می کنم که اینجا نیستم.

در یک سیاره یا حتی دنیای دیگر زندگی می کنم. هر جا باشم غیر از این خانه... این خانه ای که از در و دیوارش هم وحشت دارم. در این خانه ای که هر ثانیه اش برایم استرس به همراه دارد.

درست از لحظه ای که وارد این خانه شدم می دانستم هرگز اینجا آرامش نخواهم داشت!

در اتاق که باز و بسته می شود بی دلیل از جایم می پرم. سیلی حقیقت صورتم را نوازش می کند. که این تخت جدا از این خانه نبود. من هنوز در همان جهنم دست پا می زدم. نتوانستم فرار کنم... نشنوم... مواجه نشوم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابل کمد می نشینم و مشغول تا زدن لباس ها می
شوم . صدای فنر های تخت می گوید که متحمل وزن
عماد شده که آخش در آمده است .

-هی دختره...

لحنش را می شناسم . وقتی می خواست از دلم
در بیاورد این گونه صدایم می کرد .

#پارت ۳۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

اما عماد که حرفی نزده بود؟ او که کاری نکرده که
باعث ناراحتی ام شود چرا می خواست از دلم
در بیاورد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله؟

دقیقا همین صدای لرزیده و پر بغض دلیل فرار من از
مواجهه بود! نمی خواستم بدانم که چقدر شکسته ام!

دلم نمی آمد حتی به خاطر ناراحتی من هم اخم به
ابرویش بیاید. ذاتا سیمین خانوم حرف بدی هم نزده
بود. یعنی چیزی نبود که ندانم!

مگر خودم نمی دانستم که عماد به این خاطر که زن
سیروس نشوم، آواره ی کوچه و خیابان نشوم، آن
روز عقدم کرده بود؟

-برگرد ببینمت بچه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لباس را در دستم مشت می کنم. نمی چرخم... پلک
هایم را محکم روی هم می فشارم و قطره های اشکم
را آزاد می کنم.

آب دهانم را همراه با بغضم فرو می دهم و هرچند با
صدای لرزان اما می گویم:

-سرپرست یه زن بیوه شدین. خدا اجرتون بده عماد
خان! من هیچ وقت این لطفتونو فراموش نمی کنم!

درد دارد؟ باشد که چه؟ دلیل نمی شود که این حرف
ها را نزنم. این حرف ها بار روی شانه هایم بود.
باری که اگر همین حالا از روی شانه هایم برنمی
داشتم تا عمر داشتم باید زیر سنگینی شان جان می
دادم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه محل، به شما می گن پهلون، کل راسته بازار
فرش فروشا می گن عماد جوونمرده! اما هیچ کس
واقعا روح بزرگ شما رو ندیده. نمی دونن تا چه حد
می تونین بخشنده باشین، اونقدر که از خودتون و
زندگیتونم بگذرین تا دستی که به سمتتون دراز شده را
پس نزنید! من اینا رو می دونم، تجربه شون کردم،
زندگیشون کردم و تا همیشه دعاگوتون هستم!

از جایش بلند می شود و من هم به تبع او برمی خیزم.
می چرخم و او درست مقابلم می ایستد. زمین زیر پایم
می لرزد. تاب سنگینی غم را ندارد.

#پارت ۳۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من تنها داشته ام را در تمام این زندگی ،تنها چیزی که خواستم و داشتم را دارم فدا می کنم !کسی چه می داند که دارم ذره ذره جان می دهم؟

لب هایم را به داخل دهانم می کشم و رها می کنم .
طرح لبخند رویشان می کشم .باشد که با اشک چشمانم
همخوانی ندارد !می خواستم بداند از او دلخور نیستم و
از ته دل این ها را می گویم!

-من شرایط زندگی شما رو درک می کنم .ن..نگرانی
های سیمین تاج خانوم به عنوان یه مادر رو می فهمم .
نمی خوام به خاطر من ...

جوانی ات را بسوزانی؟ تا عمر داری حسرت یک
خانواده ی شاد ،یک جرعه آرامش در این خانه را
داشته باشی؟ بدتر از آن ...حسرت پدر بودن را داشته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باشی؟ سر پایین می اندازم! از زور شرمندگی! قلبم
عزا گرفته... دلم از زور غصه دارد می ترکد.

-اگه... اگه صلاح بدونین... م... بن یه مدت برم خونه
ی عمه ام تو شهرستان، اونجا باشم، تا بتونم یکم
خودمو جمع و جور کنم.

جان کندن همین باید باشد! نخواهم بروم، نخواهم از او
دل بکنم، ولی به خاطر او بگذرم!

مانند دیوانه ها در این لحظه ای که هیچ ارتباطی به
پدرم ندارد، دارم به او فکر می کنم. قهرمان بودن این
بود؟ مثلاً شاید او هم روزی سر همین دوراهی
ایستاده است!

بین خودخواه بودن و قهرمان بودن، قهرمان بودن را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انتخاب کرده است .که شاید تو با تمام وجودت ،تک
تک یاخته های بدنت خواهان این باشی که خودت را
انتخاب کنی !خواسته ها و آرزوهای خود خودت را !
این انتخاب راحت تری ست ،حتی امن تر!

اما چیزی از درون مانعت می شود .صدایی در
گوشت نجوا سر می دهد که تو بیشتر از این ها
هستی ...روح بزرگتر است !بخشنده باش!

خودت را فدا کن !یک قهرمان باش !قهرمان زندگی
خودت و بقیه !مهم نیست آخرش جان بدهی ،اول و
آخر هر انسانی مرگ است !چند روز این ور و آن ور
توفیری ندارد ...چیزی از خودت به یادگار بگذار !
ماندگار باشد!

#پارت ۳۹۶

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

اشک هایم بی مهابا از هم سبقت می گیرند و در تمام
این چند لحظه ای که به پدرم فکر کردم، تصویرش
یک لحظه از مقابل چشمم کنار نمی رود!

صدایی از عماد در نمی آید. من هم نگاهش نمی کنم و
ثانیه ها و هم انگیز میانمان کش می آیند. و بعد وقتی
وزنش را روی پاهایش جابجا می کند و از خشکی در
می آید، صدای خشک و دورگه اش به گوشم می
رسد:

-واس چی بری؟

صدایش همچون تیغ روی اعصاب نداشته ام کشیده
می شود. ترس برم می دارد. خشم در تار و پود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایش نشسته است. اما من می خواستم بداند که من
مانع خوشبختی اش نخواهم بود!

-مشخصه که سیمین تاج خانوم و استون برنامه ها
دارن. خوبیت نداره من باشم. درست نیست. فکر می
کنم بهتره من برم که تو دست و پاتون نباشم!

مردم تا گفتمش! صدای لرزانم حتی جگر خودم را هم
آتش می زند.

همچنان سرم پایین بود که عماد دستش را بند چانه ام
می کند و سرم را بالا می کشد. نگاهم که در چشمان
سرخش می افتد ته دلم خالی می شود.

با چنان خشمی نگاهم می کند که به آنی دهانم خشک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می شود. با لحن عصبانی و پر حرصی می غرد:

-تو فکر می کنی؟ نه... ناموسا فکر می کنی یا
هرچی به زبونت میادو یرخی می ریزیش بیرون؟
مثکه یه چیزایی رو باس واس تو جا بندازم!

عصبانی بود اما کاملاً متوجه بودم که به شدت دارد
خود را کنترل می کند تا جمله های مناسب تری را
انتخاب کند.

-من کی توام بچه؟ شوهرت نیستی؟ کدوم گورس... کجا
می خوای بلند شی بری بدون من؟ من نگفتم حرف
ا رفتن زن؟ نگفتم دندون رو جیگر بذار دارم همه
چیو درست می کنم؟ نشستی فکر کردی فک کردی
فسفر سوزوندی تهش این شد که پاشی بری یالغوز آباد
خونه عمه ات؟ اون وقت عمه ات کجا بود این همه
وقت؟ وقتی ویلون و سیلون این خیابو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۳۹۷
#دلکش
#شادی موسوی

حرفش را می خورد وقتی نگاه و امانده ی من را به
خودش می بیند ! راست می گوید ... عمه ای نداشتم
وقتی که ویلان و سیلان خیابان ها بودم!

این عماد بود که دست مرحمت به سرم کشیده بود ! چه
می داند عمه ی پیرم از شرایط زندگی من خبر ندارد؟

این ها را به خودم می گویم اما دل است دیگر ... به
تلنگری می شکند .

تا می خوام از کنارش برم بازویم اسیر دستش شده و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تتم را از پشت درون آغوشش قفل می کند. کمی تقلا
می کنم اما وقتی دستش را محکم دورم نگه می دارد
نامش را التماس گونه صدا می زنم:

- عماد خان؟! -

- کوفته عماد خان! انقدر آقا و خان به ریشم بستی به
خیالت داری با همسایه اختلاط می کنی؟ یه سری
چیزا رو باس تو مخت فرو کنی وصال!

سرش را پایین می کشد. لب هایش را درست روی
لاله ی گوشم حس می کنم. بیچ می زند و حرکت لب
هایش را با تمام وجودم لمس می کنم.

- زن بیوه چه کوفتیه؟ میگی که منو به هم بریزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لامروت؟ تو زن منی! زن عماد خان! هیچ گوری
نمی ری چون من نمی خوام که بری! وسایلاتو جمع
می کنی، وسایل منم! آخر هفته اَ اینجا می ریم!...

باشد که با زورگویی و یک دندگی حرف خودش را
می زد و کار خودش را پیش می برد، اما این باعث
نمی شد که دلم برایش تپیدن نگیرد وقتی مرا محکوم
به ماندن کنار خودش می کرد و پای رفتنم را تبر می
زد!

اما منظورش را از اینکه گفت وسایلمان را جمع کنم،
نمی فهمم! چرا باید وسایلمان را جمع می کردیم؟

-شنیدی چی گفتم؟ جمع و جور کن! خونه گرفتم...
یعنی خونه همیشه گفت دو تا اتاق نقلیه اما شروع ما
میشه! از اونجا زندگیمونو شروع کنیم...ینی من و
زنم با همدیگه یه زندگی بدون سرخر قسمتمون نشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مچ دستش را می گیرم و از روی تنم پایین می
کشمش. در آغوشش می چرخم و به چشمانش نگاه
می کنم.

#پارت ۳۹۸
#دلکش
#شادی موسوی

باید بدانم که چقدر جدی بود! نمی شود تنها آرزویت
را در گوشت نجوا کنند و بگویند که حالا در مشقت
داری اش و بعد همه چیز دروغی باشد!

آن هم وقتی که تو از تمامش گذشته ای! وقتی
آرزوهایت را مقابل عاشقانه هایت فدا کرده باشی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در چشمانش زل می زنم. از این چشم به آن چشم می
دوم. قلبم تند می کوبد. آب دهانم را قورت می دهم و
لبم را با زبان تر می کنم.

-خ...خونه؟ برای خودمون؟ خونه گرفتین؟ که...که
بریم توش زندگی کنیم؟ من و شما؟

دستانش را بالا می آورد. کف دستانش را به صورتم
می چسباند و به سمت عقب نوازش وار می کشد.
موهایم را پس می زند و دوباره صورتم را قاب می
کند و نگویم از برق چشمانش...

-خونه گرفتم...واس خودمون دوتا! اما حیف که تو
رو می خوام بفرستم خونه عمه ات...اما وسایل منو
جمع کن اخر هفته می رم خونه مون!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خانه مان؟ خانه ی من و عماد؟ خانه ی من؟ انگار
کسی دلم را زیر و رو کرد. با همین خبر دنیایم را
تکاند.

دلم می خواست همین الان دوان دوان به سمت خانه
ای که می گفت برویم و آن شروعی که می گفت را
داشته باشیم!

نفس هایم تند می شود و هیجان زیر پوستم می لغزد!
می دانم که فرستادم به خانه ی عمه کبری را برای
سر به سر گذاشتنم گفت اما باعث شد به دلیل این رفتن
فکر کنم.

لبم را می گزم تا مانع کش آمدنش شوم. نفس عمیق
می گیرم تا هیجانم را کنترل کنم. نزدیکش می شوم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را بند تیشرتش می کنم و با مارک روی سینه
اش ور می روم.

-یعنی ... پس ... سیمین خانوم چی میشه؟ منظورم ...
آخه می خوان با اون دختر خانوم...

سرش را نزدیک می کند و نگاه گرمش را در
صورتش می گرداند. نفسم بند می آید چه رسد به زبانه!

لب هایش را نزدیک تر می آورد و به استخوان فکم
می رساند.

#پارت ۳۹۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد لب هایش را می کشد و تا نزدیکی گوشم می
برد... تیشرتش را در دستم جمع می کنم و صدایش
جدی و بدون ذره ای تردید و حتی شوخی به گوشم
می رسد:

-اگه یه وقتی خر کله مو گاز گرفت ،خواستم برم باز
زن بیگیرم تو رو می فرستم خواستگاری...تو برام
آستین بالا می زنی؟

نفسم در سینه گره می خورد! بغض گلویم را می
گیرد! سرش را از گوشم دور می کند و مقابل صورتم
می کشد .

در فاصله ی هیچ از من ایستاده ،به چشمانم زل زده ،
هرم داغ نفس هایم را روی پوستم پخش می کند و از
من می خواهد که زمانی اگر خواست از دواج کند من
برایش آستین بالا بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هایم می لرزد... فکر می کنم که من آن قدری
دوستش دارم که خودم را فدایش کنم و یا حتی از او
برای خوشبختی اش بگذرم، اما آنقدر شجاع نیستم که
با دست خودم او را دو دستی تقدیم کس دیگری کنم!

-م...ن...من نمی تونم!!...از من نخواستن!

برقی شیطانی در چشمانش می بینم...پوزخندی
مقتدرانه و بعد تیر خلاصش!

-اگه نمی تونی پس واسم لقمه نییچ! دفعه دیگه که به
این راحتی منو پشت سرت بذاری، حرف اِ رفتن
بزنی، شده باشه به زور، با دسته گل و شیرینی می
برمت خواستگاری دختری که سیمین می خواد بندازه
بهم! حله؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم روی قلبم می رود. جدا ً ترسیدم! این می تواند
بدترین و سخت ترین جزای من باشد!

لب هایم از زور بغض می لرزند و من نمی خواهم
مقابل عماد به این موضوع اعتراف کنم که من، به
عنوان یک زن، خودم را در زندگی شوهرم محق نمی
دانم و این بزرگترین حقارت برای یک زن است!

و من به خاطر شرایطی که داشتم و نوع ازدواجمان
در خودم نمی بینم که خواهان این حق باشم! که اگر
همین حالا هم مرا طلاق بدهد و قصد ازدواج با دختر
انتخابی سیمین خانوم را بکند من اعتراض نخواهم
کرد!

#پارت ۴۰۰

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-من فقط نمی خوام مادرتون...

-مادرم با من! سیمین با من... صد دفعه گفتمت
هیچوقت نه جوابشو بده، نه باهات طرف حساب شو،
نه حرفاشو جدی بگیر!

سرم را تند تند به تایید تکان می دهم و لب می زنم:

-چشم.

-خوبه... حالا ماچ عمو رو رد کن بیاد شیرینی خونه
مون باشه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک در چشمانم ، بغض نشسته در گلویم ، اما لبخند را
هم همان لب هایم می کند این مرد!

می خندم و سرم را پایین می اندازم که دستم را دور
کمرم می پیچید و با دست دیگرش چانه ام را بالا می
گیرد . چشمتی می زند و می گوید:

-بده بیاد دهنمونو شیرین کنیم!

لبم را می گزم و با چشم به در اتاق اشاره می کنم.

-زشته یکی میاد میشنوه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی معطلی لب هایم را به کام می گیرد. نفسم را بند می
آورد و من با تمام استرس و فشاری که روی روانم
بود در این لحظه گم می شود.
پر عطش و بی وقفه می بوسد !

وقتی که لب هایم به گزگز می افتند و تنم از فشرده
شدن در آغوشش به درد می نشنید سرش را لحظه ای
عقب می کشد و با لحنی سرخوش لب می زند:

-دیدي صدا نداشت؟ اونی که صدا داره باشه واسه
خونه ی خودمون که تو دهن منو صاف نکنی هی
صدامون رفت صدامون رفت !ببینم اون موقع دیگه
چجوری می خوای منو بیچونی!

چشمانم که درشت می شوند و مشتم در سینه ی سنگی
اش کوبیده می شود شلیک خنده اش به هوا می رود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و بین همه ی حرف هایی که پیکرم را از خوشی
لرزاند قلبم یکی را برای خودش انتخاب کرده و قاب
می کند و روی طاقچه اش می گذارد .

«خونه ی خودمون»

-کجا؟ اونا چیه؟

سارا حین اینکه در ظرف های غذا را محکم می کرد
جواب سیمین خانوم را می دهد.

#پارت ۴۰۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دارم می رم غذا ببرم برای وصال. خودمم همونجا
نهار می خورم .

بعد صدایش را بالاتر می برد و با لحنی طعنه آمیز
می گوید:

-سمیرا تو نمیای؟ کارا تموم شد خونه تمیزه تمیز شده
فقط آشپز خونه مونده ،الان دیگه می تونی بیای ببینی
خونه داداشتو!

-لازم نکرده سمیرا بیاد! همون از تو عین کلفت کار
می کشه بسه! بعدم کسی نه با ما صلاح مشورت کرد
نه دعوت شدیم... مته تو آستین سرخوادم نشدیم!

سمیرا از اتاقش بیرون می آید و به محض تمام شدن
حرف سیمین خانوم می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمیام سارا حوصله ندارم ...

در چهار چوب در می ایستد و به آن تکیه می زند .
چشم هایش سرخ بودند و غم در صورتش موج می
زد . سارا بدون توجه به تیکه و طعنه های مادرش ،
نگران شده و عذاب وجدان در تنش لول می خورد .
جلو می رود و با صدای آرامی می گوید:

-چرا نمیای ها؟ بیا یکم حال و هوایم عوض میشه . از
بس خونه موندی اینطوری بی حال شدی!

با همان چشمان بی حالتش به سارا نگاه می کند . می
چرخد تا بدون جواب دادن برود که سارا درستش را
می گیرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چیزی شده؟ مامان چیزی گفته؟ فرامرز کاری کرده؟

-مامان چیزی نگفته ابا اون آشغال ارتباطی ندارم
من! صدبار گفتم اسمشو جلوی من نیار! دستمو ول
کن! دست از سرم بردار می خوام استراحت کنم!

دستش را از دست سارا بیرون می کشد و به اتاق می
رود. سارا فکری شده به راهی که خواهرش رفت
خیره مانده است.

یک دردی داشت این دختر... نمی گفت اما کاملاً
مشخص بود. سیمین خانوم زیر چشمی و چپ چپ
سمیرا را نگاه می کرد و این باعث می شد تا سارا
فکر کند که مادرش از درد دلش خبر دارد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا می داند که باز چه آشی این بار پخته بود که دل
دردش سهم سمیرا شده بود!

#پارت ۲۰۲
#دلکش
#شادی موسوی

-والا بزرگتر کوچکتری مرده دیگه ...یه دونه نیومد
محض احترامم شده با من صلاح مشورت کنه ! اصلا
من نمی دونم این همه پول از کجا آوردن یهو ! تا
دیروز می گفت ندارم مهلت می خوام جهیزیه جور
کنم الان رفته خونه گرفته !

سارا ساک غذاها را کنار در می گذارد و حین اینکه
مانتو تن می کند با حرص جواب می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مامان کدوم همه پول؟ اصلا تو اومدی ببینی خونه
پسرت کجاست چطوریه؟ نصفه خونه ما هم نیست!
کلا دوتا اتاقه که یکیش یه طرفش گاز و کابینت و
یخچال گرفته ایه خدا زشته این حرفا! اولاً که داداش
می گفت پول پیش نخواستی طرفش فقط کرایه می
گیره. اگر داده بود به ما چه؟ عماد کم صبح تا شب
زحمت می کشه؟ هیچ اصلا نگاهش کردی؟ شبا که
میاد خونه نای غذا خوردنم نداره! هرچی درمیاره که
میاد دو دستی میده به تو. دیگه چکار کنه؟

سیمین خانوم با غضب از جایش می پرد و دو قدم به
سارا نزدیک می شود.

-آخه احمق از دواجت سر این مسئله به هم خورد!
یعنی چی به ما چه؟ هیچ حواست هست چی شده؟
پست فرستادن دختر! پ...س...ت...ف...
ر...س...تادن! بدبخت شدی رفت! هنوزم میگی چیزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نشده؟

قلبش فشرده می شود و دستش روی دکمه های مانتو
خشک می شود .

مادرش چگونه راضی می شد؟ اگر ازدواج می کرد
و زیر دست ملوک خانوم و دخترهایش هر روز
عذاب می کشید ، یک زندگی بی عشق و پر از
حسرت را به او تحمیل می کرد آرام می گرفت؟ یا
هیچوقت قرار نبود راضی شود؟

-از اون زمان که داداش گفت ندارم چند ماه گذشته !
ازدواج من با حسین سر این مسئله به هم نخورد ! این
یه بهونه بود . که اگه نبود سر هفته با دختر داییش
نامزد نمی کرد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بغض به گلویش حمله ور می شود و به سرعت
قطرات اشک روی گونه اش جاری می شوند. خسته
بود... از سرکوفت های هر روزه ی مادرش خسته
بود!

#پارت ۴۰۳
#دلکش
#شادی موسوی

-اما خدا رو شکر که به هم خورد! روزی صدبار خدا
رو شکر می کنم. نه چون از بدبختی نجات پیدا
کردم، نه چون مجبور نشدم یه عمر یه بچه ننه ی بی
لیاقتو تحمل کنم، چون چیزی که تو می خواستی نشد
مامان!

جلوتر می رود و با نگاهی پر کینه و اشک هایی که
حالا یک دم صبر نداشتند با لحنی پر نفرت می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو راست می گی مامان من بدبختم ...چون هیچوقت
نتوانستم جلوی تو و ایسم بدبختم ...چون خفه شدم و
اجازه دادم تو بدبختم کنی ،بدبختم !

سیمین خانوم با چشمانی که در حلقه جای نمی گیرند
نگاهش می کند .سارا از درد حقارتی و خفتی که
مادرش هزاران بار به او تحمیل کرده به تنگ آمده
بود !دست لرزانش را بالا می آورد و انگشتش را به
سمت مادرش می گیرد .

-تو ناراحتی چون با طناب پوسیده ی تو تو چاه نرفتم !
چون برای اولین بار چیزی که تو می خواستی نشده !
تو از بدبختی من نه ،از غرور خرد شده ی خودته که
ناراحتی سیمین تاج خانوم!

ناگهان برق از چشمش پرید !صورتش به ضرب
سیلی محکم مادرش به طرفی چرخید و نفسش را بند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آورد.

هیچ حسی نداشت... صورتش را آرام می چرخاند و
گونه‌ی دیگرش را به طرف سیمین خانوم می گیرد و
با لحن غم آلودی می نالد:

-این ورم بزن! اصلاً تا خود فردا بزن! دردش از
حرفات کمتره! داداش راست می گه... اگر غریبه بگه
حرفی نیس اما زخم زبون خودیه که درد داره. اگر
حرصت خالی میشه بزن فقط دیگه بعدش ولم کن!
دست از سرم بردار... حرف حسینو پیش من نزن!
منو بدبختم کردی دیگه بذار به درد خودم باشم بدتر
شکنجه م نکن!

اشک در چشمان سیمین خانوم حلقه می زند. سارا این
اشک را می بیند اما ذره ای دلش به رحم نمی آید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون فکر می کند که این اشک هم به خاطر او نبود .
سیمین خانوم از ناکامی هایش خسته بود . از اینکه نمی
توانست پز بخت عالی دخترش را به در و همسایه
بدهد حرص داشت!

#پارت ۴۰۴
#دلکش
#شادی موسوی

بدون اینکه چیز دیگری بگوید ساک غذاها را برمی
دارد و خانه را ترک می کند . پشت در خانه ی
برادرش که می رسد لبخند شادی روی لب هایش می
کشد و بعد وارد می شود .

راهروی کوتاه راه پله را رد می کند و در نیمه باز را
کامل باز می کند و داخل می شود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همان روز اول عماد پیش از اینکه خانه را به وصال
نشان دهد، به همراه احد و حمید آمده بود و یک شب تا
صبح دیوارای خانه را رنگ کرده بودند.

می خواست ظاهر خانه از آن وضع در بیاید تا به دل
وصال بنشیند. با خودش فکر می کرد که قطعا این
خانه قدیمی و کوچک، شبیه خانه ی آرزوهای وصال
نیست، ولی می تواند ظاهرش را ترتمیز کند تا دلش
را نزند.

-اوه اوه هنوز بوی رنگ و تینر میاد که ...باز بذار
این در و پنجره ها رو...

وصال با تشنه پر از آب از سرویس خارج می شود و
با لبخند خوش آمد می گوید. نگاهش را دور خانه می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرداند و با سر به آن اتاق اشاره می کند و هن هن
کنان می گوید:

-پنجره اون اتاق بازه ...ولی آقا عماد گفتن درو باز
نذارم .همسایه بالایی رفت و آمدش زیاده .

سارا حین اینکه شالش را از سرش می کشد هوف بلند
می کند و خودش را با یک دست باد می زند.

-هوام خیلی گرم شده انگار نه انگار که زمستونه!

ساک درون دستش را بالا می گیرد و به وصالی که
کنار کابینت زیر گاز زانو زده بود می رود.

-نهار آوردم برات باقلوا !ولش کن اونو دیگه دستتو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کثیف نکن بیا نهار بخوریم بعد با هم تمیز می کنیم .
چیزی نمونده دیگه ... شرط می بندم از صبح دهن
خشک و ایسادی به تمیز کردن!

وصال با خجالت نگاهش می کند.

-چرا زحمت کشیدی قربونت برم؟

سارا صورتش را در هم می برد.

-پاشو لوس نکن خودتو ! دست و روتو بشور بیا تا من
آماده می کنم.

روی تکه موکتی که داخل آن اتاق انداخته بودند سفره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یکبار مصرفی پهن می کند و ظرف های غذا را باز
می کند.

#پارت ۴۰۵

#دلکش

#شادی موسوی

وصال با لذت هومی می کند و کنارش می نشیند.

-آخجون ...سبزی پلو با ماهیه ایه خدا هوس کرده
بودم !دستت درد نکنه ...بنده خدا همسایه بالایمون دو
ساعت پیش یه فلاکس چایی و چندتا بیسکویت برام
آورد .جات خالی گشته ام بود همشو خوردم .اما الان
می تونم یه گاو گنده رو بخ...

حرفش تمام نشده که زنگ آیفون را می زنند .فوری
بلند می شود و آیفون را برمی دارد و با شنیدن صدای
عماد در را باز می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماده!

سارا از اتاق با صدای بلندی می گوید:

-این دیگه مادر زنش دوشش نداره عاشقشه !اصن تا سفره رو پهن می کنیم سر می رسه!

وصال مقابل در به انتظار عماد ایستاده بود که با شنیدن این حرف از سارا خشکش می زند !

مادر زنش؟ مادر وصال را می گفت؟ وصال که مادر نداشت !نکند منظورش به آینده بود؟ همسری که قرار بود برای عماد انتخاب کنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تپش های قلبش به طرز دیوانه واری بالا می رود .
بغض گلویش را می گیرد . این روزها از شدت فکر و
خیال داشت دیوانه می شد .

برای اینکه فرصتی برای جمع و جور کردن خودش
داشته باشد خودش را به آشپزخانه می رساند تا لیوان
و قاشق اضافه برای عماد بردارد .

عماد وارد می شود و وقتی وصال را آن سوی اتاق
مقابل ظرفشویی می بیند بدون مکث در را می بندد و
راهش را به همان سمت کج می کند .

هنوز به او نرسیده که وصال حضورش را حس می
کند . هول هولکی لبخندی بر لبش می کشد و به سمتش
می چرخد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام خسته نباشین...

عماد پلاستیک غذاهایی که در دستش بود را زمین
می گذارد و بی هوا از کمر دخترک می گیرد و تنش
را در آغوشش بالا می کشد. سرش را درون گردن
دخترک فرو می برد و نفس عمیقی می کشد.

-هوم...دیشب او مدم خواب بودی!

#پارت ۴۰۶

#دلکش

#شادی موسوی

دخترک انگار که خودش هم می داند چه خطای
بزرگی مرتکب شده لبش را می گزد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام دیروز مشغول تمیز کاری خانه بود و وقتی به خانه ی سیمین خانوم رسید بدون اینکه لقمه ای غذا بخورد به اتاقش رفت و از خستگی بیهوش شد !

عماد آمده بود و وقتی او را مثل همیشه مقابل در منتظر ندید ، حالش بد گرفته شد . وقتی سارا گفت خوابیده همان لحظه قصد کرد بیدارش کند که با دیدنش دلش نیامد .

صورتش را غرق بوسه کرد و دلی از عزا در آورد ، اما وصال آن قدر خوابش عمیق بود که توپ هم تکانش نمی داد .

بوسید و هی تشنه تر شد برای بیشترش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک دلش می گفت بیدارش کند و یه دلش می گفت
انصاف داشته باشد !

حالا که خواب نبود؟ می توانست هرچقدر که می
خواست ببوسدش و درون آغوشش او را بفشارد ! کمی
نفسش را چاق کند ... خستگی از تنش بیرون کند .
زندگی را واقعی زندگی کند !

وصال دستانش را دور گردنش می پیچد و نفس عمیق
و راحتی می کشد . گرمای تن عماد همه ی وجودش
را گرم می کند .

-بخشید ... خسته بودم خوابم برد !

صدای نازدارش را ببوسد؟ نمی شد؟ گلایش را که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می شد ... هان؟

-ببخشم که بازم تکرار شه و بعد بایه ببخشید خرم
کنی؟ زکی ... نمی بخشم بچه!

لب هایش را به لاله ی گوشش می رساند ... می بوسد
و مسیرش را به سمت گونه های گردش می برد .

-بد خرابم می کنی دختره ... می دونی چقد لنگتم منو تو
کف می ذاری ... جنست خرابه آخه!

وصال ریز می خندد و صورتش را از لب های عماد
دور می کند . تیزی ته ریشش قلقلکش می داد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-قول می دم تکرار نشه ... نمی دونستم برای نهار
میاين . غصه م بود که چطوری تا شب صبر کنم!

نوک بینی اش را می بوسد و وصال خودش را روی
ابر ها می بیند.

#پارت ۴۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

چقدر بوسه هایش ناب بودند . جا می بخشیدند به تن
خسته اش ! انگار که تابحال زندگی نکرده و این مرد با
تک به ت بوسه هایش جان را به تنش می دمد .

-تو چرا هیچوقت به من زنگ نمی زنی بچه؟ پیام
نمیدی ... اصلا از گوشیت استفاده نمی کنی ... یعنی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

استفاده مفید نمی کنی!

وصال سرش را عقب می کشد و با گونه هایی سرخ
و تب کرده زمزمه می کند:

-استفاده مفید اینه که به شما پیام بدم؟

عماد لبخند مردانه و جذابی روی لب می کشد. نوک
بینی اش را به نوک بینی وصال می ساید و با صدایی
دو رگه و خش گرفته ای می گوید:

-می خوای بگی واسه این جنگولک بازیا پیر شدم؟

وصال پشت چشمی نازک می کند و دست هایش را
پشت گردنش عماد نوازش وار می کشد. با صدای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نازک و دلبرش می گوید:

-شما پیر شده باشی؟ کاش اینطوری بود والا !

عماد منظورش را از این حرف نمی فهمد و ابرویی بالا می دهد . هیچ انتظار این جواب را از او نداشت .

وصال دلش می خواست با صدای بلند از ترس هایش بگوید . افکار بچگانه و حسد ورزانه اش را بلند فریاد بزند .

از اینکه دلش می خواست تا عماد انقدر جذاب نبود . که شاید اگر سنش کمی بیشتر بود وصال امید بیشتری به داشتنش می توانست داشته باشد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پیرم می شم بچه ...تو پیرم می کنی به والله !

می گوید و لب هایش را دوباره به گردنش می رساند .
می بوسد و می بویدش ...وصال با دلخوری ظاهری
اسمش را صدا می زند.

-آقا عماد؟

-گفته ایدار کارمو بکنم!

-حالا هی من می خوام وانمود کنم هیچی نمی شنوم ،
نمی بینم ،اینجا نیستم ...نخیر !اینا به خودشون نمیان !

عماد با شنیدن صدای سارا خشک می شود و تک خند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متعجب و شیطنت آمیزی می زند.

#پارت ۴۰۸

#دلکش

#شادی موسوی

وصال را روی زمین می گذارد و سرش را خم می کند، پیشانی اش را به پیشانی دخترک می چسباند. ناله ی مستاصلی از گلویش بلند می شود و غر می زند:

-این باتری قلمی اینجا چیکار می کنه؟ چرا هیچی نمیگی پس!

وصال دستانش را نوازش وار روی سینه ی عماد می کشد و با خنده های دلبرانه و ریز ریزی می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-حواسم پرت شد به خدا منم یادم رفت!

عماد کمر باریکش را بین دستانش می گیرد و فشار
محکمی می دهد ...نفس تندی می گیرد و لب می زند:

-بیرونش کنیم حواستو بیشتر پرت کنم؟

وصال به قهقهه می خندد و سارا با صدای بلندی غر
می زند:

-یه طوری ان اصن انگار من نیستم اینجا! غذا سرد
شد ملت! اگه صلاح دونستین تشریف بیارین!

-اومدیم نقد وق نزن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غذایی که عماد گرفته بود را هم به اتاق می برند و
دور سفره می نشینند. وصال با ولع شروع به خوردن
می کند و عماد از دیدن اشتهايش چشم هایش برق می
زند. با لبخند می گوید:

-سارا؟ تو کباب بزن این تیکه ماهی رو بذار واسه این
بچه ماهی دوس داره !

وصال خجالت زده نگاهش را بین آن ها می گرداند و
با صدای آرام و خجولی لب می زند:

-ای وای نه ...نوش جونش خودش بخوره من انقدر
بسه برام!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سارا نگاهی به برق چشمان عماد می کند که چطور
حتی با نگاهش هم عاشقی می کند .

-من خونه هم خوردم یه چیزایی ...نوش جونتون
بخورید شما .

عماد وقتی می بیند که وصال معذب شده سارا را به
حرف می گیرد و از خانه خبر می گیرد تا وصال
راحت غذایش را بخورد.

بین حرف زدن هایشان وصال به این فکر می کند که
چقدر دلش می خواست اولین مهمانش خاتون باشد .

بی هوا بدون اینکه حواسش باشد میان حرف های
عماد و سارا می پرد و می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا عماد میشه امشب خاتونو دعوت کنیم شام بیاد
اینجا؟

#پارت ۴۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

سارا بدون اینکه منظور بدی داشته باشد نگاهش را
دور و اطراف می چرخاند و می گوید:

-هنوز آماده نیست که اینجا ...چیزی نخریدیم برای
خونه.

وصال نگاهش را دور اتاق می چرخاند و بعد در دل
به خود لعنت می فرستد. چطور انقدر بی فکر بود و
احمقانه حرف می زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون اینکه به عمادی که خشک شده بود نگاه کند
سرش را پایین می اندازد و قبل از اینکه قاشق بعدی
را در دهانش فرو ببرد می گوید:

-آره حواسم نبود...ایشالا بعدا !

مهم نبود که خانه خالی بود و غیر از یک گاز و
یخچال و یک موکت چیز دیگری نداشت به مرور
می توانستند هرچیزی که لازم داشتند را تهیه کنند .

مهم این بود که این چهار دیواری خانه ی عشقشان می
شد .با هم بودند و دیگر قرار نبود که به آن روز های
سیاه برگردند .این خانه برای از هزاران کاخ و قصر
با ارزش تر بود!
با عماد باشد ،همه جا بهشت بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد قاشق را درون ظرف غذایش می گذارد و رو به سارا می کند:

-تو که اینجایی فعلا آره؟

-آره هستم...

-خیله خب امشب زودتر میام آماده باشین بریم بیرون
یه خرده خرت و پرت بگیریم واسه آخر هفته خاتونو
دعوت کنیم... آخر هفته خوبه خانوم؟

وصال با چشم های گرد شده از هیجان سرش را بالا
می برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-واقعا؟ یعنی آره خوبه ...عاليه !

می خواست پرسد که پولش را دارد؟ نمی خواست
تحت فشارش بگذارد .همین حالا هم حتما کلی خرج
کرده و دست و بالش خالی شده است .اما نمی خواست
غرورش را نشانه بگیرد.

صورت مردش را دقیق نگاه می کند تا مطمئن شود
که مشکلی پیش نخواهد آمد .عماد لبخند یک وری می
زند و با تکان سری دوباره مشغول خوردن می شود
و می گوید:

-حله پس زنگ بزن خاتونتو دعوت بگیر !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۱۰
#دلکش
#شادی موسوی

از موتورش پیاده می شود و با چشمانی ریز شده
منتظر دختر می ماند تا اتومبیل گران قیمت و لوکسش
را پارک کند و پیاده شود.

هیچ از این اتفاق خوشش نمی آمد. بوهای خوبی به
مشامش نمی رسید. قلبش تند تند می کوبید. ترسیده
بود؟ این دختر چه از جانشان می خواست؟

اگر حاجی پادرمیانی نکرده بود هرگز راضی نمی شد
تا این دختر را پیش وصال ببرد! اصلا از کجا معلوم
که وصال بخواهد او را ببیند؟

نتوانست حرف حاج سلامی را زمین بزند اما اگر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قرار بود اتفاقی بیفتد که باب میلش نباشد ،آن وقت
روی دیگر عماد را می دید!

بچه های قد و نیم قد دور اتومبیلش جمع شده بودند و
تلاش می کردند تا با چسباندن صورت هایشان به
شیشه های ماشین داخلش را هم ببینند .انگار که چیز
عجیب و غریبی باید داخلش باشد که این چنین
مشتاقش بودند !

دخترک با محبتی توام با غم و اندوه دستی به سرشان
می کشد و چند جمله ای رو به آن ها می گوید و بعد
به طرف عماد قدم بر می دارد .

عماد دستی به پشت سرش می کشد و نگاهش را از او
می گیرد .دخترک نزدیک می شود و درست یک
قدمی اش می ایستد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا من خیلی ازتون ممنونم که دارین کمکم می کنین .
هیچ وقت این لطفتونو فراموش نمی کنم .قول می دم
یه روز این محبتتونو جبران کنم .شما نمی دونید که
چه بزرگواری دارین در حقم می کنین .برادری
کردین ...خدا...

-اووو ...دستی رو بکش آجی ...کجا میری حالا؟

لحنش کلافه و تا حدی تهاجمی بود .دختر لب می گزد
و به این فکر می کند که شاید اخلاقش این باشد .با
تشکر و قدردانی میانه ی خوبی ندارد .درکش نمی کند
اما به دل هم نمی گیرد.

-گریه زاری کردی ،التماس کردی مام راضی نیستیم
ناموس مردم به التماس بیفته رضایت دادیم بیای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینجا .اما ایزه بده سنگامونو وا بکنیم که بزرگون
میگن جنگ اول به از صلح آخره !

حرف هایش را با جدیت و اخم بیان کرد .انگار که
اخم جزو لاینفک چهره اش باشد .جذبه اش برای
مردی به سن او زیاد بود اما دختر از او حس بدی
نمی گیرد.

#پارت ۴۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

مطمئنا اگر تا اینجا آمده بودند یعنی قرار بود وصال
را ببیند و تنها چیزی که مهم بود همین بود .هر شرط
و شروطی که داشت را بدون چون و چرا می
پذیرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می شنوم آقای موحد .من قصد بدی ندارم .به خدا قسم
نیتم بد نیست .به کی قسم بخورم باور کنید؟

عماد فکر می کند که به این دختر نمی آید آدم بدی
باشد .اما خب دست خودش نبود که حس خوبی از او
نمی گرفت !

در واقع نسبت به ظواهر امر ،تیپ دختر و ماشینی که
زیر پایش بود ،اصلا توقع نداشت که انقدر محجوب و
سر به زیر باشد !اینطور بود اما باز هم نمی توانست
به او اعتماد کند.

-شوما نمیگی کیی ...نمیگی با وصال من چکار داری
و سنمت چیه !میگم بذار من با وصال دو کلوم صوبت
کنم ببینم اصن می خواد شوما رو ببینه ،بعد اگه گفت
حله بیا دیدنش .بازم قبول نمی کنی ...جواب همه ی
حرفای منو با گریه و التماس میدی ...فقط میگی باس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصالو ببینم ... من چیجوری باید بهت اعتماد کنم؟
شوما باشی اعتماد می کنی؟

وقتی سکوت و چهره ی معذب شده ی دخترک را می
بیند منتظر جواب نمی ماند و ادامه می دهد:

-میریم تو ... وصال می بینت ...اگه نخواست اینجا
باشی میری پشت سرتم نگا نمی کنی ...حله؟

درجا قطره ای اشکش می چکد. فوراً دستش را بالا
می برد و با اشک های حلقه زده در چشمش به
چشمان مصمم عماد خیره می شود و قول می دهد:

-اگر نخواست اینجا باشم میرم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری با خیال راحت این را گفت که عماد جا خورد .
چه رابطه ای بین این دختر با وصال بود؟ چطور
انقدر با اطمینان حرف می زد؟

سرش را به تائید تکان می دهد و به راه می افتد .
پشت در خانه ای که چند روزی می شد خانه ی
عشقشان شده بود ، می ایستد . این بار کلید نمی اندازد و
زنگ خانه را می زند . صدای وصال با تاخیر در
آیفون می پیچد .

-کیه؟

-مهمون داریم...

#پارت ۴۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحظه ای سکوت می کند و بعد صدای آرامش در
کوچه می پیچد.

-بفرمایید .

در باز می شود و عماد می چرخد تا به دختر تعارف
بزند که از دیدن حال دگرگونش جا می خورد . با دست
در نیمه باز را هول می دهد تا کامل باز شود .

به محض اینکه دختر وارد راه پله می شود درِ خانه
شان آن طرف پاگرد باز می شود و وصال چادر پوش
در چهار چوب در پیدایش می شود.

سرش را که بالا می آورد رنگ از رخس می رود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد می بیند که نفسش بند می رود . می بیند که دستش
گره ی چادر زیر چانه اش را رها می کند و چادر
روی شانه هایش می افتد .

برای ایستادن به چهار چوب در چنگ می زند و
دختر حالا طوری گریه می کرد که صدایش به گوش
می رسید.

قدم لرزانی به طرف وصال خشک شده بر می دارد و
وصال تکان سختی می خورد . انگار که با واقعیت
حضورش کنار آمده باشد.

نفسش را با آه بلندی بیرون می دهد و دختر یک قدم
بیشتر به او نزدیک می شود . یک تک کلمه می گوید
که عماد پیش از اینکه معنی اش را درک کند ، غم و
اندوه و دلتنگی عمیق میان واو به واو کلمه اش بود که
شوکه اش کرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مام..ان؟

عماد با چشمانی وق زده خیره مانده و دخترک بی توجه به ولوله ای که در دل او انداخته بود جلو می رود .

حالا پیش رویش ایستاده و درست مقابل وصال به زانو می افتد و اشک های وصال همچون بارقه ای سخت او را در هم می شکند !

زانو می زند و همچون پرنده ی مادری که بال و پرش را دور جوجه اش می پیچد ، او را به سینه اش می چسباند و دست هایش را دور او می پیچد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گریه می کند ... هق می زند ... تنش را بو می کند ! ...

مقابل چشمان عماد ، او را به حقیقی ترین و نزدیک ترین آغوش دنیا دعوت می کند . طوری او را به خود می چسباند انگار که قرار بود کسی هر آن از راه برسد و او را از تنش جدا کند !

#پارت ۴۱۳

#دلکش

#شادی موسوی

عقب می کشد و صورت دختر را با دستانش قاب می کند . شرشر اشک می ریزد و میان اشک هایش لبخندی حزن انگیز بر لب هایش می نشیند .

-بزرگ شدی ! خانوم شدی ! چطوری بزرگ شدی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حین به زبان آوردن آخرین جمله اش جان می دهد .
چطور بزرگ شده بود؟ بدون اینکه وصال پیشش
باشد ،حواسش به غذا خوردنش ،به درس خواندنش
باشد!

اصلا کسی بوده که بعد از او دست محبت بر سرش
کشیده باشد؟ شب هایی که کابوس آن تصادف نحس
در کودکی اش را می دید ،کسی تا خود صبح کنارش
می مانده تا دستش را بگیرد و او دوباره به خواب
برود؟

می دانند که او از پیاز سرخ کرده متنفر است و در
عوض جانش برای غذاهای تند و فلفلی در می رود؟

می دانند اول پاییز که می شود ،اگر مراقب خودش
نباشد سرمای سختی می خورد و لوزه های به شدت
حساسی دارد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بزرگ شدم اما خانوم نشدم... نه اونجوری که تو
بودی! من هنوز همونقدر سر به هوام! هنوزم کلی
دردسر درست می کنم و کلی بلا سر خودم میارم...

ناخودآگاه نگاه خیس هر دویشان به مچ دستش که جای
بخیه داشت می افتد. وصال دستش را بالا می آورد و
بوسه ای روی جای زخمش می زند و به آنی تمام
تنهایی های دختر را با قدرت دور می کند.

عماد اتفاقات مقابلش را می دید اما برایش قابل هضم
نبود!

نزدیکشان می شود و وصال به محض دیدنش از
جایش بلند می شود و دخترک را هم با خودش بلند می
کند. تا می خواهد چیزی بگوید، عماد نیم چرخه به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش می دهد تا از نبودن کسی در راه پله ها مطمئن
شود .بعد با صدای گرفته ای می گوید:

-بقیه این فیلم هندیتونو ببرید تو خانوما از قرار معلوم
داستان داریم با شما دو نفر!...

هر دو کنار هم نشسته بودند که عماد با سینی شربت
که آماده در یخچال بود سر می رسد .وصال خجالت
زده دست دختر را رها می کند تا از جایش بلند شود.

#پارت ۴۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

-ای وای ... ببخشید ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-بشین خانوم...

وصال سرجایش می نشیند و عماد سینی را مقابلشان
قرار می دهد. بعد رو به وصال می کند:

-من می رم حجره. شبم دیر برمی گردم راحت
باشین! چیزی لازم داشتی زنگ بزن... کار نداری با
من؟

حین گفتن این حرف ها به در نزدیک شده بود و در
را باز کرد. وصال فوراً از جایش بلند شد و چادرش
را دور خودش پیچید و به همراه عماد از در خانه
بیرون رفت.

عماد خم شده بود تا کفش هایش را بپوشد و وصال

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را لای در گذاشته بود تا بسته نشود .
- عماد خان؟

- بگو بچه...

وصال تمام تمرکزش را روی نوع ادا کردن لحنش
می گذارد تا بفهمد که عصبانی هست یا نه !

و خبر خوب این بود که خشمی در صدایش نبود اما
لحنش هم مثل این چند وقت مهربان و شوخ نبود .

- ترانه ...اون ...یعنی دختر همسر سابِ...-

-می دونم .خودم فهمیدم!....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب می گزد. نمی داند چرا تا این اندازه خجالت زده بود. عماد که همه چیز را می دانست. خبر جدیدی نبود.

اما شاید دلش نخواهد که کسی از خانواده ی همسر سابق وصال پا به خانه اش بگذارند. که خب وصال تماما حق را به او می داد.

به همین خاطر با لحن محافظه کارانه ای به عمادی که حالا مقابلش ایستاده بود نزدیک تر می شود و می گوید:

-ترانه برای من مثل سارا برای شماست. اون تو دستای من بزرگ شده. من مادرش نبودم اما برایش مادری کردم. نمی تونم از در خونه برش گردنم. اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه شما دوست نداشته باشین که اینجا باشه با هم می
ریم جایی و چند ساعتی...

-لازم نکرده!

این را بالحن عصبانی و چهره ای در هم رفته گفت.

#پارت ۴۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

وصال جا خورده می خواهد به او اطمینان دهد که
اتفاق بدی قرار نیست بیفتد اما عماد میان حرفش می
پرد و بالحنی که آرام تر شده بود اما هنوز هم تشنج
در آن بود می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هیچ جا ...گفتمت هیچ جا باهاتش نمی ری !شنفتی چی میگم؟ هیچ جا !تو همین خونه هرچقدر خواستی بمونید .نخواستی منم پیام خونه ،میرم پیش سیمین !اما اَاین خونه پاتونو بیرون نمی دارین !حله؟

چرا انقدر تاکید می کرد؟ چه چیزی او را انقدر ترسانده بود که یک جمله را چند بار با لحن کوبنده ای تکرار می کند؟

شاید چون می ترسید که یک سر این دیدار به آن مردک هرزه ای که به یک دختر بچه رحمش نیامده بود برسد!

اصلا و ابدا دلش نمی خواست وصال دوباره او را ببیند !شاید بهتر بود پی این دختر را می گرفت تا به او برسد .می رفت و تاوان تمام رنج هایی را که به وصال تحمیل کرده بود را می ستاندا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون اینکه دست خودش باشد به عماد نزدیک می شود و دستش را یک طرف صورت او قرار می دهد.

- نمی رم . هیچ جایی بدون اجازه ی شما نمی رم!
ترس نباشد در چشمانش ... دوبار آن تردید و شک له
کننده اش از وصال در دلش ننشیند ! وصال طاقتش را
ندارد !

عماد عمیق به چشمان وصال نگاه می کند . باورش
کند؟ تمام وجودش این را می خواست!

هیچوقت بدون اجازه ی او هیچ جا نرود ، هیچ تصمیم
احمقانه ی دیگری نگیرد ! بگذارد عماد وسیله شود ،
عماد هدف تعیین کند ، عماد بارها را به دوش بکشد !

وصال فقط کنارش باشد و هر از گاهی همینطور دست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی گونه اش بگذارد و به او اطمینان بدهد که همیشه
می ماند !

-چیزی خواستی زنگ بزن .. برو تو حالا!

از خانه بیرون می زند و به سرعت به طرف هجره
می راند . اما نمی داند چرا انقدر ته دلش خالی شده
است.

دلش نمی خواست که اعتراف کند اما ترسیده بود !
وصالی که تنها کشش ، تنها تکیه گاهش ، تنها راه پس
و پیشش عماد باشد ، برایش بزرگترین امنیت خاطر
است.

#پارت ۴۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش را با حرص روی دسته ی موتور مشت می
کند.

-مردشور تو بیرن! آدم باش!

می خواست وصال تنها باشد ،هیچ کسی را نداشته
باشد ، غصه ی بی کسی داشته باشد چون خودخواهانه
می خواست خودش همه ی کسی باشد که وصال
دارد؟

از خودش و افکارش خجالت می کشد!

صدایی ته ذهنش می گوید که کاش فقط وصال یکبار
هم جوری که او را در آغوش گرفته بود و به سینه
اش چسبانده بود ، عماد را هم در آغوش بگیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا همیشه این عماد بود که برای بغل کردنش پا پیش می‌گذارد؟ و حتی یکبار هم نشده که دستانش را دور عماد بپیچد؟

فحشی زیر لب می‌دهد و با تمام سرعتی که دارد به سمت خجره می‌رود تا حواسش از این افکار شرم‌آور پرت شود!

وصال به آشپزخانه می‌رود تا برای ترانه وسایل پذیرایی آماده کند. بلند بلند طوری که صدایش به او برسد می‌گوید:

- عماد تا شب نمیاد... راحت باش مانتوتو در بیار. شام می‌خوام برات لاپلویی درست کنم. همونجوری که همیشه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستان ترانه دور کمرش می پیچد و از پشت سر به او
می چسبد و حرف هایش در گلو می ماند.

-لایلویی نمی خوام ...

بغضی چند ساله و خاک خورده درون صدایش بود!

-دیگه در دسر درست نمی کنم ... شیطونی نمی کنم ،
شبا بی خوابش نمی کنم ... دیگه خودم اتاقمو جمع می
کنم ، خودم لباسامو می شورم ... خودم ناخنمو می
گیرم ، فقط میشه مامان بازم بیاد؟

صورتش را از پشت به شانه ی وصال می چسباند و
از فرط گریه می لرزد . اشک های وصال روی دست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هایش می چکد و او هم حال بهتری از دخترک
ندارد !

- فکر می کردم شاید از من خسته شده باشی که
رفتی ... اینا رو نمی دونم چند صدبار به بابا گفتم و
چقدر فحش شنیدم ازش که دیگه نباید اسم تو رو
بیارم !

- ترانه من دیگه نمی تونستم ...

#پارت ۴۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

گره ی دستانش را باز می کند و وصال را دور می
زند . مقابلش می ایستد و انگشتش را زیر چشمان
وصال می کشد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خوب شد که رفتی! من ازت ناراحت نیستم ماما!...

سرش را به گردنش کی چسباند با دلتنگی تک به تک
اعضای صورتش را نگاه می کند. چندسال می شد که
دلتنگ شنیدن این کلمه از زبان آن دختر بچه ی
شیرین بود؟ دختری که حالا بزرگ شده و تبدیل به
یک خانوم بالغ و با وقار شده است!

من گریه هاتو نصفه شب وقتی بالاسرم بودی و فکر
می کردی من خوابم می شنیدم، ترستو از بابام حس
می کردم، من می دونستم که کابینتا و در و پنجره
های خونمون دست بزن ندارن که هربار مقصر یکی
از کبودیای تو باشن! من همه ی اینا رو می دونستم
اما دلم حالیش نمی شد! من یه بار مامانمو از دست
داده بودم، بچه بودم و خودخواهانه می خواستم که این
بار مامانمو به هر ضرب و زوری که شده برای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم نگه دارم !

وصال لب هایش را به داخل دهانش می کشد تا مانع
لرزیشان شود. قلبش داشت دو تکه می شد انگار...
دخترکش به واقع بزرگ شده بود ! فهمیده و عاقل ...

-هزار بار خواستم پیام دیدنت اما ... نتونستم ترانه ...
بابات گفته بود دیگه حق ...

-بابام مرد !

دستش از روی بازوی ترانه سر می خورد و ناباور
به او خیره می شود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بابا فوت شد ... رفت !دیگه لازم نیست ازش
بترسی ...دیگه نمی تونه منو و تو رو از هم جدا کنه
مگه نه؟

با غصه و لحنی مردد پرسید .می ترسید که وصال
دلش نخواهد او را که یادآور رنج های تمام نشدنی اش
در گذشته بود ،در زندگی اش داشته باشد .

که اگر این طور بود ،قطعا از زندگی اش برای
همیشه می رفت .هرگز دلش راضی نمی شود که به
تار مویی از وصال آسیب برساند !

وصال بعد از چند لحظه که از شوک این خبر در آمده
دستانش را دور گردن ترانه حلقه می کند و محکم
بغلش می کند.

#پارت ۴۱۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

کنار گوشش لب می زند:

-تسلیت می گم قربونت برم ...تسلیت می گم ...معذرت
می خوام که پیشت نبودم ...بیخس منو ...خیلی
متاسفم !خدا پدرتو رحمت کنه!

ترانه عقب می کشد و با صورتی خیس از اشک می
خندد .

-رحمتش کنه؟ بعد اون همه بلایی که سرت آورد از
خدا می خوای رحمتش کنه؟ من بمیرم برای اون
دلت؟ تو اصلا عوض نشدی؟ هنوزم به اندازه ای که
در حد خودت ظلم باشه ،در حق دیگران مهربونی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگرانی به دل وصال چنگ می زند . حال ترانه خوب
نبود . میانه گریه خندیدن های ، لرزیدن های
هیستریکش ، خشم و غم و دلتنگی و دگرگونی
احساسات بی تعادلش ... همه و همه می گفت که این
دختر حالش روبراه نیست!

-گذشته ی من هرچی بوده دیگه مهم نیست . الان تو
برام مهمی ... اون پدر تو بود . من ازش می گذرم . می
خوام بدونی . خیالت راحت باشه که پدرت به خاطر
من تو عذاب نیست . ازش گذشتم!

حالا آن خشم آنی فروکش کرده بود . با صدایی شکسته
و غمگین می نالد:

-نگذر ... من نمیگذرم توام نگذر ... دوماهه که فوت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شده و من حس می کنم تازه دارم از زندگیم لذت می
برم! قفس دورم شکسته شده، دارم آزادانه پرواز می
کنم!

می گوید و وصال او را بهتر از خودش از بر بود.
بغض و غم و تمام دل شکستگی و زخم هایش را در
پس حرف های تلخش می خواند!

حالا می داند درد دخترکش چیست. دوباره او را به
سینه اش می چسباند و تنها آرام و بالحنی پر محبت
در گوشش لب می زند:

- عادی که دلت بر اش تنگ شده باشه، گذشته ی من و
پدرت هیچ ربطی به تو نداشت! به خاطر دوست
داشتنش خودتو سرزنش نکن!

صدای حق حق گریه هایش که بالا می رود وصال می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داند که این دخترک دو ماه است که پدر از دست داده
و عزاداری نکرده است.

#پارت ۴۱۹

#دلکش

#شادی موسوی

دو ماه است که یتیم شده و آغوش نداشته که سر بنهد ،
غصه دار بوده و به خودش اجازه ی شکستن نداده
است !

فکر می کرده که با گریه هایش در سوگ پدرش به
وصال خیانت می کند و شب و روز به دنبالش گشته
است .

گشته تا پیدایش کرده و حالا که وصال به او اطمینان
می دهد ، زمانش رسیده که فرو بریزد !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-مطمئنی شوهرت با موندنم مشکلی نداره؟ حس می
کنم ناراحته...

وصال خودش هم این ناراحتی را حس کرده بود. سر
سفره ساکت و اخمو بود. هیچ واکنشی به حرف های
وصال و ترانه نشان نمی داد. نه لبخندی و نه حرفی...

اما برای اینکه ترانه معذب نباشد لبخندی می زند و
انگار که چیز مسخره ای گفته باشد چشم هایش را
درشت می کند.

-چه مشکلی داشته باشه؟ عماد اصلا اونطوری
نیست. بشناسیش خودت می فهمی چقدر مهربونه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ظاهرش یکم... چطوری بگم؟ فکر می کنی که اخمو
و بد اخلاقه اما در واقع مهربون ترین آدمیه که به
عمرت دیدی. اونقدر آقاست و در عین حال دل نازک
و دل رحمه که اصلاً باورت نمیشه. یه وقتایی من کم
میارم پیشش. نمی دونم چطور جواب محبتاشو بدم!

وقتی به خودش می آید می بیند که ترانه با چشمانی
براق از اشک خیره اش مانده است. دستش را جلو می
آورد و روی دست وصال می گذارد.

-اینکه همچین مردی تو زندگیته خوشحالم. می خوام
بپرسم قدر تو می دونه؟ بپرسم که می دونه چقدر تو
گذشته سختی کشیدی و دیگه وقتشه که طعم خوش
زندگی رو بچشی... اما وقتی اینطوری درباره اش
حرف می زنی یعنی قدر تو می دونه! اینکه تو همه رو
خوب می بینی بحثش جداست اما این بار انگار فرق
داره. رسماً دست و پا می زنی کلمه ای پیدا کنی که
درخور اون باشه و نمی تونی. خیلی خوشحالم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامانیم عاشق شده !

نم اشک به چشمان وصال هم سرایت می کند .لبخند
می زند و سرش را پایین می اندازد.

#پارت ۴۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

-اون موقع یه دختر کوچولو بودی که مامانی صدام
می زدی .الان قدت از منم بالاتر زده دختر !من
چطور مامان تو باشم؟

می گوید تا حال و هوا را عوض کرده باشد اما
دخترک خنده ی تلخی می زند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون موقع توام یه دختر کوچولو بودی...اما مامانیمم
بودی.من فقط قدم بلند شده...هنوز همونقدر بچه و بی
عقلم!بهت نیاز دارم.می دونم الان شرایط فرق
کرده.ممکنه شوهرت دلش نخواد من تو زندگیت
باشم.اما خواهش می کنم حتی شده چند روز یه بار اما
بذار پیام ببینمت.من دیگه غیر از تو کسی رو ندارم.
خواهش می کنم وصال...لطفا...

وصال سریع جلو می کشد و دستش را دور گردن
ترانه قفل می کند.آن قدر از نظر روحی ضعیف شده
بود که به آنی بغض گلویش را پر می کرد و به گریه
می افتاد!روی موهایش را تند تند بوسه می زند.

-من تازه پیدات کردم ترانه!تو خانواده می ...
عزیز دلمی...هیچ می دونی چه شبایی تا صبح با فکر
به تو خوابیدم؟بیشتر از هرکسی دلتنگت بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عقب می کشد و صورتش را قاب دستانش می کند.

-بهت اطمینان می دم عماد با بودنت تو زندگی من
هیچ مشکلی نداره .میشناسمش چون !فقط کافیه
بشناسیش تا خودت ببینی چقدر مهربونه .فقط این
روزا خیلی کار می کنه .هم خانواده ش هستن هم
خودمون ...خرجا زیادن و مجبوره بیشتر کار کنه .
بعضی شبا تا دیر وقت تو باشگاه کلاس برمی داره و
وقتی میاد خونه دیگه نا نداره .الانم می دونم خسته
بود .تو به خودت نگیر باشه؟

ترانه سری تکان می دهد وصال خیالش راحت می
شود .شب بخیر می گوید و اتاق را ترک می کند.

عماد روی تک تشکی که پهن کرده بود دراز کشیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود. دوتا تشک بیشتر نداشتند و یکی را زیر ترانه انداخته بودند.

و حالا عماد طوری خوابیده بود که انگار قرار نبود وصال را کنار خود جا دهد. این یعنی از وصال دلخور یا عصبانی بود؟

#پارت ۴۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

لبش را می گزد و حین اینکه به سمت یخچال می رود می گوید:

-آقا عماد؟ میشه اگه خوابتون نمیداد چند کلام با هم حرف بزنیم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از چند لحظه با صدای خش گرفته ای می گوید:

-بیدارم!

استرس می گیرد. تک کلمه ای حرف زدنش آن هم با
آن لحن خشک مضطربش می کند .

یک پارچ آب یخ درست می کند تا بالای سر عماد
بگذارد. روغن زیتون را از کابینت برمی دارد و بعد
پیش عماد می رود .

دستش را روی چشمش گذاشته بود و به نشستن
وصال کنارش واکنشی نشان نداد. از وصال ناراحت
بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میشه بشینید؟ شونه تونو ماساژ بدم ...

عماد چشم باز می کند و نگاهش می کند. وقتی
نگاهش طولانی می شود وصال برای اینکه سکوت
را بشکند دستش را می کشد تا بلند شود و همان حین
می گوید:

-از اون شب که دعوا کردین و شونه تونم ضربه
خورد اینجوری شدین. به خدا خیلی به خودتون فشار
میارید. من راضی نیستم اینطوری!

عماد تنش را بالا کشیده، می نشیند و تیشرتش را از
تنش در می آورد. وصال سریع پشت سرش می رود
و روی زانو می ایستد تا قدش به شانه های عماد
برسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کف دستانش را به روغن آغشته می کند و شروع به
ماساژ دادن گردن و شانه هایش می کند.

-همینجوریش تو حجره کلی خسته می شین بعدشم
باشگاه ...حالا که سانساتون رو زیاد کردین .هیچ فکر
کردین که خدایی نکرده چند صباح دیگه بدنتون آسیب
ببینه یا خدایی نکرده مریض شین چی میشه؟ یکم به
خودتون فکر کنید!

عماد به این فکر می کند که این دست ها معجزه می
کنند .انگار از سر انگشتانش مسکن به منافذ پوستش
نفوذ می کند .

جلوی ناله ی از سر لذتش را می گیرد و در عوض با
لحن کلافه ای می توپد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یه نفس بگیر خب ...از صب تا حالا یه بند داری
حرف می زنی هیچ فک کردی چند صباح دیگه
زبونت از کار بیفته چی میشه؟

#پارت ۴۲۲

#دلکش

#شادی موسوی

داشت به پیچ پیچ ها و حرف زدن های تمام نشدنیشان با
ترانه اشاره می کرد . هر دو به اندازه سال ها حرف
نگفته داشتند .

از لحظه ای که عماد به خانه آمده بود وصال جز
حرف های مهم اصلا با او حرف نزده بود . مثل
همیشه از روزش نپرسیده بود . اما خودش متوجه
نبود . با لحن متعجب و دلخوری می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وا... آقا عماد؟

دستش از حرکت مانده بود از پشت سر به عماد خیره مانده بود. عماد دستش را به شانه اش می رساند و روی دست وصال می زند.

-زبونت به دستات وصلن دختره؟

لبخند به لب هایش می آید. همین که سر به سرش می گذارد یعنی اینکه همان عماد همیشگی ست. شاید اصلا ناراحتی اش ربطی به وصال نداشته باشد.

انگشتانش را با مهارت روی عضلات سرشانه اش می کشد و با لحن سرزنده تری کنار گوشش می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوچ ...وصل نیستن .اما فکر نکنید نفهمیدم حرفو
عوض کردین .خیلی از خودتون کار می کشید .چی
میشه خب یه دار قالی برام بزنید تو خونه حداقل تو
خونه کار کنم؟ یکم فشار روی شما...

عماد بدون فوت وقت می غرد:

-نه گفتم !چرا به یه چیزی گیر میدی دیگه ول نمی
کنی؟

وصال نَقی می زند و بالحن پر غصه ای می
پرسد:

-خب چی میشه؟ کاریه که دوست دارم .حوصله مم تو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خونه سر می ره . اینجوری حداقل یه کم کمک
خرجتونم می شم ! به خدا دارید زور می گید! ...

-اره زور می گم.

یک طوری عادی و معمولی این را لب زد که انگار
از او تعریف کرده است که تائیدش می کند .

-یعنی چی خب؟

کلافه تنش را جلو می کشد که از دسترس وصال دور
شود و با لحن خشن و عصبانی می توپد:

-بیا برو این ور نخواستم ماساژ بدی ... او مدی مخمو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بخوری منم اعصابشو ندارم!

#پارت ۴۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

وصال لب و ر می چیند و آرام و محزون زمزمه می کند:

-باشه ببخشید...دیگه چیزی نمی گم .

دوباره دستانش را دراز می کند و به گردنش می رساند که عماد این برا از او دور نمی شود و می گذارد تا کارش را بکند .

اما هر دقیقه ای که می گذرد عماد بیشتر و بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه می شود. پوفی می کشد و با لحن تخیسی می گوید:

-الان چرا زبون به دهن گرفتی؟ تو قیفی مثلاً؟

لحظه ای دستانش روی گردنش خشک می شود. این مرد با خودش چند چند بود؟ یک دم می گفت زیاد حرف می زنی و یک دم می گفت چرا حرف نمی زنی! واقعا چرا فهمیدنش انقدر سخت بود؟

البته که وقتی به کسی بگویی صدایش روی اعصاب است به او برمی خورد! با همان لحن ناراحتی لب می زند:

-فقط نخواستم آرامشتونو به هم بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نیگا نیگا ...یه وجب بچه واسه من طاخچه بالا می
ذاره ...بیا بینمت بچه...

دستش را می کشد و وصال به سختی جیغش را
کنترل می کند. سر جایش نیم چرخ می زند و وصال
را روی پایش می نشاند.

وصال ترسیده از اینکه صدایش به اتاق رفته باشد نیم
نگاهی به آن طرف می کند و بعد با صدای آرامی
جیغ جیغ می کند:

-آقا عماد؟ آبرومون رفت ...اگه صدای جیغمونو شنیده
باشه چی؟ چه فکری می کنه حالا؟

-نشنیده! چی داشتی قرقره می کردی؟ آرامش و فلان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال نگاه می گیرد. چانه اش را به سینه اش می
رساند و دستانش را بالا می گیرد تا به لباسش نخورد
و همانطور بغ کرده با انگشتانش ور می رود.

-خودتون می گید صدام رو مغز تونه بعدش میگوید که
چرا زبون به دهن گرفتم. من به کدوم سازتون
برقصم؟ بالاخره حرف بزنم یا نزنم!

عماد یک دستش را از پشت زیر پیراهن وصال می
برد و پوست کمرش را لمس می کند.

وصال با نفسی حبس شده ساکن می ماند و وقتی
دستش حرکت نمی کند کمی آرام می گیرد.

#پارت ۴۲۴

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

عماد این بار آرام تر و با لحن کاملاً متفاوتی که
مقداریش به خاطر نزدیکی به وصال بود می گوید:

-حرف بزن ...شر و ور نگو! صد بار یه چیزو نمیگن
که! خوشم نمیاد فرش بیافی!

وصال از این آرامش عماد جرات می گیرد و با با
لحنی ملتمسانه لب می زند:

-چرا خب؟ قبلا که یه روز سرکار نمی اومدم تو بیخ
می شدم که چرا کارمو می پیچونم الان خوشتون نمیاد
قالی ببافم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش می کند. چرا نمی فهمید؟ همه چیز را باید به
زبان می آورد؟ چرا نمی گذاشت بعد از یک روز
سخت و پر فراز و نشیب برای چند دقیقه او را داشته
باشد و آرامش بگیرد؟

-قبلا فرق داشت!

این را بی حوصله گفت و انگشتش را به گونه های پر
و تپش می کشد. لمس پوست نرم و مخملی اش چقدر
لذتبخش بود!

انگشتش را از گونه به گوشش می رساند و به سمت
گردنش می رود. وصال بدون توجه به حال عماد
پافشاری می کند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چه فرقی؟

عماد تیز نگاهش می کند و وصال ترسیده لبش را به
زیر دندانش می کشد. نگاه عماد را به لب اسیر شده
می کشاند و عماد خوشش نمی آمد که وصال با
کوچک ترین چیزی انقدر سخت واکنش نشان می
داد.

چرا هنوز از او می ترسید؟ نوازش دستانش را حوالی
گردن و استخوان ترقوه اش می کشاند و پوست
بلوری تنش را این گونه می ستاید.

سرش را نزدیک تر می برد و با لحنی که هم خشن
بود و هم به طرز غریبی مالکانه به نظر می رسد می
غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فرقش اینه که اون موقع فقط اونطوری می تونستم
ببینمت ... الان تنگ دل خودمی ... نمی خوام دستاتو
خسته کنی ... چند وقت دیگه نوک انگشتات از کار
زیاد کلفت میشه پینه می بنده . کمر درد و گردن درد
می گیری ... هزارتا کوفت و زهرمار دیگه ... نمی
خوام خودتو از بین ببری واس خاطر صنار سه
شایی ... الان افتاد؟ یا برات بندازمش قشنگ؟

#پارت ۴۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

دلش می لرزد . نفس بریده خیره ی اخم های در همش
می ماند . به این خاطر بود که مخالفت می کرد؟

تنش شل می شود و وا می رود . چرا هربار از لمس
محبت ها و مهربانی های به خصوص این مرد شوکه
می شد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را به گردنش نزدیک می کند و با عشق به
چشمان تیره شده اش نگاه می کند. می شد همین حالا
برای دل مهربانش بمیرد؟

-یه بار دیگه تو بگو قالی... یه قالی شیش متری می
کنم تو حلقه !

و فقط عماد بود که می توانست یک لحظه ی فوق
عاشقانه را این طور به فنا دهد ! تک خندی می زند و
می خواهد از آغوشش بیرون بیاید که عماد دست
هایش را دورش محکم می کند .

-کجا می ری؟ نشنیدم چشمتو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال لبخند شیرینی به رویش می زند و سرش را
جلو می کشد و با لحن پر رضایتی لب می زند:

-فعلا چشم اما بعدا درموردش حرف می زنیم... الان
میشه بذارید بلند شم برم دستامو بشورم پیام؟

چپ چپ نگاهش می کند و نفس کلافه ای می گیرد و
غر می زند:

-اصن سفتی... کلا سفتی ینی... نخوای بره ،عمر ا
نمیره این تو!

وصال با چشم هایی درشت شده نگاهش می کند که
عماد نیشش را باز می کند و حین اینکه با نوک
انگشت به سرش اشاره می کند با لحن خبیثی می
گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این تو رو می گم بچه ... اما فکرای توام قشنگن!

لعنتی به واکنش های سبک سرانه ی خودش می
فرستد و با پشت دست مشت آرامی به سینه ی عماد
می زند.

-خاک به سرم ... آقا عماد؟

به آنی لپ هایش سرخ شده بود و عماد دندان روی هم
می سایید تا به سراغ آن لپ های اناری نرود!

چون قسم می خورد اگر گوشتش زیر دندانش برود تا
جیغش را درنیاورد ول کنش نخواهد بود! با
سرخوشی خرخری می کند و می خندد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- زن خنگش خوبه به والله! پیر نمیشی!

#پارت ۴۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

سرش را در گردن وصال می برد و نفس عمیقی می
گیرد. بوسه ی ریزی روی گردنش می زند که
وصال لب می گزد .

قلقلکش شده و سرش گردنش را جمع می کند. دستانش
را در هم می پیچاند و با لحن خجالت زده ای می
گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یه موقع ترانه از اتاق میاد بیرون زشته .بلند شم من...

عماد سرش را عقب می کشد و با ابروهایی در هم
رفته و لحنی کلافه می توپد:

-شروع شد باز؟ یه مدت از این زشته زشته هات
خبری نبود باز افتاد رو زبونت؟

چشم درشت می کند و به اتاق اشاره می کند:

-مهمون داریم خب آقا عماد...

با نوک انگشت به نوک بینی دخترک ضربه ای می
زند و با لحن کلافه ای می توپد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مهمون داريم چرا ميای منو انگولک می کنی پس؟
تنت می خارە؟

وصال چشم گرد می کند و نیشش را به سختی جمع
می کند:

-اِوا...ماساژ دادم گره ی عضله های شونه تون باز
شه، راحت تر بخوابين، همين !

پوفی می کشد و دستانش را از دور وصال باز می
کند و همان حین می گوید:

-ما نخوايم تو گره ما رو واکنی بايد کيو ببينيم؟ تو ما
رو گره نزن گره وا کردنت پيشکش !تو که اول و
آخرش قراره کله ی منو بزنی به طاق پاشو از رو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پام!

وصال از روی پایش بلند می شود و با خنده غر می زند:

-تقصیر خودتونه ... تا یه چیزی میشه منو عین گونی
ورمی دارین این ور و اونور می کنید .

و کی بوده که عماد قصورش را گردن بگیرد؟
همانطور با اخم های درهمش در نهایت تخی و
پرویی جمله ی همیشه تکراری اش را لب می زند:

-گردنم درد می گیره پایینو زیاد نگاه می کنم!

وصال با سرخوشی می خندد . آن قدر تخی و بامزه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

غر می زند که نخندیدن ناممکن ترین کار دنیا بود.

#پارت ۴۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد تیشرتش را می پوشد و دراز می کشد. دستش را
زیر سرش می برد و تماشایش می کند. همه چیزش
را!...

خندیدنش، موهای بافته اش، صورت ساده و بی
آرایشش... حتی قد کوتاهش که مدام دست مایه ی
شوخی اش می کرد برایش خواستنی بود!
تماشایش لذت بخش ترین، قسمت روزش بود!

و وصال این را می دانست که وقتی با قدش شوخی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می کرد ، به قهقهه می خندید . می دانست هر چیزی
راجع به او تماما باب میل این مرد است!

که مردش کله شق و لجباز تر از این حرف ها بود که
به زبان بیاورد به جایش با آن شوخی می کرد و به
همین ترتیب عاشقانه خرجش می کرد !

برق را می زند و کنارش رو تشک می نشیند . عماد
دستش را باز می کند و وصال سرش را روی
بازویش می گذارد .

گونه اش را به سینه ی عماد می چسباند و از حس
انگشتانش عماد روی موهایش لذت می برد . بعد از
چند دقیقه سکوت وقتی که مطمئن نیست که عماد
هنوز بیدار است یا نه ، آرام لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ترانه معذبه به خاطر موندنش . فکر می کنه که شاید
شما دوست نداشته باشین .

آرام و محتاطانه این را می گوید . عماد خیلی آرام
تکان می خورد و وصال با استرس منتظر جوابش
می ماند . می خواست بداند عماد درباره ی ترانه
چطور فکر می کند؟

-اینطوریه؟ یعنی از موندنش ناراحت شدین؟

-نشدم ! اما یه طوری بهت می چسبه مامان مامان می
کنه انگار تو زاییدیش !

هیچ انتظار شنیدن این جواب را نداشت ! باب های
ورچیده می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مادر خودش فوت شده به عادت بچگیش می‌گه .

حرصش می‌گیرد . اینکه مادر خودش فوت کرده این حق را به او می‌داد که وصال را مادرش صدا کند؟

اینکه پدر شیطان صفتش با یک دختر بچه ازدواج کرده و به او رحم نکرده است کافی نبود که از وصال که خودش هم یک الف بچه بوده توقع داشته است
برایش مادری کند؟

#پارت ۴۲۸

#دل‌کش

#شادی‌موسوی

و حتی هنوز هم او را مادر صدا کند و به یادش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیاورد که در یک برهه ای مجبور بوده بچگی را
کنار بگذارد برای بچه ی دیگری مادر باشد؟

-خدا رحمت کنه . اما خوشم نمیاد زیاد بهت می چسبه.

خیلی جلوی خودش را گرفت که افکارش را به زبان
نیاورد و به گفتن همین بسنده کرد!

اما وصال که دلیل این سردی عماد نسبت به ترانه را
نمی دانست تلاش می کند تا احساسات بد عماد را از
بین ببرد .

-بچه م تنهاست آقا عماد ...خیلی وقتم هست همدیگه
رو ندیدیم ...دلتنگ بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما عماد با شنیدن این حرفش بیشتر حرصی می شود.

-تو خودت بچه ای به اون میگی بچه م؟ اصن خیلی دلتنگه برو تو خوابم ور دلش باش!

آن قدر لحنش تهاجمی بود که وصال را شوکه کرد .
چرا انقدر گاردش بی دلیل برای ترانه بالا بود؟

-چرا فوری رو ترش می کنید؟ مگه چی گفتم من؟
چرا انقدر بی دلیل از او دفاع می کرد؟ اصلا از کجا معلوم که این دختر از نزدیک شدن نیت بدی نداشته باشد؟

از کجا معلوم که بعد از این همه سال به چطور آدمی تبدیل شده است؟ به دختری که تازه نیم روز است که دیده ،انقدر روی خوش نشان دادن درست بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اصلا تا حالا انقدر با نیش باز با من حرف زدی؟ یا
اونجوری که بغلش کرده بودی منو بغل کردی؟ نگی
ام می دونم چقدر دلتنگین! می تونی بری رفع دلتنگی
کنی!

وصال با چشمانی باز شده روی سینه اش بی حرکت
می ماند. حسادت می کرد؟ مرد به این بزرگی با این
همه یال و کوپال را چه به حسادت؟ محال بود اقطاعا
اشتباه فهمیده است!

تلاش می کند تا تعجب و خنده را از لحنش بگیرد و
می گوید:

-نمی خوام برم...جایی غیر از اینجا خوابم نمی بره...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کف دستش را روی سینه اش می کشد تا نشان دهد
منظورش چیست . عماد لحظه ای سکوت می کند و
درست بود که از جواب وصال خوشش آمده بود اما با
لحنی که هنوز غضبناک و قهر آلود بود ، می گوید:

-بچه ت لالایی نخواد یه موقع؟

#پارت ۴۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

باورش نمی شد ! بچه شده بود؟ هر لحظه چشم هایش
گردتر می شود و چیزی که می شنود را باور نمی
کند !

برای اینکه عماد را آرام کند و شاید حساسیتش نسبت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به ترانه هم کمتر کند با لحنی صلح جویانه ای می
گوید:

-ببخشید اگه کاری کردم که ناخواسته ناراحتتون
کردم. اما واقعا ناخواسته بوده. من نمی دونستم موندن
ترانه اذیتتون می کنه وگرنه اصرار نمی کردم بمونه!

-من همچین چیزی گفتم؟ من فقط نمی تونم به این فکر
نکنم که تو چجوری به این دختر وصلی! اون دختر
اون حرومزاده ی بچه بازیه که...

وصال ترسیده نیم خیز می شود و دستش را روی
دهان عماد می گذارد.

-آقا عماد! میشنوه یه موقع ...تو رو خدا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد دستش را پس می زند و با خشم از میان دندان
های کلید شده اش می غرد:

-بشنوه !اگه خودش خبر نداره که باباش چه دیوث بی
ناموسی بوده که...

-مرده !فوت شده !پشت سر مرده حرف نزنیم .بعدم یه
موقع به گوش ترانه می رسه دلش می شکنه !طفای!

عماد سکوت می کند .مرده بود؟ آن مردک ظالم به
درک واصل شده بود؟ به خودش اعتراف می کند که
خیالش راحت می شود .انگار وزنه ی سنگینی از
روی سینه اش برداشته می شود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا دیگر حس بدی به ترانه ندارد. همین که بداند این دختر از جانب پدرش به اینجا فرستاده نشده یا اصلا قرار نیست در این رفت و آمد ها با او ملاقات داشته باشد برایش کافی بود!

دستش را دور وصال محکم می کند و به پهلوی می چرخد. بینی اش را به موهای دخترک می چسباند و بدون آنکه افکارش را با او در میان بگذارد تنها زمزمه می کند:

-بخوان!

#پارت ۴۳۰

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-آخرش چند با ما حساب می کنید؟ خان عمو تاکید
کردن که از شما خرید کنیم باهامون راه میاین. ما کلا
خانوادتا مشتریتونیم.

خسته بود و جان چانه زدن با مشتری را نداشت. کریم
هم آن طرف با مشتری دیگری سرگرم بود و محمود
هم پیدایش نبود. او را فرستاده بود انبار و حالا بیشتر
از نیم ساعت بود که برنگشته بود.

کلافه بود اما لبخندی روی لب می کشد و پاسخ می
دهد:

-شما بیسندین خانوم من باهاتون راه میام .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زن راضی از اینکه حرف خود را به کرسی نشانده
است دستی به شالش می کشد. دست پسرکش را درون
دستش می گیرد و مہیای رفتن می شود .

-دستتون درد نکنه پس دیگه سفارش نکنم آقای
موحد . اون وقت تا کی می تونید تحویل بدین؟ من می
خوام قبل عید فرشا به دستم برسه .

عماد نگاہی به سر رسیدش می کند . آخر سال بود و
سرش بی نہایت شلوغ بود اما نمی خواست مشتری
اش را بپرانند . پشت سرش را می خاراند و سری به
تائید تکان می دهد .

-به امید خدا اگہ پسندتون شدہ و حتمیہ براتون تا قبل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سال ردیفش می کنم .فاکتور کنم برا...

-اوستا ...اوستا ...اوستا!

اخم در هم می کشد .صدای داد زدن های محمود بود
که پیش از اینکه خودش پیدایش شود صدایش به گوش
می رسید.

با خشم عذرخواهی زیر لب برای مشتری زمزمه می
کند و به طرف در حجره قدم برمی دارد .از دور می
بیند که محمود دوان دوان مردم رهگذر در بازارچه
را لایی در می کند و به سمتش می آید.

داشت نفس نفس می زد و عماد با دیدن رنگ و روی
پریده و مردمک های گشاده شده اش قدم های باقیمانده
را خودش طی می کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی شده پسر؟

-اوستا ...

محمود دهان باز می کند و دنیا دور سرش می چرخد.

#پارت ۴۳۱

#دلکش

#شادی موسوی

هنوز محمود کامل موضوع را توضیح نداده که نمی داند چطور از بازارچه بیرون می زند و سوار موتورش می شود.

موتور را از جایش می کند و مقابل گاراژ طیب پیاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می شود. تا همین لحظه امیدوار بود که حرف های
محمود مهمل باشد! اما...

جیغ های ممتدی که حتم دارد مربوط به فرشته است ،
همه ی مردمی که جمع شده بودند ، آمبولانسی که
آن سوی خیابان بود ، ماشین پلیس و ماموران پلیسی
که بابک را کت بسته از در گاراژ بیرون می آوردند ،
همه و همه خط بطلانی روی خواهش قلبش می
کشد!...

قلبش گوپ گوپ می کوبد و بی تعادل جلو می رود .
جمعیت می شکافد و دو مرد سفید پوش حمید غرق
خون را روی برانکارد به طرف آمبولانس می برند .

هیچ چیز و هیچ کس را نمی بیند . نفس نمی کشد . حس
می کند که اگر همین حالا چشم ببندد دیگر قرار نیست
چشم هایش را به این دنیا باز کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا... همین حالا باید پاهای لعنتی اش را تکان بدهد و
جلو برود. اما خشک شده سر جایش باقی مانده...

رفقیش، برادرش، زنده بود دیگر... اگر داشتند با این
عجله او را می بردند این یعنی...

- عماد ! عماد !

سر نمی چرخاند. نمی شنود... هیچ چیز جز تن و بدن
خونی برادرش که داخل آمبولانس از نظر پنهان شد،
نمی بیند. احد کنارش می رسد و احد داشت گریه می
کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد حمید ...اون بابک حرومزاده زهرشو ریخت !
فرشته پیام داده به حمید که یا میای منو می بری یا
خودمو آتیش می زنم .تا حمید خودشو برسونه
داداشاش دختره رو گرفته بودن زیر باد کتک .حمید
که اومده دخالت کنه ریختن سرش ...

آمبولانس دور می شود و عماد هنوز از جایش تکان
نخورده است .احد با رگی باد کرده و بغضی مردانه
دستش را می کشد تا عماد را از محل دور کند .

-مطمئن نیستم کدومشون تیزی کشیده اما مطمئنم خود
طیب با آجر زده تو سرش...

#پارت ۴۳۲

#دلکش

#شادی موسوی

پره های بینی اش از خشم می لرزیدند و لب هایش از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بغض...

-حمیدم منگ شده خورده زمین .اون طیب سگ پدرم
تخم نکرده بگه کار خودش بوده بابکو انداخته جلو ...
علی فدایی و محسن کوچول میگن با چشم خودشون
دیدن طیب آجر زد تو سرش اما اونم بابک گردن
گرفته!

همان لحظه طیب گوشی به دست بیرون می آید و
چیزهایی را با صورتی کبود شده در گوشی فریاد می
زد .سوار ماشین شد و عماد تنها نگاه می کرد.

احد این نگاه مرگبار را می شناخت .در این شرایط
نمی خواست یک بلبشو دیگر اتفاق بیفتد .خط نگاه
خون بار عماد را که به سمت طیب و پسرش می بیند
آب دهانش را قورت می دهد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد ... راه بیفت بریم ... حمید !

حمید را به یادش می آورد و عماد نگاهش را از آن سمت می کند . می خواهد بچرخد که نگاهش به جسم مچاله شده ای گوشه ی خیابان می خورد .

درست جایی که لحظات پیش آمبولانس ایستاده بود زانو زده و داشت شیون می کرد .

به آن سمت می رود و بالای سرش که می رسد به وضوح لرز بدنش را می بیند . دخترک سر بالا می کند و با نگاهی تو خالی به عماد نگاه می کند .

-ت...تقصیر ...م...م...من شدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یخ های دور قلبش با دیدن اشک های فرشته آب می
شوند. هنوز به حد مرگ عصبانی بود و خونش می
جوشید اما می دانست که اگر حمید در این لحظه اینجا
بود از او می خواست که به جای کنار او بودن اول به
فرشته رسیدگی کند!

-پاشو دختر!

-می خواستن امشب عقدم کنن. من فرار کردم... خسته
شدم... به خدا می خواستم خودمو آتیش بزنم. حمید...
خسته شدم... بسه خدا بسه!

از ته دل زار می زد و عماد دندان روی هم می سایید.
حال و اوضاع دختر آن قدر اسفناک بود که حتی اویی
که صنمی با دختر نداشت رگ غیرتش به جوش آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۴۳۳
#دلکش
#شادی موسوی

جای سالم در صورتش نداشت! چطور نرهای بی بودند
که زور بازویشان را به دخترشان نشان می دادند؟

-پاشو آجی!

این دختر ناموس رفیقش بود. عشقش بود. می دانست
که حمید جاننش را می داد تا خار به پای این دختر
نرود. نفسش داشت می گرفت.

بند بند انگشتانش از فشار که به مشتش می آورد سفید
شده بود. هر لحظه آتش خشمش شعله ورتر می شد و
دلش می خواست از ته گلو نعره بزند و عوض تمام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این کتک ها را سر طیب و آن پسرهای تن لکش در
بیاورد .

خدا یارشان بود که هیچ کدامشان در این لحظه اینجا
نبودند.

-پاشو ...پاشو دختر ...پاشو من باس برم زودتر!

صدایش برق آسا و غضبناک بود . آن قدر خش گرفته
بود که انگار ساعت ها بی وقفه فریاد زده بود .

فرشته جا خورده تن عقب می کشد و در خود جمع
می شود .

-می خوام برم ...برم پیش حمید !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار پاهایش روی زغال گداخته بودند. آن قدر بی
قرار بود که چشمانش هیچ چیز نمی دید. دهانش را
باز می کند و داد می زند:

-پاشو گفتمت! آگه اون داداشای نسناست سر برسن
دیگه پشت گوشتو دیدی حمیدم دیدی! تا حواسشون
نیس بلند شو ببرمت یه جا دستشون بهت نرسه!

فرشته لحظه ای فکر می کند. راست می گفت. اگر
سر می رسیدند و دوباره او را در خانه زندانی می
کردند دیگر معلوم نبود اصلاً بتواند حمید را ببیند یا
نه!

اشک ریزان از جایش بلند می شود. به عماد نزدیک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شده و با حق می نالد:

-برم پیش حمید اول... مطمئن بشم حالش خوبه بعد
هرجا بگین میریم. تو رو خدا ...

سرش را جلو می برد و با صبری که نداشت و
خشمی که تارهای صوتی اش را به لرز انداخته بود
می غرد:

-دختر جون حالите چی میگم؟ الان پی بابک و باباتن
تو رو ولت کردن ... آنتناشون تکون بخوره میان
سروقت باز! حمید نیست ... منه گردن شکسته نباس
بذارم دستشون بهت برسه! تا حمید برگرده تکلیفتونو
روشن کنه! راه بیفت باید برم پیش حمید!

#پارت ۴۳۴

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

احد مورتور عماد را از آن ور خیابان آورده بود و با دیدن عماد مقابل فرشته سریع دور و ور را نگاه می کند.

اگر یکی از برادر هایش سر می رسیدند و او را مشغول حرف زدن با عماد می دیدند در دسر می شد .
فورا عماد را صدا می کند:

-عماد؟ بیا بریم داش!

نیم نگاهی به احد می کند و حرف نگاه احد را خوب می خواند . اصلا عماد الان اینجا چه می کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نباید روی سر طیب و خاندانش خراب می شد؟ نباید
پای پیاده دوان دوان پی آمبولانس می دوید؟

مشتش را با خشم چندین بار روی پیشانی اش می
کوبد تا خشم به او غلبه نکند و عاقلانه رفتار کند! اول
امانتی برادرش!

-میای یا نه؟ آگه می بینی داشم داره با مرگ دست و
پنجه نرم می کنه من واستادم دارم با دختر کسی که
این بلا رو سرش آورده یکه به دو می کنم واس خاطر
اینه که می دونم چش که وا کنه اسم تو رو میاره ایا
میای یا به ولای علی هرکاری از دستم بریاد می کنم
تا حمید این دندون لقو بکشه!

با دست به فرشته اشاره می کند و فرشته با نفسی
حبس شده، ناباور خیره اش مانده است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر حمید همانطور که این مرد می گفت مانند دندان
لق را می کشید و کنار می انداخت چه؟ اگر از این
همه کشمکش و دردسر خسته می شد؟ اصلا حمید
زنده از این مخمصه بیرون می آمد؟

-داداشم داره اَدستم می ره! من وخت نئرم...میای
ببرمت یه جای امن تا آبا از آسیاب بیفته یا نه؟ یالا
دختر استخاره نکن!

فرشته مات و نفس بریده به جلز و لژ کردن های عماد
نگاه می کند تا وقتی که کلمه ی آخرش را فریاد می
زند و او با ترس از جایش می پرد .

-میام...میام ببخشید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پَ.. راه بیفت !

به طرف احد می رود و دست روی شانه اش می
گذارد و می غرد:

-برم امانتی حمیدو بیرم پیش وصالو میام .از پیشش
جذب نخور !هرچی شد به من زنگ بزن.

#پارت ۴۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

احد مردد نگاهش می کند .کله ی خراب عماد را می
شناسد !این نگاه کینه کرده ،این پاهای بی قرار و
مشت های گره کرده ...این مرد به سیم آخر زده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد !

معنا دار نگاهش می کند و گوشه ی لب عماد بالا می رود و با نگاهی خوف انگیز نگاهش می کند . می چرخد و می رود . از این آرامش قبل طوفان می ترسید . عماد تا زهرش را نمی ریخت آرام نمی گرفت!

-این دختر و کجا می بری؟ عماد شر میشه ... بیا بریم کله خراب!

عماد دیگر پشت سرش را نگاه هم نمی کند . احد نمی داند به دنبال حمید برود یا کنار عماد بماند تا کار دست خود ندهد . این نگاه را می شناسد . عماد کینه کرده بود . طیب را به خاک سیاه می نشاند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی فرشته و عماد سوار تاکسی می شوند گاز می دهد و به طرف بیمارستان می راند . عماد فرشته را به خانه می رساند .

وصال با چشمانی متعجب دختر گریان و درب و داغان کنار همسرش را به داخل دعوت می کند . عماد همان جا کنار در رو به وصال می کند و با عجله ی زیادی می گوید:

-از خونه بیرون نمی رین تا من برگردم !

می چرخد تا برود که وصال بازویش را می گیرد . چشمان سرخ و رنگ کبود شده پوست و رگ ورم کرده اش .. همه و همه زنگ خطر را در سرش روشن می کردند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجا؟ چی شده؟ این چه سر و وضعیه عماد خان؟ تو
رو خدا بگین چی شده...

دستش را از دست وصال بیرون می کشد و سرش را
روی صورتش خم می کند و از میان دندان های کلید
شده اش می غرد:

-این دختر دست ما امانته !مته چشات مراقبش باش تا
من پیام !

با قدم های بلندی از خانه بیرون می زند و وصال با
حیرت سرجایش می ماند .دلش از جا کنده می شود .
مطمئن بود که اتفاق بدی افتاده و حتی دلش گواه
اتفاقات بدتری هم می داد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داخل می شود و دخترک را گریان و لرزان همان
وسط می بیند.

#پارت ۴۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

صورت ورم کرده و لب پاره شده اش، زیر چشم های
گود رفته و رنگ و روی زردش دلش را ریش می
کند اما با این حال هم زیبایی دختر هنوز هم نمود
داشت و به همین خاطر هم بیشتر دلش می گیرد.

چه بلایی به سرش آمده بود؟ نفس عمیقی می گیرد و
سعی می کند تا لبخند روی لبش بکشد.

-خوش اومدی عزیز دلم. من و صالم... خانوم آقا
عمادم. خوش اومدی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار که لحن مهربان وصال برایش غریب باشد
شیشه‌ی احساسش ترک برمی‌دارد و بغضش می‌ترکد.

چند ماه شده بود که همه با فریاد و فحش و ناسزا او را
مخاطب قرار داده بودند و کسی این چنین محبت آمیز
به رویش لبخند نزده بود؟

وصال جلو می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.

-چی شده؟ آروم عزیزم... آروم...

فرشته در آغوش وصال زار می‌زند و وصال سعی
در آرام کردنش دارد. اما از درون داشت فرو می‌

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریخت. دلش آشوب بود. کین و خشم چشمان عماد
چیزی نبود که از نظر پنهان بماند!

عماد یک سر به بیمارستان می زند تا از حال حمید
خبر بگیرد. او را به اتاق عمل برده بودند و خواهر و
مادرش بیمارستان را روی سرشان گذاشته بودند.

سوییچ موتور را از احد می گیرد و به خط و نشان
های احد که می گوید خودش را در در دسر نیندازد
هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

پنج ساعت بعد وقتی خود را به محل زندگی بهرام ،
برادر فرشته می رساند و ماشین بهرام را مقابل خانه
می بیند خون مقابل چشمانش را می گیرد .

دست خون آلودش را مشت می کند و مقابل دهانش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گیرد .حرف های علی فدایی در سرش می پیچد:

«بهرام تیزی کشید بر اش .به جون بچه م خودم دیدم
وقتی حمید سرشو گرفت اون نامرد رفت جلو دوبار تا
دسته تیزی رو کرد تو پهلوی حمید»...

#پارت ۴۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

کل شیشه های مغازه هایشان را پایین آورده بود تا آن
قدری سرشان گرم شود که متوجه نبود فرشته نشوند .

حالا آمده بود تا تقاص زخمی که به جان برادرش زده
بودند را بگیرد .چاقوی جیبی اش را در می آورد ،
کلاهش را روی سرش میزان می کند و پایین میکشد
تا صورتش پنهان شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عرض کوچه را رد می کند. کنار ماشین بهرام خم می شود و هر چهار چرخش را سوراخ می کند. لگدی به بدنه ی ماشین می زند تا آژیر به صدا بیاید .

طوری که انگار دزد بود کنار در راننده مشغول ور رفتن با قفل می شود که بهرام از پنجره ببیند.

به دقیقه نمی کشد که صدای قدم های شتاب زده ای را از پله های خانه می شنود.

پشت در کمین می کند و به محض اینکه بهرام از در خانه بیرون می زند پشت یقه اش را می گیرد و با لگدی به پشت زانویش او را روی زمین می خواباند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آی ...حروم..

زانویش را روی تیغه ی کمرش می فشارد و دستش
را در موهایش گره می کند .سرش را به عقب می
کشد و چاقو را روی گردنش می گذارد.

-گاله رو ببند تا برات پرش نکردم !صدات در بیاد
شاهرگتو زدم بی همه کس!

بهرام لال می شود .تیزی چاقو روی رگ گردنش را
حس می کند .این صدای خشمگین و رعب انگیز را
می شناسد.

صدای عماد را تشخیص داده و می داند که چه کسی
شاهرکش را هدف گرفته است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد بلوف نمی زند! اگر به قصد کشتنش آمده بود ،
بدون پلک زدن تیزی را می کشید !

-پسر مفرنگی و ريقوئه طيب ...کی اونقدر داخل آدم
شدي که تیزی دستت گرفتی؟

بهرام دندان روی هم می ساید و تلاش می کن تا
خونسردی اش را حفظ کند و از کوره در نرود .

-نکن! واسه خودت شر نکن ...من نبودم ...بابک
زد ...الانم دستگیر شده .خودتو بدبخت نکن ...آقام
ولت نمی کنه !خونم الکی الکی می افته گردنت!

#پارت ۴۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن قدر کثافت بود که داشت برادرش را جلو می انداخت تا خودش را نجات دهد. این هیولاها از چه جنسی بودند که به خودشان هم رحم نمی کردند؟

-توئه حروم زاده رو باباتم گردن نمی گیره نسناس بعد من گردنت بگیرم؟ کی می خواد پی خون توئه نجسو بگیره؟

دیگر طاقت نمی آورد! زبان خوش روی او اثر نداشت انگار... با خشم و ترس می غرد:

-تو چی پاپتی؟ تو کی هستی؟ یه پادوئه یه لاقبا؟ خش روم بیفته بابام دودمانتو به باد میده جوجه فکل. فک کردی شهر هرته؟ اصن جرات داری بزن... تخ*م

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابات نیستی اگه ... عاا...

عماد غرشی داخل گلوش می کند و دستش را از پشت می گیرد .

زانویش را روی آرنجش می فشارد و با صدایی که از شدت خشم لرز گرفته می غرد:

-با این دست تیزی کشیدی رو داش من؟

هنوز دهان باز نکرده که تائید یا رد کند که فشار زانوی عماد و کشیدن دستش همزمان می شود و صدای شکستن استخوانش میان نعره اش که به آسمان می رود گم می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اسم عماده...تو راسته ی فرش فروشا به هرکی
بگی صاف میارت دم حجره من...تخ*م بابات
نیستی اگه نیای سراغم!

بهرام نعره کشان به خودش می پیچد و تا خانواده اش
خودشان را برسانند عماد در پیچ کوچه گم شده بود .

موتور را با تیک آفی از جا می کند و نفس می کشد .
بالاخره آن نفس سنگینی که از لحظه ای که حمید را
دیده در سینه اش حبس کرده بود را آزاد می کند .

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و تماس های بی
پاسخ احد دل نگرانش می کند .بلافاصله با او تماس
می گیرد که با اولین بوق پاسخ می دهد .

-مرتیکه خر...عوضی کله خراب...کدوم گوری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتی؟

عصبانی بود ... به خاطر گم و گور شدنش بود یا
اتفاقی برای حمید افتاده بود؟

-حمید؟

#پارت ۴۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

بی نفس پرسید ... احد لحظه ای نفسش را فوت می کند
و خدا می داند که در جهنم داشت دست و پا می زد .

آن از حال حمید و این هم از عماد که حاضر بود قسم
بخورد پی در پی در دسر رفته بود . اما می داند که حالا عماد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه حالی دارد و ثانیه ی دیگری هم نمی خواهد
برادرش در این بی خبری و نگرانی دست و پا بزند.

-اون احمق بی مخم حالش خوبه ...هنوز به هوش
نیومده اما فعلا خطر رد شده !تو کجایی...؟ کجا
رفتی؟ فقط بگو خریت کردی یا چی؟

عماد آب دهنش را قورت می دهد . عرق سردی که از
کنار شقیقه اش راه گرفته لرزی به تنش می اندازد.

-دارم میام!

تماس را قطع می کند و گاز می دهد تا هرچه سریعتر
خودش را به برادرش برساند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغض گلویش را گرفته بود. حالا که خشمش کمتر شده بود، از شدت ترس بدنش سر می شود. اگر حمید را از دست می داد چه؟ آن وقت باید چه می کرد؟

لب هایش را روی هم می فشارد و دستش را بالا می برد تا اشک هایش را پیش از چکیدن از چشم بزداید. باید پیش از رسیدن به احد خودش را جمع و جور می کرد.

خدا می داند که احد در این چند ساعت چه کشیده بود.

فردا روز پرمخاطره تری از امروز خواهد بود. طیب همین حالا هم باید به دنبال فرشته باشد.

بهرام همین حالا هم گفته که چه کسی این بلا را به سرش آورده است. حدس اینکه چه کسی شیشه های

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مغازه شان را پایین آورده بود هم سخت نبود !

و آن ها ساکت نمی ماندند . اما عماد بعد از چند ساعت
بی قراری آرام بود.

همین که خطر از سر حمید گذشته بود ،برایش کافی
بود . فردا را همان فردا درباره اش فکر می کرد!

#پارت ۴۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

-زنگ می زnm گوشیش خاموشه !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با غصه به فرشته نگاه می کنم و دلم برای اشک هایی
که مظلومانه می ریخت می سوزد. یک لحظه هم چشم
روی هم نگذاشته بود.

کبودی های صورتش نمایان تر شده بودند و دل آدم را
ریش می کرد. اما حال زارش بیشتر به خاطر دل
نگرانی هایش برای حمید بود. سارا دستش را می
گیرد و آرامش می کند.

-مطمئن باش حالش خوبه. نشنیدی میگن بی خبری
خوش خبریه؟ خدایی نکرده اگه خبر بد بود تا حالا
بهمون رسیده بود.

اما من به اندازه سارا امیدوار نبودم. وقتی با او تماس
گرفتم و پرسیدم که عماد آن جا رفته یا نه خیلی نگران
شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض اینکه برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده خودش را به اینجا رساند .

چیزی نمی گفت اما همان جمله ای که پشت تلفن گفت کافی بود تا ته دلم را خالی کند.

«اگه من داداشمو میشناسم پشت این کارو ول نمی کنه»!

-اگه حالش خوبه چرا آقا عماد نمیدانم منو ببره پیشش؟ من التماسش کردم گفتم منو ببره گفت خودش میاد دنبالم... دلم داره کنده میشه به خدا! شماره اون یکی دوستشونو نداری؟ به قرآن دارم دیوونه میشم! خدایا چکار کنم... چکار کنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هم داشتم برای عماد دیوانه می شدم. برای آن نگاه
دیوانه وار و ترسناکش ...

آن قدری می شناسمش که بدانم آن حالت صورت و
نگاه جنون آمیز تهش به یک دردسر واقعی می رسد!

قلبم داشت در دهانم می زد اما مقابل فرشته چیزی
نمی گفتم که بیشتر از این نگران نشود!

سارا مردد نگاهی به من می کند و بعد آرام و محتاط
لب می زند:

-شماره شاگرد حجره رو دارم. می خواین به اون
زنگ بزنیم و پرسیم؟

#پارت ۴۴۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش
#شادی موسوی

چشم ریز می کنم و با تعجب می پرسم:

-محمود؟

نگاه می گیرد و سرش را پایین می اندازد. با حالت
مضطربی گوشی را در دستش می چرخاند و می
گوید:

-آره دیگه... همون بیه وقتایی خریدای خونه رو انجام
می ده. داداش می فرستش کمک دست مامان. شماره
شو داد که اگر کار واجبی بود بهش زنگ بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشکوک شده به حالات دستپاچه اش نگاه می کنم اما
به رویش نمی آورم.

-آهان!...باشه بزن. شاید خبر داشته باشه.

سری به تائید تکان می دهد و از جایش بلند می شود تا
در اتاق با او تماس بگیرد. ابروهایم بالا می روند اما
حرفی نمی زنم.

به فرشته نزدیک می شوم و سینی صبحانه را جلوی
می کشم.

-عزیزم این طوری که تو خودتو از بین میبری به
خدا فایده نداره. آقا حمید بیاد اینجوری ببینت کلی از ما
ناراحت میشه که چرا مراقبت نبودیم. دیدی که آقا
عماد چی گفت. تو امانت داداششی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چشمان پر آب و اشک آلودش نگاهم می کند و می
گوید:

-اگه بلایی سرش بیاد من می میرم .تقصیر من شد .به
سرم زد یهو ...هم خودمو بدبخت کردم هم اونو ...
حالش خوب باشه به هرچی که بابام و داداشام بگن
راضی می شم .زن آرش می شم .به خدا قسم دیگه
مزاحم زندگی حمید نمی شم .بسه هرچی به خاطر من
زندگیش به هم خورد .فقط بشنوم حالش خوبه میرم از
اینجا .مزاحم شما هم نمی شم.

دلم برایش آتش می گیرد .دستم را دور شانه اش می
اندازم و او را محکم به سینه ام می چسبانم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نگو اینطوری ...اولا که آقا حمید حالش خوبه من
مطمئنم .دوما خدا بزرگه .شاید حالا که به اینجا رسیده
بابات اینا کوتاه بیان و به ازدواجتون رضایت بدن .
بعدم تا هر موقعی که شرایط درست بشه قدمت رو
چشم من .منو مثل خواهرت ببین .آدم خونه خواهرش
غریبی نمی کنه که!

آرام و بی پناه در آغوشم می لرزد و اشک می ریزد.

#پارت ۴۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

سارا از اتاق بیرون می آید .با ناراحتی به فرشته ی
لرزان در آغوشم نگاه می کند و سرش را به چپ و
راست تکان می دهد .یعنی اینکه محمود هم از عماد
خبری ندارد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سرم می زند که خودم به بیمارستان نزدیک خانه
مان سر بزنم تا شاید از آن ها خبری بگیرم اما تاکید
عماد مبنی بر اینکه از خانه خارج نشوم مانع می
شود.

چاره ای جز اینکه منتظرش باشیم نداشتیم. منتظرشان
باشیم و دعا کنیم که اتفاق بدی نیفتاده باشد .

حمید بیهوش روی تخت افتاده بود و هنوز به هوش
نیامده بود. وقت ملاقات بود و احد و عماد به همراه
خانواده اش دوره اش کرده بودند و منتظر بودند تا
چشم باز کند .

عماد ساکت بود و روی صندلی گوشه انتهایی اتاق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نشسته بود. بازوهایش را روی زانوییش گذاشته ،
دستانش را در هم قفل کرده و به جلو خم شده بود .

وقتی به بیمارستان آمده بود احد به زور او را برده
بود تا به زخم دستش رسیدگی شود و حالا کف دستش
باند پیچی بود .

موقعی که شیشه های مغازه های طیب را پایین می
آورده دستش را زخمی کرده بود.

احد به مصیبتی از زیر زبانش حرف کشیده بود و
حالا می دانست که چه اتفاقی افتاده و باید منتظر چه
چیزی باشند .

سجاد سرش را از لای در داخل می آورد و به احد
اشاره می کند که دنبالش برود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد متوجه اشاره هایشان می شود و به دنبال احد از
اتاق خارج می شود.

هرسه در راهرو ایستاده اند که سجاد رو به عماد می
گوید:

-دش عماد صفا سیتی تنّا تنّا؟ داشتیم؟

سجاد سرش درد می کرد برای دعوا...پسر با
معرفتی بود و هر جا که لازم بود برای دوستانش از
جان مایه می گذاشت اما بی مبالات و دردسر ساز
بود .

عماد نمی خواست که برای کسی دردسر درست کند .
نمی خواست آن ها را با طیب طرف حساب کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خبری شده سجاد؟

#پارت ۴۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

-خبر که زیاده... کل کسبه دارن از اتفاقای دیروز و
دیشب می گن. می دونن حمید بستری بوده و می دونن
یکی از شما بالاخواه حمید در او مدین... فری گل
درشت صاف تو روی طیب نگا کرد گف عاقبت
بازی با دم شیر اینه... طیبو میگی... یه نگا به شیشه
خورده های مغازش کرد یه نگا به فری گذاشت
رفت... کارد می زدی خونش در نمیومد جون تو...

خرخری می کند و با سرخوشی می خندد. انگار که
داشت یک فیلم اکشن را تعریف می کرد صدایش
هیجان زده به گوش می رسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما عماد با شنیدن نام طیب دوباره گر می گیرد. با
صورتی سرخ و چشمانی خونبار نفسش را فوت می
کند و می غرد:

-قیچیش کن داش... اصل حرفتو بگو...

-طیب پیغوم داده یه توک پا بری گاراژ... او مدنی دم
این نگهبانی نوچه بهر امشونو دیدم... غلط نکنم
فرستادنش آمار حمیدو دربیاره.

احد دستانش را روی سرش می گذارد و با کلافگی
دور خودش می چرخد.

-وای... وای من چی بگم به تو؟ دهننتو سرویس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد...دهنتو سرویس! حالا چکار کنیم؟اون طیب
حرومزاده زخمیه...می خواد زخم بزنه.شرط می
بندم تله ست.کمین کردن برات گفتارا...می خوان
بکشتن گاراژ دخلتو بیارن!نمی دارم...ببین چی می
گم سجاد...بچه ها رو جمع کن...هرچی بیشتر باشیم
بهتر....

عماد اخم در هم می کشد.جلو می رود و ضربه ی
آرامی به شانه ی احد می زند.

-چی میگی تو؟ چرا شر می گی؟ آدم جمع کنم؟ واس
چی؟ مگه می ترسم از اون بی شرفا؟ یه بارکی بگو
اَترس با بادیگارد برم اینور و اونور...یا نه اصن
بهتر...کلا برم بچیم تو خونه!

احد از کوره در می رود و با کف هر دو دستش روی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینه ی عماد می کوبد و فریاد می کشد:

-بسه مرتیکه ...بسه !نمی بینی اون بچه عین گوشت
مرده افتاده رو تخت بیمارستان؟ کله اتو خر گاز
گرفته؟ می خوای از الان یه تخت بذارم کنار واس
تو؟ من شِـرِ می گم یا تو؟

#پارت ۴۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

پرستار دوان دوان نزدیکشان می شود.

-آقا چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه !رعايت كنيد !

سجاد رو به خانوم پرستار عذر خواهی می کند و قول

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دهد که تکرار نشود. عماد و احد را به سمت حیاط
می کشاند.

سه سیگار از جعبه بیرون می کشد و روشن می کند و
به دستشان می دهد. همین حین توضیح می دهد:

-این احد کله پوک بیراه نمی گه...نباس بی گذار به
آب زد...این طیب بد زخم خورده. چرا تو رو
خواستی؟ اوضاعش تا دلت بخواد قاراشمیشه...بابکو که
گرفتن...شیشه های مغازه هاشو آوردی پایین...
بهرامم که دیشب ترکوندی...

یکی به سیگارش می زند و با سرخوشی ادامه می
دهد:

-جون تو انگار کک تو تنبونشه...یه تِک سیگار
دود میده...من میگم یه چی تو کله شه. به اینا نمیداد
عینهو آدم بخوان دعوت بگیرن که دو کلوم حرف

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حساب بزَنَن. نرو...بذار حرف داره بیاد پیِ ِت...
بری تو لونه ش یه وخت خفتت می کنه بی مروت.

عماد پوک عمیقی از سیگار دستش می گیرد .
سیگارش تا نیمه می سوزد و چشمانش از دود زیادی
که از دهانش بیرون می آید به سوزش می افتد .

می داند که درد طیب این نبود .می داند که طیب از
چه می سوزد و به خود می پیچد .

منتظر بود حمید به هوش بیاید .می خواست برادرش
چشمانش را باز کند و مهر تائید به کارش بزند .

احد همیشه محتاط تر از همه شان بود .سیگارش را
زیر پایش له می کند و می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من که می گم به چن نفر بسپریم بعد بریم ببینیم چی
می گه .نمیشه نرفت ...باس بریم...

عماد میان حرفش می پرد و مقابل احد می ایستد .
سرش را جلوی میکشد و با لبخندی جنون آمیز می
گوید:

-میریم نه !اوم ککو من انداختم تو تنبون
طیب ...اوم دردو من به جونس انداختم ...من می دونم
درد اوم گفتار چیه ...فقط منتظرم حمید چش باز کنه
تا تکلیفمو بدونم.

#پارت ۴۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رنگ از روی احد می رود .

-چه کار کردی عماد؟ چی رو نمی گی مرد حسابی؟
من که می دونم یه چی هست که نمی گی!

عماد پوز خندی می زند و با چهره ای مه از انزجار
در هم شده می گوید:

-هنوز کاری نکردم ... هنوز مونده ... اما من یه بلایی
سر اون کثافت دوزاری بیارم که تا عمر داره یادش
نره ! من سر پیری یادش می دم چطوری آدم باشه و
مردونه بجنگه ، که یه بچه رو تتا و غریب گیر نندازه
و مثل گفتار ا خودش و بچه هاش بریزن سرش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا عماد؟ آقا احد؟ داداشم به هوش اومد! اداره سراغ
شمارو می گیره...

هر سه شان به طرف خواهر کوچک حمید می
چرخند و با شنیدن خبری که داد همچون باد خود را
به اتاق حمید می رسانند .

حمید بیدار بود و با حالی که چشمانش بی حال بود و
هنوز گیج می زد اما به محض ورودشان از سر تا
نوک پای هر سه شان را و جب به و جب با دقت نگاه
کرد.

با دیدن باند روی دست عماد سرش تیر کشید و ناله
ای از ته گلویش خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی شد مادر؟ بمیرم برات ...چی شدی دردت به
سرم؟ دستش بشکنه اون که به این روز انداختت ...
الهی که به خاک سیاه بشینه ...چی شدی تو شیر
پسرم؟

مادرش با لهجه ی زیبای شمالی اش داشت مویه می
کرد و برای پسرش غصه می خورد.

خواهرش جلو می رود تا مادرش را آرام کند .حمید با
بی حالی می نالد:

-نفرین نکن مادر من ...زهرا؟ مامانو ببر یه آب به سر
و صورتش بزنه تا من بچه ها رو راهی کنم!

صدایش بریده بریده و بی جان به گوش می رسد اما
همین کافی بود تا زهرا مادرش را بلند کند و از اتاق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خارجش کند .

حمید که در همین فاصله چشمانش را بسته بود پلک
های سنگینش را باز می کند.

#پارت ۴۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

زبانی روی لب های خشکش می کشد و انگار که
مخاطبش احد باشد سرش را به سمت چپش کمی می
چرخاند و با درد زمزمه می کند:

-نتونستی افسار این کله خرابو بکشی کار دست
خودش نده؟

احد به طرف کابینتی که کنار تختش بود می رود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستمالی بر می دارد و کمی خیشش می کند.

دستمال را آرام روی لب های حمید می کشد و با خشم
و عتاب می غرد:

-مگه تونستم افسار تو رو بکشم که افسار اینو بکشم؟
یکی از اون یک خرتر!

عماد روی تخت خالی کنار حمید می نشیند و سجاد
حین اینکه یخچال کوچک گوشه ی اتاق را به
جستجوی کمپوت و آبمیوه می گردد می گوید:

-جون تو من خبر نداشتم... صُبی که بر و بچ گفتن
چی شده اومدم که دیگه دیر شده بود و ته دیگشم
خورده بودن. داش عماد تک خوریاشو گرد و خاکاشو
کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک پاکت آبمیوه باز می کند و قلب قلب بالا می رود .
احد غر می زند:

-لاشخور اون مال تخت بغلیه بردنش رادیولوجی ...
الان میاد خرّ تو می گیره!

سجاد نگاهی به آبمیوه درون دستش می کند و حین
اینکه قلب آخر را فرو می دهد و بعد آن را توی سطل
آشغال پرت می کند می گوید:

-چیزی توش نبود ... خالی بود!

احد خرخری می کند و فحشی زیر لب نثارش می
کند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید نگاه کم فروغش را به عماد می دوزد و عماد
سنگینی نگاهش را حس می کند اما همچنان نگاهش
نمی کند.

چطور بگوید که فرشته را به خانه اش برده است؟ اگر
ناراحت می شد و می گفت که اجازه نداشته در این
مسئله دخالت کند چه؟ اگر می گفت که از حدش فراتر
رفته چه؟

-احد؟ برو یه سر بیرون چارتا خرت و پرت بگیر
بیار... با سجاد برید!

احد چپ چپ به عماد نگاه می کند.

#پارت ۴۴۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

با سجاد به طرف در بیرون قدم برمی دارد و غر می زند:

-چند کیلو می خوام ستون؟ بعد نخودش سیاه باشه با فسفری؟

به محض اینکه در بسته می شود حمید رو به عماد می گوید:

-تو رو به علی بگو که خریت نکردی !

عماد در سکوت سرش را پایین انداخته و با باند دستش بازی می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید هنوز حالش روبراه نبود. اثر داروی بیهوشی
کماکان بی حال و گیجش کرده بود اما داشت جان می
کند که به هوش بماند و حرف های عماد را بشنود.

-چی شد و چه خیریتی کردم و کردی رو ول کن. اونا
باشه واس بعدا که رو پا شدی... الان یه سوال مهم تر
هست. می خوام بدونم حواست به جا هست که بتونی
خوب فکراتو بکنی و بعد به من جواب بدی یا نه؟

از ترس قلبش محکم تر می کوبد و بی اختیار می
خواهد بلند شود سرجایش بنشیند که درد همه ی تنش
را سست می کند و دادش را در می آورد.

-مگه گاوی تکون می خوری؟ بتمبرگ سرجات
مرتیکه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این را عماد با عصبانیت می گوید ترسیده خودش را
بالای سر او می رساند .

-خوبی؟ بگم دکترت بیاد؟

از درد می نالد و دستش را به زخمش می رساند .

-نمی خواد ...می خوام بشنم چه غلطی کردی که
بابتش تو رومم نگا نمی کنی؟

عماد مستقیم در چشمانش خیره می شود و خبر را
ناگهانی در صورتش می زند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-فرشته خونه ماست !الان پیش وصاله !

حمید حس می کند که گوش هایش اشتباه شنیده اند .یا
شاید هم هنوز تحت تاثیر داروهاست و دارد توهم می
زند!

-عین سخته ایا نگام نکن !دختره وسط خیابون داشت
خودشو می کشت .چشمش به راه امبولانسی بود که تو
رو برده بود .اگه میفتاد دست باباش و اونا داداشای
لاابالیش یه استخون سالم تو تنش نمی داشتن .بعدم
جنازشو مینداختن رو کول یکی بدتر اَ خودشون!

#پارت ۴۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

-کجا...کجاست الان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش از فرط اضطراب و نگرانی می لرزد.

-بردمش خونه سپردم از خونه بیرون نرن. اما منتظر
موندم تو هوش بیای بگی قصدت چیه؟ خرجش یه
توک پا بازار رفته ... به مجی آنتن میگم خبرو پخش
کنه که دختر طیب با حمید سقا در رفته. اسمت بیفته
روش طیب میفته به دست و پات. دختره رو با التماس
میدن بت که آبروشون حفظ شه.

حمید همچنان با حیرت نگاهش می کند. چیزهایی را
که می شنود در باورش نمی گنجد.

عماد مقابلش ایستاده بود؟ به این فکر می کند که از
کی انقدر ناجوانمردانه بازی می کرد؟

-اگه تو بخوای! انخوای راهیش می کنم خونه اش! اما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون دختره زده به سیم آخر... یا خودشو به کشتن می
ده یا این بار دیگه و ا می ده و می شینه سر سفره عقد
پسر عموش! اینجا نقطه آخرشه حمید!

حمید چشم می بندد و فکر می کند. زور می زند تا
سلول های مغزش را به کار بیندازد.

عماد نمی تواند از حالت صورتش تشخیص بدهد
عصبانیت یا متعجب است. نزدیک می شود تا بیشتر
تحریکش کند.

-اون دختر دلش با توئه! بله رو بگو تو من کاری می
کنم ته اون هفته بشینه سر سفره عقد تو! خودتو و اون
دختر طفل معصومو! دست اونا نجات بده!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو به خاطر اینکه ما رو به هم برسونی این کارو
کردی یا واس خاطر انتقام از طیب؟

دندان می ساید و عقب می کشد. می چرخد و پشتش
را به حمید می کند و می غرد:

-چه توفیری واس تو داره؟ دارم میگمت منتظر موندم
تو به زبون بیا و تصمیمو بگیری! سرخود کاری نمی
کنم!

حمید با شگفتی به عماد نگاه می کند. این مرد، این
برادر تا انتقام بلایی که به سرش آورده و بدند را نمی
گرفت از پا نمی نشست. آرام نمی گرفت!

#پارت ۴۴۹

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

از لحظه ای که چشم باز کرد از همین موضوع می
ترسید. می دانست که عماد بیکار نمی ماند!

-جواب منو نمی دی اما من جوابمو می دونم. طیب به
من زخم زده و تو تا ساقش نکنی نمی شینی. می
دونی از کجا بزنی دردش بیاد. اما فرشته ی من حقش
این نیست که بشه وسیله ی انتقام از باباش! که با بی
آبرویی بشینه سر سفره عقد من! من می خوام با عزت
و آبرو از خونه باباش ببرمش! نه این طوری با افتادن
اسمش سر زبونا و بی حرمتی بهش!

انگار آتش به خرمن عماد انداخت که با عتاب به
سمتش چرخید و بت صدای بلندی غرید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گرفتی ما رو؟ حقش نیست بشه وسیله انتقام اما خقشه
بشه کیسه بوکس اون بی ناموسا؟ چشاتو وا کن! اینجا
کوچه مردا نیس...منو تو ام فرمون و علی نیستیم! اینا
لات کوچه خلوتن...فقط بلدن زورشونو سر ضعیف
تر اَ خودشون خالی کنن!

جلو می رود و با کف دستش محکم به دیوار بالای
سر حمید می کوبد و با غضب بیشتری می توپد:

-عزت و آبرو می دونن چیه اینا؟ کجا سیر می کنی
مرد مومن؟ اینا زبونشون، مرامشون، اسم و رسمشون
پوله انداریش تو! وقتی هشتت گرو نهته، تا ته دنیا تفم
تو صورتت نمیندازن! یا انقدر مرد باش که پای همه
چیز وایسی و دختره رو از دستشون نجات بدی...یا
مردونگی کن و از دختره بگذر! انقدیه بام و دوهواش
نکن! ابدار بره پی زندگیش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید چشم می بندد اما عماد اشک پر شده در کاسه ی
چشمانش را دید. بغضی که در پس لب های به هم
محکم شده اش بود را حس کرد .

در باز می شود و مردی سرک می کشد و هشدار می
دهد:

-تا پنج دقه دیگه اتاقو تخلیه کنید وقت ملاقات
تمومه!....

پشت بندش چند ضربه به در می زند تا برای تخلیه
اتاق عجله کنند.

#پارت ۴۵۰

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

مرد می رود و عماد دستش را به چانه ی برادرش
می رساند. برادرانه، حامیانه می فشارد و امید می
دهد:

-حمید منو بین...یا الان یا هیچوقت!نباس جاخالی بدی
وقتی از همیشه بهش نزدیک تری!می خواس بیا
دیدنت من نذاشتم...ترسیدم بپا گذاشته باشن بیان
سروقتش.اگه بگی آره...اگه یاعلیو بگی من برات
این قائله رو ختم به خیرش می کنم!شبم با نگهبان
اینجا صحبت می کنم یه سر بیا دیدنت هم اون دلش
آروم بگیره هم تو!ها؟چی میگی؟

حمید با بغض آب دهانش را قورت می دهد و سرش
را به نشانه ی موافقت آرام بالا و پایین می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد بعد از ساعت ها یک لبخند خسته و رضایت
بخش روی لب هایش می کشد .

-عروس انقدر ناز نداره که تو با این همه ریش و پشم
داری مرتیکه !

حمید لبخند می زند ...لبخندی که بوی غم و دلتنگی
دارد .

-بیارش پیشم ...حتی شده واسه چن دقه ببینمش.

عماد نیشش را یک وری چاک می دهد و بالحن
محکم و غرور آمیزی می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میارمش اما به به شرط...از الان بگم خودم
ساقدو شتم شادوماد !

لبخند روی لب های حمید کش می آید و این لبخند
زیباتر است .نقشی از امید در دل دارد!

-کله ات باد داره پسر پهلون علی !اسم باباتو داری
اما رسمت نامردیه!

دست خون آلودش را بالا می آورد و با پشت دست به
بینی اش می کشد .

چاقوی دسته سیاه بزرگ را با مهارت در دستش می
چرخاند و با نوکش روی تخته چوبی که روی میز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابلش بود می کوبد.

#پارت ۴۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

دستش را مشت می کند و مشغول جدا کردن پوست
گوسفندی می شود که به قلاب کشیده بودند .

-امشب عقد دخترمه می خوام قبل محرم جشنشو
بگیریم !کل بازاریا و حاجیای قدیمی بازار واسه
پسر اشون خواستگاریش کردن .اما من ندادم !ما دختر
به غریبه نمی دیم !دختر من از دو سالگی ناف بریده
پسر عموشه !

عماد با حواسی که شش دنگش جمع بود به حرکات
نامتعارفش نگاه می کند و هیچ حرفی نمی زند .خبرش
را داشت که این مرد در به در دنبال دخترش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گشت.

یکی از پسرهایش بازداشت بود و در تمام بازارچه
حرفش سر زبان ها افتاده بود .

می خواست با این حرکات و رفتارش به عماد نشان
دهد که خونسرد است و آب از آب تکان نخورده
است؟

پوزخندی می زند و منتظر می ماند تا ببیند این شوی
مسخره به کجا ختم می شود.

-اون پسره بادکنکی نمی تونه شرتشو بالا بکشه
اونوخت می خواد من دختر بهش بدم !زکی ...چاییده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عماد توهین و تحقیر هایش به حمید را تاب نمی آورد .
دندان می ساید تا از کوره در نرود اما بالحنی که به
تمسخر آلوده بود می گوید:

-چون مته تو نون تو خون مردم نمی زنه و کلاه سر
خلق خدا نمی ذاره باب دندونت نی؟

نوجه ی طیب با عصبانیت قدم شتاب زده ای جلو می
آید تا به عماد حمله کند که طیب با کف دست اشاره
می کند که سر جایش بایستد .

اما مرد زبان باز می کند تا بنده نوازی کند:

-تو کی باشی درباره اقام حرف بزنی؟ همین حالاش
بیست راس گوسفند واسه هیئت سر بریدن !ده شب
مهمونای اقام حسین و ابالفضلو شام می دن و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوکریشونو می کنن! تو کجایی که ببینی؟

#پارت ۴۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

عماد زهر خندی می زند و سرش را با تاسف تکان
می دهد. رو به طیب می کند و می گوید:

-اون وقتی که تیمور چاپچی رو یک ماه تموم تو مواد
و عرق سگی خفه کردی و ازش تو هیپروت امضا
گرفتیو سه دهنه مغازه اَدستش در آوردی ام نوکر
حسین بودی یا شب که میشه شیفتت عوض میشه و
می ری تو لشکر یزید؟

دستش از حرکت باز مانده و تمام تنش از خشم گر می
گیرد. چاقوی تیز روی میز در یک قدمی اش بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست دراز کند و تا سه ثانیه ی دیگر چاقو روی
خرخره ی جوانک گستاخ بود!

مشتش را محکم تر می کند و عماد بی مهابا تر به دل
مرد یورش می برد.

-جمعش کنین این روضه ی آب دوغ خیاری و خالی
بندی بی بی زینبو! منو واس چی صدا کردی...لقمه
رو دور دهننون نیچین من گوشم پره اَ این لغز
خوندنا! حرفتو بگو!

طیب لب هایش را روی هم محکم می کند و رو به
نوجه اش می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بزن به چاک!

مرد چشمی می گوید و بلافاصله از آن ها دور می شود. عماد راست قامت تر می ایستد. ترسی ندارد. خوب می داند که دستش زیر ساطور خودش بود و جرات دست درازی به او را ندارد.

به همین خاطر هم سجاد و احد را پیچانده و بی خبر از آن ها ،تک و تنها به اینجا آمده بود.

-بچه جون پشتت به چی گرمه که لقمه های گنده گنده ورمی داری؟ اگه می دونی کله گنده هایی مته تیمور یه لقمه ی چیم بودن با چه جراتی جلوم و استادی شاخ و شونه می کشی؟

عماد تحقیر کلامش را بر نمی تابد! جلو می آید و چند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بار با پشت دست ضربه ی آرام و تحقیر آمیزی روی
شانه ی مرد می زند.

-اونی که مشتش خالیه باس پشتش گرم باشه !من زیر
پام سفته ... اَ خودم مطمئنم ... گنده تر اَ تو هاشم به
چیم نیس طیب !من نه باجگیرتم ،نه نون خورت !منو
جلوت می بینی قد بلیت حرف بزن!

#پارت ۴۵۳

#دلکش

#شادی موسوی

می گوید و بعد با قدم های بلندی از او دور می شود .
هنوز از در خارج نشده که صدای او را از پشت سر
می شنود:

-می دونم از فرشته خبر دارین !رگ این پسره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستته ... بگو دختر مو بفرسته خونه ام !

بالاخره به عجزش اعتراف کرد ! لرزش صدایش از خشم و حرصی که در تنش شعله می کشید حکایت می کرد . دو قدم جلو می آید و با صدای بلندتری می گوید:

-از شکایتش بگذره بگه ندیدم که تیزی کشیده ، تمام خسارتی که به جنسای مغازه ش خوردو میدم ! هرچی ضرر کرده توئونش پای من !

روزها از وقتی که مغازه ی حمید را به هم ریخته بود می گذشت و حالا به فکر غرامت دادن افتاده بود؟

به سمتش می چرخد ... فاتحانه ... نخوت آلود !
-زخم زدیم ، زخم زدین !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست پسرش را شکسته بود و طیب این را می دانست. بعد از گذشت سه روز هنوز وقتی هر ساعت منتظر بود که طیب و آدم هایش به او یا حجره حمله کنند و خبری نشد، حالا می بیند که قصد معامله داشته این گفتار...

-قائله رو ختمش کن! شتر دیدی ندیدی... نه من، نه تو! دخترمو بیار! اما فقط تا قبل غروب... این صبح شب شه، خروشید این روز که غروب کنه، تو، اون بچه یتیم، اون دختره رو، هر جا ببینم فاتحه تون خونده ست!

عماد نیشش را چاک می دهد. قلنج گردنش را می شکاند و می گوید:

-حالا شد طیب خان! حالا شد! از اول بگو اهل معامله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ای! ...

-میارم... میارم به شرط! اولندش به دختره کار نداشته
باشین! دیومندش جلو همه کسبه، همه اهل محل روی
حمیدو می بوسین... بعدش دختر تو می فرستم خونه
ت! حله؟

طیب دندان روی هم می ساید. اگر دخترش می آمد
همه چیز به حالت عادی بر میگشت. هنوز کسی نمی
دانست که دخترش سه روز است که از خانه فرار
کرده است. نه خانواده ی برادرش و نه اهل محل!
آبرویش دیگر در خطر نبود!

#پارت ۴۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از طرفی هم به عماد اعتماد داشت. او را می شناخت. این پسر حرفش حرف بود. با همین سن کمش همه رو حرفش حساب می کردند. کلامش برش داشت.

عماد وقتی سکوتش را می بیند آن را مبنی بر عدم مخالفتش برداشت می کند. سرش را بالا این می کند و می گوید:

-دو ساعت دیگه تو حجره حاج فلاحی به صرف چای و شیرینی آشتی کنون!

دوست نزدیک طیب را برای این منظور انتخاب کرده است. طیب سری تکان می دهد و عماد بی معطلی از آن جا می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست دو ساعت بعد وقتی حمید را از تاکسی پیاده می کند به همراه سجاد و احد در حالی که محمود سینی اسفند و قرآن را جلو می آورد وارد بازایچه می شوند .

اهل بازار همه جلو می آیند و سر سلامتی می دهند.

-خدا بد نده حمید ...

-سرت سلامت پسرم!

حمید دستش را روی زخمش گذاشته و به سختی راست ایستاده و دردش را پنهان می کند . اما با آرامش تشکر می کرد و جواب همه را می داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد گوشى اش را بيرون مى كشد و تك زنگى مى
زند .

راهشان را تا حجره ي حاج فلاح ادامه مى دهند و
بقيه هم به دنبالشان راه افتاده اند.

عماد به محمود سپرده بود تا در تمام بازار خبر اين
آشتى كنان را پخش كند .مقابل حجره كه مى رسند
بهرام را با دستى گچ گرفته و رنگ و رويى قرمز از
خشم مى بينند .

چيزى رو به داخل مغازه مى گويد و پشت بندش حاج
فلاحى و طيب هر دو بيرون مى ايند.

عماد حميد را جلو مى فرستد .حميد مقابل همه دست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلو می برد و وقتی طیب دستش را می گیرد و
مردانه یکدیگر را بغل می کنند صدای صلوات ها بلند
می شود .

طیب ضربه ی پدرانہ ای روی شانہ های عضلانی
حمید می زند و با محبتی ریاکارانہ می گوید:

-زنده باشی پسر جان ! توام مٹہ پسر خودم ... بہرام بابا
بیاید روی ہمو ببوسید!

#پارت ۴۵۵

#دلکش

#شادی موسوی

بہ ہمہ گفتہ بودند یک دعوای کوچک بین حمید و
بہرام بودہ کہ بزرگترها تصمیم گرفتند با پادرمیانی
میانہ را بگیرند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهرام نگاه زهرآگینی رو به عماد می کند و خط و
نشان های عماد خاطرش می آید . عماد خوب می داند
که به جمله ی آخرش قبل اینکه دستش را به این روز
در بیاورد فکر می کند .

نیشخندی روی لبش می کشد و پشت بندش هم چشمک
اعصاب خرد کنی می زند که آتش خشم بهرام را دو
برابر می کند.

به ناچار دست حمید را می گیرد و با اکراه روی هوا
بغلش می کند و فوراً عقب می کشد.

عماد جعبه ی شیرینی که در دستان محمود بود را می
گیرد و بین مردم پخش می کند .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بفرمایید دهنٲونو شیرین کنید که این شیرینی بدجور
خوردن داره!

محرم ،آبمیوه فروش چرخی بازار جلو می آید و حین
اینکه یک شیرینی از توی جعبه برمی دارد می گوید:

-کبکت خروس می خونه داشی ...خیر باشه...

فرهاد پسر حاج فلاح ابرویی بالا می دهد و زودتر از
عماد پاسخ می دهد:

-خواستی چی باشه ...واس خاطر اینکه به خیر شد .

عماد تک خندی می زند و حین اینکه به سمت فرهاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می رود با صدای بلندی که هرکسی که آن دور و ور
بود بشنود ،می گوید:

-هم این هم امر خیر تو راهه پسر حاجی!

گوش های طیب تیز می شوند و دلش گواهی بد می
دهد .هنوز متوجه منظور عماد نشده که صدای آشنایی
از پشت سر می شنود.

-بابا!

با حیرت می چرخد .فرشته در حالی که یک گریم
سنگین روی صورتش بود و تمام کبودی های
صورتش پنهان بود ،شاداب تر از همیشه با روسری
ساتن کرمی رنگی که او را به عروس ها شبیه کرده
بود نزدیک می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تن و بدنش می لرزد و جلو می آید ، اما جرات سر بلند
کردن و خیره شدن در چشمان طیب را ندارد.

خم می شود و دست پدرش را می گیرد و می بوسد .
عماد سری برای وصال تکان می دهد و وصال با
لبخند جوایش را می دهد.

#پارت ۴۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

حمید جلو می آید و با لحنی که شکی در آن برای بقیه
نباشد می گوید:

-قول میدم خوشبختش کنم طیب خان . اجازه بدین
دستتونو ببوسم ! ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-طیب خان واس ما بابا خان واس شما داش حمید!

عماد می گوید و پشت بندش هم با خرخری می خندد .
رنگ از رخ طیب پریده بود .بالب هایی خشک شده
نگاهش را بین چشمان از حدقه در آمده ی اهل بازار
می چرخاند.

بهرام با خشم و حیرت به فرشته ای نگاه می کند که
حالا دوشادوش حمید روبروی طیب خان ایستاده
است.

طیب قدم نامحسوسی به عقب می رود .نفسش تنگ
می شود و به سرفه می افتد .عماد زودتر از همه
دست به کار شده و جلو می رود تا پشت کمرش
بکوبد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش را پشت به جمعیت می چرخاند و در گوش
مرد می گوید:

-آبرو می خواستی... آبرو تو می خرم! دستتو ببر
بالا... ایزه بده دومات دسته بیوسه... یه وخت بش
بربخوره می ذاره می ره. خوبیت نَئره... اسمش رو
دخترته هرچی نباشه!

طیب پلک می زند. از یک الف بچه بازی خورده؟
دستش را بالا می آورد و حمید دستش را روی هوا
می بوسد.

همه چیز غیر واقعی و دیوانه وار به نظر می رسد.
سر می چرخاند و در چشمان عماد زل می زند. برق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کینه در چشمانش هویداست.

نیشخند عماد نمک روی زخمش می شود و با کینه لب
می زند :

-قبر خودتو کندي ! همتونو به خاک سیاه می‌شونم!

عماد به نظر دوستانه ضربه ای روی بازوی طیب
می زند و با صدای بلند داد می زند:

-طیب خان می گن قبل محرم صفر دست جوونا رو
بذاریم تو دست هم . امشب عاقد خبر می کنیم همتون
گاراژ سعدی شام دعوتید!

صدای تبریک ها که بالا می رود طیب تا بناگوش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرخ شده و با نفرت بیشتر می غرد:

-ننه تو از زاییدنت پشیمون می کنم!

#پارت ۴۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد از این گوش تا آن گوش لبش را می کشد و با
سرخوشی می گوید:

-زنداداشم تا شب خونه ات امانت ...خس بیفته بش
دنباله شکایت بابکو ول نمی کنیم ...ناخن حمید
بشکنه ، نزدیکش شی اعتراف امروزت به نامردیات
در حق تیمورو بین کسبه پخش می کنم .همون آبرویی
که نفست بندشه رو به یه اشاره دودش می کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مواظب قدمات باش طیب ...مواظب باش تا بایکوت
نشی!

رو به حمید چشمکی می زند و آخرین هیزم را در
آتش خشم طیب می ریزد:

-زت زیادا!

دستانش از پشت دور شکم گره می شود و با عطر
خوش شامپو و حمامی که از تنش برخاسته بود احاطه
می شوم!

-چرا نمیای پس؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی از صدایش هم خستگی می بارید . اما لحنش
طلبکارانه بود .

حمید و فرشته را راهی کرده بودیم و حالا خیال هر
دویمان راحت تر شده بود .

در محضر عماد دائما فکرش مشغول بود و حتی یک
لحظه هم آرام و قرار نداشت . مدام چشم می چرخاند .
انگار می ترسید که هر لحظه اتفاقی بیفتد .

وقتی فرشته با چشمانی گریان در در محضر داخل شد
نفسش بالا آمد . خطبه که خوانده شد آرام گرفت .

از یادآوری برادرانه هایش برای حمید لبخند روی لبم
می آید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خواهم که جوابش را بدهم اما او بی طاقت سرش
را در گردنم می برد و تمرکز را از من می گیرد .
هرم نفس هایش نه فقط آن قسمت گردنم را ، بلکه کل
تتم را گرم می کند!

-میام ... داشتم اینجاها رو جمع و جور می کردم ...

بوسه ی ریزی درست پشت گوشم می زند . پوستم
دون می شود و نفس هایم سرعت می گیرد .

#پارت ۴۵۸

#دلکش

#شادی موسوی

دست روی دستش می گذارم تا بیشتر حسش کنم و به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باور این حضور برسم.

وقتی که باشد پاهایم استوارترند. زمین زیر پایم نمی
لرزد. دنیای دورم تهدید به آوار شدن روی سرم نمی
کند !

عماد پشت بود ،پناه بود !برای من ،برای خانواده
اش ،برای حمید و هرکسی که در زندگی اش بود !
عماد کوه همه مان بود!

-تو بیا شوهرتو جمع و جور کن نمی خواد سه روزه
نخوابیدم من !....

لب هایم کش می آیند .این کوه استوار من پیش من که
می آید دلش بچگی می خواهد .دلش می خواهد من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام وقت کنارش باشم و به او توجه کنم!

در حصار دستانش می چرخم. دستانم را بالا می برم
و دو طرف گردنش می گذارم. نوازشش می کنم و در
لحظه شل شدن عضلات تنش را زیر دستم حس می
کنم!

-شما چند سالتۀ عماد خان؟ من پیام شما رو جمع و
جور کنم؟

لب هایش را جمع می کند و چشمانش را باریک می
کند. خدای من... اشتباه نمی کنم واقعا کلافه بود!

کف دستانش را زیر لباسم می لغزاند و در گودی
کمرم اسکانش می دهد. نفسم را بند می آورد این
مرد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناخودآگاه به خودش نزدیک تر می شوم و او راضی
از این نزدیکی با فشار دستش ترغیب می کند!

-می دونی می خوامت ...قشنگ می دونی چقد لنگتم
که ناز و ادا میای ...باس حتما بگمت که نباشی خوابم
نمی بره؟ خودت نمی دونی؟ یعنی فقط خدا خودش می
دونه چی ساخته !

صدای خش گرفته و دو رگه اش کلافه و تا حدودی
عصبانی به گوش می رسد .این مرد طلبکار ،طوری
جدی جدی دارد مرا بابت اینکه او را خوابانده ام
سرزنش می کند که انگار یه کوه مطالبات مالی از من
دارد!

نوازش دستانم را ادامه می دهم و تا روی سینه اش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایین می کشم . عماد تشنه ی محبت و توجه من بود.

اما چیزی که نمی دانست این بود که من می مردم
برای اینکه تمام خودم را خرج او کنم . نه فقط محبت و
توجهم را...

#پارت ۴۵۹

#دلکش

#شادی موسوی

-چی ساخته؟ چرا بهونه می گیری شما؟ چکار کنم
راضی شی انقدر بد خلق نباشی؟

چشمانش باز می شود و قسم می خورم که پوست
صورتش سرخ می شود و آتشی در چشمانش شعله
می گیرد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بینی اش را چین می دهد و گره ای ریزی بین
ابرو هایش می افتد به یکباره دستانش را زیر بغلم می
زند و مرا روی سنگ کابینت قرار می دهد.

صدای هین ترسیده ام را در سینه اش خفه می کنم و
او عقب می کشد تا صورتش را مقابل صورتم قرار
دهد.

-بهونه هام ، غر غرام ، بدخلیام ، همش به تو ختم
میشه ! مشکلم تویی ، دردم تویی ، مال منی ، مال منیا ...
اما راضی نمی شم ! کممه ...

آب دهانم را قورت می دهم و با بهت به چشمان
گریزانش نگاه می کنم ! دستش را یک طرف صورتم
قرار می دهد و دست مرا روی قلبش می گذارد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اینجام ...درست همینجا یه چاله س ...فقط وقتی تو
بغلمی پر میشه اوقتی یه قدم فاصله می گیری باز
خالی میشه .جای خالیش درد می گیره ...کلافم می
کنه .یه چی تو سرم می گه بگرد پیداش کن ...نفس
اونه ،قرار اونه ...به خودت بچسبونش آروم میشی !

دلم سر می رود .دل بی قرارم دل دل می زند .دستم را
روی سینه اش مشت می کنم و او پیشانی اش را به
پیشانی ام می چسباند!
این همه بی قراری اش از بابت چه بود؟

-نگا ...الان تو بغلمی دیگه اذیت نمیکنه .

احساسات پاک و نوع ابرازش آن قدر معصومانه بود
که تمام وجودم را می لرزاند .بغض می کنم .چشمانم
پر می شوند و قبل از اینکه اشکم روی گونه ام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرازیر شود صدایش می زنم.

- عماد خان؟

#پارت ۴۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

می خواستم بدانم دلیل بی قراری هایش را ...چه در سرش می گذشت؟ دندان روی هم می سایید و استخوان گونه اش از شدت فشاری که به دندان هایش می آورد می لرزید. دلم آشوب می شود.

دستم را روی گونه اش می گذارم و او انگار که از درد رهایش کرده باشم نفسش را فوت می کند و با حال غریبی می گوید:

- عماد ...یه پسر که تو کل این شهر یه ستاره ام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداشت... حالا یه ستاره داره. پرنورترینشو... نمی
خواد گمش کنه ایه شب تو ناامیدیا پیداش کرد، صبح
که شد گمش کرد... شب بعد که دیدش از ترس اینکه
گمش نکنه، از آسمون چیدش... خواس فقط تو چشِ
خودش ستاره باشه، بدرخشه!...

من... من ستاره ی عماد بودم؟ من... پرنده ای بی بال
و پر... من... شکسته و بند زده شده... می توانستم
ستاره ی کسی باشم؟

-تو مشتم باش وصال... جای تو پیش منه... تو آسمون
فقط یه ستاره بودی بین یه کهکشون... اما تو مشتم
من؟ نور زندگیمی... تنها نقطه روشن یه آدمی! می
فهمی؟ حالите برام چی هستی؟ حالите اگه یه بار دیگه
گمت کنم چی به سرم میاد؟ می دونی اگه از یه مرد
تنها ستاره شو بگیری چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این لحن بغض دارش قابلیت این را داشت که جانم را بگیرد! او روز و روزگاری بود که من حتی از وجود خودم هم متنفر بودم.

روزهایی نه خیلی دور فکر می کردم که اگر نباشم به خودم، به خدا، به زمین و زمان لطف بزرگی می کنم. که نبودم خیلی بهتر از بودنم است.

من هیچوقت حتی برای خودم هم تا این اندازه ای که عماد می گوید ارزنده نبوده ام!

این مرد چه در من می بیند؟ دریچه ی نگاهش تا چه اندازه می تواند زیبا باشد؟

و چرا من می خواهم باقیمانده ی عمرم را فدای یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه پاک و زیبای او کنم در عوض او تا آخرین نفسم
مرا همینطور ببیند؟

#پارت ۴۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایم می لرزد و نگاهش که به لب هایم کشیده می
شود من با تمام وجودم لب می زنم:

-من می میرم ... من تو مشتت نباشم می میرم! شما
همه کس منی، منو....

لب هایم را که به تاراج می برد نفس من بالا می آید .
سرم را بالا می کشم و او صورتم را با دستانش قاب
می کند تا سکان این هم آغوشی بی نظیر لب هایمان
را به دست بگیرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من بند و بنده ی این مرد بودم و طوری به او می
آویزم که به نفس های بعدی ام !

طوری با تمام وجودش می بوسد و به عمق وجودم
نفوذ می کند که انگار آرامگاه ابدی اش باشد!

لب هایم را با گرسنگی به نیش می کشد آن چنان که
روحم را به پرواز درآورد .

و من چه آسان از روح و جان و تنم می گذرم ... که
چاله ی سینه ی او را پر کنم ، روحم را به اوج پرواز
می دهم و از تمامیت دست می کشم تا در مشتش باشم!

من تنها در مشت او بود که احساس کمال می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاهایم را از فاصله می دهد که تنش را به تنم نزدیک
تر کند و من می خواستم که در همین لحظه ی پر تب
و تابی که در دستان او بودم دفن شوم !

در همین آن و لحظه ای که او همین فاصله ی بی
مقدار تن هایمان را نخواهد!

لحظه ای عقب می کشد و لب هایم را با مکث از میان
حبس لب هایش نجات می دهد .

نفس نفس می زنم و او با نگاهی داغ رد هوس های
بی انتهایش روی لب هایم را به همراه سر انگشتانش
دنبال می کند .

-اینجوری راضیم کن ... اینجوری که من حس کنم توام
قد ِ من لنگمی ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۶۲
#دلکش
#شادی موسوی

لرزی از تنم عبور می کند. تا این حد خواسته شدن
برای منی که هیچوقت، حتی توسط کسانی که به این
دنیا آورده شدم خواستنی نبودم، همه چیز بود.

انگار که دنیا عوض تمام نداشته هایم حالا این مرد را
در سینی طلا پیشکشم کرده باشد.

و من می ترسم... از این که این لحظه را زندگی کنم و
تمام شود! از اینکه این ثانیه ها به آنی از بغلم عبور
کند و دست کوتاه من به گرد پایشان هم نرسند!

اما او اجازه نمی دهد بیشتر از این در گرداب ترس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هایم غرق شدم ...

دستانش از گردنم پایین می رود و من را بیشتر و
بیشتر به تب و تاب این لحظات گره می زند!

-اینجوری که من هر ثانیه می خوام تو خودم حلت کنم
بغلم کن ... اینجوری برای یه نفس بیشتر از بین لبای
من حریص باش چلچلهم!

و همین یکبار کافی بود! نیازی به تکرارش نبود. من
همانی می شدم که او می خواهد. من می خواستم
همان زیبای نگاه او باشم. همان ستاره ای که در مشت
او باشد، برای او بدرخشد.

چشمانم را می بندم و لب هایم را با بی نفسی به شریان
اصلی حیاتم می رسانم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او را از عمق جانم می بوسم. آن جوری که می
گفت... آن طور که برای یک نفس بیشتر از بین لب
هایش حریص ترین باشم!

-ترانه باید قطع کنم دیرم شده دختر... الان برم مادر
شوهرم کلی حرف بارم می کنه. نمی خوام بهونه
دستش بدم!

سجاده ام را جمع می کنم. وسط نماز زنگ زده و
درست ده دقیقه است که یک ریز دارد سرم را می
خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بهم قول بده واسه تولدم میای خونه م یه جشن دوتایی
می گیریم بعدش قطع می کنم!

هول زده به ساعت نگاهی می کنم و با تشویش می
گویم:

-من که از خدایه می دونی که ...اما باید با آقا عماد
صحبت کنم .دیگه حتی نمی ذاره شب خونه خاتون
بمونم .سارا هرچی اصرار کرد گفت یه شب بمونم
خونه خاتون تا صبح نداشت .دوست نداره شبا بیرون
از خونه باشم.

#پارت ۴۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

صدای نق نقش می آید و بعد غر می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی سخت نمی گیره این آقا عماد؟ یه شب زنش
نباشه دنیا به آخر میاد؟ بابا مگه اسیر گرفته !مگه فقط
خودش دل داره؟ ما دل نداریم؟

می خندم و با لحنی که سعی می کنم محبت آمیز باشد
می گویم:

-من قربون دل تو برم .سعیو می کنم راضیش کنم از
الان غصه چپو می خوری .درستش می کنم .فکرشو
نکن ...من که تولد تو رو بدون چلوندنت از دست
نمیدم .اونم بعد این همه سالی که نداشتمت!

از جا بلند می شوم و لباس هایی را که می خواهم
بپوشم آماده می کنم .ترانه راضی شده و می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خیله خب اقبال... برو دیگه دیرت میشه... از قول
من یه قاشق نمک بریز تو چایی اون اسفناج خانوم!

شلیک خنده ام به هوا می رود و حین خنده غر می
زنم:

-بی تربیت... سیمین تاج خانوم!

از وقتی اتفاقات را برایش تمام و کمال تعریف کردم ،
بند کرده به سیمین تاج خانوم و هرچه که می تواند
صدایش می کند الّا نام خودش!

عوضش عاشق خاتون شده و اصرار دارد که هرچه
سریعتر او را با خاتون آشنا کنم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترکم مثل خودم بی کس بود .خیلی زود دلش برای
ذره ای محبت می رفت و با همه اخت می شد !

-چشم مامان خانوم !فعلا!

با خنده خداحافظی می کنم و تند تند لباس هایم را می
پوشم .خیلی دیر شده بود .

سارا زنگ زده بود گفته بود که سیمین تاج خانوم از
من خواسته به آن جا بروم تا با هم به مولودی که
دعوت شده بود برویم .

هنوز هم از آن زن می ترسیدم و غیر از با عماد ،
جرات به خانه شان رفتن را نداشتم .اما این بار خودش
شخصا خواسته بود تا همراهیشان کنم و من می
خواستم امیدوار باشم که کم کم دارد من را می پذیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۶۴
#دلکش
#شادی موسوی

وقتی به عماد پیام دادم و گفتم که می خواهم به خانه ی
مادرش بروم تنها گفته بود که هرطور که خودم می
خواهم و راحتم.

اما من حتی از راه دور و با چند کلمه در یک پیام هم
می توانستم بدخلقى اش را ببینم. انگار که می دانستم با
اخم و چهره ای تخس و ناراضی گفته که هرطور می
خواهی!....

هنوز روسری ام را سر نکرده ام که زنگ در به صدا
در می آید. با کنجکاو ی به سمت آیفون می روم و
هرچه می پرسم کسی جواب نمی دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کیف و کلیدم را برمی دارم و تند تند کفش هایم را می پوشم. در را دوقفله می کنم و سریع به سمت در بیرون می دوم.

در را که باز می کنم یک پسر بچه را مقابل خودم می بینم. چیزی نمی گوید فقط با حالت مضطربی نگاهم می کند. انگار که ترسیده باشد.

-تو زنگمونو زدی پسرم؟

یک تکه کاغذ مقابلم می گیرد و من خشک شده به دستش نگاه می کنم. به آنی حالم خراب می شود. قلبم می داند این نامه از طرف چه کسی ست.

پسرک وقتی قیافه ی وافته ی مرا می بیند با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اضطراب نگاهی به سرکوچه می کند و بعد کاغذ را
جلوی پایم می اندازد و دوان دوان دور می شود .

حتی جرات اینکه به سمتی که نگاه می کرد ،نگاه کنم
را ندارم .اگر آن جا باشد؟ با ترس و لرز کاغذ را
برمی دارم و تایش را باز می کنم .

«وصال می خوام ببینمت .می دونم کسی خونه نیست
و تنهایی .خودم نیومدم که برات در دسر نشه .بیا سر
خیابون منتظرتم آجی .»

در را می بندم و به در تکیه می دهم .کاغذ را در
مستم می فشارم و می لرزم .مبین بود واقعا؟

حالا دیگر نمی توانستم نادیده اش بگیرم .نمی توانستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نروم و نسبت به این پیغام بی تفاوت باشم .

اگر هم که مبین نبود و این بازی های فیاض بود باید
قبل از اینکه اینجا برایم دردسر درست کند و عماد را
از همه چیز با خبر کند بروم و دردش را ببرسم!

#پارت ۴۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

-حالت خوبه وصال خانوم؟

دختر طبقه بالایی بود که از نرده ها سرش را خم
کرده بود و می پرسید . دلم می خواست تمام اضطراب
و خشمم را سر او خالی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با مادرش دوتایی کشیک می دادند و آمار کوچکترین
رفت و آمد ما را داشتند. با حرص دندان می سایم و
حین اینکه در را باز می کنم حرص می زنم:

-خوبم مرسی از احوالپرست مریم جون!

تا سر خیابان با سریع ترین قدم هایی که می توانستم
بردارم می دوم و سوار تاکسی خطی می شوم. این راه
را باید می رفتم.

مبین برادر من بود. هم خونم بود. من زندگی ام را
مدیونش بودم و بعد ها زندگی ام را به خاطرش
سوزانده بودم.

دلم می خواست بروم و با چشم خودم ببینم که
اوضاعش خوب است. اصلاً شاید می خواهد من را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ببیند که طبق قول و قرار ی که داشتیم پول عماد را
پس بدهد.

لبخند روی لب هایم کشیده می شود. همین بود. مبین
می خواست به قولش عمل کند. تا وقتی به محل قرار
برسم دل تو دلم نبود.

از تاکسی که پیاده می شوم هرچی با چشم می گردم
مبین را نمی بینم. آن طرف چهار راه ایستگاه اتوبوس
بود.

هم از شدت استرس حالت تهوع داشتم و هم آنقدر
آفتاب شدید بود که داشتم از گرما هلاک می شدم.

سرگیجه به تمام حال بدم هم اضافه می شود. به آن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سمت می روم تا حداقل آن جا منتظرش بمانم.

روی صندلی می نشینم و با استرس به اطراف نگاه می کنم .چند دقیقه که می گذرد متوجه نگاه های خیره ی مردی می شوم .

اخم در هم می کشم و سرم را می چرخانم .دقیقه ها می گذرند و اتوبوس های بی آر تی از پس هم می روند اما مبین نمی آید .

آن مرد هنوز آنجا ایستاده است و وقتی زیر نظرش می گیرم می بینم که بین مغازه ی گوشتی فروشی که آن نزدیک بود مدام رفت و آمد می کند.

اما دوباره برمیگردد و همانجا می ایستد و مرا زیر نظر می گیرد .نگاه های عجیب و زیرزیرکی اش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیشتر ترس و اضطراب به جانم می ریزد.

#پارت ۴۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

بغضم گرفته و غصه دلم را در مشتش می گیرد. پس
مبین کجا بود؟ اگر نمی خواست بیاید چرا برای پیغام
می فرستاد؟ اصلا نکند که آن کاغذ از طرف مبین
نبود؟

ترس برم می دارد. از جا بلند می شود و نامحسوس به
مرد نگاه می کنم و وقتی می بینم که هنوز آنجاست ،
خلاف جهت او قدم برمی دارم.

خیابان را با قدم های متناسب رد می کنم و وقتی داخل
کوچه می پیچم حس می کنم که کسی دارد تعقیب می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند .

قدم هایم را سرعت می بخشم و وقتی صدای پاهایی
که با سرعت به سمت می آید را نزدیک تر می شنوم
قلبم را در دهانم حس می کنم .

وقتی حس می کنم که پشت سرم است با وحشت جیغ
می کشم که دستی روی دهانم را می گیرد و مرا به
سمت خودش می کشد . چشم هایم سیاهی می روند و
جان از دست و پایم می رود .

-منم دیوونه ...منم ...جیغ نزن ...دستم ورمی دارم
جیغ نزن!

دستش را برمی دارد و وقتی می چرخم تنم سست می
شود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا اینجوری می کنی؟ از ترس مردم!...

نگاهش که می کنم نفسم بند می رود. مبین بود؟ برادر
من؟ موهایش را تراشیده و کلاهش را تا روی
چشمانش پایین کشیده بود. لاغرتر شده بود و زیر
چشمانش گود افتاده بود اما خودش بود!

-مبین؟

هنوز حرف تمام نشده که اشک هایش می ریزد و در
آغوشش فرو می روم.

-وصال چکار کردی تو؟ چی به سرت اومد؟ چرا
نیومدی با من؟ نیومدی که بیفتی دست اون دزد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناموس؟

نمی فهمیدم چه می گوید! هنوز در بهت آغوش
ناگهانی اش بودم که با حرف هایش گیج ترم کرد.

دست هایم را دورش می پیچم با محبت او را به خودم
می فشارم. بغض و دلتنگی و حسرت و غم... هر کدام
یک جور به قلبم زخم می زنند.

#پارت ۴۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

از او جدا می شوم و دستانم را روی بازویش می
گذارم. با همان بغضی که صدایم به لرز نشانده می
گویم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوبی؟ چرا انقدر لاغر شدی داداش؟

مردمک هایش می لرزند و سرش را پایین می
اندازد! دستش را بالا می برد و دو انگشتش را روی
چشمانش می فشارد .

نیم چرخ می زند و نفس های عمیق می کشد . بغض
دارد ... می خواهد خودش را کنترل کند و چنان نفس
هایی می کشد که شانه هایش بالا و پایین می شوند!

-فکر ... فکر لاغر شدن منی؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشد . چون وقتی حالش
انقدر نابسامان و آشفته است قطعا خبرهای خوبی
ندارد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را می گیرم و جلوی پله های یکی از خانه ها
می نشانمش. دستش را بین دو دستم می گیرم و با
غصه لب می زنم:

-نگرانم مبین...تو رو خدا حرف بزن.مشکلتو حل
کردی؟ تونستی جنساتو پس بگیری؟ پول عما...

سرش با شتاب به سمتم می چرخد و با صورتی که از
سرخي به کبودی می رود و می گوید:

-می کشمش !به موت قسم می کشمش !

چشم هایم با وحشت گرد می شوند. دستش را رها می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنم و زبان خشک شده ام را در دهانم می چرخانم.

-ک...ک...کیو میگی م...بین؟ کیو می می کشی؟

از شدت بهت به لکنت افتاده ام. روزها بود که این حال به من دست نداده بود و من درست همین لحظه به این فکر می کنم که چقدر بودن عماد برایم معجزه وار خوب است و چقدر در کنارش آرامش دارم!

و حالا مبین ...چه می گفت؟ محال بود منظورش با عماد من باشد! نفس نفس زنان می غرد:

-فیاض بهم گفت تو رو جای غرامت ورداشته باورم نشد! کثافت حروم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را مقابل دهانش می گیرم و با خشم و بغض جیغ
می زنم...

-مبین...مبین! ادامه نده! چی داری می گی برای
خودت؟ عماد مردونگی کرد در حق نداری پشت
سر اون چیزی بگی!

#پارت ۴۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایم از بغض می لرزد و اشک هایم را پیش از
اینکه روی گونه ام بریزند پاک می کنم.

-خودت چی؟ چطور تونستی منو ول کنی بری؟ وقتی
تو ولم کردی من واسه اینکه دنبالت نیان لوت ندادم.
واسه پس دادن پول حاضر شدم برم زن اون سیروس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مفنگی شم! عماد خان...اون دوستم داشت از قبلشم...
نجاتم داد. حداقل نداشت زن اون عوضی شم. سرپناهم
شد. منو دوست داره و منم...منم...اون شوهرمه!

خودم هم باورم نمی شود که این همه جمله را برایش
پشت سر هم و بدون لکنت ردیف کردم!

نمی توانستم اجازه بدهم که لحظه ای پشت سر عماد
حرف نامربوط بزند.

اما اون انگار که حرف هایم را نفهمیده باشد با
چشمانی ریز شده به صورتم چشم دوخته و بعد با
نفسی بند آمده می گوید:

-یعنی...یعنی چی که ولت کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلک هایم را با درد روی هم می فشارم و لبم را می
گزم. قلبم هنوز از اینکه در سخت ترین شرایط پشتم
را خالی کرده و رهایم کرده بود غصه دار بود اما
نباید به رویش می آوردم.

حداقل نه حالا که تا این اندازه آشفته بود. چطور
خواهری بودم من؟

-ولش کن مهم نیست. من درکت می کنم. شرایط خوبی
نداشتی... وقتی ام دیدی عماد اینا او مدن ترسیدی گیر
بیفتی رفتی... من... گلیمو از آب بیرون کشیدم. حال
خوبه... یعنی خدا رو شکر خدا برام به خیر تموم
کرد. الان خوشبختم... عماد خان خیلی با من
مهربونه... خیل...

با هراس و حالتی متحیر بین حرف می پرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی می گی واس خودت؟ من کی ولت کردم وصال؟
تو رفتی ... من تو اتوبوس بودم تو رفتی سرویس دیگه
برنگشتی ... فیاض اومد گفت که دیده داشتی فرار می
کردی ... فیاض دنبالت اومده بهش گفتی من نمی تونم
فرار کنم باهاتون. گفتی می ری پیش عمه خانوم و...

خودش سکوت می کند. گیج شده و من از او گیج
تر ... نمی فهمم چه اتفاقی این وسط افتاده است!

#پارت ۴۶۹

#دلکش

#شادی موسوی

رنگ صورتش مثل گچ دیوار شده و دهانش همچون
ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می شود و آوایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خارج نمی شود !

-مبین من نمی فهمم ...یعنی می گی ...چطوری آخه ...
من وقتی از سرویس بیرون اومدم عماد خان جلوم
بود .منو سوار ماشین کردن و آوردن تهران .تو حجره
نگهم داشتن تا وقتی حاج سلامی اومد و پا درمیونی
منو کرد .من خودم نخواستم برم ...چرا وقتی که اون
همه راهو باهات اومدم یهو بخوام پیشمون شم؟

آب دهانش را قورت می دهد و با انگار که روح دیده
باشد و ا رفته و فقط یک کلمه لب می زند:

-فیاض !

نمی دانم که چند دقیقه یا ساعت است که در سکوت
نشسته ایم و به کف آسفالت کوچه زل زده ایم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای باز شدن در خانه ای که روی پله های مقابلش
نشسته بودیم ما را به خودمان می آورد. از جا بلند می
شویم و من به زن سال خورده ای که با اخم و بدبینی
نگاهمان می کند.

سلام می کنم بدون سنکه جواب بدهد می رود و حین
رد شدن می گوید:

-اینجا و اینستین اینجا خانواده زندگی می کنه...خدایا
توبه!

تا بناگوش سرخ می شوم. اما مبین انگار نه انگار که
چه شنیده است. اصلا بعید می دانم که در این دنیا
باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالش طوری بود انگار که مشاعرش را از دست داده
باشد. گیج و گنگ فقط به یک نقطه خیره بود.

دستش را می گیرم و به آن طرف کوچه می
کشانمش. پشت تیر برق می ایستیم و من رو به او می
گویم:

-مبین من باید برم. دیرم شده. نمی خوام عماد بفهمه تو
برگشتی... نمی تونم قول بدم که اگه ببینت باهات
خوب تا کنه. خب... اوم... اصلا نمی دونه که یه برادر
دارم! دور و ورم آفتابی نشو. فقط بهم بگو اوضاع
روبراهه؟ کارتو درست کردی؟

#پارت ۴۷۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانش را بالا می آورد و با همان بهتی که هنوز
دست به گریانش بود لب می زند:

-من... ولت نکردم!

حس می کنم مبین دچار عذاب وجدان شدید شده و از
کارش پشیمان است.

هرچه که بود اوضاعم از قبل خیلی بهتر بود. اگر
قرار بود که بدتر از این ها را هم تجربه کنم و تهش
عماد را این گونه که الان داشتم داشته باشم حاضر
بودم صد بار دیگر هم این سختی ها را تحمل کنم.

-من حالم خوبه... واقعا میگم! خیلی حالم از قبل بهتره
و خوشبختم! من کنار شوهرم آرامش دارم. همه چیزو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درست می کنم .نگران نباش .

سعی می کنم که با لحن صادقانه ام قانعش کنم اما مبین
حالش خوب نبود و انگار اصلا معنی حرف هایم را
متوجه نمی شد .

این را به وضوح می دیدم .همین حالا هم دیرم شده
بود و دیگر نمی توانستم پیشش بمانم .

-گوشی همراهته؟

وقتی چند ثانیه می گذرد و چیزی نمی گوید از داخل
کیف خودکاری بیرون می کشم و شماره ام را پشت
همان کاغذی که خودش برایم فرستاده بود می نویسم
و کف دستش می گذارم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من باید برم .بهم پیام بده .زنگ زن .ممکنه کسی
پیشم باشه .از خودت بهم خبر بده مبین .منو بی خبر
نذار یا!...

بالاخره سرش را به تائید تکان می دهم و من راضی
از همین واکنش کوچکش لحظه ای نگاهش می کنم و
بعد بغلش می کنم .

-خدا روشکر که خوبی مبین !

با قدم های تندى از او دور می شوم و دوباره به همان
خیابان بر می گردم .

جلوی همان ایستگاه اتوبوس که می ایستم یک لحظه
می چرخم که آمدن اتوبوس را ببینم که ناگهان چشمم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به همان مرد می خورد .

با چنان نگاه ترسناکی خیره به من زل زده بود که مو
بر تنم سیخ می شود .نگاهی به هیبت گنده و ظاهر
خوفناکش می کنم و ته دلم خالی می شود .چرا داشت
تعقیم می کرد؟

#پارت ۴۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

قدمی عقب می روم و او به محض اینکه عقب رفتم
را می بیند جلو می آید .وحشت زده هینی می کشم و
دیگر ایستادن را جایز نمی بینم .

می چرخم و صدایش را می شنوم که می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-واستا...

کارم را تمام شده می بینم .با وحشت نگاهش می کنم و
با اضطراب شروع به دویدن می کنم.

صدای فریاد مردی را می شنوم و لحظه ی دیگر
انگار که به دستی مرا از روی زمین بلند کرد ،چند
قدم آن طرف تر پرت شدم .

صدای شکستن چیزی شبیه شیشه می آید و بعد صدای
فریاد هایی می آید و من هنوز متوجه هیچ چیز نیستم.

آفتاب چشمم را می زند و حس می کنم که دارم درون
یک گرداب تاریک کشیده می شوم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را به سرم می گیرم و به سختی از میان سیاهی
هایی که نگاهم را پر کرده بودند می بینم که دستم از
خون سرخ شده است.

تنها صدای گوپ گوپ قلبم را می شنوم و دلش را
یادم نمی رود. آن مرد داشت تعقیب می کرد و من
داشتم فرار می کردم.

کسی آب روی صورتم می پاشد و من را از گردابی
که داشتم در آن غرق می شدم نجات می دهد.

کف آسفالت خیابان پهن شده ام و مردم دوره ام کرده
اند. صورت هایشان را واضح نمی بینم اما لحظه ای
تیشرت زرد آشنای مرد را که می بینم قلبم پر شتاب
دوباره شروع به کوبیدن می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را به زمین می گیرم و از جایم بلند می شوم.

-دختر خوبی؟ بشین بلند نشو...یکم آب بخور...سرش
داره خون میاد زنگ بزنی آمبولانس...

آب را مقابل دهانم می گیرد و من قلیی آب می خورم.
صدای مردی را می شنوم که می گوید:

-موتوریه در رفت بی صفت...دیدی کی زد بهت؟
چیزی از پلاک ملاکش یادت هس؟

-نرو جلو سرش داره خون میاد دردسر میشه...

#پارت ۴۷۲

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

صداهای اطرافم از هر طرف دوره ام کرده اند و من
حین اینکه با وحشت به اویی که ترسیده چند قدم
دورتر ایستاده بود و نگاهم می کرد چشم می دوزم
لنگان لنگان از آن مخمصه دور می شوم.

تتم را همچون بار صد تنی به دوش می کشم و چند
قدم که می روم یک تاکسی مقابل پایم ترمز می کند .

مرد راننده سرش را به شیشه ی شاگرد نزدیک می
کند و می گوید:

-خوبی خانوم؟ سوار شو ببرمت...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به عقب سرم می کنم و بی درنگ سوار می شوم. سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم و دستم را روی قلب ماراتن گرفته ام می گذارم.

-کجا میری خانوم؟ می خوام ببرمت دم یه بیمارستان پیاده ت کنم؟ بد خوردی زمین یه موقع الان گرمی نمی فهمی، بعدا دردسر میشه برات.

لب باز می کنم و با صدایی که انگار از ته چاه می آید می گویم:

-نه... می خوام برم خونه م.

آدرس را برایش می گویم و نیم ساعت دیگر سر کوچه از ماشین پیاده می شوم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اولین قدم را که به داخل کوچه برمی دارم صدای داد
سارا می آید و مرا خشک می کند:

-داداش وصال !

سارا به طرفم می دود و من همانجا سر کوچه خشکم
زده است.

نگاهی به در خانه می کنم و ثانیه ای بعد عماد همچون
گلوله ای که شلیک شده باشد از در بیرون می آید و به
طرفم می دود.

سارا دستم را می گیرد و با هول و ولا زار می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یا فاطمه زهرا ... وصال چی شده؟ سرت خون میاد
چرا؟ این چه سر و ریختیه؟

سارا از مقابلم کنار می رود و تنم در حجم آشنایی فرو
می رود. صدای آخم که در می آید رها می شوم.

درد شدید و بدی را در کمرم حس می کنم. انگار تا
همین لحظه در شوک بودم و متوجه درد هایم نبودم.

#پارت ۴۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

عماد رهایم می کند و حتی من هم نمی فهمم که چطور
به این سرعت همه جای بدنم را دست می کشد و با
بغضی آمیخته به وحشت می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کی زدت؟ کجا اینطوری شدی؟ کجا رفته بودی... یا
علی... سرت چرا خونیه؟ کدوم حرومزاده ای این بلا
رو به سرت آورده؟ با توام... کجا بودی بی
صاحب... کجا رفته بودی بدبختم کنی؟

جمله ی آخرش را با چنان فریادی می گوید که به آنی
بغضم می ترکد و به گریه می افتم .

-ببخشید... غلط کردم!

خشکش می زند . با چنان دردی نگاهم می کند که دلم
مچاله می شود . لعنت به من که این چنین نگرانش
کرده ام .

سارا عماد را کنار می زند و دستم را آرام می کشدو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت خانه می برد:

-ولش کن داداش بذار نفسش بیاد بدبخت از راه برسه
بعد سین جیمش کن ...

بعد رو به من می گوید:

-وصال خوبی؟ الان کجات درد می کنه ...لنگ می
زنی پات طوری شده؟ ای خدا ...سرتم خونیه اخه ...
کجا بودی تو؟

جلوی خانه می ایستد و روبه عماد می کند:

-داداش ببریمش بیمارستان .عکس از سرش بگیریم یه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موقع خطرناک نباشه ...

من همچنان هق هق می کنم و از ترس و درد به
سکسکه افتاده ام ! عماد جلوتر می آید و من دلم از
دیدن حال و روزش به مرگ می افتد .

رنگ به صورت نداشت و لب هایش خشک و بی
رنگ بودند . چشمانش مملو از نگرانی و درد بود .

دستم را می گیرد و حین اینکه به سمت داخل می رود
می گوید:

-می تونی بیای یا بغلت کنم؟

لب هایم از بغض می لرزند و آرام سر تکان می دهم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داخل می رویم و او مرا به سمت اتاق می برد .

آرام مانتو و شالم را می کند و وقتی دست به سمت
لباسم می برد آرام عقب می کشم و نیم نگاهی به در
نیمه باز می کنم.

#پارت ۴۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

-چ...چکار می کنی عماد؟ سارا...-

سرش را به گردنش نزدیک می کند و با غصه و
چشمانی که از اشک پر شده اند می نالد:

-د آخه حرف نمی زنی که چت شده لامصب ...دارم
پس میفتم ...بذار حداقل خودم ببینم چته کجاست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زخمه ...گریه چرا می کنی الان؟ ترسیدی یا درد
داری؟

بلند تر گریه می کنم و سرم را روی سینه اش می
گذارم. دستانش را با احتیاط دورم می پیچد و به
خودش می چسباند.

-دردت به جونم چته ...مرگ عماد حرف بزن ...به
ابالفضل قلبم دار وامیسته ...بذار اول ببینم چته تا
برسیم بیمارستان هزار دفه مردم من!

-خوبم ...به خدا خوبم ...شما نگران نباش . جاییم درد
نمی کنه .

سرش را در گردنم می برد و چنان نفس عمیقی می
گیرد که گویی گوشم تابحال از شنیدنش محروم بوده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

است .

نمی دانم به این خاطر بوده که نفسش را حبس کرده
بود یا اینکه می خواهد بغض را با آن فرو دهد !

سرم را عقب می کشم و همانطور که در آغوشش
بودم می گویم:

-با...موتور تصادف کردم .اما حال خوب بود بلند
شدم خودم تاکسی گرفتم اومدم خونه.

چشمانش با وحشت گشاد می شوند و با ترس و حیرت
می غرد:

-کجا؟ کجا تصادف کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن قدر ترسیده ام که نمی دانم باید چه و چطور تعریف کنم که نفهمد دروغ می گویم. نفهمد که مبین را دیده ام.

-تو چهار راه تصادف کردم. رفته بودم به ترانه سر بزنم. آخه ... زنگ زد گفت تب کرده ... نگران شدم. یه سر زدم بچه تنهایی بلایی سرش نیاد. خب ... بعدش برگشتنی از اتوبوس پیاده شدم که تاکسی بگیرم ... نمی دونم چی شد موتور زد زیرم. سر عتش کم بود آروم خوردم زمین ...

لب هایش را روی هم می فشارد و سینه اش از شدت نفس هایش بالا و پایین می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبانی بود. اما هیچ نمی گوید و تنها آرام مرا به
سینه اش می چسباند.

#پارت ۴۷۵

#دلکش

#شادی موسوی

-خدا رو شکر...خدا رو شکر دختره!اگه بلایی سرت
میومد زنده ت نمی داشتم.حالیته؟ می کشتمت!...

می خندم...مرد من همین بود.تمام عصبانیت و تلخی
هایش روی زبانش بود.دلش دریاگونه صاف و بی
غل و غش بود!

بینی ام را بالا می کشم و با بغض و صدای معصومی
می گویم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وقتی بلایی سرم اومده باشه ،دیگه چجوری می
خوای منو زنده نذاری عماد خان؟

بازوی قطورش را دور گردنم می پیچد و سرم را در
به سینه اش می چسباند .

سرش را پایین می کشد و روی شقیقه ام را میعادگاه
لب هایش می کند .می بوسد و همان حین لب می زند:

-میام دنبالت ...تو یه قدم از من دور شو ...من هر جا
شده ،هر جور که شده پیدات می کنم دهن تو سرویس
میکنم!

می خندم و اشک هایم بیشتر می ریزند و من چطور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خجالت نمی مردم؟

چطور در آغوشش می ماندم عطر تنش را ، آرامش
حضورش و پناه شانه هایش را به می بردم و خیره در
چشم هایش به او دروغ می گفتم؟
من لایق نبودم ... نبودم!

مقابل آینه ایستاده بود و داشت به موهای دوسانتی شده
ی روی سرش دست می کشید . با توجه به اخم روی
چهره اش می توانستم بگویم که هیچ راضی نبود .

نمی دانم چه مشکلی با موهایش داشت . خیلی به چهره
اش می آمد و صد برابر جذاب تر می شد . آن قدر که
هر لحظه دلم می خواست قربان صدقه اش بروم . قلبم
با دیدنش دیوانه می شد و عقل از سرم می پرید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این گونه حتی می توانم بگویم که چهره اش هم
مهربان تر بود. این مدل مو به عماد واقعی درونش
بیشتر می آمد.

-استادی از پشت سر نیگا می کنی که چه بشه بچه؟

از داخل آینه داشت نگاهم می کرد و من متوجهش
نبودم. چشمکی می زند و انگار که می خواهد بگوید
که چه خبر شده سرش را هم تکان می دهد؟ لب می
گزم و آرام نزدیکش می شوم. نگاهش موشکافانه می
شود.

#پارت ۴۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چی تو مخت داره می گذره؟ چه آتیشی می خوای
بریزی که چشات دارن برق می زنن؟

می خندم و آرام روی موهای تیغ تیغی اش دست می
کشم. در واقع روی نوک پا بلند می شوم تا دستم
برسد .

-میشه دیگه موها تو کوتاه نکنی؟ من اینجوری بیشتر
دوس دارم ...

ریز اخم می کند و می غرد:

-نوچ ...نمیشه !ظهري با احد می ریم سلمونی از ته
ماشینش می کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا دوست نداشتم موهایش را بتراشد. لب هایم را
جمع می کنم و ناز در صدایم می ریزم و غر می زنم:

-اما من اینطوری بیشتر دوست دارم. می خوام ببینم
بلند تر میشه چه شکلی میشه...

سرش را با اطمینان به نشانه ی منفی تکان می دهد و
لب می زند:

-نوچ حرفش زنن !

-خب چرا آخه؟ اصلا چرا نمی ذاری بلند شه؟ چرا
هر دفعه می پرسم جواب نمی دی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چانه اش را به سینه اش می چسباند و تخس نگاهم می کند پشت هم پلک می زنم و با عشوه نگاهش می کنم.

گوشه ی لبش از حرکت لوسم بالا می رود و حین اینکه به سمت آینه می چرخد اخم می کند و می گوید:

-خوشم نمی آد دیگه ...موهام بوره ...بلند که میشه شبیه بچه ژیگولا می شم ...نگا ...نوچ ...نمیشه !

خدای من ...بلند می خندم و از شدت خنده در آغوشش پخش می شوم .

-به چه می خندی نیم وجبی؟ چیش خنده داش الان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میان قهقهه خندیدن هایم بریده بریده می گویم:

-وای... ببخشید... ببخشید...

تخس و کفری، با چشمانی باریک شده، نگاهم می کند
و من خنده ام را تا حدودی جمع می کنم و می گویم:

-به نظر من که خیلی بهت میاد. جذاب تر میشی ...
قیافه ت مهربون تره.

#پارت ۴۷۷

#دلکش

#شادی موسوی

-همین دیگه ...مرد نباس جذاب باشه که ...مرد باس را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که میره ابهتش خوف بندازه به دل نامردا و دل داداشیا
و ناموسشو قرص کنه !خوشگلی و فوفول بازی به ما
نمیاد !

همین بود . عماد من همین بود . انگار که او را از دل
فیلم های دهه ی پنجاه بیرون کشیده بودند . از آن مرد
هایی که در فیلم های آقا جان پیدا می شد .

خوشگلی را بد می داند و عوضش می خواهد که با
ابهت و مردانگی اش پناه بی پناهان باشد . همینقدر
ساده و معصومانه ...

نزدیکش می شوم . آرام خاک نداشته ی روی شانه اش
را می تکانم . لباس را در تنش میزان می کنم . یک در
میان به چشمانش نگاه می کنم و نگاهم را روی شانه
ها و قد و قامتش می گردانم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مهربون بودن ...حتی خوشگل و جذاب بودن تو با
تراشیدن موها نمی تونی قایم کنی .بیین؟ موها در
آورده ،از همیشه تو چشمم جذاب تری ،از همیشه دلم
بهت قرص تره !اینو من نمگیم ...خاتونم می گه!

اخمش از بین رفته و کامل به سمت چرخیده است .
حالت صورتش طوری بود که هم خوشش آمده بود و
هم نمی خواست نشان دهد که خوشش آمده است !و
اگر جز این واکنش می داد بر ایم عجیب بود!

-خاتون چی میگه؟

سرم را پایین می گیرم و نگاه از پایین به بالا رو به او
می کنم .گوشه ی لب پایینم را می گزم تا هم نیش شل
شده ام ،هم حواسم را از نوازش دستی که روی کمرم
سمفونی به راه انداخته را جمع کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خاتون میگه شوهرت خوشتیپه ...حواستو جمع
زندگیت کن زندگیت از دستت نره .دارم حواسمو به
زندگیم جمع می کنم .نکنم؟

ابروهایش بالا می پرند و بازویم اسیر دستش می
شود .در یک حرکت مرا به تخت سینه اش می چسباند
و من هین کوتاهی می کشم و با هیجان نگاهش می
کنم.

-زبون می ریزی بخورمت بچه؟

#پارت ۴۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عشق نگاهش می کنم .لبخندی به عمق تمام شادی
که در این لحظه حس می کردم به رویش می زنم .با
انگشت خط فرضی روی سینه اش می کشم و می
گویم:

-شما همین حالا هم منو سر ببری من نه نمی گم که ...
بعدش دیگه می خوای بخوری ،نخوری ،بندازی
دور ،چه فرقی به حال طعمه می کنه؟

چشمانش می خندند اما لب هایش نه ...نگاهش برق
می زند و اخم هایش در هم گره می خورند .می
خواهد تلاش کند تا آتشی که به دلش می اندازم را
پنهان کند .چراغانی چشمانش را چگونه می خواهد از
من مخفی کند؟ کوبش های قلب بی قرارش را چطور؟

-داری شیطون میشی ...می ری زیر جلد عماد !می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوای منو اَکار زندگی بندازی... تو چش سفیدی!
اینطوری که صب تا شب یه دقه فکرت ولم نمی‌کنه و
شب تا صب خودت، برات بس نیس وصال!...

نفس نفس می‌زنم. تتم از عشقش شعله می‌کشد.
دستانم را به پشت گردنش می‌برم و آه گوشت له شده
ام زیر فشار دستانش را خفه می‌کنم.

- شما بگی بسه من میگم چشم‌ها... اما از من پرسی
میگم بس نیست! هنوز از در نرفتی بیرون دلم...

دستش بالا می‌آید و انگشتش را روی لبم می‌چسباند
و بلند و کشیده می‌گوید:

- هیس! نگو... نمی‌خوام بشنم! تو نمی‌دونی عماد
زبون چرب و نرم تو کَک‌تش نمی‌ره...؟ می‌برم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زبونتو اینجوری منو سر ندوئونی دنبال خودت !
دیوونتم ...می خوای آواره م کنی دنبال خودت...؟
نکن !

لب هایم را از هم باز می کنم و آرام ترین و طولانی
ترین بوسه ی ممکن را روی انگشتش می کارم .

زبونمو ببری ...چشمامو که با دیدنت برق می زنه
چکار کنم؟ چشامو در بیار ...قلبمو که مته دیوونه ها با
یه نگاه شما خودشو به در و دیوار می کوبه چکار
کنم؟

#پارت ۴۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

سرم را به جلو خم می کنم و روی سینه اش را می
بوسم .نگاهش می کنم ...غزل ها در نگاهش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رقصند ... دوباره می‌بوسم ...

-مگه وصال این قصه من نیستم و قهرمان این قصه
شما؟ وصال یه جون داره ،همونم تو مشت قهرمان
گذاشته ،این قصه تموم نمیشه مگه قهرمان مشتشو باز
کنه !من جونمو بهت بخشیدم شمام زبون و چشم و
دلمو به کرمِت ببخش .

چشم می بندد و بعد طوری که انگار سرش روی
گردنش سنگینی می کند روی شانه ی چپش می افتد و
نگاهم می کند .

-به خاتون بگو عماد عین موم تو دسته ...بگو زبون
باز نکرده جونشو فرش زیر پام می کنه ،زبون باز
کنم قلبشو از سینه ش میکشه بیرون می ذاره کف
دستم !بگو پسرش از دست رفته ...بگو افسونش
کردم ،جادوش کردم ،بنده و مرید خودم کردم !به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون بگو اونی که باس حواسشو جمع کنه من
نیستم... عماده!... داره عقلشو از دست می ده... بگو
اون که عقلشو قاپیده منم... من!

قسم می خورم که پرواز عقاب بر فراز بلند ترین
بلندای آسمان باید چنین حسی باشد ایانه... شاید شبیه
قدم زدن روی خنکای سبزه های جنگلی در آفتابی
ترین روز بهار در قلب بهشت خدا باشد.

دستم را روی گونه اش می گذارم و طوری لمسش
می کنم که انگار هر آن می ترسم که رویاگونه محو
شود.

رویا را با بوسه ای به حقیقت گره می زند. بی تردید و
شکوه مندانه!...

مرز بین رویا و حقیقت را گم می کنم. بی قرار و
مستانه!...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را عقب می کشد و دم عمیق و آه پر افسوسی
می کشد. پیشانی اش را به به گیج گاهم می چسباند و
دستش را داخل موهایم می برد تا سرم را ذره ای از
او دور نکنم.

-جونمو بخواه ...همی حالا ...یگو چی ازم می خوای؟

لب پایینم را به داخل دهانم می کشم و مشتم را روی
سینه اش باز می کنم.

#پارت ۴۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

-هر چی بخوام؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را مقابل صورتم می کشد و از نزدیک ترین
فاصله نگاه داغش را به چشمانم می دوزد .

-هرچی بخوای!

نگاهش مرا به چالش می کشد .انگار که بگوید
بزرگترین الماس دنیا را بخواه ...دورترین ستاره ی
آسمان را طلب کن ...صدفی پنهان در عمیق ترین
قسمت اقیانوس ها را حتی ...

و من باور دارم ...به قداست چشمان نجیبش ...به
صداقت کلام دل فریبش ...من به او باور دارم!

می گم ...می خوام امشب به یاد اولین باری که رفتیم
پیش حشمت خان جیگر خوردیم ،بازم بریم .هوس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جیگر کردم ...می بریم؟

لب هایش را به پیشانی ام می چسباند. گرم و پرمهر
می بوسد.

-می برم ...می برمت بلای جونم ...می برم!

نگاهی به ساعت می کنم و قلنج کمرم را می شکم. از
روز تصادف هنوز کمر درد داشتم اما نباید به آن بها
بدهم. می خواستم مصمم به کارم ادامه بدهم.

عقب می کشم و به تابلو فرش نیمه بافته ام نگاه می
کنم. تا آخر هفته می توانستم کاملش کنم و کنار دو
تابلوی دیگر به ترانه بسپارم. این دار کوچک را به
کمک ترانه تهیه کرده بودم.

ترانه می گفت نیازی به این کار نیست و او به محض

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینکه بتواند کارهای قانونی را انجام و دهد کنترل
اموال پدرش را به دست بگیرد حق مرا می دهد .
اعتقاد دارد که هیچکس بیشتر از من در آن زندگی
محق نیست .

البته که با شنیدن این حرف ها و مهربانی اش اشک به
چشمانم دوید اما نگذاشتم حتی ادامه بدهد . من قِـرانی
از آن پول بر نمی داشتم . من کودکی و دخترانه هایی
که به تاراج رفت را به قیمت تمام دنیا هم نمی
فروختم . احساسات کشته شده ام را ، درد و تحقیر و
عذابی که کشیدم را با اموال آن مرد تاخت نمی زدم .
نمی توانستم !

این انگ را به جان نمی خریدم .

#پارت ۴۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم نمی خواهد هرگز دیگر چیزی از او را به خاطر
بیاورم. تنها میراث او برای من ترانه بود. من بالاخره
داشتم خانواده ی خودم را تشکیل می دادم و ترانه
جزوی از آن بود. این بزرگترین موهبت برای من
بود.

خودم آدرس جاهایی که می توانست وسایل مورد
نیازم را تهیه کند به او داده بودم. پیش از آمدن عماد
دار قالی را پشت کمد می بردم و وسایلش را زیر
رختخواب ها پنهان می کردم.

می دانستم ممکن بود که عماد بفهمد قطعا عصبانی
می شود اما من نمی توانستم دینم را به او فراموش
کنم.

عماد همه کس من بود، تمام اعتقاد و باور من بود اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی توانستم اجازه بدهم که او جور بدبختی های من و
مبین را بکشد. من خودم اشتباهم را جبران می کردم.
نمی گذاشتم زیر فشار زندگی کمر خم کند.

ترانه می گفت پیچ قوی و فالوور بالایی دارد. می
گفت که می تواند در فروختن این تابلو ها به من کمک
کند فقط کافی بود که تعدادشان را به حد قابل قبولی
می رساندم.

محض احتیاط یک جارو به جایی که نشسته بودم می
کشم تا کرک و نخى باقى نماند. وقتی خیالم از اینکه
هیچ ردی به جا نگذاشته ام راحت می شود بلند می
شوم تا برای شام فکری کنم.

چند دقیقه ای مشغول که می شوم زنگ آیفون به صدا
در می آید. در کمال تعجبم سیمین خانوم بود. به آنی
قلبم تند تند می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قرار نبود اینجا بیاید. اصلاً تا بحال نیامده بود. یکبار
به عماد پیشنهاد دادم که شام دعوتشان کنیم اما
نپذیرفت. اصلاً روی خوش نشان نداد.

سمیرا یکبار با سارا آمد اما سیمین خانوم نه! ترس
برم می دارد.

صدای تقه به در که می آید به خودم می آیم و فوراً در
را باز می کنم.

-سلام خوش اومدین...

-مرسی مادر...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فورا به صورتش نگاه می کنم . نمی دانم ... شاید انتظار
دارم که از صورتش دلیل این بی خبر آمدنش را
بخوانم .

مرا رد می کند و حین اینکه چادرش را از سر می
کشد به سمت پشتی هایی که چیده بودم می رود.

#پارت ۴۸۲

#دلکش

#شادی موسوی

جلو می روم و با لحن مودب توام با احترام پیشنهاد
می دهم:

-چادر تونو آویزون کنم سیمین خانوم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر تکان می دهد و همراه با چادر یک کیسه
پلاستیک به دستم می دهد که از چند ظرف پلاستیکی
داخلش بود و یک بطری که به نظر حاوی آب هویج
بود. با تعجب می گیرم و نگاهم را بین کیسه و او می
چرخانم که بالاخره به حرف می آید:

-بلا دور باشه ...از سارا شنیدم تصادف کردی .

جان می دهم تا ابروهایم را سر جایشان ثابت نگه
دارم. اما چشمان از حلقه در آمده ام را چه کنم؟

برای اینکه تعجبم آزرده خاطرش نکند سریعاً می
چرخم و اول به اتاق می روم تا چادرش را به چوب
لباسی بزنم و بعد به طرف آشپزخانه می روم. حین
اینکه کیسه را روی کابینت می گذارم می گویم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی زحمت کشیدین سیمین خانوم .واقعا راضی به زحمتتون نبودم .ممنون.

-می خواستم زودتر پیام اما دختر برادرم با شوهر و بچه ش خونمون بودند از شهرستان اومدن نشد پیام .

این را خوب می دانم .چون چندین روز بود که هم عماد به خانه شان نرفته بود هم کلی به من تاکید کرده بود که به آن جا نروم .می گفت دلش نمی خواهد که با فامیل هایش روبرو شود از آن ها خوشش نمی آید!

و این زن روز و روزگاری نه چندان دور ،نمی خواست سر به تن من باشد .طوری نگاهم می کرد انگار که لحظه ای تا خفه کردن و کشتنم فاصله دارد .
ابایی از آزار لفظی و بدنی ام نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا بیشتر از یک هفته از وقتی تصادف کرده بودم
گذشته بود و من حتی یکبار هم به خیالم نرسید که
مرده و زنده ام برای سیمین خانوم اهمیتی داشته باشد
چه رسد که انتظار عیادتش را بکشم!

آن از دعوت کردنم برای مولودی و این هم از عیادت
کردن و حال پرسیدنش... می توانم امیدوار باشم که
این زن کم کم دارد مرا می پذیرد؟ چرا باور پذیر
نبود؟

#پارت ۴۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

وسایلی که آورده بود را بیرون می کشم و نگاه می
کنم که خودش توضیح می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-کمپوتو خودم پختم ،آب هویجم خودم گرفتم ،مرباهام
از قبل داشتم گفتم بیارم بچم دوس داره.

نیم چرخی به سمتش می زنم و در چشمانش نگاه می
کنم و لبخند واقعی بر لب می نشانم.

-دستتون درد نکنه .

هرچه نبود مادر عماد من بود .عماد مهربان من در
دامان این زن تربیت شده بود .من باید بتوانم از آن
روزها بگذرم و چشمم را رو به فرداها بدوزم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوش جان .

در کلامش محبت نبود . حداقل من اینطور حس نمی
کردم . اما به نظر می آمد که شمشیر و سپرش را
انداخته بود و قصد جنگ داشت . همین برای من کافی
ست .

انتظار نداشتم که مهر و محبت مادرانه به پایم بریزد .
زمان می توانست هر چیزی بین ما را درست کند .
شاید روزی بالاخره برایش عزیز می شدم .

فوری دست به کار می شوم و شربت درست می کنم
و برایش می برم . سینی را مقابلش می گیرم و حین
اینکه او شربتش را برمی دارد پیشنهاد می دهم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زنگ بز نیم سارا و سمیرام بیان شام دور هم باشیم
اگر شما موافق باشید. عماد خوشحال میشه دور هم
باشیم.

برای لحظه ای رنگ نگاهش عوض می شود و بعد
سرش را به طرف دیگری می چرخاند و نفس عمیقی
می گیرد. همین حرکت کوچکش لرزی از تنم می
گذراند. حرف اشتباهی زده بودم؟

-نمی خواد. عماد بخواد دور هم باشیم میاد سر می
زنه به خونه و خونوادش. من او مدم دو کلمه با هم
حرف بز نیم. نمی خوام کسی باشه. باید خودمون دو تا
باشیم. عیبی داره؟

به آنی تنم یخ می بندد. طوری که تمام بدنم لمس می
شود. همانجایی که سرپا ایستاده ام در جا می نشینم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۸۴
#دلکش
#شادی موسوی

سینی پلاستیکی را چنان در دستم می فشارم که تمام
انگشتانم سفید می شوند. سر پایین می اندازم و جرات
اینکه در چشمانش نگاه کنم را ندارم.

نکند نرفتن عماد را از چشم من می بیند؟ فکر می کند
من نگذاشته ام که وقتی میهمان داشته اند به خانه شان
برود؟ با دندان به جان پوست لبم می افتم و من از هر
حرکت این زن می توانم یک کوه بسازم!

-من اشتباه می کردم. تو زن خوبی بودی...اونجوری
که من فکر می کردم نبودی. اما باید به من حق
بدی...من یه مادرم. همیشه بهترینو برای بچه هام می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوام بدت نیادا ... به هر حال تو ایده آل من نبودی .
انتخاب من برای عماد تو نبودی ...

چشمانم پر می شوند . نگاهش نمی کنم . حس خوبی به
این عذرخواهی و اعتراف به اشتباهاتش نداشتم ! از
این زن برای وصال فلک زده خیری نمی رسید .

-تو هنوز جوونی ... جوونا اشتباه می کنن مهم اینه که
ما بزرگتر بتونیم راه درستو نشون بدیم . توام خدا
خیرت بده خواستی اشتباهتو جبران کنی اما راحت
درست نیست . شاید من مادرت نباشم اما وظیفه که
بهت راه درستو نشون بدم . عماد تخم چشم منه اما من
اگه به فکر جوون مردم نباشم اون دنیا باید جواب پس
بدم . من خوبیتو می خوام . گوشت با منه دخترم ؟

سکوتش می گوید که منتظر جواب من بود و من ؟
چطور باید می گفتم که قلبم در دهانم می زند با فکر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوبی کردن تو به من؟ لب های خشک شده ام را با زبان تر می کنم و جواب می دهم:

ب...بله...بله می دونم..گو..گو..گو شم با
ش...شماست...

سرم پایین تر می افتد و اشک هایم از دو طرف صورتم روان می شود. چرا دقیقاً جلوی همان کسی که نباید زبان لعنتی ام می گیرد؟

چرا نمی توانم دو کلام شبیه آدمیزاد مقابلش حرف
بزنم تا بیشتر از این آبرویم نرود و تحقیر نشوم؟ تا
بیشتر به او ثابت شود که لایق پسرش نیستم؟

#پارت ۴۸۵

#دلکش

#شادی موسوی

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast romannn

من می ترسم ... از این رل مهربانی که به خود گرفته
است می ترسم . تمام بدنم ، در و دیوار این خانه ، تمام
کائنات دارند با زبان بی زبانی در گوشم فریاد می
زنند که حرف های خوبی انتظارم را نمی کشد!

-ببین دخترم ... این کار تو از بین بردن نجابت و
شرافته یه زمانی قراره مادر شی ، نشی ام بالاخره
کسی هست که تو چشمش نگاه کنی و بخوای برایش
تعریف کنی که چطور به این روز رسیدی .

باور می کنم ... من اینجا مقابل این زن نشسته ام و
استرس این را دارم که او از نرفتن پسرش به خانه
اش دلگیر باشد و این را از چشم من ببیند و او چه می
گوید؟ من چطور دارم نجابت و شرافتم را زیر سوال
می برم؟ از چه حرف می زند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ببین ...هر دلیلی که داشته باشه ...پولی دزدیده شده .
این وسط عمادم ...بچم داره شب و روز کار می کنه تا
جبران کنه ،اما تو می خوای با...

لبش را می گزد و زیر لب استغفار می کند و من با
مرده ترین حالت یک آدم زنده نگاهش می کنم !

زنده ای که هیچ حسی درش نیست .زندگی در
چشمانش مرده ...حس از تنش رفته ،نبضش از کار
افتاده ...فقط و فقط گوش هایش خوب می شنوند!

-اشتباه کردی؟ درست ...اما این کارت اشتباه تره
دخترم .زن حتی اگر به قیمت جوشم شده نباید تنشو به
حراج بزنه .تو بخوای به جای پولی که برداشته
رختخواب پسر منو گرم نگه داری اول از همه توهین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خودته ببین پسر منه ،جون و عمر منه ها اما خدا
منو لعنت کنه اگر بخوام حق تو رو نادیده بگیرم دختر
جان .تو نباید بذاری که عماد من در این حد تو رو
پایین بیاره!

دندانم در گوشت لبم فرو می رود اما درد ندارم ...
تمامیتم درگیر دردی ست که حرف های این زن به
جانم می ریزد.

نگاهش نمی کنم .هر کلمه ای که به زبان می آورد
انگار خنجر ی ست که صاف به سوی قلبش نشانه می
رود!

من ...تن به حراج گذاشته ام؟ کِی؟ چطور؟ چرا
خودم نمی دانم؟ من رختخواب عماد را گرم نگه داشته
ام؟ من ...خدا این من را بکشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۴۸۶
#دلکش
#شادی موسوی

تتش را جلو می کشد و بالحن خیر خواهانه ای لب می
زند:

-گریه نکن مادر... منم زنم... می دونم حسست چیه!
می دونم توام از رو ناچاری به این کار افتادی! اما به
خدا قسم این راهش نیست. هیچ چیز ارزش شرف و
نجابت یه زنو نداره. من دیگه نتونستم ساکت بشینم و
هیچی نگم. دیگه چقدر می خوام تحقیر شی و به
روی خودت نیاری؟ چقدر دیگه؟

به خدا قسم که باید دیوانه باشم... من... وصال توسلی،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک دیوانه بودم! هیچ بنی بشری با شنیدن این همه
توهین و تحقیر خنده اش نمی گیرد!

این زن دردش چه بود؟ سر بالا می کنم و چشمان پر
آبم را به او می دوزم. مدام چشمانم پر و خالی می
شوند و من آرام توضیح می دهم.

م.. من به هر چیزی که آ.. آقا عماد صلاح ب...بدونه
راضی ام. پیش آقا عماد بو...بودن منو تحقیر نمی
کنه. من ب...بهترین روزای عمرمو کنارش دارم.
راضی ام. خوشبختم. آقا عماد با من مهربونه و
هیچوقت...

-آخ دختره ساده من ...آخ ...آخ !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی ران پایش می کوبد و حین اینکه به حال من
تاسف می خورد می گوید:

-می گم که جوونی الان نمی دونی چی به سرت داره
میاد! دختر جون چقدر از مدت صیغه ات مونده؟
خاتون می گه شیشم عید صیغه تون تموم میشه آره؟

مدت صیغه؟ چرا از یادم رفته بود که ماندنم پیش عماد
منوط به زمان و وابسته به شرایط است؟ اصلا چه
فرقی می کند؟

عماد که قرار نبود با پایان یک صیغه ی مزخرف
ناگهانی همه چیز را تمام کند .

همین دیشب بود که می گفت که نفس هایم را نفس می
کشد . همین امروز صبح بود که گفت او را در مشتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دارم !که جانش بر ایم در می رود.

این ها که قول های الکی و رختخوابی نبودند ! این ها
قول هایی بودند که مهر یک عمر پایشان خورده
است ! شاید مادرش نداند من که می دانم !

سر بالا می برم و با پشت دست اشک هایم را پاک
می کنم.

#پارت ۴۸۷

#دلکش

#شادی موسوی

-من زن آقا عمادم . ما از زندگیمون راضی هستیم .
هیچ چیز بین ما قرار نیست تموم بشه یا عوض بشه .
من تن نفروختم ... بی عفتی و نانجیبی نکردم . من یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنم ...خونه ی شوهرم بودم .کنار خیابون نمودم که
شرفمو فروخته باشم سیمین خانوم.

چه داشتم می گفتم؟ به کجا رسیده بودم؟ چرا باید از
شرف خودم مقابل این زن دفاع می کردم؟

-به خاطر خدا این حرفا رو یه وقت جلوی آقا عماد
نزنید .بشنوه خیلی دلش میشکته .من نمی خوام باعث
ناراحتیش باشم .

طوری تمسخر آمیز پوزخند می زند انگار که دارد
بدیهی ترین منطق دنیا را در چشمم فرو می کند و من
نمی بینم!

-خیال می کنی عماد این چیزا رو نمی دونه؟ فکر می
کنی اینا حرف منه؟ عمادو شناختی پس !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چه می گفت؟ چه کسی می توانست ادعا کند که عماد
را بیشتر از من می شناسد؟ من هر ثانیه از عمرم را
که در کنار او هستم به او چشم دوخته ام. همچون بتم
او را می پرستم... در خلوت و در حضورش! از چه
حرف می زند این زن؟

-متوجه نمی شم!...

لب هایش را جمع میکند و تابی به گردنش می دهد و
من به این فکر می کنم که این زن اهل خودداری نبود
هیچوقت!

چطور می تواند همچین چیزهایی را در لباس
نصیحت به من قالب کند؟ من چطور باور کردم که
شاید روزی می توانم برای این زن عزیز باشم؟ این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن سنگدل!

- عماد مردیه که بذاره زنش از دستش بره؟ بگیره تو
پستو قایمش کنه؟ روش نشه حتی جلو فامیلش بیارش؟

حرفش همچون سیلی محکمی در گوشم می خورد .
گوشم زنگ می زند و از خودم خجالت می کشم . به
خودم تشر می زنم که خودت را جمع کن !

چه شد؟ چرا حرفش انقدر درد دارد؟ من که می دانم
این حقیقت ماجرا نیست!

شاید عماد نخواست مرا به پیش فامیلش ببرد اما قطعا
دلیل خودش را ندارد و آن ذره ای به چیزی که سیمین
خانوم می گفت ارتباطی نداشت ! حاضر بودم قسم
بخورم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۸۸
#دلکش
#شادی موسوی

اما انگار که تا همین حالا هم به اندازه ی کافی زخم
نزده باشد ادامه می دهد:

- عماد اگه تو رو برای یه عمر می خواست خیلی
وقت پیش دائم عقدت می کرد . عروسی برات می
گرفت تو در و همسایه و فامیل ! دختر برادر منو تو
آب نمک نمی خوابوند . اما می دونی که چجوریه ... دل
رحمه ... ناموس پرسته . محاله حالا که زنش به کس
دیگه نگاه کنه . از طرفی نمی خواد تو چشم عشق
دوران بچگی و جوونیش نگاه کنه و مجبور بشه
دروغ بگه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عشق دوران بچگی؟ خودش جواب خودش را می
دهد، من چه بگویم؟ مگر این حرف ها باعث می شد
من ذره ای به عمادم شک کنم؟ صورتم از درد و
حرص در هم می رود و از جا بلند می شوم.

-زشته این حرفا سیمین خانوم! تو رو به خدا قسم
تمومش کنین!

خون می بینم مقابل چشمانم... همه چیز بر ایم سرخ
است... به رنگ خونی که از جگرم در دهانم بالا آمده
است!

به آشپزخانه می روم و دوباره زیر گاز را روشن می
کنم و قابلمه پر آب را روی گاز می گذارم... داشتم چه
می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه ام را می گیرد و تن من از نفرت گر می گیرد .
عقب می کشم و به سمتش می چرخم و پیش از اینکه
به او بگویم که این نمایش را تمام کند ، بالحنی که
دیگر دوستانه به نظر نمی رسد می گوید:

-از من به دل نگیر . از من برنجی الان خیلی بهتره تا
اینکه یه روزی خودمو لعنت کنم که بهت نگفتم . این
زندگی برات زندگی نمیشه . تو میدونی بچه من شیر
پاک خورده ست . حقش این پا در هوا موندنه نیست .
بذار هم خودت هم عماد من خلاص شین .

دستم را بین دو دستش می گیرد و صورتش را مقابل
صورتم نگه می دارد . التماسی در کلامش می ریزد
که تا بحال از او نشنیده ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من قول می دم بهت که دستتو بگیرم .می فرستمت
خوابگاه زنان بی سرپرست .اونجا بمون یه مدت .
خودم برات یه مرد با ایمان و چشم و دل پاک...

#پارت ۴۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

آتش می گیرم ...فوران می کنم ...زجه می زنم!

-بسه ...لطفا بس کنین !چی میگین سیمین خانوم؟
محض رضای خدا !دلم داره می ترکه .نگین
اینجوری ...عماد خان منو دوست داره .ما با هم
خوشبختیم .من اگه می دونستم که تو زندگیش اضافی
ام به خدا قسم یه لحظه ام نمی موندم .جونم در میره
خار تو پاش بره .مگه من راضی به آزارش می شم؟
من برم بیشتر از من آقا عماد اذیت میشه .تمومش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنین این حرفا رو ... به قران من بیشتر از خودم از آقا
عماد خجالت می کشم و دلم بر اش می شکنه .اگه
بشنوه این حرفا رو قیامت میکنه!

دستم را رها می کند و این بار انگشت اشاره ی تهدیه
آمیزش را در صورتم بالا می گیرد .و چه آسان چهره
ی واقعی اش ،این زن سنگدلی و بی رحمی که هست
را نشان می دهد !

-عماد قیامت می کنه چون رگ غیرتش برای دختر
همسایه و بغال و چغالم باد می کنه .پهلوونی و
مردونگی تو خونشه .طاقت نداره به زن جماعت چپ
نگاه بشه چه برسه به تویی که زنش بودی !

می لرزم ...تا مغز استخوانم یخ زده و می سوزد .چرا
تمامش نمی کرد؟ چرا مرا در حال مرگ را به حال
خودم نمی گذاشت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اما چرا نمی خوای بفهمی دارم واسه خودت می گم؟
چهار صبح دیگه سنش بره بالا ،بخواد خونواده
تشکیل بده ...بچه بخواد چی؟ عماد هیچوقت به زنی
که یه بار بهش خیانت کرده و دار و ندارشو برده
اعتماد می کنه تا ازش بچه دار شه؟ عمادی که انقدری
بهت اعتماد نکرده که اسمتو تو شناسمه ش ببره؟

عماد ...از من بچه دار شود؟ از من بچه بخواهد؟
لعنت به من و این بخت شومم ...لعنت به من و این
اقبال سیاهم!

-این همه وقت یه بار از دائمی کردن این عقد حرف
زده؟ یه بار گفته مدت صیغه تون تموم شه چی میشه؟
این بچه هم تو بر زخه به ولله .مثل زنجیر دور دست و
پاشی ...اون دل واکردن این غل و زنجیرو نداره تو
ازش کنده شو!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۴۹۰
#دلکش
#شادی موسوی

پلک می زخم و اشک های یخ زده ام همچون کریستال
های گرد و تراش خورده از چشمانم می ریزند .
بازوهایم را با کف دستانش می گیرد و ضربه ی
آخرش را پیش از رفتن می زند.

من مادر عمادم اما وقتی بزرگتر نداری وظیفه که
اگه اشتباه میری پیام بهت بگم دختر جان . این راه که تو
میری آخرش به ترکستانه ! آخر عاقبت نداره به ولله .
هرچی زودتر هم خودتو نجات بده هم بذار پسر من به
سر و سامون برسه . بسشه هرچی بدبختی کشید . به
خدا یه روز خوش نداشته این بچه . راضی نشو به
بدبختی پسر من !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به اتاق می رود چادرش را سر می کند و از خانه
بیرون می رود. من هنوز همان جا سر جایم مانده ام و
ایستاده جان می دهم. جان می دهم و پدر شدن عماد
فکر می کنم و بیشتر می میرم!

بچه؟ عماد روزی خانواده می خواست و منی که نمی
توانستم به او خانواده ببخشم چطور باید می گذاشتم تا
ابد در حسرتش بماند؟

وقتی می دانم که حتی اگر بگویم بچه دار نمی شوم هم
مرا اینگونه که این زن از دم تیغ رد می کند، آزار
نخواهد داد و حتی شاید به رویم نیارد!

و شاید من باید هم از پای او کنده می شدم. که این حق
عماد بود که در تمام این مدت با او روراست باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بداند هرگز قرار نیست از زنی که می گوید نفس
هایش را نفس می کشد بچه ای داشت باشد! من باید
زودتر از این ها به او می گفتم... زودتر از اینکه
برایش نفس شوم!...

از موتورش پیاده می شوم و زیر لبی خداحافظی می
کنم. می خواستم هرچه زودتر از او دور شوم.

گوشی در دست می لرزد که با دیدن نام مبینا فوری
رد تماس می زنم. نام مبین را این گونه ذخیره کرده
بودم. از صبح که با هم صحبت کردیم تا الان هزار
بار رد تماس کرده بودم اما بی خیال نمی شد.

از وقتی عماد به دنبالم آمد تا الان چندین بار مقابلش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مجبور شدم رد تماس بزنم. نگاه مشکوک عماد را که
حس می کنم تند تر قدم برمی دارم.

#پارت ۴۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

از آن روز که سیمین خانوم رفت، وقتی مرا با این
حال می بیند، هزار بار پرسیده بود که چرا ناراحتم. و
من دیگر نمی خواستم به او دروغ بگویم.

نمی توانستم به او بگویم چرا غم عالم به دلم ریخته اما
بیشتر از این دروغ گفتن و پنهان کاری در توانم
نبود! حال از خودم به هم می خورد. حداقل بیشتر از
این در منجلا ب نروم. بیشتر از این با دروغ هایم به او
خیانت نکنم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی خوای بگی چته؟

بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم به سمتش می گردم و
سعی می کنم که عادی بگویم:

-چیزیم نیست که یکم دلم درد می کنه. شما برو
بسلامت.

می چرخم و سریع زنگ خانه را می زنم. در که باز
می شود متوجه پیاده شدن عماد می شوم. نیم نگاهی
می کنم و او جک موتور را می زند. با من داخل می
شود و در راه پله بازویم را می گیرد. قلبم بی امان می
کوبد. سرم را بالا می گیرم و با وحشت نگاهش می
کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ترس تو چشات چیه بی شرف؟ بهت نزدیک میشم
چرا رنگ و روت می پره؟ باز چه غل... لا اله الا
الله !

دستم را ول می کند و در جایش می چرخد. دستانش
را به کف سرش می کشد و با خشم فرو خورده ای به
ستم می چرخد:

-دو روزه خون منو تو شیشه کردی تو... چته خب
لامصب! تا تو دهن و انکنی، من از کجا بفهمم چته؟
آروم صدات می زنم یه متر می پری هوا... همش
بغض داری... خب به منه لامصب بگو چته... مگه
بچه م که هی سرت درد می کنه و هی حال نداری و
هیچیم نیست گفتاتو به خوردم بدی، منم قورت بدم و
باور کنم؟

با انگشت روی شقیقه اش می کوبد و با خشم اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایی آرام می غرد:

-من نمی خوام خودم فک کنم وصال... من این کله مو
به کار بندازم فکرای قشنگی نمیداد به این کله بی
صاحبم. عین ننه مرده ها نگام می کنی، ازت می
پرسم چته منو می پیچونی، بهت نزدیک می شم
فوری زرد می کنی! چه فکری کنم؟ چه فکری کنم
من؟؟ یا لا وصال با توام جواب بده!

#پارت ۴۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

صدایش رفته رفته عصبی تر و غضبش بیشتر شد و
من به تته پته افتادم!

-من... چیزی نشده که... یعنی خب... چکار کردم
مگه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم هم از این مدل پرت و پلا گفتمم کفری می شوم
چه رسد به عماد! نفس کلافه ای می گیرد و صدای
سارا از پاگرد بالا می آید:

- وصال؟ اومدی؟ کجایی پس؟

- دارم میام !

با صدای بلند جواب دادم تا شاید عماد رعایت بودن
سارا چند پله بالاتر را بکند و بگذارد من برم ! اما آن
قدر عصبانی بود که بدون توجه به این موضوع رو
به من کرد و انگشت اشاره اش را با تهدید بالا گرفت:

- وصال دارم بهت میگم ... منو نمی تونی بیچونی . من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگات کنم می فهمم یه چیت هس ... این کله ی سگ
مصبم خاموش می کنم که هزار تا فکر و خیالی که تو
سرمه رو به روم نیاره ! اما دعا کن ، دعا کن قبل اینکه
خودت بگی چه مرگته من نفهمم . چون تو می دونی
چقده از دودوزه بازی و موذی بازی بدم میاد . شب
میام خونه حرف می زنیم و تو عین بچه آدم می شینی
میگی چته !

بغض می کنم . راست می گفت ... آدم نبودم من ! کجای
دنیا جواب مهربانی را با کلک و دو رویی می دادند؟
ذاتا اعتمادش به من همچون یک بلور ظریف شکننده
بود و همچنان به رویم نمی آورد که چه غلط هایی
کرده بودم . من چرا درس نمی گرفتم؟

او حتی هیچوقت دیگر از من نپرسید که چه کسی در
دزدی از کارگاه دست داشت . حتی به آن اشاره هم
نمی کند . حالا هم که من احمق با این رفتارها داشتم
مشکوکش می کردم و حالش را بد می کردم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با بغض سر پایین می اندازم و دستش را بین دستانم
می گیرم. چانه ام به سینه ام چسبیده و آرام لب می
زنم:

-ببخشید... معذرت می خوام!

#پارت ۴۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

دم عمیقی می گیرد و دستش را هر چند آرام اما از
میان دستانم بیرون می کشد. با لحن دلخور و سردی
می گوید:

-ببخشید نمی خوام من... منو خر فرض نکن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ببخشیدات پیشکش! من حالیمه یه چیزایی رو
نمیگی... حالیمه اعتماد نداری. یه چیزایی رو واس
خودت نگه داشتی... خیال می کردم ببینی من بهت
اعتماد کردم توام و امید می... اونم وقتی تو این رابطه
این تو بودی که یه بار خیانت... لعنت!

به طور ناگهانی سکوت می کند و اشک هایم
بلافاصله از چشمانم پایین می ریزد. راست می گفت.
خائن این رابطه من بودم و در عین حال این عماد بود
که دوباره به من اعتماد کرده بود. حق داشت... به خدا
که حق داشت!

سر که بالا می کنم نگاه در دآلودش به اشک هایم می
افتد و با خشم فحش زیر لبی به خودش می دهد و از
در بیرون می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا از حرفی که زد ناراحت شد؟ دروغ که نبود ...
دروغ که نگفت !من به او خیانت کرده بودم .از اینکه
دوباره یادش آمد چه آفتی به جانش بودم ناراحت بود یا
از اینکه به رویم آورده بود؟

ذاتا خودم هر روز و هر لحظه به خاطر بلایی که سر
او و خانواده اش آورده بودم خودم را لعنت می کردم !
هرچند که به خاطر مبین بود اما ارزشش را نداشت !
امروز فهمیدم که شاید مبین لعنتی ارزش را نداشت!

فوری دستی به صورتم می کشم و سعی می کنم که
آثار گریه را از صورتم پاک کنم .داخل که می شوم
خیلی سرسری با سیمین خانوم و سارا احوالپرسی می
کنم و به سارا می گویم که کمی دل درد دارم به اتاق
عماد می روم .

سیمین خانوم خیلی معمولی انگار نه انگار که دو روز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش چطور با تبر به جان ریشه هایم افتاده بود مرا در
آغوش کشید !

قفل گوشی را باز می کنم و برای مبین پیام می فرستم.

«دیوونه شدی؟ عماد پیشمه ! نمی تونم حرف بزنم . بهم
زنگ زن»!

به دقیقه نرسیده که جواب می دهد:

«بهم زنگ بزن ... به خدا دارم دیوونه میشم . یا هم
حرف بزنیم باشه؟ من نمی تونم دیگه این وضعیتو
تحمل کنیم . بیا ببینمت ... باید ببینمت»!

#پارت ۴۹۴

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

با حرص لباس هایم را از تن خارج می کنم و روی
تخت عماد دراز می کشم. مبین نمی خواست بفهمد که
من نیازی نداشتم نا او مرا نجات دهد. عذاب وجدان
بیخ گلایش را گرفته و فکر می کند که من به اجبار
کنار عماد مانده ام!

دیگر نمی خواستم با او حرف بزنم... ببینمش... مبین
بزرگترین خیانت را در حقم کرده بود! بسم بود!

حالم داشت از این وضعیت به هم می خورد. سیمین
خانوم بیرون از اتاق بود و درست نبود که اینجا بمانم
اما نمی توانستم از اتاق بیرون بروم. بالشت عماد را
در آغوش می کشم و عین دیوانه ها بو می کشم.
خبری از عطر تنش نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یاد صورت دلخور و گرفته اش لحظه ی آخر که می
افتم دلم آتش می گیرد. ناراحتش کرده بودم. لعنت به
من... چرا یه روز خوش نداشتم من؟ نمی دانم چقدر
گذشته که سارا در می زند و سرش را داخل می
آورد.

-چرا چپیدی تو اتاق؟ دلت خوب نشد؟

اشکم را با پشت دست پاک می کنم و به پهلوی دیگرم
می چرخم. سارا به محض دیدن چشمان اشکی ام هول
کرده جلو می آید و کنارم روی تخت می نشیند.

-چرا داری گریه می کنی؟ طوری شده؟ مامانم چیزی
گفته؟ آره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم را بین دستانش می گیرد و تند تند سوال می پرسد. لبخند تلخی روی لبم می نشیند. مادرش گفتی ها را گفته بود. به قدر کافی دلم را شکسته و برایش اشک ریخته بودم. الان فقط دلم می خواست برای حال دل خودم زار بزنم.

-نه... غیر از همون اول که او مدم دیگه ندیدمش.

-پس چی شده؟ بگو نصف عمرم کردی!

لب هایم می لرزد و با غصه نگاهش می کنم.

-بگم چی میشه؟ چی درست می شه؟ کدوم یکی از بدبختیام تموم میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانش هر لحظه درشت تر می شوند. با حیرت و
نگرانی با چشمانش صورتم را می کاود و من خجالت
زده از او نگاه می گیرم. من غیر از دروغ و ضرر و
خیانت چه چیزی برای او و خانواده اش داشته ام؟ و
حالا داشتم نگرانش هم می کردم!

#پارت ۴۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

خدایا... چرا من نمی مردم! سرعت اشک هایم که
زیاد می شود جلو می کشد و با مهربانی شانه ام را در
برمیگیرد و سرم را به سینه اش می چسباند.

-تو چرا اینطوری می کنی؟ خوب بودی که اعماد
چیزی گفته؟ حرف بزن وصال به خدا نصفه عمرم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کردی !

لب می گزم و هق هقم را خفه می کنم .

-مبین و دیدم .

نوازش دستش روی شانه ام متوقف می شود . از بهت
در آمده و تنش را عقب می کشد .

-مبین ... داداشتو؟ کجا؟ چطوری؟

می خندم و به صورت بهت زده اش نگاه می کنم . به
دیوانگی ام نگاه می کند و من احساس می کنم که اگر
این ها را به سارا نگویم می میرم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-دیدمش .همون روزی که تصادف کردم .چیز زیادی نگفت فقط دیدمش که سالمه و بعد رفت .امروز صبح بهش زنگ زدم .داغونه ...میگه دوستش بهش خیانت کرده .ظاهرا فیاض جای منو به عماد لو داده .

ابروهایش به پیشانی اش می چسبند و من هم در مضحک بودن این ماجرا مانده ام.

-آخه چطوری؟ برای چی این کارو کرده؟

-بهت گفته بودم که فیاض منو می خواست .اون کثافت نیت شوم داشت .دور از چشم مبین بهم نزدیک می شد .ما که داشتیم می رفتیم خودشو با ما همراه کرد ولی می خواسته از جامون اطلاع داشته باشه .بعدشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که به مبین گفته من وسط راه جا زدم و رفتم به اون
گفتم که من نمی تونم باهاشون فرار کنم می ترسم .
مبینم به همین خاطر دنبالم نیومده .خودشم به بهونه
اینکه حواسش به من و قضایای این ور باشه با مبین
نرفته .

اشک هایم را پاک می کنم .حسرت می خورم که چرا
زودتر ذات کثیف فیاض را برای مبین رو نکرده
بودم .باورم نمی کرد اما شاید حداقل حواسش را جمع
می کرد.

#پارت ۴۹۶

#دلکش

#شادی موسوی

-یعنی اون به عماد گفته؟ چطوری؟ پس چرا عماد
هیچی نگفته؟ چرا از طریق اون پی ماجرا رو
نگرفته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با آوردن اسم عماد دوباره صورت دلخور و ناراحتش
در ذهنم مجسم می شود. با بغض جواب سارا را می
دهم.

- عماد قبلا بهم گفته بود که یه دست خط ناشناس به
دستش رسیده که جای ما رو فهمیده و دنبالمون اومده.
کار فیاض عوضی بوده. خواسته انتقام بگیره. به خیال
خودش!

هوفی می کشد و کنارم به تخت تکیه می دهد.
زانوهایم را در بغلم می گیرم و سرم را رویشان می
گذارم. به اویی که همچون جن زده ها به یک نقطه
خیره شده نگاه می کنم. هنوز همه چیز را نگفته بودم
و حالش این بود! تلخ خندی می زنم و می گویم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تازه همین نیست .امروز ...فهمیدم که بازی خوردم !
اونم بدجور ...از ...از داداشم بازی خوردم !

دل خودم هم برای لرز غریبی که در صدایم بود می
گیرد .اشک از گوشه ی چشم سرازیر می شود و
سارا نفسش را حبس کرده و با بهت نگاه می کند .با
بغض و درد زمزمه می کنم.

-دروغ گفته بود ...امروز با گریه و ضجه بهم گفت که
برای پیدا کردن دزد نبوده ،می خواسته دوتایی فرار
کنیم بریم دبی .چون نمی تونسته که هیچ جوره جنسا
رو پیدا کنه .چون جون هر دومون در خطر بوده .بهم
دروغ گفت که این یه دزدی نیست و قراره پول
صاحبکار مو پس بدیم .از اولش قصدش این بوده
بدزدیم و با هم فرار کنیم !من ...خیلی احمقم سارا ...
خیلی احمقم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هق می زنم و سارا محکم در آغوشم می گیرد .

-احمق نیستی ... داداشت بوده به قول خودت کسی
بوده که یه بار زندگیتو نجات داده ... چرا نباید باور
کنی؟

-احمق ... اگه نبودم هیچوقت باهات تو این کار کثیف
همکاری نمی کردم به خاطر اون به عماد خیانت نمی
کردم . می خواست خودشو قاتیه کند و کثافت نکنه ! به
من چه که جونش در خطر ه؟ به من چه که دنبالش تا
بکشش ! من چرا باید تاوانشو پس بدم؟ من به
خاطرش به اعتماد عماد خیانت کردم ! زندگی تو رو
به هم ریختم ... من چطوری باید این بارو تا آخر عمرم
به دوش بکشم؟

#پارت ۴۹۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

هق می زنم و هربار که از او سوال می پرسم با تمام
زورم مشت روی پایم می کوبم. البته که سارا جواب
سوال هایم را نمی داند اما من خسته بودم! خسته
بودم!

-هیس... باشه الان عصبانی هستی بهش فکر نکن.
کشتی خودتو... گریه برای چیه الان؟ چه فرقی می
کنه که چی شده و چه اتفاقی افتاده؟ مهم الان اینکه که
این اتفاق به خیر تموم شد. داداشم دیگه به اون قضیه
فکر نمی کنه. باعث شد تا به هم برسین... با هم یه
خانواده تشکیل بدین!

نفسم بند می رود. تک به تک استخوان های بدنم تیر
می کشد. انگار که درست می دانست جای زخم هایم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را... ناخواسته مشتی نمک روی آن پاشید .

-من... من نمی توانم مادر شم!

نفسم را فوت می کنم و دستم را روی سینه ی سبک
شده ام می گذارم لب هایم می لرزد و سارا همچون
کسی که روح دیده باشد با بهت و حیرت عقب می
کشد لب می زند و صدایی از دهانش خارج نمی
شود! خودم را در آغوش می کشم و گهواره تکان می
دهم.

-من... یکبار ازدواج کرده بودم سارا... بچه دار نمی
شدم جدا شدیم... یعنی طلاق داد! مبین طلاقم گرفت
ازش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از روی تخت بلند می شود. از من دور می شود و من
از درد به خودم می پیچم. بار دلم را سبک کرده بودم
اما حالا پشیمان بودم. نکند که سارا دیگر به چشم قدیم
نگاهم نکند؟ چرا دور شد؟ چرا انقدر غریبه نگاهم می
کند؟

قلبم تیر می کشد. سرم را با خجالت بین فضای خالی
زانو تا سینه ام پنهان می کنم و بی صدا اشک می
ریزم. دلم نمی خواهد نگاه نفرت آمیزش را به خودم
ببینم.

-داداشم... می دونه؟

چشم هایم را با درد روی هم می فشارم و می نالم:

-می دونه از دواج کردم. نمی دونه که... بچه دار نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شم!

صدای ناله ی سارا ناله ی قلب مرا هم در می آورد .
گریه ی آرامش را می شنوم و دلم می خواهد زمین
دهان باز کند و من را در آغوش بکشد.

#پارت ۴۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

محض رضای خدا ... یک نفر ... یک نفر هم در این
دنیا نیست که مرا همینطور که هستم بپذیرد؟ مرا کامل
بشناسد و با کاستی هایم دوست داشته باشد؟

-وصال...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی گذارم ادامه بدهد. سرم را بالا می گیرم و با گریه
و خشمی که نسبت به خودم داشتم تمام درد و ناامیدی
هایم را بالا می آورم:

-می دونم سارا... باور می کنم می دونم. من لیاقت
عمادو ندارم. خیلی کم برایش دارم از خجالت و شرم
چیزی که هستم آب می شم. درد من می دونی
کجاست؟ من اگه بدونم که با رفتنم حالش خوب میشه
به قران جوری می رفتم که حتی اثری از من تو
زندگیش نمونه! یادش نیاد که یه روزی به وصال
نامی رو میشناخته.

از روی تخت بلند می شوم و به سمتش می روم.
دستش را می گیرم و زجه می زنم

-اما سارا من نمی تونم برم... نه وقتی می دونم
اینطوری داغون ترش می کنم. من این دنیا رو بدون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد نمی خوام .دلم می خواد بمیرم قبل اینکه از
دستش بدم !دردم اینه که عماد ...دوستم داره سارا ...یه
زنی که همه چیش دروغ و دوز و کلکه رو واقعی
دوست داره !منه الکیو واقعی دوست داره !...اگه برم
دوباره داغونش کردم ...دوباره بهش خیانت کردم !

چشمانم سیاهی می روند و دستم را به سرم می گیرم .
سارا مرا به سمت تخت می کشاند و شانه هایم را می
مالد:

-آروم باش دختر !یعنی چی که برم؟ چرا بری؟ خوبه
می دونی عماد نفسش بند نفس توئه حرف از رفتن می
زنی !به خدا بشنوه قیامت می کنه !

تتم می لرزد .سرم گیج می رود و یک لحظه اشک
هایم بند نمی آیند .سرم را در دستانم می گیرم و می
نالم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودم می دونم چقدر از من متتفری ...به توام دروغ
گفتم ...برو .نیازی نیست آرومم کنی .

کنار می نشیند و سرم را می گیرد و به سمت خودش
می چرخاند.

#پارت ۴۹۹

#دلکش

#شادی موسوی

با چشمان بغض دارش به من نگاه می کند و می گوید:

-دروغ چرا ناراحتم اما نه به خاطر اون چیز احمقانه
ای که تو ذهن توئه .اینکه یه بار قبلا ازدواج کردی
رو داداشم می دونه و حتما با این مسئله مشکلی نداشته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که باهات از دواج کرد.

سرم با خجالت پایین می افتد و او دستش را بند چانه ام می کند و دوباره سرم را بالا می گیرد.

-سرتو پایین ننداز. من از اینکه بهم نگفتی ازت دلخور نیستم. به خاطر خودتو و عماد و ضربه ای که این مسئله بهتون می زنه ناراحتم. به این خاطر که این مسئله رو به عماد نگفتی نگرانم. نمی دونم... منم شوکه ام. به منم حق بده. واقعا نمی دونم چه واکنشی داشته باشم اما دلم می خواد بدونی که این موضوع باعث نمیشه که من طور بدی نگات کنم. یا اینکه تو چشم من کم شدی.

اخم هایش را در هم می کشد و با حالت تشر گونه ای می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی چی که به خاطر چیزی هستم خجالت می کشم؟
مگه این مسئله دست توئه؟ خدا خواسته ... این هیچی
از ارزشای تو کم نمی کنه ! بعدشم من اگر به خاطر
موضوعی تو رو مقصر بدونم اون نگفتن این مسئله
مهم به عماده . اونم به من مربوط نیست تازه . پس لازم
نیست سرتو پایین بگیری !

از فرط گریه به سکسکه افتاده بودم اما حتی شده به
قدر یک روزنه ی کوچک امیدوار می شوم .

اینکه این باعث نشده بود سارا را از دست بدهم
خوشحال بودم . دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و
با بغض در گوشش پیچ می زنم:

-تو بهترین خواهرشوهری هستی که دنیا به خودش
دیده می دونستی اینو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرام و بی حوصله می خندد. صدای سمیرا از بیرون
می آید که سارا را صدا می زند .

سارا دستم را می گیرد و به زور بلند می کند. در را
باز می کند و به سمت سرویس داخل راهرو هولم می
دهد .

-برو دست و صورتتو بشور و زود بیا. من اون قدرام
خواهر شوهر خوبی نیستم که بپزم و آماده کنم تو بیای
بخوری. چه معنی می ده عروس انقد تنبل؟

#پارت ۵۰۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی از شوخی اش به لبم می آورم و سرم
را به نشانه ی تائیدش تکان می دهم.

هنوز یک قدم از او دور نشده ام که با صدای آرام و
دل نگرانی لب می زند:

-فقط وصال هرچی زودتر این موضوعو به عماد
بگو. بنذار دیر شه ... خجالت زده نباش. اگر عماد
داداش منه من می دونم که به این خاطر تو رو ول
نمی کنه ولی ازش پنهان نکن. تنها چیزی که ممکنه
باعث بشه عماد ازت ببره پنهان کاریه. عماد خوشش
نمیاد چیزی رو ازش قایم کنی. فکر می کنه خواستی
دورش بزنی. بهش بگو! هیچوقت به خاطر اینکه
مادر نمی شی خودتو سرزنش نکن و لایق سرزنش
ندون باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همان لحظه سمیرا از اتاق خارج می شود و من با وحشت به سارا نگاه می کنم. چشمانش گرد و ترسیده است.

نفس نفس زنان به سمیرا نگاه می کنم که خیلی عادی لبخند می زند و به طرف آشپزخانه می رود.

سارا دستم را می گیرد و آرام می فشارد. پلک هایش را با آرامش روی هم می گذارد با سر اشاره می کند که نشنیده است. نفس راحتی می کشم و به داخل سرویس می روم.

آب خنک به صورتم می پاشم و به این فکر می کنم که چطور باید این مسئله را به عماد بگویم.

حتی اگر به قول سارا به خاطر نازایی مرا قضاوت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی کرد به خاطر پنهان کاری ام قطعا عصبانی می شد و اصلا نمی دانستم که چگونه واکنش نشان می دهد.

اما مرگ یکبار و شیون هم یکبار. تمامش می کردم .
حداقل استرس این موضوع لعنتی را نکشم. خسته
ام... خیلی خسته ام!

-تو بشین اینجا سس هم بزن .

کنار سارا مشغول آماده کردن وسایل سفره بودیم .
سارا تلاش می کرد تا حواسم را پرت کند اما من می دانستم که دیر یا زود باید با عماد صحبت می کردم .
همین هم چنان استرسی به من می داد که نفسم در نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آمد.

می خواهم کمی آلیمو داخل سس بریزم و تا قدمی به
سمت یخچال می روم صدای زنگ زدن های پی در
پی آیفون می آید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

#پارت ۵۰۱
#دلکش
#شادی موسوی

دلم تالایی روی زمین می افتد و گواه بد می دهد. نمی
دانم چرا می ترسم.

کاسه ی سس را روی کابینت می گذارم تا از دستم ول
نشده و به کابینت را چنگ می زنم و پی در پی نفس
می زنم.

سارا با دیدن قیافه ی من چشم غره ای می رود و غر
می زند:

-الان چی شد که داری جان به جان آفرین تسلیم می
کنی؟ یکم خودتو بگیر... به خدا از استرس می افتی
سکته می کنیا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی نفس نگاهش می کنم . او نمی داند . حال مرا نمی
فهمد . نمی داند در چه جهنمی دست و پا می زنم .

نمی داند اگر سر سینه ام را برای عماد بازگو کنم و او
پسم بزند چه بر سرم می آید . نمی داند که من چقدر
می ترسم .

در یک چیز با سارا موافق بودم . عماد هیچوقت به
خاطر اینکه بچه دار نمی شدم مرا پس نمی زد اما به
خاطر پنهان کاری هایم خصوصا راجع به مبین ممکن
بود برای همیشه دورم را خط بکشد !

این را آن زمان نمی دانستم اما حالا می دانم . که عماد
معتمدترین آدم زندگی ام است و من تنها باید همه چیز
را به عدالت و شفقت او بسپارم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نباید بار دیگر به او حس یک آدم احمقی که می شود
دورش زد را می دادم!

سمیرا دوان دوان از اتاقش بیرون می زند و به سمت
در بیرون می رود. چادر رنگی به سر کرده بود.
سیمین خانوم پشت سر صدایش می زند:

-کجا با این عجله؟

-عماده برم جلو پاش!

این را در حالی گفت که هنوز آیفون را جواب نداده
بود! چطور می دانست که عماد پشت در بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آنقدر با عجله رفت که حتی در را هم پشت سرش
نبست. سرم به زیر می افتد و لعنت به این مغز من که
حالا به بدترین اتفاق ممکن فکر نکند ...

نکند وقتی که داشتیم با سارا حرف می زدیم سمیرا
حرف هایمان را شنیده باشد؟ اگر زنگ زده باشد و به
عماد خبر داده باشد چه؟

#پارت ۵۰۲

#دلکش

#شادی موسوی

همین حالا هم طوری دوید که انگار انتظارش را می
کشید. دستم را به سرم می گیرم. قطعاً اشتباه می
کردم. سمیرا چرا باید همچین کاری می کرد؟

صدای برخورد در به دیوار را که می شنوم جان از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زانوهایم می روند.

-وصال!

سارا زودتر از من به خود می آید چنان با قدم های
تندی می دود که برای لحظه ای به قدرت پاهایش هم
حسادت می کنم!

-چی شده دا...یا امام زمان این چه وضعیه؟ چی شده؟

صدای جیغ سارا را که می شنوم بی اختیار می شوم .
پاهایم را وادار به دویدن می کنم و درست مقابل
ورودی آشپزخانه سینه به سینه اش در می آیم .

عماد نبود ...این مردی که مقابل من بود ،تمام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتش سرخ بود و چشمانش دریای خون ...
و نگاهش هیچوقت تا به این اندازه خالی از زندگی
نبودند!

دستانش مشت بود و از مشتش خونه می چکید .
تیک ... تیک ... تیک ...

نگاهم رد خون راه گرفته روی سرامیک را دنبال می
کند و من انگار حیات را از یاد بردم .

-دست...

یقه ی پیراهنم که در مشتش اسیر شد و بایک حرکت
یقه ام را گرفت و من را به دیوار کنار چسباند . دهانش
را به قاعده تمام صورت من باز می کند و چنان نعره
ای می کشد که روح از تنم می رود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون آشغال چی میگه؟ یا لا بگو دروغ می گه...یا لا
بگو...بگو که دوباره دورم نزدی!...تو رو به هرکی
می پرستی...حرف بزن!

اشک کاسه ی چشمم و وحشت تمام وجودم را پر می
کند. سمیرا همه چیز را گفته بود؟

می دانستم...از صبح انگار کسی در گوشم حمد و
سوره می خواند. نگو که فاتحه ی قلب بی نوایم بود.
می دانستم!

-با توام...با توام منو خل نکن...حرف بزن لعنتی...
حرف بزن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چنان عجز و خشم و ترسی در کلامش بود که ر عشه
می اندامم افتاده بود !چه بلایی سرش آمده؟ این چه
حالی بود؟

#پارت ۵۰۳

#دلکش

#شادی موسوی

کف دستش را مداوم روی دیوار می کوبد و من از
ترسم پلک هایم را محکم می بندم .گردنم را به طرف
دیگر می چرخانم و تتم را تا جایی که جا دارم به
دیوار می چسبانم.

لای پلکم که باز می شود خون راه گرفته روی دیوار
را می بینم .دلم ریش می شود .طاقت نمی آورم .
دستش را فوراً با دو دستم می گیرم به سینه ام می
چسبانم.

دلم می خواهد آرامش کنم ...دستش را نوازش کنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیمارش کنم!

به آنی چشمانش پر از اشک می شود. تنش شل می شود اما بدتر از من می لرزد. هیچ حالش عادی نبود.

یک دم نگاهش مثل آینه عجز و ناتوانی درونش را فریاد می زد و یک دم همچون سنگ سخت و سرد می شد. با لحن ملتمس و بغض داری فریاد می زند:

-زدم تو دهنش...هیچکس حق نداره راجع به تو بد بگه...تو به من دروغ نمی گی!منو دور نمی زنی که...دندوناشو ریختم تو دهنش تا دیگه راجع به تو گه اضافه نخوره...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وحشت زده نگاهش می کنم. چه بلایی سر سمیرا
آورده بود؟ مگر می شد؟ چشمانم سیاهی می روند.

این همه بدبختی کم بود حالا باید عذاب وجدان خراب
کردن رابطه ی خواهر برادری آن ها را هم داشته
باشم. زخم زبان های تمام نشدنی سیمین تاج خانوم
بماند!

انگار کسی دست روی گلویم گذاشته و قسم خورده
بود تا نفس را از من دریغ کند! باور و اعتماد این مرد
به من، وقتی که من یک روسیاه بیچاره ام، جگرم را
پاره پاره می کند.

چطور بگویم که حق با اوست؟ چطور بگویم که این
بار هم من خراب کرده ام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با بغض و لرز و گریه لب می زنم :

-ب...به قرآن به جون خ...خودت که عزیزترینمی ...
که می خوام د...دنیا خراب شه جونتو قسم نخورم ...
می خواستم همه چیزو بهت ب...بگم .به قرآن می
خواستم بگم ...من فکر نمی کردم همه چیز بینمون
عوض شه...

قرار نبود عوض شود . عماد خودش بارها به من گفته
بود که دیگر به صورتم نگاه نمی کند . که در قلبش را
برای همیشه روی من بسته است . خودش گفت بود که
دیگر مرا نمی خواهد.

#پارت ۵۰۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی قرار نبود دیگر در قلبش را به رویم باز کند چرا
باید به او می گفتم بچه دار نمی شوم چه فرقی به حال
او داشت؟

دستش را از بین دستانم می کشد و انگار که به زبان
بیگانه با او حرف می زنم با حیرت سرش را کج می
کند به لب هایم نگاه می کند.

گوش های سرخ بودند و تمام گردنش از فشار بالایی
که داشت کبود شده بود. بمیرم برایش!...

ضجه می زنم... دست و پایم به طرز رقت انگیزی
می لرزند اما حال زارش نمی گذارد تا لحظه ای به
خودم فکر کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلو می کشم و ملتمس نگاهش می کنم. با دستانم
پسراهنش را چنگ می زنم. آرام روی قلبش را ماساژ
می دهم و او همچنان بهت زده به من نگاه می کند!

- غلط کردم ... دورت بگردم من نکن اینجوری. حالت
بد میشه ... فکر نمی کردم دیگه منو بخوای ...
وگرنه از ا..اولش می گفتم بچه دار نمی شم! ... من ِ
احمق فکر می کردم چهار روز دیگه منو میندازی
بیرون چرا باید برات مهم باشه من مادر میشم یا نه! به
قران ه... همین بود. الانم هرچی تو بگی ... ه... رچی
تو بخوای ...

بهت چشمانش، این ناباوری، قاتل نفس هایم می
شوند! حرف نمی زند ... سرش بالا می رود و همانند
کسی که مشاعرش را از دست داده باشد مردمک های
لرزانش را به پشت سر من می دوزد. نیم نگاهی به
پشتم می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیمین خانوم و سارا به همراه سمیرا بهت زده و ترسیده پشت سرمان بودند و سمیرا ... اثری از زد و خورد روی صورت نبود.

گیج شده نگاهم را به عماد بر میگردانم و او بلافاصله دستم را از سینه اش جدا می کند و با صدای خش دار و به شدت وحشتناکی با تن صدای آرامی که از هر فریادی ترسناک تر است ر عشه به جانم می ریزد.

-دیگه ... دیگه چی رو دروغ گفتی ... چقدر دیگه خالی بستنی و منو کودن و اسکل فرض کردی؟ دروغو ول کن ... کدوم حرفت راست بوده؟

دلم مرگ می خواهد ... آب شدن ... هیچ شدن! منی که در چشمان عماد هیچ شود را لحظه ای نمی خواهم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۵۰۵
#دلکش
#شادی موسوی

لب هایش می لرزند... دهان باز می کند و انگار گفتن
این حرف برایش همچون جان کندن بود. انگار کسی
داشت خنجر روی قلبش می کشید. دستش را بالا می
گیرد و انگشتش را روی قلبش می زند.

-لعنت به من... لعنت به این دل! باز گولتو خوردم؟

نه... التماس می کنم... این را نگو! من تنها تو را
دارم... باور و اعتماد تو را دارم... اگر از دستتان بدهم
دیگر چه چیزی برای زندگی دارم؟

-همش... همش دروغ بود؟ به من... خیانت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرفش را تمام نکرده که می چرخد و با تمام وجودش
نعره می کشد. نعره می کشد و من زانو می زنم. این
خیانت نبود! من سرم برود، هیچوقت دیگر به او
خیانت نمی کردم.

نگاهش می کنم... از پس اشک هایی که می بارند.
همچون دیوانه ای که جای تنش خار رفته باشد
دور خود می چرخد و از درد فریاد می کشد.

صدای گریه‌ی سارا و سمیرا را می شنوم و دیگر
برایم مهم نیست که مقابلشان چقدر بیچاره به نظر می
رسم و درباره ام چه فکری دارند. سیمین خانوم جلو
می رود و تلاش می کند تا مهارش کند.

- عماد آروم باش مادر... الان سخته می کنی... نکن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینطوری !

با خشم دستان مادرش را پس می زند و رو به من
فریاد می کشد:

-پاشو برو ...پاشو از جلو چشمام برو ...ببرینش ...یه
بلایی سرت میارم لعنتی پاشو برو !نمی خوام هیچی
بگین ...از جلو چشم برین !

بروم؟ کجا؟ غیر از کنار عماد کجا را داشتم که بروم؟
از شدت فریادهایی که می کشد به سرفه می افتد روی
سینه اش می کوبد و سرفه هایش وحشتناک تر می
شوند .

دلم از نگرانی به تپ تپ می افتد و جرات جلو رفتن
را ندارم !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرش تا می شود و دستش را به مبل می گیرد و
پشت هم سرفه می کند. سیمین خانوم با لیوان آب سر
می رسد و به لب هایش می چسباند .

-بخور قربونت برم... حرص نخور مادر بمیره برات!

#پارت ۵۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

لیوان را با شدت پس می زند و لیوان روی زمین می
افتد !

سیمین خانوم با ترس عقب می کشد و بیشتر گریه می
کند و با نفرت بیشتری به من نگاه می کند . انگار می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست با نگاهش آتشم بزند .که بگوید دیدی حق با
من بود؟

دیگر حال خودم را نمی فهمم که چطور از جا جهیدم
و به سمتش رفتم .دستش را چنگ می زنم و ضجه
می زنم:

-این خیانت نیست ...من فقط نمی دونستم که کِی
بهت بگم .می تونی منو از خونت پرت کنی بیرون .
می تونی یه خنجر برداری و سینه مو بشکافی ...اما
به من نگو خائن .من می میرم اما دیگه بهت خیانت
نمی کنم !به قرآن نمی کنم !اینجوری نگو!

گوش می دهد .با چشمانی که برق جنون در آن بود .با
سرد ترین و کشنده ترین نگاهش نفسم را می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش را از دستم بیرون می کشد. آن قدر ناگهانی و محکم که به عقب پرت می شوم.

روی زمین می افتم. به سمت نمی دود. اعتماد و پناهی که پشتم به آن گرم بود را از دست داده بودم؟ دوباره بی کس و بی پشت و پناه شده بودم؟

-گوشت کو؟

هر چهار نفرشان دورم ایستاده و تنها سارا به سمت می دود. زیر بغلم را می گیرد و به عقب می کشاند.

این چه سوالی بود؟ گوشتی من را می خواست چه کند؟ چرا اینطور می کرد؟ داشتم می مردم چرا نمی دید؟ مادر نشدن من انقدر برایش مهم بود؟ این همه وقت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشتباه فکر می کردم که برایش مهم نخواهد بود؟

پس سارا چه می گفت که عماد به این سادگی ها از
من نمی گذرد؟ من مست و شیدای او بودم سارا هم
اشتباه می کرد؟

-سارا؟

با بغض و لب هایی لرزان نگاهش می کنم. صورتش
از اشک خیس بود و من تمام التماس و عجزم را در
چشمانم ریختم.

به من بگوید که این یک کابوس لعنت شده است. این
ها واقعیت ندارد. بگوید درد عماد من نیستم!

#پارت ۵۰۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

چرا اینگونه نگاهم می کند؟ این گونه مثل کسی که ته
خط ایستاده و دیگر هیچ امیدی به زنده ماندنش نیست؟
دوباره صدایش می کنم:

-سارا!

این بود عشقی که عماد از آن دم می زد؟ جواب تمام
باور و اعتمادم به عشقش این بود؟ عشق او همین قدر
و تا همین جا بود؟

سرش را با تاسف و دلسوزی تکان می دهد و تنم را
بین بازوهایش جا می دهد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گفتم گوشیت کو !گوشیش کو ...یکی گوشی اینو
بیاره!

پشت هم تکرار می کند و من سر هم بالا نمی کنم .
گوشی من را می خواست چه کند؟ سمیرا دوان دوان
گوشی را از اتاق برایش می آورد و من سر پایین
انداخته و نگاهش نمی کنم.

قلبم درد می کند .سرم گیج می رود و تمام دل و روده
ام در تنم می پیچد .تنم یخ بود و خیس از عرق شده
بودم .

صدای زمزمه اش را می شنوم و گوش هایم تیز می
شوند .بعد صدای برخورد گوشی به جایی که به گوشم
می رسد سلول به سلول تنم از ترس می لرزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت که حمله ور می شود جان در تنم باقی نمانده
سارا جیغ می کشد و من در پس هاله ای می بینمش !

بازوهایم در مشتش فشرده می شوند و نمی دانم که چه
حسابی ست که نعره می زند ،من هم می شنوم اما
معنی حرف هایش را درک نمی کنم!

- عماد پیشته نمی تونی حرف بزنی؟ کثافت هرزه ...
چرا نرفتی پیشش؟ مگه دیوونت نیست؟ مگه واسه
دیدنت عین یه سگ له له نمی زنه؟ اینجا چکار می
کنی؟ چقدر دیگه می خوای گولم بزنی کثافت !چرا
این کارو با من کردی؟ چرا؟ آشغال بی بته ...
حرومزاده ی کثیف!

صدایش در گوشم می پیچد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«بی بته ...حرومزاده»...

ناباور نگاهش می کنم .دستم بالا می رود و روی
صورتش می نشنید .اشک هایم درشت ترین و
مظلومانه ترین اشک هایی ست که در تمام عمرم
ریخته ام!

#پارت ۵۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

صدای شکستن چیزی در گوشت می پیچد و گوش هایم
سوت می کشند .

من هر کثافتی که باشم ...بهت اجازه نمی دم که به
بابام توهین کنی !چون بابای من بی گناهه !بزرگترین
گناهش این بود که منو بی پدر ول کرد و رفت واسه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرماناش جنگید! رفت که تو و امثال تو بی بته و آب و
خاک نشین! !اون واسه اینا بود که رفت و من بی پدر
موندم...که امروز تو نگاه تو حرومزاده شدم! من هر
آشغالی که باشم به اون ربطی نداره! حق نداری به
بابام توهین کنی عماد...حق نداری...بهت اجازه نمی
دم!

من شکسته بودم! دلم...روحم...تتم...شکسته بود اما
صدای شکستن بت مقابلم بود که گوشم را پر کرد!

نفس نفس می زند و من خسته بودم از اینکه همیشه در
چشم همه خوار بودم و صدایم در نیامده است!

پریم از فریاد های نزده...حسرت های فروخورده...
من پریم از پوچی! پر از هیچ...یک جسم تو خالی که
هیچکس او را نمی خواهد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بسه...بسه دیگه! من همینم...من همینم!

جیغ می زنم. کف دستانم را به سینه اش می کوبم و
بلندتر گریه می کنم!

-بسه دیگه...از زخم زبون خسته ام! از سرکوفت و
کم بودن...از اینکه هرکی رد میشه یه لگدم به من می
زنه! یعنی کسی که پدر و مادر نداره باید بمیره؟
هیچکس تو این دنیا پیدا نمیشه به چشم طفیلی نگاش
نکنه؟ هیچکس پیدا نمیشه بعد بابام دستمو بگیره؟ منی
که بابا ندارم باید برم بمیرم؟ بی کس و کار که باشی
یعنی هیچی نیستی؟ وجود نداری؟

همه ی بی کسی هایم را فریاد می زنم. بغضم را از
چشمانم بیرون می ریزم. دردم را در چشمانش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کوبم !

اشک هایش روی صورتش می ریزند و من خوب
می دانم که این اشک هیچ ربطی به من و حال من
ندارد ! نفرت نگاهش اجازه نمی دهد که من دیده شوم !

-تو ام؟ توئه لعنتی همه امیدم بودی ! فکر می کردم با
همه فرق داری ... مگه من بدبخت گناهم چیه؟

#پارت ۵۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

برقی از خشم در چشمانش صاعقه می زند و به آنی
مچ دستانم را با تمام قدرتش می گیرد و چشمان
خونبارش را به من می دوزد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رگ های پیشانی اش نبض دار و برجسته شده بودند و
از میان دندان های کلید شده اش می غرد :

-توئه عوضی یه بار بهم خیانت کردی ...من خر
بخشیدمت !چطوری می تونی انقدر پست باشی؟ انقدر
اشغال باشی؟ من همه ی وجودمو به پات ریختم
وصال ...من با همه چیت ساختم ...با گذشته ت کنار
اومدم ،خواهرمو بدبخت کردی چشم بستم ،سگ دو
زدنای چند سالمو ریختی تو جوب حرف نزدم ...قلبی
که برات می تپید و داغون کردی اما باز قبولت کردم .
گفتم توبه کن من باز جون به پات می ریزم!

نفرت بود که از کلامش می ریخت و من چهره ی
منزجرش را می بینم و به این فکر می کنم که باید
زنده می ماندم تا همچین روزی را ببینم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی شد این کابوس را ندیده از این دنیا می رفتم؟

عمادی که هیچوقت کم بودن هایم را به رویم نمی زد
کجا رفت؟ چطور می توانست تا این حد مقابل خانواده
اش خوارم کند؟

-چطور تونستی بری با اون کثافت و بهم خیانت کنی؟
من چه احمقی ام! خیانت اصلی به اون شده ...اونو می
خواستی چرا با من بهش خیانت می کردی پس؟ چه
آدم پست فطرتی هستی تو؟ اصن تو آدمی؟ با چه
رویی هنوز حرف می زنی؟ با چه رویی از بی
گناهیت حرف می زنی؟

اخم می کنم .چیزی این وسط درست نبود! چه می
گفت؟ چشم می بندم در لحظه حقیقت صاعقه وار بر
فرق سرم می خورد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«عماد پیشته نمی تونی حرف بزنی؟ کثافت هرزه ...
چرا نرفتی پیشش؟ مگه دیوونت نیست؟ مگه واسه
دیدنت عین یه سگ له له نمی زنه؟»

«چطور تونستی بری با اون کثافت و بهم خیانت کنی؟
من چه احمقی ام! خیانت اصلی به اون شده ...اونو می
خواستی چرا با من بهش خیانت می کردی پس؟»

عماد چه می گفت؟ خیال می کرد مبین معشوقه ام
بود؟ پلکم می پرد و تنم یخ می بندد!

#پارت ۵۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عم... اد... م... بی-

دستانم را با حالت انزجار پرت می کند و به من پشت
می کند. دو قدم از من دور می شود. دستش را به
سرش می گیرد و بدون اینکه نگاهم کند بی رحمانه
حکم می کند:

- طلاق می دم! مدت باقی مونده صیغه رو بخشیدم.
از جلو چشمم گمشو! یه طوری برو که چشمم بهت
نیفته... به ولای علی اگه تا سه دقه دیگه از جلو چشم
گم نشی خونت می مونه رو دستم! نفستو می گیرم
آشغال کثیف! خونتو همینجا می ریزم! گمشو
بروووو!

فرو می ریزم! زانوهایم محکم به زمین می خورند و
به زمین گرم خوردنی که می گویند این بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفسم بند می رود .قسم می خورم که انگار داشتم خفه
می شدم .سرفه می زنم ...مشت روی قلبم می کوبم.

همچون ماهی که از آب دور افتاده تقلا می کنم نفس
نمی آید !انگار مرا از بلند ترین پرتگاه دنیا پرتم کرده
باشند ،انگار که تک به تک استخوان هایم با هم خورد
شوند ،انگار که زیر بزرگترین آوار دنیا دفن کردند !

درد داشتم ...درد کشیدم !به خودم پیچیدم ...گریستم ...
آخرین بند میانمان را از هم گسیخت !دیگر عماد را
نداشتم؟

-داداش !یا خدا ...وصال!

درد عمیقی در قلبم حس می کنم ...برعکس همیشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک هایم خشک شده اند. دستانم هنوز جان دارند.
روی زمین استوار نگهشان می دارم. برعکس پاهای
ذلیل شده ام!

نگاهم روی زمین و دنیا دور سرم می چرخد! حس
نوزادی را دارم که بند نافش را جدا می کنند و او حس
یک غریبه ی تنها مانده و ترسیده را دارد! از این به
بعد قرار بود چطور زنده بمانم؟ بدون عماد و بند
بینمان چطور نفس بکشم؟

سارا پشت کتفم ضربه می زند و سرم را به سینه اش
می چسباند.

- وصال بلند شو! داداش چی میگی تو؟ این حرفا چیه؟
تو رو خدا بس کنین! مگه الکیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سارا داشت پرپر می زد.

#پارت ۵۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

سیمین خانوم نزدیک می شود و به سارا تشر می زند:

-سارا بیا اینور تو زندگیشون دخالت نکن! بذار
داداشت خودش تصمیم بگیره! یه بار دزدی کرد
هیچی نگفتیم گردنبند سمیرا رو از خونه برداشت به
خاطر داداشت به روش نیاوردیم. الانم که بی آبرویی
کرده! دیگه چکار باید بکنه که بگه آدم نشده و
هیچوقت آدم نمیشه؟ لیاقت نداره! لیاقت داداشت این
هرزه ست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حیرتم که وقتی این چنین در حال جان دادم این
زن هنوز می تواند با حرف هایش زخم در دلم باز
کند! گردنبند سمیرا را برداشته بودم؟

تلخندی می زخم و چشم می بندم. اشک از کناره ی
چشمم راه می گیرد و قلبم را در مشتم می گیرم. دور
خودم حجاب می کشم. از این دنیا و آدم های جدا می
شوم!

-بابا؟ کمک کن ...بابا ...بابا!

آخرین باری که صدایش کردم و نگذاشته بود که گیر
سیروس بیفتم. باور دارم که او برایم دعا کرده بود.
باور دارم دل پاکش را گرو گذاشته و از خدا خواسته
بود زیر دست سیروس نیفتم. دوباره صدایش می کنم.
باید این بار هم کمک کند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را به دیوار می گیرم و باز صدایش می زنم .
دستم سر می خورد و دوباره تلاش می کنم .بدنم چنان
رعشه ای گرفته بود که انگار هرگز این تن و این
استخوان ها چیزی به نام تعادل نشناخته و نداشته اند !
سارا به سمت عماد می رود و با گریه و عجز می
نالد:

-داداش می فهمی چکار می کنی؟ تو رو خدا بس
کنین !الکی الکیه مگه؟ وصال هیچ وقت به تو خیانت
نمی کنه !با هم حرف بزنین ...

نمی گذارد تا حرف در دهان سارا منعقد شود که با
فریادی که ستون های خانه را می لرزاند جوابش را
می دهد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بهم خیانت کرده !تو خیابون باهاش قرار گذاشته !
اون روزی که من ِسگ داشتم از نگرانی جون می
دادم داشته با او دیوث حرومزاده دل می داده قلوه می
گرفته ...سجاد گفت خودش با چشماش دیده و تا او مده
نزدیکش شه این از ترس به خودش ریده و رفته زیر
موتور !بغلش کرده ...می فهمی؟ به من گفت رفته اون
سر شهر پیش ترانه ولی این سر شهر پیداش شده!

#پارت ۵۱۳

#دلکش

#شادی موسوی

حالا روی پا ایستاده بودم اما از همیشه زمین خورده
ترم !بی معرفت !مرد مهربان و بی معرفت من !...

بوی تعفن مشامم را پر کرده بود .دستم را مقابل دهانم
می گیرم تا عرق نزنم .حالم داشت به هم می خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خودم متنفرم ...از این منی که هرکسی از کنارم رد
شد به خودش اجازه داد توی سرش بزند و من
هیچوقت نتوانستم از خودم دفاع کنم !

یکبار محض رضای خدا از ظلمی که به من روا
داشتند ،از قضاوت های نابجایشان ،از دل شکنان
هایشان شکایت نکردم و لب به اعتراض باز نکردم !

چرا هیچوقت برای خودم ارزش قائل نشدم؟ چرا
هیچوقت نتوانستم خودم را دوست داشته باشم؟

در این لحظه بیشتر از همه چیز از خودم شاکی ام !
بیشتر از هر حسی ،حس انزجار نسبت به خودم
دارم !

وزن یک کوه را روی قلبم داشتم ،اما انگار پرده ای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جلوی چشمانم کنار رفته بودم. مقصر تمام این ها
من بودم! عماد حق دارد... من وقتی خودم، خودم را
خوار کردم چرا او باید به من ارزش بدهد؟

به طرف اتاق قدم برمی دارم و صدای بهت زده ی
سارا را می شنوم.

-چی میگی داداش؟ کیو میگی؟ مبین؟ داداششه! من
خبر داشتم... رفته بود دیدن داداشش!

-چی چرت میگی؟ تورم گول زد؟ تو دخالت نکن!
نکنه توام شدی هم کاسه ی اون عوضی؟ از اون
آشغال دفاع می کنی؟ داداششه؟ دروغ دیگه ای به
ذهنتون نرسید به خوردن خر بدین؟ دست از سر من
وردارین!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل اتاق می شوم و اشک هایم دوباره روان می
شوند و ای کاش می شد که یک روز درون همین
اشک ها غرق می شدم و دفن می شدم !

من از توضیح دادن خودم خسته ام ...از اینکه به
خاطر همه چیز مقصر باشم و معذرت بخواهم !از
اینکه سیل خشم و حرص و درد همه باشم خسته که
نه ...بریده ام!

#پارت ۵۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

صدای به هم خوردن در و بعد جر و بحث هایشان را
می شنوم و دیگر هیچ چیز مهم نبود !

وصالی که به خاطر جان برادرش و به خاطر ساده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لوحی اش قبول کرده بود که مدتی پول صاحب کارش
را بدون اجازه اش بردارد، اصلاً بگوییم که یکبار
دزدی کرده باشد... این یعنی هرگز دیگر قابل اعتماد
نیست؟

لایق پرسیدن هم نیست؟ وصال دزد باشد پس هرزه و
خائن هم می شود؟ ای وصال خاک شود شاید بختش
زیر خاک بلند باشد!

در باز می شود و سارا با پریشان حالی به طرف می
آید.

-بمیرم من برات... سوتفاهم شده خب... همه چیز
درست میشه. برمی گرده قشنگ تو آرامش همه چیز و
بهش می گیم باشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش نمی‌کنم و همچون مرده ای که از گور
برخاسته باشد و وقتش رو به اتمام است ربات وارانه
مشغول پوشیدن لباسم بودم .

-چرا داری می پوشی؟ نمی دارم بری ها ...به خدا
نمی دارم .

شانه ام را می چرخاند و بالحن وحشت زده ای تند تند
حرف می زند.

-اون بگه طلاق مگه طلاق می شه؟ الان برگرده عین
سگ پشیمون می شه .نمی دونه مبین بوده ...نمی دونه
رفتی دیدن مبین ...منو گوش بده ...نیوش بهت می گم!

شالم را از دستم می کشد و من بی روح و بی امید
نگاهش می کنم .اشک می ریزد ...بدون اینکه نگاهش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را از چشمانم جدا کند سرش را با ناباوری به چپ و راست می‌گرداند. بغض می‌کند.

-اونجوری نگاه نکن وصال! نمی‌دونه مبین داداشته! اشتباه برداشت کرده... بهش توضیح بدی می‌فهمه و همه چیز درست می‌شه!

دل‌م برایش خون می‌شود. خدا می‌داند که از درون جگر پاره پاره ام خونریزی کرده بود اما نمی‌توانستم حال سارایم را نادیده بگیرم.

#پارت ۵۱۵

#دل‌کش

#شادی‌موسوی

به گردنم حق داشت! برایم کمتر از یک خواهر نبود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیکش می شوم. دستم را روی گونه اش می گذارم
و بی حال و بی جان سعی می کنم به او بفهمانم که
چیزی درست بشو نیست!

-اصلاً مهم نیست سارا! من چند ماهه که همسر
عمادم اما اون هنوز نمی دونه که من یه برادر دارم!
چطور باید انتظار داشته باشم که الان باور کنه؟ حق
داره! تموم حق دنیا مال عمادا!

دستم را روی سینه ام می گذارم و می نالم:

-اون حق داره اما من خسته ام. از اینکه همیشه باید
سرمو پایین بندازم و توهین و تحقیرای همه رو تحمل
کنم چون مقصرم خسته ام. از مقصر بودن خسته ام.
دیگه نمی کشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت دستم را به گونه هایم می کشم و این بغض
سرطانی گلوی وامانده ام بزرگ و بزرگ تر می
شود!

-سارا من مقصرم و هیچ شکایتی ندارم. دزدی کردم
و اعتمادشو از بین بردم. عماد با همه ی توانش، تلاش
کرد که دوباره بهم اعتماد کنه. خدا شاهده که تلاششو
کرد... منم شاهد! اما امشب دیدی چیشد؟ مته یه زخم
عفونی فوران کرد. من به اندازه ی خدا روش حساب
می کردم...

پلک می بندم و اشکم از لای پلکم در می رود و
چشمانم هم از این همه گریستن خسته بودند! انگار
شمع داغ شده از چشمانم می چکید که انقدر می
سوختند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیچاره من که روش حساب می کردم!

دلَم برای خودم می سوزد! حس یک مال باخته را
دارم! مال که هیچ من جان و روح و قلبم را باخته ام!
من همه چیزم را باختم...

من به خاطر بی کفایتی و حماقت خودم همه ی عمرم
باخت داده ام!

-اینجوری نگو ... عماد دوستت داره...

می خندم. تلخ... بوی تعفن هنوز در مشامم بود. سارا
چه می داند من بودن یعنی چه؟

چه می داند که من با گوشت و خونم عشق عماد را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لمس کرده ام و هیچ شکی به عشقش ندارم؟ چه می
داند درد من چیست؟

-می دونم ... دوستم داره ولی بهم اعتماد نداره؟ دوستم
داره ولی شخصیتمو جوری له می کنه که روحم از
تتم بره بیرون و جلوی همه انقدر خوارم می کنه؟
دوستم داره ولی پیشش قدیه ارزن اعتبار و احترام
ندارم؟ نمی خوامش مرسی!

#پارت ۵۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

تمام عمرم حس یک سربار و آدم طفیلی را داشتم ،
حالا در عشق هم باید با طفیلی بودن کنار بیایم؟ که
چون دوستم دارد دوست داشتنش را روی سرم حلوا
حلوا کنم؟

نه ... این را نمی توانم ! این را از من نخواهند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال الان جفتتون عصبی هستین .تو عصبانیت...

لبخندی غمگینانه تر از هزار گریه و ضجه روی لب
هایم می کشم و دستانم را باز می کنم.

-من الان به نظرت عصبانی ام؟ نیستم ...به خدا
نیستم ...من فقط اندازه ی تمام عمرم خستم !...بریدم ...
دیگه نمی تونم .ادامه دادن برام مته جون کننده !من
نمونه بارز یه زنده ی مرده ام !نمی تونم ...نمی تونم !

لب هایم می لرزند و حرف زدن حالا برایم از هرچیز
سخت تر است اما نوک انگشتانم را به سینه ام می
کوبم و ضجه می زنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من با هر چیزی ... با هر چیزی تو این دنیا ساختم ...
گشنه موندم ، یتیم موندم ، تجاوز هر شب و هر شب به
روح و جسمو تحمل کردم ، بازم بی کس و کار شدم ،
هی بی کس کار شدم ، اما این دیگه زیادیه سارا ... من
نمی تونم! ...

من شکسته را خدا هم دیگه نمی تواند سر هم کند !
چیزی درون من از هم پاشیده بود ! هزار هزار معجزه
و دارو هم مرهم نمی شدند !

تو نمی تونی تصور کنی عماد برای من بی کس و
کار چطور همه کس شد ! چه طور خدایی می کرد تو
قلبم ! آگه یه بار دیگه اینجوری که الان ... اون بیرون
از روم رد شد ، رد بشه ... قسم می خورم که قلبم
وایمیسته ! می میرم ... توانشو ندارم ! نمی تونم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در آغوشش فرو می روم و هر دو ضجه می زنیم. مرا
می فشارد و من به واقع گرمای محبتش را حس می
کنم.

شاید واقعی ترین محبت را بین اعضای این خانواده از
او گرفته باشم. نه حتی از عماد!

از خانه شان بیرون می زنم و فحش ناسزاهای سیمین
خانوم، گریه های سارا و نگاه سرد سمیرایی که نمی
دانم مشکلش با من چه بود را پشت سر می گذارم.

#پارت ۵۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خیابان می رسم و نگاهی به آسمان می کنم. بیکه و
مفلس...

- هستی؟ منو می بینی؟ خوب نگام کن... من می دونم
هستی. حس می کنم! از اینی که می بینی راضی
هستی؟ نیستی... خودمم حالم به هم می خوره! نگام
نکن... عمادم منو نخواست. توام منو نخواه! اینی که
می بینی رو هیچکس تابحال نخواست. همه دست رد
به سینه اش زدن! تو که خدایی!

دست لرزانمو را زیر چشم می کشم و من دیگر به
معنای واقعی هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم!

- راستی چرا هیچوقت دستمو نگرفتی؟ دستمو گذاشتی
تو دست عماد و بعد دوباره اونم ازم گرفتی که بهم
نشون بدی اگه تو دستمو نگیری هیچ کس دیگه ام نمی
گیره؟ که تو پناهم نباشی هیچ کس پناه نمیشه؟ اینو که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی وقته می دونستم !

یک تاکسی برایم بوق می زند و مقابل پایم می ایستد .
راننده منتظر به من نگاه می کند . اشک هایم را می
بیند . حال زارم را هم ... نگاه نمی گیرد . چیزی نمی
پرسد . فقط با نگرانی و تعجب نگاهم می کند .

آخرین نگاه را رو به آسمان می کنم و بعد دستگیره در
تاکسی را می کشم و روی صندلی عقب می نشینم .

راننده بدون هیچ حرفی راه می افتد و من چشم می
بندم و آماده ام که تمام شوم . همه چیز را درست از
جایی که شروع شد تمام کنم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وصال از خیرش بگذر!یه موقع شر میشه ها...من
همین الانشم دست و پام داره می لرزه!

به در خانه ای خیره بودم که تا هشت روز پیش خانه
ام بود!من استرس نداشتم...برعکس ترانه دست و
پایم در محکم ترین حالت ممکنشان بودند.

بی حس و به سختی سنگ، استوار در بدنم ایستادگی
می کردند و وظیفه ی خودشان را انجام می دادند.

#پارت ۵۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

به سمتش می چرخم.دستم را روی دستش می گذارم.
داشت فرمان ماشین را در مشتش می چلاند و لب
هایش را زیر دندان می جوید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این ساعت از روز خونه نیست می رم تابلو فرشها
رو برمیدارم و میام باید برشون دارم .چند دقیقه بیشتر
طول نمی کشه .خب؟

دستم را می گیرد .با استرس و ترس بی انتهایی که در
چشمانش نشسته پر عجز می نالد:

-دوباره حالت بد میشه .تازه یه ذره حالت خوب شده و
سریا شدی !چه لزومی داشت الان بیایم؟ تازشم من
میگم من هرچقدری که لازم داری رو بهت می دم .تو
پول سکه ها رو بده بعدش خورد خورد به من پس
میدی .اصلا هر موقع تابلو فرشها رو فروختی یه جا
میدی .به خدا مشتری پر و پا قرص پاشون خوابیده .
عکسشونو به آقای رضایی نشون دادم بی صبرانه
منتظره !چرا لج میکنی؟ من می ترسم وصال ...می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترسم مامانم... من نمی خوام دیگه تو اون حال
ببینمت! فکر کردم دارم از دستت می دم!

بغلش می کنم. سرش را در گردنم پنهان می کنم. لازم
نبود ترس هایش را به زبان بیاورد! خوب می دانم...

با بند بند وجودم ترسش را حس می کردم. حتی وقتی
که خواب بودم و با تبی که هیچ جوره پایین نمی آمد،
وقتی با مرگ دست و پنجه نرم می کردم یک دم
صدای گریه هایش از سرم بیرون نمی رفت!

التماس هایش مبنی بر اینکه ترکش نکنم. من و صالی
که قسم می خوردم اگر عماد نخواهدش می می میرد و
زنده نمی ماند، زنده ماندم! دوام آوردم. چیزی که
ترانه نمی داند این بود که من چه باد و باران ها و چه
طوفان هایی را از سرگذرانده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته که این را هم بدن سگ جانم دوام می آورد. من فقط در طول این طوفان ها ذره ذره روحم را از دست می دادم.

نم نم ... هر بار زخم می خورد و خونریزی می کرد و من با درد به نظاره می نشستم و کاری از دستم بر نمی آمد.

#پارت ۵۱۹

#دلکش

#شادی موسوی

-حالم بد نمیشه ... گذشت ... من باهانش کنار او مدم! باید برم و اون تابلو فرشایی که بافته بودمو بیارم. نگران نباش. تا چشم به هم بذاری برمی گردم باشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تسلیم شده از تنم فاصله می گیرد و سر تکان می دهد .
کلید خانه را از کیفم بیرون می کشم و از اتومبیلش
پیاده می شوم.

«کثافت هرزه ... بی بته ... حرومزاده ... چقدر دیگه می
خوای گولم بزنی کثافت؟ ... یه طوری برو که دیگه
چشمم بهت نیفته ... نفستو می گیرم آشغال کثیف»! ...

حرف هایش هزاران بار در این چند روز در سرم
پیچید و هر بار مرا از پا می انداخت . اما بلند شدم . از
روی همه شان رد شدم !

رد شدم و حالا اینجا استاده ام . مقابل این خانه ... آماده
ام تا زندگی ام را دوباره بسازم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی نشینم تا کسی حقم را بدهد. من حقم را از حلقوم
این زندگی بیرون می کشیدم! آن تابلو اولین قدم من
برای زندگی جدیدم بودند. آن ها را خودم با ساعت ها
کار و زحمت بافته بودم!

باید پششان می گرفتم و بعد حق عماد و خانواده اش
را هم پس می دادم. این بار اما به شکلی درست و
منطقی!

عشق من...تن و روح من فروشی نبودند! اگر عماد
فکر می کرد که به خاطر آن بدهی و آن سکه های
لعنت شده، عشق مرا خریده بود و محق بود تا هر
زمانی که اوضاع قمر در عقرب می شود می تواند آن
را چماق روی سرم کند، سخت در اشتباه بود!

من می خواستم همه چیز را جبران کنم خودش
نخواست به بود! خودش روی عشقی که قیمت نداشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برچسب قیمت گذاشته بود !

مهریه؟ آن سکه ها اگر مهریه بود که وضعیت من این نبود !

همه چیز از آن سکه های لعنتی شروع شد. من پولش را پس می دادم. به او نشان می دادم که با او عاشقی کردم ! من عشقمان را تمیز می کردم .

پاکش می کردم و درون صندوقچه ی دلم پنهانش می کردم. برای همیشه!

در را باز می کنم و چشمم به ویرانه ی مقابل می افتد ! دیگر شبیه به خانه ای که به ما زندگی و شروع دوباره بخشیده بود ، نبود.

#پارت ۵۲۰

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

آرام در را می بندم و از بین شیشه خورده ها جلوتر
می روم. اشک در چشم جمع می شود و دست هایم
را مشت می کنم.

برای تجدید خاطره نیامده ام! مستقیم راه اتاق را پیش
می گیرم که متوجه سر و صدای ریزی از اتاق می
شوم.

از ترس قدمی عقب می گذارم که تیزی فرو رفتن
شیشه در کف پایم صورتم را از درد در هم می کند.
دهانم را محکم با دستم می پوشانم و تا صدای آخم بلند
نشود!

می خواهم عقب گرد کنم که صدای پیچ پیچمانندی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاهایم را به زمین میخ می کند!

-این چه حالیه برای خودت درست کردی آخه؟ من دارم می میرم وقتی تو این حال می بینمت !

نتوانستم عقب گرد کنم...صاحب صدا ،حالی که داشت از آن شکایت می کرد ،کنجکاوی ،درد ، خشم...توان هر واکنشی جز جلو رفتن را از من گرفته بودند !فقط باید با چشم می دیدم.

به جلو قدم برمی دارم .پیش از اینکه در نیمه باز را تا انتها باز کنم صدایش بار دیگر در فضا می پیچد:

-عشقم دیگه نمی خوای تمومش کنی؟ بس نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بیرون...-

در تا انتها باز می شود. زنی را که در آغوش عماد
می بینم، تمام وجودم را به لرز می اندازد! با دیدن من
فوری از عماد فاصله می گیرد.

دستش روی سینه ی لخت عماد داشت نوازش وار
تکان می خورد که با دیدن من عقب کشید!

حس می کنم تک به تک رگ های مغزم در حال
منفجر شدن هستند و چشمانم خونریزی کرده اند!

-تو؟ تو اینجا چکار می کنی زنیکه هرزه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفسم بند رفته ... به عماد نگاه می کنم .تکان می خورد
و زیر لب زمزمه وار مرتب کلمه «بیرون» را لب
می زند ...دنیای مرا آب می برد و او را خواب!

-باز اومدی آتیش بندازی به زندگیش؟ دیگه چی از
جونش می خوای؟ چرا ولش نمی کنی؟

نفس نیست ...دستانم با وحشت روی گلویم می نشینند
و فکر می کنم شاید مرده باشم!

#پارت ۵۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

گومپ گومپ گومپ ...سرم محکم نبض می زند و
من خواب نیستم ،کابوس نمی بینم ،نمرده ام !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حقیقت همچون گرز محکمی به سرم می خورد و دنیا
دور سرم می چرخد یقه ام اسیر دستانش می شود با
تمام حرصش تکانم می دهد و جیغ می کشد:

-دست از سرش وردار! عماد مال منه ...حق منه ...تو
رو عین سگ بیرون رفت کرد چرا برمی گردی باز؟ چی
هستی تو؟ از زندگیمون برو بیرون! برو من می خوام
خوشبختش کنم! من می خوام برایش زن باشم! من!

چرا نمی فهمم؟ چه می گوید؟ قسم می خورم که مرده
ام ...قلبم به تکه ای سنگ بدل شده و دنیا مقابل چشمانم
سیاه می شود .

-من جای تو رو برایش پر کردم . عماد الان منو دوست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داره !منو می خواد !آره ...منو می خواد!

جیغ می کشد و من با این حال هم می توانم ببینم که
از کنترل خارج شده است و هزیان می گوید!

با آخرین ذره ی توانم یقه ی لباسم را از دستانش
نجات می دهم و فرار می کنم .مقابل چشمانم سیاه شده
اند .کورمال کورمال می دوم .روی زانو می افتم اما
از حرکت نمی ایستم !

دستم را به دیوار آویزان می کنم و وقتی در کوچه را
باز می کنم انگار که از آتش نجات یافته باشم خودم را
با تمام توانم به بیرون پرت می کنم .صدای جیغ ترانه
مرا به خود می آورد .

سر بالا می کنم چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی بینم.

صحنه ای که دیدم در سرم روی تکرار بود. ترانه
دستم را گرفته صدایم می زند. التماس می کند.

من همچنان در حال فرارم ... روی دستانم ...
زانوهایم ... کشان کشان! ...

فقط خودم را می کشانم ... باید بروم! عقی می زنم ...
عقی می زنم و تمام داشته و نداشته ام را بالا می
آورم ... آن قدر عقی می زنم که کتافتی که دیدم از سرم
بیرون برود!

اینی که مقابلم بود هم خون عماد نبود! خواهرش
نبود! خواهر هم اغوش نمی شود، زن نمی شود،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عاشق برادر نمی شود!

عق می زنم و خون بالا می آورم... تصویر از بین
نمی رود! از حال می روم.

مغزم خاموش می شود و من این بار خود خواسته به
سوی غفلت و خاموشی می دوم و تسلیم تاریکی می
شوم!

#پارت ۵۲۲

#دلکش

#شادی موسوی

دلش می خواست تنها باشد. زمزمه هایی کنار گوشش
می شنید که همچون سوزن های ریزی در سرش فرو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می رفتند .

با کلافگی به او می گوید که از خانه اش برود .
تتهایش بگذارد . مدام دستور بیرون کردنش را زیر لب
می دهد .

بعد صدای جیغ های سمیرا را می شنود ! جملاتی
نامفهومی که باید ساعت ها به آن فکر کند . حتی عطر
اویی که رفته بود به مشامش می رسد !

شاید توهماتش بود . شاید اثر مستی بود و شاید بازی
های بی رحمانه ی مغزش بود که با ایجاد توهم می
خواست دردش را تسکین بدهد !

هر چه که بود باید مطمئن می شد ! چشم باز می کند و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نور چشمش را می زند! لعنتی به خودش می فرستد و
روی پهلوی می چرخد. دستانش را روی زمین ستون
می کند تا بتواند از جایش بلند شود.

صدای بسته شدن در و نفس نفس زدن های کسی را
می شنود که احتمالاً باید سمیرا باشد!

وقتی بی تعادل سر پا می ایستد به سمیرایی که پشت
به او ایستاده نگاه می کند! با دیدنش برای لحظاتی
خشکش می زند. دستش روی سینه اش می رود. کسی
داشت سینه اش را نوازش می کرد!

وصال؟ نبود! چون صاحب صدا داشت در گوشش
می گفت که باید وصال را رها کند و به زندگی
برگردد!

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaraya_afra

سمیرا؟ از کی تابحال انقدر گستاخانه لمسش می کرد؟
سمیرا به سمتش می چرخد و با دیدن عماد رنگ از
رویش می پرد !

عماد جلو می رود ...گیج بود و در حالت عادی هم
چنین اتفاقاتی برایش عجیب و غریب است چه رسد به
حالا که عقلش سر جایش نبود !

چشمان سرخ و چهره ای پر ابهتش ته دل سمیرا را
خالی می کند .حرف هایش را شنیده بود؟ کارش تمام
بود؟

دعا می کند که لحظه ی آخر فقط وصال را دیده باشد
و حرف های قبلش را نشنیده باشد !حالا وقت فهمیدن
این موضوع نبود!

#پارت ۵۲۳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

من... من بهش گفتم بره... چون اون فقط ناراحت
می کنه! ببین تو رو به چه حالی انداخته! اون دزد بی
شر...

دستش زیر گلوی سمیرا می چسبد! او را با یک
حرکت به در کمد می چسباند و با حالت جنون آمیزی
به چشمانش نگاه می کند! چشمانش سرد و بی حس
بودند.

سمیرا وحشت زده دو دستی به مچ دستش چنگ می
زند و خرخر می کند. عماد بی توجه به او با بدنی که
از شدت انقباض می لرزید نگاهش می کند و کم کم
صداها واضح می شوند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«عماد مال منه ...حق منه ...من جای تو رو بر اش پر
کردم . عماد الان منو دوست داره !منو می خواد !از
زندگیمون برو بیرون !برو من می خوام خوشبختش
کنم !من می خوام بر اش زن باشم !من»!

خون به صورتش می دود .سینه اش تنگ می شود و
نفس نفس زنان با چشمانی گرد شده و به طرز
وحشتناک خشمگینی نگاهش می کند .ناخودآگاه فشار
دستش مدام بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه سمیرا با
وحشت نامش را صدا زد:

-عم...باد...

دستش را می کشد و قدمی از او دور می شود !
طوری نفس نفس می زند انگار که ساعت ها دویده
است .این جملات ،این صدای لعنتی دیگر چه بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محال ممکن بود که این ها را در واقعیت شنیده باشد !
سمیرا خواهرش بود ! محض رضای خدا ! این چه
خیالات و توهمات سمی و کشنده ای بودند؟

دستش را به سرش می گیرد و دور خود می چرخد .
مشتش را به پیشانی اش می کوبد و ناله می کند...

- عاا.... آه... سرم... عااااااا...-

ناله هایش بلند تر می شود و ضربه هایی که به سرش
می کوبد محکم تر می شود . انگار آتش در سرش راه
گرفته بود !

داشت می سوخت و همچون شیری که زخم خورده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باشد دور خود می چرخد و نعره می کشد. صداها در
سرش تلخ ترین سمفونی تاریخ را داشتند رقم می
زدند!

#پارت ۵۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

سمیرا گریه می کند... نمی تواند در این حال او را
ببیند. نزدیک می شود. دستش را می گیرد تا از آسیب
رساندن به خودش دست بردارد!

-نکن عماد!... تو رو خدا نکن... من میرم...

شبهات صدای سمیرا با صدایی که تو سرش بود
دیوانه اش می کند... ضربه هایش بی رحمانه می
شوند. صدا یک دم از نفس نمی افتد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نکن عزیز دلم...

با سرعت و حشتناکی به سمتش می چرخد و دستش را
از دست سمیرا بیرون می کشد و چنان نعره ی می
کشد که خون در رگ های سمیرا خشک می شود!

-خفه شو !خفه شو!

قلبش از ترس می ایستد .با وحشت عقب می کشد و
دستش را روی قلبش می گذارد . عماد دیوانه وار دور
خودش می چرخد و درد می کشد .

حتی نمی توانست صداهای توی سرش را به زبان
بیاورد .آنقدر کثیف بود ،آن قدر غیر متعارف که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزدیک بودن خواهرش را هم نمی توانست تاب
بیاورد.

اولین پیراهنی که روی رختکن بود چنگ می زند و
می خواهد از در بیرون بزند که سمیرا ضجه می زند:

-نرو... دنبالش نرو. بذار بره! اون هرزه هیچوقت نمی
تونه خوشبختت کنه! من...

عماد ناگهانی و به طرز دیوانه واری به سمتش حمله
می برد! حرف هایش شبیه به صداهای تو سرش
بودند. با دست چانه اش را می گیرد و با فشار
محکمی می غرد:

-دهنتو ببند... دهنتو ببند تا نبستمش! لال شو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش از درد در هم می شود اما عقب نمی کشد !
اشک از کناره ی چشمش راه می گیرد و با حسرت
دستی که در حال له کردن چانه اش بود را نوازش می
کند!

-نمی شم ...من جاشو برات پر می کنم ...بذار اون
بره!

#پارت ۵۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

انگار که با نهایت سرعت به یک قطار برخورد کرده
باشد درد را در تمام ارگان های بدنش حس می کند !
دستش رها می شود !بی تعادل عقب عقب می رود !

مستی که هیچ عقل هم از سرش می پرد !شاید اصلا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عقلی نمانده باشد! نفسی... حیاتی... همه چیزش را از دست رفته می بیند!

این نمی تواند واقعی باشد! بهت زده قدم دیگری عقب می رود و سکندری می خورد و از پشت روی زمین کوبیده می شود.

-یا علی... عماد!

عماد نفس نفس می زند و نفسش در نمی آید. روی سینه اش می کوبد. هر وقت عصبی می شد به حد مرگ سرفه اش می گرفت و حالا هم با شدید ترین حالت ممکن سرفه می زند.

سمیرا ترسیده نزدیکش می شود تا پشت کتفش بکوبد که عماد با خشم دستش را پس می زند. سمیرا،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی چاره و مستاصل مقابلش زانو می زند و ضجه
زنان می نالد:

- غلط کردم ... تو رو خدا پسم نزن ! اصن همون داداشم
بمون ... تو رو خدا اینجوری نکن عماد !

حرفش انگار پتکی می شود و به فرق سر عماد
کوبیده می شود ! تنش یخ کرده بود اما عرق از سر و
رویش راه گرفته و با حیرت و خشمی که هر لحظه
بیشتر شعله ور می شد به او نگاه می کند !

دستش را روی سینه اش می کشد و با حالی غریب و
می نالد:

- داداشتم احمق ... من داداشتم ! تو خواهر می ... خواهر
بزرگترم می ... چی بلغور می کنی نفهم؟ چرا لال نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شی؟

سمیرا می لرزد و در خود جمع می شود .

-آروم شو عزیزم ...آروم شو تو ...من هرچی تو بگی
ام!

عماد حین سرفه زدن نعره می کشد:

-به من ...نگو عزیزم بی همه چیز !دهنتو ...ببند!

سمیرا ضجه می زند و آرام نمی گیرد .دیدن عماد در
این حال قلبش را مچاله می کند !همه ی این سال ها به
تهدید مادرش سکوت کرده بود و عشق عماد را در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلش پنهان کرده بود.

#پارت ۵۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

به خواست مادرش و برای اینکه فکر عماد از سرش بیرون برود به اولین خواستگارش او را شوهر دادند و ازدواج کرد. اما نتوانست عشق عماد را از سرش بیرون کند!

به مادرش التماس کرد نجاتش دهد و او هر بار به بهانه ای او را دوباره سر آن زندگی که هر لحظه اش برایش عذاب بود می فرستاد. وقتی تهدیدش کرد که همه چیز را به عماد می گوید راضی شد که طلاقش را می گیرد.

سال ها خفه شد... ازدواج و عاشقی کردن عماد را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تاب آورد! حالا چرا باید سکوت می کرد؟ حالایی که
وصال رفته بود و او باید فرصت را غنیمت می
شمارد!

با بغضی که به قدمت تمام سال های عاشقی کردنش
بود می نالد:

-نیستم...خواهرت نیستم، به خدا نیستم! من دختر عمو
علی نیستم. من دختر امیرم...بعد از فوت بابام وقتی
دو سالم بود مامانم طبق رسوم و امر پهلوان بابا،
زنِ عمو علی شد. مامانت تو رو حامله بود. با این
از دواج راضی نبود و سر زار رفت. تو رو مامان من
بزرگ کرد. اما من خواهرت نیستم. تو داداشم
نیستی...هیچوقت نبودى! من دوستت دارم عماد...
همیشه دوستت داشتم!...

سوت پایان را زدند! این جا و این نقطه پایان تمام
باورهایش بودند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

● سه ماه بعد

از پشت شیشه می بینم که به طرف صندلی می آید. به
چشمانم نگاه نمی کند. روی صندلی می نشیند و
گوشی را بر می دارد و کنار گوشش قرار می دهد.

بدون اینکه سرش را بالا کند منتظر من می ماند. من
هم می نشینم و گوشی را بر می دارم.

-سلام...

جوابش را نمی دهم تا سر بالا کند. نگاهم کند! چشمان
خجلش که در چشمانم می افتد لب می زنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام ! این چه قیافه ایه؟ دعوا داری؟

انگار نا و نور و جان از چشمانش رفته بود .چشمانش
یک جفت تیله ی بی روح و مرده بودند.

#پارت ۵۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

-نیا اینجا ... نمی خوام واسه من کاری کنی ...اینکه
هنوز میای دیدنم برام حس مرگ داره .می خوام زیر
بار این خفت بمیرم وصال !من داشتم ...من باید
مراقب تو بودم .اما فقط برات در دسر داشتم .نه تنها تو
سختی ها پشتتو ول کردم که تمام بدبختیامو رو سرت
هوار کردم !دلم می خواد بمیرم .می خوام خودمو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میان حرفش می پریم و با خشم به او می تویم:

-هی ... بیخود! منو نگاه کن مبین؟ من هیچکسو غیر
از تو و ترانه ندارم! آگه شما رو هم از دست بدم تو
این دنیای به این بزرگی واقعا بی کس می شم. آگه یه
بار دیگه از این حرفا بزنی به خدا من زودتر از تو
خودمو خلاص می کنم!

مبین با غم و حشتناکی که در چشمانش بود پوزخند می
زند! اشک به آنی کاسه ی چشمش را پر می کند.

-توام بدبختی ... چرا زندگیتو نمی کنی؟ چرا واسه
خودت زندگی نمی سازی؟ همه ی عمرت دنبال یکی
بودی که خودتو بهش بچسبونی تا بگی کس و کار
داری! این همه آدم تو دنیا ... همشون کس و کار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دارن؟ خانواده های شلوغ و پر جمعیت دارن؟
هرکسی که خوشبخته یعنی از اول خانواده دار بوده؟

اشک هایش از چشمانش سرازیر می شوند و سرش
را جلو می کشد.

دستش را به شیشه ی بینان می چسباند و انگار می
خواهد حائل بینان را رد کند و لمس کند. عاجزانه و
ملتمسانه لمس کند تا بفهمش...

-نداشته باش! کس و کار اگه منم ...اگه یکیه مته بابا
بزرگمون حاجی سیف الدین که اسمش واسه خم و
راست شدن یه محله کافیه و به نوه هاش که رسید ،
مټ ِ یه سگ از دستمون خلاص شد ،اگه یکیه مته
اون مرتیکه که چشات موقع شنیدن اسمش پر از
اشک میشه ...نداشته باش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم را می دزدم! درست بیست و هفت روز است
که با یادآوری اسمش اشک نمی ریزم.

درست و دقیق می دانم چون اولین باری که مقابل
ریزش اشک هایم ایستادم برایم بزرگترین پیروزی
مقابل احساسات ز هوار در رفته ام بود!

#پارت ۵۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

مبین با همان حرص و خشم ادامه می دهد:

-خانواده نداشته باش! چی میشه؟ بودن ماها جز اینکه
مثل یه لنگر همیشه عقب نگهت داشتیم چی بوده
برات؟ اینه خانواده؟ لعنت به خونه ...ری*دم تو
هرچی اسم خونواده! بسه ...ول کن ...وا بده وصال!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وا بده!

به فوران خشم و رنج هایش نگاه می کنم. من می گویم
آدم ها هر بار وقتی که تحت فشار روحی قرار می
گیرند، قسمت قوی تر روحشان بیشتر مجادله می کند
و به همین خاطر زودتر فرسوده می شود.

هر بار تو قوی ترین و مبارز ترین قسمت روح را
از دست می دهی.

روز ها بعد ... وقتی به آن روز ها بر می گردی و نگاه
می کنی، می گویی که چه خوب آن روز ها گذشت ...

دیدنی سخت نبود؟ دیدی که گذشت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما چیزی که نمی دانیم این است که آن قسمت
روحمان که برای بقای ما مجادله کرد را برای همیشه
از دست دادیم. مُرد. زیر فشار ماند و له شد و در
گذشت!

و بعد وقتی بارها و بارها تحت این گونه فشارهای
روحي قرار می گیری، دیگر توانایی روز اولت را
نداری! انعطاف گذشته را هم...

صبر و تحملت کم شده، دیوارهای دلت نازک شده، با
هر توپ و تشری فرو می ریزد!

من می گویم دروغ است که آدم ها سِر می شوند.
دل که الماس نیست خش بندازی، تراشش بدهی،
درخشنده و زیبا شود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دل که آهن گداخته نیست بکوبی اش شمشیر بران
شود .

دل دل است ... با یک حرف خراش بر می دارد و با
از دست دادن کسی که دوستش داری می میرد.

می میرد ، نمی خندد ، زندگی نمی کند ، اما لعنت ...
هنوز به قوت قبل درش می گیرد !

مبین هم مثل من دلش مرده بود ! عذاب وجدان بارش
را سنگین کرده و نفسش را گرفته بود !

درد خنجر خیانت بر کمرش داشت و خودش را
مقصر تمام بدبختی های من می دید . اما من نمی
گذشتم ! خانواده برای من خون در رگ هایم بود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر وقت خون رگ هایت را توانستی عوض کنی
خانواده را هم می توانی! من به این راحتی دست نمی
کشیدم!

#پارت ۵۲۹
#دلکش
#شادی موسوی

لبخندم هر چقدر هم که پر از درد و خستگی باشد اما
لبخند است. دستم را روی شیشه، درست مقابل دستش
می گذارم و لب می زنم:

-اون موتوری که جنساتو برده بود تو دور بین چهار
راه پلاکش معلوم شده. صاحب موتور با نشونه هایی
که تو دادی مطابقت داشته. طرف رو تو یه پارتی با
یه عالمه مواد دستگیر کردن. حکمش اعدامه دیگه
چیزی واسه از دست دادن نداره و به جرمش اعتراف

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرده. صاحب کار قبلیتم شاکی شده و دولت از اموال توقیف شده قرار شده قرامتشو بده. با قاضی پرونده ت صحبت کردم. باورت داره. می خواد کمکت کنه.

با خانواده ی فیاض صحبت کردن با یک سوم دیه رضایت می دن.

همان وقتی که من داشتم در حال مرگ دست و پا می زدم استخوان های فیاض زیر دست و پای مبین در حال خردشدن بود !

غیر دستش که شکسته بود کوفتگی و کبودی هایی هم در بدنش بود اما حاضر شده بودند با مبلغ کمتری به عنوان دیه رضایت بدهند!

-خانواده ی ... عمادم بابت دزدی شکایت نداشتن .
قاضی ام گفت چون خودت خودتو تسلیم قانون کردی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو جنبه ی عمومی جرمت تخفیف قائل می شه .من تا
فردا پول ديه دست فياضو به حساب دولت می ريزم .
نهایتا تا یک ماه ديگه آزادت می کنن .شاید حتی
خیلی زودتر !

به محض تمام شدن حرفم چشمانش بسته می شود و
سرش پایین می افتد .در خودش جمع می شود و
گوشی را روی پیشانی اش می گذارد!

انگار که شوک این خبر برایش زیادی باشد شانه
هایش می لرزد و مثل یک پسر بچه ی معصوم می
گرید!

دلم از اشک های دردمندش ریش می شود .انگار تمام
دلتنگی ها و غصه ها و رنجش هایی که کشیده بود را
از چشمانش با اشک بیرون می ریخت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مبین گوشت با منه؟ من اگه شده باشه دنیا رو زیر و
رو می کنم تا تو رو از اینجا بیرون بیارم. و ا بدم و تو
رو اینجا بی سر و صاحب ول کنم برم کجا پی
خوشبختی بگردم؟

#پارت ۵۳۰

#دلکش

#شادی موسوی

خوشبختی برای من دیدنش بیرون از اینجا بود. مثل
قبل من غذا بپزم و او با نان تازه از در برسد.

از دواج کند. خانواده تشکیل بدهد. بچه دار شود! با
تصورش لبخند می زنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بعدا یه روزی برای بچه هات از عمه شون تعریف
کنی ،اون وقت بچه هات نمی گن عمه مون یکی بود
لنگه ی سیف الدین خان؟ ول کردن و رفتن آسونه
مبین ...اما تهش خوشبختی نیست ...تهش همیشه دو
راهی شک و تردیده !اگه ول نمی کردم؟ اگه می
موندم و می جنگیدم چی می شد؟

می مانی ،می جنگی ،شاید دست آخر با یک تیپا تو را
برانند ،بیرون ت کنند !اما می دانی ک چیست؟ حسرت
نداری !

تو جنگیده ای ...به دندان کشیده ای ...تو قربانی دادی !
روح و قلب و جانت را ...تمام احساسات را ...اما
شرمنده ی دلت نیستی!

-من می خوام بجنگم برای خودمون .مبین من یاد
گرفتم صدبارم که زمین خوردی تا خودت پا نشی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کسی دستتو نمی گیره !خدا انقدر زمینت می زنه تا
بالاخره یه جا یاد بگیری دست دراز نکنی به امید
اینکه کسی دستتو بگیره !انقدر می کوبدت تا یاد
بگیری خودت باید دست به زانوت بگیری!

سربازی که چند قدم آن ورتر ایستاده بود مبین را صدا
می زند و می گوید که وقت ملاقات تمام شده است.

مبین سر بالا می کند و من لبخند پر امیدی به رویش
می زنم.

-من تا آخرش پشتت هستم !میای بیرون با هم شروع
می کنیم و دنبال خوشبختیمون می گردیم .

با اطمینان پلک هایم را روی هم می فشارم و به او
قوت قلب می دهم .گوشی را از نگهبانی می گیرم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از آن جا بیرون می زنم .

با دیدن تماس های از دست رفته ای که از ترانه داشتم
فورا با او تماس می گیرم .

-کجایی پس؟ نکنه نیای وصال؟ به خدا آبرومون می
ره .

دست برای تاکسی بلند می کنم و همان حین جوابش را
می دهم.

-مگه میشه نیام؟ هنوز یک ساعت و ده دقیقه به
قرارمون مونده .می رسونم خودمو .این فرصتو از
دست نمی دم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۳۱
#دلکش
#شادی موسوی

خیالش را راحت می کنم و تماس را قطع می کنم .
وقتی به محل قرارمان نزدیک می شوم ترانه را کنار
خیابان می بینم.

با نگرانی داشت چشم می چرخاند و منتظر من بود . به
محض پیاده شدنم مرا می بیند و به سمتم می آید .

-گفتم دیر می رسی بدبخت می شیم .

-انقدر استرس نداشته باش دختر ! چه خبره مگه؟
فوقش معامله مون نمیشه باهات!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را می فشارم و لبخند دلگرم کننده ای به او می
زنم. در صورتی که درون خودم آشوب بود .

طباطبایی تمام امید من برای آینده بود. من باید به
کمک او از سد گذشته ام رد می شدم .

-یارو کله گنده ست بابا... من اصلا نمی دونم چطور
راضی شد ما رو ببینه!

هرچی خدا بخواد همون میشه. حتما خوشش اومده از
کارمون دیگه. وگرنه همه رو یه جا نمی خرید و الانم
دعوتمون نمی کرد اینجا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض ورودمان به داخل دفتر مدیریت راهنمایی می شویم .

آقای طباطبایی صادر کننده فرش و تابلو فرش های دست بافت و قیمتی ،یک مرد شصت و اندی ساله ی جا افتاده ،از پشت میزش بلند می شود و عینک روی چشمش را بر میدارد و با لبخند می گوید:

-خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل .

صدای گرم و آرامش بخشی داشت .من هم متقابلا لبخند می زنم و تشکر می کنم.

منشی بر ایمان شربت می آورد و تمام مدت آقای طباطبایی در سکوت ما را زیر نظر می گیرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دل و روده ام از شدت استرس داشت به هم می پیچید
و حال ترانه از من بدتر بود. رنگ صورتش به گچ
دیوار طعنه می زد!

-پس اون تابلو ها هنر دست شما خانوما بوده ...واقعا
مشتاق دیدارتون بودم .

ترانه تمام تابلو فرش هایی که بافته بودم را عکس
گرفته بود و داخل پیجی که ساخته بود گذاشت.

#پارت ۵۳۲

#دلکش

#شادی موسوی

به وسیله ی یکی از دوستانش که بلاگر آشپزی بود
چندین بار تبلیغ کرد و داشتیم کم کم مشتری می گرفتیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که نماینده شرکت طباطبایی با ما تماس گرفت و گفت
تمام تابلوها را یکجا می خواهد .

همان فردایش آمد و هر هفت تابلو فرشی که داشتم را
خرید و برد . یک هفته بعد از دفتر خود طباطبایی
تماس گرفتند و به اینجا دعوتمان کردند . به هیچ عنوان
ایده ای نداشتم که چه کاری دارد!

-من ادمین تبلیغات و سوشال مدیاشون هستم در واقع
تابلوها هنر دست خانوم توسلیه .

مرد به پشت صندلی اش تکیه می دهد و با دقت
بیشتری زیر نظرم می گیرد.

لبخند تحسین آمیزی روی لب هایش بود و من زیر
نگاهش مضطرب می شوم . قلبی از شربت می نوشم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه می دزدم.

-کارتون عالی بوده خانوم. در واقع من اینجا صداتون کردم که این همکاری بینمون رو گسترش بدیم. دوست دارم بیشتر با شما و نحوه کارتون آشنا شم. چندتا سوال از حضورتون داشتم. میشه بپرسم تو کدوم کارگاه مشغول به کار هستین؟

سر بالا می کنم و تلاش می کنم تا با اعتماد به نفس مقابلش ظاهر شوم. به نظر می آمد که از خریدشان راضی بوده اند.

می خواستم هرطور شده قانعش کنم تا مشتری ثابتم شود. من به پول بیشتری نیاز داشتم. گلویی صاف می کنم و صادقانه جوابش را می دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من تو خونه مشغول به کار هستم. اون هفت تا رو
توی هشتاد و سه روز تونستم ببافم. اگر بازم از همون
طرحا بخواین می تونم تعداد بیشتری رو تو مدت
کمتری ببافم. چون وقتم صرف طراحی نقشه نمی
شه. حتی عجله داشته باشین می تونم شبانه روز کار
کنم و به دستتون برسونم.

ابروهایش بالا می پرند و با حیرت می پرسد:

-خودتون تنها؟ یعنی یه نفری تو حدود ده روز یه تابلو
می بافین؟ کمک نداشتین؟

انقدر برایش عجیب و غریب بود که تمام صورتش
شبيه به علامت سوال بود!

#پارت ۵۳۳

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

ناخودآگاه چشمانم بسته می شوند و دست هایم را مشت
می کنم. نوک انگشت اشاره و وسطی ام پینه بسته
بود.

قلبم تیر می کشد. چشم هایم بسته می شوند و صدایش
به وضوح همان لحظه ای که زندگی اش کردم در
گوشم می پیچد !

«الان تنگ دل خودمی ... نمی خوام دستاتو خسته
کنی ... چند وقت دیگه نوک انگشتات از کار زیاد
کلفت میشه و پینه می بنده. کمر درد و گردن درد می
گیری ... هزارتا کوفت و زهرمار دیگه ... نمی خوام
خودتو از بین ببری واس خواطر صنار سه شایی ...
الان افتاد؟ یا برات بندازمش قشنگ؟»

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار لب هایش را درست کنار گوشتم حس می کنم .
اشک گرد چشمانم حلقه می زند و بغض همچون یک
غده ی چرکی در گلویم متورم می شود.

چرا هرجا و هروقتی بی اجازه به لحظه هایم سرک
می کشید؟

-کمک...

صدایم آن چنان گرفته و دو رگه به گوش می رسد که
از خجالت سرم پایین می افتد .

خم می شوم و لیوان شربت را برمی دارم و می
نوشم . وانمود می کنم که گلویم گرفته و به همین علت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایم پر خش بود.

هیچ ربطی به بغض و چرک غصه و زخم هایم دلم
نداشت!

-کمک نداشتم. نیازی هم نبود. من به قالی بافی علاقه
دارم. وقتی می شینم پاش دیگه متوجه گذر زمان نمی
شم. بعضی روزها شده شونزده ساعت در روز بافتم
و خسته نشدم. سخت نیست. چون تابلو فرش و ابعاد
کوچیکه ذوق دارم زودتر تمومش کنم. به همین خاطر
کنتراتی می بافم فقط!

پشت بندش می خندم تا زهر غم ته کلامم را بگیرم.

من یک زن تنها، از همه جا مانده و رانده نبودم که
برای فرار از مشکلات زندگی اش به بافتن پناه می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برد .

اصلا هم غم و دردهایم را لابلای گره ها جا نمی
گذارم . خشکی دستانم را با اشک چشمانم تر نمی کنم !

من جای خالی سنگینی نگاه کسی را روی شانه هایم
حس نمی کنم .

کوبش های بی امان قلبم از دلتنگی را میان کوب کوب
دفتینه گم نمی کنم .

#پارت ۵۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

شاخه های سر زده از ریشه ی دردهایم را لابلای نخ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

های اضافی قیچی نمی کنم !

بافتن برای من صرفاً یک علاقه ی هنری بود و بس!

-نقشه ها رو از کجا میارید؟ در واقع توجه ما ابتدا به طرح های خاص تابلو جلب شد! واقعا برام جالبه که بدونم طرحشو از کجا آوردین!

نفس عمیقی می گیرم تا ذهنم را از او خالی کنم. نباید این لحظه را خراب می کردم!

تمرکز می کنم و سعی می کنم خودم باشم و هر چیزی را که می دانم همونطور که هست برایش توضیح دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه سری نقشه ها رو با ایده از گلیم فرش های دوره
ی هخامنشی طراحی کردم. فرش پازیریک، همونی
که باستان شناسا قویا تایید می کنن که یه فرش ایرانیه
مربوط به دوره هخامنشیانه رو دیدین؟ من عکاشو
نگاه کردم نقشه هامو با ایده از اون طرح زدم. به اون
مدل طرحا علاقه دارم. قبلا هم یه سری فرش رو از
روی نقشه هایی که نصفه و نیمه بود و من تکمیل
کردم، بافته بودم. نقشه خوانی رو بلام و کم کم خودمم
یاد گرفتم نقشه طرح بزنم.

در سکوت نگاهم می کند. چندین ثانیه متوالی و بدون
هیچ حرفی...

-خودتون متوجه هستین که چقدر با استعداد هستین؟
انگار شما به دنیا اومدین که با انگشتاتون چندتا نخ را
به هم گره بزنید و شاهکار خلق کنید!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از تعریفش گرما به تنم سرازیر می شود و گونه هایم
گر می گیرد با خجالت سر پایین می اندازم و با
صدای شرمگینی لب می زنم:

-این طور یام نیست. من قبلا یه جایی کار می کردم که
از من بهتر اش اونجا بودن. حتی اون خانومی که به
من قالی بافتن یاد داد اونقدر توی بافتن ماهر بود که
من آرزومه مثل ایشون کارام تمیز و یک دست باشن.

#پارت ۵۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

اخم ظریفی روی خم ابرویش می نشیند و بالحن
قاطع می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هستن .کارشناسای ما به دقت تابلو ها رو بررسی کردن .استفاده به جا از نخ ابریشم تو نفیس بودن تابلو خیلی هوشمندانه ست .گره های یه اندازه پشت هم و با فاصله های منظم و یکنواخت ارزش و اصالت فرش رو تضمین می کنه .همه می دونن که کیفیت بافت ماشین رو نمی شه با بافت دستی مقایسه کرد .اما در کمال تعجب علاوه بر کیفیت گره ها وقتی فرش رو از قاب خارج کردیم و دو طرف فرش رو به هم روندیم ذره ای کجی نداشت !این از هرکسی بر نمیاد خانوم!

این وقعا نکته ی مهمی بود و من در تمام مدت این مسئله را مدام بررسی می کنم.

ممکن است ناخواسته یک طرف قالی را محکمتر بکوبی و آن وقت ارتفاع کار در دو طرف در انتها متفاوت می شود .و من مدام چک می کردم که این اتفاق نیفتد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینکه انقدر دقیق قالی ها را بررسی کرده اند نشان می دهد که چقدر کیفیت برایشان مهم است. و این باعث می شود تا مضطرب شوم!

-من نهایت تلاشمو می کنم که ظرافت و دقت و مهارت رو در کنار سرعت کارم حفظ کنم. فکر نکنید که به خاطر اینکه می گم می تونم کار رو سریع تر تحویل بدم قراره از کیفیت بافت کم کنم. اصلا نگران نباشین .

فکر می کنم که کامل متوجه استرس نهفته در کلامم شد که لبخند اطمینان بخشی روی صورتش کشید و این طور آرامم کرد:

-ابدا نگران نیستم خانوم توسلی. برعکس خیالم راحتتره و فکرای خیلی بلند پروازانه ای در رابطه با این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

استعداد شما دارم. همونطور که گفتم کارتون رو
توسط بهترین کارشنا تو این صنعت مورد بررسی
قرار دادیم. همه به اتفاق این نظر رو داشتن که خالق
این آثار قطعاً هنر خدادادی داره!

جداً داشتم خجالت می کشیدم. عادت نداشتم مورد
تحسین قرار بگیرم.

انگار هر لحظه منتظر بودم که بگوید اشتباه می کند.
من را با کسی اشتباه گرفته است یا هر چیزی ...

من تحسین و تعریف هایش را، کار و هنرم را، از
همه مهم تر خودم را باور نداشتم!

#پارت ۵۳۶

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-اینطور ام نیست...

-هست ...انتخاب رنگ درست طرح یونیک کیفیت و
ظرافت کارتون تحسین برانگیزه! و اصلا نمی پرسم
که خودتون پرداختشو انجام دادین! نظر کارشناس ما
این بود که نه تنها بافنده این کار یه آدم با تجربه و
قطعا سن بالاییه که پرداخت گر متبحر و هنرمندی
روی تابلو کار کردن و برجستگی های چشم نواز و
ظریفی روی کار ایجاد کردن .

چیزی شبیه به ذوق در تنم شعله می کشد . حس می
کنم که خبرهای خوبی در راه است . تعریف هایش
برایم ذره ای مهم نبود .

چیزی که مهم بود این بود که او کارم را پسندیده و من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می توانستم امیدوار باشم که باز هم از او سفارش کار بگیرم .

سفارش بیشتر در آمد بیشتر بود یعنی من می توانستم به همین زودی از زیر دین عماد خانواده اش بیرون بیایم!

-من کارم رو دوست دارم .اگر که میگین کارم خوبه بهتون قول می دم چه یه دونه چه ده تا فرش هم که سفارش بدین هر دونه شو با همین دقت و ظرافت ببافم .اگه بهم اعتماد کنید بهتون قول می دم که پشیمونتون نمی کنم !

لحظه ی آخر بغض می کنم .حس قشنگی بود اینکه کسی بالاخره من ِ من را داشت می دید !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من را به خاطر چیزی که هستم تحسین می کرد و
بغض من شنیده شد .

صورتش به لبخند پهن و پدرا نه ای گشوده شد و از
جایش بلند شد و به طرف ما آمد . ترانه حین آمدنش به
سمت ما گفت:

-خانوم توسلی عادت داره که هر چیزی مربوط به
خودش رو کم و کوچیک بشمره . اما خودتون می
تونید تو پیج نمونه کاراش ببینید . با اینکه مدت کمیه
پیج رو تاسیس کردیم به سرعت داره رشد می کنه و
از روی نظرات مثبتی که زیر پست ها هست رو می
تونید ببینید که چقدر کاراش پرطرفدار و مخاطب
پسندده!

با چشمانی گرد شده به طرف ترانه نگاه می کنم او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نامحسوس شانه اش را با بی خیالی بالا می اندازد .

به خیال خودش می خواست برایم بازار گرمی کند .
آقای طباطبایی حالا روی صندلی مقابلمان نشسته بود.

#پارت ۵۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

دستانش را در هم گره می زند و رو به من نگاه می کند .

من مطمئنم که پشیمونم نمی کنی دخترم ! اما این منم
که می خوام بهت قول بدم . من مشتریای خاصی خارج
از ایران برای فرش ایرانی دارم . تعداد بالا نمی خوان
اما کار نفیس می خوان . دنبال کسی بودم که بتونه تابلو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرشای خاص و اصیل ایرانی نقش بزنه . اولین بار که
از نزدیک چشمم به هنر دست تو خورد می دونستم
پیدات کردم .باقیش همه مراحل اداری و کاری برای
اقناع هیئت مدیره بود .

قلبم داشت در دهانم میزد .اما او آرام بود .با چشمان
براق و پر امیدش طوری به من نگاه می کرد انگار که
گنج با ارزشی مقابلش نشسته است!

من در همین لحظه هم به نگاه مصممش باور داشتم .
ترانه دستم را می گیرد و می فشارد و من لحظه ای
نگاهش می کنم و اشک چشمان ترانه از چه بابت
بود؟

-من می خوام کارگاه خودتو تاسیس کنی دخترم .
هنرجو و دستیار کنار خودت پرورش بدی .زیر
نظرت خودت کار کنن با همون استانداری که توی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارات رعایت می کنی. می خوام سالانه بالای پنج
هزار تابلو فرش ببافی. برای من کار نکنی. با من
شریک باشی! من بازار فروششو تو ایران و خارج از
ایران دارم. فکر می کنی بتونی همچین مسئولیتی رو
به عهده بگیری؟

می توانستم؟ اضطراب، ترس، نبود اعتماد به نفس
کافی، همه و همه مرددم می کنند. پای تصمیم را
لنگ می کنند.

اما به چشمان پر نفرت عماد فکر می کنم، به قضاوت
های تمام نشدنی سیمین خانوم بابت دزدی که
ناخواسته درگیرش شدم، به نگاه از فروغ افتاده ی
مبین فکر می کنم و من نمی توانستم که نتوانم!

جان در این راه می گذاشتم. این مرد و اعتمادش به
من را وقتی که بیشتر از همیشه به این موقعیت و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانس احتیاج دارم ناامید نمی کردم!

من محکوم بودم به توانستن!

#پارت ۵۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

اگر این مرد می گفت که کارم مورد تأیید است پس
من همان کار همیشه ام را انجام می دادم و امیدوار
بودم که همچنان مورد تأییدشان باشم!

می تونم. قول می دم تمام تلاشمو بکنم. اونقدر تلاش
می کنم، زحمت می کشم، تا هیچوقت پشیمون نشین از
اینکه روزی این شانس رو به من دادین!

اشک می ریزم؟ باشد... این همه به خاطر بدبختی هایم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک ریختم... یکبار هم این چشم ها طعم اشک شوق
را بچشند... اشک پیروزی.

-پس بسم الله!

-رفتی دیدی؟ جاش قشنگ بود؟ بزرگ بود؟

روی تختم دراز کشیده بود و یک دستش را زیر
سرش ستون کرده بود. برق چشمانش دنیایم را روشن
می کرد.

من از این دنیا همین را می خواستم. کسی با غم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غمگین و با شادی ام فروغ بگیرد! برس را روی
موهایم می کشم و با لبخند جوابش را می دهم.

-بزرگ نبود...خیلییی بزرگ بود! باید میومدی
می دیدی تران یه سوله بزرگ که سر و تهش معلوم
نبود. من دو ساعت اونجا چرخیدم تهشو پیدا نکردم. از
هر چیزی که بگی توش بود بعد طباطبایی یه دختره
رو دنبال من گذاشته بود که من کم و کسریا رو بگم.
اصلا روم نمی شد بگم با یک دهم اینام کار من راه
میفتاد!

با ذوق می خندد و سرش را رو به سقف می گیرد.

-ای خدا...شکرت! هیچ فکرشو می کردی یه شبه
زندگیت عوض شه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه در دستم از حرکت می ماند و دستم خشک می شود. فکرش را می کردم؟ هرگز !

-می دونی ترانه ...من همه ی زندگیم فکر این بودم
که یه نفر پیدا بشه دست منو بگیره ،سایه ی من باشه ،
من زیر سایه ش رشد کنم .فکر می کردم چون تنهام و
روزگار باهام بد تا کرده پس هیچوقت نمی توئم
آرزوهای بزرگ داشته باشم .من هیچوقت خیال
پردازی نکردم .باورت میشه؟

#پارت ۵۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

دلم از گفتنش هم می گیرد...

-مثلا الان اگه تو یه میلیارد پول به من بدی ،من غیر
از شام شبنم هیچ برنامه ای براش ندارم !تا بوده همیشه
دنبال آرامش و امنیت بودم ،دنبال خانواده و محبت !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچوقت نتونستم کسیو پیدا کنم که اونجوری که من به
آدما دلبسته می شم دوستم داشته باشه .

روی تخت می نشیند . دستش را دراز می کند و زانویم
را می گیرد.

-من دوستت داشتم .من حتی وقتی نبودى ام هر شب
به یادت بودم .تو منو نخواستی بی معرفت !این چه
حرفیه که می زنى؟

بغض صدایش مسرى می شود و به گلوى من هم می
نشیند .بلند می شوم و سرش را در آغوش می کشم .

-می دونم قربونت برم ...می دونم دختر قشنگ من .
تو امید منى !از این به بعد همش منو توییم .منو تو با
هم به هیچکس احتیاج نداریم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستانش را از دور کمرم باز می کنم و سرش را روی
پایم می گذارم. مشغول نوازشش می شوم. وقتی
فکرش را هم نمی کردم که همین دخترک نازک
نارنجی سر روی پایم نهاده خانه ام شود!

به خاطر اینکه حال روحی من بدون اینکه به زبان
بیاورم طی سه روز خانه را برای فروش گذاشت و
جای دیگر را اجاره کرد تا من عذاب نکشم. نگفته می
دانست که آن خانه برای من سراسر درد و عذاب
است.

با عشق نوازشش می کنم و به این فکر می کنم که من
برای این دختر چه کرده بودم که لایق این محبت
خالصانه اش شدم؟ اگر خودم بچه دار می شدم، به
اندازه ی ترانه برایش عزیز می شدم؟ آن قدر که به
خاطرم همه کاری کند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ترانه من هیچ وقت تو زندگیم انقدر احساس آرامش
نداشتم. الان یه جوری آروم که خودمم باور ندارم.
من برای اولین بار تو زندگیم به کسی بدهکار نیستم.
حس می کنم قراره مفید باشم. هیچوقت حتی آروشم
نداشتم اما من قراره به ده ها یا صدها زن مثل خودم
کمک کنم. یه کار آفرین باشم.

#پارت ۵۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

به روزهایی فکر می کنم که در به در جایی مناسب
برای کار کردن می گشتم. دنبال حقوق فضایی نبودم
اما با تحصیلات من کار آبرومندانه پیدا کردن سخت
است.

خوب خاطرم هست وقتی که حاجی سلامی به من قول

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کار را داد و من را به حجره فروشی برد چطور روی
ابرها سیر می کردم. فکر می کردم آن اتفاق بهترین
شانس زندگی ام بوده است !

-می خوام کاری کنم همشون حس الان منو تجربه
کنن. به این باور برسن که برای ایستادن نیاز به کمک
هیچ احدی ندارن ! می تونن خودشون برای آینده شون
تلاش کنن!

من به این باور رسیده بودم ! نیازی به هیچ احدی
نداشتم. می خواستم این بار من خانواده ام را اداره
کنم. نگذارم آب توی دل ترانه تکان بخورد. مبین را
سر و سامان بدهم. زندگی مان را جمع کنم.

-الان من یه رویا دارم ! رویام اینه که هیچکس چیزی
که من تجربه کردمو تجربه نکنه ! اگر نتونستم به همه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ی زنای دنیا کمک کنم می خوام قصه مو به گوش
همه برسونم. می خوام حتی شده برای یه نفر یه جرقه
باشم... یه نور امید... تا به خودش بیاد و از سایه
بیرون بیاد. من می خوام هیچ زنی سرافکنده نشه،
جلوی هیچ کس دستش دراز نشه، هیچ کس وصال
نشه!

صدای گرچه با بغض هم آغوش است، دستانم با
غصه می لرزند و قلبم درون قفسه ی سینه ام دردمند
می کوبد، اما از درون و بیرون یکپارچه ام! تکه تکه
و بی ریشه نیستم. حرف هایم روی هوا نمانده... من
آرزویی داشتم که در مشتم بود. برای اولین بار در
زندگی ام احساس قدرت داشتم!

-و همه ی اینا یه شبه اتفاق افتاد! چطوری اینطوری
شد تران؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آرزو هات خیلی قشنگن ... خوشحالم که آرومی . اما
خدا وکیلی یه چیزی میگم دعوا من نکن ... من منظورم
به پولی که الان تو حسابت نشسته ست ! اما خب
فکرای توام خیلی قابل احترام من مامان من !

#پارت ۵۴۱

#دلکش

#شادی موسوی

به صدای شیطننت آمیزش می خندم و ضربه ای به
بازویش می زنم . آقای طباطبایی مرد خوب و با
انصافی بود . می خواست من را در کار شریک کند و
از وقتی کار را شروع کردیم من سهم را بردارم .

اما من هرچه سریع تر به پول احتیاج داشتم . مشکلاتم
را کم و بیش با او درمیان گذاشتم و او خیلی راحت
راضی شد که در ازای بستن قرار داد یکساله و
رساندن تعداد مشخصی تابلو فرش ، پیش پرداخت را
به آن اندازه ای که لازم داشتم در اختیارم بگذارد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اون پول فعلا مال من نیست که بهش فکر کنم. پول
دیه رو امروز صبح رفتم واریز کردم. می مونه پول
خانواده ی موحد! اونم فردا حلش می کنم. می خوام
برم ربع سکه بخرم همونقدری که بود. این بارم از
روی دوشم برداشته شه دیگه خیالم راحت شه. فقط
می مونه سارا... اونم ازش حلالیت می طلبم. گرچه
خوشحالم که گیر اون آدم نیفتاد. ولی خب بازم ...

با ناخن انگشتش داشت روی ملافه طرح های
نامفهوم می کشید و می دانستم که فکرش مشغول
است. چیزی نمی گذرد که به حرف می آید:

-به نظرت ... واکنش خانواده موحد چیه به این کارت؟

چشم هایم را می بندم و خنده ی تلخی روی لبم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نشیند .

می داند برایم سخت است که نام عماد را بر لب هایم
برانم . دلتنگی ، حسرت ، بی تابی ... چه سود؟ چه فایده؟

عماد تمام شده و من فقط از درد کشیدن خسته بودم . از
او گفتن حالم را بد می کند . زخم های دلم را باز می
کند . خاطر اتش عذابم می دهد !

پس نه من ، نه ترانه نامش را به زبان نمی آوریم .
همان خانواده ی موحد بهتر است !

-واکنش خانواده موحد قرار نیست برامون مهم باشه .
مبین یه غلطی کرد منم تو این غلط دخیل بودم .
وظیفه که اون غلطو درست کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۴۲
#دلکش
#شادی موسوی

این کینه نبود که زبانم را تلخ کرده بود؟ مگر نه؟ من فقط می خواستم آن طور که صلاح می دانستم همه چیز را تمام کنم!

-حالا که شرایطشو دارم می خوام این کارو انجام بدم. این تصمیم منه که نمی خوام تا آخر عمرم با این بار زندگی کنم. خانواده موحد می تونه قبولش نکنه ... می تونه بریزه دور ،می تونه وقفش کنه اصلا. به من مربوط نیست. من دینمو ادا می کنم. بارمو سبک می کنم و با خیال راحت تری می گذرم. این صفحه ی تاریک زندگیم می بندم. می خوام روی اهدافم تمرکز کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به طرز عجیبی حالم خوب بود و آن قدر می ترسیدم
که دوباره به آن روزها برگردم که حتی از فکر به
عماد هم اجتناب می کنم. جداً از درد کشیدن خسته
بودم.

حال خوب و آرامش مثل یک شیشه ی فوق العاده
ظریف و شکستنی در دستانم بود.

نمی گذاشتم احدی لمسش کند، باد ببیند، سرد و گرمش
شود! با تمام وجودم می خواستم حفظش کنم. یک جور
فرار رو به جلو!

-تران من خیلی خسته شدم، خیلی عذاب کشیدم اما
الان هدف دارم. انرژی دارم. اگر دیروز و پشت سر
بذارم می تونم بی وقفه واسه فردا تلاش کنم. احساس
می کنم صد سال دیگه هم می تونم زندگی کنم. هر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روز این صد سالو می خوام وقف زنایی مثل خودم
کنم !

سر از روی پایم بلند می کند .دستش را دور گردنم
قفل می کند و گهواره تکانم می دهد .

چندین بار محکم روی گونه ام را می بوسد و با آن
صدای نازک و ملوسش دلم را گرم می کند:

-تو فقط خوب باش ...هرجوری که دلت می خواد
زندگی کن .هیچوقت دیگه منو مجبور نکن تو اون
حال ببینمت !اون یه هفته ...واقعا فکر کردم دارم از
دستت می دم .هرگز دیگه نمی خوام اون روزا رو
حتی به یاد بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من هم نمی خواهم .اما از مقابل چشمانم کنار نمی
رود .از خاطرم پاک نمی شود .نه حالم ...نه چیزهایی
که مرا به آن حال انداخت .

#پارت ۵۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

من هم می بوسمش .موهای کوتاهش را از صورتش
کنار می زنم و صورتش را قاب می گیرم .

من خوبم ...از همیشه خوب ترم .مبین آزاد شه ،دینمو
به خانواده موحد ادا کنم ،حالم بهتر می شه .من تو رو
دارم ...عزیزترینمو !دخترم بزرگ شه ،شوهرش
بدم ،جهیزیه شو بدم ،بچه دار شه سیسمونی براش
جمع کنم !مبین زن بگیره من برای زنش خواهر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شوهر بازی در بیارم! من دارم له له می زنم واسه این
روزا... می خوام خوشبختیتونو ببینم!

حتی شوخی هایم هم لبخند به لبش نمی آورد. غم از
چشمانش نمی رود! بغض، لب هایش را به لرز می
نشاند.

-من وقتی خوشبخت می شم که خوشبختی مامانمو
ببینم. منو و مبینو سر و سامون بدی، خودت قرار
تارک دنیا شی؟ این روزام می گذره. من مطمئنم
دوباره می تونی عاشق شی! ازدواج می کنی، خودت
بچه دار میشی! من خواهر دار می شم! شایدم داداش.

با بغض می خندم. سرم را به نشانه ی مثبت تکان می
دهم. از محال بودن آرزویش نمی گویم. از تلخ بودن
خنده ام حرف نمی زنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی سرش را می بوسم و ترکش می کنم به
آشپزخانه می روم و مشغول گرم کردن شیر می شوم .

انسان در عمر کوتاهش چند بار عاشق می شود؟ اگر
عاشقی دوباره ممکن بود که دیگر اسمش عشق نبود !
آدمیزاد تمام عمرش به دنبال عشق می گردد.

یکبار پیدایش می کند و دیگر هیچ حسی حتی شبیهش
نیست . منی که هنوز بندبند وجودم دلتنگ آن مرد
مهربان دیروز است ، چگونه دوباره عاشق شوم؟

آدمی دوباره عاشق می شود اما هر بار عاشق یک
نفر ... هر بار که لبخندش را می بیند ، عطرش را به
مشام می کشد ، هر خاطره ای که از او به یاد می
آورد ، دوباره و دوباره عاشق می شود!

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

#پارت ۵۴۴
#دلکش
#شادی موسوی

وقتی ترانه نعشم را از جلوی خانه ی مشترکم با عماد
جمع کرد ، آن قدر حالم بد بود که تا دو روز دیگر به
خودم نیامدم .

بعد از آن هم ترانه از ترس اینکه دوباره حالم بد شود
جرات اینکه از من بپرسد چه از سر گذرانده ام را
نداشت .

و من خیلی به آن روز فکر کردم . هیچوقت تصورش
را هم نمی کردم که در طول زندگی ام با همچین
مسئله ای مواجه شوم چه رسد به آنکه زندگی اش
کنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمیرا خواهر عماد بود و هیچ خواهری عاشق
برادرش نمی شود! یا عماد برادرش نبود یا به کل
عقل از سرش پریده بود!

هر کدام این ها که باشد مطمئنم که عماد اگر چیزهایی
را که من شنیدم بشنود دیوانه می شود!

آرزو می کنم که هرگز سمیرا جرات پیدا نکند
چیزهایی را که به من گفت، مقابل عماد به زبان
بیاورد!

شیر گرم شده را داخل ماگ طرح میشا می ریزم و به
اتاق ترانه می روم! ناز دادنش، لوس کردنش را
دوست داشتم. به یاد بچگی هایش برایش شیر داغ می
کردم تا راحت تر بخوابد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شیر را روی میز کنار تختش می گذارد که ترانه سر
گوشی بیرون می آورد و با چشمانی خواب آلود
نگاهش می کند.

-فردا خواستی بری بیدارم کن. تنها نرو!

می ترسد. می دانم که نگران است و من نمی خواهم
که فکرش پیش من بماند اما باید تنها این کار را می
کردم.

-نیازی نیست. تو کلاسات شروع شده. مگه نگفتی ترم
تابستونه ورداشتی که این بار جدی تر این درسو
بخونی؟ پس بخاطر هیچی از کلاسات نزن! در ضمن
خودم باید انجامش بدم. نگران نباش می دونم کار
درست چیه. این کارو از راه درستش انجام می دم!

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پیشانی اش را می بوسم و از اتاقش بیرون می روم .
خیلی به فردا فکر کرده بودم . وقتی که حتی هنوز
پولش را نداشتم به اینکه چطور این پول را به عماد
پس بدهم فکر کردم . چه حرف هایی بزنم .

چطور بگویم که من هرگز به خاطر پول ، مبین ، یا از
سر بی کسی و ناچاری نبود که کنارش مانده بودم .

#پارت ۵۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

من با این دنیا وداع کرده بودم . من به واقع به ته خط
رسیده بودم . بعد از پس دادن پول عماد و زن سیروس
شدن یک لحظه ی دیگر هم نمی خواستم به زندگی
ادامه بدهم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من اگر همسرش شدم ،چون به عشقش ایمان آوردم .
به فرصت دوباره ای که دنیا به من داده بود .من به
برق چشمان عسلی رنگش ،به مهر و عاطفه ی
وجودش حتی در اوج خشمش ،به انسانیتش دل بسته
بودم !

همه ی این ها را هزار بار در سرم دوره کردم اما
حالا می دانم که در توانم نیست .اگر بار دیگر مرا
اونطور که آن شب نگاه کرد ،نگاه کند قلب ناتوان و
مریض اویم می ایستد !

عماد پرده ی احترام میانمان را دریده بود .هرچیزی
از او انتظار می رفت .من می خواستم به عماد پیش
از آن شب فکر کردم .می خوام باقی عمرم را با عماد
روزهای عاشقی ام به خاطر بیاورم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کیه؟ او مدم ... او مدم مادر...

صدایش را که می شنوم بغض گلویم را می گیرد .
چشم می بندم و صدایش در سرم می پیچد:

«هیچ غصه ات نباشه ... فقط دلتو قرص کن به اون
بالایی! یکمم جربزه اگه از خودت نشون بدی که دیگه
نور علی نور . این بچه رو که دیدی وقتی رفتی
چجوری زمینو از زیر پاش کشیدن؟ دلش گیره ، ولت
نمی کنه . ولتم کرد به خاک حاجی دستتو ول نمی کنم .
خیال می کنم یه دختر دیگه ام دارم . تا زنده ام نمی
دارم آب تو دلت تکون بخوره !»

صدای لخ لخ دمپایی هایی که روی پله ها کوبیده می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شود را می شنوم و قدم هایش را می شمارم .سه ،دو ،
یک ...در باز می شود و سر که بالا می آورد قلبم با
دیدنش بی قرار خود را به سینه ام می کوبد!

-خاتون؟ دختر بی معرفتت اومده ...رام می دی تو
خونه ات؟ هنوزم تو دلت ،تو خونه ی با صفات ،تو
آغوش گرمت جایی واسه دختری که از همه جا مونده
و از همه کس رونده شده داری؟

اشک هایم بی محابا می ریزد و اشک زن مقابلم که
روی گونه هایش فرود می آید من خودم را می بازم !
دست دور گردنش می اندازم و عطر تنش را عمیق بو
می کشم!

#پارت ۵۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بگی برو می رم ...نمیام تو ...فقط بذار خوب بغلت
کنم خاتون! بذار یکم دلم آروم شه می رم!

دستانش دورم می پیچد و های های گریه های زن
بیچاره را در می آورم! مرا داخل می کشد و به خانه
اش می برد. کنار خودش می نشینم و سرم را به سینه
اش می چسبانم. یک دل سیر گریه می کنم و او حرف
نمی زند. می گذارد غم دل سبک کنم!

-خاتون ...خاتون!

فقط بی دلیل و هدف اسمش را صدا می زنم. دلم می
خواهد صدایش کنم و او از پس ناله هایم درد دلم را
رخواند. داد بزنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«دیدی ولم کرد؟ دیدی گفتی دلش گیره؟ نبود ! ولم
کرد ! دستمو ول کرد و منو مثل یه اشغال پرت کرد تو
خیابون ! این حرفا رو به هیچکس نمی تونم بزنم ...
حتی تو خلوتم به خودم ! چون دوستش دارم ... هنوزم
دوستش دارم و همه ی وجودم هنوز طرف اونو می
گیرن ! من موندم و من ! تو طرفم باش خاتون ! تو
طرف منو بگیر !»

دستش را روی سرم می کشد و حرف نمی زند .
صدای خس خس سینه اش همراه با نفس های
نامنظمش می گفت که او هم در حال گریه است . سرم
را عقب می کشم و صورتش را از اشک پاک می
کنم .

-گریه نکن قربونت برم . به خاطر من گریه نکن !
ببخش ... هنوز نیومده غصه هامو آوار کردم سرت !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتش را می چرخاند و چشمانش را با درد می
بندد. با بغض نگاهش می کنم.

-حرف نمی زنی صدای قشنگتو بشنوم خاتونم؟

نگاهم می کند. در نگاهش دنیا دنیا دلخوری بود!
خجالت زده سر پایین می اندازم و او با درد زمزمه
می کند:

-چی بگم بهت که دل خودمم نسوزه؟ حرف بزنم که
پس فردا خودم لعنت کنم کاش جلوی زیون بی
صاحبامو می گرفتم که دلخور نشی بری؟

چشمانم با حیرت درشت می شوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاتون؟ این چه حرفیه؟

#پارت ۵۴۷

#دلکش

#شادی موسوی

مگه این نیست؟ مگه از من دلخور نشدی؟ منه خیر
ندیده مادری نکردم برات که رفتی پشت سرتم نگاه
نکردی! اون پسر خبط کرد، خطا کرد و لش کردی.
لابد منم مادر نبودم، که یه بار با خودت نگفتی برم یه
خبری از خودم بهش بدم! حتما چیزی گفتم، کاری
کردم، که از منم دلخور بودی! به اون امام رضایی که
رفتم پابوسش صد دفعه خودمو لعنت کردم... گفتم
زبونت تیزه... زبونتو مار بزنه حتما چیزی گفتم که
دلخورش کردی! الان چی بگم که بهت برنخوره
دوباره بری؟ بذار دهنم بسته بمونه لااقل بیای بهم سر
بزنی چند وقت یه بار از خودت بهم خبر بدی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غم عالم روی دلم می نشنید. با بهت و حیرت دستش
را می گیرم و پشت هم می بوسم. اشک می ریزم و
ضجه می زنم:

-قربون تو برم من خاتونم... من که هرچی از تو دیدم
مهر و محبت مادری بود. چرا باید ازت دلخور باشم؟
من کی باشم که از شما دلخور باشم؟ من او مدم
حلالیت بطلبم! حق مادری به گردنم داری! او مدم
حقتو حلال کنی خاتونم. چرا با این حرفات دلمو خون
می کنی دور سرت بگردم؟

دستش را پس می کشد و این بار با غیظ و غضب
بیشتری گلایه می کند:

-حالت نمی کنم! واسه خاطر اینکه وقتی از اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خونه زدی بیرون نیومدی خونه مادرت! منو مادر
ندونستی! مگه نگفتم دختر می؟ مگه نگفتی مادرتم؟ کو
پس؟ آدم مادرشو ول می کنه می ره؟ بی هیچ خبر و
حرفی؟

در سکوت سر پایین می اندازم و مظلومانه اشک می
ریزم. راست می گفت. حق نداشتم بی خبر از او
بگذرم. او حسابش از همه ی خانواده موحد جدا بود!
اما چطور بگویم که ضعیف بودم؟ ترس داشتم، حالم
خراب بود و فکر و عظم را از دست داده بودم؟

-خب الان شنیدی جوابتو؟ حلالیت نمی کنم... پاشو برو
همونجایی که این همه وقت بودی!

با غیظ رو برمی گرداند. نوچی می کشم و همانطور
اشک ریزان در جایم می نشینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

وقتی نگاهم نمی کند از جا بلند می شوم که زیر
چشمی به طرفم نگاه می کند. کیفم را از سرم رد می
کنم و کنارش می گذارم.

به طرف آشپزخانه می روم. نگاهم دلتنگم را دور می
گردانم. تمام روز و شب هایی که در اینجا گذراندم را
به خاطر می آورم، همه خاطراتم، شب هایی که تا دیر
وقت منتظرش می ماندم تا بیاید و برایش شام آماده
کنم!

اشک های لعنت شده ام را پاک می کنم و یک سینی
چای آماده می کنم و دوباره پیش خاتون بر می گردم.
کنارش می نشینم اما نگاهم نمی کند. قهر بود با من!
لبخند تلخی روی لب هایم می نشیند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-چایی و پولکی آوردم با هم بخوریم. من دختر این
خونه ام و با اجازه تون برای رفت و آمد نیازی به
اجازه ندارم. الانم دلم خواست با خاتونم چایی بخورم ،
خودم سر خود رفتم آوردم. من سریشم ،بیخ ریشتم چه
بخوای چه نخوای. اگه می خوای برم باید خودت از
خونه بندازیم بیرون. هرچی باشه عادت دارم...حتما
باید با تیپا بیرونم کنید تا برم!

به محض تمام شدن جمله ام قطره اشکی از گوشه ی
چشمم می چکد که در دم می گیرمش! نگاهش دوباره
به اشک می نشیند و تسبیح دور گردنش را در می
آورد و دور دستش می چرخاند .

سرش را به تاسف تکان می دهد و زیر لب ذکر می
گوید. تلخ گفتم اما دلم می خواست دلش به حال
بسوزد. بداند چه از سر گذرانده ام. نوه ی یکی یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دانه اش چطور با من تا کرد!

طرف من را بگیرد. مرا پس نزنند، بازم دوستم داشته باشد. همینقدر بنده ی محبت بودم! حاضر بودم هر چند با ترحم اما محبتش را هر طور شده، دوباره داشته باشم!

-چی بگم مادر؟ چی بگم؟ گوشام هنوز باور نمی کنه چیزایی که از سارا شنیدم! به ولله باورم نمی شه. اگر با چشم خودمم می دیدم باورم نمی شد! اون بچه با دشمنشم این کارو نمی کنه... مرام و معرفتش این نبود! چطوری با تو این کارو کرد هنوزم تو عقل ناقص من نمی گنجه!

قلبم هزار باره ترک برمی دارد. تلخ می خندم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۵۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

-راست می گی خاتون! با دشمنشم نمی کرد این
کارو... منم اینطور شناختمش. اما اون مقصر نیست
خاتون! وقتی یکی بی کس باشه، طرد کردنش راحت
تره. چون فکر می کنن اگه یه بار دستشونو گرفتن
دیگه نهایت محبت و انسانیت رو برایشون خرج
کردن. با کوچیکترین اشتباه مثل یه آشغال پرتشون می
کنن بیرون! راحت تر میشه توجیح کرد. با خودشون
می گن طرف بی کس و کار بود دستشو گرفتیم بهش
محبت کردیم اما لیاقت نداشت! نه تنها پرتش می کنن
که یه لگدم می زنن تا مطمئن شن طرف دیگه
برگشتی تو کارش نباشه. خووووب زمین خورده شه!

دستم را می گیرد و در عین حال که چشمانش لانه ی
غم و درد است مادرانه تشر می زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کفر نگو دختر ...خدا کس بی کسونه ...هیچکس تو
این دنیا بی کس نیست !

بعد نگاهش را روی تنم می چرخاند و با لحن غم آلود
و نگرانی می گوید:

-خوبی مادر؟ این همه وقت کجا بودی؟ جا و مکان
داشتی؟ یه شب خواب راحت نداشتم به ولله .هر شب
خدا برات دعوات کردم !

دوباره دستانش را می گیرم و بالا می آورم .پیشانی ام
را به آن ها می چسبانم و با عشق می بوسم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبم قربونت برم ...اگر نگران جای خواب و
غذای نباش .جام امن بود .راست می گی خدا ولم
نکرد .تمام این مدتی که شما رو بالا سرم نداشتم خدا
بالا سرم بود ،خدایی کرد !اما اگه از دلم می پرسی ...
نپرس !منم فکر می کنم نپرسیدی!

نفسش را با سنگینی فروت می کند و دستش را روی
سینه اش می کشد !تنش را به چپ و راست تاب می
دهد و می نالد:

-هی ...هی مادر ...تو از این ور ...اون از اون ور ...
غصه کدومتونو بخورم؟

قلبم تیر می کشد» .اون «...منظورش به که بود؟
عماد؟ چه اش بود؟ حالش چطور است که غصه خوار
می خواهد؟ دردش مگر من نبودم؟ من که رفتم ...من
که گذشتم ...غصه اش چه بود حالا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۵۰
#دلکش
#شادی موسوی

حرف ها نوک زبانم صف بسته اند . دلم دل می زند که
بپرسم ...چشمانم هر ذره ای صورتش را می کاود تا
شاید جوابی از رویش بخواند ... اما هیچ ...

-مگه ...چی شده؟ یعنی میگم خدایی نکرده اتفاقی
افتاده؟

دردمند و خیره نگاهم می کند . دنیا حرف در نگاهش
بود و من قادر به خواندن یک کلمه اش هم نبودم
انگار !قلبم با نگرانی به سینه ام می کوبد و خاتون سر
تکان می دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پاشم نهار بیارم بخوریم یه ذره جون بگیر بعد بهم
بگو این همه مدت کجا بودی و چکار کردی!

تا دستش را روی زمین می گذارد و می خواهد که از
جا برخیزد دستش را می گیرم و مانع می شوم .

-خاتون ...صبر کن !

منتظر نگاهم می کند و من می دانم که دقایق پیش
رویم سخت ترین است .

-با اجازه ات من باید زود برم .نمی تونم نهار و پیشت
بمونم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم می رود. نگاهش نگران و دلخور
است و من بلافاصله رویش را می بوسم و بعد عقب
می کشم.

-اخم نکن قربونت برم. یه مدت واقعا حالم روبراه
نبود. یه مشکلاتی برام پیش اومد درگیر اونا بودم. اما
الان اوضاعم خیلی بهتره. دیگه زود به زود میام بهت
سر می زنم.

-کجا می خوای بری مادر؟ دور سرت بگردم من ...
نرو ... این بچه در به در شده ... به خاک حاجی، به
خاک علیم اگه ببینیش دلت آتیش میشه ... ده سال پیر
شده انگار ... نرو بذار بیاد با هم حرف بزنی. گذشته ها
گذشته ... سنگاتونو وا بکنید مادر!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمانم شعله می کشند! بغض بیخ گلویم را می چسبد
و من معذب در جایم تکان می خورم.

-چی میگی خاتونم؟ مگه به همین راحتیه قربونت
برم؟ همه چیز بین ما تموم شده. دیگه گذشته ها رو
شخم نزنیم. من برای ایشون احترام قائلم. نمی خوام
اون احترام از بین بره. من گذشتم. اگه منو دخترت می
دونی دیگه هیچوقت حرف از برگشت نزن. محاله!
این موضوع برای من واقعا تموم شده ست.

#پارت ۵۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

وصال دروغگو، دزد، خائن... وصال بی کس و کار
را چه به عماد موحد؟ خاتون چه می گفت؟ کسی را
که دم در گذاشته اند دوباره به خانه راه بدهند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هنوز همان آدمم ! او هم ... منی را که یکبار از
آغوشش راند را دوباره به آغوش بگیرد؟ همان
آغوشی که حرمتم را نگه نداشت؟ مگر من مرده
باشم!

سر که بالا می کنم و درون چشمانش نگاه می کنم
بهت و غم عجین شده در عمق نگاهش دلم را به درد
می آورد. اما بداند که من هرگز دیگر قرار نیست به
گذشته برگردم.

که اگر قرار است باز هم به دیدنش بیایم به عنوان
دخترش می آیم نه عروسش ! البخندم هرچند تلخ و بی
جان است اما می خواهم که زهر کلامم را بگیرد!

-بازم میام بهت سر می زنم. اما هیچکس نباید بدونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که میام پیشت. الانم هم او مدم رفع دلتنگی کنم هم اگه
اجازه بدی یه امانتی هست می خوام بدم به شما
ز حمتشو بکشی.

کیفم را جلو می کشم و پاکت قهوه ای رنگ را از
داخلش بیرون می کشم. دستان لرزانم را جلو می کشم
و پاکت را روی دامنش می گذارم.

-این امانتی مال آقای موحده. شما ز حمتشو بکش.
من... راستش... شما بدی بهتره. دیدن دوباره ایشون
درست نیست. نه برای من و نه برای ایشون. دلم نمی
خواد بیشتر از این حرمتای بینمون شکسته شه!

گیج شده و کاملاً از صورت وارفته و متعجبش می
خوانم که انتظار این واکنش از من را نداشت. در
پاکت را باز می کند و داخلش را نگاه می کند. دست
می برد و چند ورق از سکه های لمینت شده را بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کشد و با حیرت سر بالا می آورد .

-اینا چیه وصال ... اینا رو از کجا آوردی مادر؟

به لحن نگرانش لبخند می زنم .سرم را با درد تکان
می دهم .خاتون هم باورم نداشت؟

-حلاله خاتون .من هیچ وقت نون حروم تو سفره
خودم نبردم تو سفره شما و خانواده تونم نمیارم !

سرش روی گردنش می افتد .دستم را از روی پایم
برمیدارد و میان دو دستش می گیرد.

#پارت ۵۵۲

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

-اینو نگفتم که مادر... مگه نمی دونم خودم؟ از کجا آوردی این همه پولو؟ الانم می گی دیگه هیچوقت به بچه ام بر نمی گردی... راستشو بگو شوهر کردی؟

تلخ می خندم. خاتون زن امروز نبود. تفکراتش هم!... شبیه به وصال دیروز فکر می کرد. یک زن فقط با تکیه به یک مرد می تواند همچین پولی را در بیاورد. زیر سایه ی یک مرد می تواند رشد کند و بشکفتد! به او چه می گفتم؟

-شوهر نکردم خاتون! فرش بافتم فروختم. بیه جا کار پیدا کردم. سر فرصت همشو برات تعریف می کنم. اما الان باید برم. فقط اینو بدون که من هیچوقت کاری که بدونم اشتباهه انجام نمی دم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قرار بود با وکیل مبین ملاقات کنم. با خانواده ی
فیاض صحبت کرده بودند و امروز صبح به همراه آن
ها به دادگاه رفته بود. باید می رفتم تا از جزئیات با
خبر شوم.

از جایم بلند می شوم و با دلتنگی به در اتاقی که روز
ها و شب ها در آن زندگی کردم نگاه می کنم.

اولین شبی که کنارش بودم. وقتی تب کرده بود.
زخمش را می بستم. برایش لباس آماده می کردم.

تک به تک خاطرات مقابل چشمانم همچون پرده ی
نمایش به اجرا در می آیند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او هم از جایش بلند می شود و وقتی مسیر نگاهم را دنبال می کند با حسرت سر تکان می دهد.

-می بینی که خودت چطور به این دره نگا می کنی و می ترسی بری تو ...اون ننه مرده از در حیات تو نمیداد! وایمیسته همینجوری خیره خیره نگاه در و دیوار می کنه، مُمُک زل می زنه به پنجره اتاق، ولی تو نمیداد!

انگار کسی قلبم را از سینه ام بیرون کشید و در مشتش فشرد! خاتون چه می داند؟

او حتی از خاطرات من هم متفر بود! حاضر نبود جایی که با من خاطره دارد پا بگذارد!

-اینو سپردی دست من ... اما اگه بدونه اومدی اینجا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمین و زمانو به هم می دوزه .چه برسه به اینکه
بدونه ازت اینو قبول کردم .میشناسیش که غرورش
ورنمی داره!

#پارت ۵۵۳

#دلکش

#شادی موسوی

سر بالا می کنم .دلم شکسته اما غرورم را به رخ می
کشم .مصمم و قوی نگاهش می کنم.

-منم غرورم برنمی داره خاتون !این دینی که به گردن
من هست ،من باید اداش کنم .ایشون نخواست می تونه
آتیششون بزنه .فقط از گردن من برداشته شه!

دستم را می گیرد و با ملتمس می نالد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مگه نگفتی سکه ها رو مهرت کرد امضا گرفت ازت
که پرداخت کرده مهرتو؟ پس این کارا چیه؟

یادم به روزگاری می افتد که جلوی مادرش فریاد می
زد که پولشان را پس داده ام. خودم شنیدم که سیمین
خانوم به سارا می گفت بیاید از زیر زبان من بکشد که
پولش را واقعا پس داده ام یا نه. و اگر پس داده ام عماد
آن پول را چکار کرده است!

نفسم بالا نمی آید. دستم را روی قفسه سینه ام می کوبم
و تلخ می خندم. گویا بی کس و کار که باشی حق
مهریه هم نداری! هیچوقت به زبان نیاورد که آن سکه
ها را مهرش کرده ام! انگار که این مهر را برای من
زیادی می دید!

-هعی خاتون...مهرم اون نگاه گرمش بود ،دست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حمایت گر و مهر بونش بود ،مهرم مردی بود که قرار
بود پشتم باشه ...مهرم محبتایی بود که قرار بود به پام
بریزه ...مهرمو داد خاتون .حلالش باشه ،همه اشو تا
آخرین روزی که زنش بودم و طلاقم بده به پام
ریخت .من ازش راضی ام خدام ازش راضی باشه!

خم می شوم و گونه اش را می بوسم .کیفم را چنگ
می زنم و نگاه آخر را به او می دوزم .از در می
گذرم و خم می شوم تا کفش هایم را بیوشم که صدای
کوب کوب در خشکم می کند !

وحشت زده به خاتون نگاه می کنم و خاتون با ترس
نگاهش را بین من و در می چرخاند !با نگاه می پرسم
که چه کسی می تواند باشد و نگاه ترسیده اش می گفت
که آمد به سرم از آنچه می ترسیدم!

-خاتون من میرم تو اتاق ...مرگ من ...وصال بمیره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگی من اینجاما ... امانتی رو هم بهش نده فعلا ، بذار
من برم شب بهش زنگ بزن بیاد بهش بده!

#پارت ۵۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

هیچی نمی گوید . مردمک های چشمش بی قرار بود و
لب هایش از شدت استرس خشک شده بودند . نباید را
اینجا می دید . من آمادگی دیدنش را نداشتم . بعید می
دان که هرگز پیدا می کردم !

منتظر نگاهش می کنم و صدای کوب کوب محکم
تری که به در می خورد ترسیده به در نگاه می کنم .
التماس گونه صدایش می کنم:

-خاتون!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای جیلینگ جیلینگ دست کلید را می شنوم .انگار
که داشت دنبال کلید می گشت .خاتون دست روی شانه
هایم می گذارد و حین اینکه به داخل هولم می دهد تند
تند می گوید:

-بی سر و صدا برو تو اتاق من ...ردش می کنم بره .
به خدا که این راهش نیست .بشینید با هم حرف بزنید .
بمیرم من برا دل شما دوتا !

عماد حرف نمی خواست بزند ! عماد حک بریده بود .
مرا با بی رحمانه ترین وضع ممکن از خودش و
حصار امنش رانده بود .چه حرفی داشتیم که بزنیم؟

کفش هایم را از پا می کنم و با خودم به داخل می
برم .به اتاق خاتون می روم و جایی که به پنجره دید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداشته باشد می ایستم.

کفش هایم را به خودم می چسبانم و با سینه ای که از
بی نفسی تنگ شده چشم هایم را می بندم. لای پنجره
اتاق کمی باز بود و صدایش را که می شنوم زانوهایم
شل می شوند.

-کلیتامو گم کردم خاتون. یاس برم یه دس بسازم از
رو کلیتات هر دفه مجبور نشی این همه ا پله ها بیای
پایین!

چطور می گفتند که حالش خوب نبود؟ صدایش از هر
زمان دیگری پر ابهت تر و پر صلابت تر به گوشم
می رسد! حس تلخی در تنم می پیچد!

-باشه... اینا چیه گرفتی باز؟ مگه نمیگم هیچی نگیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برا من؟ خودت که نمیای. غیر سارام کسی به من
پیرزن سر نمی زنه. من تک و تنها این همه گوشت و
مرغ می خوام بزnm تو سرم؟

هوای همه را دارد. هنوز همان مرد حواس جمع است
که سایه محبتش از سر هیچ کس کم نمی شود، چه
کارگز حجره اش باشی چه خانواده اش! فقط این وسط
من برایش بار اضافه بودم. من بودم که تحمل می کرد
و به یکباره از من برید!

#پارت ۵۵۵

#دلکش

#شادی موسوی

-این چه حرفیه قریون شکلت؟ منم سرم شلوغه میام
سر می زnm بهت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-و عده سر خرمن میدی به کسی که بزرگت کرده؟
من نمشناسم بچه مو؟

سکوت می کند. لحظات طولانی... تمام وجودم از
استرس می لرزید. اینکه اینجا بی دفاع منتظر باشم تا
ببینم چه اتفاقی می افتد دست و پایم را فلج کرده است.

سرم را آرام کنار پنجره می برم و لای پرده را کنار
می زنم. دلم شیون می کند! چه روزها و شب هایی که
پشت پنجره های این خانه انتظارش را کشیدم! آن
موقع چه حالی داشتم و حالا چه حالی دارم؟

از پشت سر داشتم او را می دیدم. یک دست سیاه
پوشیده بود و از هر زمانی ورزیده تر و باشکوه تر
بود! قامتش راست و سرش بالا بود. قلبم بی امان به
سینه ام می کوبد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم تتگ که نبود؟ نباید باشد. حس گند ضعف و
بیچارگی دوباره بر من می تازد. چرا هنوز انقدر
ضعیف بودم؟ چرا باید از دیدنش به حال مرگ بیفتم؟
چرا خودم را پنهان کرده بودم؟ من که کار اشتباهی
نکرده بودم؟

او باید خجالت زده باشد! او بود که عشقمان را پایمال
کرده و به گند کشیده بود. او خودش را پنهان کند نه
من!

دستم را پس می کشم و خودم را لعنت می کنم. چرا
نگاهش می کنم؟ سرم را دوباره به دیوار پشت سرم
می کوبم و چشم هایم را با درد روی هم می فشارم.
مستم را روی قلبم می زنم:

-حق نداری اشک بریزی... لعنت بهت اگر اشک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بریزی ! احمق ...

-می خوای بیای تو؟

وحشت زده گوش تیز می کنم . خاتون چرا داشت به او
تعارف می زد؟ نکند بخواهد که ما را با هم روبرو
کند؟

این که او را نخواهم تصمیمی نبود که بابتش مردد
باشم . من فقط نمی خواستم مقابلش به گریه بیفتم . هرگز
دیگر اجازه نمی دادم مرا در موضع ضعف ببیند ! می
خواستم وقتی مرا ببیند که مثل خودش اینطور با
صلابت تمام پاهایم روی زمین استوار باشد ! نه این
چنین ضعیف و لرزان !

سکوتش به طرز وحشت آوری سنگین است . همه ی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وجودم گوش شده تا کوچکترین صدایی را از دست
ندهد!

-مهمون داشتی؟ کسی اینجا بود؟

#پارت ۵۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

خلاص ... انگار کسی با گلوله توی مغزم خالی کرد .
تمام وجودم یخ می زند . خاتون با آرامشی که هیچ از
او بعید نیست جواب می دهد:

-مهمون داشته باشم ، باید به تو حساب پس بدم پسر
علی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پسر علی می گوید که به او بگوید تو بچه ی بچه ی
منی ! احترام بزرگترت را نگه دار . و من توانایی اداره
ی شرایط و آرامشش را تحسین می کنم.

-کی همچی گفتم من نوکرتم؟ سگ کی باشم ا تو
حساب پس بگیرم؟ اما دنیا گرده خاتونم ... عجیب
گرده ... می چرخه می چرخه دوبار صاف میندازت
جایی که ازش فرار کردی !

لحظه ای سکوت می شود و بعد صدای باز شدن در
حیاط می آید و عمادی که پیش از بستن در تنها یک
جمله می گوید:

-زت زیاد خاتونم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در بسته می شود و من آوار می شوم . تمام شد .
رفت ... بلا از سرم گذشت . قول می دهم ... به خودم ، به
اشک های یخ زده روی گونه هایم که بار بعدی که
ببینمش اینطور از درد به خودم نمی پیچم . قوی بودن
را از خودش یاد می گیرم . درست مثل خودش راحت
از خودش می گذرم ! قسم می خورم !

پشت در خانه ی خاتون ایستاده و مثل تمام این چند
وقت پاهایش یارای تو رفتن را ندارد ! درد ... درد ...
درد ... تمام چیزی بود که حس می کرد !

از آستانه ی این در که رد شود نفسش تنگ می شود !
یک حس غریبگی با این دنیا دارد ! اما در این خانه
این حس وحشیانه تر به او یورش می برد ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس کسی را دارد که مدام در یک چرخ و فلک در
حال چرخیدن، گیر افتاده و هیچ رهایی برای او
نیست !

می چرخد ... نفس می کشد و می چرخد ... کل جهانش
را زیر نظر دارد و همچنان می چرخد ... به سرگیجه
افتاده و چرخ و فلک از حرکت نمی ایستد !

هیچ چیز سر جایش نیست حتی خودش ! زمین را زیر
پایش حس نمی کند ! دائم بین زمین و آسمان معلق و
آواره است !

حس کسی را دارد که روی زمین او را نخواسته اند و
در آسمان هم او را نمی خواهند ! درست نقطه ای میان
این دو ... در گم شده ترین و نخواستی ترین نقطه ی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جهانش ایستاده است!

#پارت ۵۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

در می زند و منتظر می ماند. باز هم منتظر می ماند... باز هم... تنها کاری که این روزها انجام داده و خوب بلد است!

همین چند ساعت پیش اینجا آمده بود و با این حال وقتی باشگاه بود خاتون با او تماس گرفت و گفت که امشب حتما به سر به او بزند.

و این در حالی ست که بدون اینکه به زبان بیاورد خاتون می داند برایش به اندازه ی تجربه ی جهنم سخت است که داخل این خانه شود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لعنت خدا ... او حتی خانه ی خودش را هم پس داد !
نمی توانست تحمل کند ... در و دیوار به سینه اش فشار
می آوردند .

از فکر و خیال دیوانه می شد ... تا خود صبح می
نوشتید و می نوشید تا زمانی که از حال برود ! چقدر
دیگر می توانست در بی خبری زندگی کند؟ انقدر
فضاحت بار؟

از آنجا رفت ... به خانه پدری هم نمی رود و خانه ی
خاتون هم اصلا ! درست مثل یک برگ از درخت
افتاده ... بی خانه و بی ریشه ... به هیچ کجا تعلق ندارد
و هیچ کجا هم قرارش نیست !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-او مدم ... او مدم!

صدای خاتون او را به خودش می آورد. پیرزن سنی
ازش گذشته بود و این مدت به اندازه ی کافی
حرصش را خورده بود.

دستش را به صورتش می کشد و نفس سنگینش را به
بیرون فوت می کند تا به خودش مسلط شود.

در به رویش باز می شود و خاتون مثل تمام این چند
وقت با چشمانی نگران به چشمانش نگاه می کند .
لبخند را از یاد برده اما می توانست که اخم نکند که ...
هان؟

-سلام پسر م خسته نباشی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خسته بود؟ نمی دانست. وسعت درد زیاد بود... انرژی
در بدنش نبود... شوق حیات نداشت! مثل یک ماشین
یا یک ربات فقط کاری که را که باید انجام می داد.

حس می کرد هر روز دارد بیشتر و بیشتر وجه
انسانی اش را از دست می دهد. در این حال خستگی
حتی آخرین چیزی که حس می کرد هم نبود!

خجالت زده از اینکه خاتون زودتر از او سلام داده خم
می شود و روی سر خاتون را می بوسد.

-سلام خاتونم!...

#پارت ۵۵۸

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

در را پشت سرش می بندد و خاتون بدون توجه به این
که او تمام این مدت از آمدن به خانه اش امتناع کرده
است، راهش را می گیرد و بدون اینکه پشت سرش
را هم نگاه کند به داخل می رود .

عماد سرش را را می چرخاند و به پنجره ی اتاقشان
نگاه می کند ! همان اتاق پر خاطره ...

چشم هایش را با درد می بندد و دست هایش را مشت
می کند ! انگار یک کوه روی قلبش گذاشتند . مشت
روی قلبش می زند و نفس های سنگین می کشد .

-عاهاه ...عاهاه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمزمه وار و آرام می گفت و مشت می کوبد روی
قلب نا به کارش ! کدام قلب را دیده ای که با دیدن یک
پنجره سنگینی و سرگرانی کند؟ نفسش را تنگ کند؟
توان دادن هایش بسش نیست؟

باشد ... او به اندازه ی کافی داشت درد می کشید نیازی
به دادخواهی قلب لعنتی اش نبود !

نگاهش به آسمان کشیده می شود ... آن لعنتی کجا بود؟
کجای این دنیای بی در و پیکر بود؟ سقفش آسمان بود
یا سقف بالای سرش داشت؟

درد به مغز استخوانش می زند . نگرانی سوی چشمش
را کم می کند و حس می کند هر لحظه ممکن است که
درون سیاهی غرق شود !

- عماد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون بود که از داخل خانه صدایش کرد ! این تلنگر
کافی برای بیرون کشیدنش از آن سیاهچاله بود !
سرش را پایین می اندازد و بدون نگاه دیگری به جای
جای این خانه مستقیم داخل می شود .

جلوی راهرو که می ایستد رنگ از رویش می پرد !
صدا در گوشش می پیچد...

«اومدین آقا عماد؟ خسته نباشید ... غذا گرم کردن
واستون . تا شما دست و روتو بشوری من سفره
بندازم . منم نخوردم تا شما بیای . نوچ ... راستی سلام !
ببخشید» ! ...

#پارت ۵۵۹
#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

پاهایش می لرزند ... پاهایی که تا همین چند وقت پیش
زمین زیرشان را می لرزاندند !

چنان گره ای در سینه اش جا خوش می کند که به
سرفه می افتد ! حس می کرد خون درون تک تک
رگ های سرش در حال جوشیدن بودند !

-بیا تو مادر ... بیا تو !

خاتون داشت نگاهش می کرد که همچون سگته زده
ها همان دم راهرو ایستاده و به یک نقطه خیره شده
است .

انگار که روح دیده باشد صورتش از رنگ خالی بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و چشمانش؟ آتش جهنم درونشان بود! چه بر سر
خودشان آورده بودند؟

جلو می رود و روی زمین آوار می شود. تمام
عضلات تنش منقبض بودند. به خودش بود، همین
حالا با آخرین جانش از در این خانه فرار می کرد!

خاتون حالش را نمی دید؟ می دید و رحمش نمی آمد؟
می دید و به اینجا می خواندش؟

-یه چایی برات بیارم بعد شام بخوری یا گشته؟

خاتون هم می دانست که عادت دارد از سرکار می آید
چای بخورد تا سردرد نگیرد. او هم می دانست. او هم
همیشه پیش از آمدنش چای تازه دم کرده با هل برایش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می آورد!

حالا او نبود ... سردرد بود ،همیشگی! بود و نبود چای
روی دردش تاثیر نداشت ... منشا درد حفره ای درون
سینه اش بود! بود و نبود کس دیگری بود!

-گرسنه ام نیس تو باشگاه چیزایی خوردم ... بشین دو
دقه خودتو ببینم باس برم !

خاتون بغض کرده نگاهش می کند .گرد پیری به
همین زودی روی صورت نوه اش نشسته بود؟
استخوان گونه اش بیرون زده بود و چشمانش از
گورستان های از یاد برده هم کم فروغ تر و خموش
تر بود .

می چرخد و به آشپزخانه می رود .صدایش را بالا می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برد و همچنان که چای را آماده می کند می گوید:

-باشگاه شد جا و مکان؟ خونه که نمی ری اینجام
نمی آی حداقل یه خونه بگیر! کی تو باشگاه زندگی می
کنه که تو دومیش باشی؟

#پارت ۵۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

وقتی جوابی از عماد نمی شنود با غیظ بیشتری ادامه
می دهد:

-اصن چرا خونه اتو پس دادی؟ حداقل یه جا درست
درمون داشته باشی بخوابی! این زندگیه واسه خودت
درست کردی؟ غذا چرا نمی خوری؟ این چه وضعیه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را پایین انداخته بود و دلش نمی خواست به
هیچ جای این خانه نگاه بیندازد. او قرار نیست از در
آشپزخانه سینی به دست خارج شود. از اتاق هم بیرون
نمی آید.

رختخواب به دست مقابلش ظاهر نمی شود... از اتاق
خاتون هم نه... نمی آید... بفهمد که نیست! همان بهتر
به هیچ کجا نگاه نکند!... نکند که قلبش زبان نفهم
بازی در نیاورد!

پیدایش نیست که نیست... خاتون خبر ندارد، حاج
سلامی هم... حتی در دادگاه برادرش هم حضور ندارد
و کجای این شهر را باید برایش زیر پا می گذاشت؟

خدا می داند که حتی خانه ی آن مفرنگی سیروس را هم
زیر نظر گرفته بود. به خانه اش رفته و آن جا را زیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و رو کرده بود .

با دیدن سیروس و چند مرد دیگر که همگی دور بساط
نشسته بودند تنش آتش گرفت .

او قرار بود همسر این مرد شود تا سکه های او را
پس بدهد؟ سیروس تهدید کرد که اگر از آنجا نرود
پلیس را خبر می کند و می گوید که به زور وارد خانه
اش شده و عماد می دانست که حرف مفت می زند .

خوب می دانست که خود سیروس یکی از پخش کننده
های مواد در آن محله است . از آنجا بیرون زد و فقط
می توانست شکرگزار باشد که گمشده اش را آنجا
نیافت!

-والا بلا من اونجا راحتم ...یه جا می خواستم چند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساعت بخوابم فقط... واس چی الکی کرایه بدم؟ یه
شبایی اونجا تا دوازده شب کلاس دارم بعدش عین
جنازه همونجا خوابم می بره. صُ بَم باس هفت صبح
بیدار شم. دوشمم همونجا می گیرم و بوفه هم غذا می
خورم. نگران چی هستی قربونت برم؟

خاتون گر می گیرد اما زبان به دهان می گیرد. نمی
خواست ناراحتش کند. نمی خواست باز دوباره پایش
از اینجا بریده شود!

#پارت ۵۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

البته او را صدا کرده بود که درباره ی موضوعات
مهم تری با هم صحبت کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از اینکه عماد فهمیده سیمین مادرش نیست تا مدت ها تماسش را هم جواب نمی داد. از نگرانی داشت دیوانه می شد. چندین بار به حجره رفته بود و عماد را پیدا نکرده بود.

تا اینکه عماد خودش به خانه اش آمد و خاتون آرام گرفت. ضجه زد و گریه کرد که پدرش اینطور خواسته تا او نداند که سیمین مادرش نیست.

عماد از همان روز بدون اینکه چیزی بگوید با همان نگاه شکسته روی سرش خاتون را بوسیده بود و هیچ نگفته و رفته بود.

این مظلومیتش بود که خون به دلش می کرد ایه خانه ی سیمین نمی رفت و هنوز هفته به هفته هرچی کار می کرد به حسابشان می ریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خانه ی خاتون نمی آمد اما هفته به هفته مایحتاجش
را می خرید و یا خودش برایش می آورد یا محمود
برایش می برد !

نمی گذاشت هیچ چیز کم و کسر باشد . از امانت های
پدرش به کیفیت سابق مراقبت می کرد فقط خودش
پیششان و بالای سرشان نبود!

و کمی هم زندگی کردن را یادش رفته بود . خودش را
از یاد برده بود . از خودش مراقبت نمی کرد .

هیچکس او را به کسی امانت نداده بود ! هیچکس
نگفته بود در نبود من مراقب عماد باشید ! ذاتا خودش
را لایق نفس کشیدن و زنده بودن هم نمی داند چه رسد
به زندگی کردن! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون سینی به دست بیرون می آید. روبرویش می نشیند. سنگین نگاهش می کند. موشکافانه...

-قصدت چیه؟ تصمیمت برای زندگی چیه؟

زندگی؟ تصمیمش برای زندگی یک خانواده ی گرم و کوچک بود که قرار بود تا همیشه مال او بماند! حالا نداشتش... خسته و کلافه دستش به کف سرش می کشد و پوفی می کشد.

-این بیس سوالی واس چیه نوکرتم؟ باز چرا زوم کردی رو من؟ دارم زندگیمو می کنم دیگه... گیر و گورت کجاس الان؟ اونو بگو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۶۲
#دلکش
#شادی موسوی

استکان چای را بر می دارد و داغ داغ به سمت لب
هایش می برد. خاتون سعی می کند با آرامش اما لحن
سنگین و پرجذبه اش با او صحبت کند تا بتواند
تکلیفش را مشخص کند.

-گیر و گور من اونجاست که تو فکر می کنی با
لجبازی می تونی کار تو پیش ببری! چرا نمیری
خونه؟ سیمین و بچه ها دارن پرپر می زنن واسه...

عماد چنان استکان را محکم روی نعلبکی می کوبد که
استکان درجا ترک برداشته و می شکند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون سکوت می کند و نگاهش می کند. ابدًا تعجب نمی کند... نمی ترسد! انتظار از کوره در رفتن عماد را دارد اما امشب تکلیفش را معلوم می کرد!

-پرپر من؟ اَکی تا حالا؟ یادم نمیاد یه روزم عائله ایش عقب مونده باشه. یادمم نمیاد که سیمین برای چیزی غیر پول پرپر زده باشه... باز هوای چی زده به سرش که عماد عزیز شده؟ من قرار نیست یه قرون از سود حجره وردارم اما قرار نیست یه قرون دیگه روش بذارم. هرچی هست به همون قناعت کنه!

می داند که سیمین همیشه بیش از اندازه حریص است.

که اگر وسیله ی جدید می خواست، طلای جدیدی چشمش را می گرفت یا هرچیز دیگری شده بود به قهر و غضب یا قسطی آن را می خرید و بدبختی اش برای عماد می ماند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بداند که از این پس از این خبرها نبود!

-خاتون من دیگه نمی کشم به علی نمی کشم! دس از
سر من بردارین من رد دادم... به ولله حال خودمو نمی
فهمم. نمی دونم روز کدومه شب کدوم. اعصاب اینکه
با زیاده خواهیای اون سر و کله بزنمو ندارم! بابا
حجره رو گذاشت برامون... من نمی خوام. از سهم
گذشتم. حواسم دورادور به حجره هم هس. خودم نمی
رم اما کریم و محمود دارن می چرخونن. هرچی
درمیاد دارم هفته به هفته می ریزم براش. بش بگو به
پر و پای من نییچه!

خاتون با اخم نگاهش می کند و با لحن غضبناکی می
گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یعنی چی که به پر و پات نییچیم؟ شاید تو خواستی
خودتو بندازی تو چاه ما باید چشم ببندیم و بذاریم
دستی دستی خودتو بدبخت کنی؟

#پارت ۵۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

تا عماد می خواهد چیزی بگوید میان حرفش می پرد
و می گوید:

-بعدشم...سیمین حرفی نزده...حرفی ام داشته باشه به
من یکی نمی گه می دونه پر و بالشو قیچی می کنم!
من دارم از دخترا حرف می زنم!

حالا حواس عماد را کاملا به خودش جلب کرده
است. گوش هایش تیز می شود. اگر به اندازه ی دنیا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از سیمین عصبانی بود اما با شنیدن نام دخترها گوش
هایش تیز می شود.

نکند که سمیرا آن حرف های مسخره و بی معنی اش
را مقابل سیمین یا خاتون به زبان آورده باشد؟

به او هشدار داده بود که اگر یکبار دیگر حتی این فکر
از سرش بگذرد روزگارش را سیاه می کند! نکند که
باز بی عقلی کرده باشد؟

خاتون با چشمانی ریز شده نگاهش می کند تا هر
واکنشش را زیر نظر بگیرد.

-سارا بدتر از خودت یه دماغ بالا گرفته مته خودته!
از وقتی تو رفتی با سیمین حرف نمی زنه. به سمیرا
گفته می خوام شوهر کنم برم!برات مهم نیس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرنوشت خواهرت و اینکه می خواد برای فرار از
خونه به خواستگارش جواب مثبت بده چی؟ نمی
خوای بدونی چطور آدمی می خواد پا بذاره خونه
اتون؟

آب دهانش را قورت می دهد و با حیرت و نفس زنان
به خاتون خیره می ماند. کاملاً کیش و مات شده...

برای اولین بار بعد از ماه ها احساس نگرانی برای
کسی غیر از او ... دلتنگی برای کسی غیر از او !

-به چه اجازه ای؟ غلط کرده سارا با هفت جدش !

-به اجازه خودش ! بالاسر شونی که اجازه ازت
بگیرن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاتون!

طوری غریب که حتی خاتون هم از او حساب برد و
ادامه نداد! هیچوقت اجازه نمی داد که سارا دستی
دستی خودش را بدبخت کند!

این مسئله شوخی نداشت که خاتون بخواهد سر به
سرش بگذارد یا به این وسیله تحت فشار قرارش
بدهد!

#پارت ۵۶۴

#دلکش

#شادی موسوی

-خاتون چی؟ خاتون بمیره واسه شما که هر کدومتون
یه طوری در به درین! زدی خودتو دستی دستی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدبخت کردی. چی بگم که خودت ندونی و حسرتشو
نخوری؟ کیو لعنت کنم کیو مقصر بدونم، چی بگم
بهت که خودت کردی! خودت کردی مادر!

چشم هایش را باریک می کند و جوری نفس می کشد
که انگار هر آن از دهانش آتش بیرون می ریزد.

نگرانی هایش برای آن دخترک یک طرف ولی
خودش را مقصر تمام و کمال نمی داند! وصال هم در
این قضیه به اندازه ی او مقصر بود!

من کردم... لعنت به من! اما اون توله سگ نمی
دونست منه خر چقد از دروغ بدم میاد؟ هزار بار
ازش پرسیدم چته... گفتم چیو داری قایم می کنی...
بیس چاری خیره به یه نقطه میموند صدایش می کردم
شونصد متر اَ جاش می پرید! به زبون خوش نشستم
گفتم هرچی هس بگو لامصب! تلفن زدناش وقتی من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر می رسیدم از ترس زیرشو خیس می کرد یه
طرف، گذشته لعنتیشم یه طرف! من بازم بش اعتماد
نکردم؟

تنش را جلو می کشد و با چشمانی که رنگ خون
گرفته بود مشتش را بالا می گیرد و می غرد:

-شیش ماه... شیش ماه لعنتی زن من بود! اون وقت من
نباید بدونم که برادر داره؟ هیچوقت به ذهنش نرسید
که همچین چیزی رو باس به من بگه؟ هیچ فک کرد
من چی کشیدم و ختی رفیق خودم با هزار تا سرخ و
سفید شدن و عرق ریختن و استاده تو روم می گه زنتو
تو خیابون دیدم با یه پسره رف سر قرار رفتن تو بغل
هم؟

صدایش را بالا می برد و از روز درد و غیرت می
غرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن منو! زنی که پدرش مرده و روزی صدبار تو
گوشتم می خوند غیر تو کسیو ندارم! زن من که با اون
همه غلطایی که کرد بهش فشار نیاوردم که سکه ها
رو چه کار کرده و به کی کمک کرد که گاو صندوق
حجره رو خالی کنن! این زن تو بغل یه پسر تو
خیابون دیده شد!

#پارت ۵۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

خاتون هیچ نمی گوید! صدایش چنان از زور درد و
خشم می لرزید که انگار ساعت ها فریاد زده بود.
زخمی و دورگه به گوش می رسید!

کف دستش را روی رانش می کوبد و چه فایده از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گفتن این ها؟ مگر کم با خودش دوره کرده بود این ها
را؟ برای خاتون هم دوره کند چه چیزی عوض می
شد؟ باز هم کف دستش را محکم روی رانش می کوبد
و انگار با این کار می خواست حواسش را از درد
قلبش دور کند!

-اینا رو من شنیدم می دونی چه حالی شدم خاتون؟ از
زبون رفیقی که همین حالا شم که سه ماهه باهاش
حرف نزدم یه کلوم بگم می خوام سرتو ببرم می گه
نوکرتم دادا از اینور می بری یا از اونور! از زبون
هم پیاله م شنیدم اینا رو!

دستش را دو طرف گردنش می گذارد و خاتون رگ
های برآمده ی گردنش را می بیند. از گردن تا گوش
هایش کبود شده بود! می ترسید که فشارش بالا برود!
نگرانش بود اما عماد بعد از مدت ها از سکوتش
فاصله گرفته بود! شاید برایش خوب بود... کمی
خشمش را تخلیه کند و آرام بگیرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خاتون من زخمی اعتمادم ... زخمی حماقتم ! کل
عمرم همه آدمای دورم منو یه خر دوپا دیدن که می
تونن تو روم یه جور باشن و پشتم یه جور دیگه ... منم
اونقدر که *سخولم که اگه تا آخر عمرم طرف دستش
رو نشه مث یه اسب نجیب اسب بر اش یورتمه می رم!

خاتون نوچی می کشد تا زیر لبی ذکر می گوید . سرش
را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و عماد ادامه می
دهد:

-اما با همه اینا منو لعنت کن ... چون وضعم اَاین
بدتر نمی شه ... اَمن خدازده تر پیدا نمی کنی ! فقط
دعا کن اون بی شرفو من پیداش کنم بشونمش بغل تو
زندگیشو بکنه ، به ابالفصل می رم گورمو گم می کنم
دیگه جمیعا اَشرم راحت شین !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون با غصه نگاهش می کند. جیگرش پاره بود
برایش... اشک گوشه ی چشمش را می گیرد و با
حرصی آمیخته به درد می توپد:

-دردت همینه فقط؟ پیداش کنی بندازیش ور دل من
گوشت و مرغ بیاری براش... یا نه مته سیمین و بچه
هایه کارت از خودت به جا بذاری نفقه براش
بریزی؟

#پارت ۵۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

خاتون چه می داند از دردش؟ لب های به طرفی کج
می شوند و شمایی شبیه به یک پوزخند می گیرند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه دیگه ...اون قیافه رو به من نده بچه جون! غیر از
اینه؟ اون بچه رو طلاق ندادی مگه؟ پس دیگه
مسئولیتش با تو نیست. والا که اون خیلی بهتر از تو
داره زندگی می کنه و زندگیشو جمع و جور کرده!

ضربه کاری بود! عمادی که به گلوله ی آتش می
مانست را به یکباره خاکستر کرد. گردنش را به عقب
می دهد و با حیرت به خاتون نگاه می کند.

چیزی که شنید همان معنی را دارد که تمام عقل و قلب
و منطق دارند در سرش فریاد می کشند؟ خاتون ...
خاتون از او خبر داشت؟

-کی ... کی داره ... کی زندگیشو می کنه؟ کیو میگی ...
زندگیشو جمع کرده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چنان آذر خشی به جانش زده با این حرف که به لکنت
افتاده بود. چشمانش دو گوی خالی و سرد بودند!

خاتون عمداً به وصال اشاره کرد اما حالا دست و
پایش را گم کرده بود. اگر چه راهی غیر از این هم
نبود. چطور قرار بود سکه ها را به او بدهد در
صورتی که عماد نفهمد که با او در ارتباط بوده و او
را دیده است؟

خاتون بدون اینکه جوابش را بدهد دستش را به پشت
می کشد و پاکت را از پشت پستی بیرون می کشد.
عماد با چشمان بی روح هر حرکت خاتون را دنبال
می کند. خاتون پاکت را به سمتش هول می دهد و با
ابرو هایش به آن اشاره می کند:

-بازش کن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد نگاهش را با ترس بین پاکت و چشمان خاتون
می گرداند. خاتون چشم می دزدد! این یعنی چیزی
ست که قطعاً قرار است عماد را بیشتر آتش بزند. چرا
حاضر بود دست درون آتش ببرد اما به سمت آن
پاکت نه؟

#پارت ۵۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

دندان هایش را روی هم می فشارد و دستش را پیش
می کشد.

پاکت را باز می کند و به محض اینکه چشمش به
محتویات آن می افتد وا می رود.

چندین ورق لمینت شده بیرون می کشد و با وحشت به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن ها نگاه می کند ... دختری بی عقل ... احمق ...
احمق !

برای اینکه این سکه ها را به او پس بدهد چه غلطی
کرده بود؟

قلبش چنان دیوانه وار ضربان می گیرد که به نفس
نفس می افتد ! جوری به خاتون نگاه می کند انگار که
او مقصر است ! با او در ارتباط است؟ چطور این ها
را به خاتون رسانده است؟

چشمانش از حلقه در آمده اش به اندازه ی کافی گویای
سوال های خوره وار ذهنش بود . خاتون شانه بالا می
اندازد و با تاسف می گوید:

-می دونم داری به چی فکر می کنی . اما من تا همین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امروز از ش خبر نداشتم. امروز او مد دیدنم بی خبر و
یهویی... نه می دونسام که قراره بیاد و نه هم تونیتم
نگهش دل م که بمونه. یعنی بهش گفتم بمونه اما
نخواست. فقط گفت این امانتی رو برسونم دست تو.

پلکش عصبی می پرد... نفس هایش یک در میان
شده... از جایش می پرد! مانند کسی که عقلش را از
دست داده باشد دور خود می چرخد. انگار ته دنیا
بود... ته تهش... چرا نمی فهمید؟ چرا هیچ چیز با
عقلش نمی خواند؟ چرا معنای کار هایش را درک نمی
کرد؟

هی نگاه به محتویات کیسه می کند و در ثانیه به هزار
چیز فکر می کند! خاتون به حال غریبش نگاه می کند
و دلش هزار باره آتش می گیرد.

-به خدا حالش خوب بود. به خاک حاجی راست می
گم. گفت جام امنه. گفت بازم میاد سر می زنه بهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باور کند حالش خوب بوده؟ راستش را می گفتند؟
مردمک هایش چنان بی قرار در کاسه ی چشمش می
چرخیدند که خاتون نگران و بی طاقت دستش را می
گیرد .

-نکن اینطوری ... اینا رو گفتم که بگم اون رفته سراغ
زندگیش . توام زندگیتو کن . وقتشه که به خودت بیای
مادر!

#پارت ۵۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

به یکباره انگاری یک آگاهی درون قلبش به وجود می
آید . نفس تیزی می گیرد و سینه اش از حجم هوایی که
به درون ریه هایش می کشد باد می کند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من... من اینجا بودم... اونم اینجا بود!

نپرسید که... مثل یک جمله ی خبری بیانش کرد! می داند که اینجا بود! امروز که وارد این خانه شد، همه چیز متفاوت بود. حال خاتون... حال و هوای خانه... حال و هوای قلبش!

قسم می خورد که حس کرده بود چیزی متفاوت است، اما نمی دانست دلایلش چیست! نفهمید... نفهمید!

-خودش نخواست باهات روبرو بشه... گفت نمی خواد احتراماش شکسته شه... بیشتر از این حرمتا از بین بره. گفت اینجوری باشه بهتر!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چنان نفس تیزی می گیرد که خاتون حرفش را می
خورد! نگاهش می کند که چطور مقابل چشمانش
داشت می لرزید. سرش را چرخاند و به خاتون پشت
کرد اما... خدایا... یک ثانیه پیش از چرخیدنش دید
کاسه ی چشمش را... پناه بر خدا چشمانش پر از
اشک بود!

بلافاصله دستش را بالا می برد و پشت دستش را
محکم به چشمانش می کشد. می چرخد و خاتون را
نگاه می کند.

-حالش...

صدایش به حدی گرفته و خش دار بود که به زحمت
کلمه ای که گفت به گوش خاتون رسید. سرفه ای کرد
تا گلو صاف کند و بعد با همان صدای خش گرفته...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پر از دلتنگی ... پر از حسرت ... پر از احساس ضعف
و ناتوانی که در آن لحظه حس می کرد و قادر به
پنهان کردنش نبود می پرسد:

-حالش خوب بود؟ سالم و سر و حال بود؟

انگار کسی داشت به دیواره ی قلبش خنج می کشید !

بود ... به امام رضایی که رفتم پابوسش سُر و مُر
جلوم نشسته بود . حتی می گفت یه کار خوب تو یه
کارگاه قالی بافی بهش پیشنهاد شده . گفت اوضاع خیلی
خوب شده . خوب بود پسر جان . خوب بود به والله !

لب هایش را روی هم می فشارد و سرش را به نشانه
ی تائید تکان می دهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۶۹
#دلکش
#شادی موسوی

پاکت درون دستش را می فشارد. دست خاتون را می
گیرد و پاکت را درون دستش می چپاند. بعد می
چرخد بدون حرف دیگری راه خروج را می گیرد.
خاتون هول و ترسیده از حالش پشت سرش می رود:

-کجا مادر؟ امشب بمون دور سرت بگردم با این حال
نرو!

عماد بدون توجه به خاتون داشت می رفت که خاتون
پشت سرش می دود. حین پوشیدن کفش هایش خاتون
می نالد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پس اینا رو چکار کنم؟ اگه نمی خوایشون و نمی
برایشون ببرم بدم به سیمین!

عماد کمر راست می کند و با تیره ترین نگاهی که تا
بحال خاتون از او دیده قد علم می کند!

-اصلا! می دی به خودش! پیش می دی خاتون ...
شنیدی چی گفتم؟ مهریه ش بوده تمام و کمال! یه ریال
ازش نمی گیری خاتون ... از اولشم نباس ازش می
گرفتی ... من نمی خوام دینی به گردنم باشه! همونطور
که گرفتی همونطورم پیش می دی!

می گوید و بدون حرف دیگری خاتون را ترک می
کند و می رود! خاتون درمانده و حیران رفتنش را به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نظاره می ایستد. زیر لب می نالد:

-اون دخترم همینو گفت که !

او هم گفته بود نمی خواهد دینی به گردنش باشد !گفت
اما عماد نشنید !در را بسته و زیر لب با غصه لب زد:

-جفتون از هم کله شق تر !خدا آخر و عاقبتتونو خیر
کنه!

معذب و خجالت زده به عقب تکیه داده و زیر چشمی
مدام به ترانه نگاه می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش از اینکه برای بار چندم از ترانه برای مزاحمت
عذرخواهی کند، تکرار کند که به زودی جایی برای
ماندن پیدا می کند، ترانه خودش را روی مبل پرت
می کند و پاهایش را زیر تنش جمع می کند .

کوسن را بغل می گیرد و رو به مبین می گوید:

-داداش مبین ... راستی می تونم داداش صدات کنم؟
آخه شما سنت از من خیلی بیشتره ... از طرفی دادایی
بودن بهت نمیاد ... آخه سنت اونقدر نیست که دایی
باشی...

#پارت ۵۷۰

#دلکش

#شادی موسوی

پیش از اینکه به وراجی هایش ادامه دهد مبین سریع
لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داداش خوبه!

-منم همین فکر و می کردم... مامان می گفت کبابای
شما حرف نداره. قبل از اینکه شما برسین من جوجه
گرفتم، شستم، آماده گذاشتم تا شما بیای بخوابونیش تو
مواد. اگه خسته نیستی میشه شما درست کنی؟ به خدا
از بس مامان تعریف کرده، من نخورده دیوونه ی
دست پختت شدم!

مبین سرخ شده و نگاهی به من می اندازد. مبین دلش
با ترانه صاف نیست. چون او را دختر آن مرد می
بیند. می داند که این وضعیت چند ساعت هم طول نمی
کشد.

ترانه به طرز خیلی جادویی و قشنگی بلد بود که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش را آن طور که هست به دیگران بشناساند و در
دلشان جا باز کند.

می دانم که همین حالا هم از رفتار خودمائی و
راحت ترانه جا خورده و اصلا توقع نداشته که او را
با روی باز در خانه اش بپذیرد. می خواست برود در
مسافر خانه اتاق بگیرد و من این اجازه را به او
ندادم. اما با رفتار ترانه کم کم دارد می فهمد که ترانه
غریبه نبود! خانواده بود!

-البته اگه خسته نیستیا...می تونیم غذا از بیرون
سفارش بدیم جوجه ها رو بذاریم یخچال واسه فردا!

مبین حالتی داشت که من هر آن احتمال می دادم که با
بیشترین سرعتی که پاهایش توانایی اش را داشته باشد
از در بیرون بزند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر به خاطر اتفاقات اخیر و کارهایی که من برای او انجام داده بودم خودش را از هر وقت دیگری بیشتر مدیون من نمی دید قطعاً می رفت. اما من التماسش کرده بودم که بار دیگر مرا رها نکند. به من اعتماد کند و بگذارد آن طور که می دانم زندگیمان را سر و سامان بدهم.

با طباطبایی صحبت کرده بودم. مبین را در کارگاه مشغول می کردیم. می گفت اگر که من به او اطمینان دارم برایش مهم نیست که او سوء سابقه دارد. او را مسئول نگهبانی و امنیت آنجا می کرد.

و من در فرصت مناسبی با او صحبت می کردم و سنگ هایم را و او می کندم. مبین اگر می خواست شانس برای زندگی سالم داشته باشد باید تصمیمش را می گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۷۱
#دلکش
#شادی موسوی

من با تمام وجودم می خواستم کسی باشم که این شانس
دوباره را برای برادرم قائل شوم!

اگر من به او اعتماد نمی کردم توقع داشتم غریبه ها به
او اعتماد کنند و با سو پیشینه ای که داشت به او کار
بدهند؟ این طور نمی شد! قانعش می کردم که خودش
را ببخشد! که او لیاقت یک زندگی جدید را دارد!

مبین دستی به گردنش می کشد و با همان حالت معذب
زیر لب می گوید:

-خسته نیستم انجامش میدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم را با لبخند برای ترانه تکان می دهم. کارش خوب است... می دانم که این کارها را برای این انجام می دهد که مبین به این خانه و به او عادت کند. به ترانه گفتم که می تواند مبین را در این خانه نپذیرد.

حالا که پولی در بساط نداشتم اما می توانستم کمکش کنم که شاید یک خوابگاهی جایی برای ماندنش دست و پا کند تا زمانی که خانه بگیرم.

اما آن چنان چشمانش ترسیده و متعجب شدند که از پیشنهادش هم پشیمان شدم. در آغوشم کشید و گفت که ما یک خانواده ایم و او تازه مرا پیدا کرده و نمی تواند بدون من زندگی کند.

صدای زنگ خوردن گوشی می آید و من می روم و اجازه می دهم که ترانه به روش خودش یخ مبین را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز کند. گوشى را از كيفم كه روى رخت آویز بود
بيرون مى كشم و به شماره خانه ی خاتون كه روى
گوشى نمايان شده بود نگاه مى كنم .

قلبم محكم و بى قرار به جداره هاى سينه ام مى كوبد .
خون از صورتم مى رود و به آنى دماى بدنم افت مى
كند .

من هيچ وقت به نبود او عادت مى كردم؟ به شنيدن
هرچيزى كه مرا به ياد او مى اندازد؟ عادت مى كردم
كه به اين حال نيافتم؟

با دست لرزان تماس را پاسخ مى دهم و كنار گوشم
قرار مى دهم . چيزى نمى گويم اما مى دانم كه نفس
هاى از ريتم افتاده و شتاب زده ام قطعا در گوشى مى
پيچد . مى خواهم مطمئن شوم كه خاتون پشت ختم
بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۵۷۲
#دلکش
#شادی موسوی

-دخترم؟ الو... وصال؟

نفس راحتی می کشم و دستم را با آسودگی به دیوار
تکیه می دهم. چه فکری می کردم؟ عماد چرا باید
بخواند با من حرف بزند؟ او بود که مرا از زندگی
اش بیرون انداخته بود!

-سلام خاتون... خوبین؟

-سلام دخترم... خوبم عزیزم. داداشت آزاد شد به
سلامتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با او در تماس بودم و در جریان بود که امروز مبین
آزاد می شود. اینکه پیگیر حال من و زندگی ام باشد
مرا دلگرم می کند.

-آره عزیز دلم آزاد شد الان خونه ایم. جاتون خالی ...
در واقع بچه ها ... مبین و ترانه می خوان امشب شام
جوجه درست کنن اگر موافق باشی پیام دنبالت پیش ما
امشبو بد بگذرون.

کمی سکوت می کند و بعد آه دردمندی می کشد و با
تردید جواب می دهد:

-هی ... مادر ... دوست دارم ببینمت ولی شاید درست
نباشه پیام اونجا. یه روز با داداشت و اون دختر نهار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیاین پیشم .خودت می دونی که پای درست و درمون
ندارم .رفت و آمد برام سخته .

این ها را می دانم اما این هم می دانم که دلشش برای
نیامدن قطعا چیز دیگری ست .تردید درون صدایش
این را لو می داد .شاید دلش نمی خواست جایم را
بداند .که اگر عماد زمانی از او پرسید او بتواند با
صداقت تمام به نوه ی دردانه اش بگوید که از جا و
مکانم اطلاعی ندارد.

-باشه قربونت برم .هر وقت که تونستی بیای من خودم
میام دنبالت میارم که اذیت نشی .

-شما ...می تونید فردا نهار بیاید اینجا؟ هم با داداشت
آشنا شم هم دروغ چرا ...اصلا برای دلیل دیگه ای
زنگ زده بودم .باید ببینمت مادر...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کسی دلم را چنگ می زند. این مدل حرف زدن های
خاتون یعنی که سر و ته حرفش به عماد ختم خواهد
شد. گوشی را با استرس به گوشم می چسبانم. شاید
برای اینکه حتی یک کلمه از حرف هایش را از دست
ندهم؟ نمی دانم!

#پارت ۵۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

-جونم خاتونم چی شده؟

-عماد... قبول نکرد مادر... سکه ها هنوزم پیش منه.
این چند وقت نگران برادرت بودی گفتم فکرت
درگیره بهت نگم بدتر درگیر شی. خواستم برادرت
آزاد شه یه بار از شونه ت کم شه بعدش بگم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی چه که قبول نکرده بود؟ منظور خاتون از این
حرف ها چه بود؟

- عماد گفت بگم این سکه ها مهریه اته و محاله قبولش
کنه. راستش از اون روز تا حالا دیگه خونه ام برای
دیدنم نیومده.

با چنان دلخوری و آهی این را می گوید که من
سراسر با حس گناه پر می شوم.

-پسره ی لجباز خودش نمیاد بعد چیزی ام می خره با
محمود می فرسته. انگار من خودم ندارم یا گشنه
موندم. با همه دنیا چپ افتاده اصلا... بیشتر از همه با
خودش. حتی دیگه زنگم نمی زنه بهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دل دیوانه ام بیمارگونه تقلا می کند. برای یک کلمه
بیشتر خبر از او در سر و کله ی خود می کوید. یعنی
چه که با دنیا چپ افتاده؟ با خودش چپ افتاده؟

-ناراحتی که چرا اون امانتی رو از تو گرفتم. چی
بگم... شایدم حق داره من نباید دخالت می کردم تو
زندگیتون... نمی دونم... انگار از چشم من می بینه.

مقصر من بودم که این زن را دخالت دادم. همه ی
دلخوشی اش عماد است و تنها خانه ی امن عماد در
تمام دنیا خاتون است. یعنی من این را هم برایش
خراب کرده بودم؟ هم خانه ی امنش را گفته بودم هم
حالا خاتونش را؟

-من پیرزنم امروز هستم فردا نیستم. نمی خوام این بار
سنگین رو دوشم بمونه. این یه چیزیه بین خودتون ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچند از هم جدا شدین اما قبلا زن و شوهر بودین .
درستش نیست مسائل بینتون به دیگران کشیده شه
مادر بیا و این امانتی رو از من بگیر بذار شبا راحت
سرمو بذارم زمین .

چشم هایم با درد بسته می شود .مرد کله شق من !
نه ...فقط مرد کله شق .مال من نبود!

#پارت ۵۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

چرا قبول نکرده بود؟ مگر همه ی دردش همین نبود؟
مگر به خاطر همین سکه ها نبود که به من شک کرده
بود و عشق خالصانه و صادقانه ام به خودش را باور
نکرده بود؟ چرا با من این کار را می کرد؟ چرا نمی
گذاشت من با خاطر آسوده از او بگذرم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-باشه عزیز دلم فردا با بچه هایه سر میایم پیشت اون
امانتی رو هم ازت می گیرم .ببخشید اگه تو شرایط
سخت قرارت دادم .واقعا شرمندم .نمی دونم چی بگم.

سرم گیج می رود از فکر اینکه خودم باید با این
شرایط مواجه شم .خودم باید با او روبرو شوم و
قانعش کنم .

-پس فردا منتظر تو نم ...خداافظ مادر.

تماس قطع می شود و من دستم را روی دیوار تکیه
گاه پیشانی ام می کنم .چرا بدبختی هایم تمامی نداشتند؟
یک روز خوش سهم من نمی شد؟ دائم استرس و
اضطراب از روزهای پیش رویم...

-مامان ...مامان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی می گیرم و از راهرو بیرون می زنم .
لبخند زنان به مبین و ترانه که هنوز همانجا نشسته
بودند نگاه می کنم و پیش از اینکه جواب ترانه را
بدهم مبینی که از لحظات پیش برافروخته تر به نظر
می آمد رو به ترانه با چشموهای ریز شده ای می گوید:

-نمی دونم متوجه شدی یا نه ولی وصال اونقدری سن
نداره که بتونه مادرت باشه!

یخ می زنم .با استرس نگاهم را بینشان می گردانم و با
همه ی وجودم دلم می خواهد بدوم و دستم را مقابل
دهان مبین بگذارم تا ادامه ندهد .اما ترانه نگاه شیطننت
آمیزی به من می کند و بعد با لبخند غلیظی می گوید:

-خودش مشکلی نداره با اینکه مامان باشه تو چرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرص می خوری داداش من؟ مگه من می گم مامان
من با این همه خوشگلی بهش نمیاد که خواهر تو
باشه؟ ببینش... ماشالا یه قرص ماهه... خداییش به هم
نمیاین!

#پارت ۵۷۵

#دلکش

#شادی موسوی

لبم را می گزم و با استرس به مبین نگاه می کنم که از
ابتدایی که آمده بودیم این اولین باری بود که لب هایش
به لبخند ناخواسته ای کشیده می شود و بعد از چند
ثانیه انگار که تحمل برایش سخت تر شده زیر خنده
می زند.

خرخر کنان رو به من می کند و دستش را به سمت
ترانه بالا می گیرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بچه پروئه ها ...خیلییی! دست ما بچه پایین شهر یا رو
از پشت می بنده به والله!

مبین می خندد اما من انقدر در این لحظه مضطرب
بودم که خنده ام نمی آمد. ترانه انگار که یک تعریف
مثبت از او کرده باشند بادی به غیب می اندازد و با
پشت چشم نازک کردنی می گوید:

-کم کم بهم عادت می کنی!

و شکی به این موضوع نداشتم. با ترانه کنار آمدن
راحت ترین کار دنیا بود. نفسم را فوت می کنم و حین
اینکه به سمت اتاق می روم تا لباس هایم را عوض
کنم، برای اینکه جلوی هرگونه بیست سوالی را بگیرم
این گونه خبر مهمانی فردا را می دهم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فردا هر سه تا مون خونه ی خاتون دعوتیم .به خاتون
قول دادم نهار بریم پیشش .هردوتون آماده باشین .

صدای «چی «کشیده ی مبین و «آخجون «گفتن
هیجان زده ی ترانه در هم می پیچد و این همان
واکنشی است که از هر دویشان انتظار داشتم .لباس
هایم را می کنم و خودم را داخل حمام می اندازم .

مبین نمی خواهد که با آن خانواده دیگر ارتباطی داشته
باشم و ترانه با تعریف های من از خاتون شیفته ی این
زن شده بود .دلش می خواست او را ببیند و ترانه ی
من له له می زد تا دایره ی ارتباطاتش را گسترش
بدهد .ترانه خود من بود .مثل خودم تشنه ی محبت
بود .

باید از غار امنم بیرون می آمدم .با ترس هایم روبرو
می شدم ...کجا به دیدنش بروم؟ به او زنگ بزنم؟ به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حجره اش بروم؟ بیرون قرار بگذارم؟ دیدمش چه
بگویم؟ چطور صحبت کنم؟

#پارت ۵۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

باید برای دیدنش خودم را آماده می کردم! برای دیدنش
بدون اینکه با حسرت و دلتنگی خیره اش بمانم ...
دیدنش بدون اینکه در اشک های خودم غرق شوم ...
دیدنش بدون اینکه هوس های ممنوعه به سرم بزند .

نفهمد ... نداند ... که چقدر بی قرار آغوشش بزرگ و
امنش بودم ... که چقدر دلم می خواست مرا در حصار
دستانش بکشد و روی سینه اش خودم را گم کنم و به
هرچه که او می خواهد تبدیل شوم! گرمی نگاهش ،
آتش بوسه هایش ، عطر کشنده ی تنش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این ها چیز هایی که مرا شب ها بیدار نگه می دارد .
چیز هایی که باعث می شود تا من یادم برود او با من
چه کرده است ! تا آن شبی که به واقع سقط کردم تبدیل
به یک کابوس تلخ در یک شب پر از تنهایی شود ... نه
یک واقعیتی که زندگی اش کرده ام!

تنها یادآوری خاطراتش با من کاری می کند که باعث
می شود با تمام سرعت به سمت او بدوم و خودم را
در آغوشش پرت کنم . که دستش را بگیرم و درون
چشمانش نگاه کنم و از او بپرسم هرگز مرا دوست
داشته است؟ آن طور که من عاشقش بودم عاشقم بوده
است؟

فقط خاطراتش ! ... اگر خودش را ببینم چه می کنم؟
اگر دلشکستگی هایم مغلوب دلتنگی هایم شود چه؟
اگر حسرت هایم از دلخوری هایم سبقت بگیرند چه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد برای من بد نبود !ای کاش که بود ...ای کاش که
انقدر برایم خاطره نمی ساخت ...ای کاش انقدر عمیق
درون من نفوذ نمی کرد !ای کاش آن شب انقدر بد
نمی شد ...ای کاش کمی ...ذره ای باورم داشت!...

عماد من بد نبود ...ای کاش بد نمی شد!

ترانه کنار خاتون نشسته بود با علاقه داشت به آلبوم
خانوادگی که خاتون با علاقه ورق می زد نگاه می
کرد .عکس به عکس می پرسید که اینجا کجاست و
این هایی که در عکس هستند چه کسانی بودند و
خاتون با علاقه برایش توضیح می داد!

#پارت ۵۷۷

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاتون چشمه ی مهری درون سینه اش داشت که
برای هرکسی می جوشید. قابلیت این را داشت تا
برای همه مادری کند .

و من در کمال تعجب کنار سارا در آشپزخانه مشغول
شستن ظرف ها بودم!

وقتی اینجا رسیدیم خاتون کمی مضطرب به نظر می
رسید. با کمی من و من ، دست آخر گفت که سارا هم
داخل خانه است و از وقتی شنیده من می آیم حاضر
نشده که برود. گفت اگر نمی خواهم ببینمش همین حالا
آن جا را ترک کنم. اما چرا نخواهم؟ دلتنگ سارا
بودم! با سر به داخل خانه دویدم!

مبین به هیچ وجه حاضر نشد که بیاید. می دانستم که
از کاری که کرده بود شرمنده بود و از طرفی نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توانست ماهیت ازدواج من و عماد را بپذیرد. فکر می کرد که عماد به خاطر آن پول مرا عقد کرده بود و از من سو استفاده برده است!

من که نمی توانستم بگویم که قبل از آن دزدی لعنتی هم عماد کم و بیش به من ابراز علاقه کرده بود. فقط می گفتم که اگر مرا باور دارد بداند که عماد همچین آدمی نیست! انگار نمی خواست قانع شود. نمی دانم مشکلش چیست!

-برو من چایی بریزم میام!

از فکر بیرون می آیم و با لحن آرام محتاطی جوابش را می دهیم.

-نه ظرفا رو خشک کنم با هم بریم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رابطه ی من و سارا انگار به چند ماه قبل برگشته بود. سارا ساکت بود. از لحظه ای که دیدمش فهمیدم که چیزهایی بینمان تغییر کرده است. حس می کردم چیزی مانع می شود تا مثل قدیم باشیم.

حرف های سمیرا آن روزی که به خانه ام برگشته بودم در گوشم می پیچد. سارا از آن ها خبر دارد؟
عماد فهمیده بود؟

کلافه از این سنگینی بینمان و سوالاتی که در سرم می چرخند رو به سارا می کنم:

-من دیگه زنداداشت نیستم اما هنوز همون وصالم ...
اینطوری یعنی دیگه دوستم نداری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۵۷۸
#دلکش
#شادی موسوی

با چشمانی درشت شده از سینک فاصله گرفت و
قدمی به سمت من آمد.

-مسخره شدی؟ این چه حرفیه؟

بغض کرده بودم. دلم نمی خواست رابطه ام با سارا را
از دست بدهم. یا حتی با خاتون! با چشمان اشکی و
لب های ورچیده می گویم:

-نمی دونم. چون شما... تو و خاتون از طریق عماد با
من آشنا بودین حالا که عماد منو طلاق... یعنی جدا
شدیم، حس می کنم که از من دوری می کنید. انگار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که باید بین ما یکیو انتخاب کنید و البته که عماد رو
انتخاب می کنید! چه انتظاری داشتم؟ ببخشید... به من
توجه نکن! من یه مدته دل نازک شدم!

اشک هایم بی مهابا روی گونه ام می ریزد و می
چرخم و تند کف دستانم را روی صورتم می کشم تا
بیشتر از این آبروی خودم را مقابل او نبرم!

-من اگه می خواستم رابطه امو با تو تموم کنم بعد
اینکه خاتون داشت با لگد بیرونم می کرد التماسش می
کردم بذاره بمونم تا ببینم تو رو؟ منو نگاه...

با صدای بی نهایت متعجبی می گوید و دستم را می
کشد! به سمتش می چرخم و بدون اینکه نگاهش کنم
می گویم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بخشید ... به خدا قصدم این نبود که ناراحت...

-چی می گی دیوونه؟ بیا بغلم خل و چل ! به قول عماد
تو جدی جدی شیر فلکه ات...

و همه چیز انگار برایم می ایستد . گم شدم ... درون
دنیایی که با عماد ساخته بودیم و حالا جز خاطره ای
دور چیزی از آن برایم نمانده است .

صدایش در گوشم می پیچد ... چشم می بندم ... درست
کنار گوشم و به فاصله ی یک وجب از گوشم لب می
زند و بعد یک دستش را دور کمرم می پیچد و مرا
سفت به خودش می فشرد . آرام می گفت :

«زن هرچی ریزه تر مودی تر ... به والله تو می دونی
بند دلم پاره میشه اشکاتو ببینم واس خاطر اینکه افسار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منو بکشونی دنبال خودت فرت و فرت گریه می
کنی»!

#پارت ۵۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

-بخشید!...

تنها همین را زمزمه می کنم و بعد با نهایت سرعتی
که در خودم سراغ دارم به سرویس می روم. در که
بسته می شود دستانم را روی دهانم می گذارم و درون
گلویم جیغ می کشم... جیغ می کشم و می لرزم!

سوزش گلویم و طعم خونی که در دهانم می پیچد هم
مرا به خودم نمی آورد! از خودم متنفرم که با یک
جمله از او به این حال می افتم... از عماد بیزارم که ما
را به این حال و روز انداخت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از این خانه که تمام وجودم با خشت خشتش عجین
است! این خانه برای من بوی خانه ی واقعی می داد!
هیچوقت در هیچ خانه ای این قدر احساس تعلق خاطر
نداشتم و انگار زاده شده بودم که اینجا زندگی کنم!

در آینه نگاهی به چشم های سرخ و متورم می کنم .
پشت هم آب سرد به صورتم می پاشم و نفس های
عمیق می گیرم . لبم را گاز می گیرم و سعی می کنم تا
عادی باشم .

از سرویس بیرون می زنم و به اتاق خاتون می روم .
خاتون هنوز هم با ترانه مشغول بود و پیش از اینکه
من در اتاق را ببندم سارا پشت سرم می آید .

-وصال...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش آنقدر مضطرب و ناراحت بود در دل خودم
را لعنت می کنم. این طوری می خواستم فراموشش
کنم؟ من حتی نمی توانستم مقابل خواهرش ظاهر را
حفظ کنم!

-معذرت می خوام. این اصلا تقصیر تو نبود...می
دونی...این چند وقت خیلی فشار روم بود. از قضیه
اون شب به بعد زیاد حال خوبی ندارم. خیلی اتفاقا
افتاد...خیلی چیزها از سر گذروندم. خیلی سخت کار
کردم...مبین به خاطر دعوا با دوستش دستگیر شد...
در واقع خودشو معرفی کرد و درباره ی دزدی هم
اعتراف کرد. نمی دونم در جریان بودی یا نه...به هر
حال می خوام بدونی که یه لحظه همه چیز به نظرم
زیادی اومد و به هم ریختم! ببخشید.

#پارت ۵۸۰

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

جلو می آید و آرام در آغوشم می کشد .

-خدا می دونه که چقدر هر شب برات دعا کردم .من
بین و تو عماد انتخاب نمی کنم .می خوام هر دوتونو
داشته باشم .فقط حس می کردم که تو داری دوری می
کنی .ترجیح می دی که ما رو نبینی تا یادت نیاد ...
خب نمی دونم ...اشتباه می کردم !

انگار وزنه ی سنگینی از روی سینه ی من برمیدارد .
عقب می کشد و با لبخند غمگینی نگاهم می کند .

-بعدشم این تو بودی که رفتی و هیچ خبری ازت
نبود .من حتی یه شماره نداشتم که باهات تماس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بگیرم. تو حق داری که نخواستی دیگه هیچ کدوم از ما
رو ببینی. بعد از اون روز... که تو... یعنی از لابلای
حرفای سمیرا فهمیدم که توی خونتون باهاتش مشاجره
داشتی... خیلی خجالت می کشم ازت! من نمی دونم
مامان و سمیرا چرا نمی تونن ببینن که تو چقدر خوبی
چقدر برای داداشم خوب بودی! چقدر با هم...

-مشاجره؟

این من بودم که پیش از اینکه مسیر صحبتش از
راهش خارج شود و مرا دوباره یاد او بیندازد حرفش
را بریدم. منظورش از مشاجره چه بود؟

سمیرا چطور این قدر راحت توانسته از علاقه اش به
عماد مقابل خواهر و مادرش صحبت کند و بعد سارا
اینقدر طبیعی درباره اش صحبت کند؟ زرداب در
گلویم بالا می آید و بدنم از درون یخ می زند. نفس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بریده و سرد ادامه می دهم:

-منظورت از مشاجره چیه؟ سمیرا چی گفت؟

نگاهش مشکوک می شود. انگار که می فهمد که چیزی برایم این وسط درست جا نیفتاده است! دستم را می کشد و مرا با خود روی زمین می نشاند. آرام و محتاط لب می زند:

-خب... سمیرا گفت که... همین حین که داشته می گفته دست از سر عماد برداری چون به خاطر... اوم... تو به این حال افتاده... گفته که عماد از وقتی مادرشو از دست داده من و مامانم خانواده ش بودیم و اون برای ما همه چیزه.

#پارت ۵۸۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

خیلی زور می زنم تا دهانم از فرط تعجب باز نماند !
سمیرا چطور آدمی بود؟

-تو از اونجا رفتی و عمادم تو حال مستی بوده کم و
بیش حرفاشو شنیده ... بعدشم ... خب عماد همه چیزو
فهمید . چیزایی که حتی منم تا اون روز نمی دونستم!

قلبم تند تند می زند . واقعی به نظر نمی رسد ! چه می
گفت؟ من به این احتمال فکر کرده بودم ولی حالا که
واقعی تر از هر زمان دیگری حقیقت مقابل صورتم
بود قلبم مچاله می شود!

سارا این ها را می داند . حس می کنم چیزی از ابراز
علاقه ی تهوع آور سمیرا به عماد چیزی نمی داند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و عماد ... وقتی فهمیده بود چه حسی داشته است؟ چه
بر سرش آمده است؟

-هیچ کدومتون نمی دونستین؟

عماد ... عماد را می گویم ... محض رضای خدا ...
بدون اینکه به اسمش اشاره کنم خودت همه چیز را
بگو! کمی مکث می کند و چشمانم را می کارد به
دنبال نگرانی و دلوایی برای برادرش می گردد؟

البته که نگرانش هستم! من تا زنده باشم برای آن مرد
بی وفا و مهربان خودم نگران می شوم! انگار که با
دیدن نگرانی موج زده در صورتم غصه در دلش
سرازیر می شود که با درد توضیح می دهد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من و عماد نمی دونستیم. اون زمان که بابام با زن برادر محرومش ازدواج می کنه مامانِ داداش عماد حامله بوده. از غصه این اتفاق زود زایمان می کنه. داداش زنده می مونه ولی خودش سر ز ا به رحمت خدا می ره. بابام اینام تصمیم می گیرن که به ما نگویند... غیر از بزرگای فامیل دیگه هیچکس از این موضوع خبر نداره. سمیرا اون موقع خیلی کوچیک بوده ولی یادشه... اما من و عماد... هیچی نمی دونستیم.

بزرگان فامیل ...

-خاتون؟

با سر تائید می کند و من دستانم را به سرم می گیرم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۵۸۲
#دلکش
#شادی موسوی

این یعنی عماد کله شق و کینه ای خاتون را هم قطعا
مقصر می داند و به خاطر این پنهان کاری هم خودش
را از خاتون می گیرد هم خاتون را خودش !

چشمانش لبالب اشک می شود و بآلب هایی لرزان ادا
می دهد:

-عمادم همون روز که تو رفتی خونه فهمیده و تا دو
روز بعدش نیومد خونه ...ما داشتیم دیوونه می شدیم
هیچ خبری نداشتیم .ساعت یک شب بود که من دم
پنجره رفتم دیدم داداشم جلوی خونه نشسته و به یه
نقطه خیره مونده .بمیرم براش ...وصال خشک شده
بود !خدا می دونه چند ساعت همون جا بوده !دویدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتم آوردمش تو خونه عین غریبه ها نگاه می کرد به
در و دیوار خونه... وقتی اومد تو و مامانمو دید انگار
به خودش اومد!

خدای من... قلبم در حال منفجر شدن است. انگار با
هر تپش دارد بزرگ و بزرگ تر می شود. درون
سینه ام جا نمی گیرد!

عماد چه ها از سر گذرانده است؟ سارا زار می زند و
با یادآوری آن شب به وضوح درد می کشد.

-اصلا اگه قیافه شو میدیدی... دور از جونش انگار
روح از تنش رفته بود... یه نگاه به مامان کرد و
گفت: واسه این بود که هیچ وقت نتونستی دوستم داشته
باشی! نپرسیدا... یه جوری گفت انگار مثلاً یه حقیقتی
بود که تموم مدت جلوی چشمش بوده و تازه متوجهش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شده !

بمیرم برایش ... هیچ وقت به زبان نیاورد اما من می فهمیدم که با سیمین خانوم رابطه اش عجیب است .
عماد هیچوقت انتظار دریافت محبت از او را نداشت .
مدام می گفت که کاش دست از سرمان بردارد ! حتی
نگرانی های آن زن هم برایش واقعی نبودند چه رسد
به محبت هایش !

-بعدشم ... رفت ! رفت که رفت ... یه جوری که اصلا
انگار وجود نداشته ! حجره نمیره خونه نمیداد خونه
خاتونم نمیداد ... خونه تونو پس داده و اصلا هیچ جا
نیست ! باورت میشه؟ هیچ خبری ازش ندارم !

حالا که نگاهش می کنم سارا تکیده شده بود . لاغرتر
از هر زمان دیگری بود و زیر چشمانش گود رفته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودند!

#پارت ۵۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

من آنقدر درگیر غم خودم بودم که غم واضح درون
صورت او را ندیدم!

سارا غصه دار بود... غم از دست دادن عماد ،
برادرش ، پدر و همه کسش روی صورتش سایه
انداخته بود! اشک هایش پشت هم می ریزد و او با
پشت دست آرام پاکشان می کند.

-نمی دونم چه اتفاقی براش افتاده... نمی دونم حالش
خوبه یا نه! تلفنامو جواب نمیده... پیاممو نمی خونه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهم سر نمی زنه اسمیرا خواهرش نیست... مامانم
مادرش نیست... من چی؟ من که خواهرشم؟ به نظرت
چرا منو دور انداخته؟

نفسم را فوت می کنم و با مشت روی قلبم می کوبم.
حرف هایش آواری شده بود روی سینه ی نحیف و
شکسته و بند زده ی من! دستم را دور شانه اش می
اندازم و به خودم می فشارم...

-این حرفو نزن! می دونی که چجوریه داداشت... کینه
ایه... الان عصبانیه. طول می کشه تا خشمش بخوابه
و اون وقت خودش میاد پیشت. از دلت در میاره. عماد
هیچوقت ازتون دست نمی کشه. شما خانواده اشین.
خودت می دونی که چه حسی به شما داره!

سرش را با چنان قطعیتی تکان می دهد که انگار
وحی منزل بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوچ ... این دفعه فرق داره ... آخه تو نمی دونی ...
واقعا از ما دست کشیده! حجره رو ول کرده سپرده به
آقا کریم و محمود ... خرجی می فرسته ، ماهیانه تموم
دخل حجره به حساب مامان میاد ولی خودش نمیاد !
این یعنی فقط خودشو از ما گرفته ... یعنی نمی خواد
برگرده!

عماد مرد مسئولیت پذیر ... می شناسمش ... برای گربه
های محل هم دل می سوزاند . گرسنه نمانند . زن های
محل در امان باشند . خانواده اش ، خانوم های کارگاه ،
محمود و کریم ، خاتون و هرکسی که اطرافش باشد
مسئولیت او بودند ! به هیچ کس بی اعتنا نیست !

مرا هم یک زمان هایی ... وقتی که هنوز شانس این را
داشتم که مورد مرحمتش باشم ، با حالی که از پشت به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او خنجر زده بودم ولی رهايم نکرد. نگذاشت زیر
دست و پای سيروس جان بدهم!

#پارت ۵۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

فقط اینکه همه ی مرحمتش برایت خرج می کند... آن
قدر خرج می کند که بعد با کوچترین اشتباهی از
بهشتش رانده می شوی!... دیگر هیچ مرحمتی ندارد
که به پایت بریزد! تمام شد!

-اما من مثل تو فکر نمی کنم. عماد بیش از حد دل
ناز که... می دونی اون وقتا... یه شب... تا صبح به
خودش پیچید. هربار بیدار می شدم می دیدم که
بیداره. پاشدم گفتم: چته چرا نمی خوابی...؟ فکر می
کنی چی گفت؟ می گفت قرار بوده تو رو ببره واسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دندون پزشکی یادش رفته ...نگران بوده شب تو
خواب دندون درد داشته باشی .تا صبح پلک نداشت .
آفتاب نزده بود زد بیرون ،رفت برات نوبت گرفت و
بعد اومد دنبالت و بردت ...یادته؟ نهار با هم برگشتین
خونه ...

پلک می زند و همزمان دو قطره اشک از گونه هاش
می ریزد...

-عماد اینطور آدمیه ...وقتی کسی رو دوست داره حتی
با احتمال اینکه اون آدم درد داشته باشه تا صبح پلک
رو هم نمی ذاره ...وقتی تو خواب ناز باشی اون
از نگرانی برای تو داره به خودش می پیچه !همچین
آدمی می تونه ازت دست بکشه؟

سرش را به سینه ام تکیه می دهد و در آغوش مچاله
و کوچک می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بهش وقت بده .چیز ساده ای نبوده .یهو فهمیده که
همه ی زندگیش یه دروغ شنیده ... هویت اصلی
مادرش ازش پنهان بوده .حس کرده کسی رو نداره ...
عماد ... الان مطمئنا خیلی تنهاست و با فاصله گرفتن
از شما داره خودشو مجازات می کنه .می دونم ...می
شناسمش چون ...لجبار و کینه ایه!

و چطور بود که وقتی من می دانم ،هر کلمه ای که
درباره ی او به زبان می آورم یک تیغ روی شاهرگ
خودم می کشم اما در کمال سگ جانی ادامه می دهم؟

به خدای احد و واحد من دیگر نمی کشیدم !من می
خواهم هرچه مربوط به اوست را فراموش کنم نه که
خوبی هایش را برای خواهرش یک به یک برشمرم!

#پارت ۵۸۵

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-بمیرم بر اش ... به خدا می دونم ... الان بیشتر از همه
خودش احتیاج به مراقبت و محبت داره ... نیاز داره که
کنارش باشم . من بیشتر نگران خودشم ! اما نمی
ذاره ... تازه همه ی این اتفاقی که بر اش افتاد به
کنار ، تو رو هم از دست داد !

اشک در چشمانم می لغزد و خشم می رقصه ! عماد
جانم بود ... صاحب قلب و روح بود اما این جمله ی
سارا حق را ادا نمی کرد !

-نه عزیز دلم ... منو از دست نداد ... منو دور انداخت !
این فرق داره سارا ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودت داری می گی عصبانیتش کم شه خودش برمی
گرده ... عماد ولت نمی کنه . مطمئن باش!

چطور این حرف را می زد؟ چطور فکر می کرد که
چیزی این وسط مانده که به آن برگردیم؟

-موضوع منو با خودت یکی نکن !من...

سینه ام سنگین می شود و خدا می داند که برای لحظه
با فکر به این اعتراف تلخ نفسم گرفت .لبخندی به
تلخی زهر می زنم و ادامه می دهم:

-مثل تو برایش نبودم ... عزیز نبودم ...ارزششو
نداشتم !عماد برای عزیزاش می جنگه !الان عصبانیه
اما برات می جنگه ...بازم دلتو به دست میاره!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را به عقب خم کرده بغض آلود زمزمه می کند:

-خودت می دونی که اینجوری نیست! تو واسه عماد همه چیزی ...اون فقط رنجیده بود چون فکر می کرد که...

میان حرفش می پرسم و با صدای محکم هرچند لرزانی می گویم:

-سارا!...منو نگاه کن...من نمی خوام نبش قبر کنم!
عماد اونقدری بزرگ شده که بفهمه می خواد با
زندگیش چکار کنه و واسه خودش تصمیم بگیره.
تصمیمشو گرفت و تموم شد!

و شاید روز هایی نه چندان خیلی دور ارزش خودم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانستم...خودم را دوست نداشتم...اما عماد یادم
داده بود! من از دریچه نگاه عماد به خودم نگاه
کردم...

من می توانستم دوست داشتنی باشم! می توانستم زن
ارزشمندی باشم که برای زندگی خودم و هم نوعانم
تغییر مثبت ایجاد کنم.

#پارت ۵۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

من می توانم به عماد هم ثابت کنم که نه تنها من را
اشتباه شناخته بود و من هرگز نجابت خودم و باور او
را خدشه دار نکردم که پای تک به تک قول هایی هم
که دادم پاسفت ایستاده ام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قول داده بودم که خطاهایم را جبران می‌کنم و این
کار را می‌کردم. فقط باید آن سکه‌های لعنتی را به او
برمی‌گرداندم!

-شایدم آه تو بود که این اتفاق افتاد... داداشم نابود شد از
اون شب به بعد!

تتم لرز می‌گیرد... من برای عماد آه بکشم؟ نباشم آن
روز...

-معلومه چی میگی سارا؟ هیچوقت... هرگز! عماد...
همیشه برام عزیز می‌مونه و دلم می‌خواد که
خوشبخت بشه!

-من فقط می‌گم ای کاش یه بار دیگه باهاش صحبت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کردی ...

سرخ می شوم و نگاه می گیرم . از جایم بلند می شوم
و حین اینکه به سمت در می روم لب می زنم:

-داداشت استاد اینه که آدمو دنبال خودش بکشونه .یه
سری چیزا مونده که من باید باهاش در موردشون
حرف بزنم .اما قطعاً نه در مورد اون چیزایی که تو
فکر می کنی .موضوع چیز دیگه ایه .ظاهراً هم غیر
از خاتون کسی باهاش در ارتباط نیست .خاتونم کاملاً
واضح گفت که دیگه تو این مسئله دخالت نمی کنه !
ببینم می تونم از آقا محمود شما کمک بگیرم یا نه!

دست به دستگیره می برم و پیش از باز کردن در به
چهره ی رنگ پریده اش نگاه می کنم نیشخند می
زنم ... با هول شدگی واضحی می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-منظورت چیه؟ آقا محمود من چرا باشه؟ حرفا می
زنیا ...من...

چشمکی می زنم و سرش را جلو می کشم:

-از اونجایی که آقا کریم وسط حرفات آقا کریمه ولی
آقا محمود فقط محمود خالیه! از اونجایی که من
منظورم از آقا محمود شما شاگرد حجره تون بود نه
سر و سری که با هم دارین و تو قشنگ توپ دو دستی
گرفتی!

از در بیرون می زنم و ریز می خندم. پیش از این ها
من شک کرده بودم.

#پارت ۵۸۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

سارا هربار به نام محمود اشاره می کرد رنگ به رنگ می شد. شماره اش را داشت منتظر فرصتی بود تا با او تماس بگیرد. محمود به هر بهانه ای با سر می دوید تا به خانه سیمین خانوم بیاید و کمک حالشان باشد.

از خانه ی خاتون که می رویم به ساعت نگاه می کنم که هنوز به چهار بعد از ظهر نرسیده بود. ترانه را راهی خانه می کنم و کیفم را به خودم می چسبانم.

سکه هایی که خاتون به من داد را با اکراه درون کیفم فرو کردم و یک راست برای حجره تاکسی گرفتم. و این اصلاً ربطی به نگرانی های بی پایانم در رابطه با حال عماد نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منی را که تا امروز از فکر دیدن دوباره اش هم پس
می افتادم، حالا دارم با سر به سمتش می دوم چون
باید هرچه زودتر سکه ها را پس بدهم! عماد هم خوب
است و من فقط لازم دارم که با چشم خودم این را
ببینم!

چشم بستم و پاهایم راهشان را پیدا کردند! راهی که
روزهای زیادی رفته و برگشته بودم. با دلتنگی به
تک به تک مغازه هایی که شاید هزار بار از مقابلشان
رد شده بودم نگاه می کنم.

انتهای آن خیابون به مسجد می رسید و شاید اگر دو
ساعت دیگر برگردم بتوانم حاج سلامی را ببینم! جدا
که دلم برایش تنگ شده بود. چه آدم بی وفایی بودم
من... حتما او و فاطمه خانوم را کلی نگران کرده
بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی به خودم می آیم که مقابل حجره ایستاده ام. از
استرس تمام بدنم نبض می زد. سرکی می کشم و کریم
را نمی بینم اما محمود روی تخته فرش های روی هم
تلنبار شده گوشه ی حجره نشسته بود و سرش در
گوشی بود.

آب دهانم را قورت می دهم و جلو می روم. عماد
پشت میزش نبود و نبودش عجیب فضای حجره را
سرد کرده بود!

-بفرمایید...

-سلام آقا محمود.

#پارت ۵۸۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-سلام آقا محمود .

محمود به محض اینکه در صورتم دقیق می شود با
جا خوردگی واضحی به سمت می آید و لبخند آشنایی
روی لب هایش می نشیند .

-شما این خانوم توکلی؟ خوش اومدین خانوم! خوب
هستین؟ خوش اومدین... بفرمایین بفرمایین... به به...
صفا آوردین... بفرمایین من برم یه سینی چایی بگم
بیارن...

آن قدر پشت هم حرف می زند که مهلت نمی دهد
حتی جوابش را بدهم! هم خنده ام گرفته و هم خجالت
می کشم. تشکر می کنم و پیش از اینکه بخواهم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تعارفش را رد کنم با سوت کر کننده ای به شاگرد
چایخانه سفارش چای می دهد !

-خوبی هستین خانوم؟ والا به خدا من هی می خواستم
حالتونو از اوستام بپرسم اما راستیتش روم نمی شد .
گفتم خوبیت نداره .شمام مته آبجی ما ...راستی اوستام
می دونه اومدین اینجا؟

روی صندلی های مقابل میز عماد می نشینم .دستی به
شالم می کشم و آن را روی سرم میزانم .گونه
هایم از حس خحالت و استرسی که داشتم گرم شده بود
و حتم داشتم که قرمز شده بودند .من اینجا چه می
کردم؟

-ب..بله ...راستش با ایشون کار ...کار داشتم ...میشه ...
یعنی بهش خبر می دین که من اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می ترسیدم ... اگر که نمی خواست من را ببیند چه؟
اگر محمود با او تماس می گرفت و او می گفت که
مرا رد کند چه؟ صدایی در سرم نهیب می زند :چه
اشکالی دارد...؟ مرا جلوی همه ی کسانی که می
شناختیم یکبار خوار کرده بود محمود هم روی آن !

-چشم الساعه!...

دستانم را مشت می کنم و محمود بلافاصله گوشی اش
را بیرون می کشد تا با عماد تماس بگیرد.

وقتی منتظر پاسخ او به بوق های آزاد گوش می
دهم از استرس تمام بدنم یخ می زند . بر نمی دارم!

#پارت ۵۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم محمود چه در چهره ی من می بیند که
گوشی را روی آیفون می گذارد و با من من می گوید:

-سرش شلوغ... اما شما غصه ات نشه آبجی... نشد
خودم میرم پی یش... از حمید آقا سراغشو می
گیرم... بذار یه دفه دیگه زنگش بزنم...

تماس را قطع می کند و دوباره زنگ می زند و باز
هم روی آیفون می گذارد. فکر می کنم که می خواست
بدانم که واقعی تماس می گیرد.

آب دهانم را قورت می دهم و با غصه به او خیره می
مانم. شاید خوب است. بهتر بود که جواب نمی داد...

من هنوز هم آمادگی رویارویی با او را نداشتم... هنوز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هم از سیستم خارج نشده بود ... به قوت خودش
فرمانروایی می کرد. هنوز تک تک ارگان های بدنم
دلتنگش بودند و من جدا از واکنش خودم در مقابل
او می ترسیدم!

این بار اولین بوق آزاد که می خورد گوشی را
برمیدارد. صدایش را که می شنوم، چیزی از وجودم
کم می شود... شاید قلبم که زیر پایم می افتد!...

دسته ی صندلی را با تمام وجودم می فشارم و چشم
می بندم. می خواستم با تمام تمرکز به صدایش گوش
کنم!

-چی میگی محمود زر زر زنگ می زنی؟ وقتی
جواب نمی دم یعنی دستم بنده دیگه!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از آن طرف صدای شلوغی و صدای ضعیف آهنگ
می آمد. باشگاه بود؟ چشم باز می کنم و محمود
خجالت زده سرخ می شود. آرام گوشی را از روی
آیفون برمی دارد و نزدیک گوشش نگه می دارد و
من از درون ناله می کنم! نکن... می خواهم صدایش
را بشنوم!

-اوستا آبجی خانوم او مده... یعنی خانوم توکلی او مدن
سراغ شمارو می گیرن ...

درست وقتی نامم را به زبان می آورد، به یک باره ته
دلم خالی می شود. چرا پیش از آمدن خودم به او زنگ
نزده بودم؟ شاید جواب نمی داد، شاید هم جواب می
داد و به محض شنیدن صدایم قطع می کرد.

#پارت ۵۹۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید حرف می زد و می گفت که نمی خواهد من را
ببیند. هر کدام از این ها که می شد حداقل در دش کمتر
از حالایی می شود که بخواد مقابل محمود مرا رد
کند!

محمود با حالت معذبی دستش را روی بینی اش می
کشد. می چرخد و به من پشت می کند. صدایش شبیه
به یک زمزمه ی نامفهوم به گوش می رسد.

-نه اوستا...نشستن...اره...نه...نمی دونم والا...نه...

بغض گلیم را در مشتش می گیرد. قلبم چنان چکش
وار می کوبید که هر آن ممکن بود قفسه سینه ام را
ترک بیندازد! جواب های کوتاه محمود به شیشه ی
نازک دل و غرورم سنگ می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پر واضح بود که از آمدنم خوشنود نشده و پیش از
اینکه محمود بخواهد مرا از اینجا براند و همین ته
مانده ی غرورم را هم از دست بدهم صدایش می کنم:

-آقا محمود؟

نیم چرخ به طرفم می زند و من گلویی صاف می
کنم و سعی می کنم تا کلامم را بدون لرز و بدون
نشانی از ضعف ادا کنم:

-من نمی خوام مزاحمشون بشم...لطفا بگین برای
امانتی که پیش من دارن اومده بودم. اگر مسئله ای
نیست بسپرم به شما و برم. مزاحم ایشونم نشیم.

با آرام ترین سرعت ممکنه گفتم...پیش از هر جمله به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اندازه ی کافی مکث کردم و من در این لحظه ،وقتی
دستم داشت به طرز رقت انگیزی می لرزید نه تیق
زدم ،نه لرزی در صدایم و نه لکنتی در کلامم بود!

این پیروزی کوچک مقابل عماد را به غرور شکسته
ام شادباش می گویم !هورا وصال فلک زده!

-اوستا ...آبجی خانوم میگه که ...آها شنیدین ...بله ...
چشم ...چشم می گم .چشم ...یا علی!

صحبت ها و مکث بین صحبت کردن هایش بر ایم
یک عمر می گذرد .عماد داشت چه می گفت؟ حرفش
که تمام می شود ،گوشی را از کنار گوشش پایین می
آورد و رو به من قدمی برمی دارد.

#پارت ۵۹۱

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

تماس قطع شده و محمود هم به وضوح نفس راحتی می کشد و مشخص است که از این مکالمه پر تنش به ستوه آمده است. و این یعنی عماد روی آن مودی بود که نمی خواهی از صد متری او رد شوی !

-آبجی اوستام گفتن اجازه ندارم چیزی از شما به امانت بگیرم. گفتن تا یک ساعت دیگه می تونه خودشو برسونه. اگه می خواین بمونید اگرم نمی خواین بگین من خبر بدم اوستام نیاد.

من کم کم باید حجره رو ببندم. الان خانومام تعطیل می شن و میرن. شما بفرما تو کارگاه منتظر اوستام باش منم کرکره رو میدم پایین تا اوستام بیاد و من برم. هان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش می کنم و آب دهانم را سخت قورت می دهم .
من در کارگاه منتظر عماد بمانم؟ وقتی که هیچ کس
نیست و من چطور باید خودم را مقابل او آرام نگه
دارم؟ چطور می توانم مقابلش باشم و خودم را لو
ندهم؟

-چکار کنم آجی می رید یا منتظر می موندید؟

لحنش کمی ترسیده بود من متعب بودم که عماد چه به
او گفته بود که این چنین بی قرار بود . و به این فکر
می کنم که این همه سال محمود صادقانه و وفادارانه
کنار عماد مانده و عماد به او اعتماد کامل دارد .

محض رضای خدا ... او پای محمود را به خانه اش
باز کرده است ، پس برای چه گذاشت سکه ها را به
او امانت بدهم؟ غیر از اینکه لج کرده باشد چه دلیلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دارد؟ او جز یک کودک نا بالغ در جسم یک آدم
بزرگسال بود؟

-می مونم آقا محمود ...می مونم فقط میشه من برم تا
جایی برگردم؟ کرکره رو ندین پایین تا من برگردم .

-رو چشم آبجی .خیالت تخت.

از حجره بیرون می زنم .قدم زنان به سمت دکه ی
پایین بازارچه می روم .به بهانه ی خرید آب بیرون
زدم اما در واقع نمی خواستم با خانوم ها روبرو شوم .
تحمل نگاه های معنا دار و کنجکاوشان را نداشتم .
ترجیح می دهم بروم و وقتی که آن ها کامل از آن جا
رفته اند برگردم.

#پارت ۵۹۲

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

حرف های سارا یادم می آید. خجالتش وقتی به محمود اشاره کردم و بعد کتمان موضوع... سارا می ترسید! حق نداشت؟ محمود پسر خوبی بود. چشم پاک و مودب... اما من عماد کله شق را می شناسم... سارا هم.

عماد به آدم ها فرصت توضیح نمی دهد. ساده ترین و دم دست ترین توضیح را برداشت می کند و حکمش را می دهد. به خاطر خدا... من خودم تا مغز استخوان زخمی و رنجور این اخلاق بدش بودم!

این علاقه ای که بین او و سارا پیش آمده حتی به من هم استرس می دهد. چطور می خواستند عماد را راضی کنند که از اعتماد او سوءاستفاده نکرده اند و علاقه ی بینشان جدی است؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک بطری آب می گیرم و در راه برگشت متوجه می شوم صفورا در فاصله ی چند قدمی حجره ایستاده و حین اینکه با تلفن صحبت می کند مدام به سمت حجره سرک می کشد.

شاخک هایم تکان می خورند .چه اتفاقی در حجره افتاده است؟ آرام به پیچ نزدیک می شوم تا می خواهم به سمتش بروم و از او جویای ماجرا شوم ،با شنیدن صدای پیچ پیچ گونه اش سر جایم خشک می شوم.

-خودم دیدمش سیمین خانوم !او مد دم حجره با محمود حرف زد ...خانوم صمدی فهمید سر و گوشم داره می جنبه من سریع پیچوندم دیگه نفهمیدم کجا رفت .

پاهایم به زمین چسبیده اند و توانایی حرکت ندارند !
من را می گفت ...داشت آمار مرا به مادر عماد می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داد! هیچ حد و مرزی برای این زنی که خودش را
مادر صدا می زند هست؟

تمام این مدت صفورا بود که هر اتفاقی که در حجره
می افتاد به سیمین خانوم لو می داد؟ خاطره ی اولین
باری که سیمین خانوم به خانه ی خاتون آمده بود و
روی سرم خراب شد در ذهنم جان می گیرد.

روز قبلش با عماد آمده بودم تا درباره ی آن نقشه ی
گم شده با خانوم صمدی صحبت کنم. همان موقع
صفورا هم بود و قطعاً او بوده که همه چیز را برای
سیمین خانوم تعریف کرده است! لعنت...

#پارت ۵۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

-الاناس محمود بیاد بیرون ببینه من هنوز این دور و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ورم شک می کنه .باید برم ...چشم ...خبر می دم .
بله ...خدا از بزرگی کمتون نکنه خانوم .ممنون .
خداحافظتون.

تماس را قطع می کند و بدون اینکه به جایی که من
ایستاده بودم نگاهی کند می رود .همانجا سر جایم مانده
ام و به راهی که می رود خیره مانده ام .این زن
درش چه بود؟

اگر نمی خواست برای عماد مادری کند چرا نمی
گذاشت حداقل زندگی اش را بکند؟ این همه دخالت و
کنترل بی جای بچه هایش هر سه شان را بدبخت کرده
بود ،نمی دید؟

آن از سمیرا که به قول سارا به زور شوهرش داده
بود و دست آخر هم نتوانسته بود به آن زندگی اجباری
تن بدهد و طلاق گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن از خود سارا که نگذاشته بود با کسی که دلش می
خواهد ازدواج کند و به اولین خواستگارش با تهدید
شوهرش داده بود .

این هم از عماد ... شاید من آن زن ایده آلی نبودم که هر
مادری برای فرزندش در نظر داشته باشد.

اما من و عماد با هم روزهای خوشی داشتیم . چند
صبحی با هم شادی واقعی را لمس کرده بودیم . چرا
خوشحالی و خوشبختی بچه هایش برایش کافی نبود؟
مشکلش چه بود؟

وقتی داخل حجره می روم محمود در کارگاه را باز
می کند و من را به آن جا هدایت می کند . نگاهم را
دور می چرخانم . نفس عمیقی می گیرم و بوی دل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگیزش را به مشام می کشم.

بوی خاک و نم و بوی خوش تار و پود نخ های رنگی
آویزان مانده از دار ... بوی زندگی می داد!

جلوتر می روم و دستم را روی اولین دار می گذارم .
انگشت هایم روی تار هایش را همانند کلاویه های
پیانو لمس می کند . صدای رها شدنشان از زیر
انگشتانم به من هم حس رهایی می دهند !

چشم می بندم و دو قدم جلوتر می روم و مقابل دار
قالی نیمه تمام خودم می رسم . بالاتر رفته بود ... حتم
دارم خانوم صمدی به آن رسیدگی کرده است .

نگاهم را به نقشه ی روی دار می کشم . به تار ها
گیرش انداخته بودند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۹۴
#دلکش
#شادی موسوی

روی نقشه جای تو رفتگی هایی به اندازه ی یک نقطه
بود. می خندم...قطعا خانوم صمدی پشت این قالی
بوده است. عادت داشت تا جایی که بافته را روی نقشه
با فشار مختصر نوک چاقو مشخص کند!

روی نیمکت می نشینم. دلم قلقلک می شود تا دست به
سمت قیچی ببرم...اما به جایش کف دست هایم را
روی قالی می کشم و پیشانی ام را به دار تکیه می
دهم.

این فقط یک قالی نیمه تمام نبود...برای من شبیه به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک همدم بود! وقتی که تمام می شد، زیر پای
صاحبانش می افتاد، هیچ به ذهنشان خطور می کرد
که من چه اشک هایی پایش ریخته ام؟

یک زمان هایی نه خیلی دور... پشت این دار می
نشستم و غم و درد هایم، خستگی هایم، بی کسی هایم
را لابلای این تار و پور می بافتم، جا می گذاشتم، بارم
را سبک می کردم!....

گاه گاهی نگاه های سنگین مردانه ای را روی شانه
هایم حس می کردم، گرم می شدم، گر می گرفتم!
آرزو می کردم... خیال می بافتم!

من هم مانند هر دختر دیگری عروس شوم، همسر
مردی همچون صاحب آن نگاه... مادر فرزندان قد و
نیم قد... در خلوت خودم، آن جایی که خبر از هیچ
کس نبود، من صاحب آن نگاه را در جایگاه مرتفعی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در آرزوهایم جا می دادم.

هیچ فکر می کنند که این قالی که حالا زیر پا افتاده ،
روزگاری ساعت های متمادی سنگ صبور بوده ،
گوش شنوا ،شانه ی خستگی دخترکی بی کس و تنها
بوده...؟ که من روزها پای این قالی می نشستم ،گره
می زدم ،غم دل سبک می کردم!

اشکی از گوشه ی چشم می چکد .خدایا من چطور
باید با عماد روبرو شوم؟ انتظار برای آمدنش در حالی
که روزها از دیدنش عملا فرار کرده ام طاقت
فرساست ...فراتر از تحمل من!

#پارت ۵۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

انتظارش را می کشم و این در حالی است که من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز هم آن قدر شجاعتش را ندارم ! به خودم نهیب
می زنم ... بالاخره که چه؟

یاد درس کتاب فارسی می افتم ... آن مرد آمد ! ... مرد
من آمده بود . مرد من در باران برای تحقق آرزوهایم
آمد . مرد من داس در دست دارد . مرد من با دست
خودش ، داسش را به ریشه ی آرزوهایمان زد ! آن
مرد رفت که رفت که رفت !

-از این طرفا خانوم توکلی!

لرزی خانمان برانداز از تتم عبور می کند ! آن مرد
بار دیگر آمد ... مرد من نبود ... حالا پشت سرم ایستاده
است!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون اینکه لحظه ای تردید کند جلو می رود و روی
یکی از نیمکت هایی که در ضلع کناری نیمکت
وصال بود می نشیند .

فاصله شان بیشتر از دو قدم بود اما همین هم برای
دخترک دلتنگ زیادی به نظر می رسد و لعنت ...از
همین حالا داشت به حال مرگ می افتاد !

نگاهش را روی سرتاپایش را می گرداند ...یک
چیزی در مورد او متفاوت بود . تمام اتفاقاتی که از سر
گذرانده را در سرش دوره می کند ، حرف ها و
نگرانی های سارا ... و سینه اش از فرط نگرانی تنگ
می شود !

نگاهش می کند و آب دهانش را قورت می دهد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چطور مطمئن می شد که حالش خوب است؟

اما عماد انگار نه انگار که چه اتفاقاتی بینشان افتاده
است دستانش را از پشت سر روی لبه ی دیگر
نیمکت می گذارد و رو به پشت خم شده و به دستانش
تکیه می زند.

-به نظر خوب میای ...خاتونم گفت شرایط خوبه .
گفت می خوام خودت زندگیو بسازی و گفتی می
خوام دفتر گذشته رو ببندی .پ- ...این همه دست و
پا زدنت واس اینکه اون سکه ها رو پس بدی رو پای
چی بذارم؟

صدایش به طرز جهمی سرد و بی حس بود .وصال
خشکش زده بود .انتظار هر برخوردی را داشت...

#پارت ۵۹۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

عماد فریاد بزند... هنوز از او عصبانی باشد و او را
دروغگو خطاب کند... یا به احتمال یک در هزار...
هنوز عاشقش باشد و برای نبودش در این مدت شاکی
باشد.

یا اینکه عماد طلبکار باشد و بگوید که او لیاقت
عشقش را هیچوقت نداشته و باید تاوانش را بدهد.

اما خدای بزرگ... عمدی که سرد باشد و چشمانش به
زمهریر طعنه زند؟ هیچ جای معادلاتش جا ندارد!

گلایش را صاف می کند و نگاهش را به زمین می
دوزد. سخت است در حالی که این مرد را نمی شناسد
با او هم صحبت شدن...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من...درستش اینه که...

-هاه...درستش؟

وسط حرفش پریده بود و نگاهش را دوباره به سود
خود کشیده بود. زبانش را روی لب هایش می کشد و
به طرز عجیبی خونسرد بود!

هرچه که لحنش استهزا دارد صورتش همچنان یخ
زده است. چشمانش غریبه و قلبش دور از دسترس
است!

به جلو خم می شود... بازوهایش روی ران هایش و
دستانش را در هم گره می کند و سرش را به چپ و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راست تکان می دهد.

-جداً می خوام که بشینم اینجا و سخنرانیتو در مورد
درست و غلط بشنوم !

سرش را به اطراف می چرخاند و چشمانش را دور
می گرداند. انگار که دارد دنبال چیزی می گردد .

-عاه...شرمنده منبر تو دوست و بالمون نیس...ولی
شیش دنگ گوشم باته...پا منبرتم...می گفتی !درست
چیة؟

کلماتش همچون نیزه ای نوک تیز بود که هدف پیکان
مشخصاً قلبش بود !که اگر نبود این درد تیز قلبش هیچ
دلیل دیگری در این لحظه نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-م..ن نمی خوام که با شما دعوا کنم...

خودش را لعنت می کند اگر زبانش بگیرد. نفس عمیق
می کشد. دلش می خواهد مقابل محکم باشد.

#پارت ۵۹۷

#دلکش

#شادی موسوی

نه مثل عماد سنگی و سرد... اما حداقل نشان ندهد که
لحن تمسخر آمیز و انتخاب جملات دل شکنش چطور
دارد شخصیتش را در هم می کوباند.

روی حرف هایی که می خواهد بزند تمرکز می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرف بزند ...بدون طعنه بدون کینه ...حتی بدون اینکه
نگرانی هایش درون صدایش بی آبرویی کند!

-همونطور که خودتونم متوجه شدین ،برادر من بود
که اون گناه رو مرتکب شده .شرایط تغییر کرده و ما
الان می تونیم که جبران خسارت کنیم .این دین به
گردن منو و برادرم هست و ما می خوایم اداش کنیم .
الانم...

عالی ...همه اش را بدون بغض ادا کرده بود ...گرچه
شل و ول بود و به آن محکمی و صلابتی که دلش می
خواست نبود اما همین که بغضش میان کلمات سر بر
نیاورده بود جای شکر بود.

دستش را درون کیفش می برد و پاکت را بیرون می
کشد .روی نیمکتی که خودش نشسته بود به سمتی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد نشسته بود سر می دهد.

-ممنون میشم که اینو از من قبول کنید!

نگاهش را دوباره بالا می کشد . عماد بدون هیچ حس خاصی ، گویی که دارد یک فیلم کسل کننده را تماشا می کند ، داشت نگاهش می کرد .

کو آن مهر چشمانش؟ شوق نگاه و گرمی کلامش؟

-من فکر نمی کردم که شما از اینکه خاتون و اسطه قرار دادم ناراحت بشین و توهین یا بی احترامی تلقیش کنین . وگرنه از اولم خودم می اومدم برای پرداخت این خسارت . درست نیست از خاتون بابت این قضیه ناراحت شین در صورتی که خواهش من از ایشون بود . از معرفت به دوره که ایشون مقصر باشن . من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط نخواستم که با دیدار و برخورد مجدد پرده‌ی
احترام بینمون بیشتر از این خدشه دار شه. دلم می
خواست بدون جنجال بیشتر این قضیه تموم شه.

#پارت ۵۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

و در دلش ادامه می دهد «...من به خاطرات خوش
بینمون مجبورم... برای نفس کشیدن بهشون
مجبورم...اگه بازم مخاطب او خشم و نفرت کشنده
ات بشم دیگه نمی تونم خاطرات خوشمونو از زیر
آوار سنگین زشتی ها نجات بدم! من فقط می ترسیدم
که با دیدنت همه چیز یادم بره و با سر به طرفت
بدوام. من می ترسیدم دوباره فرو بریزم...دوباره از
سر نابودی رو تجربه کنم!»!

-چرا یه جوری حرف می زنی و رفتار می کنی که
انگار خیلی برات مهمه که درست زندگی کنی و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست رفتار کنی؟ وقتی تو هیچ بویی نه از احترام و
نه از معرفت نبردی؟

قلبش یک در میان ضربان جا می اندازد. این همه کینه
از چه بابت بود؟ عماد کی وقت کرده بود که انقدر
سنگدل شود؟ وقتی که حتی اوائل ازدوجشان که هنوز
عشقشان عمیق نشده بود، او توانسته بود به نحوی
راهی برای بخشیدنش باز بگذارد و با او ملایم تر
رفتار کند!

این مرد مقابلش غریبه تر از غریبه بود! عماد
پرمهرش نبود... دلش می گیرد. با تاسف به چشمانش
خیره می شود.

-چه جالبه که شما بعد از اون همه تهمت ناروایی که
اون شب مقابل خانواده تون به من زدین، با حالی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الان می دونید ناحق بوده ،هنوز دم از احترام و
معرفت می زنید نه؟

برقی از خشم در چشمانش می نشیند و لب هایش به
پوزخند عصبی کج تکان می خورد .این پوزخند روی
اعصابش خش انداخته و روی غرور شکسته اش
نمک می ریزد.

-مثل همیشه مقصر همه ی اتفاقات منم و آدم بده ی
ماجرای منم .این منم که دل ندارم و می تونم هر توهین
و تحقیری رو تحمل کنم و دم نزنم !بسه ...نیست؟ فکر
کنم دیگه مجبور نباشم که هیچ کدوم از این توهینای
مزخرفو از جانب شما یا اعضای خانواده تون تحمل
کنم !هیچ چیزی این وسط نمونده که من بخوام به
خاطرش کوتاه پیام!

#پارت ۵۹۹

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

و برای خودش جالب این بود که حتی با وجودی که تمام وجودش از دلخوری به لرز نشسته بود هم نمی توانست تن صدایش را از حدی بالاتر ببرد یا او را غیر از با ضمیر جمع و احترام آمیز خطاب کند.

این مرد اسطوره ی قلبش بوده ...هنوز هم برایش احترام قائل است هرچند که این احترام متقابل نباشد !و درست همین حالا هم از گفتن حرف هایی که چند لحظه پیش زد پشیمان شده است !

به همین خاطر هم نمی خواست که دوباره ببیندش . چون می دانست که هیچ چیز قشنگی در دیدار دوباره با این مرد نیست . همه اش درد خواهد بود و درد و درد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه از این همه دو دلی و تردید ... از این همه
دوگانگی احساسی ... وقتی که نمی داند برای خودش
دل بسوزاند یا مرد تغییر کرده ی مقابلش ، رگ های
مغزش از درد ورم می کند!

-من فقط می خوام که این داستان لعنتی تموم شه ...
چیش برای شما غیر قابل فهمه؟

بغضش را درجا قورت می دهد . این مرد می فهمید که
او تا چه اندازه دل نازک شده است؟ که برای تیرهایی
که از جانب او پرت می شود بی نهایت شکننده و
ظریف است؟

عماد دندان هایش را روی هم می ساید و از لحظه ی
اولی که پایش را در حجره گذاشت به خودش قول داده
بود که از کوره در نرود اما این کار هر لحظه داشت
غیر ممکن تر می شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من نفهمم! کلا نفمم... از اولشم نفهمیدم... اما یه
چیزو خوب می دونم... یه پایاسی از اون پول لعنتی
تورو نمی خوام! پاشو برو همین حالام برو... چون
نمی خوام اون پرده ی پاره پاره ی وجود نداشته
بینمونو خدشه دار کنم!

جمله ی آخرش را با طعنه ی سنگینی ادا کرد! می
خواست بگوید هرگز بینشان چیزی به عنوان احترام
نبوده است؟

تحمل نمی کند وقتی که چه سختی هایی را به احترام
و خاطر عزیز عماد تاب آورد و دم نزد! وصال از
جایش برمی خیزد. بند کیفش را روی شانه چنگ می
زند و با تمام وجود می فشارد تا ذره ای از دردش را
کم کند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۰۰
#دلکش
#شادی موسوی

-این پول لعنتی من نیست! این پولیه که شما بابت
قرون قرونش زحمت کشیدی و من اونقدرم بی چشم و
رو نیستم که بخوام اینو نادیده بگیرم! استغفرالله خدا هم
بیاد زمین من این پولو بر نمی دارم! اگر که شما با من
و پول من مشکل داری باشه... من نیازی نمی بینم
خودمو ثابت کنم. قضاوت من و مال من باشه با
قاضی مطلق! شمام خیالت جمع باشه که این یه ریالم
از اون مقداری که مبین برداشته بود بیشتر نیست که
خدایی نکرده روزیتون با پول لعنتی من قاتی شه!

می گوید بعد با بغض سنگی که داشت خفه اش می
کرد قدم هایش را به سمت در بر می دارد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد با خشمی که همچون صاعقه به تنش تاخت از جا می جهد پاکت سکه ها را از روی نیمکت چنگ می زند و مقابل راه وصال می ایستد. در را با کف دستش محکم به هم می کوبد تا بسته شود و بعد می چرخد تا با وصال ترسیده روبرو شود!

وصال همچون کسی که با سیلی ویران کننده مقابلش مواجه شده و فرصت هیچ واکنشی را ندارد، در خودش جمع می شود. کیفش را در آغوشش می کشد و چنگش روی بند روی شانه اش محکم تر می شود.

با دهانی باز و چشمانی گشاد شده از وحشت نگاهی می کند و عماد جلوتر می آید. سرش را روی او خم می کند و پاکت را بدون اینکه لمسش کند به سینه ی لرزان دخترک می چسباند.

-این سکه ها مهریه ات بود یادت رفته؟ چه یه شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنم بوده باشی چه یه عمر من باید مهریه اتو می
دادم. این اَ این قضیه! پس خودتو زن به نفهمی که
کلامون تو هم نره!

به دخترک ریزه ی در خود جمع شده ای که در
فاصله یک وجبی اش ایستاده، نگاه می کند. دل تنگش
بود؟ نمی داند... هیچ حسی ندارد جز خشم... جز
نفرت... جز خستگی!

وصال در این فاصله از او، عمیق نفس می کشد. او
داشت برای یک لحظه سر گذاشتن روی این سینه ی
امن با احساساتی که در گذشته داشتند جان می داد...
دل تنگ آرامش بینشان بود.

#پارت ۶۰۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دانست که همین حالا هم اگر سر روی سینه اش
بگذارد هرگز دیگر آن احساس پاک قبل را نخواهد
داشت! چه شد که به اینجا رسیده بودند؟ اصلا چه
اتفاقی برای مرد مقابلش افتاده بود؟

هیچ چیز مثبتی... حتی یک لحظه، یک خاطره ی
خوب محض رضای خدا با او نداشته که حالا این
چنین با کین نگاهش می کند؟ دلش... حتی یک لحظه
هم برای او و لحظاتی که با هم داشتند تنگ نمی شود؟
اصلا انگار عماد نبود... مردی غریبه بود در ظاهری
شبیه به عماد!

-ع...ماد؟

صدایش کرد تا مثل گذشته جواب بگیرد. تا مطمئن
شود که عماد را در جایی بین این پوسته های سخت
پیدا خواهد کرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما عماد شانه اش را می گیرد و در یک حرکت فوق
سریع او را می چرخاند و به در می چسباند .

-اسم منو صدا نمی کنی !این حقو از دست دادی !...

وصال صدای کلمات را نمی شنود وقتی بغض
برخواسته از گلایش خیلی خیلی بلند تر بود .

فقط خودش می داند که این مدت جهنم را به چشمش
دید اما حتی با وجود اتفاقاتی که برایش افتاد ،با وجود
همه ی توهین هایی که شب آخر از دهان این مرد
شنیده بود ،حتی یک ذره هم عشقش نسبت به او کم
نشده بود !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد چه از سر گذرانده که تا به این حد سنگ و
سخت شده بود؟

سرش را به شانه نزدیک می کند و نگاهش می کند !

موشکافانه ... دلتنگ ... با بغض و درد ابا حسرت !
وبیشتر از همه نگران ... به خاطر خدا ... چه چیزی از
درون داشت این مرد را می خورد؟

می خواهی این داستان لعنتی تموم شه؟ تموم شده !
خیلی وقته ! همون موقعی که اولین دروغو وارد
خلوتمون کردی کشته شد ... من بهت گفتم که همه
چیزو از اول شروع کنیم و من یادم میره که چی به
سر من آوردی ! گفتم بهت اعتماد می کنم ! من لعنتی
حتی برام مهم نبود که زندگی خواهرمو به گه کشیده
بودی ! و تو به ذهنت نرسید که به من بگی اون کثافت
داداشت بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۰۲
#دلکش
#شادی موسوی

چه شد که به اینجا رسید وقتی که او فکر می کرد بار
بعدی که او را می بیند قطعا از موضع ضعف نیست
و عماد شرمنده و سر به زیر افتاده است. عماد از
رفتاری که با او داشته پشیمان است!
نه اینقدر سرد و دور... نه انقدر طلبکار و یاغی!

به... به من نگو بهم اعتماد داشتی... نگو وقتی که با
اولین ضربه به رابطه امون تمام اعتمادت آوار شد
روی سرم!

هنوز آخرین کلمه را بر زبان نیاورده بود که عماد با
حرصی که خورش را به غل غل انداخته بود با فکی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محکم شده از حرص می غرد:

-از دواج اولت رو پنهون کرده بودی ،گفتم مرتیکه خر
چه انتظاری داشتی؟ می خواستی هر جا میره جار
بزنه قبلا شوهر داشته؟ از اون گذشتم ...گفتی نمی
خوای بگی کلیدای حجره رو به کی دادی و دزدی کار
کی بوده ،به خودم گفتم بهت اعتماد نداره ...تقصیر
توئه که هنوز بهت اعتماد نکرده ...صبر کردم !

کامل به دیوار چسبیده بود .می خواست با درب آهنی
پشت سرش یکی شود .

قسم می خورد این مرد به آهن بی جان با احساس تر
از او نگاه می کرد!

-توئه لعنتی دیدن داداشت رفتی ،باهاش تلفنی دور از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم من حرف می زدی و پیام رد و بدل می کردین .
دور از چشم من همدیگه رو می دیدین ...جسمت پیش
من بود و روحت فرسنگ ها دور از من ...من می
فهمیدم اما خودمو خوردم گفتم بهش اعتماد می کنم .
خودش به وقتش میاد می گه...

یادش می آید که آن وقت ها آنقدر احمق بود که با
خودش می گفت عماد به محض فهمدن این موضوع
رهایش می کند . و او هنوز آمادگی از دست دادن او
را نداشت .

می خواست حتی شده چند روز بیشتر او را برای
خودش داشته باشد ...ذاتا چیزی هم به پایان مدت
صیغه نمانده بود و عماد هم هرگز حرفی از تمدید آن
نمی زد!

#پارت ۶۰۳

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

- هزار بار ازت پرسیدم چته ... تو بغلم گرفتمت و تو
گوشت از عشق گفتم ... بهت گفتم برام چی هستی ! تو
رو توی عمیق ترین جای دلم راه دادم تا تو بهم اعتماد
کنی ... توئه لعنتی دیگه چی از من می خواستی که
بهت ندادم؟ چی داشتم که بدم؟ چی می خواستی که بهم
اعتماد کنی؟

فریاد آخرش تنش را می لرزاند . قطره ی دیگری از
چشمش می چکد و یادش می رود که مرد مقابلش
دیگر با او نسبتی ندارد!

عماد مقابلش شوهرش بود ... روزهایی نه چندان دور
او از هرکس به او محرم تر بود ... نزدیک می شود .
صورتش را درست زیر سایه ی صورت او می برد .
پلک هایش را با درد روی هم می فشارد و لبش زیر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هجوم بی رحمانه دندانش فشرده می شود تا برای
مرهم دردش بودن به التماس نیفتد.

تا نگرانی هایش را کلمه نکند و زیر دست و پایش
نریزد. تا سرش را در آغوش نکشد و نوازشش نکند و
در گوشش نجوا نکند که من هستم... از چه بابت انقدر
رنجوری و درد می کشی؟

که من به قصور خودم واقفم... به قضاوت بیرحمانه ی
تو معترضم... دردمندم... که هرگز بخششت را نمی
خواهم و هرگز نمی بخشم... فقط حالا و در این لحظه
بگو چه کاری برایت انجام بدهم تا درد نکشی؟

-من... همه چیزم دروغ بود... هیچ وقت دوستت
نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم های اشک آلودش را به نی نی چشمان عسلی
مردش می دوزد .چشمانی که مردمک هایش به
محض شنیدن این دو جمله به طرز نگران کننده ای
درشت شد و صامت ماند.

-هیچ وقت پیشت احساس خوشبختی و آرامش نکردم .
من به خاطرت شب و روز چشم به راه نمودم .من با
هر سردرد ساده و هر خم ابروت هزار بار نمردم .من
به خاطرت هر توهین و هر سختی رو تحمل نکردم .

حسش می کرد ...گرمایی که با تبر به جان یخ هایی
که دورش کشیده بود داشت نفوذ می کرد .نم نمک
پریدن رنگ از صورتش و دردی که از چهره اش
می گذرد .داشت و رای خشم تمام نشدنی اش ...قلب
خسته اش را لمس می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۰۴
#دلکش
#شادی موسوی

-من به خاطرت از سد ترسام نگزاشتم و باهات غیر
ممکنو ممکن نکردم... من به خاطر عشقی که بهت
داشتم باهات یکی نشدم!

این یکی از بزرگترین معجزه های عشقشان بود! هیچ
وقت حتی فکرشم نمی کرد که هرگز دوباره بتواند
لمس مردی را بپذیرد... و با عماد؟ ... آه عمیقی می
کشد و لب هایش را دوباره و دوباره می گزد تا
هوشیار بماند!

-من حتی حاضر نشدم بدون اینکه منو رسمی و واقعی
عقد کنی هر ذره از وجودم رو باهات شریک شم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من... من اونقدر پستم... که تونستم درو غامو توی
ظاهر فریبده ی عشق بیوشونم تا فقط... چند روز
بیشتر داشته باشمت !

این بار از هر دو چشمش همزمان اشک می چکد ! و
عماد؟ نفس کشیدن یادش می رود . بی تعادل قدمی پس
می رود ... سینه اش از حجم هوایی که درونش حبس
کرده متورم می شود . تنش یخ می زند و رگ گردنش
باد می کند ! چه می گفت این زن؟

-اینا رو بگم باور می کنی؟ این حرفا رو از زبون من
بشنوی برات باور پذیر تره؟ اینا به حقیقت وجود من
نزدیک تره برات؟

منتظر جواب نمی ماند چون دیگر فرقی نمی کرد .
اگر همین حالا دستش را درون سینه اش فرو می کرد
و قلبی که با عشق این مرد مهر شده را هم نشانش می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داد، باز هم باورش نمی کرد. این مرد هرگز باورش
نمی کرد!

شانه ای بالا می اندازد. اشک هایش آزادانه بدون
اینکه هق هقی در کار باشد، غریبانه و بی صدا از
گوشه ی چشمانش می چکند. با نوک انگشت گوشه ی
چشمانش را پاک می کند و بعد با تمام دلخوری که
داشت درون چشمان این مرد نگاه می کند.

-این مدل اعتراف خوشحالت می کنه؟ این برات
واقعیه؟ این از نظر تو صداقت اما بی رحمانه برات
ارزشمند تره؟ باشه قبول! من دروغ گفتم... همه چیز
یه دروغ لعنتی بود. پس خوشحال باش که از شرم
خلاص شدی!...

#پارت ۵۰۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد سنگین نفس می کشد. حالا شبیه به یک سنگ
سرد و بی حس نبود... شبیه به یک شعله ی زنده و
رقصان بود! شبیه به یک گلوله آتش!

-به این فکر کن که دیگه راحت شدی! پس این همه
خشم، این همه حرص برای چیه؟ منو که طبق حرفای
خودت و باور قلبیت هرگز واقعی و حقیقی نداشتی...
پس چی از دست دادی؟ غرور؟ فکر نمی کنم بیشتر
از من شکسته باشی... خوشبختی سارا؟ با اون مرد
خوشحال نمی شد! متاسفم که این حباب رو بترکونم
برات اما سیمین خانوم داشت به اجبار سارا رو به اون
مرد شوهر می داد. مثل کاری که با سمیرا کرد!

قلبش کم می آورد... آب دهانش را قورت می دهد و
دستش را مشت می کند تا ناخودآگاه روی قلبش
نرود! چه می گفت؟ داشت پر و پرتر می شد... انگار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی اندازه ی یک کلمه دیگر ظرفیت شنیدن نداشت !
داشت منفجر می شد!

-پول؟ آره ... از دست دادی ... اما دارم بهت برش می
گردونم ! تو فقط شیش ماه از عمر تو از دست دادی ...
اونم به نظرم تاوان اشتباهت در نظر بگیر!

حتی خودش هم موقع گفتن این حرف قلبش می شکند .

-اشتباهی عاشق شدی ... اشتباه به دستش آوردی و
اشتباه تر پیش خودت نگهش داشتی!

آه ... عشقشان ... اشتباه بود؟ چه اشتباه دوست داشتی !
چه اشتباه زیبایی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شیش ماه فقط لازم بود تا یه عمر نجات پیدا کنی و
حالا؟ می تونی به زندگی عادیت برگردی!
این دو دوتا چهارتا کردن ها به اندازه ی کافی برای
مرد بازاری مقابله قانع کننده بود تا دیگر این چنین با
کینه و نفرت نگاهش نکند؟

کف هر دو دستش را روی صورتش می کشد و آهش
را با نفس بلندی بیرون فوت می کند. سرش را بالا
می گیرد. با ته مانده ی غرورش!

-من؟ همون شبی که از خونه بیرونم کردی ازت
بریدم. هیچ انتظاری دیگه ازت ندارم.

#پارت ۶۰۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می گوید تا عماد بداند این حرف ها به خاطر این
نیست که راهی برای بازگشتش می خواهد .

بداند هرگز دیگر قرار نیست در انتظار قطره ای از
محبت مرد مقابلش را گدایی کند . بداند که خوب و بد
از او گذشته است !

-هیچی ازت نمی خوام جز اینکه مثل عمادی که
همیشه بودی و هستی مردونگی کنی و منو داداش
کثافتمو حلال کنی !

طعنه که نزد؟ آه ... عماد و خشم تمام نشدنی و بی
اعتمادی اش نسبت به وصال و برادرش ... عماد بی
رحمی و عجل بودنش ... آه ... عماد ... عماد و بخت
نامرادش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من ممنون حسی هستم که بهم دادی ...ممنون شانس دوباره ای که برام قائل شدی .هیچوقت فکرشم نمی کردم که دیدار دوباره مون این شکلی پیش بره .اما این جوری بهتره .همه چیز روشن تره .برای تو ...برای دل من !

مشخص کرد که خود این مرد مقابل هرگونه امیدی به این رابطه یک دیوار پهن و ضخیم بتنی کشیده است؟

که برای دل خو کرده اش به مهر این مرد هم دیگر کورسوی امیدی نمانده است؟

-همه چیزایی که گفتم رو شما می تونی باور کنی ... می تونی ام باور نکنی ...می تونی حلال کنی می تونی نکنی ...اما برای من مهمه که روی احساسی که به شما داشتم برچسب قیمت نزنم .من نمی خوام اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روز ا رو به هیچ قیمتی تو دنیا به احدی ...حتی به شما
بفروشم!

و می داند که همین حالا باید اینجا را ترک کند .پیش
از اینکه مقابلش فرو بریزد .پیش از اینکه عماد از
بهتش خارج شود.

پیش از اینکه این هوای مسموم بار دیگر با ویروس
جنون آور و کشنده ی عاشقی جانش را آلوده و عقلش
را زایل کند .

پیش از اینکه پا روی حرمت خودش و قول هایی که
به خودش داده بود بگذارد.
باید برود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهایم مثل ژله می لرزند و هر لحظه ممکن است
ناامیدم کنند اما به آن ها اعتماد می کنم تا مرا از اینجا
دور کنند. می دانم که مرا زمین نمی زنند. مرا جا نمی
گذارند... تا آخرین نفس می جنگند.

#پارت ۶۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

از بازارچه که بیرون می زنم لحظه ای به دیوار تکیه
می دهم و دستم را روی قلب پر تپش دیوانه ام می
گذارم.

نفس نفس می زنم. دستان سردم را رو صورتم می
گذارم و صورتم را با آن ها می پوشانم. چه کوفتی
اتفاق افتاده بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن حرف هایی که به عماد گفتم ...اگر آن ها را باور می کرد چه؟ چرا نتوانستم آرام بمانم؟ دلم برای چشمان پر از غم و چهره ی پیر شده و خسته اش پاره پاره شده بود .

آن روز که در خانه ی خاتون از پشت سر دیدمش هرگز فکرش را هم نمی کردم که این حالش باشد .
انقدر خسته ...انقدر دل مرده !فکر می کردم که از هر زمان دیگری رو فرم تر و راست قامت تر است !

اما حالا؟ رسماً انگار کسی روحش را از درونش مکیده بود .یک جسم سرد و خالی بود بدون شور زندگی .انگار سلول به سلول تنش را با غم و خشم و یاس عجین کرده بودند .و اگر عماد تا این اندازه خالی از زندگی نبود شاید من می توانستم به دلخوری هایم ، به ناراحتی و کینه هایم اجازه جولان بدهم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه حالا... نه وقتی که به وضوح عماد حالش خوب
نبود. عماد هیچوقت از حال بد من ساده عبور نمی
کرد. از حال بد هیچکس نمی گذشت... و حالا هیچ
کس نبود که به حال بد او رسیدگی کند؟

محض رضای خدا کسی را ندارد به دادش برسد؟ او
عماد بود! خانواده داشت... رفیق داشت... خاتون
داشت! وصال نبود که!...

بغض بی رحمانه گلویم را دریده و من نمی خواستم
یک شوی زنده برای رهگذرانی که با چشمان متعجب
داشتند نفس زدن های من را تماشایش می کردند اجرا
کنم!

به راه می افتم. جان این که با مترو خودم را به خانه
برسانم، نداشتم. کنار خیابان می ایستم و برای ماشینی
که نزدیکم می شود دست بلند می کنم. به محض اینکه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوار می شوم آدرس را می گویم و سرم را به پشت
صندلی تکیه می دهم .

چشم می بندم و اشک آرام راه خودش را از لابلای
مژه هایم پیدا می کند.

#پارت ۶۰۸

#دلکش

#شادی موسوی

تمام حرف ها و نگاه هایی که بینمان رد و بدل شد را
صدباره دوره می کنم . و از خودم بیشتر و بیشتر
دلگیر می شوم . من باید به او نشان می دادم که حتی
حالایی که چیزی بینمان نیست برایم مهم است .

به او می گفتم که هرچیزی که از سر گذرانده من
کنارش هستم . می تواند برایم حرف بزند ... غمش را
سبک کند . من گوش شنوایش می شدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احساس خستگی و مریضی داشتم. حتی حالا عصبانی
هم بودم. چرا عماد نمی گذاشت که خانواده اش
کنارش باشند؟ اصلا چرا من در این حال خودم، وقتی
که تصمیم گرفته ام تمام خودم را برای آینده ام
بگذارم، از گذشته و تلخی هایش گذر کنم، باید به فکر
او باشم؟

عصبانی و خشمگینم... من نمی خواستم نگرانش
باشم... او دیگر شوهر من نبود... درد من نبود... نمی
خواستم به حد مرگ نگرانش باشم! چرا نمی توانستم
بگذرم؟

کمی که می گذرد چشم باز می کنم تا گوشی ام را از
کیف بیرون بکشم اما متوجه می شوم که راهی که
داشتیم می رفتیم اصلا آشنا نیست. دور و برم را به
دنیا هر چیز آشنایی جستجو می کنم اما هیچ نشانه ای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی بینم!

ضربانم تند می شود و نگاهم را به اطراف می
چرخانم و فوراً راست می نشینم .

-اوم ...آقا؟ ببخشید فکر می کنم اشتباه دارید می رید...

راننده پسر جوانی بود که با گفتن این حرف خیلی
ریلکس از آینه نگاهم می کند و با بی حوصلگی
جواب می دهد.

-درسته ...ترافیک بود از کوچه پس کوچه زدم آبجی!

بعد انگار نه انگار که من داشتم پس می افتادم صدای
ضبطش را بالا می برد تا بگوید این بحث تمام شده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

است. سرعت ماشین را کمی بالا می برد و من با
حالی که استرس وجودم را می گیرد اما چیزی نمی
گویم.

خیلی پیش می آمد که راننده ها از راه فرعی بروند تا
ترافیک وحشتناک خیابان های تهران را دور بزنند اما
نمی دانم چرا حس خوبی نداشتم.

#پارت ۶۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

آرام دستگیره را در دستم می فشارم و تتم را جلو می
کشم. بار دیگر با خجالت لب می زنم:

-بخشید... مطمئنید درست می ریم... اینجاها اصلا
برای من آشنا نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنها چیزی که می دیدم نام کوچه هایی بود که حتی
یکبار هم نامشان به گوشتم نخورده است! هیچ ایده ای
نداشتم که الان کجا هستیم! فوری دستم را داخل کیفم
می برم تا از روی برنامه مپ لوکیشنم را ببینم و
موقعیت یابی کنم.

-مگه همه جا رو شوما باس بشناسی؟ یه پنج دقه دیگه
چشاتو رو هم می داشتی من می رسوندمتا... جونِ
شوما سرم درد می کنه زیاد رو فرم نیستم.

جوابی به حرفش نمی دهم و خودم را بابت اینکه تا
اینجا چشم بسته آمدم لعنت می کنم. اینترنت ضعیف
بود و نقشه دیر لود می شود. از استرس تهوع گرفته
بودم.

وقتی نقشه بالاخره لود می شود نزدیکش می کنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و متوجه می شوم که لوکیشن جایی که حالا بودم
چندین کیلومتر از مقصد دور بود و قرار نبود در
کمتر از پنج دقیقه مرا به آنجا برساند.

فوری کیفم را در چنگم می گیرم و با صدایی که از ته
چاه می آید می گویم:

-م... بن می خوام پیاده شم آقا... ی...ه...یه چیزی جا
گ... گذاشتم باید برگردم... منو پیاده کنید!...

داخل یک کوچه می پیچد و جوابم را نمی دهد. کوچه
را نگاه می کنم و در لحظه روح از تنم می پرد. کوچه
بن بست بود! بدنم از ترس دچار تشنج شده و وحشیانه
می لرزد.

با دست لرزان در سریع ترین حالتی که در توانم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هست در کیفم را باز می کنم تا به دنبال یک جسم تیز
یا هر چیزی که بتوانم با آن از خودم دفاع کنم بگردم .
اما هرچه می گردم کمتر پیدا می کنم!

اشک هایم بی مهابا از گوشه ی چشمانم می ریزد و
برای یک لحظه به این فکر می کنم که هر چیزی که
پیش رو داشتم ...می توانستم سالم از آن بگذرم؟ زنده
بیرون می آمدم؟

#پارت ۶۱۰

#دلکش

#شادی موسوی

غریزه ی حیات به من چنگ می زند و من وقتی
چیزی پیدا نمی کنم فوری گوشی را چنگ می زنم تا
با کسی تماس بگیرم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ماشین توقف می کند و سرم سریع بالا می گیرم و
متوجه می شوم که سه مرد با ماسک های سفید و
قرمز و مشکی از خانه ای که مقابل آن بودیم خارج
می شوند.

در سمت خودم را قفل می زنم و حین اینکه با ترانه
تماس می گیرم رو به راننده التماس می کنم:

-منو کجا آوردی؟ تو رو قرآن منو برگردون ...هرچی
بخوای بهت پول میدم. منو ببر از اینجا ...منو ببر! ...

می دانم که قطعاً التماس اثر ندارد اما بی اختیار
انجامش می دهم. ترانه گوشی را جواب می دهد
صدای الو گفتنش همزمان می شود با چرخیدن راننده
به سمت من و کشیدن گوشی از دستم.

جیغ می زنم اما او تماس را قطع می کند و من با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترس و گریه به او حمله می کنم. دستش را سپر
خودش کرده و ناسزا می گوید و من در یک اقدام
وحشت زده در سمت دیگر را باز می کنم و خودم را
بیرون می اندازم.

هنوز دو قدم برنداشته ام که دو مرد دیگر مقابلم ظاهر
می شوند. عقب عقب می روم و حتی نگاه به ماسک
وحشتناک و برق چشمان سیاهشان جان را از بدنم
پرواز می دهد!

-بگیرش بابک!

در دستانی که از پشت دور شکم می پیچد، اسیر می
شوم و پیش از اینکه جیغ بزنم دست بزرگش دهانم را
می پوشاند. لگد می اندازم و تقلا می کنم. اشک هایم
صورتم را خیس کرده اما من نمی خواستم که کوتاه
بیایم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آروم بگیر قناری ...چق وول می خوری! نوچ ...
پسر؟ درو باز نگه دار ...

تتم را محکم تر میان دستانش قفل می کند و بعد مرا
از خانه ی قدیمی داخل می برد .جیغ می زنم و دشنام
می دهم اما جز صداهای نامفهوم چیزی شنیده نمی
شود .

از حیاط بسیار طولی می گذرد و بعد مرا داخل یک
زیر زمین می برند .من تمام مدت جیغ می زدم به امید
اینکه صدایم شنیده شود!

#پارت ۶۱۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طی یک حرکت بازوی دست راستم را با تمام توانم
در پهلوی مردی که مرا نگه داشته بود می کوبم و
برای لحظه ای گره دستش شل می شود. از زیر
دستش در می آیم و می خواهم که شانسم را امتحان
کنم.

آن ها سه مرد قوی و درشت تر از من بودند اما من
می توانستم از آن ها تیزتر باشم.

-ای هرزه ی لعنتی... کارت تمومه!

به محض اینکه قدم دوم را برمی دارم لگد محکمی به
پشت زانویم برخورد می کند و با جیغی از سر درد
پخش زمین می شوم. به خاک می افتم و با درد گریه
می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم با برخورد به زمین گیج می شود اما وقتی
موهایم اسیر دستی می شود دوباره چشم باز می کنم .
هنوز فرصت نکرده ام خودم را پیدا کنم که سیلی
محکمی در صورتم می کوبد و برق از سرم می پرد.

-چرا عین یه گربه ملوس آروم نمی شینی که ناز بشی؟
ترجیح میدی عین سگ پاچه بگیری و عین یه سگم
کتک بخوری؟ کدومو می خوای؟

می گوید و بعد دست کتیفش را روی گونه ام می کشد و
من تا جایی که جا دارد گردنم را می چرخانم تا از
دسترسش دور باشم . ترسیده بودم و می دانستم که دیگر
کاری از من بر نمی آید.

من بلد نبودم بجنگم ... من باهوش هم نبودم . من فقط
داشتم از فرط وحشت جان به جان آفرین تسلیم
می کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شیش...آروم...بهنام طنابو بیار...

وقتی روی صندلی مرا به زور نگه می‌دارند و
مشغول بستن دست و پایم می‌شوند با التماس گریه
می‌کنم.

-تو رو خدا بذارید برم. آخه چی از جونم می‌خواین؟
من هیچی ندارم که بهتون بدم. هیچ کسو ندارم که
بخواین چیزی در مقابل من از شون بخواین. فقط
بذارید برم... به خدا به کسی چیزی نمی‌گم!

مردی که مرا از پشت سر نگه داشته بود همانی که
ماسک سیاه داشت دورتر ایستاده بود تا ماسک قرمز
دستانم را خوب و محکم ببندد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۱۲
#دلکش
#شادی موسوی

بعد که او کارش تمام می شود جلو می آید و یک
چسب پهن روی لب هایم می کشد و تا می خواهد
عقب بکشد آن کسی که ماسک سفید داشت با هول از
پله های زیر زمین پایین می آید و داخل می شود.

حتی از این فاصله و با چشمان اشکی هم می توانم بالا
و پایین شدن سیبک گلوش را ببینم. ترسیده بود و این
برای من کورسوی امیدی می شود. از آن دو لاغرتر
بود و به نظر می آمد که دستش را با باند کشی بسته
بود. آن دو نفری که کنار من بودند هم متوجه می
شوند که چیزی این وسط مشکل دارد.

-چی شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اون جوجه فکل او مده ...دیدمش از دیوار پرید این
ور...

-چی؟ مطمئنی؟

وقتی مردی که ماسک سفید داشت و مقابل در ایستاده
بود به تائید سر تکان می دهد ماسک سیاه خشمگین
می غرد و فریاد می کشد. قلبم تند تند می کوبد و نمی
فهمم که این خوب است یا نه.

منظورش از جوجه فکل را نمی دانم اما اگر آن ها را
ترسانده این باید چیز خوبی برای من باشد. فحش و
ناسزا به آن دو نفر می گوید و همچون یک حیوان
زخمی دور خودش می چرخد و به شانس بد و بی
لیاقتی آن ها لعنت می فرستد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به محض اینکه سرش به سمت من می چرخد فوری
رو به ماسک قرمز دستور می دهد:

-دستاشو وا کن بهنام! توام بیا تو درو ببند... سریع!
اون چوبو وردار پشت در واستا!

وقتی دست هایم باز می شود مرد ماسک سیاه مرا از
روی صندلی بلند می کند و از پشت به سینه اش می
چسباند.

چاقویی را بالا می آورد و نزدیک رگ گردنم نگه می
دارد.

چشمانم از وحشت گشاد می شوند و با تمام وجودم از
پشت چسبی که روی دهانم بود جیغ می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۱۳
#دلکش
#شادی موسوی

صداهای نامفهومی از گلویم خارج می شود و همان
آن هم صدای قدم های شتاب زده ای را روی پله ها
می شنوم. برای نجات من آمده بودند؟

در به یکباره باز می شود و من و او می روم... صدای
جیغ های ممتد خاموش می شود. برای لحظه ای دنیا
در نظرم روشن می شود. تاریکی از قلبم رخت می
بندد و اشک شوق در چشمم می نشیند.

-ولش کن حرومزاده!

صدای نعره اش اشک هایم را از کناره ی چشمم راه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می اندازد و هنوز قدمی به سمت نیامده که مرد ماسک سفید که پشت در بود دستش را بالا می برد تا محکم به پشت سرش بکوبد .

با تمام توانم جیغ می کشم اما دیر شده بود !صدای ناله اش به هوا می رود و زانو می زند .نگاهش به من بود وقتی که روی زمین می افتد.

قلبم می ایستد چنان از درد جیغ می کشم که قامتم تا می شود .صدای تشر مردی که مرا نگه داشته بود را می شنوم اما دیگر برایم مهم نبود.

-صاف و ایسا ...صاف و ایسا و گرنه رگتو می زنم !
هوی نفله ...برو ببین به هوشه !

تکان نمی خورد ...من رو به مرگم و عماد تکان نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خورد. ضربان قلبم کند می شود و حس می کنم که هر آن ممکن است قلبم از سینه ام بیرون بیفتد و خودش را به عماد برساند.

ضجه می زنم تا شاید عماد بشنود و تکان بخورد. اما هیچ! زانوهایم شل می شود و طوری اشمش را فریاد می زنم که حنجره ام خراش برمی دارد و مزه خون را حس می کنم اما می خواستم صدایم به گوشش برسد!

- عم... اد!

به گوشش نمی رسد... جز چند آوای نامفهوم چیزی
به گوش نمی رسد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۱۴
#دلکش
#شادی موسوی

هر سه نفرشان به جنب و جوش می افتند. بابک به
بهرام تشری می رود:

-لشتو تکنون بده!

بهرام تکانی به خودش می دهد و به محض اینکه
نزدیکش می شود تا سطح هوشیاری اش را بسنجد
عماد زیر پایش را می گیرد و او با پشت محکم به
زمین می خورد و صدای ناله اش به هوا می رود.

ماسک از صورتش افتاده و عماد به محض دیدن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهره اش برق آشنایی در چشمانش می نشیند. تر و
فرز خودش را جمع و جور می کند و روی پا می
ایستد. بعد نگاهی را در کسری از ثانیه به آن سه
نفری که دو نفرشان ماسک داشتند می گرداند با نفرت
لب می زند:

-بهرام؟ حرومزاده های گفتار!

تا می خواهد به سمتش خیز بردارد بابک که وصال
را نگه داشته بود چاقویش را روی رگ گردنش می
فشارد و فریاد می کشد:

-آروم... آروم وگرنه رگشو می زنم! حماقت نکن!

و چاقو را فشار می دهد. وصال درد تیزی روی
پوستش حس می کند و پشت آن گرمی خون را... اما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دردش را حس نمی کند.

هنوز با شادی حال خوب عماد سرمست بود. عماد
حالا داشت نگاهش می کرد. با آن چشمان عسلی
رنگش... هرچقدر که نگاهش ترسیده باشد، هرچقدر
که خشمگین و آتشین باشد.

وصال نگرانی نگاهش را حس می کرد. می توانست
تمام احساساتی که در نگاهش موج می زد را ببیند و
مطمئن بود که آن ها جز یک پوسته ی سرد و سخت
از این مرد نمی دیدند.

آن ها عماد را به اندازه ی وصال نمی شناختند. و
درست همین حالا درد ب جانش صاعقه می زند. ای
کاش عماد نیامده بود! نگرانی قلبش را در مشت می
گیرد و دلش هم می خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد نگاهش می کند و آن نگاه در کسری از ثانیه
طول می کشد. انگار خواست با نگاهش حالش را
رصد کند.

#پارت ۶۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

بعد نگاه خونینش را به بابک می کشد و با نفرت می
غرد:

-زورتون به زن می رسه؟ ولش کنید بره سه تاییتون
با من تکی طرف شین! اون بابای نسناستون کجاست
رگ غیرت باد بده و بگه ما مردای با شرفیم و دست
طرف ناموس مردم نمی بریم؟ البته تخم و ترکه ی بی
ناموسی مته طیب چه می دونه ناموس چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال برود و عماد بماند با آن ها؟ حاضر است بمیرد
اما عماد را اینجا تنها نگذارد!

بهنامی که ماسک قرمز داشت به طرف بهرام رفته و
زیر بغلش را گرفته و داشت او را از روی زمین بلند
می کرد.

اما با تمام شدن حرف عماد همچون اسپند روی آتشش
گر می گیرد و به سمت عماد یورش می برد. مشتی
حواله ی صورت عماد می کند که عماد همان لحظه
جا خالی می دهد! تا می خواهد جواب مشتش را بدهد
بابک با فریاد بلندی می گوید:

-صورتشو خطی کنم برات؟ دستشو می شکونم اگه
دستتو رو بهنام بلند کنی! آروم بگیر جوجه پهلوان!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گوید و چاقوی آلوده به خون را مقابل عماد می
گیرد و عماد قالب تهی می کند. همچون ببری که آماده
بود تا یک لحظه فرصت بیابد و او را با چنگال هایش
از هم بدرد نگاهش می کند.

نفس نفس می زند و در جایش می ماند. دستانش را
مشت می کند و بهنام نیشخندی به طرف بابک می
زند. بعد می چرخد و با تمام توانش مشتی پای چشم
عماد می کوبد!

صدای غرزشش به هوا می رود اما حرکتی مبنی بر
دفاع نمی کند. بهنام انگار خوشش آمده باشد خنده ی
سرمستی سر می دهد.

-کو عمادی که بالاخواه رفیقش دراومد و فقط واسه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاطر رفیقش بهرامو به اون روز انداخت؟ حالا
وایمیسته خودش مشتی می خوره و تخم نداره از
جاش جم بخوره؟ تو حرف از ناموس می زنی؟ تو و
اون رفیق حرومزاده ات خواهر منو بر زدین! کثافتای
لجن!

#پارت ۶۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

عماد خشمگین می غرد:

-خواهرت ناموس رفیق منه الان! زنشه... شما زن
منو دزدیدین بی ناموسا! ولش کنین بره مرد و مردونه
با هم حرف بزنین!...

وصال می توانست با درد صدای عماد بمیرد. که
چطور با تمام غیرتش داشت می لرزید و او را زنش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خطاب می کرد. وصال خوب می توانست نگرانی را
در عمق صدایش بشنود و تنها کاری که می توانست
بکند این بود که با حسرت اشک بریزد!

بهنام نفس نفس زنان یقه ی عماد را می گیرد و با
صورتی که از خشم سرخ شده بود فریاد می کشد:

دِ نِه د... خواه منم نامزد یکی دیگه بود! شما
دزدیدینش به عقد اون حمید بی شرف درآوردینش!
بابا خانامو تو منگنه گذاشتین تو بازار که نتونه
مخالفت کنه و فکر کردی تاوانشو پس نمی دی؟ بابا
خان بهت گفته بود دودمانتو به باد میده! گفته بود و تو
گوش نکردی دیوث بی خ*ایه!

می گوید و بعد مشت در پی مشت به صورتش می
کوبد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ما بی ناموسیم یا شما ما دست رو ناموس گذاشتتو
شروع کردیم یا شما؟

عماد بی تعادل ،بعد از چند ضربه به عقب پرت می
شود و پای دیوار به زمین می افتد .وصال جیغ می
کشد و ضجه می زند.

مدام و بی وقفه اسم عماد را فریاد می کشد و انتظار
یک معجزه را می کشد .تازه فهمیده بود که این ها چه
کسانی بودند چه مشکلی با عماد داشتند .ترس وجودم
را در هم کوبانده بود و تنها نگرانی برای عماد بود که
سرپا نگهش داشته بود!

بابک که از کتک خوردن عماد سرمست شده بود و
خوشش آمده بود نیشخند شیطانی می زند و با خنده ی
کریه‌ی می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بذار بگه بهنام...چکارش داری؟ داشتی می گفتی ...
تخم و ترکه بی ناموسم خودش بیناموس میشه درسته؟

می گوید و به یکباره دستش را روی تنش وصال
حرکت می دهد...دستش را به سینه ی وصال می
رساند و سینه اش را در مشتش می فشارد.

#پارت ۶۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

لب هایش را به گونه ی وصال می کشد و زبانش را
روی گونه ی وصال می چرخاند. نفس در سینه ی
عماد گره می خورد و خون چشمانش را می گیرد و
دیوانه می شود !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همچون کسی که زخم عمیقی به تن دارد نعره می کشد
و به سمت بابک هجوم می آورد.

-وایسا سرجات!

این را بابک فریاد می زند و بعد بلافاصله چاقو را در
کتف وصال می فشارد و جیغ بی حال وصال پاهایش
را خشک می کند. زانو می زند و دستانش را بالا می
گیرد.

-نکن! نکن! اشغال بی پدر! نکن!

نعره هایش در فضای زیر زمین می پیچد و بابک می
داند که حالا بیشتر از هر زمان دیگری این مرد را در
مشتش دارد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پسر خوب! حالا می دونی شوخی ندارم! بالاخره
چکار کنم؟ اوفش کنم بهت برمی خوره نازش کنم قیل
و قال می کنی؟ پسر خوبی باش کارش نداشته باشم ...
حله؟

این را با نگاهی شیطانی رو به عماد می غرد . عماد
چنان نفس نفس می زد که انگار می خواست کل
هوای اتاق را به یکباره ببلعد . صورتش به اندازه ی
جهنم ترسناک شده بود و آماده بود تا دوباره وصال را
لمس کند و بعد دیگر لحظه ای تردید نکند!

بهرام که تازه به خودش آمده بود از پشت سر
نزدیکش می شود . دستش را روی سر عماد می گذارد
و سرش را به عقب می کشد .

-چرا خف خون گرفتی؟ اون شب تخم کفتر خورده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودی زرزرت هوا بود؟ چی می گفتی؟ که منم گردن
نمی گیری و فلان؟

دست عماد را از پشت می گیرد و زانویش را پشت
آرنج عماد می گذارد درست به همان شکلی که عماد
دستش را شکانده بود دستش را مخالف جهت می کشد
و می شکاند.

صدای قرچ شکستن استخوانش و بعد از آن صدای
نعره ی پر دردش گوشت تن وصال را می ریزاند .
چنان جیغ می کشد که انگار تمام دردش قرار بود از
گلویش با این فریاد خارج شود.

#پارت ۶۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

تنش را به سمت عماد می کشد و بابک از تقلاهای او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تبادلش به هم می خورد و چاقو از دستش رها می شود.

وصال دیوانه وار تقلا می کند و نام عماد را با جیغ صدا می کند. گریه می کند و ضجه می زند. بابک کلافه از تقلاهایش رهایش می کند و وصال دو قدم مانده تا عماد را در صدم ثانیه ای طی می کند و مقابلش به خاک می افتد.

صورتش را که به پهلوی روی خاک افتاده بود با دستانش بلند می کند. سرش را در آغوش می گیرد و گریه می کند. می خواهد صدایش کند که یادش به چسب روی دهانش می افتد.

بدون اینکه اهمیتی به درد پوست خراشیده ی لبش بدهد چسب را می کَنَد و با صدایی بی نهایت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خش گرفته صدایش می کند:

- عماد...؟ عماد ...بمیرم من ...چرا اومدی؟ تو رو خدا
جواب منو بده !عماد!

عماد چشم باز می کند و اشکی از گوشه ی چشمش
می چکد .از فرط درد رنگش مثل گچ سفید شده بود و
تیلای عسلی چشمانش در رگه های خونی غوطه ور
بود .

-خ..و..بم!

صدایش آنقدر بی جان و آرام بود کم به زحمت حتی
توسط وصالی که در چند سانتی صورتش بود ،شنیده
شد .سرش منگ شده بود و درد انقدر زیاد بود که
حس می کرد هر آن ممکن است از حال برود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال صورتش را نوازش می کند و حتی می ترسد
که به دست شکسته ی عماد نگاه کند مبادا که از حال
برود. به طرز رقت انگیزی می لرزد و لب هایش را
به پیشانی عماد می چسباند.

-برای چی اومدی؟ من بمیرم برات آخه... الان من
چکار کنم برات؟ چیزیت نشه... تو رو خدا چیزیت
نشه! من می ترسم... می ترسم عماد!

-هی...س!

فقط توانست در اوج درد و ناتوانی همین را بغرد تا به
او بفهماند دلش نمی خواهد مقابل آن ها از خودش
ضعف نشان دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۱۹
#دلکش
#شادی موسوی

و وصال داشت می مرد . چطور نترسد؟ تنش یخ زده
بود و از زخم شانه اش همینطور خون می آمد و
ضعیف ترش می کرد .

بابک جلوتر می آید و دیگر ماسک به چهره نداشت .
دیگر فایده ای هم نداشت . افتادن ماسک بهرام همه
چیز را خراب کرده بود و قطعا هر دوی شان آن ها را
دیده بودند و شناسایی کرده بودند .

حالا نقشه به طرز عجیبی خراب شده بود و آن ها
مجبور بودند که از همین شرایط بهترین استفاده را
ببرند . عماد قرار بود بیاید اما نه حالا ... نه این قدر
غیر منتظره !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

از بالای سر نگاهشان می کند و پوز خند شیطانی اش
را روی لب هایش می کشد.

-جدی جدی فیلم هندی آن ها ...فک کنم هرچی آفات
پهلون بود و خ*ایه داشت تو رو از بیخ بریدن !
جمع کن این فیلمو حالم به هم خورد !بهنام اون برگه
ها رو بیار اینجا!

روی زانو می نشیند و دست شکسته ی عماد را بلند
می کند . عماد از درد هیس می کشد و چشمانش
سیاهی می روند اما فریاد نمی کشد .تنش از شدت درد
هیستریک می لرزد و دهان باز نمی کند .

بابک طوری ژست معاینه گرفته بود که انگار یک
پزشک حاذق بود !وصال جیغ می زند و التماس می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند:

-تو رو قران ولش کن !ولش کن نامرد ...ولش
کُن !

التماس می کند و بابک گوشه ی لبش را بالا می دهد
و دستش را به ضرب رها می کند .

-خوبی هیچیت نیست ،می تونی امضا بزنی !

بهنام با یک پوشه ی سفید نزدیک می شود و بابک از
جا بلند می شود و آن را از دستش می گیرد .صدای
گریه ی وصال روی مغزش بود .از پهلوی با نوک
کفشش لگدی به وصال می زند و می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صداتو ببر رو مخمه!

عماد ضربه اش را ندید ،اما وقتی وصال با ناله ای از
جا جهید ،فهمید که قطعا سیل ضربه ای از جانب
بابک بوده است!

#پارت ۶۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

دست سالمش را روی زمین ستون می کند و سرش را
از آغوش وصال بیرون می کشد .به حالت نشسته در
می آید و مقابل وصال قرار می گیرد .او را پشت
سرش می کشد .

-از اونجایی که ما آدمای ناموس دزدی مته تو و اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید بی شرف نیستیم. می‌ذاریم تو و قناری از اینجا
برید. اینجا رو امضا می‌کنی... حجره تو می‌زنی به
نام آدم من تا یاد بگیری سرتو تو هر سوراخی
نکنی!... اینم غرامت آبروی رفته‌امون در نظر بگیر.
امضا کن و بعدم تو و قناریت آزادین که برین.

وصال خشک شده نگاهش را بین عمادی که از درد
تمام تنش داغ و منقبض بود و بابکی که هنوز لبخند
شیطان صفتانه اش گوشه ی لبش بود می‌گرداند.

-نه... نه... نمیشه...

عماد بدون اینکه نگاهش را سمت وصال برگرداند
اخمی به چهره می‌دواند با نفرت و خشم به بابک نگاه
می‌کند. به این فکر می‌کند که هیچ راهی نداشت که
او را این چنین دست و پا بسته مهار کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر وصال اینجا نبود به قیمت جانش هم که می شد تا
آخرین قطره ی خورش می جنگید تا آخر خرخره ی
بابک را بجود !

-ع. عماد؟

بابک وقتی جوابی از جانب عماد نمی شنود و تلاش
های وصال را برای نپذیرفتن عماد می بیند رو پا می
نشیند و دستش را به سمت صورت وصال می کشد
اما میانه ی راه دستش توسط عماد پس می خورد .
عماد صدای خرخر حیوانی از گلویش خارج می کند
و بعد می غرد:

-دست کثیف تو به زن من نزن حرومزاده ! امضاش می
کنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض خارج شدن این حرف از دهانش بابک خنده
ی هیجان زده ای سر می دهد و پشت آن هم بهرام و
بهنام می خندند .

عماد خودکار را با دست سالمش از دست بابک می
کشد.

#پارت ۶۲۱

#دلکش

#شادی موسوی

-امضا می کنم اما به شرط اینکه بذاری زخم بره .من
هستم ...ولی بذار اون بره تا خیالم راحت شه که به
قولت عمل می کنی !

بابک لحظه ای نگاهش می کند اما ابرویش را بالا می
اندازد و با اخم نوچی می کشد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوچ ... امضا کن بذارم دوتاتون برید !

عماد می داند که درد این ها از اول حجره بود . طیب
آن سال ها نتوانسته بود این حجره را از دست پدرش
در بیاورد . نه قانونی و نه به نامردی ...

حالا که عماد به آن ها زخم زده بود جری شده بودند تا
هر طور شده حجره را از دستش در بیاورند . عماد به
این فکر می کرد که حجره را هم به نامش بزنند قطعا
بعدش هر دوی آن ها را می کشند تا مدرک به جا
نماند . باید هر طور شده وصال را از اینجا نجات می
داد !

-بابک صبر منو سوک و نوک نزن ! بذار بره
کثافت ... من مته تو بی ریشه نیستم وقتی حرف می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنم پاش و ا میستم به شرفم قسم امضا می کنم یعنی
امضا می کنم فقط بذار وصال بره من خیالم راحت
شه وگرنه به قیمت مرگ هر دو تانم شه امضا نمی
کنم! فقط در این صورته که قبول می کنم!

بابک به اینکه وصال برود پیش پلیس هر سه آن ها را
لو بدهد فکر می کند. با لحن تهدید آمیزی می غرد:

-اگه رفت پیش پلیس چی؟ اگه رفت لومون داد چی؟

-هر تضمینی که بخوای بهت میدم من! زیر هر سندی
که واسه ضمانت بخوای امضا می کنم که نمیره پیش
پلیس فقط بذار بره! در ضمن من نمی خوام که
هیچوقت دیگه با شما نسناسا در بیفتم!

وصال گریه می کند و از پشت به تیشرت عماد چنگ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می زند.

-من نمی رم ... من نمی رما ... من تنهات نمی دارم
اینجا ... تو رو خدا نمی خوام برم ... عماد ... من تنهات
نمی دارم. با هم بریم! امضا کن با هم بریم ...

عماد از جایش بلند می شود. وصال زیر شانه ی
دستش سالمش را می گیرد و کمکش می کند.

#پارت ۶۲۲

#دلکش

#شادی موسوی

عماد نگاه خون گرفته اش را از بابک می گیرد و
مقابل وصال می ایستد. هر سه ی آن ها دوره شان
کرده بودند او بدون توجه به آن ها سرش را به وصال
نزدیک می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عرق و خون از صورتش جاری بود و وصال با
بغض و گریه صدایش می کند و تیشرت را چنگ می
زند تا میزان ترسش را به او نشان دهد. هرچه التماس
دارد در نگاهش می ریزد و می نالد:

-من می ترسم ...

-نترس! از اینجا میری و منم تا چند دقه دیگه میام
پیشت ... نمی ترسی ... گوش می کنی؟ میام پیشت!

وصال هیستریک گریه می کند و سرش را به نشانه
ی نفس به چپ و راست تکان می دهد.

-نمی رم ... بدون تو نمی رم ... عماد تو رو خدا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد با یک دست صورتش را می گیرد و ثابتش می کند. آرام و نامحسوس نوک انگشتش را روی رد اشکش می کشد .

می خواست اشک را پاک کند و نوازشش کند . چنان حسی با سر انگشتانش به جان وصال می ریزد که دلش می خواهد همانجا آخرین دم زندگی اش را فرو دهد اما این لحظه تمام نشود !

- عماد من می میرم آگه بلایی سرت بیاد . تو رو خدا با هم بریم!

با دست فشاری به گونه اش وارد می کند تا تحکم حرفش را نشان دهد.

- به من گوش کن ! منو ببین...؟ من میام ... عماد قول

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بده... سرش بره قولش نمی ره... تا حالا زیر قولم
زدم؟

نمی خواست تائیدش کند... نمی خواست بگوید که
هنوز به او و قول هایش اعتماد دارد. که شاید عماد
وقتی که فکر کند، داری او را دور می زدی تو را به
بدترین حالت ممکن طرد می کند، حتی اگر به معنای
مرگ احساساتش باشد، اما عماد قول بدهد به آن عمل
می کند. ولی اگر عماد می خواست و نمی توانست
چه؟

نه... اما نمی خوام برم...

#پارت ۶۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وصال داشت جان می داد. چنگش را روی پیراهنش
محکم می کند و ضجه می زند. عماد داشت با حسرت
نگاهش می کرد. دیگر مثل ساعتی پیش که در کارگاه
بودند سر و یخ زده نبودند!

داشت تمام مهرش را با نگاه به او پیشکش می کرد. با
نگاه هر ذره ی صورتش را نوازش می کرد. می
توانست حس بوسه هایش را دور صورتش را به یاد
بیاورد. حس بوسه های گرم و پر عشقش را...

و عماد آرزو می کرد که می توانست به خواهش
چشمان دخترکش جواب دهد. او را در آغوش
بکشد... بوسه بارانش کند... نوازشش کند و او را
همانطور که دلش می خواهد بستاید اما در این لحظه
حتی خیالش هم چیز محالی به نظر می رسید!

عماد می داند که ممکن است این بار نتواند به قولش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عمل کند اما به هر قیمتی شده می خواست که او را دور کند. یعنی ممکن بود که این آخرین باری می شد که او را می بیند؟

-برو!

چشم هایش را بست و او را هول داد. چیزی در چشمان مصمم عماد بود که به قلب وصال چیره شد. اطمینانی که در کلامش بود، حکمی که از گوش های شنید و تمام اعضای بدنش را خبردار نگه داشت.

او هیچوقت نمی توانست عماد را پشت سر بگذارد اما در این لحظه نمی داند چطور شد که یارای مخالفت با او را نداشت!

عماد را از غیرتش زده بودند. می دانست تا وقتی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش اینجا باشد عماد هیچ حرکتی مبنی بر دفاع از
خودش نمی کند. شاید به این خاطر بود که داشت
وصال را با اصرار از اینجا نجات می داد!

حالا یک قدم از او دور شده بود و وصال هنوز در
جایش خشک شده بود. وقتی حس می کند که هنوز
تصمیمش را نگرفته با صدای خش دار و گرفته ای
حکم آخر را می دهد:

-برو وصال... همین حالا!

#پارت ۶۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

وصال می چرخد تا برود و بهرام مقابلش می ایستد.
وقتی به بابک نگاه می کند بابک نیم نگاهی به چشمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مصمم عماد و دست شکسته و عملا بلا استفاده اش می کند و سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

اما با نگاهی تیز شده در چشمان عماد خیره می شود و در حالی که مخاطبش بهرام است می غرد:

-باهاش برو تا سر کوچه لفتش بده ...تا وقتی که بهت زنگ نزدم دختره رو ول نمی کنی...امضا که زد من بهت خبر می دم!

عماد لب هایش را کپی می کند و مخالفت نمی کند .
شانسش را بیشتر از این محک نمی زند .اصلا بعید هم بود که مردک شیطان صفت بگذارد وصال به تنهایی خارج شود .

حتی لحظه ای هم به سرنوشت حجره اهمیت نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهد. حجره که سهل است تمام دار و ندار و هست و نیستش را به آنی فدا می کرد تا خیالش از بابت وصال راحت شود!

و این تنها معامله ای بود که توانست در این آشفته بازار برای خودش و به نفع وصال دست و پا کند!

بابک نگاه تحقیر آمیزی سر تا پای عماد می گرداند و به این فکر می کند که مگر عماد چقدر توان داشت تا با یک دست با دو مرد بزرگ مبارزه کند؟ وصال به همراه بهرام از آن جا خارج می شود.

بابک دستش را روی کتف دست آسیب دیده اش می گذارد و مجبورش می کند تا زانو بزند. عماد از درد چهره در هم می کشد. لب هایش را رو هم محکم می کند و نفس های خفه می کشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فقط یه دقیقه بهت فرصت می دم .اگه امضا نکردی
به جان اقام خونتو همینجا می ریزم و می رم !

چاقو را روی گردنش می گذارد . عماد می خواست
مطمئن شود که وصال را نجات داده و می خواست که
آن ها را بیشتر معطل کند .اگر چه بهرام هم به دنبالش
رفته بود ولی تا مطمئن نمی شد چیزی را امضا نمی
کرد.

وصال داشت به همراه بهرامی که یک چاقو کنار
پهلویش نگه داشته بود از خانه خارج می شد . از شدت
ترس برای عماد نفسش بریده و داشت ضجه می زد.

#پارت ۶۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نام عماد را مثل یک ذکر مقدس زیر لب صدا می زند
و فقط به این فکر می کند که خودش را به جایی
برساند تا از کسی کمک بگیرد. از کوچه که می
گذرند بهرام می غرد:

-واستا همینجا!

گوشی در دستش زنگ می خورد و آن را روی آیفون
می گذارد.

-چی شد دادا؟

-امضا نکرده گوشی رو بده دختره صداشو بشنوه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهرام طوری سرش را تکان میدهد انگار که بایک
توانایی این را داشت که از پشت گوشی او را ببیند .
وصال با چشمان اشکی سرش را به گوشی نزدیک
می کند و آرام و لرزان لب می زند:

- عماد؟

- رفتی بیرون از خونه؟ الان بیرونی؟

هنوز به فکر او بود؟ می خواست زیر اسناد را امضا
کند؟ پس خودش چه می شد؟ اگر آزادش نمی کردند
چه؟

-آره ... بیرونم ... عماد ... لطفا ... من می خوام برگردم
پیشت با هم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای بابک التماسش را می برد و گوش می کند:

-دیدي که زده بیرون از اینجا! امضا کن تا بگم بهرام
بذاره بره!

لحظه ای سکوت می شود و بعد صدای بابک از پشت
گوشی شنیده می شود. می خندد و با سرخوشی زیادی
می گوید:

-بهرام امضا زد ...برگردون دختره رو!

صدای فریاد پر از درد عماد که در گوشی می پیچد
وصال وحشت زده جیغ می کشد و از ترس تمام تنش
یخ می بندد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحظه ای بی آنکه حواسش به قوی که به عماد داده
بود، باشد، بهرام را جا می گذارد خودش داوطلبانه به
سمت خانه می دود اما همان لحظه از پشت سر
صدای زمختی می غرد:

-چاقو رو بنداز زمین دستم بذار رو سرت همین
حالا ایالا... یالا!

با دیدن چند مامور و کسی که پشت سر همه ی آن ها
ایستاده بود درجا خشکش می زند. همان لحظه دو
مامور زن به سمت او می دوند تا او را دور کنند.
بهرام شروع به دویدن می کند و چند پلیس به دنبالش
می دوند.

#پارت ۶۲۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال را به طرف محمود که دور ایستاده بود کشان
کشان می برند و او را به محمود می سپارند.

روی زانو می افتد و با دست به کوچه اشاره می کند و
گریه کنان با التماس رو به محمود و آن دو مامور می
نالد:

- عماد... عماد! من باید برم پیشش. نمی دونم چی
شده! یه کاریش کردن اون بی شرفا! تو ور خدا بذارید
برم!

محمود جلو می آید و زیر بازویش را می گیرد و
بلندش می کند.

- الان پلیسا خودشون وارد می شن. چی شد آبجی؟ چه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتفاقی افتاد؟ اوستام خوبه؟

محمود از ترس رنگش پریده بود و منتظر بود که
وصال در چند کلمه بگوید حال عماد خوب است .

از فرط نگرانی در این چند دقیقه داشت دیوانه می
شد .

-خوب نیست ... با چوب زدن تو سرش ... دستشو
شکوندن !دیگه نمی دونم الان چی شد ...منو به زور
فرستاد بیرون !چکار کنم؟ خدایا چکار کنم؟ نجاتش
بدین ... التماستون می کنم !...آخه اون اینجا چکار می
کنه؟ چطوری منو پیدا کردین؟

محمود با نگرانی دور خودش می چرخد و با حال
آشفته ی می غرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تقصیر من شد ... نمی دونم شایدم خواست خدا بود ...
من به سارا ... یعنی خانوم موحد گفتم شو ما تو حجره
ای . نگران شد گفت بمون تا وصال بره بعد برو
خونه ... من سر کوچه منتظر تون بودم دیدم اومدی ...
نوچه حرومی طیب چن دقه ای بود سر خیابون
وایساده بود من دیدمش اما نفمیدم واس شو ما
منتظره ... وقتی سوار شدی همون لحظه اوستام با
موتور سر رسید تا بهش گفتم چی شده ... دنبالت
اومدیم ... یه جا گمتون کردیم بعدش خدایی شد تو
کوچه دیدیم ماشینو !

وصال با درد گوش می دهد و محمود وقتی به همه ی
این ها فکر می کند می بیند فقط خواست خدا بوده که
او راننده و خود ماشین را شناخته است !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمی داشتی عماد بیاد ... وایمیستادین تا پلیس بیاد !من
الان چه غلطی بکنم؟ می خوام برم تو ...تو رو خدا!

#پارت ۶۲۷

#دلکش

#شادی موسوی

این را به مامور که با بیسیم داشت صحبت می کرد و
به نظر می آمد که داشت دستور می گرفت گفت .مرد
لحظه ای به محمود نگاه کرد و فقط زمزمه کرد:

-خانوم رو از اینجا دور کنید در کار ما مداخله نکن!

-چشم چشم ... آجی به خدا من زور زدم نذارم بیاد اما
گفت نمی تونه ولت کنه اونجا تا پلیس برسه .گفت
پلیس اومد بگو تا وقتی وصال نیومده بیرون کاری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکنن تا جونش در خطر نباشه .من نمی دونستم باید
چکار کنم !اوس کریم ...نوکر تم ...خودت به داد برس!

جان خودش را به خطر انداخته و اصلا برایش مهم
نبوده چه اتفاقی برای خودش می افتد .به قصد نجات
وصال آمده و تلاش کرده هرطور که شده وصال را
از آن جا دور کند !

به حال مرگ می افتد ...نگرانی تک تک یاخته های
تنش را به آتش کشیده بود .حس می کرد پوست و
گوشتش دارد از هم می گسلد !همانجا زانو می زند و
روی زمین دو زانویش می نشیند .خدا و تمام کائنات
را قسم می دهد که عماد چیزی نشود .

چند لحظه بعد با دستور آن پلیس به یکباره چندین نفر
لباس ویژه از دو طرف کوچه به سمت آن خانه یورش
می برند .صدای داد و فریاد می آید و صدای ایست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلیس و شلیک تفنگ.

محمود با وحشت دور خودش می پیچد و بعد از چند دقیقه آمبولانسی از راه می رسد. وصال وحشت زده از جا بلند می شود و می خواهد دوباره به طرف خانه بدود.

-چی شده؟ آمبولانس برای چیه؟ یکی به من بگه چی شده!

دو مامور زن جلویش ایستاده بودند و اجازه نمی دادند که جلوتر برود. دو مرد برانکارد را با عجله به طرف خانه می برند و وصال گریه می کرد و نقلا می کند تا اجازه بدهند برود.

وقتی بعد از کمتر از دو دقیقه جسم بی هوش عماد را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حالی شکمش از خون خودش سرخ بود می بیند دو
زانو روی زمین می افتد.

#پارت ۶۲۸

#دلکش

#شادی موسوی

داشتند تلاش می کردند جلوی خون ریزی اش را
بگیرند و به نظر می رسید که روح خیلی وقت است
این جسم را ترک کرده باشد!

یک جسم خالی... دلش مرده و روحش مرده!...

همه چیز برایش تمام می شود. دنیا برایش سیاه می
شود. زیر پایش خالی می شود و در عمیق ترین و
تاریک ترین نقطه ی جهان خودش را رها می کند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میشه انقدر گریه نکنی؟ به خدا چشمت شده یه کاسه
خون! خب الان با اشکای تو چیزی درست میشه؟

سرم را به سمت ترانه می چرخانم و نگاهش می کنم .
از وقتی چشم باز کردم بالای سر من بود . او هم پا به
پای من گریه کرد ، نگرانی و عذاب کشید و رهايم
نکرد.

چشمان او هم خون بود و صدبار از او خواستم تا
برای چند ساعت استراحت به خانه برود اما رهايم
نمی کرد!

-نمی تونم تران ...دارم می میرم ...دارم می سوزم !تا
با چشمای خودم نبینم حالش خوبه آروم نمی شم . آخ
عماد ... آخ ... چرا اومد؟ چرا اینجوری بدبختم کرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه بلایی سرش بیاد چی؟ بلا منم ... به خدا بلا منم که
به سرش اومدم و از سرش کم نمیشم!

قلبم تیر می کشد. انگار وزن یک کوه روی قلبم بود .
روی سینه ام مشت می کوبم تا امان بگیرم ! نفس
بکشم... گریه زاری می کنم ... مویه می کنم اما چیزی
عوض نمی شود . زمان نمی گذرد . عماد بیدار نمی
شود . آتش بر افروخته ی قلبم خاموشی ندارد !

ساعت ها بود که عملش تمام شده بود و به نظر می
آمد که همه چیز تحت کنترل باشد و گفتند چند ساعت
عمل سخت داشته و حالا در اتاق مراقبت های ویژه
است .

و من باید دوباره چشمان بازش را ببینم . ببینم تا بتوانم
به نفس کشیدن ادامه بدهم . می خواستم تکلیفم با زندگی
مشخص باشد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من حتی می ترسیدم که به روزهایی بدون او فکر
کنم... حالش مسلماً خوب می شود و من فقط باید قدری
دیگر منتظر می ماندم تا این را با چشم خودم ببینم!

#پارت ۶۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

-سارا می گفت مامانش اینا تازه فهمیدن دارن میان
بیمارستان! حداقل بیا بریم نماز خونه ای جایی یکم
استراحت کن اونا رو هم نبینی. یه موقع یه چیزی می
گن دلت میشکته. خودتم کلی خون از دست دادی.
رنگ به روت نیست به خدا! توام به اندازه آقا عماد به
استراحت احتیاج داری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصلا قسمت دوم حرفش را نمی شنوم. لب هایم می لرزند. با بغض و خشم می غرم:

-بیاد ابدار همشون بیان...من از کسی نمی ترسم! می خواد چیکارم کنه؟ منو کشون کشون از اینجا بندازه بیرون؟ امتحانش کنه! منو غیر از عماد هیچ کسی نمی تونه ازش جدا کنه! خودش بیدار شه بگه نمی خوام اینجا باشی میرم. غیر از اون تنهانش نمی دارم! اون به خاطر منه که تو این حاله...من باید چشم براهش باشم...بیدار شه من باید مراقبش باشم!

و حتی این احتمال که او نخواهد مرا کنارش داشته باشد هم پای رفتنم را قلقلک نمی دهد. حتی شاید اگر خودش هم بخواد نروم!

چطور می توانستم بروم وقتی می دانم این مرد با خودش هم سر نزاع دارد؟ انگار که کمر همت بسته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مراقب همه کس و همه چیز باشد الا خودش! اصلاً
آمدنش به آن زیر زمین لعنتی غیر از خودکشی چه
بود؟ چطور می تواند نسبت به خودش انقدر بی مهر
باشد؟

ترانه با نگاه پر غم و ترحم بر انگیزی نگاهم می کند.
ترانه مرا می فهمد. مثل یک عاقل به دیوانه نگاهم
نمی کند. ترانه می داند که من چطور بی ربط ترین
آدم زندگی عماد هستم و چطور با حفظ سمت محق
ترینم به اینجا ماندن! شانه هایم را ماساژ می دهد و
می گوید:

می دونم عزیزم. حق با توئه! تا هر وقت لازم باشه
اینجا می مونیم. مطمئنم آقا عماد حالش خوب میشه.
ماشالله قویه. چیزیش نمیشه مطمئنم!

با یادآوری حالش از نو زیر گریه می زنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۳۰
#دلکش
#شادی موسوی

-چاقو خورده ... شکمشو پاره کردن! دیگه باید چی
باشه که یه آدم کم بیاره؟ من بمیرم براش دستشو
جلوی خودم شکوندن تران ... اگه بودی می دیدی
چجوری تو اون حالشم خودشو سپر من می کرد. من
بمیرم براش، برای مهر بونیاش! آخ ... خدا ...

- عماد ... عماد! ... بچه ام کجاست ... خانوم پرستار بچه
ام کجاست!

صدای سیمین تاج خانوم را من از قعر جهنم هم که
باشم می شناسم. حتی حالا و در این فاصله ی زیاد!
صدای گریه های سمیرا را هم می شنوم و آن ها هنوز
متوجه ما نشده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه می گیرم و اهمیتی به آن ها نمی دهم .سرم را
روی شانه ی ترانه می گذارم و آرام اشک می ریزم .
در این لحظه آن ها کمترین اهمیتی برایم نداشتند .

-بفرما ...مادر فولاد زره هم تشریف آورد .خودش
خنده اش نمی گیره وقتی اینجوری فیلم بازی می کنه؟
من نمی دونم چرا به خودش زحمت می ده وقتی واقعا
براش مهم نیست؟

جواب ترانه را نمی دهم در حالی که با او صد در صد
موافقم .تازه ترانه نصف چیزهایی را که من می دانم ،
نمی داند .صدای قدم های شتاب زده ای می آید و بعد
صدای مامان گفتن سارا می آید.

-اومدی؟ مگه نگفتم نیا من بهت خبر می دم؟ برای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چی پاشدی او مدی؟

- عمادم کجاست ... یا زهرا ... یا بی بی سکینه خودت
کمکمون کن! بچه ام چی شده سارا! مگه میشه نیام؟
بچه امو چکارش کردن نامردا؟ ای خدا ...

سعی می کنم که صدایش را نادیده بگیرم. از او بدم
می آید. او برای عماد هیچوقت مادر مهربانی که الان
دارد ادایش را بازی می کند نبود! چه کسی را می
خواهد گول بزند؟

عماد مظلوم ... عماد بی کسم ... عماد هیچکس را
نداشت! حتی من را هم نداشت ... عماد خودش برای
همه آدم و عالم پناه و همه کس می شود و خودش بی
کس و کار ترین است!

#پارت ۶۳۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

چهره ی خاتون در نظرم پررنگ می شود. او برای
عماد مادری کرده و حالا حقش بود که اینجا باشد.
سارا گفت که منتظر است تا عماد به هوش بیاید بعد به
خاتون خبر بدهد.

این را با رنگی پریده و صدایی لرزان گفت. از من
چشم زد دید و من به رویش نیاوردم که ترس صدایش
چقدر مضحک و ناامید کننده است! که عماد خوب
است و بالاخره چشم باز می کند!

-خانوم چه خبر تونه؟ یعنی واقعا متوجه نیستین اینجا
بیمارستانه و باید رعایت بیمار رو بکنید؟

-خانوم بچه امه... چطوری آروم باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پرستار به او توضیحاتی که به ما داد را تکرار می کند و سیمین خانوم آرام قول می دهد که دیگر سر و صدا نکنند و بگذارند در سالن انتظار بماند. جلوتر می آید و من صدای نزدیک شدن قدم هایش را می شنوم!

-این اینجا چکار می کنه؟

چشم باز می کنم و سرم را به سمتش می چرخانم. نگاهم در چشمان خوفناکش می افتد. حس می کنم شیطان در چشمان این زن نشسته و به عمق روحم نگاه می کند! تهدید می کند... زخم می زند!

به سمتم قدم تند می کند که سارا بلافاصله خودش را بین ما می اندازد و ترانه هم از ترس سریع بلند می شود و خودش را سپر من می کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مامان بس کن! داداش بفهمه باز به پر و پای وصال
پیچیدی ناراحت میشه... تو رو خدا دوباره شروع
نکن!

با نگاهش به سمت تیر های سمی پرتاب می کند. و من
به طرز خیلی معجزه آسایی نسبت به زهر او ایمنم.
دردم نمی آید...دیگر نه!

-برو کنار ببینم...زنیکه ی بی آبرو تو اینجا چکار می
کنی؟ خدا لعنتت کنه که هیچوقت قرار نیست سایه
نحست از سر زندگیمون کنار بره...خدا کنه به زمین
گرم بخوری...داغ بچه رو دلم گذاشتی داغ عزیزت
رو دلت بمونه!...

#پارت ۶۳۲

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

از جا بلند می شوم. شانه ام از درد تیر می کشد اما در
این لحظه من هنوز داغ دردی بودم که عماد به دلم
گذاشته بود. حرف های این زن ذره ای آزارم نمی
دهد... من فقط دلم برای تنهایی های عمادم می سوزد.

-مامان می فهمی چی میگی؟ به خاطر خدا بس کن! به
این بنده خدا چه؟ اون کثافتا به خاطر دشمنیشون با
داداش این بنده خدا رو دزدیدن... زخمی کردن! به
خاطر داداش به این روز افتاده! بعد تو از چشم این
می بینی؟

-به خدا که از روزی که این زن پاشو تو زندگی بچه
من گذاشت روز خوش ندید... مادر بمیره براش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش را گهواره وار تکان می دهد و در سینه ی
خود می کوبد. اشک هایم را پاک می کنم و ترانه را
پس می زنم. مقابلش می ایستم. به چشمانش خیره می
شوم. با نفرتی که از عمق وجودم برخاسته نگاهش
می کنم.

-معلومه که از چشم من می بینه! بایدم ببینه... چون
این زن که اسم خودشو مادر گذاشته از مادری فقط
اسمشو یدک می کشه... بویی ازش نبرده... چون توی
آینه نگاه نمی کنه تا مقصرو بشناسه و الکی به کسی
تهمت نزنه!

قدمی جلوتر می روم. سارا ترسیده بازویم را می گیرد
و آرام اسمم را صدا می زند و اصلاً لازم نیست تا به
صورت ترانه نگاه کنم تا عمق ترسش را تخمین
بزنم! قصد دعوا نداشتم اما من دیگر در مقابل این زن
سکوت نمی کردم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-گوش کن سیمین خانوم! من اون زنی ام که به زمین
گرم هم خوردم و پاشدم... منو از زمین خوردن
نترسون! واسه ی منم ادای مادرای سینه سوخته رو
بازی نکن وقتی دستت برای همه روئه!

-نگاه نگاه چه زبونی در آورده پتیاره!

پوزخندی به روی سرخ از حرصش می زنم و
سرپرستار دوباره از ایستگاه پرستاری سرک می کشد
و تذکر می دهد:

-خانوما چه خبره باز؟ بفرمایید تو حیاط! دیگه تذکر
نمی دم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سارا عذرخواهی می کند و رو به ما خواهش می کند
تا تمامش کنیم.

#پارت ۶۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

اما من باید حرفم را به او می زدم. این همه وقت به
خاطر آرامش عماد سکوت می کردم.

سرم را پایین می گرفتم چون چون خودم را در حد
عماد نمی دیدم. چون ترس از دست دادن داشتم... و
من از دست دادم آن چه را که نباید... درد؟ داشت،
خیلی زیاد!...

اما یاد گرفته ام که ارزشم را از چشمان عماد ببینم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در قلب خودم جستجو کنم! نه از چشمان این زن
شیطان صفت و نه از دید مردم قضاوت گر و پوچ
نگر...مقابلش کوتاه می آمدم چون می خواستم که
عماد را بین خودم و خانواده اش گیر نیندازم. اما حالا؟
چرا باید سکوت می کردم؟ صدایم را پایین می آورم و
به این زن نزدیک تر می شوم!

-من بهت میگویم چون ظاهرا خودت نمی خواهی
بفهمی! مقصر تمام بدبختی های بچه هات تویی!

-ببین تو رو خدا چه جوری اون روی کثیفشو داره
نشون می ده...خدا رحم کرد پسر مو نجات داد از
دستت! همینم مونده که توئه هیچی ندار به من درس
بدی! خودت مادر بودی یا مادر داشتی که بخوای من
درک کنی؟ هه...

اینکه وقتی خودت در حال سقوط و دست و پا زدن و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تلاش کنی که حین پایین رفتن کس دیگری را هم با
خودت پایین بکشی عین خود حقارت بود !

و خدا می داند که این زن چقدر حقیر بود!

-متاسفم که اینو می گم سیمین خانوم اما این واقعیه ...
تو عامل بدبختی بچه هاتی و این بچه ها اگه تو رو
نداشتن خیلی وضعشون بهتر از الان بود ! اما متاسفانه
هستی و هر روز هر کاری از دستت برمیاد انجام
میدی تا زندگی رو به کامشون زهرتر کنی ، تا
بدبختشون کنی!....

باورم نمی شد که داشتم با این زنی که روزی با
دیدنش همچون بید به خودم می لرزیدم این گونه
صحبت می کردم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گمانم وقتی می‌گویند طرف چیزی برای از دست دادن
ندارد، چیزی شبیه به حال من است!

#پارت ۶۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

هرکاری می‌کنی تا نفوذ خودتو بیشتر کنی و اونا را
بیشتر ته چاه خواسته‌های تموم نشدنی خودت بفرستی
و زیر انتظارات و توقعات بی‌جای خودت دفنشون
کنی!

-حرف دهنتو بفهم آشغال!

حتی به سمت سمیرا نگاهی هم نمی‌کنم. شاید نفهمد
اما اینجا و در این لحظه... من حتی برای او هم داشتم
می‌جنگیدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می بینی؟ این بچه ها پر از زخمن ...پر از خشن !
هنوز نمی دونن دارن از کجا می خورن ...فقط خدا به
دادشون برسه .اما واسه عماد؟

دستم را به سینه ام می کوبم و با اشکی که از چشمم
می چکد و من هیچ تلاشی برای پوشاندنش ندارم می
گویم:

-من هستم که به دادش برسم .زنش باشم یا نباشم ...
من اینجا و تا زمانی که خودش نخواد اینجا باشم ،یه
قدم هم جایی نمی رم.

حالا از چند دقیقه پیش هم مطمئن ترم که می خواهم
کنارش بمانم ...به هر قیمتی که باشد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-ذره ای اهمیت نمی دم که شما چی می خوای و چی
میگی ! اما بدون حنات پیش من رنگی نداره .من دیگه
نمی دارم عمادو زیر پات له کنی .دست بذاری رو
گلوشو خفه اش کنی .نمی دارم هر روز یه زخم جدید
روی قلبش بکاری !

داشتم از حرص و خشم و غم و ترس می لرزیدم ...
هجوم این همه احساسات داشتن خفه ام می کردند ...
بیشتر از همه غم .داشت از وسط به نیم تقسیم می
کرد!

-دست بردار از این کارات ...از عماد که گذشت ،
حداقل برای این دوتا دختر مادری کن!

پلکش می پرد و من می چرخم و پشت به آن ها قدم
های تندی برمیدارم .به حیاط می روم .تمام دوستان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد را مقابل ورودی بیمارستان می بینم .

محمود و کریم و حمید و احد و سه نفر دیگر که نمی
شناسمشان و یک نفر دیگر ... آن کسی که موقعی که
به دیدار مبین رفته بودم تعقیب می کرد.

#پارت ۶۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

روی نیمکت می نشینم و دستانم را روی صورتم می
گذارم ! اشک هایم را آزادانه رها می کنم...

-ببین همه ی کسانی که دوستت دارن اینجان ... من می
دونم که تو چقدر نسبت به خودت بی محبتی ... می
دونم که جونت برای آدمایی که دوست داری می
دی ... اما این بار فقط کافیه که به خاطر همه ی آدمایی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که دوستت دارن قوی باشی و برگردی پیششون !تو
رو خدا برگرد ...فقط برگرد !

چهره ی دردمندش که از زور غیرت می لرزید از
مقابل چشمانم کنار نمی رود . عماد به خاطر من بدون
پلک زدن حاضر بود هرچیزی که آن ها می خواهند
را امضا کند . حتی برای قدم گذاشتن در آن زیرزمین
نحس لحظه ای تردید نکرده بود!

و من روزها و شب ها عزای این را گرفته بودم که
ممکن است این مرد مرا برای همیشه نخواهد ! از این
دلخور بودم که او حتی مرا زن عقدی خود نمی کرد و
مرا موقتا می خواهد!

چطور فراموش کرده بودم که عماد مرد عمل بود؟
هیچوقت زبان باز و شیرین نبود . زبانش همیشه تیز و
تند بود و با این حال هم همیشه بهترین اخلاقش برای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من بود و از من چه می خواست؟ فقط اینکه با او
صادق باشم!

من به خاطر مبین و مراقبت از او مردم را از خودم
رنجانده بودم و حالا مبین کجا بود؟ درست از صبح
دیروزی که قرار بود برویم خانه ی خاتون با او بحثم
شده بود تلفنش خاموش بود از او خبری نداشتم!

اشک هایم غریبانه می ریزند... مثل خودم، مثل دلم که
در غریبانه ترین حال ممکن اسیریم! عماد حالش
خوب می شد مگر نه؟ صدای قدم های شتاب زده و
بعد صدای ترانه که دارد صدایم می کند دلم را هری
می ریزاند.

-وصال... وصال!

#پارت ۶۳۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

زانوهایم می لرزند و این در حالی ست که من هنوز
نشسته ام! حتی جان اینکه قدمی به سمتش بروم را
ندارم! نفسم را حبس کرده و منتظرم او به من برسد.
با چشمان اشکی مقابلم ایستاده و نفس نفس زنان می
گوید:

-خدا رو شکر...چشمت روشن! آوردنش بخش.
لحظاتی به هوش او مده دکتر معاینه اش کرده و دوباره
خوابوندنش. اما میگن حالش خوب میشه و جای
نگرانی نیست!

نفس حبس شده ام را با حق سنگینی بیرون می دهم و
با یک قدم سریع خودم را در آغوش ترانه پرت می
کنم...می خندم و گریه می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خدایا شکرت ...خدایا شکرت!

-آجی؟

به سمت محمودی که با دو قدم فاصله از ما ایستاده می
چرخم. باقی دوستانش هم پشت سرش بودند. امید در
چشمان همه شان برق انداخته و من خوب می دانم که
چه حالی دارند. لبخندی به روی همه شان می زنم و
می گویم:

-عملش خوب بوده. الان از مراقبتای ویژه منتقلش
کردن به بخش. خطر رفع شده!

هر هشت نفرشان چنان از جا می جهند که من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناخواسته قدمی عقب می روم . احد زانو می زند و
دستش را روی زمین می گذارد و پشت به ما هق هق
گریه می کند.

با دیدنش قلبم فشرده می شود . حمید هم با چشمان
اشکی دستش را روی شانه ی دوستش می گذارد و
آرام می فشارد !

دستم را روی قلبم می گذارم و رو به آسمان می کنم:

-مرسی که انقدر بزرگی ...دیگه هیچوقت هیچی ازت
نمی خوام .فقط عماد خوب باشه ...فقط عماد باشه !
مرسی که برش گردوندی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چشات چپ شد بس که دنبال این کمپوت و آبمیوه ها
دویدید بیا تو مرگ کن !

این را عماد با همان صدای خسته و خش گرفته اش
رو به سجاد گفت.

#پارت ۶۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

سجاد از ابتدایی که به همراه بقیه دوستانشان به
ملاقات آمد جرات جلو آمدن نداشت. از همان روزی
که عماد بابت دنبال کردن وصال یقه اش را گرفته بود
دیگر او را ندیده بود.

احد و حمید هر دو پقی زیر خنده می زنند و سجاد
انگار که مجوز ورودش به اتاق صادر شده باشد تا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش تخت عماد جلو می آید. لبخند محجوب خجالت
زده ای روی لب دارد و صورتش کمی سرخ است.
روی سر عماد خم می شود و بالای پیشانی اش را می
بوسد.

-نوکرتم داداش. ایشالا دیگه هیچوقت رات به مریض
خونه نیفته پهلون!

گوشه ی لب عماد بالا می رود و آرام رو به چشمان
برق افتاده از اشک سجاد پلک می زند. درد داشت و
تازه به او مسکن تزریق کرده بودند اما هنوز اثر
نکرده بود.

اینکه می خواست دردش را پنهان کند خودش کلافه
اش می کرد. بیشتر از این ها خسته بود و دلش فقط
خواب می خواست اما دلش نمی آید که دل برادر
هایش را بشکند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز وقت ملاقات نشده بود که این سه نفر آن قدر
روی مغز نگهبان رفته بودند تا توانسته بودند او را
دور بزنند. حمید هنوز داشت با کج خلقی به عماد نگاه
می کرد. با حرص رو به سجاد می غرد:

-پهلون عند*ه؟ پر نده به پر این کله خر! همین دوتا
مته تو، تو گوشش خوندین پهلون که خیالات ورش
داشته یه تنه زده به سپاه یزید! اِ اِ اِ... دِ دِ آخه
بگو مگه خر کله تو گاز گرفته بود مرتیکه؟ هوس
مردن کردی؟ بگو خودم به هوست برسم. عقل نداری
تو؟ ده دقه واستاده بود پلیس می رسید دیگه. لازم بود
بری ژانگولر بازی دراری؟

عماد فقط نگاهش می کند و گوشه ی لبش بالا می
رود. حمید حرص می خورد و با غضب بیشتری می
غرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-واسه من نیش چاک میده دهن سرویس! حالیه چه
غلطی کردی یا قشنگ واست بازش کنم؟ مردک چاقو
دو سانت اینورتر خورده بود الان اینجا نبودی که لب
و لوجه اتو کج و کوله کنی واس من!

#پارت ۶۳۸

#دلکش

#شادی موسوی

عماد نوچ کشیده ای می کشد و با درد دست سالمش را
روی زخمش می گذارد و می توید:

-دو دقه زبون به دهن می گیری؟ یابویی یا خودتو می
زنی به کوچه حسن خشتک؟ ناموسم اون تو بود عین
سیب زمینی و امیستادم پلیس بیاد ناموس منو نجات
بده؟ اگه دیر می شد چی؟ دهن تو و ا می کنی فقط شر و
ور می گی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احد میاندارانه جلو می آید .

-حالا که به خیر گذشت . این داش ما از اولش از تبار
این سوپر من و چی چی من و اینا بوده . یکم توجه
خونش اومده بود پایین خواس واسه منزل خودشو
لوس کنه . چکارش دارین داش منو؟

عماد چشم غره ای به احد می رود و درد همان
اعصاب نداشته اش را هم به یغما می برد . احد برای
اینکه تنش فضا را کم کند روی تخت بغل عماد می
نشیند و می گوید:

-تا حالا به یه چی توجه کردین؟ من کل دیشب بهش
فکر کردم . ناموسا پشمام ریخته بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سجاد سرگرم شده روی صندلی آوار می شود و می
گوید:

-داداش تو فکر نکرده ات ترسناکه فکر م کنی که دیگه
من یکی فر می خورم !

-ببند گاله رو !میگم هیچ فکر کردین چی فنتیه که ما
چارتا اسمامون با "د" "تموم میشه؟ چارتا دوست و
داداش ...بین اولشون "د ... "اسماشون با "د" "تموم
میشه .عجیب نی؟ انگار یه چی ما رو به هم وصل
کرده!

تک خند عماد همراه با ناله ی درد آلودش به هوا می
رود .سجاد همچون بمبی منفجر می شود و حمید
هرچه می خواهد جلوی خنده اش را بگیرد نمی تواند .
جلو می رود و یک پس گردنی به احد می زند و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همانطور با خنده می گوید:

-به ابالفصل آرزوم بود یه شب جای تو باشم. یعنی
دغدغه در حد پلانکتون! مرتیکه همچین رخ
فیثاغورث گرفت گفتم الکیون بعدی مافیای سیسیل
داره ظهور می کنه!

عماد رو به هر دویشان جدی تشر می رود تا تمامش
کنند. نفس های عمیق می کشید و تلاش می کند تا
جلوی خنده اش را بگیرد. خندیدنش به حد مرگ درد
داشت.

#پارت ۶۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

همان حین صدای نزدیک شدن چند نفر را می شنود
که واضح ترینشان صدای خاتون بود. نگاهش به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمت در کشیده می شود و همان لحظه خاتون با
چشمان اشکی داخل می شود.

خنده روی لب هایشان خشک می شود و خاتون روی
سینه اش می کوبد و سرش را به طرفین تکان می
دهد.

-پیش مرگت شمع من مادر اینجا چه می کنی تو؟

جلو می آید و با احتیاط عماد را در آغوش می کشد .
اشک می ریزد و عماد تلاش می کند تا با گفتن اینکه
حالش خوب است آرامش کند اما زن آرام نمی گیرد.

سیمین خانوم به همراه خواهرانش هم پشت سر خاتون
ایستاده بودند و هر سه شبیه کودکان خطاکاری به نظر
می رسیدند که جرات تکان خوردن ندارند .خاتون که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عقب می کشد سارا جلو می آید .

عماد نگاهش می کند .چشمان زیبایش خواهرکش با
تردید دودو می زند .تردید دارد که جلو بیاید یا نه ...و
عماد به این فکر می کند که انقدری از عزیز ترین
کسش غافل بوده که حالا می ترسد به او نزدیک شود
مبادا که ناراحت شود؟ کی انقدر از هم دور شده
بودند؟

-بیا بینمت باتری قلمی!

سارا نگاهش را دور می گرداند و با دیدن دوستان
عماد درجا سرخ می شود .اشک هایش را پاک می
کند و ذوق زده از لحن پرمحبت عماد با لحن پر
حرص سوری نامش را صدا می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داداش !

بی معطلی جلو می رود و عماد را در آغوش می
کشد. صدای هیس درد کشیدن عماد را که می شنود
هول شده عقب می کشد.

-ببخشید ...حواسم نبود ...چیزی شد؟

عماد نفس بریده با سر اشاره می کند که خوب است .
در حالی که از فرط درد صورتش سرخ و عرق روی
پیشانی اش نشسته بود نگاهش را به سمت سیمین
خانوم و سمیرا می کشد.

#پارت ۶۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-زحمت شد سیمین خانوم! لازم نبود این همه راه بیای.

سیمین خانوم هم نگاهش یک دور می چرخاند و انتظار نداشت که عماد مقابل دوستانش او را این قدر سرد و غریبه طور خطاب قرار بدهد. آب دهانش را قورت می دهد و با بغض نزدیکش می شود.

-این چه حرفیه؟ پسرم نیستی؟ کی از من محق تره که اینجا باشه؟ من از کی برات غریبه شدم مادر؟

گوشه ی چادرش را روی صورتش می کشد و شانه هایش با صدای گریه اش ریتم می گیرد .

عماد بی حس نگاهش می کند و حتی برای خودش هم عجیب است که چرا گریه های این زن هیچ حسی را در او به قلیان نمی اندازد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سمیرا آرام به مادرش نزدیک می شود و بازویش را
مالش می دهد. رو به عماد با خجالت و نگاه دزدکی
لب می زند:

-بلا دور باشه عماد.

داداش نمی گفت! او این عماد را به حد مرگ خشمگین
می کند. دندان روی هم می ساید و با خشم فرو خورده
ای می غرد:

-سلامت باشی آجی خانوم!

-سلام!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش به سمت در کشیده می شود و در جا تنش
مورد هجوم احساساتی ویرانگر قرار می گیرد .
وصال به همراه ترانه با دو کیسه و قابلمه نزدیک می
شوند و آرام با همه مشغول احوالپرسی می شوند.

بلافاصله نگاهش به سمت جای زخم وصال کشیده می
شود . دستش را بی حرکت کنارش نگه داشته و تکانش
نمی داد . اما هیچ نشانی از زخم یا درد نداشت.

صدای ضربان قلبش تنها صدایی ست که شنیده می
شود . انگار درون یک حبابی از بی هوایی و سکوت
کشیده شده بود.

نگاهش می کند . دلتنگ ... حیرت زده ! انگار که برای
اولین بار است که او را می بیند . موهایش را از وسط

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرق باز کرده بود و صورت همیشه ساده اش را قاب کرده بود .

تنها آرایشی که داشت یک رژ لب صورتی بود و صورتش مثل همیشه ظرافت و سادگی اش را داشت!

#پارت ۶۴۱

#دلکش

#شادی موسوی

از نگاه کردن به عماد به طرز واضحی گریزان بود و سعی داشت این را با خوش و بش کردن با خاتون و دوستان عماد پوشش بدهد .

-چی پختی آبجی؟ فقط واسه سوپر منه یا به مام می رسه؟ لامصب ...چه بویی هم داره ...دست و پنجه ات طلا !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحظه نگاه کفری اش به سمت احد کشیده می شود و
اخم در هم می کشد. نفس عمیقی می گیرد تا بوی غذا
را به او هم به مشام بکشد. وصال لبخند خجولانه ای
رو به احد می زند و حین اینکه دو ملاقه داخل بشقاب
می ریزد می گوید:

-خیلی زیاد درست کردم. می دونستم شما هم هستین.
فقط ظرف یادم رفت بیارم. ترانه می ری ببینی می
تونی یه چندتا ظرف یکبار مصرف گیر بیاری؟

ترانه سریع چشمی می گوید و احد با خجالت می
گوید:

-نه شما چرا؟ من خودم می رم... صبر کنید...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر دو از اتاق بیرون می روند و اتاق برای لحظاتی در سکوت می رود. وصال نفس های آرام و عمیقی می کشد. سنگینی نگاه ها را روی شانه اش حس می کرد اما به خودش قول داده بود قوی بماند.

-چرا زحمت کشیدی قربونت برم؟ خودتم همش اینجا بودی اصلا استراحت نکردی. یه چند ساعت که به زور فرستادیمت رفتی و ایسادی به غذا درست کردن؟

تنش گر می گیرد. نمی داند چرا نمی خواست عماد بداند که هر لحظه پا به پای در این بیمارستان مانده و منتظر به هوش آمدنش بوده است. آب دهانش را قورت می دهد و جواب سارا را می دهد:

-نه بابا کاری نکردم که!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیمین خانوم با نگاه زهرآلودی رو به عماد می گوید:

-مادر چیزی لازم داشتی چرا به خودمون نگفتی به
غریبه ها رو زدی؟ به ایشون هم زحمت نمی دادیم این
همه راه تا اینجا بیاد!

#پارت ۶۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

داشت لیموی تازه روی سوپ قلمی که پخته بود می
چکاند که برای لحظه ای دستش خشک ماند و بعد
پیش از اینکه عماد جوابش را بدهد آرام لبخند می زند
و می گوید:

-زحمتی نبود. من که قرار بود پیام، بعدشم کاری
نداشتم تو خونه، گفتم هم سرم گرم شه، هم دست خالی
نباشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دست و پنجه ات درد نكنه مادر ... بيا ... بيا خودت بده
بخوره به دلش بشينه بچه ام .

خاتون بود كه بالبخند اين را گفت و بعد از صندلى
كنار عماد بلند شد تا وصال بنشيند . وصال سرخ و
سفيد مى شود و حس مى كند كه هر ثانيه اى كه مى
گذرد به يك رنگ در مى آيد . واقعا اگر از دست او
مى خورد به دلش بيشتر مى نشست؟ هنوز همچين
تاثيرى روى عماد داشت؟

حالا كنار تخت عماد ايستاده و بالاخره جرات مى كند
تا به چشمان عماد نگاه كند .

-س...لام...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سلامش با آرام ترین صدای ممکن ادا شد. عماد بدون اینکه جوابش را بدهد آرام و بی هیچ عجله ای فقط نگاهش می کند. وصال نمی داند که چرا تا به این اندازه می ترسد.

مبادا که مقابل همه این ها پیش بزند و او را از اتاقش بیرون کند؟ آمادگی اش را داشت؟ لبش را می گزد و سینه اش از نفس های هیجان زده ای که می کشید مدام پر و خالی می شد.

-بذار من یکم تختشو بدم بیاد بالا راحت تر بخوره...

حمید کمی شیب تخت را زیاد می کند و حالا انگار از این فاصله در کنار عماد بودن اضطرابش را چند برابر می کند. چرا بشقاب سوپ را به خاتون نسپرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوم ...سوپ قلم پختم ...قبلا دوست داشتن .براتون
خوبه .از دکتر پرسیدم .می تونید بخورید .

آرام یک قاشق سوپ پر می کند و به لب هایش
نزدیک می کند .عماد بدون حرف دهانش را باز می
کند و سوپ را می بلعد .چشمانش برای لحظه ای بسته
می شود و هزاران فکر در لحظه از سر وصال می
گذرد.

#پارت ۶۴۳

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا

#دلکش

@RomanSaray_afra

#شادی موسوی

اما عماد؟ پرت شده بود در دنیایی از خاطرات ...طعم
و بوی این سوپ برایش آشنا بود .بوی یک خانه ی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چهل متری ته یک کوچه ی قدیمی را می داد. آن
جایی که زندگی شروع می شد و زندگی به آنجا ختم
می شد .

آنجایی که زمانی مال او بود و چه مفت از دستش داده
بود ! دلتنگی مثل یک کوه روی سینه اش می نشنید و
نفسش را تنگ می کند . مثل یک پنجه روی گلویش
می نشنید و خفه اش می کند . دلتنگی مثل یک زلزله
می آید و پیکرش را به لرز و می دارد !

پلک هایش که باز می شود قاشق دیگری از زندگی
مقابل دهانش بود . کافی بود دهانش را باز کند . او را
بپذیرد . باورش کند ! کافی بود خود را لایق آن بداند و
به آن مثل حق مسلمش نگاه کند .

بغض گلویش را می گیرد . ترس تمام ذهنش را پر می
کند . به او اجازه می دادند که طعم زندگی را بچشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش را به چشمان منتظر و پر مهر دخترک
کنارش می دوزد.

چه کسی می خواست مقابلش بایستد و نگذارد؟ اگر او
با تمام وجودش آن را بخواهد، چه کسی جرات و
جسارت مقابلش ایستادن را خواهد داشت؟

آخرین قاشق سوپ را هم به خوردش می دهم و بعد
آرام دستمال را دور دهانش می کشم.

نگاهش برای لحظه ای دوباره به سمت من کشیده می
شود و باز سرش را به سمت دوستانش می چرخاند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حمید خان از لحظه ای که آمده بودم بد خلق و عنق
بود هر چند دقیقه یکبار درشت بار عماد می کرد و
دوباره عقب می کشید .

چند دقیقه پیش سیمین خانوم به همراه سمیرا به خانه
رفتند . عماد آن قدر با هر دویشان سرسنگین بود که
هرکسی جای آن ها بود هم رفتن را ترجیح می داد.

خاتون و سارا عقب تر نشسته بودند و به شوخی های
گهگاه دوستان عماد می خندیدند . خاتون سر در کتاب
دعایش برده بود و مشغول دعا خواندن بود.

#پارت ۶۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

به عماد نگاه می کنم و خدا را شکر کمی رنگ به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش آمده بود. آب دهانم را قورت می دهم و
راضی شده از اینکه سوپش را کامل خورده، زیر لب
زمزمه می کنم:

-نوش جان .

برای لحظه ای نگاهش دودو می زند و بعد با حرص
رو به سجاد و احد غر می زند:

-کارد بخوره تو اون شکماتون ...اینا رو واس من
آورده .مگه گاو تو شکماتون سفره کرده که هرچی
می خورین سیر نمی شین؟

احد هر هر می خندد و رو به عماد با همان دهان پر
می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-جوش نزن چون داش هیچ جوره نمیشه از این سوپ
گذشت .حمید؟ نمی خوری؟ از دستت رفته به ولله .
آجی چی توش ریختی؟ بد کوفتی شده لامصب !

می خندم و به گفتن نوش جانی اکتفا می کند . عماد با
شنیدن حرف های احد انگار که واقعا حرصش گرفته
بود رو به من غر می زند:

-چی رو نوش چون مگه نذریه؟ مگه واس من
نیاوردی؟ جمع کن قابلمه رو شب باقیشو می خورم .
غذای اینجا رو دوس ندارم .

و این دقیقا اولین باری ست که از لحظه ای که آمده ام
مرا مخاطب قرار داده است .دوباره سن این مرد را
در ذهنم مرور می کنم و با چشم هایی گرد شده ،لب
می گزم .با خجالت نیم نگاهی به بقیه می کنم و زمزمه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وار می گویم:

-باز درست می کنم. بذارین بخورن زشته! بنده خداها
دو سه روزه اینجان غذای درست و حسابی نخوردن.

حتی دیروزی که اجازه ی ملاقات نداده بودند هم آن
ها تا شب اینجا بودند شاید که عماد چیزی لازم داشته
باشد. واقعا هر کدامشان از یک برادر برای عماد
نگران تر بودند!

بطری آب پر تقال تازه ای که گرفته بودم را از کیسه
بیرون می کشم و یک لیوان برای عماد می ریزم.
پیش از اینکه به سمت عماد بروم احد لیوانش را جلو
می آورد و من با خنده ی فروخورده ای برایش می
ریزم.

#پارت ۴۵۶

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

به طرز بامزه ای شکمو بودند و عماد هم بچه تر از همه به اینکه خوراکی اش را با آن ها تقسیم کند حسادت می کرد. واقعا وضعیت بامزه ای شده بود.

-مام... اوم... وصال جونم می گم تا اینجا بیا بریم وضعیت زخمتو چک کنیم؟ به دکتر نشون بدیم ببینم چگونه.

ترانه تا همین لحظه در سکوت یک گوشه نشسته بود و هیچ واکنشی جز خندیدن و نگاه کردن نداشت. و حالا درست چیزی را به زبان آورد که نباید...

به طرز عجیبی اتاق ساکت شد و همه شان داشتند به من نگاه می کردند. نفس عمیقی می کشم و با لبخند نیم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بندی رو به ترانه می کنم:

-خوبم. نیازی نیست.

خاتون از جایش بلند می شود و با ترسی که در
صورتش موج می زند می گوید:

-زخمی شدی؟ کجاست؟ پس چرا به من هیچی نگفتی؟
کجاست زخمه مادر؟

آرام روی بازویش را نوازش می کنم و با لبخند
توضیح می دهم:

-اونقدر سطحیه که حتی نمیشه گفت زخمه. واقعا
چیزی نیست. نگران نباش قربونت برم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ترانه با صدای آرام لب هایش را به کناری پیچ می
دهد و می گوید:

-پنج تا بخیه خورده بودا ...ولی باشه .

نگاه تندى رو به او مى كنم و با فكى فشرده مى غرم:

-قبل اومدن به اینجا چکش کردم .داره خوب میشه .

خاتون هنوز هم باور ندارد و اصرار می کند تا به
پرستار بخش مراجعه کنم .به او اطمینان می دهم که
این کار را می کنم .نگهبان سرکی به داخل اتاق می
کشد تا هشدار بدهد پنج دقیقه به پایان زمان ملاقات
مانده است .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سارا و خاتون زودتر از همه با عماد خداحافظی می کنند و می روند. دوستانش سر اینکه کدامشان پیش عماد بمانند بحث می کنند و عماد خیلی جدی می گوید که حمید بماند چون اگر احد یا سجاد بمانند چیزی از غذا برایش نمی ماند.

#پارت ۶۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

احد و سجاد از عماد خداحافظی می کنند و حمید می رود تا آن ها را بدرقه کند. ترانه با این پا و آن پا کردن، لحظه ای به من نگاه می کند و با تائید من پیش از خارج شدن از اتاق زمزمه می کند:

-انشالله بلا دور باشه عماد خان با اجازه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا فقط من بودم و او ...بیدون اینکه نگاهش کنم
مشغول جابجا کردن وسایلی که آورده بودم در کمد و
یخچال می شوم .

-براتون میوه آوردم ولی پوست نگرفتم سیاه نشه .با
هم بخورید .فردا باز میام .برای همتون نهار میارم .
اگه تونستین نهار نخورید تا پیام .تو این فلاسکم یک
جوشوندنی ریختم حتما بخورید .آرامش بخشه و باعث
میشه راحت تر بخوابید .

لیوان و فلاسک را نزدیکش روی میز کنارش قرار
می دهم .یخچالش را چک می کنم تا چیزی کم و کسر
نباشد و وقتی خیالم راحت می شود عقب می ایستم و
به اویی که داشت خیره کارهایم را تماشا می کرد نگاه
می کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبم را داخل دهانم می کشم و این پا و آن پا می کنم .
باید نزدیک می شدم؟ یا مثل ترانه آرزوی سلامتی می
کردم و می رفتم؟

از او تشکر می کردم که برای نجات جانم بدون پلک
زدن شتافته یا از او معذرت می خواستم که به
دردسرش انداخته ام؟

خودش مرا از برزخ نجات می دهد و با همان نگاه
باریک شده می گوید:

-بیا جلو!

آب دهانم را قورت می دهم و قدم های آرامی رو به
او بر می دارم .کنار تختش می ایستم و نگاهم را به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست گچ گرفته اش می دوزم.

صحنه ی شکندن دستش توسط آن شیطان در ذهنم
تجسم می شود و لرزی از تنم می گذرد .

دستم بی اختیار کمی جلو می رود و بلافاصله متوجه
کاری که داشتم می کردم می شوم و دستم را پس می
کشم . می خواستم نوازشش کنم؟ به چه عنوان؟

-قبل اینکه من برسم اذیتت کردن؟

#پارت ۶۴۷

#دلکش

#شادی موسوی

سوالش آنقدر ناگهانی بود که نفسم گرفت .نگاهش می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنم و دهانم خشک می شود. اخم هایش در هم گره خورده بود و نگاهی با جدیت روی صورتم میخکوب بود.

-منو... به صندلی بسته بودن... یعنی قبل از اینکه بیای... داشتن منو می بستن که... که یکیشون اومد گفت اومدی. اون آدمه... یعنی بابک... سریع دستامو باز کرد تا وقتی میای بتونه کنترالت کنه گمونم!...

صدایم رفته رفته خاموش شد و دلم نمی خواست دیگر از آن روز لعنتی حرف بزنم. خدا را شکر به نظر می آید که دیگر نمی خواهد کشش بدهد. سرش را آرام تکان می دهد و نفس عمیقی می کشد.

نگاهش را از من می گیرد و به پنجره اتاق می دوزد. کارش با من تمام شده بود؟ اما من نمی خواستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز آماده ی رفتن نبودم! با تردید می پرسم:

-اون سندا رو امضا کردی؟ حره ... الان چی میشه؟

نگران بودم. ناخودآگاه به واکنش سیمین خانوم فکر می کردم. که اگر می فهمید عماد به خاطر من حاضر به امضای آن مدارک شده بود قطعاً زنده ام نمی گذاشت. همین حالایش هم چنگالش برای از هم دریدن من به اندازه کافی تیز بود!

بدون اینکه سرش را به سمت بچرخاند جواب می دهد:

-پلیس گفت چون با شهادت مامور قانون یه جور باجگیری بوده و تحت زور و اجبار امضا کردین مدارک مرجع قانونی ندارن و عملاً باطله. دوتاشون تا الان اعتراف کردن و به زودی دادگاهشون برگزار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می شه . رای از قبل مشخصه . جای نگرانی نیست ...
یکم سرپاشم می رم حجره رو به نام بچه ها می زنم .
دیگه مغزم نمی کشه!

تیکه ی آخر حرفش را آنقدر آرام زمزمه کرد که به
زور شنیده شد . و واضح بود که مخاطب حرفش
خودش بود . خیالم از جانب حجره راحت شد . قرار
نبود بابت چیز دیگری به این خانواده بدهکار بمانم .

#پارت ۶۴۸

#دلکش

#شادی موسوی

اما نگرانی برای خودش دلم را به تب و تاب می
اندازد . جدی جدی از همه چیز گذشته بود؟ نمی
خواست دیگر به حجره برود؟ حالا هم که می گفت
می خواهد حجره را به نام آن ها بزند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس... پس عماد چه؟ وقتی نگاهش می کنم و در این
حال می بینمش انگار همزمان هزاران خار در تنم
فرو می رود.

صورت کبود شده و دست شکسته و گچ گرفته و شکم
زخمی و بخیه خورده اش... بیشتر از همه چیز تنهایی
اش بود که خار چشم بود... دلم طاقت نمی آورد و با
صدایی آرام و پر ترس و لرز زمزمه می کنم:

-حالت خوبه؟ درد داری؟ یعنی خب معلومه درد
داری... میگم... خیلی درد می کنه؟ خیلی اذیتی؟

نگاهم می کند بی حس و حال... عمیق... متفکرانه...
انگار یک هاله تیره دورش را گرفته بود. دور و
غریبه به نظر می رسید وقتی با بی حس ترین و سرد
ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چه فرقی به حال تو داره؟

چشمانم گرد می شوند و با بهت نگاهش می کنم . راه
گلویم با حجم عظیمی از بغض سد می شود . چطور
می توانست اینطور بی رحمانه مرا ، حسم را ، دوست
داشتنم را به تمسخر ، به هیچ بگیرد؟

-یعنی چی این حرف؟ معلومه ... معلومه که فرق می
کنه ! چرا نباید فرق کنه؟ چی میگی؟

و قطره اشکی که از گوشه ی چشمم می چکد بیشتر
از سر خشمم بود ! وقتی به این چند روز و حالی که
داشتم فکر می کنم جگرم آتش می گیرد . تنم منقبض
می شود و ضربه ای سهمگین به سرم وارد می آید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ وقت قرار نبود توسط او باور شوم! عماد هرگز
نمی توانست من و احساساتم را باور کند و بفهمد!
حتی تلاش هم نمی کرد.

من در تمام این مدت داشتم برای هر ذره از دردی که
می کشید جان می دادم و او مرا متهم به بی تفاوتی می
کند! این درد دارد... این نهایت بی رحمی است!

#پارت ۶۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

-نمی دونم... این فاز جدید من قوی ام و به هیچ کسی
احتیاج ندارم و هیچکی جز خودم برام مهم نیست بش
نمیاد کسی برایش مهم باشه!...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هایم از این باز تر نمی شوند . اشک در چشمانم
می لغزد و ناباورانه به دهانش چشم دوخته ام !
پوزخندش خنجر روی قلبم می کشد...

-تو فک کن خوبم ... این باعث میشه خیالت راحت شه
و دوباره بار سفر تو ببندی و ناپدید شی؟ برو
بسلامت ... ببخشید که زمین گیرم نمی تونم پشت سرت
آب بریزم!

چرا انقدر تلخ بود؟ از چه بابت این قدر طلبکار بود؟
انگار کسی دلم را در مشتش گرفته و سخت می
فشارد.

کسی نه ... عماد بود . و این عماد زمین تا آسمان با آن
عمادی که در آن زیر زمین منحسوس دیده بودم فرق
داشت . مثل او مهربان و آسیب پذیر نبود . احساساتش
در چشمانش نریخته بود . این عماد همان عمادی بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که در کارگاه حجره جا گذاشتم. همانقدر دل سنگی و
نفوذ ناپذیر بود!

من... من باید سکوت می کردم؟ نه... ناحقی بود... در
حق خودم... دلم... تنهایی هایم!

-من قوی ام چون مجبور شدم قوی باشم! وقتی یه زن
تک و تنها هستی که توسط تنها کسی که بهش اعتماد
داری تو خیابون شوت شدی مجبور میشی قوی شی
عماد خان!

انگار کسی نفس را از سینه اش ربود! نیش دار حرف
زدن طعمش خوب بود؟ لبخند می زنم... لبخندی لایق
اسکار مضحک ترین لبخند دنیا! غمگین... دردآلود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اما قسمت دوم حرفت اشتباهه ! چون بر عکس تو
آدمای زندگیم برام مهمن !

مشتتم را بالا می آورم و انگشت اشاره ام را باز می
کنم:

-بخت سارا برام مهمه .حتی وقتی خودش بهم اعتراف
کرد که بدون نامزدش خوشبخت تره عذاب وجدان
جداییش یه شبم تنها نداشته.

#پارت ۶۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

انگشت دیگرم را باز می کنم و با لحن کوبنده تری
ادامه می دهم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خاتون برام مهمه ...هنوزم که هنوزه نگران
پادر دشم ...نگران تنهائیشم .می ترسم وقتی تنهاست
اتفاقی براش بیفته و کسی نباشه که به دادش برسه.

انگشت دیگری باز می کنم و بعد دیگری و دیگری:

-من دلم برای اون برادری که باعث و بانی بدبختی
منه هم می تپه .نمی توئم نسبت بهش بی تفاوت باشم .
من جونم به جون دختر مردی که بزرگترین ظلم دنیا
رو در حقم کرد وصله...

می لرزد ...اشک در چشمانم ...می لرزد ...نفس در
سینه ی مرد مقابلم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من دلم برای تنها مردی که تو عمرم تونستم دوستش داشته باشم می تپه. برای تنهاییش دلم می گیره ...
برای درداش میمیرم و زنده میشم ... برای هر خم ابروش نفسم می ره !

دستانم را باز می کنم و خیلی ساده شانه هایم را بالا می اندازم. خجالت می کشم؟ ایدا ... من این بودم ... من برای محبت کردن به دیگران زنده بودم. باعث می شد احساس زنده بودن کنم ... هدفی برای ادامه دادن داشته باشم ! من ...

-من اینم عماد ... تو نمی تونی اینو ببینی چون نخواستی منو واسه کسی که هستم بشناسی ! عیبی نداره ... من نتونستم و نمی خوام که نظرتو تغییر بدم ! ولی ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هایم می لرزد؟ اشک در چشم حلقه زده و چنان
از شدت بغض نفس نفس می زنم که حرکات شتاب
زده ی سینه ام درد زخم را به نهایت می رساند .
صورتم از نفرت در هم جمع شده و انگشت شست و
اشاره را به هم می چسبانم و رو به او بالا می گیرم:

-ولی هرگز به خودت اجازه نده که خیلی ساده بگی
من ...رفتم ...بار سفر بستم!

با نفرت بیشتری ادامه می دهم:

-اینو با خودت تکرار کن عماد خان ...مرد مردا ...
معتمد بازار و یار و یاور مظلوما ...امین محروما ...

آری ...همه ی این ها بود اما برای من نه !و این
حسرتش تا ابد در دل من می ماند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۵۱
#دلکش
#شادی موسوی

کف دستم را به سینه ام می زنم و حرص و خشم و
حسرتم را در صورتش می گویم:

-من یه سفر کرده نیستم... من زنی ام که با لباس تنش
از خونه ات بیرون کردی... بی کس و تنها... بدون
بار سفر... بی رحمانه... مثل یه تیکه آشغال بی
مصرف و بلااستفاده! این درست تره! این داستان
درست تری برای گفته!

رنگ از صورتش رفته و من این را حتی از هاله ی
قطوری از اشک که در چشمانم جمع شده هم می
بینم! پشت دستم را به چشمانم می کشم. دستم را روی
قلبم می گذارم... عادت ی که جدیداً پیدا کرده ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی مجبور می شوی که قوی شوی منتظر دستی
برای پاک کردن اشک هایت نمی مانی...کسی از راه
نمی رسد دستی به سرت بکشد و آرامت کند. خودتی
و خودت!

و من داشتم جان می دادم... اینجا مقابل این بی رحم
ترین... قلبم مارا تن و ار می زند و از این حجم از بی
رحمی اش به حال مرگ افتاده ام!

-اینو با خودت زیاد مرور کن! وصال یه مسافر نبود
که منتظر باشه کسی پشت سرش آب بریزه! وصال یه
مهره سوخته بود که نبودش برای همه بهتر بود پس
بهترین چیزی که می تونستن پشت سرش بریزن تف
و لعنت بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هایم لرزان از بغضم را داخل دهانم می کشم . جلو
می روم و پتو را از پاهایش برمیدارم و تا روی سینه
اش بالا می کشم .

بعد بدون اینکه نگاهش کنم می چرخم و بدون لحظه
ای تردید اتاقش را ترک می کنم . به جهنم که مورد
تمسخرش قرار بگیرم . من این بودم ... دلم از بی
رحمی اش پاره پاره بود اما به هر شکلی که بود
نگرانی برای حالش راهش را به دلم باز می کند!

به جهنم که اشک هایم نگاه کنجکاو دوستانش را حین
رد شدن به دنبالم دارد . به جهنم که ترانه ی مهربانم
نفس بریده در پی ام می دود و می داند که دوباره دارم
دخترکم را می ترسانم .

#پارت ۶۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من فقط الان باید آن قدر می دویدم تا خودم را به گوشه ای برسانم. کمی خودم را در آغوش بکشم. زخم های باز شده ام را می لیسیدم و خودم مرحم می شدم.

فقط باید یک لایه دیوار جدید دور خودم می ساختم. به خودم یادآوری می کردم که چه از سر گذرانده ام. باید الویت هایم را با خودم مرور می کردم... من باید... از نو من در هم شکسته و فرو ریخته را سرپا می کردم. فقط باید می رفتم!

از پنج روز پیش که مرخص شده بود و به خانه ی خاتون آمده بود دیگر وصالش را ندیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در اتفاقی که آخرین بار اتاق او وصال بود خوابیده بود و از شیشه های پنجره داشت به حیاط نگاه می کرد. جسمش روز به روز بهتر می شد اما روحش خسته و خسته تر می شد.

خاتون گفته بود امروز آخر هفته است و وصال گفته اگر شد بعد از کارش سر می زند. از خود صبح دل در دلش نبود.

حرف های وصال، آن روز اولی که در بیمارستان به ملاقاتش آمده بود یک لحظه رهايش نمی کردند. تمام چیزی بود که این مدت به آن فکر کرد و فکر کرد ...

آنقدر اتفاقات شوم و شوک آور برایش افتاده بود که وقت نکرده بود به آن ها فکر کند. او در غم و اندوه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خود غرق شده بود ! آن قدر درگیر حس خفگی بود که فرصت نمی کرد به دیگران حق بدهد !

از جانب آن ها هم به قضیه نگاه کند . سارایش را فراموش کرد ... سیمین خانوم و سمیرا اگرچه که دیگر برایش آن معنای گذشته را نمی دادند اما امانت های پدرش بودند . آن ها را هم نادیده گرفته بود .

حجره ی پدرش را به دست کریم و محمود سپرده بود همین حالا هم می دانست اوضاع خراب است . خاتون را این مدت با غصه و نگرانی برای خودش آب کرده بود و وصال؟ وصال کجای این قصه ایستاده بود؟

چه چیزی تسخیرش کرده بود که او را از خانه بیرون کرده بود؟ اگرچه که آن لحظه فقط می خواست او جلوی چشمش نباشد مبادا که به او آسیب برساند ، ولی باز هم چطور توانسته بود که حتی در عصبانیت این جمله را به زبان بیاورد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۵۳
#دلکش
#شادی موسوی

خوب یادش است وقتی آمد و وصال را در خانه ندید
چه حالی شد. انگار زمین را از زیر پایش کشیدند. به
خانه ی خاتون سر زده و حتی خانه ی حاجی را زیر
نظر گرفته بود چون روی اینکه دوباره سراغ زنش
را از غریبه ها بگیرد را نداشت. خودش را دستی
دستی در جهنم انداخته بود!

هر روزی که از نبود وصال می گذشت یک قدم به
نابودی نزدیک تر می شد. از خودش و از همه فاصله
گرفت چون دیگر نمی خواست که زندگی کند. به
زندگی اش معنایی بدهد. از همه ی دنیا خشم داشت و
بیشتر از همه از خودش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و وقتی وصال را پیدا کرد که شنید بدون او زندگی
اش را ساخته است. احساس می کرد برای هیچکس
اهمیت ندارد. بود و نبودش برای هیچکس مهم نیست.
خشم و ناامیدی همه ی وجودش را گرفته بود.

شنیدن آن حرف ها از دهان وصال مانند آن سیلی بود
که می خوری و عقلت را سرجایش می آورد. مثل آن
صاعقه ای که بی رحمانه در تاریکی شب بر تو فرود
می آید. درد دارد اما برای لحظه ای همه جا را روشن
می کند و چشمانت را باز می کند.

قلبش زیر هجوم بی رحمانه ی اشک های دخترک
داشت له می شد که ضربه ی آخر را کاری تر وارد
کرد. با تمام این دلخوری ها و گلایه هایی که از او
دارد، لحظه ی آخر پتو را روی تنش صاف می کند تا
سردش نشود؟ این دختر جنشش از چه بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ زمان در تمام زندگی اش انقدر خجالت زده و
شرمگین نبود! همیشه انقدر خوب بودن وصال برایش
غیر قابل هضم بود. فکر می کرد که واقعی نیست.
نمی شود که یک آدم تا این اندازه از خود گذشته و
فداکار باشد. که بی هیچ انتظار و توقعی محبت نثار
همه کند.

حرف هایش را روی سنگ می گذاشتی آب می شد و
فکر می کردی دیگر هیچ چیز نمی تواند او را قانع
کند که به عماد اهمیت بدهد. و بعد او درست خلاف
تصورت در لحظه، بی درنگ نگرانت می شود و
محبت خرجت می کند. خواه پتو کشیدن روی تنت
باشد یا هرچیز دیگری! او ذات یک فرشته را داشت!

#پارت ۶۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفت و اگرچه که فکر می کرد دیگر او را نخواهد دید
اما فردا و فرداهای دیگرش هم درست سر ساعت به
ملاقاتش آمد. برایش غذا و میوه و آبمیوه های مقوی
می آورد. دم رفتن یخچالش را چک می کرد لای
پنجره ی باز را می بست.

اما لحظه ای هم کنار عماد نمی نشست. در چشمانش
دیگر نگاه نمی کرد. به روش خودش از او رو می
گرفت. وصال گونه قهر کرده بود! عماد را شرمنده ی
خوبی هایش کرده بود... عماد را تشنه و تشنه تر کرده
بود! عماد را دیوانه کرده بود!

صدای زنگ می آید و خاتون آیفونی که عماد در این
چند روز سپرده بود نصب کنند را برمی دارد و
بلافاصله در را باز می کند. لای در که باز می شود
چیزی نمی بیند و لبخند روی لب هایش می آید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مطمئن بود که چلچله اش از راه رسیده است! چون فقط قسمت بالایی در را می دید و فقط قد کوتاه وصال بود که در زاویه ی دیدش قرار نمی گرفت!

طبق یک تصمیم ناگهانی آرام سر می خورد و پتویش را هم کنار می زند. چشم هایش را می بندد و تظاهر به خواب بودن می کند. یک رکابی مشکی جذب پوشیده بود و دلش می خواست این گونه برای دخترک دلبری کند.

می شد از راه برسد و با دیدن او در این حال سریعاً به بالینش بیاید و پتوی را صاف کند؟ عماد بیدار شود و چشمانش در نگاه دلتنگ و نگران او قفل شود؟ دلش قنج می رود و هرچه ملامت و نکوهش از جانب ضمیرش را به انتهای مغزش می فرستد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای خوش و بش کردن هایش با خاتون را می شنود و دلش پر می کشد تا دوباره ببیندش ... از وقتی مرخص شد دیگر به دیدنش نیامده بود.

خوب می دانست که نمی خواهد با شلوغی های ملاقات ها سر و کله بزند. اگر کسی از فامیل و آشنا قرار بود به دیدنش بیاید او را نبیند. به سارا اینطور گفته بود.

-از سرکار او مدم ترانه خونه بود. اتفاقا دلش براتون تنگ شده بود. ولی دیگه گفتم من یه سر مزاحم شم سریع برگردم.

#پارت ۵۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوش اومدی مادر...ولی کاش ترانه رو هم
میاوردی بچه تنهاست.شام دور هم می بودیم.

-وای نه...اونقدر نمی مونم که .اومدم که ...یه سر
بز نم .باید برم .بچه ام تنهاست تو خونه .نگران میشه.

عماد جان می کند تا صورتش را بی حس نگه دارد .
نیامده ساز رفتن کوک می کرد؟ بچه اش تنها بود؟ پس
عماد چه؟ درست پنج روز است که او را ندیده است !

-بشین یه چایی برات بیارم خستگیت در بره .چرا
زحمت کشیدی؟ تو هر بار می خوای بیای باید انقدر
خودتو تو زحمت بندازی؟ مگه چقدر درمیاری که
انقدر خرج می کنی؟ آدم خوبه فکر فر داشم باشه
مادر ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست خودش نبود ولی تنش منقبض می شود. خاتون
هم پاک او را از عماد جدا می دید! یعنی چه که فکر
فردایش باشد؟ هیچ با خودش نمی گوید که عماد قرار
نیست او را به حال خود بگذارد؟

دلش می خواست بلند شود و به خاتون بفهماند که
وصال نیازی ندارد که به فکر باشد. او هست... اما
صدای ریز و آرام دخترک رشته ی افکارش را پاره
می کند.

-این حرفا رو می زنی منو خجالت بدی قربونت برم؟
من بیشتر از اینا به شما و خونوادهتون بدهکارم!

حس می کند با یک قطار برخورد می کند. تمام
باورهايش به یکباره متزلزل می شوند. این کارها را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می کرد چون خودش را به آن ها بدهکار می دید؟

-می گم ... آقا عماد بیداره؟

-آره قبل نماز سر زدم بهش بیدار بود ... برو تو اتاق خودت ببین . اگه بیداره چایی بریزم با هم بخوریم .

فوری چشم هایش را دوباره می بندد و سعی می کند تا ریتم نفس هایش را آرام نگه دارد . صدای باز شدن آرام در را می شنود و بعد قدم های بی صدای دخترک ...

نگاه خیره ی او را حس می کند . مطمئن بود دارد با آن چشمان گرد و نگاه مهربانش تماشایش می کند . این را از گرم شدن آرام آرام تنش می داند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۵۶
#دلکش
#شادی موسوی

یکهو حس می کند که آن انرژی از او دارد دور می
شود. بعد صدای آرام وصال را می شنود:

-خواب بود خاتون. من... فکر کنم برم بهتر باشه. تا
هوا تاریک نشده برگردم خونه. زحمت نکش دیگه
چایی نمی خوام!

آن قطار لعنتی این بار به جای برخورد با او انگار از
روی پیکرش رد شد! چشم هایش را تا آخرین حد باز
می کند و درجا خودش را لعنت می کند! خواست
خودش را شیرین کند ولی بدتر داشت همین فرصت
کوتاه دیدارش را هم از دست می داد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دندان روی هم می ساید و به سختی خودش را جمع و
جور می کند و از روی رختخوابش بلند می شود. درد
اعصابش را تحریک می کند.

-مگه می دارم بری؟ این همه راه او مدی یه چایی
نخوری؟

حالا در چهارچوب در ایستاده بود و وصال را پشت
به خودش در درگاه آشپزخانه می بیند. خاتون در
آشپزخانه بود و او را نمی دید اما از لحن صدایش
حدس می زد که از رفتن وصال غصه اش گرفته بود.

-سلام!

شانه های وصال با شنیدن صدایش کمی در جایش بالا
می پرد و بعد به سمتش می چرخد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-...سلام!...

عماد جلو تر می رود و درست مقابلش در فاصله ی
یک قدمی اش می ایستد. فقط نگاهش می کند. دلتنگ
و مضطرب ...

وصال معذب نامحسوس ذره ای عقب می رود و
دستی به شالش می کشد. نگاهش را دوباره از عماد
گرفته و سعی می کند به هر جایی نگاه کند الّا به او!

-بخشید ... اوم ... نمی خواستم بیدارت کنم. نمی دونستم
خوابی و گرنه مزاحم نمی شدم. برو بخواب من دیگه
داشتم می رفتم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خواب نبودم!

#پارت ۵۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

تا نگاه گرد شده ی وصال را دید لعنتی به خودش
فرستاد. از ترس اینکه وصال برود، داشت آبروی
خودش را می برد. فوری چرخید و به سمت کاناپه
رفت.

-یعنی حوصله ام سر رفته بود یه چرت زدم. فردا
صبح زود باید برم باشگاه خیلی وقته بچه ها رو ول
کردم به امون خدا...دیگه بیشتر از این نمیشه غیبت
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می نشیند و دستش را روی زخمش می گذارد .
لعنتی ... به جایی رسیده بود که برای نگه داشتن
دلبرکش باید خودش را به موش مردگی می زد؟

-کجا؟

نفس تیزی می گیرد و وصال هول شده از سوال
ناگهانی اش دستانش را در هم می پیچاند و ادامه می
دهد:

-یعنی ... آخه من نمی دونم ... نمی خوام دخالت کنم
و.. لی به نظر من اصلا درست نیست الان بری .
اینجوری فقط روند خوب شدن تو کُند می کنی .
شاگرداتم بیشتر ضرر می کنن !

انگار داشتند قند در دلش می ساییدند اما نشان نمی دهد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و دستش را روی زخمش بالا و پایین می کند. بیشتر
صورتش را از درد در هم می کند و طوری نشان می
دهد که نشستن برایش سخت است و دارد دردش را
پنهان می کند!

وصال با دیدن صورتش که از درد جمع شده بود
ناخودآگاه صورتش را در هم می کند و ادامه می دهد:

-نوچ... من صلاح نمی بینم واقعا. هرچی فکرشو می
کنم می بینم بهتره حداقل یه هفته دیگه استراحت کنی.
آخه وقتی خوب نشی که نمی تونی برگردی سرکار!
چه فایده از رفتن وقتی نتونی مفید باشی؟

دیگر رسماً در ابرها بود! نگرانش بود... هنوز هم
دوستش داشت. این به خاطر بدهکار بودنش به این
خانواده نبود که داشت دست و پا می زد که عماد در
خانه بماند! در این لحظه اگر آیه نازل می شد که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال دوستش ندارد و نگرانش نیست هم باور نمی
کرد!

#پارت ۵۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

خاتون با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود و
وصال انگار که یک نفر را پیدا کرده تا حمایتش کند
می گوید:

-خاتون بد میگم؟ من میگه بهتره یه مدت به خودش
فشار نیاره... یادت میاد دفعه پیش نزدیک بود زخمش
عفونت کنه؟ از بس کار می کرد و تو اون باشگاه
عرق ریخت زخمش حساس شده بود. الان که بدترم
هست. تازه دستشم ممکنه جوش نخوره... به خدا خیلی
خطرناکه... مگه نه خاتون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قطعا و بدون شک این زیباترین اتفاق در تمام این
روزهای سیاهی بود که پشت سر گذاشته بود. اگر
بدجنس نبود و کمی دلش برای نگرانی های از ته دل
دخترک رحم می آمد قطعا نیشش را گوش تا گوش
می کشید. اما حالا؟

کمی اخم هایش را در هم می کشد تا لو نرود و
صورتش را در هم می کند.

-نمی توانم که نرم... ولی حتمنی یه سر میرم تا پیش
حمید یه نگاه به زخمم بندازه. خیلی می خار ه... شاید
همین الانشم عفونت کرده باشه...

طوری بی خیال گفت انگار که داشت اخبار
هواشناسی می داد. اما همین آنچنان دخترک را ترساند
که رنگ از صورتش پرید! با وحشت جلو آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هین... ببینم!

هر دویشان یک نگاه به دستان جلو رفته اش می کنند و
بعد وصال سریع دستش را پس می کشد. خاتون
دستش را روی دهانش می گذارد و او خاتون نبود اگر
بچه اش را نمی شناخت! چیزی نمی گوید و وصال
برای اینکه جمع و جورش کند با تته پته ادامه می
دهد:

-م..منظورم اینه که خاتون ببینه. اگه اگه طوری شده
من ببرمت درمونگاه... خیلی خطرناکه به خدا... از
کی اینجوری شد؟

هول شده بود و نه تنها میان حرف زدنش تیق می زند
که مدام در جایش تکان می خورد و با دست هایش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ایما و اشاره می کند.

#پارت ۶۵۹

#دلکش

#شادی موسوی

عماد طاقت این همه دلبر بودنش را ندارد... تمام این حالاتش را می شناسد. می داند که دارد زیاده روی می کند و حالا به شدت او را ترسانده است اما به طرز دیوانه واری لذت می برد.

برای لحظه ای پلک هایش را محکم می بندد و دستش را مشت می کند. چون تنها چیزی که الان دلش می خواست این بود که او را در آغوش بکشد و تا جان در بدن دارد او را ببوسد و به خودش فشار بدهد.

آن قدر فشارش بدهد تا استخوان هایش پودر شوند! اما حیف... دندان هایش را محکم روی هم می ساید تا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابل این حس نفس گیر وا ندهد .

-نمی خواد ...زنگ می زنم حمید بیاد یه نگاهی بکنه .
تو نگران نباش.

وصال لحظه ای مات شده نگاهش می کند .حتما باید
مقابل خاتون به رویش می آورد که نگرانش است؟
وضعیت آن قدر خجالت آور است که دلش می
خواست تا جان در بدن دارد بدود تا از این خانه دور
شود .اما الان آنقدر نگران بود که نمی توانست به هیچ
چیز دیگر اهمیت بدهد.

آب دهانش را قورت می دهد و با این حال سعی می
کند تا لحنش آرام تر و خونسردتر به نظر برسد:

-آخه حمید خان مگه دکترن؟ این که شوخی نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که...خاتون شما یه چیزی بگو!

خاتون آرام سرش را بالا می برد و نگاه ریز شده اش را به عماد می دوزد. با خونسردی و در کمال آرامش استکان را به لب هایش نزدیک می کند و قلی می نوشد. و این زن سه برابر آن ها سن داشت...

می توانست با یک نگاه تا ته ماجرای هردو را بخواند چرا فکر می کردند که می توانند او را هم گول بزنند؟

-والا تا همین پیش پات که خوب بود مادر...الان یهو یی چیشد خارش گرفت خدا می دونه...اگه می بینی اذیتی ببرش...والا تو بیشتر از خودش داری عز و جز می زنی وگرنه که خودش به نظر میاد خوب باشه.

#پارت ۶۶۰

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

یکی به نعل زد و یکی به میخ! هر دو از سر تا نوک
پا سرخ شدند. خاتون حساب هر دویشان را کف
دستشان گذاشت و عماد خیلی پرروتر از این حرف ها
بود که کم بیاورد.

من که میگم خوبم... چیز مهمی نیست. یکم این یکی
دو روز ذق می زد که اونم مهم نیست. فردا میگم
حمید بیاد دنبالم یه سر بریم درمون... عا.. حواسم
نبود. اونم فردا نیستش... عیب نداره یه کاریش می
کنم. خدا بزرگه!

وصال از شدت استیصال می خواست گریه کند. هم
نگرانیش بود و هم نمی خواست بیشتر از این مقابل
عماد و خاتون دست دلش رو باشد. لبش را می گزد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شرم زمزمه می کند.

-آخه من میدونم دیگه شما عادتته .تا کارد به استخونت
نرسه صدات در نمیاد ...آخرین بار کی پانسمان
عوض کردی؟ اگه...میگم ...اگه ب....بخواین من می
تونم یه نگاهی بکنم ...

عماد آنچنان سریع از جایش بلند شد که حتی زخمش
هم به صدا در آمد و جیغ کشید! صورتش در هم رفت
و خاتون توپید:

-یواش مادر ...یواش! همینجوری می کنی زخمت دیر
جوش می خوره دیگه ...خدا عاقبت ما رو با این بچه
به خیر کنه انقدر عجوله ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد نگاه کفری شده اش را به خاتون می دوزد و
حین اینکه دندان هایش را از حرص و درد روی هم
می ساید می گوید:

-زحمت میشه!

وصال نفس راحتی می کشد. اینجوری خیال خودش
هم راحت می شد و می توانست با طیب خاطر به
خانه برود.

-چقدم تو به فکر زحمتشی ...

حرفش را مثل یک زمزمه ای که مخاطبش خودش
باشد گفت اما هر دویشان شنیدند و عماد تا بناگوشش
سرخ شد! وصال لب هایش را داخل دهانش کشید و با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خجالت لب زد:

-نه بابا چه زحمتی ...

-باشه پس بیا تو اتاق وسایل پانسمان اونجاست!

-آروم راه برو یه بلایی سر خودت نیاری!

نخیر این زن دست بردارش نبود! اما این بار نتوانست سکوت کند.

#پارت ۶۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حواسم هست خاتون!

وارد اتاق که شدند وصال با یک نگاه چرخاندن
خودش وسایل پانسمان را دید. عماد آرام در جایش
نشست و رکابی اش را تا روی سینه اش بالا کشید.
مشغول کردن چسب ها شد و وصال هم آرام کنار تنش
نشست.

دستش را جلو برد و عماد با دیدنش عقب کشید تا او
کارش را انجام دهد. دست سالمش را پشت سرش
ستون کرد و با تکیه به آن به تماشایش نشست. حالا به
خواسته اش رسیده بود ...

از ثانیه ای اولی که پایش را در این خانه گذاشت، تمام
رفتارهای بچگانه ای که حتی برای خودش هم شرم
آور بود انجام داد تا به این لحظه برسد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او باشد و وصال !

وصال برایش نگرانی خرج کند و از او مراقبت کند .
لحظه ای کنارش بنشیند و عماد فراموش کند که
روزهاست او را نداشته است !

وصال زیر نگاه خیره و گرم عماد هر لحظه به لرز
دستانش اضافه می شود . به خودش تشر می زند تا
کمی آرام بگیرد .

قلبش را سرزنش می کند و لب های باز مانده از
همش را زیر دندان اسیر می کند تا آرام تر از هوای
او دم بگیرد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باندازی که دور کمرش پیچیده بود برایش بزرگترین
چالش به نظر می رسید .

آرام شروع به باز کردنش می کند و وقتی به پهلوی می
رسد نفس تیزی می گیرد . عماد دستانش را از تنش
فاصله می دهد تا او باند را دور کمرش به خلاف
جهت پیچاند و باز کند.

وصال با تردید نزدیک می شود و نفسش را حبس می
کند . آرام دستش را از پهلویش رد می کند و دست
دیگرش را از آن طرف پهلویش می برد تا به هم
برساند اما نمی شود.

خون به گونه هایش می دود و فقط یک نگاه ... یک
نگاه کافی بود تا عماد با تنی گر گرفته زیباترین
صحنه ی امشب را ببیند ! گونه های گیلای و گردش
را زیر دندان هایش به نیش بکشد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۶۲
#دلکش
#شادی موسوی

همانطور که همیشه وقتی از خجالت سرخ می شد
عماد این گونه جزایش را می داد و می گفت: «جزای
کسی که از شوهرش خجالت می کشه»؟

حالا به این فکر می کند که نزدیک شدنش وقتی باید
خودش را کنترل کند بیشتر از این که برایش لذت
بخش باید شبیه به شکنجه بود !

وصال می داند که برای به هم رساندن دست هایش
باید به او نزدیک تر شود و این تردیدش هر لحظه
دارد خجالت آورتر می شود .

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

طی یک تصمیم بچگانه چشمانش را می بندد و با تمام توان پلک هایش را روی هم می فشارد. بعد نزدیکش می شود و شروع به باز کردن بانداژ می کند.

این صحنه آنقدر برای عماد بامزه و شیرین است که بی اختیار لب هایش کشیده می شود. نمی تواند دهانش را بسته نگه دارد و با همان لذتی که در تنش شعله کشیده بود لب می زند:

-دست بزنی ولی نیگا نکنی حلاله؟

دستانش خشک می شوند. خشم و حرص از حرفی که شنیده مثل بمب در تنش منفجر می شود. به یکباره چشمانش را باز می کند و فاصله ی کم صورت هایشان را هم از یاد می برد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-الان من به چی دست زدم؟ کِی دست زدم؟ این
چه حرفیه آخه؟ زشته به خدا !

-دست که زدی ... اما کِی شو ... واستا بگمت ...

و ادای فکر کردن را در می آورد و وصال حس می
کند هرچه خون در بدنش دارد به سمت صورتش
جریان می گیرد. ضربان قلبش را در دهانش حس می
کند.

-خیلی ... وای ... به خدا خیلی ... عماد خان!

از شدت حرص داشت نفس نفس می زد و صحنه
هایی که در سرش چرخ می خوردند هم هیچ کمکی
به اوضاع نمی کردند. از شدت سرخی داشت رو به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کبودی می رفت.

#پارت ۶۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

دستانش را عقب می کشد و با غیظ می گوید:

-به نظر من که حالت عالیه ... اصلا نیازی به حضور
من نیست دیگه ...

باند را رها می کند و عقب می کشد . عماد ترسیده
فوری واکنش می دهد و نیم خیز شده دستش را می
گیرد . حرکت کردنش همانا و آخش از درد بلند شدن
همانا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آخ!

دستش شل می شود و فوری از شدت درد خم می شود. وصال وحشت زده بازویش را می گیرد و ملتمش صدایش می زند:

-عماد؟ چی شد؟ نگام کن؟ ای خدا... بمیرم من... چی شدی؟ عماد؟ وایسا یه دقه...

دستانش به لرز افتاده بودند و اشک در چشمانش جمع شده بودند که سریع نزدیکش می شود و کار نیمه تمامش را تمام می کند. و این بار اصلا اهمیتی به این نزدیکی و اینکه لمسش می کند نمی دهد.

وقتی گاز استریل روی زخمش را برمی دارد از دیدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زخم و بخیه های رویش دلش ریش می شود.

با بغض نزدیکش می شود و با پشت دست به
چشمانش می کشد تا دیدش واضح شود. خم شده بود تا
از نزدیک نگاهش کند. به نظر خوب می آمد. سرخ
بود اما ملتهب یا چرک کرده نبود.

دوباره اشک چشمش را پر می کند و عماد در سکوت
نگاهش می کرد.

حرکت ناگهانی اش باعث شده بود یک درد تیز و
ناگهانی حس کند اما حالا همه چیز در نظرش محو
شده بود الّا اشک های پاک و شفاف چلچله اش!

آرام داشت روی زخمش را با ضد عفونی کننده تمیز
می کرد اما عماد ذره ای درد حس نمی کند. دستش را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی اختیار به صورتش نزدیک می کند و آرام زیر
چشمش می کشد. وصال جا خورده کمی عقب می
کشد و این اخم به صورت عماد می نشاند.

-گریه نکن! خوشم نمیاد اشک بریزی واس من!

#پارت ۶۶۴

#دلکش

#شادی موسوی

وصال بیشتر بغض می کند. سرش را به شانه ی
راستش نزدیک می کند و با نهایت استیصال و یاس
لب می زند:

-برای چی اومدی؟ چرا منتظر نموندی تا پلیس بیاد؟
من چکار کنم الان؟ من نمی خوام برای من کاری
کنی... تو نمی خوای برات اشک بریزم؟ پس برام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ کاری نکن! بذار غصه ی حال بدت رو دلم
سنگینی نکنه. بارمو سنگین تر از چیزی که هست
نکن. همون آدمی باش که وایسادی جلومو گفتی دیگه
یه جوری برو که انگار هیچوقت نبودی؟ من رفتم
عماد! وصال تموم شد... برای من دیگه هیچ کاری
نکن!

چه باید می گفت؟ این یک گزینه برای او نبود! اصلا
لحظه ای به اینکه صبر کند تا کسی به داد دخترک او
برسد فکر هم نکرده بود! وصال در خطر بود؟ او باید
بی درنگ برای نجاتش هرکاری می کرد حتی فدا
کردن خودش! چطور باید این را به او و بقیه توضیح
می داد تا درک کنند؟

-اینو تو نمی تونی بهم دیکته کنی! این انتخاب خودم
بود. بعدم من ازت نخواستم که واس من کاری کنی
که! الان می خوام بگی عذاب وجدان داری و اینکه که
از زندگی انداختَتِ ت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال حرصی و کلافه چشمانش را می بندد و سرش
را با تاسف تکان می دهد. آرام مشغول ادامه ی کارش
می شود و لب می زند:

-من نمی خوام چیزی رو بهت دیکته کنم. همچنین
جسارتی نکردم. می دونم که حرفام برات ارزشی
نداره. عذاب وجدانم دارم...تا همیشه...برای هر
کاری که کردم و هر تغییری که تو زندگی شما ایجاد
کردم تا همیشه عذاب وجدانشو دارم. اما این ربطی به
عذاب وجدان نداره! این...این وظیفه ی انسانی منه...
نمی تونم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم.
خصوصا که به خاطر من این اتفاق افتاده!

حرف هایش آن روی عماد را بالا می آورد. غرورش
را زخم می زند و عماد به خودش قول داده بود که در
مقابل وصال صبور باشد. غرورش را قورت بدهد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با او نرم تر از همیشه باشد.

#پارت ۶۶۵

#دلکش

#شادی موسوی

اما نمی تواند جلوی خودش را بگیرد وقتی با حرص
لب می زند:

-پس چرا به من میگی چرا او مدم نجاتت دادم؟ منم
وظیفه ی انسانیم قلقلکم داد! تو وجدان داری من نرم؟
دست خوش چلچله!

چلچله گفتنش برای لحظه ای دستان وصال را خشک
می کند و نفس را در سینه اش حبس می کند. نفس
تیزی می گیرد و شروع به پیچاندن باند دور کمرش
می کند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-خدا رو شکر ...وضعیت زخمت خوبه .داره جوش
می خوره .من فکر نمی کنم مشکلی داشته باشه اما اگه
بازم خارش داشت بهتره فردا یه سر بری بیمارستان
دکترت ببینه .

باید بحث را عوض می کرد تا یادش برود که عماد
دوباره او را چلچله اش صدا کرده بود .قبل از اینکه
خاطرات با قدرت به ذهنش حاکم شوند باید می رفت .

-اگه ...حمید خان نتوانستن بیان من مرخصی می گیرم
میام می برمت .بهم زنگ بزن اگه لازم شد .یعنی
اوم ...خاتون شماره امو داره .بهم زنگ بزنه یه ساعته
خودمو می رسونم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی حرف ها نوک زبانش آمد . از کارش بیپرسد ... که
این چه کاری بود که انقدر حقوقش خوب بود؟ چرا
باید آخر هفته ها هم سرکار می رفت؟ دلش می
خواست از محیط کارش بیپرسد . آن قدر نگرانی ها در
دلش داشت که نمی دانست با کدامشان شروع کند . اما
لب فرو می بندد .

نمی خواهد او را فراری بدهد . می داند که قرار نیست
او را از دست بدهد . فعلا باید تا می تواند او را نزدیک
خودش نگه دارد .

دندان هایش را روی هم می سایید و دستش را مشت
می کند تا سوال نامربوط نپرسد . می داند که خودش
باعث شده بود که حق نگرانی و سوال پرسیدن را از
دست بدهد . لعنت به او که با گندکاری های پی در
پیش باعث شد این حق را از دست بدهد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-گوشیمو بده...

این را با صدای گرفته و تا حدودی خشمگین گفت.

#پارت ۶۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

وصال کمی ترسید و آرام تنش را به جایی که اشاره کرده بود کشاند و گوشی اش را به دستش داد. قفلش را باز کرد و گوشی را رو به وصال گرفت:

-بزن شماره اتو! فردا بیا دنبالم. باهات هماهنگ می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال مضطربانه نگاهش می کند. اینکه عماد با آن
غرور اهورایی اش انقدر راحت دست کمک به سوی
او دراز می کند برایش شک برانگیز است. چه در
ذهنش می گذرد؟ تعلل بیشتر را جایز نمی داند و
گوشی را از دستش می گیرد و مشغول وارد کردن
شماره اش می شود.

عماد می داند که این تنها راهی ست که می تواند او را
همچنان کنار خودش داشته باشد. اینکه دلسوزی و
ترحم وصال را قلقلک بدهد و از آن برای خودش وام
بگیرد.

زخمش هیچ مشکلی نداشت و می دانست که نیازی
نبود که به دکتر نشانش بدهد اما اگر این تنها راهی
بود که او را پیش خودش بکشانند پس به تظاهر
کردنش ادامه می دهد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی را از دستش می گیرد. نگاهی به شماره اش می کند و با طیب خاطر نگاهش را به دخترک می دهد. وصال به یکباره متوجه فاصله کم بینشان بدون اینکه دلیل موجهی داشته باشد می شود.

فورا سرش را پایین می اندازد و از جایش بلند می شود. عماد لباسش را در تنش میزدان می کند و به متکاهای پشت سرش تکیه می دهد.

-من...دیگه برم...امیدوارم هرچی زودتر بهتر شی.

این پا و آن پا می کند برای گفتن اما باید می گفت. لبش را از زیر دندانش بیرون می کشد و با سری پایین افتاده و نگاهی که روی گل های قالی سیر می کند لب می زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نمی دونم گفتم اینو قبلا یا نه ...بابت اینکه ...باعث
شدم همچین اتفاقی بیفته و این همه به خاطر من به
در دسر بیفتی ،جونت به خطر بیفته ،متاسفم و معذرت
می خوام .واقعا واقعا معذرت می خوام .خداحافظ.

#پارت ۶۶۷

#دلکش

#شادی موسوی

می گوید و بعد جوری از اتاق می گریزد که بودنش
چند ثانیه پیش آن هم در یک وجبی آغوشش به نظر
تو هم مغزِ خسته و مریضش و دلِ تنگ و گرفته
اش بیاید!

سنگینی غم و تنهایی دوباره با قدرت به تنش می
تازد .چشم هایش را می بندد و به آخرین جمله هایش
که فکر می کند اشک چشمانش را پر می کند .هرچه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیشتر می گذرد بیشتر خجالت زده می شود.

هیچ به ذهن دخترک نمی رسید که به خاطر دشمنی طیب و پسرهایش بود که در وهله ی اول جانش به خطر افتاده بود؟ حتی در یک گوشه ی ذهنش هم از عماد شاکی نبود؟ نمی گفت که تقصیر تو بود که این بلاها سرم آمده است؟

این بس نبود که حالا ایستاده و برای اینکه او به نجاتش شتافته معذرت هم می خواهد؟ عرق شرم از پیشانی اش راه می گیرد .

این دختر چقدر روح بزرگواری داشت و او نمی تواند به این فکر نکند که اگر شرایط برعکس بود و این وصال بود که باعث شده بود جان خود یا خانواده اش به خطر بیفتد ، او چه واکنشی نشان می داد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و یکبار دیگه آن قطار لعنتی با نهایت سرعت به تنش
برخورد می کند و درد به استخوانش می زند!

شرایط بر عکس بوده!...

یک زمان هایی ... نه خیلی وقت پیش ... دخترک
خطا کرده و این عماد بود که طلبکار و فرد متضرر
ماجرای او بود! او حتی دلش نمی خواهد به آن روزهای
سیاه لعنتی فکر هم بکند!

خاطره های یکی پس از دیگری به او هجوم می برند ...
خاطره ی آن شبی که رابطه ی سارا و حسین به هم
خورد و او به تاخت برای له کردن او به خانه ی
خاتون آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن وقتی که اولین بار بعد از اینکه او را در اینجا رها کرده بود به اینجا سر زد و او را در حال برداشتن نان های کیک زده دید. یا همان ثانیه ی اولی که او را به این خانه آورد و روی سرش آوار شد!

-لعنتی...لعنتی...لعنتی!

اشک از گوشه ی چشمش راه می گیرد و با شرمی که تنش را داغ کرده بود زیر پتو پنهان می شود! و الان فقط به یک چیز فکر می کند. عمرش به اندازه ی قد می داد که گند هایی که به زندگی خودش و وصال زده بود را درست کند؟

#پارت ۶۶۸

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

روبروی میز دکتر ایستاده بودم و عماد پشت پرده
سفید رنگ روی تخت دراز کشیده بود تا دکتر معاینه
اش کند. این پا و آن پا می کنم و با خودخوری منتظر
می مانم.

پرستار با لحن سرد و حالت عبوسی گفته بود خودش
کمک می کند تا باند دور کمرش را باز کند و من با
هر صدای تیز نفس کشیدن عماد موجی از استرس در
تتم سرازیر می شد و بیشتر از هر وقت دیگری
عصبی بودم. اگر حوصله نداشت چرا نگذاشته بود
خودم کمکش کنم؟

کاش رویش را داشتم تا خودم کمکش کنم! یکبار
تلاش کردم و پرستار با اخم گفت که آن طرف بایستم
و منتظر شوم تا کارشان تمام شود! البم را می جوم و
آرام رو به دکتر می گویم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-به نظرتون حالش خوب شده؟ یعنی میگم ممکنه که هنوز خطری باشه؟

آقای دکتر برای لحظه ای مکث می کند و بعد خیلی آرام اما با ابروهایی بالا رفته سرش را از پرونده ی مقابلش بالا می گیرد و نگاه می کند .

بیشتر از پنجاه سال سن داشت و موهای جو گندمی و عینک مستطیلی کائوچویی اش چهره اش را پخته تر از سنش نشان می داد .

-به نظرتون من وقتی هنوز ایشونو معاینه نکردم چطور باید تشخیص بدم که حالش خوب شده یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

استهزای نهفته میان کلامش اگر چه حالت تفریح گونه داشت اما اخم هایم را در هم برد. سرم را بالا گفتم و شانه هایم را راست گرفتم.

-می دونم معاینه نکردین. اما خب به هر حال می خوام بدونم خطر رفع شده ایشالا یا نه!

-بله... رفع شده. فقط مراقبتای بعد از عملشون رو جدی بگیرن خیلی زود مثل روز اولشون می شن.

-بله همینو می خواستم بدونم مرسی.

مشخص بود که خنده اش گرفته بود اما دستش را روی بینی اش کشید و از جایش بلند شد تا پیش عماد برود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۶۹
#دلکش
#شادی موسوی

-خب...حالت چطوره عماد جان؟ اگه اشتباه نکنم
همون کسی هستی که فاز فردین داشتی و رفته بودی
تو دل دشمن خانومتو نجات بدی .

من درست پشت سرشان این طرف پرده بودم و به
محض اینکه جمله در دهانش منعقد شد هول شده گفتم:

-نه...چیزه دکتر...خانومش نیستم. یعنی ایشون
همسر من نیست. یعنی بود. الان نیست .

صدای خنده ی آرام دکتر را می شنوم و برای لحظه
ای قیافه ی عماد را تصور می کنم. از اینکه دکتر مرا
همسرش صدا کرده بود عصبی شده است؟ چشمانم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می بندم و با اضطراب در دل صلوات می فرستم.

-دکتر الان قشنگ ملتفت شدی نوکرتم یا بیشتر
توضیح بده با من نسبتی نداره؟

فشار دندانم روی لب هایم بیشتر و بیشتر می شود و
از خشم صدایش جا می خورم. با استرس نزدیک تر
می شوم اما چون پرستار کنار دکتر ایستاده بود من
عماد را نمی بینم.

-درست میشه همه چیز عماد خان. تو همه رابطه ها
این مسائل هست. مهم اینه که هر دوتون تو هر
شرایطی کنار هم هستین.

حرصم می گیرد. او دکتر بود و کارش این بود که
معاینه اش را بکند چرا در مسائلی که به او مربوط

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبود نظر می داد؟

-اینطور که من می بینم خدا رو شکر وضعیت تا اینجا عالیه. زخمت داره جوش می خوره و احتمالا به خاطر همین یکم خارش داره. اصلا جای نگرانی نیست. خیلی ام خوش زخمی خدا رو شکر. فکر نمی کنم جای بخیه هات بمونه. اگر بمونه یه رد خیلی محوه.

با نگرانی دستم را روی سینه ام می گذارم و پوست لبم را می جوم. اینطور که دکتر داشت از وضعیت خوبش می گفت، خیالش راحت می شد و از فردا ساز باشگاه رفتن را کوک می کرد.

من هم مشخصا پیشش نبودم که منصرفش کنم. غیر از آن هم اگر باز دخالت می کردم نمی گفت به تو ربطی ندارد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۶۷۰
#دلکش
#شادی موسوی

آب دهانم را قورت می دهم و با بی قراری در جایم
تکان می خورم.

-ولی دکتر به نظر من هنوز اونقدر خوب نشده ... شما
بازم نگاه کن . مطمئنم هنوز خوب نیست .

پیش از اینکه جواب مرا بدهد آرام زمزمه می کند:

-خانوم شما لطفا پانسمانش رو انجام بدین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از پشت پرده بیرون می آید و یک نگاه به من و
یک نگاه به عماد می کند و انگار که عجیب ترین
حرف ممکن را شنیده می گوید:

-خانوم محترم اگه به تشخیص من اطمینان ندارین و
خودتون صاحب نظرید چرا به خودتون زحمت اینجا
اومدن رو دادین؟ آخر من نفهمیدم که نگران حال
شوهرتی یا ناراحتی که داره خوب میشه!

با استرس لبم را می گزم. چرا نمی توانستم منظورم
را به او حالی کنم؟ قبل از اینکه من چیزی بگویم
صدای کفری شده ی عماد بلند می شود:

-دکتر گفتش که شوهرش نیستم. الان باز بهش
برمیخوره گفتی شوهرشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم اندازه ی توپ تتیس می شوند . چرا اینطوری
می کرد؟

-وای خاک به سرم ...این چه حرفیه عماد؟ الان مسئله
ما اینه؟ ببینید دکتر این آقا مربی ووشوئه .امروز می
خواست دوباره بره باشگاه کارشو شروع کنه .به نظر
من حالش هنوز خوب نشده .زخمش جوش نخورده .
نمی تونه بره ...نه؟ مگه نه؟ شما بگید بهش!

سرم را تند تند بالا پایین می کنم و دکتر را تشویق
می کنم تا حرف مرا تأیید کند .

اما دکتر نیشخندی گوشه ی لبش می نشیند و حین
اینکه نسخه می نویسد و به وضوح داشت جلوی خنده
اش را می گرفت می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بله ... زخمش خوب هست ولی نه اونقدری که از
کارای روزمره خیلی خیلی سبک فراتر بره . حالا
حالاها باید باشگاه رفتو فراموش کنی عماد خان .
استراحت بده به خودت یکم بهتر شدی ایشالا به وقتش
باشگاهم می ری . تو این مورد با خانوم موافقم .

#پارت ۶۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

خوشحال از اینکه دکتر هم تائیدم کرده بود دستانم را
به هم می کوبم .

-خدا خیرتون بده آقای دکتر . منم همینو می گم . الان
فقط باید استراحت کنه . زخمش باز شه عفونت کنه بعد
چکار کنیم ... اوم ... چکار کنه بعدش ؟ خیلی خطرناکه .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای جابجا شدن عماد که روی تخت می آید جلو
می روم تا کمکش کنم. با چشمانی که از آن خشم ساطع
می شد نگاهم می کند و من تخس سرم را به نشانه ی
اینکه «چیزی شده؟» تکان می دهم.

آرام زیر بازویش را می گیرم و تا صندلی همراهی
اش می کنم. دکتر نسخه را جدا می کند و توضیح می
دهد که چه داروهایی نوشته و توصیه هایش را هم
ردیف می کند. تشکر می کنیم و وقتی می خواهیم از
اتاقش بیرون برویم رو به عماد می گوید:

-پس انشالله هفته ی دیگه برای کشیدن بخیه هات بیا تا
اون موقع هم این خانوم که همسرت نیست و خانومتم
نیست و شما هم شوهرش نیستی خیالش راحت باشه.
اذیتشم نکن. این دختر نگرانته. بسلامت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرمای شدیدی گونه هایم را در آغوش می کشد. الان
قیافه ی ما شبیه کسانی بود که بشود با آن ها شوخی
کرد؟

منی که از نگرانی و از شدت معذب بودن داشتم عرق می ریختم و عمادی که به دلایل نامعلومی کفری و عصبی به نظر می رسید !

بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاهی بیندازم از اتاق بیرون می روم. اصلاً انگار دکتر با دیدن استرس و دست و پای گم شده ی من بیشتر کیفور می شد!

-خدا لعنتت کنه اینجا هم باید آبروی خودتو ببری؟

غر غر کنان از مطب بیرون می زنم و دکمه ی
آسانسور را می زنم یک هو متوجه می شوم که عماد

<https://t.me/darkhaste> romanh

@darkhast romannn

را فراموش کرده ام.

سریع برمی گردم تا کمکش کنم که می بینم خودش
سلانه سلانه داشت می آمد. پوست لبم را می گزم و
منتظر آمدنش می مانم. مثلاً من آمده بودم تا مراقبش
باشم!

#پارت ۶۷۲

#دلکش

#شادی موسوی

کنار هم در سکوت از ساختمان خارج می شویم. می
خواهم به سمت خیابان بروم تا تاکسی بگیرم اما عماد
پیاده رو را پیش می گیرد و من هم به ناچار دنبالش
می روم.

آن قدر در خودش فرو رفته بود که حتی جرات نمی
کردم سوال از او بپرسم. حداقلش الان خیالم راحت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود که زخمش مشکلی ندارد. من تلاشم را کرده بودم
تا به او بفهمانم الان وقت سرکار رفتن نیست. باقی
اش را از خاتون پیگیری می کردم. بیشتر از این با او
کلنجار رفتن کار من نبود!

وقتی چند دقیقه ای همینجور در سکوت قدم می زنیم
نگران زخمش می شوم. بهتر بود زودتر او را به خانه
برسانم تا استراحت کند.

-اوم... میگویم... تاکسی بگیریم شما رو برسونیم خونه
که دیگه استراحت کنی. تا همینجا هم کلی خسته شدی
حتما.

سرجایش می ایستد و به سمت می چرخد. نگاهش
عمیق و متفکرانه بود. چند لحظه طول می کشد تا
بالاخره جواب بدهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبم ...می خوام یکم هوا بخورم .اصن...

نگاه می چرخاند و به کافی شاپی که چند قدم جلوتر بود اشاره می زند:

-می خوام یه چایی بخورم .بیا...

با تعجب از پشت سر نگاهش می کنم که مصمم بدون اینکه انتخابی به من بدهد راهش را می رود .خدایا ... چرا من هیچوقت نمی توانستم بفهمم که چه در فکرش می گذرد؟ عجیب شده بود !

دنبالش می روم و پشت یک میز کنار شیشه ی کافه می نشینیم .چای و کیک سفارش می دهد و من در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سکوت همراهی اش می کنم . هیچ حرفی نمی زند اما
عجیب در خودش فرو رفته بود .

وقتی نگاهش می کنم دلم مچاله می شود . این سنگینی
روی دلش را درست روی سینه ام حس می کردم .
تمام ناراحتی و غصه اش مثل یک دست نامرئی دور
گلویم بود که تا می توانست نفس را از ریه هایم می
دزدید .

-چیه نیگا نیگا می کنی؟

#پارت ۶۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

چشمکی می زند و سرش را با کنجکاو تکان می
دهد . فوراً چشم می دزدم و به دروغ می گویم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیچی ...تا حالا با هم کافی شاپ نیومده بودیم .اینکه
یهویی اومدیم اینجا تعجب کردم .منتظرم ببینم دلایلش
چیه.

طعنه نبود .اینکه مثل یک زوج معمولی با هم به
همچین جاهایی برویم شاید با تخفیف فقط یکی از
حسرت هایم باشد .

من و عماد زیاد وقت نکردیم که زندگی کنیم .فرصت
من با او محدود به چند ساعت آخر شب بود .تا یادم
است ، عماد بی وقفه کار می کرد و تلاش می کرد تا
زندگی را برساند .این مقصرش عماد نبود .او تلاش
خودش را می کرد .

حالا آمدنمان به اینجا اگرچه که برایم تحقق یکی از
آرزوهای خاک خورده ام بود اما مرا می ترساند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چون می دانستم بی دلیل نیست. نگاهش را دور و ور
می چرخاند و رو ترش می کند.

-خب حالا اومدیم. چیز جذابی نداره که... سوسول
بازیه! عوضش تا دلت بخواد جیگرکی بردمت. حداقل
جون می گرفتی. الان ببین خودتو؟ بایه نگاه بهت
میگم کم کمش پنج کیلو وزن کم کردی! دروغ می گم؟
مرگ عماد بگو... دروغ می گم؟

لبم را محکم می گزم و احساس می کنم از درون داغ
شده ام. شالم را جلو می کشم و نگاهم را به خیابان می
دوزم. دروغ نمی گفت اما نباید به رویم می آورد که
اینقدر دقیق سائز تن مرا از بر است و دقیق تر زیر
نظرم گرفته است!

-آره منم دوست داشتم. زمان طولانی هم با هم نبودیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آخه وقت نکردیم که خاطره های زیادی با هم داشته باشیم. جاهای زیادی بریم. من کنایه نزدن عماد می دونستم داری تمام تلاشتو برای زندگیمون می کنی. چیزی بیشتر از اون نمی خواستم که...

بغض لعنتی مثل یک گسل زیر آخرین جمله ام نشست و آن را لرزاند. اما آخرش موقت شدم یک لبخند واقعی تنگ حرفم بچسبانم تا صداقت را از حرفم بخواند.

#پارت ۶۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

من نمی خواستم وانمود کنم که زمان کوتاهی را که با او داشته ام برایم عزیز نبود. کوتاه بود اما برایم ارزشمندترین و زیباترین روزهای زندگی ام بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آره ...خیلی کم بود!

بینمان کمی سکوت می شود تا اینکه با لحن آرامی
پرسشش به گوشم می رسد:

-کجا کار می کنی؟

سوال ناگهانی اش متعجبم می کند. با نگاه ریز شده ای
خیره در چشمانم بود و من نمی دانم که پشت این
سوال چه چیزهایی بود. اما دلیلی نمی دیدم که جواب
ندهم.

یک حسی درونم داشتم که دلم نمی خواست او دربارہ
ام فکر بد کند. دلم می خواست بداند که بعد از او هم
شرافتمندانه به زندگی ام ادامه می دهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من خب ...تازه دارم کارمو شروع می کنم .
صاحبکارم یه سوله گرفته تجهیزش کرده .من قراره
اونجا بافنده هایی مثل خودمو پیدا کنم و به کارشون
نظارت کنم .قرار تابلو فرشای دست بافت تو تعداد بالا
تولید کنیم .

-مثل خودت یعنی چی؟

اگرچه حالتش عبوس بود اما من با لبخند ادامه می
دهم:

-یعنی قراره به خیلی از خانومایی که تو شرایط شبیه
خودمن کمک کنم .کسایی که خودشون سرپرست
خانواده ان .اولش که بهش فکر کردم مسئولیتش خیلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برام سنگین و سخت به نظر می اومد. اما حس می
کنم این کار می تونه اون رویایی باشه که هیچوقت
نداشتم. می تونم به آدما کمک کنم و می دونم این
آروم می کنه.

متنفر بودم از اینکه واژه ی بدسرپرست یا بی
سرپرست را برای خانواده هایی مثل خانواده ی من به
کار می گرفتند. خانواده هایی که مرد بالای سرشان
نداشتند.

خیلی زن هایی هستند شبیه من که از خیلی از مرد ها
بیشتر جنم داشتند. برای اداره ی زندگی شان، سخت
ترین راه ها را با سعه صدر و مناعت طبعی ستودنی
و مقاومتی مثال زدنی که گاهی از مردها هم انتظار
نمی رود، طی می کنند و خم به ابرو نمی آورند.

#پارت ۶۷۵

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

سختی هایی را پشت سر می گذارند که هرکدام می تواند هر آدمی را وحشت زده فراری بدهد! مشکلاتی که شاید مدعی ها را به زانو در می آورد.

زن هایی که مجبورند هم در خانه نقش های اصلی را بازی کنند، مادر و همسر باشند، یک دختر قدرشناس برای پدر و مادر باشند و هم بیرون از خانه مبارزه جویانه، سرسختانه و خستگی ناپذیر تلاش کنند!

ظلم مطلق بود این خانواده ها بدسرپرست یا بی سرپرست اطلاق شوند. آن ها بهترین سرپرستی که می توانند داشته باشند را دارند!

-چجوری این کارو پیدا کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چندتایی تابلو فرش بافته بودم. ترانه با کمک پیچ دوستش که بلاگره کارامو تو اینستا گذاشت. صاحب کارمم اینجوری پیدام کرد. اول یه سفارش داد وقتی به دستش رسید خوشش اومده بود و بهم پیشنهاد کار داد. خیلی آدم خوبیه. خدا خیرش بده تو این مدت خیلی با شرایطم کنار اومد.

-خوشش اومده چون کارت خوبه! کار خیر نیست که... دیده استعدادشو داری رو هوا زدنت! همچنین میگه خدا خیرش بده انگار طرف بهش لطف کرده!

-وا... آقا عماد؟

-وا داره؟ یه نگاه به بنیه تو می کرد بعد این همه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مسئولیت مینداخت گردن تو! چجوری می خوای این همه آدمو سر و سامون بدی؟ به کارشون نظارت کنی. یادشون بدی. این همه مسئولیت! سر ماه نشه از پا و کمر میفتی! این چه کاریه دیگه؟

اگر لحنش اینقدر خشن و عصبی نبود می گفتم نگرانم شده است! درک نمی کنم که چرا نمی تواند ببیند این بهترین موقعیتی بود که در تمام عمرم برایم پیش آمده است.

به منی که نه سواد آنچنانی داشتم و نه تجربه و هنر خاصی، چه کاری بهترین از این می دادند؟ بهتر از کاری که مربوط به تنها هنرم و استعدادم در زندگی ام باشد؟

#پارت ۶۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه ای بالا می اندازم و صادقانه توضیح می دهم:

-مطمئننا مسئولیتش زیاده اما حقوقش خوبه خدا روی
شکر. غیر از اونم مجبور شدم به خاطر شرایط میب..
خانوادگیم یکم پول پیش پیش بگیرم. اصلا بنده خدا نه
نگفت. واسه این میگم آدم خیلی خوبیه.

به موقع ادامه ی نام مبین را قورت دادم. دلم نمی
خواست دربارہ ی مبین با او صحبت کنم و خجالت
زده شوم.

چایی اش را یک سره قورت می دهد و با اخم هایی
در هم رفته نگاهم می کند.

چندین بار دهانش را باز می کند تا حرفی را بگوید اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشیمان می شود. کاملاً مشخص بود که با خودش
درگیر است.

آخر سر دستش را صورتش می کشد و با تکان سرش
موضوع را از سرش دور می کند. با حال غریب
تری زمزمه می کند:

-دیروز رفتی... یادم رفت بپرسم... یعنی یادم بودا یهو
در رفتی نتونستم بپرسم. کتفت چطوره؟ اصن می
خوای تا اینجا بپریم دکتر ببینه؟

-نه نه... خوبه. زخمش خیلی سطحی بود. پریروز
کشیدم بخیه هامو. سه تا دونه بود همش.

-خوبه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یعنی فقط می خواست بداند که کجا کار می کنم؟ شاید در رابطه با سکه ها و اینکه از کجا پول خریدشان را جور کرده ام کنجکاو بود. از فکر به این موضوع دلم می گیرد. نگاهی به ساعت می کنم و با دیدن عقربه های ساعت آرام رو به او می گویم:

-اگه میشه یکم زودتر بریم شما رو برسونیم که من خیالم راحت شه باید برگردم سرکارم. مرخصی ساعتی گرفته بودم.

حس می کنم که صورتش در هم می رود.

-وصال... می گم بیا امشب بریم خونه... ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۷۷
#دلکش
#شادی موسوی

ضربان قلبم در آن واحد روی هزار می رود. نمی
دانم که چه حالی شده ام که سریع جلو می کشد و
توضیح می دهد:

-خاتون دیشب ناراحت شد که نمودی. آگه نگران
ترانه ای بریم الان دنبالش. ها؟ یه شب دور هم باشیم
واس خاطر خاتون...نمیشه؟

به خاطر خاتون بود؟ سرم پایین می افتد. آرزو داشتم
آنقدر برایش ارزشمند بودم که خودش هوای دور هم
بودنمان را داشته باشد.

اگر هم این خواسته ی دلش بود، به اندازه ی غرورش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برایش ارزشمند بودم. که روی آن پا بگذارد و اظهار
دلتنگی کند. اما انگار من ارزشش را نداشتم. و من تا
آن جایی کنارش می ماندم که خودم زیر سوال نروم!
قسم خورده بودم که دیگر حق دلم را پایمال نکنم!

-نه... یعنی الان همیشه. باشه یه وقت دیگه.

استخوان فکش ورم می کند. داشت دندان می سایید.
دست آخر زمزمه می کند:

-خاتون دلش تنگه...

نمی دانم چرا اما غمگین ترین لبخند عالم روی لب
هایم نقش می بندد! غمش آنقدر سنگین و تلخ و
قدرتمند است که مطمئنم به چشمانم هم سرایت کرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که من در آستانه ی تار دیدن بودم!

-خاتون کمتر دیدن من بر اش بهتره .کمتر اذیت میشه .
نمی خوام مزاحم زندگیش باشم .

-تو نمی تونی جای همه تصمیم بگیری که !بذار
هرکسی خودش تصمیم بگیره که تو مزاحمشی یا
نه ...دیشبم بهت گفتم ...جای کسی تصمیم نگیر !

بحثی با او نداشتم !با سر تائیدش می کنم .از جایم بلند
می شوم و صندلی را سر جایش بر می گردانم .

-اینم عیب منه دیگه ...جای همه فکر می کنم و خودمو
جای همه می ذارم .بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و به همین راحتی بحث را با او می بندم. به جای اینکه
من او را برسانم او برایم تاکسی می گیرد و اول مرا
راهی می کند.

#پارت ۶۷۸

#دلکش

#شادی موسوی

تا وقتی که مطمئن شوم به اندازه کافی فاصله گرفته
ایم سرم را نچرخاندم. اما وقتی کیلومتر ها فاصله
میانمان افتاد، سر چرخاندم و آرام لب زدم:

-خدا حافظ...

باز هم باید مسافر دلم را راهی می کردم. دیگر دلیلی
برای دیدنش نداشتم. برای رفت و آمد در زندگی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اش... اشکم چکید. یکی پس از دیگری... آب پشت
پای مسافرم ریختم. راهش بی قضا باشد سفرش بی
بلا باشد! من که نیستم، خدا حافظش باشد!

● یک سال بعد....

-وای من استرس دارم... تو خودتم اضافه ای بعد منم
ورداشتی آوردی! به خدا که از این زنه می ترسم.
خیلی وحشیه! ای کاش نمی اومدیم. یه سبد گلی چیزی
می فرستادیم. حتما باید می اومدیم خودمونو سبک می
کردیم. اصلا من بمونم تو ماشین تا برگردی؟

لرز صدای ترانه ام می گوید که به هیچ وجه شوخی
نمی کند. واقعا از سیمین تاج خانوم می ترسد. دخترکم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خودم مظلوم تر و بی زبان تر بود .چپ چپی
نگاهش می کنم و می توپم:

-نیای بچی تو خونه همش یه تک پای گوشی؟ اون
لامصب سوخت تو آرتروز انگشت نگرفتی؟

گوشی اش را گرفته بودم و مجبورش کردم که بدون
گوشی همراهم بیاید .بماند که با تهدید حاضر شد
همراهی ام کند .

-استرس چی؟ فوقش بیرونمون می کنه ما هم خیلی
شیک و مجلسی کادوی سارا رو می دیم و می ریم .
من نمی تونم تو این روز کنار سارا نباشم .بهش قول
دادم .اما چیزی که مطمئنم اینه که اون زن دیگه نمی
تونه ناراحتم کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو رو ناراحت نمی کنه ... اما به خدا اگه یه کلمه به تو
بگه این دفعه خودم جوابشو می دم!

-کاری نداره به من ... دیدی که سارا هم گفت که عماد
پر و بالشونو چیده ! راه بیفت قر نزن زشت می شی!

-مامان فقط خودت ! زورگو ... اورجینال ... تیپیکال
مامانای ایرانی!

#پارت ۶۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

می خندم و دستش را می گیرم و ورودی پارکنیگ را
رد می کنم . استرس داشتم اما سعی می کنم خودم را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آرام کنم. نفس های عمیق می گیرم و به خودم
یادآوری می کنم که برای چه اینجا هستم.

سرم را بالا می برم و چشمانم که بالاتر می روند قلبم
در سینه ام جمع می شود. انگار که کسی داشت در
مشتش قلبم را می فشرد و احساساتم قطره قطره از
لابلای انگشتانش روی زمین می چکید!

حتم داشتم که فقط و فقط دلتنگی بود که داشت از
مشت گره کرده می ریخت... من به اندازه ی یک عمر
دلتنگش بود. دلم هوای دیدنش را مثل حیات وابسته به
اکسیژن طلب می کرد!

دلم می خواست دنیا در همین لحظه ایست می کرد و
من تا زمانی که جان در تن داشتم می ایستادم و
تماشایش می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که به زیبایی
روی هیکلش نشسته بود می درخشید! و البته که
کراوات نبسته بود! عماد از کراوات متنفر بود. این را
بارها گفته بود!

لبخندی که روی لب هایم کشیده شده را با گزیدن لبم
پنهان می کنم. چون تنها دو قدم دیگر داشتم تا به
ورودی تالار برسم.

درکنار حمید و احد ایستاده بود و خیلی جدی داشت به
آن ها چیزهایی را می گفت و به هرکسی که از
کنارش رد می شد و سلام و تبریک می داد را با
خوشرویی خوش آمد می گفت. اولین نفر احد متوجه
ما می شود و آرام زیر لبی حضورمان را به عماد می
گوید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-زنداشمون او مد...-

صدایش را نشنیدم اما خوب توانستم لب خوانی کنم و
جان کندم که عکس العملی نشان ندهم .

البته که تا ته دنیا نمی توانستم با احد و حمید سر اینکه
مرا زنداداش صدا نکنند چون من و عماد دیگر زن و
شوهر نبودیم بحث کنم . اما این باعث نمی شود که
گونه هایم بلافاصله داغ نشوند و یک سور و سات
شاهانه در دلم راه نیفتد!

#پارت ۶۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

نگاهم را به عماد برمی گردانم و او با چشمانش که
داشت روی تک تک اعضای صورتم چرخ می زد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سلام! مبارک باشه. خوشبخت شن.

-سلام... اوم... مرسی.

پس سرش را می خاراند و از آخرین باری که دیدمش
سه ماه می گذرد! آخرین بار به سفارش خاتون برایم
آش نذری آورده بود. قبل از آن هم به هر بهانه ای به
دیدنم آمده بود و این بار آخر من شاید کمی سردتر با
او برخورد داشتم که رفت و پشت سرش را هم نگاه
نکرد!

با احد و حمید هم سلام و علیک می کنیم و ترانه
خجالت زده پشت تن من خودش را پنهان می کند.

به نظر می رسید عماد می خواهد چیزی بگوید اما آب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهانش را با حرف هایش قورت می دهد و من دیگر
تعلل نمی کنم به جان کندن سر پایین می اندازم و لب
می زنم:

-با اجازه...

داخل می روم و ترانه هم به دنبالم می آید .

-وای مردم ...خب دو دقه وامیستادی نگات می کرد !
نمی دونی وقتی چرخیدی بری چجوری نفسش بند
اومد یهو!

دلم با شنیدن این حرف از ترانه هری پایین می ریزد
اما بدون اینکه چیزی در جوابش بگویم به راهم ادامه
می دهم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من احمق نبودم...نگاه های میخ شده و عاشقانه ی
عماد را هم که نادیده بگیرم ،پیدا شدن سر و کله اش
هر دم و نگرانی ها و تماس های بی دلیلش را چگونه
توجیه می کردم؟

اما باید نادیده می گرفتم .باید راه امید را بر او می
بستم .من باید از او و کرور کرور احساسی که با
چشمانش به جان من می ریزد فرار می کردم.

ترانه هم تلاش بی پایان او را می دید و دلش نرم شده
بود .در واقع در همین رفت و آمد ها عماد توانسته بود
ترانه را به تیم خود بکشانند!

#پارت ۶۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتار عماد با ترانه از زمین تا آسمان تغییر کرده بود .
حتی من هم می توانستم محبت و برادرانه هایش را
برای ترانه ببینم و ترانه کوچکم چقدر ذوق زده می
شد وقتی عماد به او توجه می کرد!

وارد مراسم که می شویم نگاه می چرخانم و جایگاه
عروس و داماد را خالی می بینم .خاتون از چند میز
آن طرف تر دست تکان می دهد و به پایمان بلند می
شود .نگاه های کنجکاو را روی خودمان حس می کنم
و خاتون هم جوابی به آن ها نمی دهد .

محمود بالاخره بعد از یک سال دویدن بالاخره
توانسته بود دل عماد را نرم کند .عماد هیچ جوره
راضی نمی شد و عملا مرده و زنده ی محمود را
جلوی چشمش آورد تا اجازه ی ازدواجشان را داد !

به شدت روی سارا حساس شده بود و می گفت نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواهم که هیچوقت دیگر ازدواج کند و می خواهد تا
ابد خودش از او مراقبت کند چون معتقد بود هیچ کس
نمی تواند قدر خواهرش را بداند !

خبر داشتم که سمیرا شوهر کرده بود و الان سه ماهه
باردار بود .من هیچوقت ندیدمش اما سارا می گفت
خوشحال است .حالش بهتر است و شوهرش را
دوست دارد .و عماد به هیچ عنوان در ازدواجش
نظری نداشته و اما می دانستم که سمیرا با رضایت
خودش سر زندگی رفته بود.

سارا و محمود در اتاق عقد بودند و همه منتظر عاقد
بودند تا به اتاق عقد بروند .دلم کمی شور می افتد .
ترجیح می دادم بعد از مراسم عقد بیایم .

-عاقد او مد خانوما ...یاالله...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۸۲
#دلکش
#شادی موسوی

همه به جنب و جوش می افتند و من آرام به ترانه
اشاره می زنم تا با من به سرویس بیاید .

-کجا مادر؟

-برم سرویس الان برمی گردم قربونت برم .

موقع رفتن عماد را می بینم که با سری پایین افتاده ،
دوشادوش عاقد حین اینکه سرش را در گوش او خم
کرده بود و حرف می زد به سمت اتاق عقد می رود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وارد سرویس می شوم و دستانم را بی هدف می
شویم. آرام موهایم را زیر شالم مرتب می کنم و
انگشتم را زیر لبم می کشم.

-مامانی؟

در داخل آینه نگاهش می کنم. دستانش را دور کمرم
حلقه می کند و از آینه نگاهش را به چشمانم می
دوزد.

-تو خوش قدم ترین و پربرکت ترین مامان دنیایی ...
برات مهم نباشه حرفای صد من یه غاز خاله
خانباجیا ... هیچ کدوم از آدمای اون بیرون دل پاک و
نیت خوب و قلب مهربون تو رو ندارن. هیچ
کدومشون اندازه ی تو آرزوی خوشبختی سارا رو
نمی کنن و قد تو مهم نیست براشون. خب؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک در چشمانم نم می زند. از دورن به خودم می
بالم... پر از پروانه هایی رنگی می شوم.

درست بود که من فرار را بر قرار ترجیح دادم که
خاتون اصرار به رفتنم پای سفره عقد نکند. چون دلم
نمی خواست حرف و حدیثی پیش بیاید اما بیشتر دلم
نمی خواست که این حرف ها دل پروانه ای ترانه ام
را بشکند.

او برای شنیدن این حرف های سمی خیلی پاک بود.
اگر می شنید تا روزها با یادش برای من اشک می
ریخت و غصه می خورد! این را مطمئن بودم!

می چرخم دستم را زیر چانه اش می زنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هنوز که کسی چیزی به ما نگفته ...من خودم خواستم
بیام بیرون چون به نظرم اتاق عقد جای اعضای
خانواده ست .ما هم خب وضعمون مشخصه .به عنوان
دوست سارا اینجاایم .نمی خوام کسی بد برداشت کنه .

#پارت ۶۸۳

#دلکش

#شادی موسوی

می داند که همه اش این نیست و من هم قصد گول
زدنش را ندارم ...شانه ای بالا می اندازم...

-بعدشم اگر کسی چنین حرفای مزخرفی بزنه من
ناراحت نمیشم .چون می دونم که اندازه ی فهمشون
حرف می زنن .بیشتر از اینش در توانشون نیست .

نگاهش می لرزد و من لبخند دیگریضمیمه ی حرف
هایم می کنم تا خیالش را راحت کنم .صدای زنگ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشی ام را در کیفم می شنوم و آن را بیرون می کشم. نام عماد را که می بینم لب می گزم و اخم هایم در هم می رود. الان نباید در مراسم عقد باشد؟

- عماده!

- جواب بده خب ببین چی می گه ، چکار داره!

شانه ای بالا می اندازم و امیدوارم که کارش آنی نباشد
که من فکر می کنم!

-بله؟

-کجایی؟ سریع تر بیا سارا منتظره!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین بود ... مدام حرف هایش را در دهان سارا و
خاتون می چپاند. سارا دلتنگ است. خاتون گفته که
آش بدون وصال از گلویم پایین نمی رود. سارا تمام
شب چشم انتظار بوده تا من از در بیایم تا شب تولدش
را با من جشن بگیرد. خاتون دلش می خواهد لحظه ی
تحویل سال را کنارشان باشم و این چرخه هرگز
پایانی نداشت!

-بعد از عقد سارا رو می بینم. درست نیست من پیام
اونجا!

صدایش کمی دورتر می شود و بعد می گوید:

-وصالو ندیدی خاتون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-چرا مادر رفت سرویس حالا میادش...

چشمانم وحشت زده گرد می شوند و نفس تیزی می
گیرم .

-نیای اینجاها! سرویس زنونه اس! اینجا کسی جز من
و تران نیست بیای هزار تا حرف درست میشه!

#پارت ۶۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

در حالی که من اینجا رسماً داشتم بال بال می زدم و
ترانه لب هایش را روی هم کیپ کرده تا نخندد و مرا
از اینی که هستم عصبی تر نکند ، عماد خیلی عادی و
معمولی می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میای یا پیام؟

-ای بابا ... عماد خان؟ میگم درست نیست ... لطفا ... من
نمی تونم پیام !

-خیله خب من میام...

چشمانم از این بازتر نمی شد ! تتم از استرس یخ می
بندد .

-نه نه ... او مدم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما تماس قطع شده بود و قطعاً صدایم به او نمی‌رسد.
ترانه دستانش را روی دهانش گذاشته بود و نفس‌های
عمیق می‌کشید.

من داشتم پس می‌افتادم و این دو نفر انگار نه انگار
که در معرض یک آبرو ریزی هستیم سرخوشند! با
چشمانی درشت شده رو به ترانه می‌کنم و حین اینکه
دستش را به سمت در می‌کشم می‌تویم:

-فقط بدو!

از سرویس که بیرون می‌زنم نیمه راه می‌بینمش.
جدی جدی داشت به این سمت می‌آمد. نگاهم را دور
می‌چرخانم و با قلبی که داشت از سینه‌ام بیرون می‌
پرید به طرفش می‌روم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض اینکه چشمانش مرا پیدا می کند ملتمس با
سر اشاره می کنم که برگردد. دست به جیب همان
وسط می ایستد و مرا نگاه می کند.

با سر به اتاق عقد اشاره می کند و وقتی حرکتی از
من نمی بیند یک قدم برمی دارد و من مثل تیری که
از چله رها شده باشد می دوم و ترانه را مثل جوجه
اردکی دنبال خودم می کشانم.

گوشه ی لبش که بالا می رود از حرص لب می گزم
و چین کنار چشم و لب هایش عمق می گیرد!

نگاهم را به قهر از او می گیرم و لب هایم را با خشم
رو هم سفت می کنم تا بد و بیراه بارش نکنم! از
کنارش که می گذرم صدایش را می شنوم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جوجه ی چموش!

#پارت ۶۸۵

#دلکش

#شادی موسوی

وقتی وارد اتاق عقد می شوم بلافاصله نگاهم با سیمین
خانوم تلاقی می کند. آرام با تکان سر سلام می دهم و
طرف مخالف او می روم. ندیدم که جوابم را داد یا
نه.

به محمود سلام می دهم تبریک می گویم اما چون
شنل سارا تا روی صورتش پایین کشیده شده بود نمی
بینمش.

حدود چهل نفری در اتاق بودند که عموما بزرگترهای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فامیل بودند .

نگاه ها روی شانه ام سنگینی می کند اما حرکتی نمی
کنم و همان گوشه می ایستم . کمی که می گذرد عماد
هم داخل می شود و کنار عاقد می ایستد.

عاقد که شروع می کند هنوز چند لحظه نگذشته بود
که زنی که کنار سیمین خانوم نشسته بود از جایش بلند
می شود و به طرف من می آید.

ترانه با استرس به بازویم چنگ می زند و من رو به
او آرام پلک می زنم تا آرامش کنم.

-خوش اومدین عزیزای دلم . دوست سارا جونید؟ من
زنداییشم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من که می دانم ته این خوش آمد گویی قرار است به
کجا برسد فقط کاش دلش را داشتم تا عماد را لعنت
کنم!

لبخند مصنوعی به زور روی لب هایم می کشم و
پاسخش را مودبانه می دهم:

-خیلی ممنون .بله دوستشیم .

-راستش آجی سیمین اصرار داشتن فقط اعضای
خانواده سر عقد باشن .چون به هر حال لحظه ی
مهمیه .جسارت به شما نباشه ها ...اما نمیشه همه جور
آدمی سر عقد باشه ...زن بیوه ،آدمای دو بخته و
مطلقه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اینجوریه که اول خود سیمین باید بره بیرون محبویه
خانوم! هم بیوه است هم دو بخته!

نگاهم را از روی محبویه خانومی که رنگ صورتش
داشت به رنگ گوجه نزدیک می شد، به عمادی که با
یک من اخم پشت سرش ایستاده بود می دهم!

#پارت ۶۸۶

#دلکش

#شادی موسوی

ترانه پقی زیر خنده می زند و با نگاه زهر آگین من
ساکت می شود. دوباره نگاه سنگینم را به چشمان
عماد برمیگردانم و نفوذناپذیر ترین حالت ممکن
نگاهش می کنم.

بخواند دلخوری نگاهم را... می خواست همین ها را

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بشنوم؟ چه نیازی بود که من اینجا باشم؟

-اِوا عماد خان... خاک به دهنم. من منظورم به
سیمین جون نیست که... اصلاً به من مربوط نیست.
هر طور خودتون صلاح بدونین...

تنش را کنار می کشد و با دست اشاره می زند:

-درسته! بفرمایید دارن خطبه می خونن سر و صدا
نباشه.

محبوبه خانوم با صورتی سرخ می پیچد و از اتاق
عقد بیرون می زند. عماد با دو قدم فاصله آن طرف
ترمان می ایستد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش در جدی ترین حالت بود و انگار می خواست بگوید که جرات دارید تا نزدیکم شوید. می دانم که برای مراقبت از من بود که اینجا ایستاده بود... نه کنار سارا!

و من از این حقیقت که با وجودم باعث شده بودم که حواسش از چیزی که مهم تر است پرت شود متفکر بودم. عماد قبله ی سارا بود. بعید می دانم که اگر پدرشان هم زنده بود، تا به این اندازه که عماد را می پرستید او را دوست می داشت. حالا این من بودم که مثل یک مانع در خوش ترین لحظاتهمان بینشان بودم!

دلم خوش نمی شود. البته که می دانم عماد از من دفاع می کند اما من این را نمی خواستم. در اصل نمی خواستم خودم را در شرایطی قرار بدهم که نیاز به حمایت او باشد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من دیگر آن وصال در مانده و بیچاره نبودم. دلم نمی
خواست حمایت و ترحم هیچکس خصوصا عماد و
خانواده اش را داشته باشم!

عقد تمام می شود و امضاها را می زنند. منتظر می
شوم تا تمام خانواده و آشناها جلو بروند و تبریکشان
را بگویند.

#پارت ۶۸۷

#دلکش

#شادی موسوی

عماد هم ناچار از ما جدا می شود و چند لحظه بعد هم
برای بدرقه ی عاقد می رود. بعد که جلو می روم
سارا با محبت خودش را در آغوشم می اندازد. با
لبخند از ته دلش از همیشه زیباتر شده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مبارک باشه قربونت برم! مثل ماه شدی سارا...

-مرسی که اومدی... اگه نمی اومدی یه چیزی کم بود. شادیمو تکمیل کردی میدونی اینو دیگه نه؟

دستش را می فشارم و با محبت نگاهش می کنم.
محمود هم دستش را دور شانه ی سارا می اندازد و می گوید:

-تنها نگرانش اومدن شما بود آجی... دلت آروم گرفت خانوم؟

دلم از محبتشان گرم می شود و چیزی نداشتم که در عوضش بگویم. کیفم را باز می کنم و هدیه اش را بیرون می کشم. یک جفت پلاک طلا برایشان گرفته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اینو هروقت رفتی خونه باز کن باشه؟ آرزو می کنم
که همیشه اجاق خونه اتون گرم باشه و خوشبخت
ترین باشین. اونقدر خوشحالم که خدا می دونه. باید می
دیدمت... باید این روزو کنارت می بودم و از نزدیک
شاهد خوشبختیت می شدم.

بغض مثل یک غده ی سرطانی در تمام بدنم پخش می
شود. من بالاخره این روز را دیدم؟

بار دیگر بغلش می کنم و این بار که عقب می کشم
فشاری به دستش می دهم و فاصله می گیرم.

-من دیگه برم. بازم تبریک می گم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجا؟ شوخی می کنی دیگه؟ تازه جشنمون شروع شده! بعدشم می ریم خونه ادامه بزن برقصمون تو کوچه ست!

چشمان درشت شده اش را با لبخند شرمگینی پاسخ می دهم. آرام لب می زنم:

-خودت می دونی که اینجا بودن برای من چقدر تابو و ممنوعه سارا. یه نگاه بکن به من؟ من دارم سعی می کنم زندگیمو دور از عماد بسازم. کنارش بودن وقتی از هر فرصتی استفاده می کنه که بهم نزدیک شه هیچ کمکی به این ماجرا نمی کنه. من واقعا اذیت میشم...

#پارت ۶۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

در حالی لبخند می زنم که عملا لب هایم داشتند می

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لرزیدند! خدایا چقدر شرم آور... کف پاهایم برای فرار
از اینجا به خارش افتاده بود!

-بمیرم برای جفتون خب... وصال چرا به این فکر
نمی کنی که شاید باید یه شانس دوباره به خودتون
بدی؟ هیچ کدومتون اون آدمای گذشته نیستین! همه
چیز فرق کرده...

درست نبود که بغض ناشی از دل تنگی ها و حسرت
هایم را روی دامن این عروس زیبا بریزم. شاید
پر بیراه هم نمی گفت محبوبه خانوم...

شاید درست ترش این باشد که دل شکسته های بیچاره
ای که هنوز به قوت قبل عاشقند و معشوق را در یک
قدمی خود دارند، نباید سر خطبه ی عقد حاضر
شوند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست مثل یک انرژی تاریک دور عروس خوشحال
و سرزنده پیچیدم و حالا او هم مانند من چشمانش
شیشه ای و بغض آلود است. از خودم متنفر می شوم.

می خندم و کف دستانش را می فشارم.

-دیونه شدی سارا؟ آگه مامانت بفهمه داری واسه
پسرش چه لقمه ای می پیچی به خدا به لباس تنم رحم
نمی کنه و همینجا باهات دست به یقه میشه!

می خندم و او لبخند بی نهایت تلخی روی لب هایش
می کشد. ترانه هم تبریک می گوید و سارا هم دیگر
چیزی نمی گوید. به سرعت خداحافظی می کنم و به
همراه ترانه از آن جا بیرون می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باد سردی می آمد و تن خیس از عرق من به لرز می
افتد. شاید چون اینجا من در عریان ترین حالت خود
بودم. احساساتم در لبه ی سقوطی مفتضحانه بودم.

-وصال!

صدای قدم هایش که شبیه به دویدن را می شنوم و
چشم هایم را محکم می بندم. چرا نمی گذاشت تمام
شود؟

-تران تو برو تو ماشین!

#پارت ۶۸۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مقابل ورودی پارکینگ بودیم و ترانه با نگاه نگرانش
مرا جا می گذارد پشت در آهنی پارکینگ منتظرش
می مانم تا حداقل از دید انظار پنهان باشیم.

نزدیک می شود و به فاصله ی یک قدم از من می
ایستد. سینه اش از دویدن نه ... از خشمی که در
چشمانش منعکس بود بالا و پایین می رود.

-مسخره باز یا چیه؟

ابروهایش گره خورده بودند و گوشه ی چشمانش را
جمع کرده بود و منتظر توضیح من بود. نگاهم را به
زمین خاکی که پر از ماشین بود می دهم و پیشانی ام
را می مالم. من واقعا نمی خواستم سختش کنم! او نمی
گذاشت ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-متوجه نمی شم .مشکلت چیه؟ باز چه رفتاری از من سر زده که باعث شده اینجوری طلبکار باشی ازم؟

لحتم اما اصلا طلبکار نبود ...خسته و نفس بریده بود .
الان به هیچ وجه زمان درستی برای پیچیدن به پر و
پایم نبود....

-میای قایم باشک بازی راه میندازی ...میگیرمت
میارمت کنار خودمون تا سرمو برمی گردونم میگن
رفتی !برای چی اومدی؟ برای چی داری میری؟
کسی چیزی گفته؟ آره؟ لعنت ...اگه کسی چیزی گفته
بگو برو دهنشو سرویس کنم !حرف بزن ...

مشتتم را آرام روی سینه ام می کوبم .چون در این
لحظه دلم می خواست برای استیصال صدایش بمیرم .
در این حد من هنوز درگیر این مرد بودم !دلم می
خواست ذره ای گرد غصه روی دلش نشیند و وقتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم باعث این غصه باشم دلم فقط مرگ می
خواست .

-کسی چیزی نگفته ...میشه شلوغش نکنی؟ من نیومده
بودم که بمونم ...اومده بودم ...فقط اومدم که...

درمانده نگاهم را به هرکجا می چرخانم تا از او و
نگاه مچ گیرانه بگریزم.

#پارت ۶۹۰

#دلکش

#شادی موسوی

-چی؟ اومدی که چی؟ بگو واس چی اومدی؟

طوری می گفت انگار که منتظر بود بگویم که به
خاطر او آمده ام .که مثلا آمده ام تا به خاطر آخرین

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باری که با او سرد برخورد کردم جبران کرده باشم...

صدایش به حدی امیدوارانه بود که انگار فکر می کردم من می خواهم این ها را بگویم که خجالت زده ام! اما این نبود و من ادا دلم نمی خواست که عماد این برداشت را پیش خود بکند و امیدوار تر شود.

-من فقط لازم داشتم تا خوشبختی سارا رو از نزدیک با چشمم ببینم!

اشک هایم بی مهابا پایین می ریزند. دیگر هیچ سدی مقابلشان نیست. در لحظه آن قدر گریه ام شدید می شود که به هق هق می افتم. کم که نبود؟ من داشتم بزرگترین بار گناه را از شانه ام پایین می گذاشتم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من کردم ... من باعث شدم سارا ... زندگیش ... هیچ
وقت خودمو نبخشیدم ... من هنوزم شبا با عذاب وجدان
بلایی که سر زندگیش آوردم به خودم می پیچم ... من
باید میومدم و خوشبختیشو از نزدیک می دیدم تا باور
کنم . من دلم می خواست امشب که می خوابم به اندازه
ی یه نفس ِ از ته دل سبک تر باشم!

انگشتانم را خجالت زده زیر چشمانم می کشم.

-وای خیلی خجالت می کشم ... تو رو خدا نگام نکن !
نمی دونم ... نمی دونم چرا دارم ... این حرفا رو به شما
میگم ... اونم امشب ... برگرد برو داخل ... حتما همه
متوجه نبودن شما شدن ...

جوری بی اختیار هق هق می کردم که جملات بریده
بریده به گوش می رسید . خجالت می کشم حتی
نگاهش کنم اما این حال به هیچ عنوان دست خودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبود .

-وصال؟

-برو عماد خان ...واقعا من خجالت می کش...

-بغلت کنم؟

#پارت ۶۹۱

#دلکش

#شادی موسوی

نفسم در گلو می شکند! یخ می بندم. حتی قلبم هم نمی
زند چون تمام بنیان و وجودم را در شوک برده بود!
درست شنیدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داری گریه میکنی لامصب ...یه روز گریه هات ،
مرگ من میشه .خودم می دونم !پیش من گریه می
کنی نمی توئم بغلت نکنم که ...

نمی دانم که چطور باید دوباره نفس بکشم .آن قدر
هول زده و شوکه ام که غیر از حرف هایی که از
دهانش بیرون می آید روی هیچ چیز دیگری تمرکز
ندارم.

-خب اونجوری نگام می کنی الان من دستم بسته س
چکارت کنم؟ من همینجوریش نزده می رقصم که
لامصب !همینجوریش شبیه سخته ایا می مونی الان
بغلت کنم چجوری جمعت کنم؟

آب دهانم را قورت می دهم و هوا را حریصانه به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داخل ریه هایم می کشم و پاهایم خودآگاه قدم هایشان
را رو به عقب برمی دارند.

-فرار کن اما فکر تو بغلم بودنم آرومت می کنه بچه !
ببین؟ اشکاتم بند اومده!

می چرخم ... به توصیه اش گوش می دهم . دوان دوان
فرار می کنم ! این عمادی که تصمیم گرفته نیتش را
بالاخره آشکارا بیان کند ترسیدن دارد !

من همینطوری هم تا گلو زیر احساساتم به و دفن
بودم ! جوانمردی اش را کجا جا گذاشته بود که با
سنگ دلی مشت مشت احساس روی سرم می ریخت
تا آخرین روزنه ی هوا و نفس را بر من ببندد؟

هنوز آنجا بود؟ داشت فرار کردنم را با آن چشمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شیطنت بارش تماشا می کرد؟

نه ... اینطور نمی شد! من نگاهش نمی کردم ... به عقب
بر نمی گشتم ... آن چه را که پشت سر گذاشته بودم را
دوباره از نو مرور نمی کردم. من دوباره وجودم را
در دستان کسی به امانت نمی دادم! بر نمی گشتم!

#پارت ۶۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

«یه توک پا بیا دم در»

پلک زنان به پیام عماد نگاه می کنم و تک جمله اش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

را چندین بار می خوانم .سرم را بالا می برم و به
پنجره ی اتاق خیره می شوم .دم در منظورش این بود
که الان در کوچه ی ما ایستاده و منتظر من است؟

هی ساعت ارسال پیام را چک می کنم و چیزی
عوض نمی شود !هول زده از روی تخت می پریم تا
به سمت پنجره بروم .پایم به لبه ی تخت هم گیر می
کند و تا خود پنجره سکندری می خورم !

نفس نفس زنان گوشه پرده را کنار می زنم و می
بینمش .آن سمت کوچه درست روبروی خانه ما به
موتورش تکیه داده بود و دستانش را روی سینه اش
چلیپا کرده بود .

لحظه ای سرش را به سمت پنجره ی اتاق من می
چرخاند و حس می کنم نگاهش مثل سیخ در تنم فرو
می رود .طی یک تصمیم احمقانه سرجایم می نشینم تا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دیدش پنهان شوم.

وقتی می نشینم به این پی می برم که چقدر بد شد ! این
چه کاری بود که من کردم؟ او که مرا دید چرا بیشتر
از این آبروی خودم را بردم؟

نفس هایم چنان به شماره افتاده که حس می کنم
اکسیژن کافی در اتاق برایم نیست. صدای «بیب»
پیامک گوشی ام دوباره می آید و من چنان با همان
حالت چهار دست و پا به سمت تخت یورتمه می روم
که حتی نمی فهمم چطور به تخت می رسم.

گوشی را چنگ می زنم و پیامش را می خوانم:

«می دونم بیداری چلچله ...دیدمت. بیا پایین یه امانتی
دستم داری برات آوردم»

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشتم را به پیشانی ام می کوبم و لعنتی به خودم می
فرستم... گند پشت گند... من همین چند ساعت پیش از
دستش گریخته بودم! با تمام سرعتی که از پاهای بی
جان شده ام توانستم وام بگیرم از او گریختم!

چندین ساعت در تخت قلت خورده بودم. اشک ریخته
بودم... لا بلای اشک هایم لبخند شرمگین زن عاشقی
که امروز مورد توجه معشوقش بوده هم سر بر می
آورد.

#پارت ۶۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

دل‌تنگ شده بودم... ترسیده بودم... من در این چند
ساعت به اندازه ی تمام آدمهای دنیا احساسات متفاوت
را تجربه کرده بودم و حالا عماد این جا بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با همان قلب لرزان و تن یخ کرده ام لباسم را عوض
می کنم و خودم را به پایین می رسانم. در را که باز
می کنم تکیه اش را از موتور می گیرد و جلو می
آید. خبری از کت و شلوارش نبود.

کلاهش روی سرش بود و در سرمای دم دمای صبح
با یک تیشرت سرمه ای و شلوار جین ایستاده و شبیه
همان عمادی بود که همیشه می شناختمش!

-سلام ...

-به روی ماهت ...

تمام ... با خونم می نویسم امضا می کنم این مرد آمده
بود تا بار دیگر بنیان من را بلرزاند و برود. ابروهایم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

را در هم می کشم و فوراً نگاه می گیرم. آب دهانم را
با وحشت از دست دادن بیشتر و باختن های بیشتر به
او قورت می دهم.

- عماد خان من بهت گفتم که لطفاً توی رفت آمدت به
اینجا یکم رعایت کن. راستش من اصلاً راحت نیستم
به این شکل. من خب زن سابق شما...

- نوچ... باز شروع کرد! به ابا فضل تو زندگی قابلیت
طوطی بودی تو! یعنی یه چی میفته تو دهنه عین
سقز هی میجویش و چماق سر من می کنیش! تو زن
سابق من... ما جدا شدیم. من هیچی تو نیستم. حله؟ تو
رو به ناموست و ا بده دیگه!

- حل نیست که شما الان اینجایی دیگه. من بار قبلم به
شما گفتم. من دلم نمی خواد که مانع زندگی کسی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشم .خودمم دارم تلاش می کنم بدون حاشیه زندگیمو
سر و سامون بدم .واقعا نمی فهمم که این کجاش غیر
منطقیه .الان میشه بدونم شما چرا اینجایی؟

سرش را می چرخاند و نگاهش را به درازای کوچه
می دهد .بی هدف و خیره نگاه می کند.

#پارت ۶۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

بعد از چند ثانیه می آید و تکیه اش را به دیوار کنار
در خانه ام می دهد .کف پای راستش را به دیوار تکیه
می دهد و چهار انگشت هر دو دستش را درون جیب
های شلوار جینش می برد .

-سارا رفت ...نخواست صبر کنه .پاشو کرد تو یه
کفش که عقد و عروسیشون یکی باشه .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وای بر من ... وای بر دل بی طاقت من ... چطور بود
که با یک حرفش دلم می خواست برایش بمیرم تا این
گونه غم به دلش نباشد؟ بدون آنکه نگاهم کند این را
گفت و من دست خودم نیست که دلم مچاله می شود .

این مرد این ساعت ، نزدیک دم دمای صبح آمده اینجا
چون کسی را نداشته درد و دل کند؟ کسی بدبخت تر و
آواره تر از وصال نیافت؟ من خودم یک غم نامه ی
سیاه و قطور داشتم ... برای کی دردش را می گفت؟

-خوشش باشه ... ناراحتی نداره . جای بد نرفته که . رفته
خونه ی بخت . آقا محمودم که خدا رو شکر میشناسیم .
پسر خوب و چشم و دل پاکیه . کاری و مهربونه . من
دل نگرونی براشون ندارم . می دونم خوشبخت می
شن .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خط بین ابروهایش عمیق می شود...

-صوبت این حرفانی. محمود زیر دست خودم قد کشید. اصن جرات اینکه دس از پا خطا کنه رو نداره. خودم نسخه شو می پیچم. حرف من اینه... سارا... امانتی اقام بود. چقدر سختش بوده که خونه پسر مردمو به خونه خودش ترجیح داد؟ یه جوری بود انگار که داشت در می رفت!

من در جریان بودم و می دانم که سارا از ترس اینکه سیمین خانوم زهرش را بریزد نخواست بماند. سیمین خانوم با ازدواجشان موافق نبود اما به محض اینکه عماد موافقت کرد دیگر کاری از دست او ساخته نبود!

و به نظر من بهترین کار را کرد. اجازه نداد این زن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بار دیگر زهرش را به زندگی بچه هایش تزریق کند
و رفت!

#پارت ۶۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

-همچین میگی پسر مردم انگار این شوهرش نیست که
داری دربارش میگی. اون رفته خونه خودش!
اینطور ام نبوده که در بره فقط حس کرده بهتره هرچی
زودتر بره سر خونه و زندگیش. حالا دلش هرچی
می خواد باشه چه اهمیتی داره؟ تصمیم اون این بوده
و ما فقط می تونیم حمایتش کنیم.

نفسش را فوت می کند و سرش را به نشانه ی منفی
تکان می دهد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نوچ ...من رفتم از اون خونه این بچه پرپر شد ...
خریت کردم !

جا می خورم .آب دهانم را قورت می دهم ...یعنی
از دواجمان را مقصر این اتفاقات می داند .دلش می
خواست تا همیشه پیش خانواده اش باشد؟

البته من از او نخواسته بودم خانه مان را جدا کند این
فکر خودش بود .اما خب دست خودم نیست که دلم می
ترسد .از مقصر بودن ...از همیشه بدهکار عالم و آدم
بودن!

-سیمین رُس این دختر را رو کشید .دهنشونو سرویس
کرد .من بودم انقدر سیخشون نمی زد .

دستش را پشت گردنش می گذارد و هی فشار می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهد. باز هم گردن و کتفش گرفته بود؟ نفسم تند می شود... وصال به خودت بیا... درد گردن مرد غریبه به تو چه؟ به خودت بیا... انگار کسی از درون داشت مرا می کشید! داشتم دو نیم می شدم. چشمانم را می بندم و بی اختیار می گویم:

-الان میام!

نتوانستم... دست خودم نبود! دوان دوان خودم را به خانه می رسانم و پماد مسکن درد را برمی دارم و پیشش برمی گردم. تکیه اش را از دیوار برداشته و درست در درگاه در منتظرم بود.

-اینو رفتی خونه بزن به گردنت و کتفت... اوم... یکم ماساژ بدی گرم شه خوب میشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش نمی کردم . اما وقتی حرکتی مبنی بر گرفتن
پمد از دستم نمی کند سرم را بالا می کشم و
چشمانش ... امان از چشمانش ! ترکیبی غم انگیز از
حسرت و بُهت و تلخی و عشق و دیوانگی ...

#پارت ۶۹۶

#دلکش

#شادی موسوی

قلبم تالایی جلوی پایم می افتد ! دستم شل می شود و تا
می خواهم عقب بکشم مچ دستم را می گیرد . پمد را
از دستم می گیرد و دستم را می چرخاند تا کف دستم
را به صورتش باشد .

و من بی نفس داشتم نگاهش می کردم . انگشتانش
داغش خیلی آرام مچم را در بر گرفته بودند و قسم می
خورم که آن نقطه از وجودم گرم ترین دمایی ست که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تابحال این تن یخ زده حس کرده است! گرم از یک
محبت ماورایی...

انگار این بس نبود که قامت مردانه اش را خم می کند
و بالای نبضم را به لب هایش می چسباند! الرزی از
تتم می گذرد و من با وحشت دستم را از دستش بیرون
می کشم!

من برم... ترانه... بیدار می شه. من نباید... عماد خان
دیگه اینجا نیا... درست نیست. به خدا درست نیست!

درست نیست چون من از زندگی تو کندم و رفتم! رفتم
که تو زندگی ات را با کسی که لایق می دانی شروع
کنی... رفتم که خوشبخت باشی! رفتم که خانواده داشته
باشی! خانواده ای که من هرگز نمی توانستم به تو
بدهم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و من ِحسرت به دل چند باره باید از یک سوراخ
گزیده شوم؟ حذقه ی چشمانم به سوزش می افتد ...

-الان همه چی تو این زندگی کوفتی درسته و اینجا
بودن من اشتباه؟ من برم باز تا تو نرفتی بالا منبر که
ما جدا شدیم و من بی ربط ترین آدم به زندگی توام !
دوباره زن اون کانال خب؟

چرا اینقدر زود قضاوت می کرد؟ آن هم به بدترین
شکل ممکن؟ نگاه دلخورم را به چشمانش می دوزم .
نمی دانست من هیچ وقت نشد که دوستش نداشته
باشم؟

نمی فهمید این من بودم که هرگز نتونستم از خودمان
دست بکشم؟ حتی حالایی که به او می گویم اینجا
نباشد و دیگر دنبالم نیاید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۶۹۷
#دلکش
#شادی موسوی

- عماد متوجه شرایط من هستی؟ من یه زن اتهام !
سرشب زندایی تون چی می گفت؟ مطلقه و بیوه ! من
آب می خورم باید فکر نگاه ها و افکار مردم باشم تا
کسی در مورد بد فکر نکنه ...اگه کسی ببینه و بشنوه
فکر می کنن خدایی نکرده من دارم سعی می کنم
دوباره راهمو تو زندگی شما باز می کنم.

برق خشم در چشمانش نشسته و مشخص بود که
داشت تلاش می کرد که کنترل اعصابش را از دست
ندهد. سینه اش از حجم هوا پر و خالی می شود و با
کلافگی کلاهش را روی سرش جابجا می کند.

-اصن گاو ما از کرگی زاییده بود ...بذار هرکس هر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوهری می خواد بخوره ...

با چشمانی درست شده و پر حرص صدایش می زنم:

- عماد؟

-والا ... ما چکار خورد و خوراک مردم داریم؟ تو
حرص رژیم غذایی مردم می خوری به من چه؟

نه که نتواند ، نمی خواست بفهمد ! چطور باید مستقیم به
او می گفتم برود سر زندگی اش؟ من دیگر نمی
خواست به تور کردن پسر مردم متهم باشم . نمی
خواهم شانس خوشبختی را از او بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلا عماد هیچ...چطور می گفتم با این رفت و آمد
ها داری دل بی صاحب مانده ی مرا هم هوایی می
کنی؟ چطور بگویم که هربار بعد از دیدنت همچون
روز اولی که از دستت دادم عزایت دلم را له و لورده
می کند؟

-عماد خان...شما مَرَدی...تو این جامعه علنا هم به
خطا برید مردم امروز می بینن فردا یادشون می ره .
اما از منی که دارم تلاش می کنم برای خودمو دخترم
یه زندگی جدید بسازم چیزی ببین ...واقعا به معنای
کلمه فاجعه می شه !

نگاهش ریز شده و من هرچه استیصال دارم در نگاه
و لحنم می ریزم:

-اگر تو دهن مردم بیفته که یه مرد جوون مدام به
خونه من رفت و آمد داره چی؟ من هیچی ...فردا پس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا می خوام این دختر و شوهر بدم. اگر مشکل پیش
بیاد چی؟ به خدا من دارم تلاش می کنم با آبرو اینجا
زندگی کنم. شما داری این کار و به شدت برای من
سخت می کنی!

#پارت ۶۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

-می خوامی منو فراری بدی؟

بینی ام در لحظه کپ می شود. حس می کند هوا در
اطرافم گردش ندارد. بغض هم که راه گلویم را می
بندد. دست و دلم هم که داشت می لرزید... چطور باید
سرپا می ایستادم؟

-می خوام زندگی کنی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوچ ...بدون تو نمی تونم که ...

دو قطره پشت سر هم مثل دو گلوله آتش از چشمانم
پایین می افتند! زمین می ایستد ... هوا تمام تر از تمام
تر از تمام می شود.

- عماد!

عماد نبود که این ...یک جور التماس بود»! ...عین «و
«میم» را دیدم که هرکدام از یک بازویش آویزان
بودند و «الف» و «دال» «هر دو زانو زده مقابلش به
عجز و لابه افتاده بودند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بهت گفتم رفیق نیمه راه من نشو! بهت گفته بودم من
اگه دست کسی رو گرفت و یا علی گفتم دیگه دستشو
ول نمی کنم. تو چی گفتی؟ گفتی بلد نیستم یادم بده!

به یکباره زانوهایم می لرزند و با دست به لبه ی در
چنگ می زنم...خودم اینجا و ذهنم به آن شب پر می
کشد.

وقتی برای اولین بار تن هایمان یکی شد و او بعد از
اینکه داستان ازدواج اولم را برایش گفتم برخلاف
تصورم منزجر نشد. دستم را گرفت و گفت فردا به
حرم می برمت. گفت دستم را بگیر و هرگز رها
نکن!

رفتیم و او درست یک ساعت در حیاط صحن در
سکوتی عمیق ایستاد. دست آخر دستم را گرفت و
روی پیشانی ام را بوسید و دیگر همه چیز بینمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عوض شد!

-من بلد نبودم یادت بدم... معلم خوبی نبودم... تو چرا
بی معرفت شدی؟

#پارت ۶۹۹

#دلکش

#شادی موسوی

-عماد...

-نوچ... عماد عماد نکن! چیه این زندگی لعنتی؟ چن
روز دیگه می خوام زنده باشم که به حرف مردم
زندگی کنم؟ منو می خوای فراری بدی؟ من صب به
صب می خوام برم سرکار باید پیام سرکوچه تون توئه
بی معرفتو ببینم بعد برم!... از این به بعد هرشب هر
شب همینجام... درست همونجا!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با انگشت جایی که موتورش را پارک کرده بود را
نشان می دهد .

-کل این کوچه و خیابون که سهله کل این شهرم بخوان
واسمون قصه سر هم کنیم به تخیل*مم نی...منو تو یه
قصه داشتیم...تو می گفتی تو وصال قصه ای و منم
قهرمانش!گفتی قلبت تو مشقت منه!گفتی تا وقتی من
مشتمو و ا نکنم این قصه تموم نمی شه!

چشم هایم را بسته ام...این حمله فقط از طریق شنوایی
ام باشد...نبینمش!حسش نکنم!...این مرد،حرف
هایش،اداعاها و قول هایش خطرناکند!برای قلب
ضعیف من ریسک مرگ دارد!

-منو نیگا نالوتی!تو چشم نیگا کن...فرار نکن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمانم باز می شوند ... عماد خواسته بود ... معلوم
است که باز می شوند !

مشتش را جلو صورتم بالا می گیرد . بند بند انگشتانش
از فشاری که داشت می آورد سفید شده بودند!

-نکردم ... به اشک چشمت قسم که اولین و آخرین
قسمم تا آخرین نفسمه مشتمو وانکردم !

لب هایش چرا می لرزند؟ مگر این من نبودم که
همیشه پر از بغض و ضعف و گریه بودم؟ چشمانش
چرا شیشه ای بودند؟

-نکن ... با من و خودتو این قلبای شکسته جنگ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشتش را روی قلبش می زند ... پلک می زند و مژه
هایش خیس می شوند!

#پارت ۷۰۰

#دلکش

#شادی موسوی

-من شرمنده ام روم همیشه بهت بگم برگرد ... من
گردنم کجه نمی تونم سر بالا بگیرم بگم منو ببین ... تو
چرا نمی بینیم؟ چرا هرچی دور و برت می چرخم
بدتر ازم دور میشی؟ چشامو دیدی؟ دیدی وقتی نگام
می کنی استپ می شم؟

این خواب نبود ... رویا هم نبود! این را می دانم چون
من حتی در خواب هایم هم هیچوقت رویای برگشت و
خواسته شدن از جانب او را هم نمی دیدم! مغزم هم
تنهایی را پذیرفته بود! همیشه وقتی خوابش را می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیدم او دور بود و من داشتم پنهانی نگاهش می کردم !

این که اینجا بایستد و با صدای بغض دار و مردانه اش
وجودم را از بنیان بلرزاند و از خواستتم بگوید؟ حتی
در لیست آرزوهایم هم نبود دیگر ... نه اینکه
نخواهمش ... نه ... من فقط نمی خواهم دیگر او را
بخوام!

- عماد ...

- این بی صاحب هری می ریزه پایین وختی میگی
عماد ... تو منو نبینی هیچکس منو نمی بینه ... ببینه هم
هیچکی تو برام نمیشه که!

بس بود ! من بیشتر از این در توانم نبود که ... من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین حالا هم داشتم یکپارچه می لرزیدم. زار می
زنم... گریه می کنم... تمامش... تمامش می کنم!

-بسه لطفا... من نمی خواهم ناراحتت کنم عماد.
نمیشه... نمی توانیم دوباره اون راهو با هم ببریم!

درگاه در را رد می کند. جلو تر می آید و من بی
اختیار عقب می روم. بازویم را می گیرد و با دست
دیگرش روی موهای جلوی سرم می کشد.

با نگاه رد دست خودش را دنبال می کند چنان با
بغض و دلتنگی چشمانش را می بندد انگار که مدت
هاست لمس موهای من آرزویش بوده! موهای من!...
سرم را می چرخانم تا از او دور شوم و بتوانم حرفم
را بزنم.

#پارت ۷۰۱

#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

زار و بیچاره التماس می کنم :

ب... برو عماد... گذشته ها رو... بزار تو همون
گذشته بمونه... نبش قبر نکن! به خدا دیگه هیچی مثل
قبل نمی شه. ما از اولم اشتباه بودیم. مال دنیای هم
نبودیم که...

-اینا رو میگی فک می کنی می تونی منو پر بدی؟ من
فراری نمیشم!... گیریم الان ردم کنی برم... بعدش هر
شب و هر روز میام می بینمت. صد سال بگذره باز
میام... انقدر میام که کسی تو رو جدا از من شناسه...
بگن این همون دختره ست که یه عاشق دل خسته داره
که موهای سفید شده با عصا لنگون لنگون از اون سر
شهر داره میاد یه نگاه دلبرشو ببینه و بره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می خندم ... دارم گریه می کنم و می خندم ! من به این
معجزه ی من نخواستہ می خندم!

من دارم زمانی این حرف ها و عاشقانه ها را می
شنوم که حتی در انتظارش هم نبودم ! اما این دلیل نمی
شود که برایم معجزه وار زیبا نباشد ! دلیل نمی شود که
با شنیدنش تمام وجودم از شدت حرارتش آب نشود !

گوش هایم تشنه ی شنیدن بودند و من به خودم قول
داده بودم ! نه خودم را به مفت می باختم نه عماد را با
کنار خودم داشتن می سوزاندم!

- الان باشه یا صد سال دیگه ... این قصه همون روزی
که باورم نکردی تموم شد عماد ! من نبودم که دستتو
ول کردم ... تو دستتو پس کشیدی ! اما می دونی چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من اشتباه می کردم ... فکر می کردم که باید حتی اگه
شده ذره ای خودخواه باشم و یه بار تو تمام عمرم یه
چیزی رو برای خودم بخوام !

نگاهم را بالاتر می کشم . رگ گردنش پر نبض و ورم
کرده بود . پوست از شدت فشار سرخ شده بود و من
این را هم می دانم که فشارش بالا بود .

#پارت ۷۰۲

#دلکش

#شادی موسوی

پلک می زنم و دستانم را کنارم مشت می کنم ! این به
من مربوط نبود ... نباید باشد ! حال بد عماد به من چه ؟
چرا باید ته دلم با هر خم ابروی او چنگ بخورد ؟

به چشمان آلوده به دردش نگاه می کنم ... لب هایم را
روی هم کیپ می کنم و کنترل اشک هایم مثل همیشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در دست من نبود!

-من درسمو گرفتم عماد... من جز خودم دیگه به
هیچکس دوباره اعتماد نمی کنم! غیر از اونم...

لب هایم می لرزد... نگاهم را به سینه اش دوخته ام که
چطور نفس نفس زنان بالا و پایین می رفت! خدایا به
دادم برس...

-من نمی تونم مادر شم. نزدیک ترین چیزی که خدا به
عنوان بچه به من داده ترانه‌مه. شما جوونی... دلت می
خواد یه خانواده داشته باشی. من نمی تونم اون خانواده
رو بهت بدم. نه الان، نه هیچوقت دیگه نمی تونیم با
هم باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم می رود و با خشمی که از او توقع ندارم بازویم را می گیرد و در فاصله ی نزدیک از صورتم می غرد:

-تمومش کن !

شانه ای بالا می اندازم و لعنت به من که در این فاصله فرصت غنیمت می شمارم و با دلتنگی جزء به جزء صورتش نگاه می کنم .چون معلوم نبود که دیگر هرگز او را ببینم ...او را از این فاصله داشته باشم!

نه...من نمی توانم شانس پدر شدنو ازت بگیرم و نمی توانم تحمل کنم بعد از یه مدت خانواده ات یادشون بیفته عروسی می خوان که نسلشونو ادامه بده .حقم دارن خب ...منم چون می دونم حق دارن از الان دارم می گم ...ترجیح می دم به خودم فکر کنم ...از خودم مراقبت می کنم .از خودم و احساساتم !...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش از روی بازویم شل می شود و با کمی عقب
می کش . کف دستانم را روی چشمانم می کشم .
چشمانم خشک نمی شود ... درد متوقف نمی شود!

#پارت ۷۰۳

#دلکش

#شادی موسوی

-من بیشتر از خودم ... از ته دلم می خوام شما خانواده
داشته باشی . دوست دارم ... خوشبخت شی ...

-هه ...

صدای تک حند تمسخر آمیزش هم غم انگیزترین
صدای ست که از دهان این مرد شنیده ام . حسرت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همراه با دردی عیان در چشمانش بود. سرش را به
چپ راست تکان می دهد و من با تلخندی می نالم:

-شاید باز نمی تونی باور کنی اما من واقعا اینو می
خوام. من منکر اون لحظات زیبایی که با هم داشتیم
نمیشم عماد. خدا می دونه ...

هق می زنم:

-خدا می دونه بهترین روزای زندگیمو کنارت
گذروندم. از نزدیک شاهد بودم که چقدر برای آرامش
خانواده ات تلاش می کنی. خوشبختی و پایان خوشی
اگه باشه، از همه ی آدمای این دنیا بیشتر حق توئه !

دیگه قابل کنترل نبودم ... عملا داشتم زار می زدم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشتم نفس کم می آوردم .عقب عقب به سمت پله ها
می روم و می نالم:

-برو ...دیگه نیا اینجا ...برو عمادا!

بدون توجه به اشکی که روی گونه اش غلطید می
روم ...انگشتانم را در مشتم پنهان می کنم.

پاک کردن اشکش به عهده ی من نبود .مسئولیت من و
درد دل من نبود ...به من مربوط نبود ...نبود ...برو ...
قدم هایت را رو به جلو بردار !فرار کن ...دلت را
بردار و فرار کن!

تا می چرخم بروم بار دیگر بازویم اسیر دستش می
شود .دست دیگرش را از جیب شلوارش بیرون می
کشد و من درون دو انگشت شست و سبابه اش چیزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را می بینم که عظم را به یغما می برد!

-ای...ین...

همه ی اعضای بدنم خشک شده ...زبانم حرکت نمی کند. نمی توانم حروف را سر هم بندی کنم ...به چشمان عسلی رنگ و روشنش نگاه می کنم. نگاهش غمگین اما پر از محبت و صفا بود!

#پارت ۷۰۴

#دلکش

#شادی موسوی

-گفتم یه امانتی دستم داری ...کجا در می ری چلچلهم؟
اینو همون وختا که دلت ازت پر بود رفتم گرفتم ...
ازت دلخور بودم بهت ندادمش اما بعد اون ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شانه ای بالا می اندازد ...

-نمی دونم ولی انگار آماده نبودم بهت بدمش ... بعد
رفتنتم ... یه جورایی آروم می کرد !

-ع...ماد...

دستش را به صورتم نزدیک می کند و با نوک
انگشت راه اشک روی گونه ام را پاک می کند و من
دست خودم نبود که این بار سرم به سمت دستش مایل
شد!

-همون اوائل حاجی بهم گفت که فروختیش . همیشه
پشتت بود حتی وقتی که همه چی علیه تو بود . منم خر
بودم اون وقتا حالیم نبود ... حاجی ام یه بار که داشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرزنشم می کرد گفت این دختر انقدر عزت نفس
داره که واسه خاطر دو قرون پول کرایه ماشینش
دستشو جلو من دراز نکرد، رفت ساعتشو فروخت.
پسرشو فرستاده بوده تعقیبت... دیده که ساعتتو
فروختی... نمی دونم چیشد اما رفتم دنبال ساعت
فروشی سر خیابونشون و پرسیدم و اینو از یارو
خریدم. نمی تونستم بزارم دستش بمونه!

کف دستم را باز می کند و آن را از بین انگشتانش
رها می کند و شیء به کف دستم برخورد می کند.

-اما الان و ختشه به صاحبش برگرده! می دونی چرا؟

-عماد!

من فقط قادر بودم که نفس بریده نامش را صدا بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از من جواب بیشتری انتظار نداشته باشد!

-چون من آرامشمو از اصل خود جنس می گیرم ...
دیگه ساعتش به دردم نمی خوره!

می گوید و بدون لحظه ای تردید به سمت موتورش
می رود. روشنش می کند و از او اثری در کوچه نمی
ماند... اما در من چرا ... این مرد ... در تک تک یاخته
های این تن نفوذ کرده بود.

دلم ... روحم ... تمام وجودم متعلق به او بود! آنقدر که
او در من بود، منی در من نمانده بود! من ... دیگر من
نبود، او بود! چطور می توانستم از خودم فرار کنم؟

#پارت ۷۰۵

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

د- آخه نوکرت من غیر از تو کیو دارم که واسم
آستین بالا بزنه؟ بابا چرا یه کاری می کنی آدم خون به
دل شه؟ می خوام تا آخر عمرم عزب او غلی بمونم؟
تنها بیفتم یه گوشه بمیرم؟

خاتون نگاه پر از خشمش را به عماد می دوزد. مهره
های انتهای تسبیح را به هم می فشارد و با شتاب روی
بازوی عماد فرود می آورد .

-سید....چرا می زنی لامروت؟

خاتون در حال ذکر گفتن سر سجاده اش بود. لب
هایش تکان می خوردند و صدایی از او شنیده نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شد فقط حین شنیدن عماد هر از گاهی نگاهش را از کتاب دعا می گرفت از بالای عینکش به او می دوخت و چپ چپ نگاهش می کرد.

-اینجوری نگام نکنا ... فردا پنجشنبه اس پا میشم میرم بهشت زهرا والا شکایتتو می برم واسه حاجی ... خودت می دونی و اون خدا بیامرزا!

-لا اله الا الله!

-الکی واس من رو ترش نکنا ... من تا جواب مثبتتو نگیرم از اینجا کنده نمیشم ... عربی بگی ... فارسی بگی ... ترکی بگی ... من یه لنگه پا واستادم تا بله رو بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی خاتون نادیده اش می گیرد با دهان بسته و در
گلو می خندد و می گوید:

-اصن ما رو که زاییدنا، شانسمونو با پِهِن قاب
گرفتن ... همه عین سگ می دوتن از عروس بله
بگیرن ما باس اولش بله ی مامان بزرگمونو بیگیریم!
این چه شانس تخ*می من دارم؟

خاتون با خشم عینک را از روی چشمش برمی دارد
و کتاب دعایش را می بندد. با خشم تنش را جلو می
کشد و با عتاب می غرد:

-از خدا نترسم پاشم گوشِ تو بگیرم از خونه بندازمت
بیرون! بچه تو چرا انقد قُود و یه دنده ای؟ نه به
همون خدا بیامرز کشیدی که انقدر لجبازی دیگه؟
شکایت پیش کی ببری؟ اون خودش یه عمر منو دق
نداد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۷۰۶
#دلکش
#شادی موسوی

عماد دستانش را بالا می گیرد و با ژستی تسلیم شده و
لحنی رام کننده می گوید:

-قربون قد و بالای فنچِ ت برم من ...اون تو رو دق
داد یا تو اونو؟

خاتون که خودش را جمع می کند عماد با ترس از
جایش بلند می شود و به سمت در اتاق پا به فرار می
گذارد. خاتون که به سرعت او نمی رسد تسبیحش را
گوله می کند و ب سمت عماد پرتاب می کند.

-وایسا سر جات پدر صلواتی ...وایسا تا نشونت بدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تخم جن!

عماد سرش را از درگاه در نشان می دهد و با خنده
ای که سعی داشت قورتش بدهد می گوید:

-نمی داری ادم حرفشو بزنه که! می خواستم بگم با
خوشگلیات و دلبریات حاجی رو دق دادی!... وگرنه
اون حاجی خدا بیمارزم یکی بود مته من ِ بدبخت!
سینه سوخته و مظلوم... افسارمون افتاد دست دوتا
دلبر ِ دل سنگ!

-لا حول ولا قوته...

خاتون که معلوم بود خنده اش گرفته سرش را می
چرخاند و نگاه از عماد می گیرد تا مبادا پررو شود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بیام تو نمی زنی؟

خاتون دوباره سرش را به سمت در می چرخاند و با
توپ پر می غرد:

-بیای تو مغز منو بخوری؟ نیا! من نمی رم
خواستگاری برا اون دختر... هرکیو خواستی بگو برم
اما در خونه وصال نه! با هر خری می خوای بری
برو... از گردن من بیفت!

عماد نفس عمیقی می گیرد و جلو می آید. همان جا
تکیه به در می دهد و روی زمین می نشیند. چرا
همیشه باید جانش در می آمد تا به خواسته هایش
برسد؟ یک هفته بود هر روز و هر شب به هر زبانی
می شد با خاتون صحبت کرد اما راضی نمی شد که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی شد!

#پارت ۷۰۷

#دلکش

#شادی موسوی

چرا هیچ وقت خدا چیزی را راحت درون مشتش نمی گذاشت بگوید بیا... تو هم به اندازه خودت سختی کشیده ای... بس است. کمی هم نفس بکش. این را می خواهی؟ مال تو... بخند... من حواسم حتی به تو و دل خواسته هایت هم هست. میان میلیون ها انسان تو را می بینم!

-بچه من خوبیتو می خوام! اون دختر دیگه زن تو بشو نیست! اصن قصد ازدواج نداره. خدا شاهده نمی خواستم بگم اما دوتا خواستگار داره تو همون محل کارش. ترانه از دهنش در رفت گفت... جوون و پولدار. اما قبول نمی کنه. اصلا حرف ازدواج کسی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهش می زنه به هم می ریزه !

دلش از جا کنده می شود !خواستگار داشت؟ چرا به
او نگفته بود؟ لعنت ...دیگر چه بلایی مانده به سرش
نیامده است؟ خدا نکند ...خدایش رحم کند !

اگر همین حالا هم دیر شده باشد و توانسته باشند
دخترکش را غر بزنند چه؟ نکند انقدر دست دست کرد
که دیگر دیر شده باشد؟ چنان دندان قروچه می کند که
صدای به گوش خاتون هم می رسد!

-معلومه که قبول نمی کنه!

این را محکم و حق به جانب غریب شاید چون خودش
بیشتر از خاتون نیاز به یک اطمینان قلبی و کلامی
داشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شوهر نمی کنه چون جز من کسیو نمی خواد! اصن
مگه به عقد و ازدواجه؟ من تا ابد شوهرشم...حتی اگه
اسمم تو شنوسنومه اش نباشه!

خاتون آنقدر در این یک سال حرف های وصال را
مبنی بر اینکه زن باید دستش در جیب خودش باشد ،
مستقل باشد ،متکی به هیچ احدی نباشد را شنیده بود
که عقاید خودش هم تغییر کرده بود.

آن اوائل از سر نگرانی و خیرخواهی مدام به وصال
می گفت که به فکر ازدواج باشد تا از تنهایی دربیاید .
وصال به دفعات برایش توضیح داد که چقدر زندگی
این گونه زیباتر است به او می گفت خوب است که
زن از لحاظ عاطفی وابسته ی مردش باشد.

#پارت ۷۰۸

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

خودش را مثال می زد. می گفت عماد فکر می کرد
من همین که حمایت مالی اش را داشتم، نیازم به
احترام و محبت از سوی شوهرم به چشمش نیامد.

نفهمید که من حاضرم پا به پای او برای زندگیمان
تلاش کنم و خانه مان را بسازیم اما هرگز روزی
نرسد که عماد به خودش اجازه دهد مقابل دیگران
خردش کند. نجابت و پاکی و عشقش را زیر سوال
ببرد و او را از خانه و از قلبش بیرون کند !

و خاتون زن قدیم بود ... با افکار سنتی و کاملاً متفاوت
اما حتی او هم به راه آمد. به این نتیجه رسید که این
دختر بیراه نمی گوید. دید که وصال با تکیه به هنر و
جنم خودش ده ها زن دیگر مثل خودش را سر و
سامان داده است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال داستان زندگی زن هایی که در کارگاه با او
کار می کردند را برایش تعریف می کرد و خاتون
بیشتر و بیشتر حق را به او داد!

-نه آقا... خواب دیدی خیره! تورم نمی خواد دیگه یه
بار زنت شد دیدیم چجوری نگهش داشتی!

-مصبتو شکر... به علی منو سوراخ کردی دیگه...
چرا هی دوراتو می زنی باز میای رو خونه اولت؟

خاتون بارها و بارها در این چند روز اشتباهاتش را
به رخش می کشید. عماد هم به خطاهای خود واقف
بود ولی نمی خواست میدان را خالی کند!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب نه دیگه ...مگه بد میگم؟ انقدر بی عرضه بودی
که نکردی حداقل عقدش کنی که پابندت باشه !تو نمی
دونستی وقت صیغه تون داره تموم میشه؟ عقل به
سرت نبود اون موقع؟ یا می خواستی بجزو نیش؟ تو
اگه می خواستیش میرفتی شیش دونگشو به نام خودت
می زدی که الان مرغت واسه من یه پا نداشته باشه !

کف دستش را به عادت وقت هایی که کلافه است
روی سرش از عقب سر تا جلوی سرش می کشد و
برمی گردد!

#پارت ۷۰۹

#دلکش

#شادی موسوی

خسته بود از این همه سرزنش و سر کوفت تکراری !
این ها را خودش بهتر از هرکسی می دانست .چرا
تمامش نمی کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیال کردی معطل یه کف دست نونی که میندازی
جلوشه؟ کی می تونه درشتی های سیمینو تحمل کنه دم
زنه؟ اُرد دادنای سمیرا رو ...نبودنای خودتو !صبح
علی الطلوع ولش می کردی تو اون چار دیواری و
می رفتی سرکار تا بوق سگ !نه جایی می رفت ،نه
جایی می بردیش .دلش به چی تو باید خوش می موند؟

جواب را می داند .وصال عاشقش بود .بزرگترین و با
شکوه ترین عشقی که نظیرش حتی در داستان ها هم
نیست .

-اما اون بدبخت به همونم راضی بود !خداشاهده اون
اوائل خودم دوبار سیمینو دیدم نیشگون از دست و بال
بدبخت می گرفت ...خدا می دونه تو نبودی چقدر می
چزوندنش یه کلوم به روت نمی آورد که اذیت نشی .
زخم زبونای اون مار هفت خط که بماند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مغزش تیر می کشد. به آنی پوستش از شدت فشار
سرخ می شود. مشتش را آرام و ریتمیک روی پیشانی
اش می کوبد به شماتت های تمام نشدنی خاتون گوش
می سپارد.

- عماد ... اون دختر با یه برگ صیغه که بند ساعت
بود ... پای همه چیت و استاد ... پات موند ... عقربه ها
می رفتن و اون می دونست که ممکنه وقتی ساعت به
تیک تاک افتاده یعنی ممکنه وقتی به ته برسه تو دیگه
نخوایش ... با یه تیپا پرتش کنی بیرون ... اما موند
پات ! همه ی مهرشو خرجت کرد ! اون اگه ازت
حقیقتو پنهون کرد چون می دونست تو قبولش نمی
کنی ! تو کاری کردی که ازت بترسه ... نتونه بهت
اعتماد کنه . اگه قضیه داداششو ازت پنهون کرد چون
مقصرش تو بودی ! دیدی ام که اشتباه نمی کرد ... به
محض اینکه هوا پس شد از زندگیت پرتش کردی
بیرون !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا انقدر بی رحمانه او را قضاوت می کردند؟ مگر
عماد نبود که بی وقفه و خستگی ناپذیر، شبانه روز
می دوید تا همه را راضی نگه دارد؟ خانواده اش را
سرپا نگه دارد؟

#پارت ۷۱۰
#دلکش
#شادی موسوی

عماد که همه چیز را فراموش کرده بود ... او که مثل
یک بت پرستش می کرد.

اگر بیشترش را نتوانست برایش انجام دهد مگر دست
خودش بود؟ همه جای قصه اگر قصورش را بپذیرد ،
اینجایش را نمی پذیرفت !

عماد به وصال اعتماد داشت اما این وصال بود که با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام عشقی که به او داشت اما اعتماد نکرد! دیگر تاب
نمی آورد و با لحن دل شکسته و عصبی می گوید:

-خدای من شاهد، خودشم حی و حاضر برو از ش
بپرس ... من همه چیمو پاش ریختم ... صب تا شب
قربون صدقه اش رفتم ... به قول خودت عین گاو صبح
تا شب سگ دو زدم و تمام چیزی که از دنیا می
خواستم همون یه ساعت آخر شبی بود که کنارم می
شست و به روم می خندید! داشتم و خرجش نکردم؟
می تونستم و دریغ کردم؟ من همه چیو برای اون
خواستم. اون بی وفایی کرد!

انگشت اشاره اش را بالا می گیرد و با لرزی که از
مشت گره کرده اش نشات می گرفت می گوید:

-من یه لحظه ... تو یه لحظه خودمو باختم و تو
عصبانیت یه گوهی خوردم ... اون ولم کرد و رفت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفت و پشت سرشم نگاه نکرد !

از جایش می پرد و دور خودش می چرخد...

-اصلا چرا به اینجا می کشونی حرفو خاتون ! الان
نقل این حرفا نی که ! من یه گوهی خوردم پاشم خوردم
دیگه ... الان شرایط فرق کرده ! من یه لحظه نشد که
نخوامش ... یه شب نشد که از دوریش دق نکنم ... یه
روز نشد که آرزوشو نداشته باشم ... اما نرفتم
سراغش ! من با هزار تا مشکل و بدبختی نرفتم اونو
پابند خودم کنم.

بالای سر خاتون می ایستد . صورتش از خشم می
لرزید و چشمانش از یاس تیره بود .

#پارت ۷۱۱

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-یک سال و دوماه گذشته... از اون روزی که جلوم
نشسته بود و منتظر بود بهش بگم برگرد... نگفتم! من
براش کم بودم... نخواستم وبالش شم... تو دیدی
چجوری صُُب تا شب کار کردم و زحمت کشیدم تا
این باشگاهو راه انداختم. خواستم اون قدری باشم که
براش یه زندگی آبرومندانه راه بندازم. خیال می کنی
برام راحت بود؟ جونم دراومد اما تحمل کردم تا
روبراه شم. اما الان دیگه نمی تونم! می خوام دستشو
بگیرم بریم سر خونه زندگیمون!

خاتون دلش برای نوه اش خون می شود. اشک در
چشمانش جمع می شود. هر جفتشان پاره ی تنش
بودند اما فکر می کرد که دوباره با هم بودنشان ممکن
نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پسر قبول نمی کنه بگذر ازش برو سراغ یک...

-حرف تو تموم نکن خاتون !

انگار قرار بود دنیا برایش تمام شود اگر خاتون
حرفش را تمام می کرد .مقابل زانو می زند .دستش را
روی سینه اش می زند و می نالد :

-تموم نکن دردت تو سرم !حرمت این عشقو جلوی
این صاب مرده نگه دار ...لعنت به من اگه کسیو جای
اون بنشونم .خاتونم خدا منو هفت طبقه زیر زمین
خاک کنه اگه با همین دستایی که اونو به قول خودت
پرت کردم بیرون دست کس دیگه رو بگیرم !خاتون
سر همین سجاده دعا کن اون روزی که تو چشم زنی
غیر از چشای اون نگاه کنم کور شم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایش از بغض خش دار شده بود و خاتون به جای
او هم اشک می ریزد! بعد از این حرف ها چه باید
می گفت؟

همینطور هاج و واج نگاهش می کند و عماد دستش
را می گیرد. بوسه ای پشت دست مادر بزرگش می
زند و آن را به پیشانی اش می چسباند.

-بزرگ منی، پشت و پناه منی، خانواده منی! من شب
جمعه گل و شیرینی می گیرم میام سراغت. آگه هنوزم
قدیه ارزن برات ارزش داشتم بیا و مٲ همیشه برام
بزرگتری کن. اگر نیومدی سرت سلامت. این تن به
تنهایی عادت داره!

#پارت ۷۱۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جایش بلند می شود و بدون حرف دیگری خانه را
ترک می کند. سوار موتورش می شود و بالاخره
اشکش راه خودش را باز می کند.

برای به دست آوردنش مصمم بود و می دانست تا
روزی که دوباره دستش را در دستش نگیرد جازدنی
در کار نیست. اما می ترسید... از اینکه یک روزی
بیاید که دیگر هیچ راهی برایش نمانده باشد.

از روزی که دیگر دیر شده باشد و برای همیشه او را
از دست داده باشد. اگر به یکی از خواستگار هایش
جواب مثبت می داد او چه غلطی می کرد؟ دیگر
چطور به زندگی ادامه می داد؟

دستش را روی قلب پر تب و تابش می کشد. چنان
تپش قلب گرفته بود که حس می کرد هر آن می
ایستد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و دستش روی
اسمش تعلق می کند. آخرین باری که با او صحبت
کرد همان شب عقد سارا بود. چند باری از دور
تماشایش کرد اما هرگز جلو نرفت.

به او یک قول داده بود. که او را دوباره به دست
آورد. یه قول نانوشته... کمی به او فضا داده بود تا
خوب فکر کند. اما حالا می خواست صدایش را
بشنود.

داشت دیوانه می شد. نیاز به شنیدن صدایش مثل آتشی
غیر قابل مهار داشت در وجودش شعله می کشید.

اسمش را لمس می کند و بعد از چند لحظه و شنیدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای پی در پی بوق آزاد بالاخره جواب می دهد .

-الو؟

هیچی نمی گوید . دلش می خواست خودش حالش را بفهمد . بداند که فقط برای شنیدنش تماس گرفته است .

-الو؟ عماد؟

لرزی از تنش می گذرد . انگار تمام اعصاب تنش ریلکس می شود . هیچوقت به این فکر کرده بود که چقدر عماد را زیبا به زبان می آورد؟

-الو؟ صدام میاد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۷۱۳
#دلکش
#شادی موسوی

-میاد!

لعنت به او که این قدر بی دست و پا بود! چرا نمی
توانست عین آدمیزاد به او ابراز علاقه کند؟ مثلاً آدم
ها چطور می گفتند که وقتی صدایت را شنیدم کل
دنیایم سر جایش قرار گرفت؟ بی قراری هایم قرار
گرفت؟

-طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

مجبور بود حرف بزند؟ بله... وگرنه تماس را قطع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کرد!

-هوم؟ آره... نه یعنی... میگم مثلا تا حالا شدی یه
طوری بشی مثلا دلت یهو بییچه تو هم بعد قلبت
همچین بخواد اَ تو سینه ات پیره بیرون؟ بعد مثلا
نفسات دنده نده و هی ریپ بزنه؟

چند لحظه سکوت می شود و عماد امیدوار است که
توانسته باشد حسش را به او بیان کند! قلبش داشت از
سینه اش بیرون می پرید.

می شد همین امشب او را قانع کند که دوباره او را
بپذیرد؟ اما بعد صدای نگران دخترک به گوشش می
رسد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ای خدا ...مریض شدی؟ دکتر رفتی؟ الان حالت بده؟
کجایی کی پیشته؟

گوشی را از کنار گوشش پایین می کشد و با حرص
چشمانش را روی هم می فشارد !

هرچه فحش بلد بود نثار خود و شانس قشنگ و بی
دست و پایی اش می کند .مشتش را در هم پرت می
کند و سنگ های جلوی پایش را با تمام خشم و
حرصش شوت می کند !

بعد که گوشی را دوباره کنار گوشش می برد ،
دخترک نگران تر از قبل داشت صدایش می کرد:

-عماد؟ عماد؟ یا خدا ...خوبی؟ الو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-الو... نوچ... ولش کن اصن. تو خوبی؟

-یعنی چی ولش کن! دکتر رفتی؟

دندان روی هم می ساید و زیر لبی می غرد:

-تف تو این شانس!

#پارت ۷۱۴

#دلکش

#شادی موسوی

حتی بلد نبود ابراز علاقه کند! دخترک هم تمامش نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کرد ...انقدر به رویش می آورد که از خجالت آب
شود !

-نرفتم ...اصن تو که نیستی ببریم دکتر کسی به من
اهمیت نمی ده که !

این را با لحنی پر حرص و تا حدودی عصبی غرید .
وصال جا خورد .اصلا توقع این تغییر مود ناگهانی را
نداشت .

-الان کجایی؟ صدای خیابون میاد .اگه بیرونی خودت
برو ...نوچ ...حالت خیلی بده چرا از خونه زدی
بیرون؟ می موندی استراحت می کردی .به خدا
لجبازی شما ...نه غذای درست و حسابی می خوری
نه استراحت و خواب درست و درمون داری .معلومه
که مریض میشی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیشش باز می شود . از حرکت می ایستد . خیره به یک
نقطه ی نامعلوم می گوید:

-تو آمار خواب و خوراک مارم می گیری بچه؟

چلچراغ امید یکی یکی در دلش روشن می شود .
خودش می دانست که تنها مردی ست که وصال
توانسته دوستش داشته باشد . می دانست که وصال فقط
عاشق او بوده و او چقدر مفت این عشق بی قید و
شرط را از دست داده است . امیدوار بود وصال به
خودشان شانس دوباره بدهد!

-من ... یعنی خاتون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-آخ قلبم !

این را با تمام خباتتش با درد زمزمه کرد و انگار
روح از بدن وصال خارج شد !

-عماد؟ چی شد؟ عماد؟ تو رو خدا یه سر برو دکتر ...
میری؟

کیفش کوک شده بود .خودش را دک می کند و خبرش
را از خاتون می گیرد؟ چرا؟ چرا نمی گذاشت با
دانستن اینکه برایش مهم است کیف دنیا را ببرد؟

-دکتر نمی رم ...نوچ ...نمی رم ...قبلا رفتم کاری از
دستشون برنمیاد که!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایش از شوق داشت می لرزید و می نمی خواست
این را بروز دهد.

#پارت ۷۱۵

#دلکش

#شادی موسوی

وصال لرز صدا و دورگه شدن صدایش را بد
برداشت کرد و با نگرانی بیشتری گفت:

-...یعنی یعنی چی کاری از دستشون بر نمیاد؟ مگه
چی شده؟

چطور بگوید که درد قلبم با نوازش سر انگشتان نرم
و لطیف روی سینه ام درمان می شود و این نسخه
ایست که هیچ دکتری را پیدا نکرده که در این اندازه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عالم باشد؟ پیش کدام طبیب می بردش تا برایش نسخه
ی دلخواهش را بپیچد؟

ندیدنش این چند روز یک طرف و شماتت های
زجر آور خاتون از طرف دیگر ...یک حس ناامیدی
مفرط ،خستگی کشنده به سراغش آمده و یقه اش را
می گیرد.

نمی شد بین این همه ناامیدی کمی به حال دلش برسد؟
نمی شد که دنیا تنها برای ساعتی از حرکت بایستد تا
دمی نفس بگیرد؟

مثلا شاید سر در گردن نازک و خوشبوی چلچله اش
ببرد و نفس هایش را از هوای عطرتنش بگیرد یا
مثلا خستگی هایش را روی شانه های نحیف او به در
کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و خدا شاهد است که تنها برای ساعتی این را می
خواهد! بعد می تواند برود و در همان جلد سنگ دلی
اش فرو برود. عماد را پس بزند و عماد باز هم بی
خستگی تا آخر عمرش دنبالش بدود تا رضایتش را
دوباره جلب کند!

-بیا پیشم وصال... میای؟

قلبش بال بال می زدند. امید دیدنش وقتی انقدر به
دیدنش محتاج است می تواند خود خود معجزه باشد!

دستش را مشت می کند و با تنی منقبض شده منتظر
جوابش می ماند. او آن جا و آن سر شهر باشد و عماد
در به در کوچه و خیابان باشد و عدالت کجای این
جهان به خواب رفته است؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حالم خوب نیست ...قلبم واقعا درد می کنه!....

این را گفت تا او را بی قرارتر کند. وصال به عشقش
هم که پاسخ ندهد به حالش بدش پاسخ می دهد. هرگز
نمی تواند نسبت به بدحالی اش بی تفاوت باشد.

#پارت ۷۱۶

#دلکش

#شادی موسوی

وجدانش نهیب می زند. چه مرگش شده بود که عین
بچه ها می خواست از نگرانی او سوءاستفاده کند؟
مردانگی اش کجا رفته بود؟ پسر بچه ی بهانه گیر
وجودش با لجبازی پا روی زمین می کوبد و هوس
دلش را می خواهد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من آخه شبه ... نمی تونم که ... کاش بری دکتر .می
ری؟

چشم هایش را می بندد و قلبش انگار در سینه فشرده
شد . ضربانش کند و کندتر شد . چع انتظاری داشت؟
همین را می خواست؟ که بداند دیگر حتی حال بدش
برای او مهم نیست؟

همه ی دنیا علیه او باشند مهم نیست اما اگر دل
دخترک با او نباشد چه؟ چطور سرپا بماند؟ چطور به
جای جفتشان بجنگد؟ صدایش ضعیف و بی رمق تر
از هر وقت دیگری به گوش می رسد:

-بیخیال ... برو بخواب . شبت بخیر .

بدون اینکه منتظر کلامی از جانب وصال باشد تماس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را قطع می کند .

گوشی را روی ویبره می گذارد و درون جیبش سر
می دهد . چون وقتی روی موتور بود فقط با ویبره
متوجه تماس ها می شد . موتورش را روشن می کند و
به راه می افتد .

-سنگ دل ... من حالم بده ... قلبم درد می کنه ... باس
میومدی دیدنم . من این همه دارم برات پرپر می زنم
تو اصن عین خیالتم نی؟ چی گیرت میاد این همه می
زنی تو پر و بال من بدبخت؟ دلت واس ما تنگ نمی
شه؟ عب نداره که چلچله ... به رات میارم ... دوباره
یادت میارم ! تو بدون من نمیتونی ... من بدون با یه
مرده فرقی ندارم . باید بیای پیش من تا دوتامون دوباره
زندگی کنیم ... خانواده ی همه شیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یادآوری حرف های آخرش اخم هایش در هم می
رود! چطور فکر می کرد که بچه دار نشدنش ممکن
است ذره ای در خواستش تاثیر داشته باشد؟

#پارت ۷۱۷

#دلکش

#شادی موسوی

مثلا عماد او را نداشته باشد که چه؟ یک روزی دلش
هوای بچه داشته باشد؟ اصلا از کجا معلوم که او
هرگز بتواند بچه ای داشته باشد؟ اصلا اگر وصال را
نداشته باشد بچه می خواهد چکار کند؟

وقتی خوشبخت نباشد، دلش نمی خواهد هرگز هیچ
بچه ای را به این دنیا بیاورد... بچه یک پدر شاد می
خواهد. پدری که بتواند به او شاد زیستن را یاد بدهد.
زندگی بدون وصال برای او خود مرگ خواهد بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی درون جیبش می لرزد. لحظه ای دلش پر از امید می شود. وصال تماس گرفته بود؟ اما ممکن نبود! او دلش هم نمی خواهد که گوشی را ببیند و اسم وصال روی آن نباشد.

دستش برای رفتن به سمت گوشی دل می زند. لرزش گوشی چند ثانیه قطع می شود و دوباره از سر گرفته می شود.

موتور را به کنار می کشد و پایش را می کشد تا گوشی را از جیبش جلوی شلوارش خارج کند. با دیدن نام وصال ته دلش خالی می شود.

-الو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد؟ عماد؟

صدایش قطع و وصل می شد انگار... یا شاید هم
ضعیف و قوی به گوش می رسید .

-الو؟ بله؟ وصال؟ چرا صدات اینجوریه؟

-چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ کجایی؟ من دارم
میام... هنوز بیرونی؟ صدای خیابون میاد!

داشت گریه می کرد؟ از روی نفس نفس زدن و
مقطعی حرف زدنش می فهمد که دارد می دود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا گریه می کنی بچه؟ داری می دویی؟ ندو میفتی!
با توام!...

هنوز داشت می دوید... نفس نفس می زد. با بغض و
صدایی ملتمس می نالد:

-میگی کجایی؟

عماد استرس می گیرد. دستش را با کلافگی پشت
گردنش میکشد و آدرس را می گوید. همان گوشه
کنارها می ایستد و با نگرانی به خیابان چشم می
دوزد. عجب حماقتی کرد!

#پارت ۷۱۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این ساعت شب دختر تک و تنها را به خیابان کشانده بود! آن هم با آن تجربه ی تلخی که وصال داشت .
نکند که بترسد؟ تا چهل دقیقه بعد که وصال برسد
چهار بار دیگر با او تماس گرفت و مطمئن شد که
حالش خوب است .

یه تاکسی سبز رنگ نزدیک می شود و کمی جلوتر
می ایستد . وصال از آن پیاده می شود و به طرفش قدم
تند می کند .

-با موتور اومدی؟ ای بابا ...نمیشه موتور و بذاری
اینجا با این تاکسیه بریم درمونگاه؟

عماد نگاه دلتنگش را روی صورت پر از نگرانی و
بی رنگ و رویش می کشاند و لبخند می رود که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی صورتش پهن شود !

صورت مهتابی اش از همیشه رنگ پریده تر بود و
لعنت به او و دل بازیگوشش ،نباید حالا عذاب وجدان
بیخ گلایش را گرفته باشد؟ این ذوق و شوقی که از
دیدن حال آشفته ی دخترک در دلش غوغا کرده عادی
ست؟ حین رد شدن از کنار وصال لب می زند:

-سلامت کو موش موشک؟

به طرف تاکسی می رود و کرایه اش را حساب می
کند .بعد سوار موتور می شود و نیم چرخي به گردنش
می دهد و به وصالی که همانجا خشکش زده بود می
گوید:

-بپر بالا ...می خوام تا صب وایسی همونجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال با نگرانی و اضطراب نزدیک می شود و کنارش می ایستد.

-حالت بده پشت موتور نشین. می خواس زنگ بز نیم
آقا حمید بیاد موتور و ببره؟

جدی جدی دخترک را نگران کرده بود. شاید در
انتهایی ترین قسمت وجودش کمی شرم باشد اما پیش
می زند. وقتی راضی به دیدنش نمی شد و راهی
برایش نگذاشته او چکار کند؟

-نمی خواد...بپر بالا!

گازی به موتور می دهد و صدایش موجی از ترس و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استرس مستقیم به تن لرزان دختر وارد می کند .
چطور باید پشت سرش می نشست؟ می گفت او برود
و وصال با ماشین پشت سرش برود؟

#پارت ۷۱۹

#دلکش

#شادی موسوی

-می گم یه ساعت موتور و بذاریم اینجا یه توک پا بریم
درمونگ..

-میای یا برم؟

برود و او را این وقت شب تک و تنها در خیابان رها
کند؟ مگر مرده باشد! اما همین را که می گوید وصال
دیگر تردید را کنار می گذارد و سوار می شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعی می کند با فاصله از او بنشیند و عماد نیشش شل می شود. انتظار دیگری از او داشت؟ گاز می دهد و چند ثانیه بعد ترمز می گیرد. وصال با هین آرامی روی موتور سر می خورد و کامل به تنش می چسبد.

با دستانش جایی نزدیک پهلوش را محکم در چنگ می گیرد. عماد راضی از این نزدیکی سرعش را بالا می برد و به همانجایی که یک ساعت پیش رفته بود می رود. خلوت و دنج بود و می خواست که برای ساعتی او را داشته باشد. وقتی همان جا می ایستد وصال بهت زده می گوید:

-اینجا چرا اومدیم؟

پیاده می شوند و عماد روبروش می ایستد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-او مدیم یه جا که تو به درد قلب من رسیدگی کنی
دیگه...دکتر ا که جوابم کردن!

وصال بهت زده نگاهش می کند. پلکش می پرد و با
صدایی گرفته و ناباور زمزمه می کند:

-دستم انداختی؟ دوباره...دوباره داری مسخره ام می
کنی؟ خوشت میاد سر به سرم بذاری مگه نه؟ من
چکار می تونم بکنم؟ یعنی چی دکتر ا جوابت کردن؟
داری دستم میندازی مگه نه؟

این همه وقت او عماد را دست انداخت ،یکبار هم او !
این همه او سنگدلانه پیشش می زد و دلش را به بازی
می گرفت یکبار هم او !هان؟ دنیا که به سر نمی آمد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-درو غم چیه؟ اصلشم نمی خواستم زیاد عمر کنم
که ...یه پیر مرد تنها و مریض که هیچکسو نداره و یه
روز میرسه که حتی کسی نیس جنازه شو جمع کنه
واس چی زنده بمونه! همون تو جوونی برم سنگین
ترم. فقط اومدم باهات حرف بزنم خاتونو بسپرم بهت!

#پارت ۷۲۰

#دلکش

#شادی موسوی

به آنی چشمانش پر از اشک می شود و برق خشم را
هم در چشمانش می بیند .

-این چه حرفیه؟ یعنی چی این حرفا؟ به خدا اگه بفهمم
شوخیه و دستم انداختی دیگه تو رو نگاه نمی کنم. از
این حرفا هم خوشم نمیاد! زبونتو گاز بگیر ...خدا
نکنه! ...الان ...الان مگه چته؟ باز فشارت رفته بالا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخاطر اونه؟ آره ديگه ... هزار بار گفتم يه دكتر
درست درمون برو بين چرا انقدر فشارت مي ره
بالا؛ آخرم نرفتي!

تند تند و با بغضي خفه كننده اين ها را مي توپيد و با
ترسي كه در دلش داشت حتي نگاهش هم نمي كرد .

عماد داشت براي بغض صدايش مي مرد لب هاي
لرزانش عجيب بوسيدني بودند ! به طرز وحشتناكي
هواي چلانندش را در سر مي پرواند . براي اينكه اين
گونه نگراناش مي كند خجالت زده بود اما لعنت ... طعم
نگراني هاش از عسل هم شيرين تر بود ! چه مي شد
اين توجه را براي چند ثانيه بيشتر داشته باشد؟

-نه خب ... تو كه واست مهم نيس . مرده و زنده ام چه
فرقي به حالت داره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در لحظه فکری به ذهنش خطور می کند. باید درسی
به دخترک می داد... باید حالی اش می کرد که چه
حسی دارد وقتی از او می خواهد به خاطر بچه دار
نشدنش از او دور بماند!

-بعدشم... همونطور که تو میگی نمی خوامی منو از
داشتن یه خانواده محروم کنی، منم نمی خوام که تا
آخر عمرت مجبور باشی از یه مرد مریض مراقبت
کنی. توقعی هم ندارم. لابد اینجور آدمی هستی
دیگه... عشقو تا همینجا بلدی... که اگه طرفت مریض
باشه، میذاری تو تنهایی خودش بمیره!

وصال هاج و واج سر جایش خشک شده باقی می
ماند. بدون اینکه پلک بزند قطره های درشت اشک از
چشمانش می چکد و نفس کشیدن را برای مرد مقابلش
حرام می کند. عماد خودش را لعنت می کند و با قلبی
که ضربان گرفته به تماشای حال دلبرش می ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مـثِ ِ همیشه نیمه راهی ... رفاقت ، عاشقیت تا نیمه
ی راهه!

#پارت ۷۲۱
#دلکش
#شادی موسوی

من ... من عاشقی بلد نیستم؟ بعد اون وقت تو بلدی؟
تو ... تو چه می دونی عاشقی چیه؟

طوری نفس بریده و با خشم این ها را گفت که عماد ته
دلش خالی شد ! نکند که زیاده روی کرده باشد؟ وصال
حس می کرد تمام وجودش در آتش است ... حس می
کرد زنده زنده دارد می سوزد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو... تو کی منو دوست داشتی؟ کی یاد گرفتی که پای
عشقت همه جور ه بمونی که من یادم نمیاد؟

آخی در دل می گوید... در دیش می گیرد. عماد یکبار
خطا کرده بود، چطور دلش می آمد او را به بی وفایی
متهم کند وقتی این عماد بود که علیرغم همه چیز
دستش را گرفت و با او آشیانه ی عشقشان را ساخت؟

تمام صورت وصال در خون غرق بود انگار...
عصبانی بود... خسته بود! چرا هیچکس نمی توانست
درکش کند؟ صدایش بالا می رود:

من اگه میگم برو واسه اینه که نمی خوام شانس
خوشبختی رو ازت بگیرم! می دونم تو هیچوقت
عاشقم نبودی و هیچوقت عاشقم نمی شی! تو فقط
مهربونی... خودتم نمی فهمی اما دل رحمی... فکر می
کنی مسئول تمام آدمای تنها و بدبختی هستی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دورتن! دست به خیری... جوئتم سر دل رحمیت
میذار ی! اما من نمی خوام! دوست دارم عاشق شی...
از دواج کنی، پدر شی!

صدایش رفته رفته بلندتر شد و حالا رسماً داشت فریاد
می زد. یک قدم بینشان را طی می کند و با دستانش
تیشرت عماد را چنگ می زند و او را جلو می کشد.

-می خوام اونقدر که من عاشقت بودم و دوستت
داشتم، یکیو دوست داشته باشی، عشقو تجربه کنی!
این کجاش برات نامفهومه؟ کجاشو نمی فهمی؟

نفسش از جسارت هیچوقت ندیده از دخترک حبس می
شود.

#پارت ۷۲۲

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

جوری که همه چیز را برای عماد می خواهد و حتی
سهم کوچکی که برای خودش در این عشق قائل نیست
باعث می شود تا قلب عماد تیکه و پاره شود !

-اونجاش که فکر می کنی که تو با اون مغز نخودیت
می تونی به جای جفتمون تصمیم بگیری و فکر کنی
که چطور می تونیم خوشبخت باشیم !اونجایش که
فکر می کنی من بدون تو می تونم به زندگیم ادامه
بدم !اونجاش که توقع داری من به خاطر همچین دلیل
مزخرفی از تو بگذرم و تو خجالت نمی کشی که منو
در این حد پست ببینی !اگه مریضی من برای تو مهم
نیست پس چرا موضوع بچه باید برای من مهم باشه؟

مچ دستانش را می گیرد و با انگشت شستش نوازش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وار روی نبضش می کشد.

-من به هیچ جام نی که توئه احمق نمی تونی بچه دار
شی !توئه الف بچه چه گلی به سرم زدی که بچه ی به
دنیا نیومدم بخواد بزنه؟ خود تو یه تته دهن منو
ساییدی !مغزمو خر گاز گرفته که پیام از تو بچه دار
شم؟ من برام مهم نبوده و نیست ...اما خب تو نه !قطعا
ترجیح می دی با یه آدم سالم باشی ...نه یکی که پاش
لب گوره!

وصال داشت یکپارچه می لرزید !عمادش لب گور
ایستاده باشد؟ فکرش هم دیوانه اش می کند .این حتی
از تهمت سنگین بی وفایی هم که به او می زند
زجرآورتر است .کف دستانش را با خشم به تخت
سینه ی عماد می کوبد و با خشم فریاد می کشد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این حرفا رو زن !حق نداری از مرگ حرف بزنی
لعنتی ...من فقط نمی خوام تا آخر عمرت به واسطه
مسئولیت و ترحمی که نسبت به من حس می کنی پابند
من باشی!

دستانش را جدا می کند و زار زار گریه می کند ...
چرا همه همیشه بدون توجه به احساساتش قضاوتش
می کردند؟

#پارت ۷۲۳

#دلکش

#شادی موسوی

او می داند که همه به نحوی رهایش خواهند کرد .
هیچکس جز خودش برایش نمی ماند .چرا نمی
گذاشت از خودش مراقبت کند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من دیگه نمی خوام تا آخر عمرم بدهکار تو باشم .
نمی خوام زیر دین کسی باشم .من می خوام نفس
بکشم ...می خوام جای همه ی آدمایی که هیچوقت منو
دوست نداشتن خودمو دوست داشته باشم !من می
خوام خودم برای خودم کافی باشم !چرا نمی ذاری؟
چرا همیشه همه چیزو سخت می کنی؟ چرا نمی ذاری
خودمو به تو ترجیح بدم؟ دقیقا همون کاری که تو
کردی ...همون کاری که اگه پاش بیفته باز می کنی!

اشک هایش بی وقفه می ریزند و قلبش از این
اعتراف سخت می لرزد!
-بازم اتهام می ذاری ...بازم می فهمی که من برات
کم ...می فهمی من نمی توئم اون خانواده ای که
همیشه آرزوشو داشتی بهت بدم ...بعدش ولم می
کنی !الان نخواستی ،چهار روز دیگه هوس کنی چی؟
چی به سر من میاد؟ باز وصال می مونه حوضش !

گریه های وصال را تاب نمی آورد .دستان بی فایده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اش را دور دخترکش می پیچد. او را سفت و سخت به
خود می چسباند! آن قدر محکم که هوا هم بینشان
رسوخ نکند.

-خانواده من تویی لعنتی! من غیر از تو کسی رو
ندارم که... تو خانواده ام نشی که کسی منه بد عنقو
کردن نمی گیره!

وصال لحظه به گوش هایش هم شک می کند. بی نفس
در این آغوش اجباری و ا می رود و عماد سخت تر او
را به خود می چسباند. انگار که جانس به این حضور
بند باشد.

آن قدر سفت به خودش سنجاقش می کند که احدی
جرات جدا کردنش را به خودش ندهد... نه حتی خود
وصال! از دستان محتاج و در عین حال تملک طلبش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بترسد! خودش را دیگر از او نگیرد، جدا نکند!

#پارت ۷۲۴

#دلکش

#شادی موسوی

تو لازم نیست خودتو دوست داشته باشی که... من
جای خودم، جای تو، جای خدا دوستت دارم دختر! من
نفسم می ره وقتی نگام می کنی... قلبم وایمیسته نگاتو
از روم و ر می داری... هر دقه ای که پیشم نیستی تو
فکرتم، دلوایستم... تو اگه خانواده ام نشی که من تک و
تنها باید برم بمیرم!

وصال چنان عمیق به گریه می افتد انگار که سال
هاست اشک نریخته، جوری نفس نفس می زند انگار
که مدت هاست نفس نکشیده است!

سرش را طوری به سینه ی تخت مردش تکیه می دهد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار که او آخرین سنگر در تمام این جهان است !

-من هیچوقت ولت نکردم که ... به ابالفضل ولت
نکردم ... به جون جفتمون همون شبم تا صبح عین
سگ پا سوخته خیابونا رو گز کردم تا پیدات کنم ... من
مردم تا وقتی خبر ازت گرفتم و فهمیدم حالت خوبه ...
من تا نفس آخرم ولت نمی کنم دختر ! به چه زبونی
بگم؟

وصال به این فکر می کند که این لحظه قطعا خیال
است . نمی تواند واقعی باشد ... عمادی که این قدر
عاشقانه و با احساس بغل گوشش از خواستنش
بگوید !

در این لحظه اوتنها چیزی که می خواست این بود که
تا ابد سر روی همین سینه بگذارد و توسط دستان
همین مرد محصور باشد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ببین چی میگم بهت ...یه بار ...فقط یه بار دیگه تو
تمام عمرت منو به خودت ترجیح بده ...بعد من تا آخر
عمرم بدهکارتم ...من بزرگترین بدهکار عالم میشم ...
دیگه تو مدیون نباش ...تو قبولم کن و من تا دم مرگم
به تو مدیون میشم ...من تا آخرین قطره ی جونم می
دوئم تا بدهیمو به تو بدم ...نفسام فدات ...همه ی عمرم
فدات ...جونم فدات ایه بار دیگه بذار من نوکری تو کنم؟
ها؟

#پارت ۷۲۵

#دلکش

#شادی موسوی

دستانش به بازوهای سفت و درشتش چنگ می زند .
مبادا که خواب باشد ...رویا باشد ...نفس بعدی را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بکشد مرد در آغوشش دود شود و به رویاها پیوندند؟
قلبش طاقت ندارد... اگر بعد از این لحظه یک سراب
کوچک دیگر را تجربه کند دیگر سرپا نمی شود...
دیگر زنده نمی ماند. تاب نمی آورد!

- عماد...

تمام ترس ها و ناامیدی ها و تردید هایش را با همین
کلمه نالید... دلش می خواست التماسش کند. بگوید بس
کند چون او جنبه اش را ندارد! طاقت از دست دادن
ندارد... که وصال ترجیح می دهد بی کس و بی چیز
باشد تا دوباره همه کس دار شود و امیدوار شود و
دوباره همه چیز از او گرفته شود!

-جون عماد توله سگ... عماد خرته به مولا... من تو
عمرم انقدر بدبخت کسی نبودم... دارم التماس می
کنم... به خدا قلبم داره وای میسته... می خوام همینجا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بمیرم خونم بیفته گردنت؟

می شود که دلش ضعف نرود؟ قلبش بی طاقت و
دیوانه وار به دیواره ی سینه اش نکوبد؟ تمام وجودش
از احساسی که عماد به پایش می ریخت گرم می
شود. شرم بی موقع روی سرش سایه می افکند و او با
خجالتی توام با نگرانی لب می زند:

-خدا نکنه ... چرا حرصم میدی ... قلبت چی شده؟
راستی راستی مریضی؟ تو رو خدا بگو اذیتم می
کردی؟ بگو! ...

دعا دعا می کند که همه اش یک بازی باشد. نمی
خواهد باور کند. اگر واقعی باشد می داند که او پیش
از عماد می میرد. قلبش جلوجلو برایش جان می دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و عماد می ترسید...حقیقتا می ترسید! در این لحظه که
به نظر می آمد دخترک را داشت به راه می آورد، اگر
اعتراف می کرد و او عصبانی می شد چه؟ اگر پیش
می زد و کار برایش از قبل هم سخت تر می شد چه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkhast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkhaste_romanh

#پارت ۷۲۶
#دلکش
#شادی موسوی

وصال سعی داشت سرش را از روی سینه اش فاصله
بدهد و نگاهش کند. اما عماد با لجبازی دستش را
پشت سرش می فشارد و او را بیشتر به سینه اش می
چسباند.

-دروغ نیس که ... اگر قبول نکنی جدی جدی قلبم
وامیسته! والا همین الانش داره از سینه ام می پره
بیرون ... تقصیر توئه که آدمو به هزار کار مجبور می
کنی دیگه ... نیگا چه به روزم میاری ور پریده؟

-اذیتم کردی؟ دستم انداختی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh
@darkhast_romannn

ناباورانه این را گفت ... از ته دلش دها می کند که
دستش انداخته باشد اما چطور می تواند انقدر بی رحم
باشد؟ وصال داشت با فکر به اینکه او واقعا مریض
باشد پس می افتاد . چطور دلش آمد؟

سرش را مصرانه از سینه اش فاصله می دهد و با
چشمان گرد و مشکی درون عسلی های ترسیده و
شیطنت بار مرد مقابل زل می زند .

عماد زبانی روی لب پایش می کشد و سرش را کمی
به حالت تاسف تکان می دهد.

-آخ آخ ... خدا به زمین گرم بزنه که قناریمو اذیت
کردم من ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درجا بدون اینکه ثانیه ای فکر کند کف دستش را
روی لب های عماد می گذارد و می توپد:

-خدا نکنه! زبونتو گاز بگیر!

عماد فرصت طلبانه لب هایش را به کف دستش می
چسباند و عمیق می بوسد. وصال هینی می کشد و
دستش را عقب می کشد. عماد سرخوش ریز ریز می
خندد و با همان شیطنتی که در وجودش ریشه دوانده
لب می زند:

-جان ... عماد پیش مرگت شه؟ این زبون ما دست
خودتو می بوسه ... اول زخم شو بعد خواستی ببرش
خواستی گازش بگیر ... خواست بوسه ...

-هین خاک به سرم ... عماد؟ بسه ... ولم کن ... ولم کن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گم... بخدا خیلی کارت زشته... آدم تو این مسائل
شوخی می کنه؟ می دونی به چه حالی افتادم گفتم قلبم
درد می کنه؟ می دونی با چه حالی از خونه زدم
بیرون؟

#پارت ۷۲۷
#دلکش
#شادی موسوی

با تقلا تلاش می کند خود را از آغوش عماد بیرون
بکشد. عماد دستانش را با طمع بیشتر دور کمر
دلبرکش قفل می کند و دلش هوای گونه های اناری
اش را می کند.

-می دونی که عماد فناته... چرا کاری میکنی ادم به
گوه خوردن بیفته؟ چکارت کنم نمی داشتی ببینمت؟
بدعادت کردی دیگه... بهم توجه نمی کنی حس می کنم
خدام باهام قهره! مجبورم از دل رحمت استفاده کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که به جایی غیر از جایی که من باشم می گی
خونه کله ام داغ می کنه بی مروت من هنوز از
همون شبی که تو رفتی بی خانمان می گردم دلم نمیاد
بدون تو خونه داشته باشم بعد من بی معرفتم و تو
عاشق؟

وصال از تقلا می ایستد. انگار سیل به وجودش می
زند... خودش را همون یک برگ رقصان در باد
سرگردان می بیند. عمق حرف عماد آن قدر زیاد بود
که نفس کشیدن فراموشش می شود. به همین خاطر
بود که باشگاه می خوابید؟ دلش نمی آمد بی او خانه
ای داشته باشد؟

سرش که پایین می افتد عماد دست زیر چانه اش می
زند و با لبخند مهربانی نگاهش می کند. لب هایش را
روی پیشانی اش می چسباند و همان جا چسبیده به
پوستش لب می زند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو کوچه مام عروسی می شه بالاخره وصال خانوم .
چیزی نمونده تا خدا به منم رو کنه .حسش می کنم .
خوشبختی از هر وقت دیگه ای بهم نزدیک تره .
نزدیک تر ا همیشه...

سرش را عقب می کشد و درون چشمان اشکی اش
زل می زند .انگشتش را روی گونه اش که از رد
اشک خیس بود می کشد و لب می زند:

-جمعه شب با خاتون و سارا می خوام پیام برای
همیشه به چنگت بیارم ...میام ،تو فکراتو می کنی ،بعد
جواب بله تو خیلی زود بهم میدی .منم میزنمت زیر
بغلم و می برمت سر خونه زندگیت .جایی که
هردومون بش بگیم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت ۷۲۸
#دلکش
#شادی موسوی

نگاهم روی سینی چای مانده و توان اینکه آن را بلند
کنم در خودم نمی بینم. با استرس دستانم را در هم می
پیچانم. چرا این کار را با من می کرد؟

حرف هایش هنوز که هنوز است مثل لحظه ی
شنیدنشان مرا مست می کرد. صدایش چنان به یاخته
یاخته های تنم چسبیده بود که مجال فکر کردن به من
نمی داد.

-مامانی؟ چرا نمیای پس؟ بیست دقیقه ست رفتی چایی
بیاری؟ زشته همشون چشمشون به در آشپزخونه ست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هی تو نمیای! داداش عماد چشاش چپ شد به خدا...

این همه ای که ترانه می گفت، شامل حاج سلامی و همسرش فاطمه خانوم، سارا و محمود و عماد و خاتون می شد و من توقع حضورشان را نداشتم.

خاتون تماس گرفته بود و گفته که امشب برای امر خیر می آیند و من چه می توانستم بگویم؟ به خاتونم بگویم به خانه ام نیاید؟ آمدند و حالا همه شان منتظر بودند چای ببرم و من نمی توانستم تظاهر کنم که همه چیز خوب است و من هم حالم خوب است!

من اشتباه کردم که عماد را جدی نگرفتم. خطا کردم که به احساساتم بها دادم و مست عاشقانه هایی شدم که خرج می کرد! من داشتم جان می دادم... من به حد مرگ می ترسم... من آمادگی زندگی مشترک را ندارم. آماده ی یک ازدواج، یک شکست دیگر نبودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو به ترانه می کنم و او به محض دیدنم چشمانش
درشت می شود و به سمتم قدم تند می کند.

-چرا رنگت انقدر پریده؟ چته؟

آب دهانم را قورت می دهم. من دیگر یک دختر تنها
و بی کس نبودم. یک برگ بی ریشه و رقصان در باد
نبودم. من حالا ریشه های محکمی در باغ زندگی
خودم داشتم. نمی خواستم این ریشه ها را از دل خاک
بیرون بکشم.

#پارت ۷۲۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من می خواستم زندگی کنم...حاضر نبودم این دوباره
مثل یک گلدان گوشه ی یک خانه محض زیبایی
باشم. من حالا درخت نو نهالی بودم که شکوفه های
زیبای ضعیفی رو شاخه های ضعیف ترم داشتم.

من می خواستم زندگی کنم...آن قدر با کیفیت و آنچنان
شایسته و ارزشمند که با شوق تمام به بار نشستم را
به تماشا بنشینم.

من می خواستم زندگی کنم!...

-ترانه میشه تو چایی بیاری؟ لطفا!

لحظه ای بهت زده نگاهم می کند و بعد سر تکان می
دهد. دستش را به استکانی می رساند و با گفتن اینکه
سرد شده اند سریع چای های را دوباره می ریزد و با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هم می رویم.

به محض خروج از آشپزخانه نگاهم به عماد می افتد
که به طرز عصبی داشت لب هایش را می جوید و
یک پایش را هیستریک تکان می داد. تا مرا دید نفس
عمیقی گرفت که سینه اش در آن پیراهن سفید جذبش
محسوس حجم گرفت!

او هم حال مرا داشت؟ می فهمید که چقدر همه چیز
سخت است و چقدر از ما گذشته این داستان ها؟ می
فهمید که من چقدر پر بودم؟

-اومدی مادر؟ این بچه چشمش خشک شد!

نیم نگاهی دوباره به عماد می کنم که صورتش ادا
چیزی نه از استرس و نه هیچ احساس دیگری را لو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی داد. باید می گفتم که دیدنش در این حال وقتی که
من نمی توانم برای خواسته اش جوابی را که می
خواهد بدهم برایم از مرگ تلخ تر است؟ رو به خاتون
زمزمه می کنم:

-ببخشید طول کشید .

ترانه جلوتر می رود و چای ها را می گرداند و عماد
چشمانش را طوری میخ سینی چای کرده و حتم دارم
در ذهنش دارد چای نیاوردم را حلاجی می کند.

#پارت ۷۳۰

#دلکش

#شادی موسوی

لب می گزم و با استرس سر جایم می نشینم. فاطمه
خانوم صندلی کناری ام بود و رو به من می گوید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-هیچ می دونی چقدر دلتنگت می شم دختر؟ انقدر بی
معرفتی که نمیای یه سر بهمون بزنی! البته حاجی
برام تعریف کرده که چقدر سرت شلوغه ولی خدا می
دونه که بعضی وقتا دلم بدجور هواتو می کنه!

دلم از محبتش گرم می شود. رو به او و حاج سلامی
می کنم و با لبخند تلاش می کنم که استرشم را پوشش
بدهم.

-خدا می دونه که منم دلتنگتون می شم. من هیچوقت
محبتای شما رو یادم نمی ره. هیچوقت یادم نمی ره که
تو چه روزایی دستمو گرفتی. تا ابد مدیونتونم. مگه
میشه یادم بره؟ اما خداشاهده وقت نمی کنم. یکم
سفارشا زیادن و این چند وقت من خیلی درگیر بودم.
یکم خلوت شدم زود به زود بهتون سر می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش برق می زند. چنان نگاهم می کند که تتم گر
می گیرد. نگاهش مملو از افتخار و غرور بود. انگار
که من همان دختری هستم که آرزویش را دارد.

هیچ وقت در تمام زندگی ام مخاطب این نوع نگاه ها
نبودم تا زمانی که عماد را پیدا کردم. و فروغ نگاه
عماد را برای مدت طولانی نداشتم و چقدر دلتنگش
بودم... حالا اکثر اطرافییانی که در زندگی ام دارند این
گونه نگاهم می کنند.

این کافی نیست که فکر کنم دارم راه درست را می
روم؟ این معلوم نمی کند که راهم درست است؟ چرا
باید راهم را تغییر می دادم؟

-خدا بهت عمر بده دخترم... حاجی برام گفته که دست
چندتا خانوم رو گرفتی و کمکشون کردی که نون
حلال سر سفره خانواده اشون ببرن! حاجی یه نون می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوره یه دعا به جونت می کنه .اسمت از دهنش نمیفته
که .

-حاجی مثل پدر خودمه و منو دخترش می بینم معلومه
که ازم تعریف می کنه!

#پارت ۷۳۱

#دلکش

#شادی موسوی

نگاهم به طرف حاجی می رود و نگاه او را جایی
پشت سرم می بینم .حتی بدون اینکه سر بچرخانم هم
می دانم که نگاهش روی قاب عکس پدرم بود.

این عکس را مبین سر سال تحویل بهم داده بود .این را
از وسایل و کارتن هایی که از خانه قدیمی مان مانده
بود و در انباری خانه ی یکی از رفقاییش گذاشته بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیدا کرده بود. فردای همان روز ترانه عکس را قاب کرده و برای خوشحال کردن من به دیوار خانه آویزان کرده بود. حاجی از وقتی که آمده نگاهش به قاب عکس بود و به فکر فرو می رفت.

-خدا رحمت کنه پدر تو... مطمئنم که اگر زنده بود به وجودت افتخار می کرد باباجان.

غم عظیمی روی قلبم سایه می اندازد. هیچوقت نمی توانستم رفتش را باور کنم. حتی اگر صدسال هم می گذشت داغش به اندازه ی روز اول سخت است و هیچوقت عادی نمی شود.

-واسه همینه که میگم شما هم به واسطه پدر بودنتونه که بهم افتخار می کنید. اون موقعی که هنوز بابام پیشم بود و من یه دختر بچه بی دست و پا که صبح به صبح اولین کارش چک کردن نفسای باباش بود هم با افتخار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم می کرد .حتی وقتی کار بد می کردم و شکایت
منو پیشش می بردن نگاهش کدر نمی شد حاجی .
درست مثل شما بهم نگاه می کرد .درست مثل وقتی
که همه شواهد علیه من بود و بازم تو نگاه شما کم
نشدم .شما برام پدري كردين ...پدر بودن ،عشق و بی
قید و شرط که میگن همینه دیگه!

نفس عمیقی می گیرم و آرامی با نوک انگشت خیسی
روی انگشتم را می گیرم .سکوت عجیبی در فضا می
پیچد که می گوید منظور حرفم از کسی پوشیده نیست.

سنگینی نگاه عماد کمرم را خم می کند .خوب می داند
که طعنه ام به او بود !عماد جانم بود ...قبله ی قلبم
بود ،اما چطور باید فراموش می کردم که هر جا که
بیشترین احتیاج را به باورش داشتم ،اعتماد و باورش
را نداشتم؟ قرار نبود در جمع این را به رویش بیاورم؟

#پارت ۷۳۲

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

این خطا هم باشد از من ... عفو بدار معشوقه ی سر
گران و بی وفای من ... این عقده ها تا ابد روی دل این
خرده عاشق سنگین است !

حاجی نفس عمیق و صدا داری می کشد و با نیم
نگاهی به حال عماد می گوید:

-حق با حاج خانوم موحدہ ... این پسر دل تو دلش
نیست . حاج خانوم شما بزرگتر عماد خانی شما شروع
کن که بیشتر از این صبر جایز نیست!

دلم شور می گیرد و سرم را پایین می اندازم . چه
چیزی را شروع کند؟ می خواست مرا خواستگاری
کند؟ از کی؟ چه کسی را داشتم که همخون من باشد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مبین؟ برادری که به هر دلیلی که خودش داشت
زندگی اش را از من سو کرده بود. درون چشمانم نگاه
نمی کرد.

وقتی ام نگاهم می کرد با غم و عذاب وجدان ...
طوری محتاط با من رفتار می کرد انگار که من یک
چینی شکسته بودم و او مرا شکننده بود. از این مدل
نگاه ها و رفتارهایش شاکی بودم و حاضر نبود بپذیرد
که من این دو سال اخیر بهترین سال های عمرم را
زیسته ام. که از او دلخور نبودم و او را با تمام وجود
بخشیده ام.

نگهبان شبانه روزی سوله فرش بافی شده بود و روز
چند دقیقه بیشتر نمی دیدمش. آن قدر خودش را کنار
کشیده بود که گاهی فکر می کردم تنها حسی که به من
دارد شرمندگی و خجالت است.

به کانال ما در تلگرام پیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

ضربدر پررنگ و بزرگی روی تمام افکار و آمال من
برای دوباره خانواده شدن و یکی شدن کشیده بود. در
نتیجه نبود که این روز را در کنارم باشد.

خبرش نکردم که به عنوان هم خونم حضور داشته
باشد تا کسی مرا از او خواستگاری کند و به همین
دلیل هم کل این مراسم مسخره بود... از ابتدا تا
انتهایش!

#پارت ۷۳۳

#دلکش

#شادی موسوی

-به خدا که این دختر از عمادمم برام عزیزتره. از خدا
که پنهون نیست، از شما چه پنهون من خودمو بیشتر
طرف دختر می دونم تا پسر. دختره که غمخوار
آدمه. اگر شما عمادو به فرزندى قبول می کنی شما
شروع کن حاجی. ریش و قیچی دست خودت. بسم
الله!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بهت زده به خاتون نگاه می کنم و چیزی در وجودم
تکان می خورد و می شکند. شاید یخ های دور قلبم
بودند... سرم را به شانه ام نزدیک می کنم و ناباور
نگاهش می کنم. صدای عماد را می شنوم:

-بیا... اینم از خاتون ما... اصن چرا غیر این انتظار
داشتم من؟ حاجی شما مگه نگفتی مته دخترته؟ میشه
بی زحمت شما طرف وصال باشی خاتون طرف من
باشه؟ به والله این زن طرف وصال وایسه به من دختر
بده نیس... خودمو بکشم پرپر کنم این وسط رحمش
نمیاد!

عماد این را با لحن طنز آلوده به حرص و خشم گفت
و طوری به خاتون نگاه می کرد که انگار این یک
چیزی ست بین خودشان!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون با چشمانی ریز شده داشت به عماد نگاه می کرد و برایش خط نشان می کشید. ترانه و سارا ریز ریز می خندد و محمود حین اینکه خرخر می خندد می گوید:

-به والله که حق گفت ... داش عماد کفش آهنی پات کن خاتون به تو دختر بده نیس که نیس!

می گوید و همچنان می خندد که با ضربه ی بازوی سارا در پهلویش به خودش می آید و به عماد نگاه می کند .

عماد چنان چشم غره ای می رود که محمود ماست هایش را کیسه می کند و خودش را با فنجان چایش سرگرم می کند . حاجی با لحن بشاشی می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نگران نباش بابا جان... اگر وصال خانوم یه شیر زن
پشتشه... توام منو داری! به خواست خدا اگه دل
دخترم باهات باشه سر و سامونت می دم غصه ات
نباشه بابا!

#پارت ۷۳۴

#دلکش

#شادی موسوی

این را با شوخی گفت اما عماد جدی جدی مضطرب
بود و این به من می گفت که تمام حرف های سارا
درست است و ابدًا شوخی نمی کرد. می گفت عماد
روزهاست که به خاتون التماس می کرده برای
خواستگاری پا پیش بگذارند اما خاتون راضی نمی
شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم به وجودشان گرم می شوند . به آدم های زندگی
ام ... این ها آدم هایی بودند که حضورشان برایم از
هر چیزی ارزشمند تر بود . اما این باعث نمی شود تا
ترس هایم رهایم کنند .

- اصلا مگه کسی هست که به این شاخه شمشاد بتونه
نه بگه؟ به خدا تا جواب بله رو نگیرم برات آروم نمی
شم که پسر م .

این را فاطمه خانوم گفت و بعد رو به خاتون می کند:

- خاتون جون فکر نمی کنم نیازی باشه که از پسر مون
بر اتون بگیم . با اجازه شما امشب اینجا او مدیم تا
دختر مون وصال جانو برای پسر م عماد خواستگاری
کنیم . یه پارچه آقاست ... اینو برای وصال جون
میگم ... خبر دارم که کار و بارش به امید خدا گرفته و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از همه مهم تر همیشه نون حلال بازو شو خورده .پسر
پر تلاشیه .به لحاظ اخلاق که فکر نمی کنم تو کل
راسته بازار کسی رو بشناسی که سرسپرده ی منش و
آقاییش نباشه.

به نظر می آمد عماد معذب شده باشد .چون پیشانی
اش سرخ شد و نگاه از جمع گرفت .با دست به پشت
سرش کشید و فاطمه خانوم با مکث زیادی گفت:

-دخترمونم دوست داره .این عشق چیزی نیست که
کسی تو این جمع نشنیده باشه ،ندیده باشه .اصلا چیزی
نیست که وقتی نگاهتون کنیم نفهمیم .کاملا عمق علاقه
اتون به هم مشخصه .آقا عمادم قول می ده که برای
خوشبختیشون تلاش می کنه .شما نظرت چیه خاتون
جون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی من هم معذب شدم. البته که دلم نمی خواست
مقابل بقیه این حرف ها را بزند. چون به هر حال من
نمی توانستم جواب مثبت بدهم. دلم نمی خواست همه
شان فکر کنند که علاقه هست و باقی چیز ها دیگر
اهمیتی ندارد و این وصلت را تمام شده بدانند.

#پارت ۷۳۵

#دلکش

#شادی موسوی

خاتون داشت با دقت به حرف های فاطمه خانوم گوش
می داد و به محض تمام شدنش نیم نگاهی به عماد می
کند و بعد دوباره فاطمه خانوم را مخاطب قرار می
دهد:

- شما که تاج سری فاطمه خانوم ... این پسرم پاره ی تن
منه ... خدا سر شاهده حاضر نیستم خار تو پاش بره ...
اخم می کنه دلم می خواد پاره شه ... اما من نمی خوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر بهش بدم. نوچ ... راضی نیستم!...

-لا اله الا الله! خاتون!...

این را عماد با بهت و ناباورانه زمزمه کرد و خاتون
مقابل جمع به راحتی انگار که عماد یک پسر بچه ی
بازیگوش است تشر می زند:

-درد خاتون ... دخترم راضی نیست! نمی خوادت ...
اصلا نمی خواد شوهر کنه چرا به حال خودش نمی
ذاریش؟

-اولندش که تموم شد اون روزا که پاره ی تنت
بودم ... جیگر منو در آوردی این چند وقت! دیومندش
شو ما از کجا می دونی که نمی خوام؟ وصال که هنو
حرفی نزده ... ها؟ علم غیب داری نوکرتم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم تاپ تاپ می کند. تمام تنم یخ کرده و با استرس به
دوئل خاتون و عماد نگاه می کنم. آرزو می کردم که
ای کاش من اینجا حضور نداشتم. نمی خواستم مجبور
شوم مقابل همه عماد را پس بزنم. نگاه ناامیدش
توانایی این را داشت که قلبم را شرحه شرحه کند !

-شاید عقل نداشته باشه ...بزرگترش که باید
راهنمایش کنه !من بزرگشم می گم یه کره خری که
یه بار لگد به بختش زد و از دستت داد یه بار دیگه
نباید قبولش کنی !

با وحشت به عماد نگاه می کنم و قسم می خورم که
اگر توانایی اش را داشت با این مدل نفس نفس زدن از
بینی اش آتش بیرون می زد !دلم برایش تاپ تاپ می
کند. وقتی این طور با از خشم قرمز می شد ته دلم
خالی می شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-صلوات بفرستید!

#پارت ۷۳۶

#دلکش

#شادی موسوی

این را حاجی با لحن صلح طلبانه ای گفت و عجیب
بود اما حس می کردم که خنده اش گرفته است! با
استرس به سارا نگاه می کنم و با چشمانم التماسش می
کنم که کاری کند!

-اوم...خاتون؟ کوتاه بیا دورت بگردم...والا به خدا تا
همین پارسال یه عماد می گفت صد تا عماد از بغلش
در می اومد. من همیشه فکر می کردم سر راهی ام!
اونجوری که عمادو دوست داشتی به هیچ کدوم از نوه
ها محبت نمی کردی...حالا چی شده که داداشم آخ
شد؟ اینارو میگیا ولی من می دونم که از ته دلت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیست!

محمود دوباره تکیه اش را از صندلی می گیرد و با
لحن پر خنده ای می گوید:

-اون مال قبل این بود که آبجی وصال نور چشمش شه
الان داش عمادو به...

با خرخری که از گلوی عماد شنیده شد حرفش را
خورد و سارا با ناله اسمش را صدا زد:

-محمود!

التماس گونه گفت و محمود آب دهانش را قورت داد و
دوباره به عقب تکیه داد. عماد رو به خاتون کرد و با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانی سخت و نفوذ ناپذیر گفت:

-می خوام تو اتاق با وصال حرف بزنی!

نفسم حبس و شد خاتون با نیم نگاهی به حال من که
تنها با احتمال تنها شدن با عماد داشتم پس می افتادم
دهان باز کرد:

-لازم نی....

اجازه بدین حاج خانوم! انشالله که خیره ...این یه
مجلس خواستگاریه هرچند که قبلا زن و شوهر بوده
باشن اما باز یه حرفایی هست که لازمه زده بشه .
روی منو زمین نندازین!

خاتون با مکث نگاهش را از عماد گرفت و رو به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حاجی لب زد:

-اختیار دارین . اجازه ما هم دست شماست!

این را گفت و رو به من با سر اشاره کرد که بلند
شوم . فاطمه خانوم دستم را فشرد و با نگاهی مرا
ترغیب کرد . به اندازه ی یک پلک زدن با خودم فکر
کردم ... تهش قرار بود چه شود؟

#پارت ۷۳۷

#دلکش

#شادی موسوی

من باید ختم این قصه را می نوشتم ... چه بهتر که این
را در خلوت انجام دهم . جایی که از شکستن غرور
عماد هم ممانعت کرده باشم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جایم بلند می شوم پیش از رفتن آرام زمزمه می
کنم:

-با اجازه!

به سمت اتاقم می روم و عماد پشت سرم بلند می
شود. وارد اتاق می شویم و عماد در را می بندد. بدون
توجه به او روی تخت می نشینم و دستانم را روی
صورتم می گذارم و می نالم:

-نباید اینجا می اومدین! خیلی بد شد... خیلی!

-ملفت نشدم... چی چیش بد شده الان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از جایم بلند می شوم و نگاهش می کنم... با درد... با
استیصال!

-این بده که من بهت گفتم نمی خوام ازدواج کنم. گفتم
نمی خوام شانس پدر شدنو ازت بگیرم. گفتم نمی خوام
دیگه مثل قبل زندگی کنم و یه زندگی جدید برای خودم
ساختم. اما شما حاضر نیستی اینو قبول کنی. من نمی
خواستم پای بزرگتر امون به این مسئله باز شه... اما
حالا دیگه دیر شده!

نوع نگاهش اذیتم می کند... طوری که با علاقه به هر
جزء از صورتم نگاه می کند انگار که من خدای او
هستم... چون نبودم!

یک خدا را شما هرگز طرد نمی کنید... هرگز دست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ایمان نمی کشید... شما یا به خدایتان مومنید یا بی
خدایید... مومن واقعی مرتد نمی شود... عماد مومن به
عشق من نبود!

جلوتر می آید و آرام دستش را جلو می آورد و من با
نفسی حبس شده در جایم منتظر می مانم... عقب نمی
کشم... با هیجانی که از قلبم نشات می گیرد منتظر
لمسش می مانم... دستم را با ظرافت میان انگشتانش
می گیرد و بالا می آورد.

قامتش را مقابلم خم می کند و کف دستم مقابل دهانش
می گیرد. نفس عمیقی می گیرد و بعد به آرامی با لب
هایم پوستم را لمس می کند. لرز از تنم عبور می کند.

-نفس بکش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۷۳۸
#دلکش
#شادی موسوی

انگار کسی مرا به ماه ها قبل پرتاب کرد . وقتی
نزدیکم می شد و می دید که چه هیجانی به قلب
کوچک من تزریق می کند . می دیدم که چطور با
دیدنش و بوسیدنش نفس کشیدن از خاطرم می رود .
من یادم می رفت و او یادم می انداخت!

نفس تیزی می گیرم و او سرش را از روی دستم بلند
می کند و در فاصله ی خیلی نزدیک تری از لحظات
پیش ایستاده و بی نفس مثل خود بیچاره ام ، لب می
زند:

-آبی پوشیدی !

https://t.me/darkhaste_romanhh
@darkhast_romannn

قصد جانم را کرده بود؟ چهار ستون بدنم به ریشه می
افتد. عادلانه نمی جنگید مردی که آوازه ی مردانگی
اش گوش فلک را پر کرده بود!

- عماد!

نامش را نالیدم! قسمش دادم... این کار را با قلب بی
چاره و بی جنبه ی من نکند!

- آبی پوشیدی بیشتر بیچاره ام کنی دختره؟ تو مال
منی! قلبت مال منه... همه وجودت مال منه... من
واسه ادامه ی زندگیم می خوام تو رو نفس
بکشم... ببین خودتو؟ زبون لامصبت می گه دور شم
اما من صدای قلبتو می شنوم... نزدیکت می شم و
ببین چجوری تو دستام مٹ موم و می ری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم پایین افتاده و لبم را با تمام توان می گزم. دستش
زیر چانه ام می نشیند و سرم را بالا می کشد.

یه بار بهت گفتم من اگر قرار بوده پدر شم پدر بچه ای
می شدم که تو مادرش باشی! تو نباشی از سگ کمترم
اگه برم زن بگیرم. تا ابد عزای عشقتو می گیرم
چلچله ام!

غم صدایش دلم را می لرزاند. حرف هایش هم لوتی
مسلک بود. انگار جمله هایش را از فیلم هی قدیمی
دهه چهل دزدیده بود!

#پارت ۷۳۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را خیمه گاه صورتم می کنم و من چطور باید
در این فاصله کنترل عقل و احساسم را در دست می
گرفتم؟ چطور خواسته هایم را الویت بندی کنم وقتی
همه ی چیزی که در این فاصله می خواهم کمی بیشتر
ماندن در هوای اوست؟

سرم را بیشتر به عقب خم می کند و بالا می دهد و با
اخم ریز و نگاه پرحرصی می غرد:

-چی میگی اصن؟ چی می خوای توئه بی شرف؟
خرم من؟ هنوزم دوستم داری...بیشتر از قبل نباشه..
کمتر نیس!

آه...من حتی در همین لحظه هم حس می کنم از
لحظات پیش عاشق ترم...این لحن صحبت کردنش ،
اینطوری که به روش خودش می خواهد مرا ناز بدهد
را بشنوم و لیلا تر از این نشوم؟ یک ناممکن گنده با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو خط تیره زیرش بود !

سرش را کج می کند و نگاهش عجیب تر می شود .
عسلی هایش شیفته و عمیق خیره ام می شوند ... عسلی
هایش دلم را به بازی می گیرند ... انگشت شستش هم
بازیگوشی می کند ... آرام و نامحسوس پوست گونه ام
را نوازش می کند.

-چرا نمی داری کاری که لازمه رو بکنم من؟ چرا
نمی داری این دوری رو تموم کنم و برای همیشه
آروم بگیریم؟ آزار داری مگه بچه؟ میگم می خوام
بمیرم نفست میره و بدو بدو میای پیشم و قسم میدی که
بگم دستت انداختم و سالمم ، ولی بهت میگم نباشی
میمیرم به تخمت نمی گیری ! دم خروسو باور کنم یا
قسم حضرت عباس تو؟

لبم را گاز می گیرم و سرم را عقب می کشم که او

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش دستی می کند و با دو انگشت چانه ام را می گیرد
تا مانع شود!

-گاز نگیر اون بی صاحبا رو خب! هی گاز بگیر
همینجا مجلس خواستگاریتو به مجلس عروسی تبدیل
کنم!

چشمانم را درشت می کنم لبم را از زیر دندان آزاد
می کنم.

- عماد؟

-کوفت عماد! دلم پاره شد خب! عروسی بگیریم؟ دلم
می خوادت ورپریده! دلم می خواد لباتو به نیش
بکشم... اون قدر ببوسمت که مته قبلنا قد لبای شتر باد
کنه... یادته هر وقت برنامه داشتیم فرداش نمی رفتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیرون؟ اون شبایی که...

#پارت ۷۴۰

#دلکش

#شادی موسوی

با وحشت دستم را روی دهانش می گذارم و تند تند
می توپم:

- عماد؟ بسه !تو رو خدا ...نگو دیگه ...خاک به
سرم ...چی میگی؟

با خرخر می خندد و تلاش می کند تا سرش را از
زیر دستم آزاد کند اما من از ترس اینکه ادامه بدهد
دستم را روی دهانش محکم می کنم و سرم را به
نشانه مخالفت چپ و راست می کنم و می نالم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-قول بده حرفای خارج از خط نرنی تا دستمو
وردارم!

چشمانش ریز می شود و برقی از شیطنت در ن ها
می بینم و لحظه ای بعد با حس زبان خیشش کف دستم
فوری دستم را پس می کشم...

- عماد؟

با سرخوشی می خندد...

-تو کی قلم به دست شدی که واس من خط خطی کنی؟
خارج از کدوم خط دقیقاً؟ جوجه ام واس من خط و
نشون نکش... شرط و شروط نذار... من اگه نتونم تو
رو رامت کنم که عماد نیستی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم چرا اما بغضم می گیرد. دو قدم عقب عقب
می روم و پیش از اینکه نگه داشتن اشک هایم درون
کاسه ی چشمم غیر ممکن شود می چرخم و به سمت
پنجره می روم. دستانم را دور خودم می پیچم.

نگاهش را دیدم که ناباورانه به چشمان اشکبارم دوخته
شد و و رفت... لب هایم را می گزم و آرزو می کنم
که بتوانم بدون اینکه بغض کنم حرفم را بزنم:

-این وسط انگار تنها چیزی که مهم نیست نظر منه!
خواهش می کنم چند دقیقه اتهام بذار. برو پیش بقیه منم
میام!

#پارت ۷۴۱

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای قدم های آهسته اش را می شنوم که بر خلاف
حرف من نزدیک می شود. پشتم می ایستد... سایه ی
هیکلش را درون شیشه می بینم و تکان نمی خورم.

آرزو می کنم یکبار هم که شده به حرفم گوش دهد اما
وقتی بازویم را می گیرد و مجبورم می کند تا به
سمتش بچرخم می دانم که بی خیال نمی شود!

-چرا بغض می کنی لامصب؟ چرا حرفتو نمی زنی
بفهمم دردت چیه؟

نفس های سنگین می کشید. طوری که سینه اش
واضح پر و خالی می شد. این را می دانم چون به
سینه اش خیره بودم... باید چه می گفتم؟ که او را نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواهم؟ خب این که واضحا یک دروغ بزرگ بود !
بی نفس و پر بغض لب می زنم:

-من ... نمی خوام ازدواج کنم .

-بینمت؟

وقتی نگاهش نمی کنم با لحن سخت و جدی تری حکم
می دهد:

-چشات بالا وصال ... تو چشم نگاه کن!

آرام نگاهم را بالا می کشم و به چشمانش نگاه می کنم
که حالا به شدت جدی و نفوذ ناپذیر به نظر می
رسیدند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من نمی خوام یه بار دیگه از دستت بدم...می فهمم
بهم اعتماد نداری...این به قدر جهنم برام سخته که
بینی عشقت دیگه بهت باور نداره...اگه می خواى
انتقام غلطای منو بگیر اوکی...منو می بینی؟ صبرم
پاره شده دیگه...قلبم؟ زنجیر پاره کرده...این تن دیگه
قرار نداره مگه تو نزدیکش باشی...اما تو بگو تا ته
دنیا وقت میخوام تا بهت اعتماد کنم من التماس می
کنم که رحم کنی اما تا ابد و یک روز صبر می کنم تا
دوباره قبولم کنی...

اشک هایم زنجیر پاره می کنند...مثل قلب او...مثل
قلب خودم!

#پارت ۷۴۲

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خیال می کنی راحت بودم برام ازت دور بمونم؟ من
قدرتو می دونم... من حواسم هست که تو چقدر ازم
سرتری... من نمی خواستم با پولی که از حجره
درمیاد واس تو زندگی بسازم چون اون تنها مال من
نبود. اونقدر کم بود که بس زندگی که می خواستم
برات بسازم نبود. میراث بابامو فروختم... سهم سیمین
و بچه ها رو دادم و سهم خودمم یه کار راه انداختم.
خواستم وقتی میام جلوت دست پر باشم. من تمام روز
و شبایی که بی وقفه کار کردم تو این یه سال به امید
رسیدن به تو بود!

نفسم بند می رود. می دانستم که حجره را فروخته
است. چون تمام کسانی را که در کارگاهش بودند پیش
من فرستاده و حالا همه اشان در سوله فرش بافی
طباطبایی مشغول بودند اما اینکه دلیلش از این کار چه
بود را نه خودش نه سارا هرگز برآیم نگفته بودند!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من تک تک ترساتو می فهمما ، غرور مو له می کنه
که می دونم مقصر همه اش خودمم اما پاش وامیستم تا
از بین ببرمشون . من به هر چیزی که بخوای نه نمی
گم ... هر شرطی که داشته باشی چش بسته قبول می
کنم ، هر خواسته ای داشته باشی تا آخرین نفسم برای
برآورده شدنش می جنگم ، من می دونم که از سرمم
زیادی ، می دونم که حقم نیستی ، که لایقت نیستم اما از
من نخواه که ازت دست بکشم ... این یه گزینه نیست
برای من !....

جوری که عماد از سر بودن من می گوید تمام تتم را
سر می کند . این من بودم که همیشه خودم را یک
موجود دوست نداشتنی می دانستم که کسی دوستش
ندارد اما عماد مرا این طور نمی دید.

#پارت ۷۴۳

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و حقیقت این بود که من یک زیبای خفته نبودم، قد و بالای مرد افکنی نداشتم، من توانایی مادر شدن نداشتم، عماد علیر غم همه ی این ها تا این اندازه سرسپرده ی من بود؟ این بود که مرا می ترساند.

این ها همه از درون من، از درون متزلزل من نشأت می گرفت... یک سوال پیش می آید... با تمام موفقیت هایی که به دست آورده بودم، با همه آدم های دوست داشتنی زندگی ام که دورم بودند، کی قرار بود به خودم باور داشته باشم؟ مشکل من باور نداشتن عماد بود یا باور نداشتن خودم؟

-من فقط...

صدای دورگه و خش دارش مرا از افکارم بیرون می کشد... نفسش را فوت می کند و طوری نفس نفس می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زند انگار که گفتن این حرف دارد جانش را بالا می آورد.

من در یه صورت پی تو نمی گیرم ... در یه صورته
که دیگه سراغت نمیام وصال ... که همین حالا توی
چشام نگاه کنی و بگی ... بگی ...

لبم را می گزم و بی نفس خیره اش می مانم ... عماد
رهایم کند؟ این به قدر مرگ تلخ و شوم است ...

به نحوی می دانم که عماد اگر بگوید که رهایم می کند
پس این کار را می کند و شنیدن اینکه یک احتمال
وجود دارد که باعث شود عماد دیگر سراغی از من
نگیرد، باعث می شود تا زمین زیر پایم سست شود !

همین حالایی که این را گفت فهمیدم که من دارم جان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دهم تا عماد به جای هر دویمان بجنگد!

دلم می خواست همین حالا به پایش بیفتم و التماسش
کنم تا در محکمه ی عظم و کالت قلبش و قلبم را
بر عهده بگیرد و تا زمانی که تبرعه نشده ،تا وقتی که
پیروز میدان نشده دست نکشد!

مردمک هایم دودوزن در چشمانش می چرخند و او
طوری سرخ شده و نفس می کشد انگار که کسی
دست روی گلویش گذاشته است!

#پارت ۷۴۴

#دلکش

#شادی موسوی

-بگی پای یکی دیگه در میونه و خوشبختیتو تو خونه
ی یکی دیگه پیدا کردی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی اختیار و بی مهابا مشتم صاعقه وار به سینه اش
می چسبد. پیراهنش را در مشتم می گیرد و با خشمی
که نمی دانم چطور و از کجا پیدایش می شود می
غرم:

-نه! معلومه که نه...چطور می تونی این حرفو بزنی؟
چطور می تونی دوباره و صدباره به احساس من
شک کنی؟ چرا هیچوقت نمی تونی منو باور کنی؟
منه بیچاره تو تمام عمرم یه بار عاشق شدم...اونم فقط
عاشق تو شدم...به قرآن قسم هرگز حتی خودمم اندازه
تو دوست نداشتم!چرا هربار باعث می شی حالم از
خودم...

-هیش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به تخت سینه اش چسبیده ام! با حرکتی سریع و پر
شتاب دستان او به سینه اش سنجاق شدم! سرم را بین
بازو و سینه اش قفل کرده بود و پشت هم روی سرم
را می بوسید و از بین موهایم نفس های عمیق می
گرفت:

-آروم بگیر بچه ... من غلط بکنم به احساس تو شک
کنم ... من فقط گفتم شاید یه نفر ... یه بی ناموسی
شرایطش از من بهتر باشه و تو فک کنی با اون
خوشبخت تر میشی ... سابقه قشنگ و شانس قشنگ
ترمم که میشناسی ... گفتم شاید ... ولش کن اصن ... گوه
خوردم گفتم ... بغض نکن دیگه! نمی دارم بری ... ولت
نمی کنم ... تا وقتی که موهام عین دندونام شه دنبالت
می دوئم خوبه؟

دستش را بین موهایم می گرداند آن ها را به پشت
گوشم هدایت می کند و با نفس جانسوزی می نالد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-من که می دونم تو تا مرگ منو نبینی به چشمت وا
نمی دی ... می دونم که قصدت جون به سر کردن منه
اما جهنم ... می دوئم ... گریه نکن دورت بگردم من ...
گریه نکن فرشته ... فرشته عذابم البته!

#پارت ۷۴۵

#دلکش

#شادی موسوی

دستم هنوز روی سینه اش مشت بود و کوبش محکم و
قوی قلبش را زیر دستم داشتم ... چرا وقتی می دانست
حتی حرف از مرگش هم مرا دیوانه می کند آزارم می
داد؟ سرم را بالا می کنم و با بغض می نالم:

-خدا نکنه ... اینجوری نگو! زبونتو گاز بگیر...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زاویه ای به سرش می دهد و با لحن خسته ای زمزمه می کند:

-روانیم کردی به ابالفصل ...چرا قبول نمی کنی؟ چرا این دوری رو تمومش نمی کنی؟ زبون باز کن دختر! چرا تمومش نمی کنی؟

دوستم داشت ...این لحن خسته و عاشق نمی تواند توهم ذهن من باشد! چه مرگم شده بود که نمی توانستم ترس هایم را دور بزنم؟ مگر ادها نمی کردم که دیگر آن وصال ضعیف گذشته نبودم؟

-چون ...چون...

کجا بودند دلایلی که تن نمی دادند به ما شدن دوباره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در این فاصله ی نزدیک به قلبش ،وقتی که تنها چیزی
که می توانستم بشنوم کوبش بی امان قدرتمند قلبش بود
چگونه باید برایش دلیل و برهان ردیف می کردم؟

تتم را از تنش فاصله می دهم و بینمان فاصله می
اندازم ...انقدری که دوباره زیر سایه ی منطق بروم...

#پارت ۷۴۶

#دلکش

#شادی موسوی

با بغض می نالم:

-چون من دیگه نمی تونم با شرایط قبلی باهات ازدواج
کنم .الان شرایط زندگیم عوض شده ...و حاضر نیستم
ازشون بگذرم...

گوشه ی لبش را زیر دندانش می کشد و چشم ریز می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کند.

-مثلا؟

بدون اینکه نگاهش کنم دستانم را در هم می برم و توضیح می دهم:

-مثلا ترانه ...اون دختر و من نزاایدم تو راست می گی
اما من مادرشم عماد! چه بخوای چه نخوای من براش
مادری کردم. نمی توئم جدا از اون زندگی کنم ...تو
حاضر میشی تو یه خونه باهامون زندگی کنه؟

چشمانش را به حالتی که انگار حرف چرتی زده ام
باریک می کند و چپ چپ نگاهم می کند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مشکلی باهاتش ندارم ...ترانه مٲ خواهر خودمه ...
حتی می خواستم راجع بهش باهات حرف بزنم .اون
جوجه فوکلی که باهاتش میپلکه پسر درستی نیس ...
باس گوششو سر فرصت بیچونم اما تو گوشو دست
تران بده که یارو حرومزادس ...دورشو خط بکشه!

با دهانی باز نگاهش می کنم:

-کی؟ کیو میگی؟ اصلا تو از کجا می دونی؟

دستی در هوا تکان می دهد و انگار که این موضوع
مهمی نباشد با کلافگی غر می زند:

-بعدا! شرط بعدیت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای دو تقه به در می آید و بعد صدای ترانه که می گوید:

-اجازه هست؟

-بیا تو...-

در باز می شود و با مکث سرش را داخل می آورد. با ترس اول به عماد و بعد به من نگاه می کند:

-خاتون گفت پیام... اوم... سر بزنم بهتون!

#پارت۷۴۷

#دلکش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شادی موسوی

حاضر بودم قسم بخورم که چیز دیگری گفته بود و ترانه به خاطر نگاه کفری عماد داشت سانسورش می کرد. هم استرس و هم خنده ام می گیرد! پیش از اینکه نفس های آتشین عماد کاری دستم بدهد رو به ترانه می گویم:

-تا چند دقیقه دیگه میایم عزیزم. به خاتون بگو نگران نباشه.

می دانستم که قطعاً به خاطر نگرانی اش برای من می گفت. ترانه می رود و عماد بلافاصله بعد از بسته شدن در می گوید:

-شرط بعدیت وصال!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد... او واقعا جدی بود. و من می دانستم که سخت ترین را برای آخر گذاشته بودم! باید می گفتم و خودم را راحت می کردم. آب دهانم را قورت می دهم و بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم می نالم:

-من می خوام کارمو حفظ کنم... می خوام استقلال مالی داشته باشم. برای زندگیم تلاش کنم. من کارمو دوست دارم و ازش واقعا لذت می برم. احساس مفید بودن دارم. اونجا بودن بهم آرامش می ده. اما می دونم که تو حاضر نیستی بذاری کار کنم...

چشمانش را در حدقه می چرخاند و غر می زند:

-نمی خوام خودتو از بین ببری و خسته کنی! زیاد از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودت کار می کشی... بنیه نداری که ... دو سال دیگه
هزار تا درد و مرض می گیری بعد من چه غلطی
کنم؟

بهت زده و با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم:

-بخشیدا ... من قبول کردم زنت شم که دو سال دیگه
مسئولیت درد و مرضم به دوشت باشه؟

گوشه ی چشمانش چین می خورد اما اثری از خنده و
شوخ طبعی نه روی لب هایش و نه هیچ جای دیگه
نمی بینم!

-آخ من یه زبونی از تو ببرم وصال ... الان که دستم
بسته است وگرنه نشونت می دادم واسه من پشت چش
نازک کردن یعنی چی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۷۴۸
#دلکش
#شادی موسوی

تهدیدهایش را طوری بیان می کند که ادا از او نمی
ترسم بلکه درگیر حسی می شوم که از نوک پا تا سرم
را داغ می کند... آب دهانم را قورت می دهم و نیم قدم
دیگر محض احتیاط از او فاصله می گیرم...

-آره... دور شو... این عاقلانه تره... درباره ی کارم
من حرفی ندارم... ساعتاشو کم کن و به خودت فشار
نیار من مشکلی ندارم. تا وقتی که اذیتت نکنه و بهت
آسیب نرسونه حله! دلیل موافقتم بیشتر واس خاطر
اون خانوماس که با کمک بهشون احساس آرامش
داری... همین. کاری که داری می کنی ارزشمنده اما
ابدا خودتو و جوونیتو خرجش نکن! اما تو این زندگی
به کار کردن تو حقوقی که می خوای بگیری احتیاجی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداریم! دوست ندارم از سر اجبار کار کنی. من تا ته
عمرم نوکریتو می کنم .

گلویم خشک شده و لب هایم هم ...باور نمی کنم ...
عمادی را که هم با کارم موافقت کرده باشد و هم با
زندگی کردن ترانه با ما مشکلی نداشته باشد! و البته
که باید قید کند که پول من احتیاجی ندارد وگرنه خب
عماد نبود.

قطعا با طرز فکرش موافق نبودم. یک زندگی
مشترک یعنی اینکه هر دو موظفند برای پیشرفت
مسئولیت هایی داشته باشند. این ظلم به مردان بود که
به طور پیش فرض تمام بار مالی روی دوششان بود.

که اگر یک خانواده در فقر دست و پا زد نوک پیکان
تمام تقصیرات به سمت مرد خانواده است. هرکسی به
نوبه ی خودش در هر خانواده ای مسئول است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما خب این را هم می دانستم که این طرز فکر عماد و
این نوع بیانش از جای بدی نمی آمد. یعنی نیتش بد
نبود! فقط دلش می خواست از من مراقبت کند و به
قولی لوسم کند!

به هر حال قبول کرده بود و تا همین جا هم که راه
آمده مرا متعجب کرده است. نگاه می گیرم و دستانم
را در هم می پیچانم تا سخت ترین شرطم را بیان
کنم...

#پارت ۷۴۹

#دلکش

#شادی موسوی

-من... نمی توانم داداشمو... یعنی مبین بد یا خوب حالا
قسمتی از زندگی منه... با من زندگی نمی کنه اما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرتباً می بینمش و گاهی به خونه ام میاد .تو شاید
نخوای که مبینو ببینی اما اون داداش منه .من نمی
تونم و نمی خوام که از زندگیم حذفش کنم!

سکوت می کند ... برای لحظات طولانی ... آنقدر
طولانی که فکر می کنم زمان هم مثل بدن من یخ زده
است ! می چرخد و به طرف تخت می رود . روی آن
می نشیند و بالاخره نگاهم می کند . آرنجش را روی
ران هایش می گذارد و دستانش را در هم قفل می
کند .

-داداش تو نهایت نامردی رو در حق من کرده ... نمی
دونم می تونم یه روز تو چشاش نیگا کنم بدون اینکه
یادم بیاد چیا رو تو زندگی من نابود کرد و باعث شد
چه روزایی رو از سر بگذرونم ... اما ...

آب دهانش را قورت می دهد و قلب مرا به تپش می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اندازد. با جدیت بیشتری ادامه می دهد:

-اما من هیچوقت نمیگم که تو داداشتو نبین...نمیگم
باهاش قطع رابطه کن...نمیگم خونه مون راش نده...
من به خاطر تو تو دل آتیش می رم دختر چرا فک می
کنی چن ساعت تحمل کردن داداشت واس من سخت
میشه؟ کی می خوای باور کنی به خاطرت هرکاری
می کنم؟ حتی فکر به اینکه این خواسته های کوچیک
واست آرزوهای بزرگی ان که فکر می کنی من
باهاشون مخالفم عصبیم می کنه...

ریزش چیزی را در دلم حس می کنم و قلبم سخت
تکان می خورد. خودم را حس نمی کنم...ضعفی در
زانوهایم می پیچد و دستم را به دیوار پشت سرم تکیه
می دهم و بالا تنه ام را به خنکای شیشه می چسبانم تا
کمی حرارتم را کم کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من میگم تو بگو قلبتو از سینه ات بیرون بکش ،میگم
بگو بخاطر من نفس نکش ...بمیر ...من نه نمیارم ...
در این حد مریضتم ...این خز غבלات چیه به اسم شرط
و شروط می داری تو سینی می داری جلو من؟

#پارت ۷۵۰

#دلکش

#شادی موسوی

هر لحظه بیشتر و ا می روم ...انتظارش را داشتم؟
نه ...قطعا !این غیر منتظره ترین واکنشی ست که از
او انتظار داشتم .اما حالا ...نفس هایم به شماره می
افتند ...سرش را زاویه می دهد و با نگاه خطرناکی
خیره ام می شود و لب می زند:

-می خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به لکنت می افتم:

-چی...چیو؟

با حرکت سریع و یک هویی اش نفسم حبس می شود
و لحظه ای بعد او مقابلم ایستاده بود و من تا حد امکان
به شیشه ی پنجره چسبیده بودم !

-قلبمو...درارم از سینه ام؟ به خاطرت بمیرم؟

-نه!

-هیچی نیست که از پیشش بر پیام و برات انجامش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ندم...حالیته؟

به خدا قسم که در این لحظه به او بیشتر از زنده بودنم
ایمان داشتم! بی نفس لب می زنم:

-آره...فقط...اگه یه موقع سیمین خانو...

-اصلا به اون مربوط نیست. قرار نیست هیچوقت
دیگه ببینیش! خانواده ی من سارا و خاتونن که والا به
تو بیشتر از من می رسن. اونا از من راضی ترن...
لازم نیس به بقیه فک کنی! حله؟

به حرف هایش فکر می کنم و می بینم ذاتا پیش از این
هم سیمین خانوم اهمیتش را برای من از دست داده
بود. همان موقعی که با وجود اینکه می دانستم با دیدنم
در بیمارستان الم شنگه به پا می کند یک لنگه پا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ایستادم و گفتم خودم از عماد مراقبت می کنم .

-شرط دیگه ای داری؟

داشتم؟ قطعاً داشتم اما هیچ کدامشان آن قدری مهم نبودند که در این لحظه ی خاص بیان شوند .مهم ترین شرط من برای این زندگی عشق بی قید و شرط بود .
عماد داشت همین را در طبق اخلاص به من پیشنهاد می کرد دیگر چه می خواستم؟

#پارت ۷۵۱

#دلکش

#شادی موسوی

نگاه گیرا و مصممش ...صورت شیش تیغ شده اش ،
فک خوش تراش و زیبایش که به وقت جدیت این
چنین بیرون می زد ،همه و همه چنان شوری در دلم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انداخته که یک لحظه هم توان نگاه گرفتن را ندارم .

خجالت تنم را گر داده و داغ کرده اما مصمم و شیفته
به صورتش خیره مانده ام .نگاهش که روی موهایم
چنگ می شود دلم سر به سر گذاشتنش را می
خواهد...

-می خوام موهایم رنگ کنم!

-نه !بعدی؟

بدون ثانیه ای فوت وقت گفت .نیشم شل می شود اما با
دلخوری مصلحتی غر می زنم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پس چه بلایی سر اون عمادی اومد که هرچی می
خواستم نه نمی آورد؟

-می خوام منو اذیت کنی...می دونم...اما نکن! من
دلَم واسه این شلاقی های سیاه شبگونت رفت اول
اولش...گفتم هرچی از من می خوام بخواه...این
حساب نیس!

شیطنتم شکوفه که چه عرض کنم، گل می کند...

-خیله خب...موهاتو دیگه نتراش...می خوام موهات
بلند شه...

دندان می ساید و قسم می خورم که در دلش داشت
برایم خط و نشان می کشید...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-قبوله! قبول وصال اما تو بدجور داری حسابتو
سنگین می کنی... به فکر پس دادنشم باش ورپریده! بد
تلافیشو سرت درمیارم. نگو نگفتی... نگو هشدار
ندادی!

سرفه می کنم... دستم را روی سینه اش می گذارم...

-من... باید فکر امو بکنم...

لبش به لبخندی باز می شود و انگار که هزاران بالن
در چشمانش به پرواز درآمده بودند فروغ گرفت.
طوری صورتش شکفت انگار که بهترین خبر دنیا را
به او داده باشم...

دستم را بالا می آورد و لب هایش را به پشت دستم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چېساند. بعد که دستم را فاصله می دهد لب می زند:

-یه بار بگو دیگه خط و خطوطت تا کجاس... من الان
چشام جز لبات جایی رو نمی بینم... اونم جزو شه؟

#پارت ۷۵۲

#دلکش

#شادی موسوی

چشمانم تا آخرین حد درشت می شود و خجالت زده
دستم را می کشم و به خنده می افتم...

-وای خاک به سرم... بسه... بریم بیرون.

-جان... ناز خنده هات بچه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار مایع داغی روی تنم می ریزند... می سوزم...
پوستم دون دون می شود... می گوید و همان دستی که
درون مشتش بود را میان پنجه هایش قفل می کند و به
سمت در به راه می افتد.

دو قدم که می رود از حال خوشم فاصله می گیرم و
چشمانم قدر گردو می شوند. با بهت به راهی که می
رود و دست های چفت شده مان نگاه می کنم. ترسیده
و لب می زنم :

-چکار می کنی؟ تو رو خدا دستمو ول کن زشته...
عماد؟ عماد؟ عماد! خاک به سرم... خاتون داره نگاه
می کنه... عماد...

و حالا مقابل شش جفت چشم ایستاده بودیم و همه شان
بلااستثنا با بهت و ناباوری خیره به دست هایمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودند. تا جایی که ممکن بود خودم را پشت عماد می کشم و آن قدری با دندان روی لب هایم می فشارم که مردم می گیرد.

-اینم از دخترت ...منو می خواد !اونم خیلی ...بدون من نمی تونه زندگی کنه .خودش گفت !با هم توافق کردیم ...فردا می خوام عقدش کنم !...عقد دائم ... مهریه اشم هرچی باشه قبوله .به علاوه اینکه سند شیش دنگ باشگاه و موتورمو به نامش می زنم .حله؟

حتی بدون اینکه نگاه کنم هم می دانم مخاطبش خاتون بود .بعد چرا من اصلا یادم نمی آمد که گفته باشم بدون او نمی توانم زندگی کنم؟

البته با من از مهریه هم حرف نزد !او کی گفته که قرار است به این زودی به عقدش دربیایم؟ آن قدر با اطمینان این ها را گفت که من شک کردم که واقعا به زبان آوردم که می خواهم فکر کنم یا فقط در ذهنم این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

را گفتم!

#پارت ۷۵۳

#دلکش

#شادی موسوی

-اینا حرفای توئه یا نظر اون دخترم هس؟ دستشو ول
کن عین لبو شد طفلک ...بذار بیاد جلو ...وصال؟
مادر؟

وقتی مخاطبش عماد بود با غیظ حرف می زد و وقتی
منظورش به من بود با لطافت صدایم می کرد .که این
باعث می شد نیشم باز شود و به مدد دندان هایم
غلافش کنم .

-نظر اونم هست ...چیه نکنه می خوای جلوی نظر
اونم وایسی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نکنه می خوای گوشتو بیچونم؟ تو زبون اونی؟
خودش زبون نداره؟

فشار دست عماد که زیاد می شود از ترس دلخوری
بینشان جلو تر می روم...

-خاتون ... اوم ... میگم که ... یعنی من ...

سر عماد که به سمت می چرخد زبانش بند می رود .
چطور باید امید نگاهش را خاموش کنم و از خود
متنفر نشوم؟ به حاجی نگاه می کنم که با نگرانی
داشت به من نگاه می کرد .

فاطمه خانوم با ذوق دو دستش را کنار هم نگه داشته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود و نفسش را حبس کرده بود. انگار منتظر بود من
جواب مثبت را بدهم و او از جایش با خوشی بجهد.
سارا امیدوار و ترانه؟ با بغضی آمیخته به شادی و
نگرانی خیره ام بود!

نگاهم را به خاتون برمی گردانم...دیگر مجال صبر
نبود...نه من آن وصال بی دست و پای قبل بودم نه
عماد آن عمادی که حسابش با خودش صاف نبود! در
این لحظه که دستم را جوری چنگ زده بود که انگار
نفس هایش به آن بسته بود، ذره ای به علاقه اش به
خودم شک نداشتم.

در این لحظه که این همه آدم را دورم داشتم که عزیزم
بودند و عزیزشان بودم دیگر خودم را تنها حس نمی
کردم. منتهای چیزی که از این رابطه می خواستم
همین بود که تنها بندی که مرا به عماد وصل می کند
عشق باشد. نه انتقام، نه حرص و نه دین، نه نیاز مالی
و نه بی کسی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من می خواستم عشق تنها رابط بینمان باشد و بس!

#پارت ۷۵۴

#دلکش

#شادی موسوی

حتی در این لحظه به این فکر می کنم که اگر روزی
به جایی رسیدم که دیدم دیگر نمی توانم هم به قدر
گذشته ضربه نمی خورم به قدری که حالا آگه از او
بگذرم ضربه خواهم خورد! من باید به خودمان یک
شانس دیگر می دادم...

دیگر نه عماد مرا به عوض قرضش می خواست و
آن قدر سرگردان که حسش به من را نداند، و نه من
آنقدر بی کس و بی سرپناه بودم که به هر چیزی از
جانب او قانع باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من می خواستم تا همیشه استقلال فردی ام را داشته باشم ، برای خودم ، خانواده ام ، زنانی از جنس خودم ، مفید باشم و در کنارش مرد کنارم را بپرستم و توسط او پرستیده شوم ! عشق بدهم و عشق بگیرم ... من می خواستم زندگی کنم اما حتی شده برای یک دم؟ می خواستم زیبا زندگی کنم !

-من فکر امو کردم .با اجازه تون ... یعنی ...

-منظورش بله ست ... می خواد بگه بله ...

-زبون به دهن بگیر پسر !

صدای خنده ی دختر ها بلند می شود و عماد با هول و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولا لب می زند:

-بگو...خودت بگو موافقی...بگو...

از این بی صبری اش خنده ام می گیرد و از این ذوقی
که در دلم حس می کردم چشمانم نم اشک می گیرد .
سرم را به نشانه ی موافقت بالا پایین می کنم...

-بله...موافقم!

صدای جیغ و خوشحالی سارا و ترانه و محمود ،شکر
گفتن های حاجی،کل و دست زدن های فاطمه خانوم
در هم می پیچد و خاتون بالاخره از زمانی که پایش
را به این خانه گذاشت لبخند زد و با چشمانی پر
محبت نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مبارکه!

این را آرام لب زد و من دیدم ... از ته دلم خندیدم و
زمزمه اش را کنار گوشم شنیدم که گفت:

-جانم ... ناز خنده هاتو برم من!

بله ... تصویب شد . هر لحظه بیشتر از لحظه ی پیش
عاشق می شدم!

#پارت ۷۵۵

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

● ده ماه بعد

-وای تو رو خدا بیا ببینمت من...تو رو جون عماد
بیا .می‌خوام ببینم چه شکلی شدی !

نگاهی به آینه می‌کنم و دستی میان موهای لایت شده‌ام
می‌کشم .از استرس داشتم پس می‌افتادم !حس می‌کردم
فشارم افتاده ...

-تو بیا سارا .هزارتا کار دارم من ...هنوز شام درست
نکردم .برم قرمه‌سبزی بذارم نه...؟ای خدا ...

صدای غش غش خنده‌های سارا می‌آید و نفس بریده
بین خنده‌هایش می‌گوید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فایده نداره خواهر من ...دیگه پُخم بخوری فایده
نداره! قرمه سبزیه دیگه قرار نیس معجزه کنه که ...
قرمه در حد دلبری از آقایی جوابه نه وقتی ریشه رو
زدی که!

جدی جدی حالت تهوع می گیرم. قدم رو در خانه
می چرخم و می نالم:

-به خدا می گم تو و ترانه گفتین ... شما گفتین یهویی
ببینه خوشش میاد. مگه تو دیشب نگفتی عماد الکی
گارد داره؟ گفتی رنگ کنی تغییر می کنی ببینت
خوشش میاد؟

-اوم ... خب راستش من دیدم خودت خوست میاد گفتم
پیام و نقش یه خواهر شوهر روشن فکر و بازی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصن فکرشم نمی‌کردم انقدر گاو باشی بری انجامش
بدی! حالا عیب نداره. فوقش چند وقت می‌ره تو قیف!
ولش کن بابا... لوسش کردی تو! موهای خودته به
اون چه؟

-وای خدا لعنتت نکنه!

به عماد چه؟ عماد شب به شب از موهایم نفس
می‌کشید. دستان زمخت و پینه بسته اش را لابلای
موهایم می‌پیچید و می‌گفت که لطیف‌ترین ابریشم دنیا
را در دستانش دارد!

آخ من احمق! چرا صبح که ترانه جسارتش را به من
داد به احمقانه بودنش فکر نکردم؟ موهای من بود اما
اگر دم گرم و انگشتان نواز شگر عماد را لابلای
موهایم از دست داده باشم چه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دسته‌ای از موهایم را مقابل بینی‌ام می‌گیرم و بوی تیز
رنگ در بینی‌ام می‌پیچد.

#پارت ۷۵۶

#دلکش

#شادی موسوی

حالت تهوع بیشتر می‌شود! بغض می‌کنم و لب
می‌زنم:

-وای... بو می‌ده... بوی شیمیایی می‌ده. وای خدا... من
برم حموم... قطع کن سارا... قطع کن!

-نمی‌ای پیشم؟ تو رو خدا بیا ببینمت...؟ هنوز وقت
هست. محمود نمی‌ذاره من از جام تکون بخورم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روزهای آخر بارداری اش بود و هر آن ممکن بود
بچه به دنیا بیاید و این قانون ممنوعیت را محمود
بی زبان دو روز بود که اعمال کرده بود! چون سارا
از صبح که بیدار می شد با ترانه با آن شکم دو متری
اش کل بازار سیسمونی فروش ها را و جب می کرد
مبادا مغازه ای را از دست داده باشد!

-می بینی بالاخره چه گندی زدم! می بینی! من برم یه
گلی به سرم بگیرم سارا خداحافظ!

داشت تندتند صدایم می کرد تا قطع نکنم اما من
استرس داشتم! با بیشترین سرعتی که در خودم سراغ
دارم قرمه سبزی را پر روغن بار می گذارم.

عماد تا نه شب باشگاه بود و وقتی به خانه می آمد به
سبک خودش دلی از عزا در می آورد. ورزشکار بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و الحق که بدنش در این مدت خیلی درشت‌تر شده بود
و می‌گفت از صبح در باشگاه در حال تمرین است و
غذای ورزشی می‌خورد .

شب‌ها را زیر هرچه قول و قرار ورزشکاری که
داشت می‌زد ! امروز جمعه بود و من سرکار
نمی‌رفتم . ترانه همین را بهانه کرد و بعد از رفتن عماد
به آرایشگاه رفتیم . اما هرچه به ساعت آمدنش نزدیک
و نزدیک‌تر می‌شویم بیشتر و بیشتر پشیمانم !

صدای زنگ آیفون آمد و حس کردم قلبم از حرکت
ایستاد ! عماد بود؟ به سمت آیفون که می‌روم چهره‌ی
مبین را در تصویر می‌بینم و از ته دل نفس عمیقی
می‌کشم !

ای خدا ... چه غلطی بود که من کرده بودم؟ تا داخل
می‌شود و نگاهش به رنگ‌وروی من می‌افتد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌هایش گرد می‌شود .

-چته تو؟ این چه حالیه؟ چی شده؟

ابروهایش رفته‌رفته با نگرانی در هم می‌پیچد و با
نگاهش دور خانه را رصد می‌کند. فکر می‌کند کسی
ناراحت کرده است؟

#پارت ۷۵۷

#دلکش

#شادی موسوی

-اوم ...هیچی .خوش اومدی .بشین چایی بیارم !

-وایسا بینم ...چته؟ چرا رنگوروت اینطوریه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌ذارم بری! بیا بشین ...

دستم را می‌کشد و روی مبل می‌نشاند. آب دهانم را
قورت می‌دهم. باید چه می‌گفتم؟ خجالت می‌کشیدم
دردم را به مبین بگویم! اصلاً قابل گفتن نبود که ...
مثلاً باید به برادرم می‌گفتم که می‌ترسم نوازش دستان
شوهرم را بین موهایم از دست داده باشم؟

-هیچی داداش. چیز مهمی نیست ... ولش ...

-با عماد به مشکل خوردی؟ حرفی زده ناراحت
کرده؟ خب اگه چیزی گفته بگو ... خودم باهاش حرف
می‌زنم!

چشمانم گرد می‌شود! رابطه عماد و مبین چیزی نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که من بخواهم با آن بازی کنم ! عماد و مبین هنوز هم
بعد از گذشت این چند ماه هنوز همدیگر را آقا مبین و
آقا عماد صدا می‌کردند .

نمی‌توانستند و نمی‌خواستند که با هم صمیمی باشند .
عماد هنوز هم ته دلش معتقد بود که مبین به من
نامردی که و از من سوءاستفاده کرده و مبین معتقد بود
که هماد نباید مرا مثل یک غنیمت جنگی بر می‌زد .

می‌گفت او باید همان موقع می‌فهمید که تو تقصیری
نداری و تاوان چیزی که به تو مربوط نبود را از تو
می‌گرفت . و من به هر دویشان به نحوی حق می‌دادم و
نمی‌دادم .

آدم‌ها هیچوقت نمی‌توانند تا با کفش‌های کسی راه
نرفته‌اند عادلانه قضاوت کنند . نمی‌توانستند
احساساتشان را درک کنند . ما هر سه به نحوی مقصر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودیم. اما به همین رابطه‌ی نصفه نیمه اما توام با
احترام بینشان قانع بودم! به هیچوجه نمی‌خواستم
خرابش کنم!

-نه!... نه‌ها! چیزی به عماد نگیا... موضوع اصلا
عماد نیست! یعنی عماد هست ولی تقصیر عماد
نیست!

-تقصیر توئه؟ کار اشتباهی کردی آجی؟

با جدیت پرسید اما لحنش بی‌نهایت نگران بود و سعی
داشت پنهانش کند! با هول می‌گویم:

-نه داداش من نگران نشو! کار اشتباه نکردم... یعنی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌دونم اشتباهه یا نه !وای...ای خدا چه غلطی کردم!

#پارت ۷۵۸

#دلکش

#شادی موسوی

یک دفعه بغضم می‌ترکد و با صدا به گریه می‌افتم .
مبین با حیرت دهانش باز مانده و پشت سر هم پلک
می‌زند ! آن قدر شوکه شده که فکر می‌کنم برای همیشه
برادرم خشک شده است ! میان گریه‌هایم می‌نالم :

-مبین !مبین ...من رفتم موهامو رنگ کردم !

نگاهش را روی موهایم می‌چرخاند و با حیرت مدام
پلک می‌زند و انگار هرچه می‌گذرد بیشتر نمی‌فهمد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-موهاتو؟ موهات همین رنگی بودن دیگه !

به آنی گریه‌هایم بند می‌آید ! حالا این من بودم که داشتم
با تعجب نگاهش می‌کردم .

-مبین ! موهامو رنگ کردم ... ببین ... بینش سایه روشن
در آوردم ... بهش می‌گن لولایت !

یعنی چی؟ به مرگ خودم من نفهمم ! نکنه باز سرت
کلاه گذاشتن؟ مطمئنی رنگ گذاشتن سرت؟

با حرص از جایم بلد می‌شوم و مقابل اینه می‌ایستم !
دسته‌ای از موهای کمی روشن‌تر شده از زمینه‌ی مویم
را در دستم می‌گیرم و دوباره پیش مبین برمی‌گردم .
سرم را کج می‌کنم و دسته مو را مقابل چشمانش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می گیرم .

-ببین؟ اینجا با بقیه مو هام فرق داره ...مگه می شه
نبینی؟

حس می کنم خنده اش گرفته عضلات گونه اش تیک
گرفته و دستی روی بینی اش می کشد !

-خیله خب ! الان دردت چیه؟

- عماد نمی دونه ...دوست نداشت رنگ کنم ! می ترسم
ناراحت شه !

چشمانش را باریک می کند و بو می کشد .چند بار بینی
اش را چین می دهد و بعد ناگهان از خنده منفجر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌شود .

-وای ... واسه همین قرمه گذاشتی؟ وای ... عالی بود !

مثل یک گاو خشمگین نفس نفس می‌زنم و تا می‌خواهم
به آشپزخانه بروم دستم را می‌گیرد :

-قهر نکن ! من داش عماد نیستم حوصله قر و قمیشای
تورم ندارم چون تو ... نترس . قرمه کارتو راه
می‌ندازه ! منو گوش بده ... با فریبا خانوم حرف زدی؟

#پارت ۷۵۹

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسط حال بدم نیشم باز می‌شود. فریبا یکی از دخترانی بود که در سوله زیر دست خودم تعلیم دیده و داشت کار می‌کرد. دختری که خواب و خوراک را از مبین ربوده بود! همه چیز را درباره‌ی مبین به او گفتم و برق چشمانش را دیدم.

او هم مبین را می‌خواست و شرایط مبین را هم می‌دانست. از گذشته اش گفتم و او با خجالت لب زد که مشکلی ندارد و هرچه بزرگترها بگویند.

وقتی این‌ها را به مبین گفتم چنان سفت گونه‌ام را بوسید که استخوان گونه‌ام ترک برداشت! کمی که می‌گذرد چایش را هم می‌خورد و برای گفتن حرفی من من می‌کند.

-مبین چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش را در جیبش می برد .گوشی اش را بیرون
می کشد و چند ثانیه ور می رود و بعد فیلمی را پخش
می کند .صدای آهنگ تولدت مبارک و جمعی که
همراه با آهنگ می خوانند از گوشی اش می آید و بعد با
کمی مکث آن را به سمت می گیرد .

گوشی را از دستش می گیرم و به محض دیدن زن
پشت میز ،حس می کنم مغزم تکان می خورد .پیراهن
ملوکانه ی نقره ای رنگی به تن داشت و تولدش را
جشن گرفته بودند .

چشمان زن را از چشمان مبین می شناسم .اصلا مبین
زیبایی اش را از او به ارث برده بود !دو دختر در دو
طرفش ایستاده بودند و دست دور گردنش انداخته و
داشتند با ذوق می بوسیدنش ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو دختر داشت؟ نگاهم را به مبین می‌دهم. چشمان
برادرم به غم نشسته بودند. داشت قطره اشکی را که
از گوشه‌ی چشمش می‌غلطید را می‌گرفت.

-خودش بهم پیام داد. تو اینستاگرام پیدام کرد. گفت
می‌خواه منو ببینه!

فقط مبین را می‌خواست ببیند؟ جالب بود. اما حسی که
مبین موقع گفتن این جمله داشت انگار خنجری در
سینه‌اش می‌چرخاندند. گوله‌ای در گلویم نم‌نمک حجم
می‌گیرد. بی‌هیچ واکنشی گوش می‌دهم.

#پارت ۷۶۰

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-من جوابشو ندادم. دیشب تا صبح عکسای پیجشو بالا
پایین کردم. دو تا دختر داره. برای قدم به قدمشون
جشن گرفته و عکساشونو مثل لوح افتخار تو پیجش
گذاشته. مسافرتای آنچنانی و زندگی آنچنانی ترشو به
رخ عالم کشیده. از می‌زی که برای شوهر مدیرش
چیده تا شاخه گلی که ازش گرفته... همه شونو چندبار
با جزییات دیدم وصال!

اشک دیگری از چشمش می‌چکد و من؟ منی که باد با
سرعتی بیشتر از حد معمول از کنارم رد می‌شد دل
زود رنجم ترک برمی‌داشت و اشکم روان می‌شد،
هیچ حسی نداشتم!

به آن فیلمی که دیدم، به توصیفات مبین از زندگی شاد
و همه‌چیز تمامش... به زنی که باید مادر می‌بود، به
دو دختری که شاید به نوعی خواهر محسوب شوند...
هیچ حسی نداشتم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تتها بغض مبین بود که حسی شبیه خشم را در من
تحریک می‌کند. دلم می‌خواست هر چیز و هر کسی را
که اشک بر ادرم را در آورده نابود کنم. عامل ناراحتی
اش را از بین ببرم و دوباره بر ادرم را در امنیت
روانی و احساسی ببینم !

دسته‌ی مبل را در دست عرق کرده‌ام می‌فشارم و
روی پیشانی‌ام عرق سرد می‌نشیند .

-می‌دونی به چی فکر کردم؟ ما اولش از مادر یتیم
شدیم بعد از بابا ...این زن زندگیشو یه جایی دور از ما
ساخت .خوشبختم شده .هیچ‌جای این خوشبختی وقتی
ما از گرسنگی نون خشک سق می‌زدیم که کرایه اتاق
نم‌زده‌ای که گرفته بودیمو برسونیم ...که اسبابمونو
صبحش تو کوچه پرت نکنن ،که همون سقف نم‌زده
از سرمون کم‌نشه کجا بود؟ وقتی دوتایی کار
می‌کردیم و نمی‌رسیدیم ،وقتی تو زیر دست و پای اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شوهر بی ناموست تلف می‌شدی، وقتی من تو بدبختی
افتادم و از ترس جون خودم و خواهرم، همون زندگی
سگی رو هم جمع کردم و در رفتم... وقتی تو این سن
افتادم هلفدونی چون صاحب نداشتم بالا سرم... اون
وقتا کجا بود مادر من؟

#پارت ۷۶۱

#دلکش

#شادی موسوی

سرش را کج کرده و با چنان سردرگمی می‌پرسد که
انگار منتظر بود تا من برای سوالش یک جواب
واقعی داشته باشم!

-تو فکر این بوده که چیکار کنه میزش رنگی تر شه؟
یه کلیپ توی پیجش بود، دخترش پاش شکسته بود.
جشن باز کردن گچ پاشو گرفته بودن! من یادم افتاد به
روزی که پام شکسته بود و تو توی پیچ پله‌های

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باریک اون خونه منو تا بالا کول کردی بردی !اونقدر
راهپله بی صاحبش باریک بود پای گچ گرفته من به
دیوارش گیر می کرد رد نمی شدیم !...

هق هق خفه ای از گلویم بیرون می آید .یاد آن روزها به
خیر نباشد !گم باشد ...محو باشد ...نباشد اصلا !

-هنوز نفس نفس زدنت موقع بالا بردن من از اون
پله ها کابوس شبامه وصال !من هنوز که هنوزم ترس
اینو دارم که تو زیر سنگینی حضور من نفس نفس
بزنی و یه بار دیگه من اون شرمندگی رو تحمل کنم !
دنیا چرخید و چرخید باز افتادم تو اون نقطه که
شرمنده تو شدم .تا گلو زیر دین تو رفتم ...من تا ابد
دیگه سرم جلوی تنها آدمی که خانواده مه خمه !مادر
من کجا بود وصال؟ اون وقتا کجا بود؟

نمی توانستم گوش کنم ...حسش شبیه این بود که انگار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کسی داشت قلبم را در مشتش می فشرد ...

-مبین ... ببین منو؟ ما به اون زن احتیاج نداریم...

-نداریم! دقیقا حس می کنم فهمیده بهش احتیاجی نداریم
که سر و کله اش پیدا شده! فهمیده بالاخره بعد از هزار
سال بدبختی و در به دری، از آب و گل در اومدیم.
الان که خیالش راحت شده که وبالش نمی شیم پیداش
شده! که بگه اونم مادره؟ که وجدان نداشته اشو به رخ
بکشه؟ بگه یه جایی لابلای این همه زرق و برق یادمه
تو یه خونه یه خوابه تو کوچه پس کوچه های خاوران
دوتا توله پس انداختم؟ جوابشو ندادم وصال! به نظرت
من آدم سنگ دلی ام؟ آدم بدی ام؟

چه می گفتم؟ من چطور باید به برادر دل ناز کم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می فهماندم که چیزی به آن زن بدهکار نیستیم؟ تن
کرخت شده‌ام را از روی مبل می‌کنم و بلند می‌شوم ...
کنارش می‌نشینم و سرش را در آغوش می‌کشم .

#پارت ۷۶۲

#دلکش

#شادی موسوی

-مبین ...مبین ! اصلا و ابدا حق نداری اونجاها بری !
تو هیچی به اون زن بدهکار نیستی ...اون خوشبخته
خب؟ مادر مونه و یه روزی تصمیم گرفت که نمی‌تونه
پای اون زندگی بمونه و رفت ! رفت و زندگیشو
ساخت . حذاقلش اینه که خوشبخته ...اون وظیفه‌ای در
قبال ما نداره ...ما هم همینطور . تو به این فکر کن که
خوشبخته ! ما بهش احتیاج نداریم . ما برای هم بسیم
مبین ...ما یه خانواده‌ایم !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با گریه می‌خندم... با ذوق لحن امیدوار و هیجان‌زده‌ای
می‌گویم :

من، تو، عماد، ترانه، تازه خدا رو چه دیدی شاید
این روزا خانواده مون پر جمعیت ترم شد... من دارم
عروس میارم... حواست هست مبین؟ داریم یه
خانواده واقعی و شلوغ می‌شیم! مثلاً ده سال دیگه تو
همین خونه... من یه سفره می‌ندازم، سرش معلومه و
تهش نه! بچه‌های تو، بچه‌های سارا... ترانه حتی...
خیلی خوشبخت می‌شیم مبین!

شاید من و عماد هم بچه‌ای به سرپرستی می‌گرفتیم. ما
هم پدر و مادر می‌شدیم... خدا را چه دیده‌ای؟ ما خیلی
خوشبخت می‌شدیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک‌هایم می‌چکد... مبین روی شانه‌ام می‌لرزد...
خیسی اشک‌هایش شانه‌ام را تر می‌کند و وقتی عقب
می‌کشد لبخند غمگینش خوشحالم می‌کند. حتی اسم
فریبا هم برق به چشمانش می‌نشانَد!

به مبین گفتم که آن زن تصمیمی گرفت و رفت. که
وظیفه‌ای در قبال ما نداشت اما این کذب محض بود!
پدر من سال‌هایی که از جنگ برگشت وضعیتش
معلوم بود. او و شرایطش کاملاً واضح بود.

مادر من می‌توانست تصمیم بگیرد ما را به دنیا
نیآورد... می‌توانست همان روزها برود... اما یک
جایی او اسط‌مسیر تصمیم گرفته بود شانه خالی کند!
او یک بزدل ترسو، نمونه‌ی یک زن خودخواه بود!

نمی‌توانستم بگویم خوشحالم اما از دیدن نتیجه‌ی
مسیری که برای زندگی‌اش انتخاب کرده راضی‌ام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حداقل خوشبخت بود .

#پارت ۷۶۳

#دلکش

#شادی موسوی

ترجیح می‌دادم که ببینم در بدبختی دست و پا می‌زند و
از ترک کردنمان پریشان و پشیمان است؟ اصلاً و
ابداً! این که زندگی خوبی دارد باعث می‌شود که دیگر
هیچ وقت به او حتی به عنوان یک علامت سوال و
کنجکاوی ساده هم فکر نکنم!

مبین رفت و من هم به حمام رفتم! سعی کردم با شامپو
بوی رنگ را از بین ببرم. انقدر در حمام ماندم تا نفسم
گرفت! صحبت با مبین هم نصف جانم را گرفته بود و
گرخت شده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایم را خوب سشوار کشیدم و آرایشی باب دل
عماد هم کردم. قشنگ‌ترین یک پیراهن کوتاه آبی
رنگ هم پوشیدم تا کلکسیون مورد علاقه‌های عماد
تکمیل شود !

به غذا سر می‌زنم و سعی می‌کنم آماده اش کنم. با
ترانه تماس می‌گیرم و می‌گویم که در راه است. دلم
آشوب بود. هرچه ساعت می‌گذرد دل آشوبه‌ام شدت
می‌گیرد.

اصلاً انگار قلبم در دهانم می‌زند. دلم مدام هم
می‌خورد و نگرانی دست از سرم برنمی‌دارد! هرچه
منتظر می‌مانم نه ترانه می‌آید و نه عماد! نگران
می‌شوم و با عماد تماس می‌گیرم اما جواب نمی‌دهد.
ترانه را می‌گیرم که با زنگ دوم جواب می‌دهد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جانم...کجایی مامان؟

لحظه‌ای جا می‌خورم...با مکت می‌پرسم :

-کجا باید باشم؟ خونه‌ام دیگه !کجایی پس؟

-بَه !خبر نداری؟ سارا دردش گرفته اومدیم
بیمارستان دیگه...منم همین الان رسیدم !

حس می‌کنم زیر زانوهایم را خالی کردند !دستم را به
مبل می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم تا سرگیجه را رد
کنم.نفس می‌زنم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کی؟ کی؟ حالش خوبه؟ بچه خوبه؟ یا امام زمان ...
الان وقتش نبود که ...یه هفته مونده !من همین چند
ساعت پیش باهاش حرف زدم چرا چیزی نگفت؟

#پارت ۷۶۴

#دلکش

#شادی موسوی

پاهایم جان می برند و همانجا کنار مبل روی زمین
می نشینم ...دستم را روی قلب ضربان گرفته می گذارم
و اشک هایم بی اختیار سرازیر می شوند ...

-یو اش بابا !چته؟ چرا گریه می کنی؟ خوبن دیگه حتما
من چه می دونم ...طبیعیه دیگه مادر من ...یه هفته
اینور و اونور می شه معمولا .هنوزم کسی نیومده خبر
بده من تازه رسیدم پیش آقا محمودم الان .منم میس کال
ازش داشتم از کلاس او مدم بیرون ،بعد تو زنگ زدم
بهش دیدم جیغ و داد داره می کشه گفت داره می ره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیمارستان بچه داره به دنیا میاد! منم یه راست اومدم
اینجا فکر کردم حتما خبر داری!

دستانم به شدت می لرزند! زبانی روی لب هایم خشک
شده ام می کشد و دستم را روی زمین ستون می کنم تا
از جا بلند شوم! باید هرچه زودتر خودم را به سارا
می رساندم! همانطور که پاهای لمس شده ام را وادار به
دویدن تا اتاق می کنم می پرسم:

- عماد... به عماد خبر دادین؟ کدوم بیمارستانه؟ دارم
میام من!

- نمی دونم که... من فقط خودم... عه داداش عماد
اومد! داداش؟ بیا اینجا... بیا... همین الان اومد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای وحشت زده‌ی عماد را می‌شنوم که مدام از محمود و ترانه سوال می‌پرسد... هول هولی لباس می‌پوشم و آدرس بیمارستان را می‌گیرم و ماشین خبر می‌کنم.

تا می‌رسم یک دور خودم می‌زایم... با عماد تماس می‌گیرم تا بپرسم کجا هستن... همان‌طور دوان‌دوان در سالن جلو می‌روم. می‌دانستم این دل آشوبه‌ای که از صبح داشتم الکی نبود! خدایا خودت به داد خواهرکم برس. خودش و دخترش را سالم و سلامت از تو می‌خواهم!

-الو؟ جان دل؟

صدایش خسته اما مهربان بود. ته صدایش نگرانی را هم می‌توانم حس کنم و متوجه می‌شوم که سعی دارد عادی باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد ... کجا پیام؟ من الان جلوی آسانسورم ... پیام
طبقه چند؟

#پارت ۷۶۵
#دلکش
#شادی موسوی

کمی سکوت می شود و بعد که به حرف می آید به کل
آن آرامش از صدایش رفته است! با خشم و حالتی که
انگار دهانش را بسته، می توید :

- اومدی بیمارستان؟ تو برای چی اومدی آخه؟ کی به
تو گفت پاشی تنها راه بی افتی این وقت شب؟ من اگه
می خواستم تو رو بیارم می اومدم خودم می بردمت
دیگه !

https://t.me/darkhaste_romanhh
@darkhast_romannn

با عصبانیت داشت می توپید. بغض می کنم و با نگرانی
لب می زنم:

-باشه خب نگران بودم... به خدا نفهمیدم اصن
چه جوری او مدم!

-خدایا منو گاو کن ا دست این زن! دهن منو سرویس
کردی تو... بیا طبقه دوم!

لب می گزم و سریع دکمه را می زنم. تا در آسانسور
باز می شود خودم را بیرون پرت می کنم و بدون اینکه
مرد مقابلم را ببینم محکم به او برخورد می کنم. صدای
جیغ ترسیده ی خودم و یا خدای عماد را می شنوم و
دستم را به دیوار می گیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- آقا چه خبرته؟

صدای غرش خشمگین عماد بدتر هوام می‌کند. حین اینکه می‌خواستم از افتادنم جلوگیری کنم با پهلوی به در آسانسور که در حال بسته شدن بود، کوبیده می‌شوم و با یک سکندری موفق می‌شوم که زمین نخورم. عماد بلافاصله خودش را به من می‌رساند:

- چته؟ چته خب! چه وضع او مدنه؟ چیزی شدی؟ کجا می‌ری مرتیکه؟ گاوی؟ نمی‌بینی آدم به این گندگی رو جلوت؟

آدم گنده مرا می‌گفت؟ مرد با حیرت نگاهش را بین من و عماد می‌چرخاند و در آسانسور را می‌زند. عماد می‌خواهد به سمتش برود که بازویش را می‌چسبم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درد عمیقی در کمرم می پیچد که راست شدنم را سخت
می کند! سرم را بلند می کنم و سعی می کنم درد را در
چهره ام نشان ندهم!

-خوبم... سارا چی شد؟ به دنیا اومد؟

#پارت ۷۶۶

#دلکش

#شادی موسوی

همینطور که خم شده تا کیف مرا از روی زمین جمع
کند غر می زند:

-مگه مرغ غه یه دقه ای تخم کنه؟ داری میای سر قبر من
انقدر عجله داری؟ تا یه بلایی سر خودت نیاری آروم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌گیری نه؟

-نخوردم زمین که خوبم !

-والا کاش می‌داشتی بخوری زمین ...اونجوری که
خودتو کوبوندی به در گفتم نصف غُر رفت !وایسا
می‌گمت ...خوبی؟ چیزیت نشد؟

دستم را می‌گیرد تا نگاهش از روی تنم به‌صورت
می‌خورد به وضوح خشک می‌شود .جا خورده
گردنش را به عقب خم می‌کند و با دقت بیشتری نگاهم
می‌کند .به آنی یاد موهایم می‌افتم و می‌خواهم شالم را
جلو بکشم که دیر می‌شود !

-مو... مو... هات؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نگران نباش داداش چیزی نشد ...من دیدم اَدور ...
مویی رد کرد .اگه غرم شده باشه می‌دیم فری صافکار
بدون رنگ برات درش بی‌اره !

می‌گوید و خودش هر هر می‌خندد و هر وقت دیگری
بود مطمئن بودم که عماد یکی از آن چشم غره‌های
ملسش را برایش می‌رفت اما چشمانش مثل
سکته‌زده‌ها به موهای بخت برگشته‌ی من چسبیده
بودند !بهت‌زده و بی‌نفس لب می‌زند :

-وصال ...

نمی‌گذارم جمله اش را کامل کند و بدون اینکه نگاهش
کنم وانمود می‌کنم صدایش را نشنیده‌ام و رو به محمود
تند تند می‌گویم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چیزه...ای وای آقا محمود ...چی شد یهو؟ سارا که
وقتش نبود؟ الان سارا و بچه خوبن؟ چی شد که
دردش اومد؟ دکتر چی گفت؟

در این لحظه هم استرس سارا را دارم و هم هنوز
سنگینی نگاه عماد ته دلم را خالی می‌کند !

-والا ما رو راه نمی‌دن بریم داخل بخش که ...گفتن
همینجا واستین تا خبری بشه میان می‌گن !

ترانه با یک سینی پلاستیکی زرد رنگ و چند لیوان
یکبار مصرف که از آن‌ها بخار می‌آمد نزدیک
می‌شود .

#پارت ۷۶۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

-اومدی مامان؟ نگران نباش... هنوز خبری نشده من تازه خبر گرفتم. مثل اینکه کیسه آبش قبل اومدن پاره شده. این دو روزم که درد داشت و یکم بی قرار بود، درد زایمانش بوده... این چند ساعت آخر درداش بیشترم شده بوده. دکتر می گفت زایمانش راحتیه... از بس این ماه آخر پیاده روی کرد به خدا! من جای اون زاییدم... خدا رو شکر بچه دیگه به دنیا اومد و گرنه...

همینطور داشت برای خودش تندتند با خنده می گفت و تعریف می کرد که همان لحظه در بخش باز می شود یک زن در لباس سبز بیرون می آید. از آنجایی که ترانه و محمود که به سمتش حمله می برند مطمئن می شوم از طرف سارا خبر آورده است!

حال خودم را نمی فهمم و وقتی می خواهم به دنبالشان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قدم تند کنم تعادل به هم می خورد و قبل از اینکه بیفتم
دست عماد زیر بغلم را می گیرد !

-وصال! وصال... چته لامصب... خون منو خشک
کردی بی شرف! یه بلایی سر خودم میارما... آروم
بگیر دو دقه !

بی توجه به غر غرهای عماد نزدیک زن می شویم و او
رو به محمود که خودش را شوهر سارا معرفی کرده
با لبخند می گوید :

-تبریک می گم آقای پدر... خانومت همین الان فارغ
شد. تا چند دقیقه دیگه دخترتونو می ارن ببینیدش و بعد
می برنش پیش مامانش. حال هر دوشونم کاملاً خوبه.
امشب که اینجا... فردا دکتر معاینه شون می کنه و به
امید خدا موردی نباشه بعد از ظهر مرخصشون کنید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس بلندی می‌کشم و شانه‌هایم می‌افتند. وزنه‌ی
سنگینی از روی سینه‌ام بلند شد! خدا را هزار مرتبه
در دل شکر می‌گویم و برای سلامتی سارا و دخترش
اشک شوق می‌ریزم.

-خدایا شکرت...خدایا شکرت...دنیا اومد...دخترم
دنیا اومد داداش...شنیدی؟

محمود خودش را در آغوش عماد پرت می‌کند و به
شکل خیلی زیبا و معصومانه‌ای خوشحالی می‌کند.

#پارت ۷۶۸

#دلکش

#شادی موسوی

عماد پشت شانه اش می‌کوبد و با خنده می‌گوید :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-شنیدم محمود ...مبارک باشه داداش .خیر شو ببینی
ایشالا !

برای یک لحظه ...نه ...خیلی کمتر ...یک میلی
ثانیه ...کمتر از یک پلک زدن حتی ...عماد را تصور
می‌کنم .که زنی پوشیده در لباس سبز می‌آید و تولد
دخترش را به او مژده می‌دهد .

عماد از خوشحال روی زمین بند نباشد و چشم به راه
در شیشه‌ای بماند تا دخترش را بیاورند و برای
اولین بار در آغوشش بکشد ! عماد من ...مرد من
هیچوقت قرار نبود در تمام زندگی اش این لحظه را
تجربه کند؟

انگار برای لحظه‌ای درون یک گودال سیاه کشیده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می‌شوم! از زمان و مکان کنده می‌شوم. اصلاً انگار
از بُعد مادی خارج می‌شوم!

برقی از تنم رد می‌شود... برق نه... یک صاعقه...
خشک می‌شوم. تنم را حس نمی‌کنم... یک روح بودم
که از بالا داشت به آدم‌ها نگاه می‌کرد. زنی خشک
شده در جایش که نگاهش روی زمین مانده است!

یک چیزی در سرم بود... یک فکر که فراتر از من
بود! فراتر از من و این لحظه... فراتر از بخت من!
افکاری که آن قدر واقعی‌اند که نمی‌توان نادیده‌شان
گرفت و آن قدر غیر واقعی که قابل باور نیستند! بار
دیگر برقی از تنم می‌گذرد... دستم را روی شکم
می‌کشم!

من... سه ماه بود که عقب انداخته بودم. دستم روی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شکم گرد شده ام سفت می کنم . وزن اضافه کرده بودم .
سرگیجه و ضعف دائمی ام ... حالت تهوع های گاه و
بی گاهم ... اما ... نه ... اصلا نمی شود !

مگر می شود؟ من که بالا نمی آوردم ... یا مثلا ... مثلا ...
زن های باردار چطور بودند؟ باردار؟ من ... که باردار
نمی شدم !

آن قدر افکار مختلف یک هویی و همزمان به مغزم
هجوم می آورند که حس می کنم کسی زمین را از زیر
پایم کشید ! جلوی چشمانم سیاه می رود و به موقع ترانه
در آغوشم می کشد .

-مامان؟ چی شد؟ داداش عماد مامانم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۷۶۹
#دلکش
#شادی موسوی

روی تخت می‌نشینم. نگاه ترسیده‌ام به کیفم چسبیده
است. عماد بالاخره خوابیده بود! و من هیچوقت در
تمام زندگی‌ام انقدر نترسیده بودم!

ترس... هیچوقت انقدر بزرگ و کریه‌تر خودی نشان
نداده است! اگر... اگر واهی بود چه؟ اگر تمام افکار
یک خیال واهی بود و من یکبار دیگر ناامید می‌شدم
چه؟

عماد همان‌جا به زور مرا به اورژانس برد تا دکتر
معاینه‌ام کند. می‌گفت سه بار در نیم ساعت نزدیک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بود کله پا شوم و مطمئن بودم اگر یکبار دیگر اتفاق
بیفتد ، عقلش را از دست می‌دهد .

او را با ترانه به اتاق دکتر رفتم و عماد را به نحوی
راضی کردم تا پشت در بماند . صحبت‌هایم با دکتر
شیفت که یک خانوم بود را در ذهنم مرور می‌کنم ...

-از کجا می‌دونی باردار نیستی؟ به نظرم این حالتایی
که می‌گی شبیه علائم حاملگیه ... بعدم دختر جون تو
سه ماهه عقب انداختی ! به ذهنت نرسیده آزمایش
بدی؟ همین حالا شکمت در اومده !

لب‌هایم خشکم را به حرکت می‌اندازم .

-من ... راستش ... اصلا هیچوقت مادر نمی‌شم ... من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌تونم ... نازایی دارم ...

چشمانش گرد می‌شود. نگاهش مدام بین صورتم و شکمم در گردش است. می‌دانم دارم می‌لرزم. ترانه بدتر از خودم اما دستم را محکم بین دستش گرفته بود تا آرام کند!

-چطور به این نتیجه رسیدی؟ کدوم دکتر بهت گفته؟
معاینات پزشکی انجام دادی؟

خشک شده پلک می‌زنم ...

-نه ... یعنی نمی‌دونم ... نه ... آخه من چند سال با همسر اولم که یه بچه هم داشت ... نشدم! حامله نمی‌شدم.
شوهرم گفت نازام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

طوری نگاهم می کرد انگار که باورم نمی کند
چیزهایی را که دارم می گویم!

#پارت ۷۷۰

#دلکش

#شادی موسوی

-دختر خوب شوهرت علم غیب داشت؟ این چیزا رو
دکترام بعضا نمی تونن قطعی بگن بعد به شوهر
سابققت وحی منزل شده؟ نه عزیزم ... این جوریا
نیست . من همین الان برات یه آزمایش بارداری ...

-نه ... نه ! نمی تونم ... شوهرم ... یعنی الان نمی خوام
کسی بفهمه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دکتر را راضی کردم که از خیر آزمایش فوری در همان بیمارستان بگذرد. ترانه پیش از اینکه به خانه برگردیم چند لحظه‌ای در بیمارستان غیب شد و بعد که به خانه رسیدیم دستم را گرفت و در آشپزخانه جعبه‌ی کوچک را در کیفم هول داد! رنگش مثل گچ بود و سعی داشت حالش را عادی نشان بدهد.

-من بیدارم خب؟ داداش عماد خوابید بیا انجامش بدیم. ها؟ کسی نمی‌فهمه ... ولی مامان ... من ... چجوری بگم ... دلم روشد ...

ادامه‌ی حرفش را نگفت! او حالا من وحشت‌زده بودم. دل ترانه روشن بود و دکتر می‌گفت حتی بدون آزمایش هم می‌تواند بگوید من باردارم و من؟ وقت از اینکه حتی یک روزنه کوچک امید را به خودم روا بدانم وحشت‌زده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر آن روزنه هم خاموش می شد من فرو می پاشیدم .
به همین خاطر نمی خواستم امیدوار شوم !

خودم را جمع و جور می کنم و کیف به دست از اتاق
خارج می شوم . انگار به پاهایم وزنه ی هزار تنی
وصل کرده بودند !

سنگین بودم ... سنگین تر از چند ساعت پیشم ... شاید
به اندازه ی یک بچه ی چند هفته ای سنگین تر ... آرزو
می کردم که عماد را در این لحظه کنارم داشتم .

نیاز داشتم دستم را بگیرد ... اگر تمام این ها یک توهم
و خیال بزرگ بود لازم بود که عماد تکه تکه هایم را
از روی زمین جمع کند . اما من هیچوقت به اندازه ی
سنگدل نبودم که عماد را از این تونل وحشت رد کنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باید خودم تنهایی تا تهش می رفتم !

-او مدی؟ وای ... به قران قلبم تو دهنمه ... وای مامان ...
به خدا مثبته ... اصلا معلومه ... نگا ... قیافت مـثِ حامله
هاست ! چطوری این مدت شک نکردیم؟

#پارت ۷۷۱

#دلکش

#شادی موسوی

-وای ترانه ... من می میرم به خدا ... اگه نبودم چی؟
الان حال خوب نیست ... اگه نشد چی؟ نمی تونم ... وای
نمی تونم ...

دستم را تا پیش سرویس می کشد و امید می دهد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-میشه نفوس بدنزنی؟ بده من اینو... برو تو تا دو دقیقه
دیگه معلوم می‌شه!

طرز کار بیبی چک را از روی جعبه خواند و یادم
داد. تا کارم را انجام بدهم ده بار در زد و پرسید که
تمام شد یا نه... وقتی در را باز کردم کیت را از دستم
قایید و منتظر به آن چشم دوخته بود. وقتی چشمانش
اندازه‌ی دو کاسه شد قلبم یک دور ایستاد...

-یا امام زمان... دو تا شد... دو تا شد! اداره دوتا
می‌شه... پررنگه... خیلی... وای حامله‌ای ببین...
حامله‌ای!...

نفس هم نمی‌کشم... سینه‌ام از حجم هوایی که داخلش
حبس شده باد کرده... نگاهم را با وحشت از تو خالی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودن این حباب زیبای آلام به کیت بارداری که مقابل
چشمانم گرفته بود می‌دوزم .

راست می‌گفت ... دو خط پررنگ و واضح بود !
پررنگ‌ترین رنگی که در تمام عمرم به چشم
دیده‌ام ... آن قدر پررنگ که نشود نادیده اش گرفت ...
نشود به دروغ و خیال متهمش کرد ! وجود داشت ...
واقعی بود !

در آغوشم می‌کشد و جیغ هیجان زده‌ای می‌کشد . من ؟
بی‌حالت و بی‌دفاع در آغوشش بی‌حرکت مانده‌ام ...

وسعت مهربانی خدا تا کجا می‌رسد ؟ تا این لحظه
رسیده و تا لحظه‌ای که عماد را پشت در اتاق زایمان
چشم انتظار ببینم می‌رسید ؟ پشتم لرزید ... زانوهایم
لرزید ... قلبم لرزید ! من یک معجزه در بطنم داشتم ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به طور ناگهانی یاد چند ساعت قبل وقتی به دیوار
آسانسور کوبیده شدم، می‌افتم. نکند به او آسیب رسانده
باشم؟ و به گمانم نگرانی برای او اولین احساسی‌ست
که در وجودم متبلور می‌شود.

-مبارکه...خدایا...دیدی گفتم؟ دیدی گفتم؟ خدایااا

-وصال؟ وصال؟ چی شده؟ وصال؟ ترانه؟

#پارت ۷۷۲

#دلکش

#شادی موسوی

احتمالا جیغ هیجان زده‌ی ترانه بیدارش کرده بود. و
صدای ترسیده‌ی عماد قلب مرا دوباره احیا می‌کند
انگار...نگاهم به راهرو کشیده می‌شود و عماد که با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن چهره‌ی خوابالود اما ترسیده اش دنبال من
می‌گشت !

-چی شد؟ باز حالت بد شد؟ ها؟ چرا اینجوری؟

چه باید می‌گفتم؟ کلمات رهايم کرده بودند انگار ...
نفس می‌زنم :

- ع...ماد ...

ترانه کنار کشیده و عماد که نگاهش به اشک‌های
ترانه می‌افتد رنگ از رویش می‌رود . نمی‌دانم چه در
ذهنش می‌گذرد که به آنی رنگ از رویش می‌پرد !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عماد ...

- بی نفس لب می زند :

- یا امام زمان ! چته؟ چیزیه؟

بمیرم برای مردم ... حتی یک درصد هم نمی تواند
احتمال بدهد چه اتفاقی افتاده و قطعا بدترین چیزها را
در ذهنش دارد .

- فکر کنم ... فکر کنم ... عماد ... من ... حا ... حامله ام !

حالت صورتش چیزی میان شوک و ناباوری بود .
حدقه‌ی چشمانش گشاد می شود و دهانش بدون اینکه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدایی از آن خارج شود باز و بسته می‌شود !

برای اولین بار از لحظه‌ای که فهمیدم بار دارم لبخند
روی لبم می‌آید و یادم می‌افتد که ذوق کنم ! جلو
می‌روم و دستش را می‌گیرم ...

- عماد ... عزیز دلم یه چیزی بگو ...

و ... حا ... یَن ...

جوری زبانش بند آمده که حتی نمی‌تواند یک کلمه را
به طور کامل ادا کند . هم دلم برایش آتش می‌گیرد و هم
برایش ذوق می‌کنم . یک حس عجیبی داشتم ...

من هنوز هم نتوانسته‌ام این خبر را هضم کنم ، حالا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر از خودم برای اینکه توانسته‌ام این لحظه را
برای عماد رقم بزنم ذوق زده‌ام!

اشک‌هایم، زلال‌ترین و روشن‌ترین اشک‌هایی ست
که از چشمانم چکیده‌اند. دستم را یک طرف صورتش
می‌گذارم و لب می‌زنم:

-نمی‌دونم چه جوری شده... هنوزم نمی‌تونم باور
کنم. اما انگار واقعیه عماد. داریم بچه‌دار می‌شیم.
داری بابا می‌شی عماد!...

#پارت ۷۷۳

#دلکش

#شادی موسوی

چشمان شیشه‌ای اش بسته می‌شوند و نفس تیزی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌گیرد و بعد ثانیه‌ای بعد دستانش دورم پیچیده
می‌شود. سرم را در سینه اش پنهان می‌کند و پشت هم
روی سرم را بوسه می‌زند .

سینه اش آن قدر تند و سنگین بالا و پایین می‌شود که
نگرانیش می‌شوم. حتی کوبش محکم قلبش را هم با
گونه‌ام حس می‌کردم !

-بچه...؟ تو ...تو نیم وجبی داری بچه‌دار می‌شی؟ الان
ینی تو تو ی دلت بچه داری؟ کجاست جاش دادی؟

اشک ریزان می‌خندم ...رها و آزادانه ...یعنی فقط
ادای این جمله از عماد من بر می‌آمد !اینکه در
خوش‌ترین لحظه‌ی زندگیمان هم باید جسه و قد کوتاه
مرا هم دخیل کند !

محبت کلامش همه‌ی وجودم را غرق کرد. تمام ترس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هائیم را از یاد می‌برم !

-دورت بگردم من جوجه ... همه کس من ... همه کس
عماد ... عماد مرد برات که ! تو خودت برای یه عمر
من بسی ... برای یه عمر خوشبخت کردم ... این چی
بود این وسط رو کردی؟ من چطوری دورت بگردم
خدا رو خوش بیاد؟ ای خدا ... ای خدا ... بزرگیتو
شکر ... خدایا کرم تو شکر !

در امنیت آغوشش گم می‌شوم ... روی قلب مهربانش
را می‌بوسم . روی قلبی که خدا این همه هوایش را
داشت ! قلبی که بوسه‌ی خدا را رویش داشت !

دختر سارا را در آغوشم گرفته و دور اتاق تابش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می‌دهم. آن قدر مهرش به دلم افتاده بود که برای یک لحظه هم نمی‌خواستم از خودم دورش کنم.

شاید خرافات بود اما پاقدمش را خوش یمن می‌دانم. درست لحظه‌ای که خبر به دنیا آمدنش را گرفتم انگار به من هم الهام شد که کودکی در بطنم دارم!

سارا و به همراه سیمین خانوم و سمیرا و خانواده محمود همه اینجا بودند و من آمدم تا در سکوت اتاق، بچه را روی تختش بگذارم تا بخوابد.

#پارت ۷۷۴

#دلکش

#شادی موسوی

سنگینی نگاهی را روی خودم حس می‌کنم و می‌چرخم. عماد بود که یکوری به قاب در تکیه داده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و دست به جیب با یک نیشخند جذاب داشت نگاهم
می کرد. نیشم تا بناگوش باز می شود چون می توانستم
افکارش را از نگاهش بخوانم .

-اونجوری نگام نکن !

آرام لب زدم تا بچه بیدار نشود و با ذوق لبم را ریز
گاز می گیرم .تکیه اش را از در می گیرد و جلو
می آید ...

-از خدا نترسم یه لقمه چیت کنم !

طوری با حرصی آمیخته با عشق گفت که هزار
پروانه در دلم پر زدند ...از دیشب تا خود صبح
نخوابیده و نگذاشته که من هم بخوابم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هزار بار بلند شد و از نزدیک شکمم را نگاه کرد .
نوازش کرد ...بوسید !من صبورانه فقط ذوقش را نگاه
می کردم و می گذاشتم هرطور که می خواهد این خبر
را هضم کند .حالا با شنیدن این حرفش و یادآوری
اتفاقات از دیشب تا به الان ،گونه هایم داغ شدند و آرام
و پرناز خندیدم .

-هیس ...بچه بیدار می شه !

-جان ...ناز خنده هات بی شرف !بذار کنار اون پدر
سوخته رو بیا به دل بابای اون یک بچه برس !

با جلو دادن چانه اش به شکم من اشاره کرد و دلم از
اشاره اش ضعف رفت !بچه را روی تخت گذاشتم و
هنوز کمر راست نکرده بود که از پشت چسبیده به تنم
ایستاد و دستانش را روی شکمم گذاشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حال می‌کنی چه گل سه امتیازی برات زدم؟
نمی‌خوای از شوهر همه چی تمومت قدردانی کنی؟

به آنی داغ می‌شوم و از خجالت گر می‌گیرم و
همزمان از خنده منفجر می‌شود. هم حرصم گرفته و
هم بی‌حیایی اش خنده‌ام گرفته و بند نمی‌آید.

-خاک به سرم ... خجالت بکش عماد خان! ولم کن ...
دیوونه‌ای به خدا ...

-خجالت چی؟ ببین من نمی‌دونستم دروازه ت گل
خوره ... سالی یه گلم بز نیم تا دوازده سال دیگه یه تیم
فوتبال تحویل جامعه می‌دیم به امید خدا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت ۷۷۵
#دلکش
#شادی موسوی

دستم را روی دهانم می گذارم از خنده نفسم می رود .

سرش را در گردنم می برد و لب های خیشش را به
گوشتم می چسباند . تقلا می کنم فاصله بگیرم . می ترسیدم
هر آن کسی داخل شود ... با صدای گر گرفته ای غر
می زند :

-وول نخور انقدر ...

-هیس ... عماد ! ... الان بچه بیدار می شه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی فاصله می‌گیرد و در آغوشش که می‌چرخم با
چشمان حرصی اش تشر می‌زند :

-هیچی دیگه هیس و فیساً شروع شد؟ من این چیزا
حالیم نیستا... فردا توله منو زاییدی تا پیام سراغت هی
منو بیچونی ! همیشه اول حاجیت !

ریزریز می‌خندم و تا می‌خواهم دهان باز کنم در باز
می‌شود و سارا داخل می‌شود .

-تو اتاق بچه من عشقولانه در نکنید نمی‌شه؟ نوچ ...
قباحت داره والا !

عماد نیشش شل می‌شود و با حرصی ساختگی غر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می زند :

-تو مادر شدی بازم دست از فضولی برنداشتی؟

سارا می خندد و با همان قدم های آرام و محتاطش
نزدیک تخت خودش می شود . محمود از راه می رسد
و کمکش می کند تا دراز بکشد . سمیرا و بچه اش به
همراه سیمین خانوم و مادر و خواهر شوهر سارا
وارد اتاق می شوند . فضا به قدری کوچک بود که همه
تقریبا به هم چسبیده بودند !

-چه خبره همه چرا یهو یی ریختن تو اتاق؟

عماد بود که این را با خنده گفت ! مادر محمود سر
پایین انداخت با لحن مهربانی می گوید :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حق با عماد خانه ...اگه با من کاری ندارین من برم .
یعنی بهتره همه بریم تا سارا جونم استراحت کنه .

-زحمت کشیدین رباب جون .با خیال راحت برید من
پیشش هستم !....

سیمین خانوم بود که این را گفت .بعد از جشن
عروسی مان که یک مراسم فوق العاده جمع و جور بود
تنها دوبار دیگر در مهمانی ها دیده بودمش .

#پارت ۷۷۶

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عماد تا مجبور نمی‌شد مرا با آن‌ها روبرو نمی‌کرد .
وقتی هم روبرو می‌شدیم از ترس اینکه مادرش نیش
به‌جانم بریزد لحظه‌ای تنه‌ایم نمی‌گذاشت !

-نه مامان تو اذیت می‌شی . وصال هست پیشم !

این را سارا گفت و با چشم‌هایش برایم خط و نشان
کشید که مخالفت نکنم . می‌دانستم که حال و حوصله‌ی
ایراد گرفتن‌ها و ارد دادن‌های مادرش را ندارد . اما
من جدا نمی‌خواستم مقابل سیمین خانوم قرار بگیرم و
او را بیشتر از این به خون خودم تشنه‌ی کنم !

-وصال مگه پرستار خصوصیه توئه؟ نمی‌شه ...
سیمین بمونه پیشت بهتره تجربه‌ی اشم بیشتره !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این را عماد طوری با جدیت گفت که همه وا رفتیم !
نیم چرخ به سمتش زدم و تا خواستم چیزی بگویم
سارا با بهت نالید :

-داداش؟ یعنی چی؟ حالا ده روز زنت پیش خواهرت
باشه مراقبش باشه چی می شه؟

-ده روز؟ تو بگو یه روز! نوچ... سیمین بمونه
پیشته !

چند جفت نگاه سنگین را رویمان حس می کنم اما
همچنان به گرهی کور ابروهای مرد تخس شده ام نگاه
می کنم. بازویش را آرام در دستم می گیرم و با نوک
انگشت نامحسوس نوازشش می کنم .

-عماد جان؟ خواهرت تازه زایمان کرده به کمک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احتیاج ...

-نه گفتم ...کسی نبود دیگه تو وایسی اینجا کمک کنی؟

-خبه حالا ...انگار چیه ...خودم وایمیستم پیش
خواهرم !

این را سمیرا با حرص گفت و سارا که هنوز قانع
نشده بود رو به عماد گفت :

-داداش حداقل سه روز اول پیشم باشه !

سیمین خانوم و سمیرا با چنان حرصی به سارا نگاه
می کردند که حالا من دلم نمی خواست که تنهایش
بگذارم .قطعا می ماندند سر سارا را با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیش و کنایه هایشان می بردند .

-نه خواهر من ... حال وصال طوری نیست که بتونه
از زن زائو مراقبت کنه . باید استراحت کنه !

#پارت ۷۷۷

#دلکش

#شادی موسوی

جمع یخ بست انگار ... یا شاید هم من یخ کردم ... صبح
قبل اینکه به اینجا بیاییم رفتیم آزمایش خون دادم و با
جواب مثبتش پیش یک ماما رفتیم .

تمام باید و نبایدها را به گوش عماد رساند و تا فردا که
وقت سونوگرافی گرفتیم و وضعیت بچه معلوم
می شد ، استراحت و مراقبت بیشتر را تجویز کرده
بود . و اصلا راجع به اینکه این خبر را بین خودمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگه داریم یا به بقیه هم بگوییم حرف نزدیم .

-خدا بد نده وصال جون ...طوری شده؟

این را مادر محمود پرسید و تقریباً همه‌شان به دهان
من چشم دوخته بودند .نمی‌دانم چرا دست و پایم یخ
کرده و زبانم بند آمده بود .با استیصال به عماد نگاه
کردم و عماد دقیق مقابل چشم همه روی پیشانی‌ام را
بوسید و رو به ربابه خانوم گفت :

-خدا رحمت داده ربابه خانوم .خانومم بار شیشه داره !

صدای نفس‌های حبس شده ،جیغ هیجان‌زده ،
تبریک‌ها ،گریه بچه و همه و همه در هم پیچید و من
نفهمیدم که در کدام آغوش‌ها رفتم و چطور جواب
تبریک‌ها را دادم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عماد یک لنگه پا ایستاد که الّا و بلّا مرا با خودش به خانه می برد و نمی گذارد که کنار سارا بمانم. سیمین خانوم سرسری رو به عماد تبریکی زمزمه کرد و به بهانه کاجی پختن خودش را در آشپزخانه سرگرم کرد.

می دانم که بعد از رفتن ما سارا را تخلیه اطلاعاتی می کرد که ببیند قضیه از چه قرار است. سمیرا حتی همان تبریک را هم نگفت بدون هیچ حرفی پیچید و از اتاق بیرون رفت.

یادم به آن شبی می افتد که به عماد خبر داد که من بچه دار نمی شوم. می گفت زنت سرت را کلاه گذاشته و ناز است. چقدر دلم شکسته بود... شاید همان شب صدای ترک قلبم تا عرش خدا رسید که سرنو شتم این گونه و به این زیبایی عوض شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت ۷۷۸
#دلکش
#شادی موسوی

عماد سر در گوشت می آورد و از فکر بیرونم می کشد .

-من می گم نمی خوام زنم ازم دور شه و تو جلوی این
همه آدم می خوای رو حرف من حرف بزنی؟ من
می تونم بدون تو بخوابم که پادرمیونی می کنی؟
نمی دونی چیزی ازم بخوای نه بهت نمی گم بعد
می خوای جلو این جماعت منو بذاری لا منگنه؟
نمی خوام هیچ وقت مجبور شم تنها بمونم .منو مجبور
نکن !

داشت پیچ می کرد و واقعی غر می زد و عصبانی
بود .طوری تشر می زد که اگر حرف هایش را نادیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌گرفتی واقعا از لحن خشنش می‌ترسیدی !

اما من داشتم ضعف می‌رفتم ... به چند دلیل مختلف ...
این مرد از من عصبانی بود که چرا می‌خواستم
پادر میانی کنم چون اگر جمله‌ام را کامل می‌گفتم
نمی‌توانست خواهش را رد کند ...

و از این عصبانی بود که من به اینکه نمی‌خواهد
بی‌من باشد توجهی نشان ندادم و مهم‌تر از همه این
مرد هنوز هم با فکر یک روز بدون من ماندن هم
دیوانه می‌شد و یک غیر ممکن بزرگ بود برایش !

به من می‌گفت مرا مجبور نکن ! یعنی فقط من بودم که
قدرتش را داشتم که غیر ممکنش را ممکن کنم ! پس
هر کلمه‌ای که از دهانش در می‌آمد من یک دور
بیشتر ضعف می‌رفتم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر اینجا نبودیم قسم می‌خورم که مردم را آن طور که
همین حالا هوسش را دارم می‌بوسیدم! او می‌دانم که
اگر از هوسم آگاه شود ذره‌ای تردید نمی‌کند و شده
سارا را از اتاقش بیرون کند به هوس دلم می‌رسید!
تک سرفه‌ای می‌زنم و همه‌چیز را موکول به وقتی که
خانه رسیدیم، می‌کنم.

-خیله خب عزیزم... حالا که مجبور نشدی بذاری
بمونم. الانم می‌ریم خونه مون. بعدشم کلا چند روز
بود. همیشگی نبود که ...

#پارت ۷۷۹

#دلکش

#شادی موسوی

طوری چپ‌چپ نگاهم کرد انگار که داشت می‌گفت نه
تو را به خدا بگذار همیشگی هم باشد! انگشتانم را در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هم پیچاندم و همانطور با صدای آرام و پیچیدگی گونه
طوری که سارا صدایمان را نشنود می‌گویم :

-باشه دیگه ...دیگه هیچوقت همچین چیزی ازت
نمی‌خوام .اگر موضوع سارا نبود اینم نمی‌خواستم
ازت .تو که می‌دونی من خودمم نمی‌تونم ازت دور
باشم قربونت برم ...

به گمانم توانستم کمی نرمش کنم چون حالت چشمانش
عوض شد .و من حس می‌کردم حالا عماد به مانند
یک پسر بچه‌ی تخیلی بود که حتی حاضر نبود ذره‌ای
توجه مادرش را با کسی شریک شود .

و حالا که توجه مادرش را دوباره برای خودش
داشت ،در نهایت کله شقی نمی‌خواست حس رضایتش
را نشان دهد .چون چشمانش چراغانی بود و اخم‌هایش
همچنان گره کوری داشتند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تازه الان فکر می‌کنن من نخواستم کمک دست سارا
بمونم یا مثلاً می‌گن هنوز هیچی نشده داری لی‌لی به
لالام می‌داری ...

با این حرفم انگار که چیزی یادش آمده باشد سرش را
خم کرد و وقتی حالت فشردگی فکش را دیدم از نو
استرس گرفتم !

-بذار فک کنن من اون مردی‌ام که واس خاطر تو
راهیش هوای خانومشو داره ! این باشه بهونه بقیه
چلچله‌ی عماد ! من نمی‌دونم تو واس چی داری از
دست من فرار می‌کنی؟ من نمی‌دونم واس چه داری
منو می‌پیچونی؟ دیشبم که خودتو زدی به خواب و
غش و ضعف ... من ساده‌ام گفتم استرس بت ندنم
بخوابی ... دلبرِ بیشرِفِ عماد ... با موهای من چکار
کردی تو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آب دهانم را قورت می‌دهم و کامل به سمتش
می‌چرخم. چرا فکر می‌کردم فراموشش کرده و قسر
در رفته‌ام؟

#پارت ۷۸۰

#دلکش

#شادی موسوی

حالت صورتش را زیر نظر می‌گیرم چون من این
مرد را مثل کف دستم می‌شناختم. چشمانش را باریک
کرده بود و در این لحظه از واکنشش واقعا ترسیدم.

چون برق چشمانش خاموش شده و چند بار پلک
می‌زنم و در این فاصله سعی می‌کنم که رفتار درست
با او را در ذهنم مرور کنم و وقتی تصمیم می‌گیرم
نگاه معصومانهای به او می‌کنم و لب‌هایم را با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلخوری مچاله می‌کنم .

-اولا که موهای تو روی سرته ... اینا روی سر منه
پس موهای منه ! بعدم وقتی بهم توجه نمی‌کنی من باید
چکار کنم؟ من ... خب فکر کردم خیلی دارم برات یه
نواخت می‌شم . خواستم یه تغییری کنم . دلم خواست به
چشمت پیام ...

آخرین جمله را با بغض ساختگی می‌گویم و نگاهم را
روی سینه اش می‌اندازم .

با دست با استرس زیاد ناخنم را روی تیشرتش
می‌کشم و وقتی هیچ حرکتی نمی‌کند دوباره نگاهش
می‌کنم . با حفظ همان ژست معصومانه‌ام !

اگر پلک نمی‌زد می‌گفتم همسرم به یک مجسمه تبدیل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شده است. چنان با بهت و تعجب نگاهم می‌کرد انگار
هر آن منتظر بود که زیر خنده بزنم و بگویم یک
شوخی مسخره بود!

اما من واقعا می‌خواستم از زیر این موضوع جان سالم
به در برم. برای همین هم دست پیش را می‌گیرم و
خدا لعنتم کند ولی داشتم با بی‌عدالتی محض این‌ها را
می‌گفتم:

-چند هفته ست دیر میای خونه. بهتم می‌گم می‌گی
کارات زیاده! دلم برات تنگ می‌شه چکار کنم خب ...
فکر کردم اینجوری شاید بتونم توجهتو ...

-جمله اتو تموم نکن وصال!

این را با صدای گرفته و به واقع عصبانی و با فکی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قفل شده خرید! رو به سارا کرد و گفت که باید برویم
و هرکاری داشت با ما تماس بگیرند. و از در بیرون
زد و من با ناله‌ای صورتم را در دستانم پنهان کردم!

-چی شد باز؟ بیا اینجا ببینمت!

#پارت ۷۸۱

#دلکش

#شادی موسوی

به سمت سارا می‌چرخم که چشمانش از شدت خواب
نیمه‌باز بود اما با برقی واضح به من خیره شده بود.
کنارش روی تخت نشستم و او با چشمانی که حالا
اشکی بودند دستم را گرفت.

-باورم نمی‌شه... خدایا شکرت! نمی‌تونم بگم چه حسی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دارم... حتی از وقتی که فهمیدم خودم حامله‌ام
خوشحالم! نامردا از کی تا حالا می‌دونید و مخفی
کردین؟

بغض می‌کنم. باورش می‌کنم. چون می‌دانم که سارا با
همه‌ی مهربانی‌هایش با حالی که هیچوقت به زبان
نیآورد اما چقدر دلش می‌خواست که عماد پدر شود!

-به خدا دیشب فهمیدم... اصلاً نمی‌دونم چی شده
خودمم شوکه‌ام!

-وای تو چقدر بدشانسی... این همه وقت رنگ نکردی
اد وقتی حامله بودی و یرت گرفت رنگ کنی!

می‌خندد و من با نگرانی دهانم باز می‌ماند...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نترس! چیزی نمی‌شه. حالا رفتی به دکترا بگو ولی
به نظر من خطرناک نیست. خواهر محمودم حامله
بود رنگ کرد موهاشو. دکلره نکردی که... بهش فکر
نکن!

لبم را می‌گزم و دستم را روی شکمم می‌گذارم.
احساس گناه می‌کنم. با درد می‌نالم:

-من از کجا می‌دونستم حامله‌ام؟ تا همین دیروز فکر
می‌کردم هرگز تو عمرم قرار نیست مادر شم اما الان
نزدیک چهار ماهه... به خدا هنوزم باورم نمی‌شه
فکر می‌کنم خوابم!

-اصلا نمی‌تونم بفهمم تو رو چه منطقی حرفای اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا نیامرز... استغفر الله! اون آدمو گرفتی دستت و
برچسب نازایی رو خودت چسبوندی. زن حسابی تو
خودت عقل داری... وقتی هیچوقت دکتر نبردنت، چرا
حرفاشو باور کردی؟

خودم هم جواب دقیق را نمی‌دانم... از دیشب خیلی به
آن فکر کردم. ولی نمی‌فهمیدم...

#پارت ۷۸۲

#دلکش

#شادی موسوی

-سارا اون آدم فقط برای پسر دار شدن منو گرفته بود.
منم واقعاً به الف بچه بودم. چه می‌فهمیدم نازایی چیه؟
بعدم از زن قبلیش به بچه داشت. چند سال گذشت و ما
بچه‌دار نشدیم. اگه اون مشکل داشت که ترانه رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نداشت ! اونم ...خب خیلی روی پولاش حساس بود .
یکی دوبار گفتم برم پیش دکتر ببینم چمه می گفت من
پول یامفت ندارم خرجت کنم .چه می دونم ...می گفت
مشکل داری دیگه ...

حرف های ترانه وقتی که صبح با گریه و خجالت
برایم تعریف کرد یادم می آید...

-اما ترانه ...امروز می گفت یادشه باباش تو تصادفی
که مادرش فوت کرد ،لگنش و اینا آسیب دیده بود .
زنگ زده بود عمه اش تا از زیر زبونش بکشه که زیر
بار نمی رفته ،آخرم شوهر عمه اش از پشت تلفن تیکه
انداخته و ترانه شنیده .گفته حسن تو تصادف ناقص شد
اما نمی خواسته قبول کنه !

نمی توانستم باور کنم ...آن مرد حقیقتا ظالم بود .ظلمش
را با گوشت و خون چشیده بودم .اما حتی منی که طعم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ظلمش را چشیده بودم هم از شنیدن این خبر شوکه
شدم. چطور توانسته بود روزهای متمادی ،
سرکوفت‌های تمام‌نشدن اش را نثار من کند و به جرم
مادر نشدن مرا به باد کتک و ناسزا بگیرد؟

-بهش فکر نکن ...مهم الانه ...وای الهی عمه قربونش
بره ! وصال به خدا ما خیلی خنکیم ...حتی شکتم قلمبه
شده ...چطور نفهمیدیم؟ دکتر رفتی؟ گفت دقیق چند
وقته؟ به خدا اگه این ماه خاتون اینجا بود می‌فهمید .
اون تیزه ! وای اگه بفهمه ...خیلی خوشحال می‌شه !

تقریباً یک ماه و نیم می‌شد که خاتون دوباره به مشهد
رفته بود . عمه‌ی عماد از روی چهار پایه افتاده بود و
پایش شکسته بود .

خاتون وقتی شنید رفت تا کمک دستش باشد و قرار
بود که برای زایمان سارا بازگردد . درواقع سارا این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قول را از او گرفته بود که این زمان را کنارش باشد
اما خب زایمان زودتر از موعدش کار دستان داده
بود .

#پارت ۷۸۳
#دلکش
#شادی موسوی

خاتون همین حالا هم سوار قطار شده و داشت بر
میگشت . دستم را روی شکمم می کشم . هنوز هم هضم
این خبر بر ایام سخت بود . با ناباوری اما ذوق زیاد لب
می زنم :

-دکتر سر انگشتی حساب کرد گفت تو چهارده
هفته ام . باز فردا تو سونو قشنگ معلوم می شه .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وای ... عمه فداش ... بزرگ شده دیگه ... می‌گم داداشم
شنید چی گفت؟

با یادآوری اولین حرفی که زد غش غش به خنده
می‌افتم .

-می‌خواستی چی بگه؟ گفت چجوری تو این نیم وجب
قدت یه بچه جا دادی !

سارا هم از خنده منفجر می‌شود و با درد زیر دلش را
می‌گیرد . برادرش اعجوبه بود و البته که این را بهتر
از من می‌داند ... عماد من یک دانه بود در نوع
خودش !

-موهاتو چی گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم نمی‌خواست حرف‌هایی که همین چند لحظه پیش
بی‌نمان ردوبدل شد را به سارا بگویم. لبم را می‌گزم و
با نیم نگاه به عمادی که حالا لای در ایستاده و منتظرم
بود می‌گویم:

-خدا رو شکر دیشب اصلا وقت نشد حرف بزنیم ...
چه خوب وقتی زایدی به خدا ...

بادی به غبغب انداخت

-بیا ... باز برو بگو خواهر شوهر بده !

پشت چشمی نازک می‌کنم و میان وصال وصال
گفتن‌های عماد لب می‌زنم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اون پا قدم دخترمون بود که هم همبازیش رخ نمایان
کرد هم داییش بابت موهای زنداییش شر به پا نکرد ...

می‌گویم و هر دو از خنده منفجر می‌شویم !

#پارت ۷۸۴

#دلکش

#شادی موسوی

شام را که خورد به بهانه‌ی اینکه صبح زود باید
به‌دنبال خاتون برود به اتاق رفت تا بخوابد . اینطور
نبود که قهر کرده باشد اما کاملاً واضح بود که به‌شدت
فکرش درگیر بود . و ادا با من بدرفتاری نمی‌کرد .
حتی حواسش به میزان غذای من بود و در جمع کردن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سفره هم کم‌کم کرد ولی عماد همیشه‌ام نبود .

من خودم را بابت این سرزنش می‌کنم . چون می‌دانم
که هرچه شده مربوط به حرف‌های آخری بود که در
اتاق سارا به او گفته بودم !

ترسم را قورت دادم و جسارتم را جمع کردم . به اتاق
رفتم و عماد با ژست همیشگی اش ساعدش را روی
چشمانش گذاشته و طاق باز خوابیده بود . چشمانش
زیر دستش پنهان بود اما به نحوی مطمئن بودم که
بیدار است !

موهای لعنتی‌ام را که باعث این همه داستان شده بود
را بافتم و لباسم را عوض کردم و خیلی زود من هم به
او روی تخت پیوستم . می‌دانستم هنوز هم بیدار
است ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی که روی شکمش بود را برداشتم و روی تخت
درازش کردم. بعد خودم را در آغوشش جابجا کردم و
جای سرم را روی سینه اش میزان کردم.

وقتی دستش دورم نیچید بیشتر به خودم پیچیدم. مدام
در جایم جابجا شدم... راحت نبودم. حس می‌کردم
روی بوته‌ی خار خوابیده‌ام! بغضم گرفتم. روی سینه
اش را بوسیدم و آرام صدایش کردم:

- عماد؟

- هوم؟

- بغلم نمی‌کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی مکث کرد و در نهایت دستش را دورم پیچید .
حتی مکثش هم داشت مرا می‌گشت ! گمانم بدون عماد
من تنهاترین و مفلوک‌ترین آدم دنیا می‌شدم !

و خدا می‌دانست که چقدر سینه‌ی خود آرامش و امنیت
در خود دارد که عوض همه‌ی دعاهایم او را به من
داده بود !

-معذرت می‌خوام !

#پارت ۷۸۵
#دلکش
#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_romanhh
@darkhast_romannn

این را یک هویی و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت و من
هنوز خوب درکش نکرده بودم که به سمتم چرخیدم و
کامل مرا در آغوش کشید و به خود چسباند. روی
سرم را بوسید. نه یکبار و دوبار... بارها و بارها...

-تقصیر این مرتیکه پیروزه کارای من زیاد شده... پیا
شده تو این وضعیت رفته مسافرت. من مجبور بودم
سانسای اونم پر کنم. فردا بهش زنگ می‌زنم اگه نیومد
دیگه نیاد! جاش مربی می‌آرم... م‌مودم که این هفته
کلا وا داده... من جای چن نفر واستم؟ فردا جفتشونو
خفت می‌کنم صبر کن!

مرتیکه سه نقطه را قطعاً با حمید بود چون از فرشته
شنیده بودم که به خانه‌ی یکی از اقوام حمید در
شهرکرد رفته بودند. اینکه عماد او را این چنین
خطاب کند متعجبم نمی‌کرد با هم زیاد شوخی داشتند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این لحن عصبانی اش بود که مرا شوکه کرد. او از اینکه گفته بودم مرا تنها می‌گذارد احساس گناه می‌کرد؟

- عماد نمی‌خوا ...

دستش را به پشت سرم رساند و پیشانی‌ام را به سینه اش چسباند. داشت نفس نفس می‌زد. انگار که خیلی عصبانی باشد و سعی می‌کند تا با نزدیک نگه داشتن من آرامشش را پیدا کند.

- نه گوش کن ... بذار بگم. من عوضی انقدر فکر اینم که برای تو و ترانه، برای خودم، خانواده‌ام پول در بی‌ارم اصل قضیه که تویی رو یادم رفت. من هیچوقت نیست که به تو توجه نکنم ... من می‌میرم وقتی تو نگام نمی‌کنی ... وقتی برای چند ساعت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی بینمت ... من تمام طول روز به این امید که شب
میام پیش تو دووم میارم . اینکه به تو توجه نکنم مٹ
این می مونه که انگار بخوام نفس نکشم ... نمی تونم
که !

داشت قلبم را آب می کرد ... حرف هایش کاری با من
می کرد که خودم را روی زمین حس نمی کردم . من را
سرشار می کرد ... از عشق و احترام و ارزشی که
برایم قائل بود پر می شدم .

و چیزی که این لحظه ی زیبا و مقدس را لکه دار
می کرد حس گناهی بود که دور قلبم پیچیده و داشت
نفسم را می گرفت !

#پارت ۷۸۶
#دلکش

https://t.me/darkhaste_romanhh
@darkhast_romannn

#شادی موسوی

دستش را از پشت سرم برداشت و روی گونه‌ام سر داد. چشمانش دردمند بودند. انگار عصبانی بود اما از خودش... از خودش متنفر بود و به خاطر چیزهایی که داشت می‌گفت احساس گناه می‌کرد.

-تو همه‌ی منی... همه‌ی چیزی که من می‌خوام تا همیشه... از تو عزیزتر ندارم که... من بهت قول دادم تا همیشه تو رو خوشحالت کنم، خوشبختت کنم... اینکه می‌گی به خاطر توجه من رفتی خودتو تغییر دادی مث این می‌مونه که یکی انگشت می‌ندازه تخم چشامو بیرون می‌کشه یا مثلاً یکی تکتک استخوانمو با چکش داره خورد می‌کنه... یه همچین حسی داره!

خدای من... حس یک شیاد بی‌همه چیز را داشتم. این مرد با بیان احساسات زیبا و ارزشمندش در این لحظه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت مرا می‌کشت !

- عشقم ...

- واسه توجه من هیچ کاری نکن همه کس عماد ...
کاری نکن احساس گه بودن بهم دست بده ... من از این
به بعد بیشتر حواسم بهت هست خب؟ ببخشید باعث
شدم که فکر کنی برام مهم نیستی چون هستی ... خدا
می‌دونه که هستی !

اشک‌هایم می‌ریزند . احساس گناه می‌کنم ... احساس
عمیق تنفر ... سرم را بالا می‌کشم و روی لب‌هایش را
می‌بوسم . پشت هم می‌بوسم و میان بوسه‌هایم ناله‌وار
زمزمه کردم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اینجوری ... نیست ... بیخشید ... عشقم ... من فکر
نمی‌کردم که این حرفم انقدر تو رو برنجونه .

سرش را کمی عقب داد و آرام با انگشت خط پایین لبم
را نوازش کرد ... لرزی به تتم افتاد اما باید به او
می‌گفتم که چقدر شرمنده‌ام !

-من فکر نمی‌کنم که تو توجهت کم‌شده . من شعورم
می‌رسه می‌دونم که چقدر داری واسه زندگیمون
زحمت می‌کشی . قدر همه تلاشا و زحماتو می‌دونم
عشقم ... تو رو خدا راجع به خودت انقدر بدحرف
نزن ! من فقط می‌خواستم که یکم حواستو از کاری که
کردم دور کنم . چون فکر می‌کردم خیلی عصبانیت
می‌کنه !

#پارت ۷۸۷

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#دلکش

#شادی موسوی

دستش به پشت کمرم سر خورد زیر لباسم رفت و
به محض برخورد دستان داغش به پوستم گرم شدم! با
لحن بی نهایت مهربانی در صورتی نگاهش به جایی
نامعلوم حوالی گردنم بود و مشخص بود که در
خودش غرق شده زمزمه کرد:

- همین که فکر نکنی من بهت توجه ندارم... فکر نکنی
که خرم از پل گذشته و یادم رفته واس خاطر اینکه
قبولم کنی چجوری عین سگ دوییدم یا تو چقدر
بزرگی که یادت رفت چه غلطایی کردم و دوباره منو
قبول کردی... واسم بسه بچه!

نمی خواستم او را به آن سمتی سوق دهم که دوباره تا
روزها به این فکر کند که چقدر در گذشته به من ظلم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کرده است. که خدا می‌داند من حتی دیگر یادم نمی‌آمد
دقیق چه اتفاقاتی از سر گذرانده‌ام. من از روزی که پا
در این خانه‌ی مشترک با او گذاشتم انگار تازه از
مادرزاده شدم. تازه فهمیدم زندگی چیست !

- عماد عزیز دلم ... تو جون منی ... ببخشید ... معذرت
می‌خوام ... عاشقتم باشه؟ اینجوری نگو ... من بدون تو
نمی‌تونستم که ... من حتی اون وقتا هم فقط می‌خواستم
پست بزنم که شانس داشتن یه خانواده رو ازت
نگیرم. دلم می‌خواست بچه‌دار شی ... پدر شی ...

دستش از روی پهلویم روی شکم سر خورد ... آن را
نوازش کرد و نفس تیزی گرفت. انگار که تازه یادش
آمده باشد حالا کسی میانمان بود .

من قسمتی از وجود او و خودم را در بطنم داشتم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

معجزه‌ای که از یک عشق بی‌نهایت شکل گرفته بود !
حقیقت این لحظه هر دویمان را تکان داد ... چون
بهمحض اینکه پلک زد ، اشکی گوشه‌ی چشمش را تر
کرد .

-ببین بچه‌دار شدم . بهت گفته بودم هر جا می‌ری با
خودت خیر می‌بری . به زندگی منم خیر آوردی ! الان
هم تو رو دارم هم بچه دارم ! بهت گفتم خدا تو رو
واسه من آفریده ... تو که قبول کردی زنم شی خدا گفت
دمت گرم حق تو از این زندگی گرفتی ... جایزه تم اینه
که بابای یه فسقلی شب که از مامانشم حتی فسقلی
تره ...

#پارت ۷۸۸

#دلکش

#شادی موسوی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشمانی که از اشک‌های شوق خیسند ،می‌خندم ...

-چقدر حرف زده باهات خدا ...دیگه چی گفته؟

-بله که حرف زده ...تازه همین الانشم داره حرف
می‌زنه ...داره می‌گه یکی بود وضعت این بود ،دوتا
شن دهنّت سرویسه !

به قهقهه می‌خندم و موهای کوتاهش را نوازش
میکنم .خیره به خنده‌ام خم می‌شود جایی زیر سینه و
نزدیک شکم را می‌بوسد .

بعد که دوباره در آغوشم می‌کشد و انگشتانش مثل
هر شب درون موهایم می‌لغزد نفس عمیق و بلندی
می‌کشم .نفسی که انگار از دیروز صبح تا به الان
درون ریه‌هایم حبس بوده است !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی شد؟

-فکر کردم دیگه هیچوقت موهامو نوازش نمیکنی !

سینه اش می لرزد ...واضحا داشت مسخرهام می کرد .
با مشت ضربه‌ی آرامی به سینه اش می زنم .

-نخند اگه بدونی چقدر استرس کشیدم !

-تا تو باشی دیگه کاری سر خود نکنی !بعدم حیف که
نمی‌خوام پرو شی وگرنه بهت می‌گفتم چقد از دیروز
تاحالا خودمو کنترل کردم ...تازه خیلی‌ام برا من
بدنشد !از قیافه‌ی دخترونه ات فاصله گرفتی و قیافت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنونه‌تر شده باعث می‌شه کسی فکر نکنه مجردی .
بیشتر به زنای شوهردار شبیه شدی !بیشتر معلومه
مال عمادی !

قسمت آخر حرفش را سعی می‌کنم نشنیده بگیرم .چون
می‌دانم منظورش چی بود .از وقتی فهمیده بود که
برادر آقای طباطبایی از خارج آمده تا شخصا
هنرمندی که آن تابلوهای نفیس را بافته ملاقات کند ،
روز و شبش یکی شده بود !

وقت و بی‌وقت می‌آمد و برایم به بهانه‌ی غذا و آبمیوه
و قرص ویتامین هزار دلیل دیگر سرکارم پیدایش
می‌شد !تا وقتی که به طور اتفاقی طباطبایی را دید و
خودش را همسر من معرفی نکرد و او و برادرش را
از لحاظ شخصیتی زیر ذره‌بین نگرفت آرام نشد!

#پارت ۷۸۹
#دلکش

[@darkhast_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

#شادی موسوی

سوال من در مورد قسمت قبلش بود... با کنجکاوی
می پرسم :

-منظورت چیه که خودمو کنترل کردم؟

-خودتو تو آینه دیدی؟ اونقدر خواستنی شدی که جون
دادم سمتت نیام. چون لعنت خدا... من باید ازت
عصبانی باشم واسه اینکه به موهای با ارزشم دست
زدی... ولی نیستم! من چرا از وقتی تو رو دیدم عقل
سلیممو دو دستی دادم سگ خورد؟ ابهتمو کجا لو
دادم؟ کو هارت و پورتام؟

می خندم و نباید بخندم. چون این ها را با لحن نسبتا
عصبانی پر حرصی می گفت! و البته که من
می خواستم از ته مانده غرور مردم مراقبت کنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نخند ورپریده ...زیر سر توئه به خودت نمی‌گیری؟

-می‌گیرم ...به خودم می‌گیرم و به خودم افتخار
می‌کنم .حالا به نظر به‌جای اینکه انقدر غر بزنی بهم
نشون بده که چقدر سخت بوده برات خودتو کنترل
کنی !هوم؟

نیشخند شیطانی اش تنها چیزی بود که دیدم قبل از
اینکه به گفته‌ی خودش بلعیده شوم !

-بخورمت من توله‌سگ !

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

-یه آروغ زدن چیزیه که تو بخاطرش اینجوری زار
بزنی من پیرزنو نصفه عمر کنی؟

سارا حین اینکه از شدت گریه داشت سکسکه می کرد
با ترس می گوید :

-من که نمی دونستم به خاطر اونه ...هرچی شیر دادم
بالا آورد فک کردم مریضه بچه ام !

وقتی با عماد اینجا آمدیم با یک آشوب کامل روبرو
شدیم. سیمین خانوم و محمود در خانه نبودند و خاتون
داشت بنی تا دختر سارا را در آغوشش آرام می کرد و
سارا با چشمانی سرخ و ورم کرده داشت گریه
می کرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به طرف خاتون رفتم و بدون اینکه بچه را فشار دهم
او را در آغوشم چلاندم. آنقدر دلم برایش تنگ شده بود
که خدا می‌داند.

#پارت ۷۹۰
#دلکش
#شادی موسوی

صبح زود عماد رفته بود دنبالش و من تا بیدار شدم
رفتم سرکار و دیگر وقت نکرده بودم به دیدنش بیایم.
بچه را از خاتون گرفتم و آن را به قلبم چسباندم و
قربان صدقه اش رفتم. دلم نمی‌آمد لپ‌های سرخش را
بیوسم.

-محمود کو پس؟

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)
@darkhaste_romanhh

از طرز سوال پرسیدن عماد می‌توانم قسم بخورم که
به قول خودش می‌خواست خفتش کند. طفلک تازه پدر
شده و من با آن بازی ناعادلانه‌ای که راه انداختم باعث
می‌شدم تا او هم در این روزهای حساس از خانواده
اش دور بماند!

هرچه به عماد اصرار کردم به حمید و محمود چیزی
نگوید فقط گفت که این مسئله را به خودشان واگذار
کنم. احساس گناه سینه‌ام را تنگ می‌کند و لب
می‌گزم! سارا با صدای بغض کرده‌ای جواب می‌دهد:

-رفته دنبال شناسنامه بنی‌تا!

رو به سارا می‌گویم:

-بچه که حالش خوبه...گریه نکن دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سارا سرش را پایین می اندازد و انگشتانش را در هم
می پیچاند و با حالی که اشک هایش بند آمده همچنان
سکسکه وار سینه اش تکان می خورد. خاتون با دیدنش
حرصی غر می زند :

-اگه بدونی چطوری جیغ زد خاتون بچه ام... من گفتم
دور از جوشش بچه از دست رفت! خب وقتی آروغشو
نگیری معلومه که بالا می اره بچه! من نمی دونم تو
هنوز نمی تونی خودتو جمع کنی برا چی بچه دار
شدی؟

سارا با چنان بغضی داشت به خاتون نگاه می کرد که
خاتون هم دلش سوخت. برای اینکه حالش را عوض
کند با لحن شوخی گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- عیب نداره اینا همه زیر سر اون سیمینه که یادت
نداده ... عه عه ... تو بگو روت شد دختر زائو تو نصفه
شب گذاشتی رفتی؟ خیر سرش اومده کمک حال زائو
باشه !

#پارت ۷۹۱
#دلکش
#شادی موسوی

عماد با شنیدن این حرف خاتون از عصبانیت سرخ
شد و دهانش را روی هم کیپ کرد که چیزی نگوید .
رو به من اشاره کرد که بچه را نزدش ببرم . بنی تا را
که از آغوشم گرفت لبخندش پهن شد و روی سرش را
بوسید . رو به من کرد و با نگرانی پرسید :

-خوب گرفتمش؟ اذیت نمی شه؟

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)
@darkhast_romannn

بچه کاملاً روی پهنای یک بازویش جا گرفته بود و
کمی از کف دستش بزرگتر بود. دیدنش در این حال
قند در دلم آب می‌کند.

چند ماه دیگر او را در همین وضعیت وقتی بچه‌ی
خودمان را در آغوش گرفته تصور می‌کنم و بیشتر
ضعف می‌روم! صدای سارا باعث می‌شود نگاهم را
از او بگیرم و به سارا بدوزم.

-تقصیر داداشه... من گفتم وصال بمونه نداشت. مامانم
نصفه شب بنیتا گریه می‌کرد از خواب پرید گفت
می‌گرنش داره می‌گیره اگه نخوابه تا یه هفته حالش
بده. گذاشت رفت گفت فردا میاد. من بیچاره دست تنها
چکار می‌کردم؟

عماد نوچی کرد و حین اینکه بی‌اختیار بچه را در
آغوشش تکان‌تکان می‌داد تا خوابش را عمیق کند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توپید :

-اون خواهر الدنگتو نگه می‌داشتی پیشت ...به زن من
چه؟ بعدم گفتم که وصال اذیت می‌شه باید استراحت
کنه !

سارا لحظه‌ای را هم برای جواب دادن از دست نداد :

-آره چقدرم که تو به فکر استراحت وصالی !

عماد چشم ریز کرد با لحن بی‌نهایت تخس و
لجبازانه‌ای غرید :

-آقا جان من بدون زنم خوابم نمی‌بره حرفیه؟ خودت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زاییدی خودتم تر و خشکش کن !

از خجالت حرفی که عماد زد سرخ شدم و پشت
بازویش را نامحسوس نیشگون گرفتم و اسمش را
نالیدم تا تمامش کند. خاتون معلوم بود تلاش می‌کند تا
خنده اش را کنترل کند می‌گوید :

-پدر صلواتی نگی یه وقت بزرگتر نشسته‌ها ...

#پارت ۷۹۲

#دلکش

#شادی موسوی

-نه بذار بگه خاتون. زنش که زایید اون وقت دلم
می‌خواد ببینم چی می‌گه. باز می‌گه خودت زاییدی
خودتم تر و خشکش کن یا نه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمانم از این حرف سارا گرد شدند و با حیرت
نگاهم را بین عمادی که نیشش چاک خورده بود و
خاتون که چشمانش به طرز مرگباری عصبانی بودند
چرخید. خاتون لحظه‌ای را هم از دست نداد و از
جایش بلند شد و رو به سارا با لحن فوق خشمگین و
پرنفرتی توپید :

-برو دعا کن تازه زاییدی و دلم نمی‌خواد دستمو روت
بلند وگرنه به خاطر این حرفت چنان می‌کوبیدم تو
دهنت که دهنت پر خون شه ! فکر می‌کردم تو تربیت
منو داری نه اون مادر فولاد زره رو که عادت کرده
آدم رو از نقطه ضعفشون بزنه ! اما اشتباه می‌کردم .
تو ام یکی لنگه اون ننه ات ! وصال بیوش بریم دیگه یه
دقه هم اینجا نمی‌مونم من !

قلبم برای ثانیه‌های طولانی نزد ! حتی حس می‌کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمان هم ایستاده است. تتم از انرژی ماورایی گرم
شد. چنان نوری درونم را پر کرد که حس می‌کردم
روحم داشت از تتم خارج می‌شد.

هیچوقت معنای خانواده را این چنین قشنگ حس
نکرده بودم. درست بود که عماد جانم را به اشاره‌ای
برایم در سینی می‌گذاشت... اما خاتون؟ جنس
حمایت‌هایش مادرانه بود. یک حس عجیب و بی‌نهایت
زیبا... یک جوری که دلت قرص شود.

مثل اینکه تو مطمئن باشی داری با عشق زندگی ات
از دواج می‌کنی اما دلت می‌خواهد کسی را پشتت
داشته باشی که بتوانی از همه‌ی دنیا به او پناه ببری!

با وجود خاتون من حس می‌کردم همه‌ی دنیا را پشتم
دارم! عماد کنارم بود و خاتون پشت هر دویمان؟ توپ
هم تکانمان نمی‌داد! نه اینطور که حرف‌های مقتدرانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و حامی گونه این زن تکانم داد !

-خاتون؟ چی می‌گی قربونت برم؟ من غلط بکنم
آخه ...حرف بدی نزدم که...

#پارت ۷۹۳

#دلکش

#شادی موسوی

عماد انگار که دلش خنک شده باشد به تقلاها و
رنگ‌پریده سارا نگاه می‌کند اما دلش هم نمی‌آید بیشتر
از این خواهرش تحت فشار باشد رو به خاتون
می‌گوید :

-خاتونم شمشیرتو غلاف کن .این بدبخت داره پس
می‌افته .انرژیتو بذار واسه سیسمونی ...دخترت
بارداره ...دو ساعت دیگه ام وقت سونوگرافی داره .به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زودی دوباره مادر بزرگ می‌شی !

خاتون به محض شنیدن حرف‌های عماد نگاهش روی صورت و شکم افتاد و لحظه‌ای هم به حرف‌های عماد شک نکرد. انگار که جواب حرفش در صورت من نوشته شده بود !

به سمت آمد و منی که داشتم مثل ابر بهار گریه می‌کردم و نمی‌دانم به چه علت به حد مرگ خجالت‌زده بودم را در آغوش کشید .

-آره مادر؟ خدایا شکرت ... خدایا صد هزار مرتبه شکرت ! داری مادر می‌شی؟ الحمدلله ... می‌دونستم ... می‌دونستم خدا چراغ خونه اتو روشن می‌کنه ... مبارکت باشه مادر ... خدا به دلت نگاه کرد . کی از تو لایق‌تر؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورت‌م را در دستانش می‌گیرد و بوسه‌های پشت
همی روی گونه و پیشانی‌ام می‌گذارد. عماد از جایش
بلند می‌شود تا بچه را برای سارا ببرد و سارا حین
اینکه بچه را می‌گرفت با لحن شوخ اما کمی حرصی
گفت :

-آره کی از تو لایق‌تر؟ فقط منم که لیاقت نداشتم و خدا
بچه تو دامنم گذاشت !

خاتون عقب کشید و با همان حال منقلب شده اش
خندید. اشم‌هایش را با پر روسری اش گرفت به سمت
سارا رفت و روی سر او را هم بوسید و گفت :

-وصال مادر به دنیا اومده ! بعضیا تو خمیره شونه ...
تو ام یاد می‌گیری مادر ... خودم پیشتم یادت می‌دم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سارا هم خندید و خاتون برای اینکه از دلش در بیاورد
خنده را بیشتر به لب‌هایش بیاورد گفت :

-البته اگه دختر منی و هوشت به من رفته باشه .وگرنه
اگه جن سیمینو گرفتی که تا پنجاه سال دیگه هم مادری
رو از بر نیم شی !

#پارت ۷۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

هر سه از خنده منفجر شدیم و البته که این بین باید
سیمین خانوم را مستفیض می‌کرد وگرنه خاتون نبود
که !و منظورش از گفتن جن که همان ژن بود ،باعث
شده بود تا سارا با درد از خنده تا شود و عماد در حال
گاز گرفتن زمین باشد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاتون شیرینم ... دلم بی‌نهایت برایش تنگ بود! دستانم
را دورش پیچیدم و عطر مادرانه اش را به ریه
کشیده‌ام!

#پارت ۷۹۴

#دلکش

#شادی موسوی

هر سه از خنده منفجر شدیم و البته که این بین باید
سیمین خانوم را مستفیض می‌کرد و گرنه خاتون نبود
که! او منظورش از گفتن جن که همان ژن بود، باعث
شده بود تا سارا با درد از خنده تا شود و عماد در حال
گاز گرفتن زمین باشد!

خاتون شیرینم ... دلم بی‌نهایت برایش تنگ بود! دستانم
را دورش پیچیدم و عطر مادرانه اش را به ریه
کشیده‌ام!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هشت ماه بعد

- عماد ... عماد ... تو رو خدا تو پاشو ... من نمی‌تونم ...
واقعا نمی‌تونم ...

حتی در حدی که چشم‌هایش باز شوند هم انرژی
نداشت. دو ماه بود که عرشیا به دنیا آمده بود و حس
می‌کرد که سال هاست نخوابیده است.

روزها به همراه ترانه، شب‌ها به نوبت با عماد به
پس‌رک رسیدگی می‌کردند اما هر دو ساعت بیدار
می‌شد و اصلاً آرام و قرار نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عماد قلتي می زند و با صدای خش دار و خوابالویی از
تخت بلند می شود و می گوید :

-بیدارم ...بی دارم .من می رم پیشش تو بخواب !

عرشیا هنوز داشت با نهایت قدرتش جیغ می زد و
گریه می زد .نگرانی مادرانه به وصال چیره می شود
و کمی لای چشمش را باز می کند .به عمادی که
داشت کورمال کورمال به سمت در می رفت نگاه
می کند و با خستگی و حرص می گوید :

-عماد !وای عماد کجا می ری ...این ور !بچه این
وره ...خواب به سرته؟ خودم پاشم؟ بچه رو نندازی ...

عماد که هنوز خواب از سرش نپریده بود لحظه ای در
جایش می ماند و بعد می چرخد و بدو بدو به سمت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گهواره‌ی بچه می‌رود .

-نه حواسم هست ...تو بخواب عزیز دلم ...بخواب .

#پارت ۷۹۵

#دلکش

#شادی موسوی

بچه را از توی گهواره بر میدارد و روی سرش را
می‌بوسد . آن را روی یک بازویش می‌خواباند و سرش
را به سینه اش و روی قلبش می‌چسباند . هیچوقت
حسش عوض نمی‌شد .

درست مثل اولین باری که پسرکش را در آغوش کشید
و پر از عشق شد . از همان لحظه به بعد حس کرد که
دنیايش عوض شد و سنگینی مسئولیت را روی
شانه‌هایش حس کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن سختی‌هایی که وصال در دوران بارداری اش
و دردهایی که موقع زایمان سختش کشید، به خودش
قول داده بود که لحظه به لحظه با وصال همراه باشد.
به او گفت که تا اینجا بارش را تو تنهایی به دوش
کشیدی و من تلاشم را می‌کنم که از این به بعد هر ثانیه
کنارتان باشم.

عرشیا هنوز داشت جیغ می‌کشید و عماد با لبخند او را
در آغوشش تاب می‌دهد و به روش خودش قربان
صدقه اش می‌رود!

-جانم بابا... جانم پدر سوخته... بابا قربون حنجره
ات... چرا خواب نداری تو؟ حنجره طلای بابا...
دورت بگرده بابا... چته؟ بچه‌ام کثیف کرده خودشو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عرشیا همچنان گریه می‌کند و جیغ می‌زند . عماد
تشک تعویض پوشک را پهن می‌کند و سعی می‌کند با
آرامش کارهایش را انجام بدهد .

-جیغ نزن مرتیکه ...بذار مامانت یکم بخوابه !آفرین
بابایی ...جونم...جونم ...گریه نکن .

این بچه یک تکه از جانش بود اما وصال هنوز هم
شاهرگ حیاتش بود .بچه که گریه می‌کرد دلش ریش
می‌شد اما حالا دلش واقعا برای خستگی دخترکش
می‌سوخت .

بچه را روی تشک می‌خواباند و پوشکش را باز
می‌کند .سرش را نزدیک می‌برد و با لحن متعجبی لب
می‌زند :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خشکی که ...پس چت...

هنوز جمله اش را تمام نکرده که گریه بچه قطع
می شود و با خیزی صورتش مثل برق گرفته ها عقب
می پرد . بچه با دیدن این صحنه غش غش می خندد !

این اولین باری بود که عرشیا داشت با صدا می خندید!

#پارت ۷۹۶

#دلکش

#شادی موسوی

عماد هنوز در شوک بود که به محض دیدن خنده ی
عرشیا نیش خودش هم باز می شود . هم صورتش از
انزجار جمع شده بود و هم با خنده ی عرشیا انگار
بزرگترین هدیه ی خدا را از زندگی گرفته بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-پدر سوخته نگه داشته بودی بابا بی اد روی بابا کار
خرابی کنی؟ بعدم هر هر بخندی؟

حرف عماد که تمام می شود موج خنده ی دل ضعه آور
دیگری به عرشیا حمله می کند و وصال را هم از
خواب بیدار می کند .

چی شده؟ داره می خنده؟ چکار می کنی می خنده؟ الهی
دورت بگرده مامان ... به چی می خندی؟ همه کسم ...
به چی می خندی پسر مامان؟

خودش را به عماد و عرشیا می رساند و عماد حین
اینکه با دستمال صورتش را پاک می کند با خنده
می گوید :

-به ریش باباش می خنده ... می خواستی به چی بخنده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر و صورت ما رو شکوفه بارون کرد پسر مامان !

انگار واقعا عرشیا می فهمید که عماد چه می گوید که
هر بار بعد تمام شدن حرفش از نو زیر خنده می زد .
وصال با دیدن قیافه عماد و از ذوق غش غش
خنده های عرشیا زیر خنده می زند . عماد با عشق به
هر دویشان نگاه می کند و زیر لب می گوید :

-ناز خنده هاتونو ...جونم !

قند در دل وصال آب کردند .خوشبختی جز این لحظه
بود؟ عماد را کنارش داشت و خدا معجزه ی بزرگی به
عشقشان هدیه کرده بود .

یادش نمی رفت که آرزوی روزهای معمولی داشت ،
روزی که حداقل ترین ها را داشته باشد . غصه ی نان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نداشته باشد ،سقف روی سرشان همیشگی باشد و
امنیت داشته باشد . این ها بزرگترین نگرانی ها و
ترس هایش بودند .

حرف پدرش یادش می آید . می گفت خدا هرگز بنده اش
را فراموش نمی کند . رابطه ات با او به مو می رسد اما
پاره نمی شود . و چقدر درست می گفت . این را با
همه ی وجودش لمس کرده بود .

#پارت ۷۹۷

#دلکش

#شادی موسوی

طوری زمین خورد که هیچ امید دیگری به زندگی
نداشت . تمام اتفاقات زندگی اش از مقابل چشمانش
گذشت .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی مادرش ترکشان کرد ...وقتی حمله‌های عصبی
پدرش روز به روز بیشتر می‌شد و دیگر از کنترل
خارج شد و مجبور شدند او را به آسایشگاه ببرند .
وقتی به خانه پدر بزرگشان بردنشان و آن جا مثل یک
سربار زیر دست و پا لهشان می‌کردند .

وقتی پدرش خیلی زود پر کشید و او را در اوج
کودکی شوهرش دادند .تا به خودش بیاید با چنان
واقعیات زشتی روبرو شده بود که تا مدت‌ها از شدت
شوک زبانش بند آمد و لکنت زبان گرفت .

حتی به تمام کردن زندگی اش فکر کرد .کتک‌های و
ناسزاهایی که تحمل می‌کرد یک طرف و تجاوز هر
روزه به تنش که با ظلم بزرگترها به او حلال
می‌دانستند هم یک طرف ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به کمک مبین خودش را از آن زندگی نجات داد
و زندگی بیشتر و بیشتر سختی‌هایش را نشان داد اما
او با تمام توان ایستادگی کرد و حتی راضی بود .
سخت کار می‌کرد و کمی خوابید و کمتر می‌خورد .

و خدا عماد را سر راهش قرار داده بود . حالا که به آن
فکر می‌کند ، اتفاقات بعد ترش و زخمی که به عماد زد
او را از خوشبختی زود هنگامش دور کرد . انتخاب
اشتباهش ، باعث شد که خوشبختی اش به تعویق بیفتد .

صبر ورزید ... تحمل کرد ... دوباره عماد و عشقش را
به دست آورد . سخت بود ... حتی جاهایی به قدر جهنم
غیر قابل تحمل بود ، اما رو به جلو رفت .

حالا یک زن بود که مردی عاشق و همراه را کنارش
داشت ... یک مادر بود که به اندازه‌ی هر مادری عاشق
در دانه اشان بود . یک کار آفرین بود که سالانه به تعداد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی زیادی از هم نوعانش کمک می‌کرد .

زن‌هایی که شرایطی شبیه به شرایط وصال را از
نزدیک لمس کرده بودند . وصال کم‌کشان می‌کرد و
بهشان روحیه ادامه دادن می‌داد .

#پارت ۷۹۸

#دلکش

#شادی موسوی

حالا او می‌تواند الگوی هر زنی در این جامعه باشد .
هر زنی که از سنگینی نگاه و زخم زبان‌ها زانورده و
نفس بریده است . هر زنی که زیر پاهای مردانه و
ظالمانه کمر خم کرده باشد . هر زنی که با انواع
برچسب‌های زشت و شنیع در خود مچاله شده باشد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وصال بودن سخت اما زیباست... وصال زنی که خود
را از عمیق‌ترین چاه‌ها و لجنزارها بیرون کشید و
نجات داد. خسته نشد، جا نزد، انسانیت را فراموش
نکرد. خودش را، ارزشش را به یاد آورد! ارزش
والای زن بودن را فهمید... خودش را لایق دانست و
آن را به دست آورد!

وصال... یک زن از دل همین جامعه... که برای
حداقل هایش هم جنگید... در نهایت مثل یک الماس
گم‌شده در کوهی از سنگ‌ها سر برآورد و درخشید.
چون او محکوم به درخشیدن بود... او یک زن بود!

شاید در آینده در کتاب‌های دبستان بنویسند... آن زن
آمد... آن زن در باران بدون چتر زیر نگاه‌های
کمر شکن، محکم قد برداشت و آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن زن بدون اسب، با پای پیاده آمد اما زمین زیر
سنگینی عزمش به خود می‌لرزید و جهان را از
وسعت قلبش و توانایی مهر بخشیدنش مبهوت کرد. آن
زن آمد... بدون سبد، بدون حمایت، با خود زیبایی
آورد.

قضاوت شد، طرد شد، له شد، کودکانه‌هایش سلاخی
شد، قربانی ناموس و تعصب شد، به جرم
ناموس‌پرستی کشته شد به جرم زیبایی خاک شد اما
شکوفه کرد!

آن زن آمد و عالم را از مهر وجودش زیبا ساخت!

پایان .

۱۴۰۲/۹/۲۲

۰۶ : ۴۲ بامداد

شادی موسوی

برای دریافت رمانهای بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندین
رمانسرای افرا

@RomanSaray_afra

افرا رمانسرای

@RomanSaray_afra

@darkhastrooman

کاتال رمان

گپ در خواست رمان